

انتشارات نسل نواندیش

۴۸ قانون قدرت

واپرت گرین
فاطمہ باغستانہ

T.me:@rzchnnel

سری
کتاب‌های
حوزه‌ی علم موفقیت

THE 48 LAWS OF POWER

در لیست پرفروش‌ترین کتاب‌های جهان
پرفروش‌ترین کتاب در لیست نیویورک تایمز

متن کامل



۴۸ قانون قدرت

رابرت گرین ویوست الفرز
ترجمه: فونا زکامبیار



۴۸ قانون قدرت

نویسندگان: رابرت گرین و یوستال فرز

ترجمه‌ی فرناز کامیار



نشر هورمز

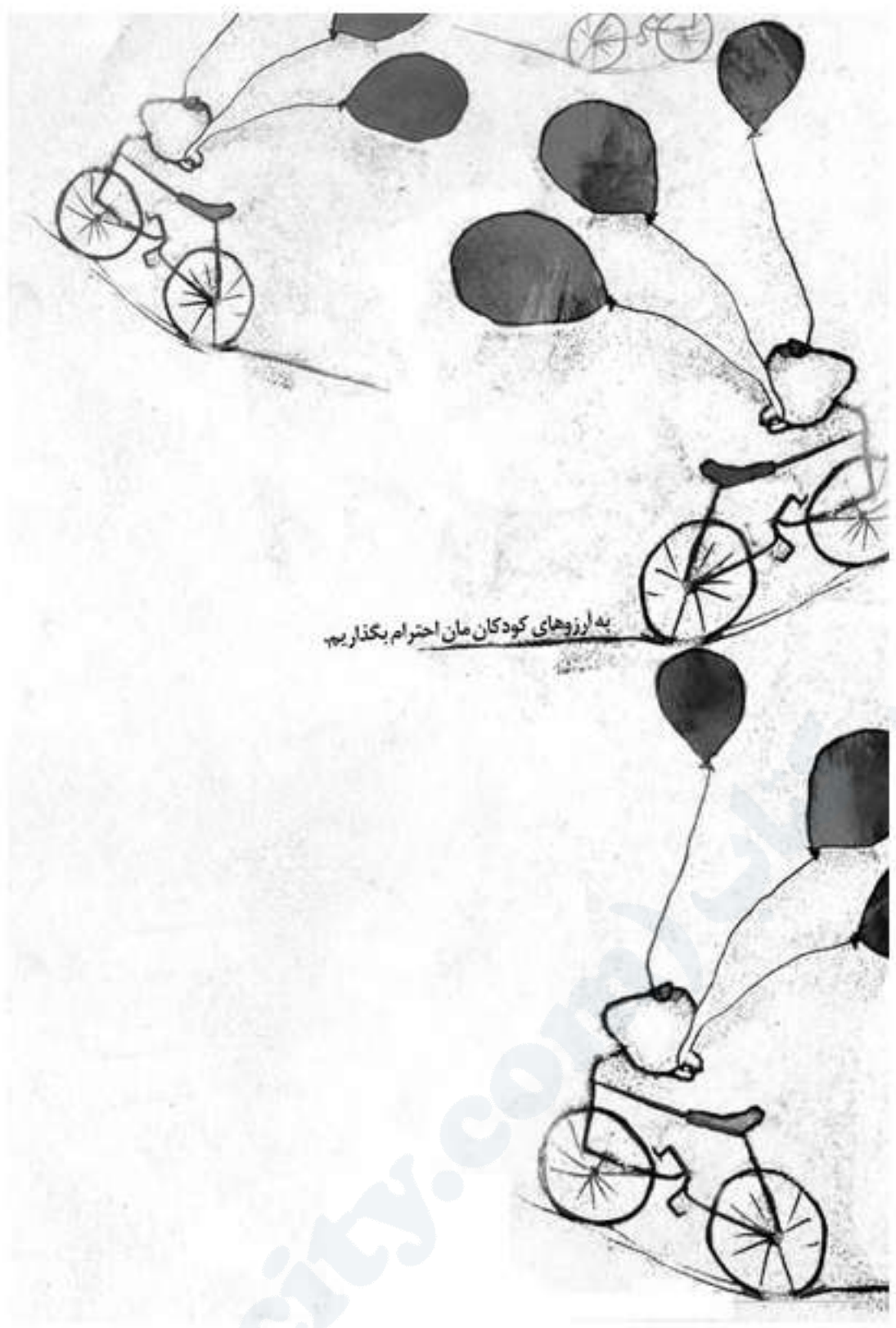
ن، رابرت Greene, Robert / چهل و هشت قانون قدرت / رابرت گرین، یوست الفرز؛ مترجم: فرناز کامی
ن: هورمزد، ۱۳۹۴ / شابک: ۷-۲۴-۵۳۶۱-۶۰۰-۹۷۸ / عنوان اصلی: the ۴۸ laws of power
وع: قدرت (فلسفه) - کنترل (روان شناسی) / شناسه افزوده: Elffers, Joost
ندی کنگره: ۱۳۹۳ ج ۹ گ ۴۳۸ / رده بندی دیویی: ۳۰۳/۳ شماره کتاب شناسی ملی: ۶۳۲۱۷۵

شهر کتاب (nbookcity.com)

کتابی که در دست های توست
شاخه ی درختی ست که دیروزها کسی کاشته بود
با هر کتابی که می خوانی
درختی بکار
تا

روزی
هر شاخه اش کتابی باشد
در دست هایی که برای فردا کتابی خواهند داشت.
و نام این درخت را کتاب بگذار





به آرزوهای کودکانمان احترام بگذاریم.

www.inbookcity.com

نشر هورمزد

نشر هورمزد، نشر جوان و پویایی است که با هدف انتشار آثار برتر حوزه ی موفقیت پا به عرصه نهاد و چاپ برترین کتاب های حوزه ی موفقیت در سال های گذشته، حاصل چنین رویکردی بوده است.

و امروز؛ با تکیه بر تجارب پیشین و بهره گیری از مترجمین خبره و جوان، نشر هورمزد در آستانه ی تحولی عظیم قرار گرفت و بر آن شدیم تا آثار منحصر به فرد حوزه ی علوم شگفت انگیز را برای مخاطب ایرانی ترجمه و به چاپ برسانیم. مزده می دهیم، بسیاری از کتاب های این حوزه، برای اولین بار از سوی این نشر ترجمه و در دسترس مخاطب ایرانی خواهد گرفت.

از این پس نشر هورمزد به عنوان ناشر حوزه های موفقیت و علوم شگفت انگیز به کار خود ادامه خواهد داد.

کتابی که اکنون پیش روی شماست، حاصل تلاش شبانه روزی دست اندرکاران نشر در تک تک مراحل انتخاب کتاب، ترجمه، ویرایش، طراحی، چاپ و... می باشد.

ما در نشر هورمزد سعی خواهیم کرد راه زندگی شگفت انگیز را، با در اختیار گذاشتن تمام دانسته های انسان های شگفت انگیز در اختیار شما قرار دهیم.

بی صبرانه چشم به راه پیشنهادات و انتقادات شما هستیم.

info@hoormazd.com

پیشنهادات و انتقادات در رابطه با ویرایش کتاب:

bnashr@ymail.com



تکنولوژی، آدم‌های دور را به هم نزدیک می‌کند
و انسان‌های نزدیک را از هم دور.

شهر کتاب (nbookcity.com)

هرگز کسی سرچشمه‌ی قدرت پروردگار را نمی‌بیند،

تنها نشانه‌های قدرت او دیدنی است.

برای آنا بیلر و پدر و مادرم.

ر. گ.

شهر کتاب (nbookcity.com)

سپاس‌گزاری

اول از همه از آنا بیلر تشکر می‌کنم که در ویرایش و تحقیق‌های این کتاب کمک فراوانی کرد و دیدگاه‌های ارزشمندش در شکل‌گیری مفاد ۴۸ قانون قدرت نقشی مهم داشت. بدون او این کار امکان‌پذیر نبود.

افزون‌بر این، باید از دوست عزیزم، میشل شوارز، تشکر کنم که باعث راه‌یافتن من به مدرسه‌ی هنر فابریکای ایتالیا بود و مرا به یوست الفرز معرفی کرد؛ شریک من و همکارم در نوشتن این کتاب. در دنیای ساده‌ی فابریکا بود که من و یوست به بی‌زمانی ماکیاولی پی بردیم و از بحثی که در ونیز داشتیم، این کتاب زاده شد. مایلم از هنری لی گوین تشکر کنم؛ کسی که حکایت‌های بسیاری از قانون‌های ماکیاولی را در اختیارم گذاشت؛ به‌ویژه آن‌هایی که در ارتباط با شخصیت‌های فرانسوی بی‌شماری هستند که نقش بزرگی در کتاب بازی می‌کنند.

همچنین، می‌خواهم از لس و سامیکو بیلر تشکر کنم؛ افرادی که کتابخانه‌ی خود را برای نگاشتن مطالب مربوط به تاریخ ژاپن به من امانت دادند و در نگارش مطالب مربوط به مراسم چای به من کمک کردند. همین‌طور باید از دوستم الیزابت یانگ برای مطالب تاریخ چین تشکر کنم.

چنین کتابی تا اندازه‌ی زیادی به تحقیق‌ها و مطالب قابل دسترس بستگی دارد و من از این بابت به‌ویژه از کتابخانه‌ی تحقیقی اوکلا سپاس‌گزارم. روزهای شگفت‌انگیزی را در مجموعه‌های بی‌مانندش سپری کردم.

پدر و مادرم، لارت و استانلی گرین، برای صبر و پشتیبانی‌شان سزاوار سپاس بی‌پایانی هستند.

و فراموش نکرده‌ام که از گربه‌ام، بوریس، تشکر کنم که در روزهای بی‌پایان نگارش همیشه همراهم بود.

در پایان، سپاس از همه‌ی آن‌ها که با کاربرد ماهرانه‌ی قانون‌های قدرت طی سالیان مرا آزار داده و رنجاندند. از اینکه انگیزه‌ی نگارش ۴۸ قانون قدرت را در اختیارم گذاشتید، بدون هیچ‌کینه‌ای از شما سپاس‌گزارم.

رابرت گرین

درباره‌ی نویسنده

رابرت گرین زاده‌شده در چهاردهم می ۱۹۵۹، نویسنده و سخنگوی آمریکایی است که به‌خاطر کتاب‌هایش در زمینه‌ی استراتژی، قدرت و فریب شهرت دارد. او چهار کتاب پرفروش بین‌المللی در این زمینه‌ها نوشته است: ۴۸ قانون قدرت، هنر فریب، ۳۳ استراتژی جنگ و قانون پنجاهم (با فیفثی سنت، رپر آمریکایی). گرین در لس‌آنجلس بزرگ شد و پیش از پایان تحصیلاتش در دانشگاه ویسکانسین-مدیسن با مدرک کارشناسی علوم کلاسیک، وارد دانشگاه کالیفرنیا، برکلی شد. گرین بیان می‌کند که پیش از نویسندگی، نزدیک به ۸۰ شغل دیگر داشت؛ از جمله ساختمان‌سازی، مترجمی، ویراستاری مجله و نویسندگی فیلمنامه‌های هالیوود. در سال ۱۹۹۵، گرین به‌عنوان نویسنده در فابریکا مشغول شد؛ یک مدرسه‌ی هنری و خبررسانی در ایتالیا. در آنجا با یوستالفرز آشنا شد. (الفرز متن داخل کادر کتاب را گردآوری کرده است). گرین نگارش کتابی درباره‌ی قدرت را با الفرز مطرح کرد و طرحش را نوشت که درنهایت «۴۸ قانون قدرت» شد و این موضوع را نقطه‌ی عطفی در زندگی‌اش می‌داند.

نخستین کتاب وی، ۴۸ قانون قدرت، راهنمایی عملی برای همه‌ی افرادی است که قدرت را می‌خواهند، مشاهده می‌کنند و در پی آنند که در برابر قدرت مسلح شوند. قانون‌ها چکیده‌ای از تاریخ سه هزار ساله‌ی قدرت هستند؛ برگرفته از سیاست‌گذارها و چهره‌های تاریخی، مانند «نیکولو ماکیاولی»، «سان تزو»، «کارل فون کلوزویتس»، «ملکه‌ی الیزابت اول»، «هنری کیسینجر» و «پی. تی. بارنام». هر قانون فصلی جداگانه دارد که با «سرپیچی» و «پیروی» از آن قانون و «استثنا» تکمیل می‌شود. ۴۸ قانون قدرت یک کتاب پرفروش بین‌المللی است که تنها در «آمریکا» بیش از یک میلیون نسخه از آن به فروش رسیده است.

مقدمه ناشر

وقتی پای قدرت به میان می آید، گاهی قانون، قانون جنگل می شود، اگر گرگ نباشی، گرگ ها تو را خواهند خورد، این یک اصل نیست، قانونی نانوشته است که گاه خواسته یا ناخواسته جوهره اصلی ارتباطات، به خصوص در وادی سیاست و حکومت داری می شود. البته این بدان معنا نیست که جامعه به جنگل تبدیل می شود و همه گرگی شویم در پوستین میش، اما گاهی باید جهت محافظت از خود و اینکه طعمه فریب دیگران نشویم با این اصول و قوانین آشنا باشیم، چرا که هرچقدر سعی کنیم خوب باشیم همیشه در مسیر با تله هایی مواجه می شویم که برایمان کار گذاشته شده است و ناغافل در آنها گیر خواهیم افتاد. حتی در روابط اجتماعی و گاهی حتی روابط عاطفی پای این قوانین به میان می آید و حرص تسلط بر جامعه، خانواده، عواطف و احساسات دیگران باعث نوعی ناهنجاری و عدم تعادل در روابط ما را به وجود می آورد. رابرت گرین در این کتاب سعی کرده است پرده از بزرگترین فریب های تاریخ بردارد و اصولی را ارائه دهد که گاه سرنوشت یک امپراتوری را دستخوش تغییرات بزرگی کرده است؛ در جای جای کتاب می بینیم که گاهی بزرگترین اتفاقات تاریخ را بزرگترین فریب ها رقم زده اند، و اینجاست که هر خواننده ای انگشت به دهن می ماند و متحیر می شوی که اگر چنان و چنین نشده بود... کتاب ۴۸ قانون قدرت روایتی تاریخی از داستان هایی شگفت انگیز، حول محور قدرت است که بیش از پیش به خواننده خاطرنشان می کند که قوانین ماکیاولی و به نوعی ماکیاولیسم تاریخی بیشتر از هر چیزی بر تاریخ انسانی تاثیر گذاشته است.

با این توضیحات مسلم است که برخی از قوانینی که در این کتاب آمده با ضوابط و اصول اخلاقی ناهمخوان اند، اما نویسنده سعی کرده است مخاطب را با چارچوب اصلی این قوانین آشنا نماید و این به معنای ترویج و توسعه قوانین ذکر شده نیست.

باشد که با در نظر گرفتن همه اصول اخلاقی و انسانی، قدرتمند زندگی کنیم.

فرشاد اخترشناس/۹۴

برای قدرتمندترین افراد زندگی‌ام:
مادربزرگ نازنینم که قدرت را در سازش می‌دانست،
مادر عزیزم که بردباری نهاد قدرتش است
و برای آنکه قدرت را در سکوت می‌بیند
و آنانی که به باور نسبت رسیده‌اند.
آرامش و عشق ایمان می‌آفریند و ایمان بالاترین قدرت است؛
با ایمان به پروردگار...

ف. ک.

شهر کتاب (nbookcity.com)

مقدمه

اگر ماکیاولی الگوی شاهزاده‌ها باشد، نخستین چیزی که باید انجام دادنش را به خود یادآوری می‌کرد، نوشتن کتابی علیه ماکیاولیسم بود..

ولتر، (۱۶۹۴-۱۷۷۸). قانون ۳۸

چیزهای زیادی برای دانستن وجود دارد. زندگی کوتاه است و بدون دانش، زندگی معنایی ندارد؛ بنابراین کسب دانش از دیگران، ابزاری فوق‌العاده است. پس با کار زیاد دیگران، می‌توانید دانشمندی مشهور شوید.

بالتاسار گراسیان (۱۶۵۸-۱۶۰۱) / قانون ۷

نداشتن قدرت بر افراد و رویدادها از اساس برای ما تحمل‌ناپذیر است. حس ناتوانی حس بیچارگی است. کسی خواهان قدرت اندک نیست و همه بیشترین را می‌خواهند. در دنیای امروز، تشنه‌ی قدرت بودن خطرناک است، زیرا با قدرت می‌توانید به هر کاری دست بزنید؛ انگار باید فردی ساده و درست باشیم. پس باید با دقت عمل کنیم: مطبوع اما زرنگ و آزادمنش؛ اما غیرمستقیم باشیم. این بازی دوگانگی همیشگی به پویایی قدرت نمادین دربار اشرافی قدیم شباهت دارد. در طول تاریخ، همیشه یک دربار براساس افراد قدرتمندی چون پادشاه، ملکه، امپراتور و پیشوا پایه‌ریزی می‌شد. درباریان چنین درباری، همیشه در موقعیتی آسیب‌پذیر قرار داشتند: آن‌ها باید به رئیس‌ها خدمت می‌کردند، اما اگر این خدمت چاپلوسی به نظر می‌رسید و چنین رفتاری ثابت می‌شد، درباریان دیگر پس از فهمیدن موضوع خلاف آن رفتار می‌کردند. پس برای کسب رضایت رئیسان بایستی به دقت می‌کوشیدند. حتی درباریان کاردان با داشتن چنین دقتی، در برابر هم‌قطاران‌شان که همواره برای کنار گذاشتن آن‌ها در تکاپو بودند، از خود محافظت می‌کردند.

گویا دربار نمایانگر سطح بالای تمدن و فرهیختگی بود؛ پس اقدام‌های قدرت‌طلبانه و پرخاش‌جویانه با ناخشنودی روبه‌رو می‌شد و درباریان علیه افرادی که به زور متوسل می‌شدند، باید رفتاری آرام و محترمانه در پیش می‌گرفتند. این دوگانگی یک درباری بود؛ درحالی‌که نمونه‌ی کامل وقار به نظر می‌رسید، باید با زرنگی و رفتارهای زیرکانه رفتار رقیبانش را بی‌اثر می‌کرد. درباری زرنگ با گذشت زمان می‌آموخت که همه‌ی حرکت‌هایش غیرمستقیم باشد؛ اگر به رقیب از پشت خنجر می‌زد، دستکش مخملی

در دست و لبخندی شیرین بر صورت داشت. درباری کامل به جای زورگویی یا نیرنگ آشکار رفتاری فریبنده، جذاب، ریاکارانه و دقیق داشت و همیشه چند حرکت پیشتر را برنامه‌ریزی می‌کرد. زندگی درباری یک بازی بی‌پایان با هوشیاری همیشگی و تفکری راه‌کنشانه بود و جنگی متمدن به‌شمار می‌آمد.

امروزه، با معمای همسانی روبه‌رو می‌شویم: همه چیز باید متمدن، پسندیده، آزادمنشانه و عادلانه به‌نظر برسد، اما اگر بسیار جدی با این قانون‌ها بازی کنیم و آن‌ها را واقعی فرض کنیم، توسط افرادی که کمی زرنگ هستند، له می‌شویم. همان‌گونه که درباری و سیاست‌مدار بزرگ رنسانس، نیکولو ماکیاولی (۱) نوشت: «در میان افراد بی‌شماری که خوب نیستند، آنکه تلاش می‌کند همیشه خوب باشد، به‌سوی تباهی می‌رود». دربار خود را اوج فرهیختگی می‌دانست، اما زیر ظاهر درخشان و پاکش ظرفی پر از حرص، حسد، شهوت و نفرت آرام آرام می‌جوشید. دنیای امروز به‌صورت همسانی خود را اوج عدالت می‌داند، درحالی‌که هنوز درون ما احساس‌هایی زشت برانگیخته می‌شوند و همیشه این چنین است؛ این یعنی بازی. در ظاهر باید با احترام با نکته‌های ریز برخورد کنید، اما در باطن، البته اگر احمق نباشید، خیلی زود فرا می‌گیرید که با احتیاط عمل کرده و براساس گفته‌ی ناپلئون رفتار کنید: «دست پولادین خود را درون دستکش مخملی پنهان ساز». اگر مانند درباریان دوره‌های گذشته در هنر غیرمستقیم بودن استادانه عمل کنید، فریفتن و جذاب‌بودن را بیاموزید و زیرکانه بر رقیبان برتری جوید، به بلندای قدرت دست می‌یابید.

بدون اینکه دیگران متوجه شوند، وادارشان کنید به خواسته‌ی شما عمل کنند. به این ترتیب از شما آزرده نمی‌شوند و برابر خواسته‌ی شما مقاومت نمی‌کنند.

بی‌هیچ پرسشی دربارها جایگاه ادب و نزاکت هستند، وگرنه جایگاه بدبختی و فلاکت خواهند شد. بدون آداب درباری، آن‌ها که با خوش‌رویی یکدیگر را در آغوش می‌کشند، به هم بی‌حرمتی کرده و از پشت به هم خنجر می‌زنند.

لرد چسترفیلد (۲) (۱۶۹۴-۱۷۷۳)

از دیدگاه برخی، بازی‌های قدرت عمدی، بدون توجه به غیرمستقیم بودنشان شیطانی، غیراجتماعی و بازمانده‌ی بازی‌های گذشته به‌نظر می‌رسند. به‌نظر آن‌ها، رفتار کردن با روش‌های نامرتب با قدرت، آن‌ها را از بازی دور نگه می‌دارد. از چنین

افرادی دوری کنید؛ زیرا درحالی که در ظاهر چنین حرف‌هایی می‌زنند، خودشان جزو بازیکنان ماهر نمایش قدرت هستند. این افراد ظاهر طبیعت فریب‌کارانه‌ی خود را با به‌کارگیری روش‌های خاص هوشمندانه تغییر می‌دهند؛ آن‌ها ضعف قدرت را یک ویژگی اخلاقی می‌دانند، اما کسی که به‌راستی ضعیف باشد بدون انگیزه‌ی نفع شخصی برای کسب همدردی یا احترام تبلیغ نمی‌کند. نمایش ضعف فردی روشی بسیار مؤثر، گول‌زننده و ماهرانه در بازی قدرت است.

راهبرد دیگر نابازیگر فرضی تقاضای برابری در همه‌ی زمینه‌های زندگی است. او معتقد است با وجود وضعیت و قدرت گوناگون مردم باید رفتاری همسان با آن‌ها داشت؛ اما اگر برای دوری از آلودگی قدرت می‌کوشید رفتاری عادلانه داشته باشید، با مشکل روبه‌رو خواهید شد؛ زیرا در کارهایی خاص برخی نسبت به دیگران برتری دارند. رفتار یکسان با همه یعنی نادیده‌گرفتن تفاوت‌ها؛ بالا بردن افراد بی‌مهارت و سرکوب افراد برتر. افرادی که به این شیوه رفتار می‌کنند، راهبرد دیگری از قدرت را در پیش گرفته و پادشاه‌های مردم را به شیوه‌ی خود می‌دهند.

راستگویی کامل و رک‌گویی روشی دیگر برای دوری از بازی قدرت است؛ زیرا رازداری و تقلب یکی از فن‌های اصلی قدرت‌طلبان به‌شمار می‌آید؛ اما راستگویی کامل به افراد زیادی آسیب می‌زند و برخی از این افراد از شما انتقام خواهند گرفت. کسی راستگویی شما را به‌طور کامل بی‌غرض و دور از انگیزه نمی‌بیند و این تفکری درست است. درحقیقت، راستگویی نوعی راهبرد قدرت است؛ میل در پذیرش شخصیتی نجیب، خوش‌قلب و فداکار از سوی دیگران گونه‌ای متقاعدسازی و حتی زورگویی هوشمندانه است.

تنفر بره‌ها از پرنده‌های شکاری بزرگ مسئله‌ای عجیب نیست، اما نباید دلیلی برای پیش‌داوری ما از پرنده‌های شکاری بزرگی باشد که بره‌ها را می‌برند. این گفته‌ی بره‌ها با یکدیگر که: «پرنده‌های شکاری اهریمن هستند، آیا این حق ما نیست که بگوییم هرچیزی جز آن‌ها خوب است؟» به‌صورت ذاتی هیچ مشکلی ندارد، اما پرنده‌های شکاری با حیرت می‌گویند: «ما به‌هیچ‌روی با بره‌ها مشکلی نداریم، عاشقشان هستیم، چیزی خوشمزه‌تر از بره‌های نرم وجود ندارد».

فریدریک نیچه (۲) (۱۸۴۴-۱۹۰۰)

و سرانجام، افرادی که خواهان بازی قدرت نیستند، خود را بی‌تجربه نشان می‌دهند تا

از اتهام قدرت‌طلبی در امان باشند. داشتن ظاهر بی‌تجربه ابزاری مؤثر برای فریفتن است. به‌همین دلیل تأکید می‌کنیم از این افراد دوری کنید. بی‌تجربه‌های واقعی نیز از دام قدرت آزاد نیستند. شاید بچه‌ها در برخی موارد بی‌تجربه باشند، اما بیشتر برای به‌دست گرفتن کنترل اطرافیان و به‌وسیله‌ی نیازهای بی‌امان خود وارد بازی می‌شوند. بچه‌ها از قدرت‌نداشتن خود در دنیای بزرگسالان بسیار رنج می‌برند و در مسیر خود از هر وسیله‌ای برای دست‌یابی به قدرت استفاده می‌کنند. شاید بی‌گناهی هنوز بازیچه‌ی قدرت هستند و بیشتر به‌طرزی بد در این بازی نقش دارند و بازتاب‌های بازی متوقفشان نمی‌کند، اما افرادی که در نمایش بی‌گناهی بازی می‌کنند، در دسته‌ی بی‌گناه‌ترین نیستند.

تنها روش رسیدن به هدف‌های شخصی به‌کارگیری قدرت و فریب است. البته به عشق نیز اشاره می‌کنند، اما (عشق) به‌معنای در انتظار طلوع خورشید بودن است؛ ولی زندگی همه‌ی لحظه‌ها را در برمی‌گیرد.

یوهان ون گوته(۴)(۱۷۴۹-۱۸۳۲)

این نابازیگران فرضی را با ویژگی‌های اخلاقی، دین‌داری و حس عمیقشان در قضاوت می‌توان شناخت. اما از آنجاکه همه‌ی ما خواهان قدرت هستیم و به‌طور تقریبی، همه‌ی رفتارهایمان برای دست‌یابی به قدرت است، نابازیگران به‌ندرت آزاردهنده می‌شوند و با برتری اخلاقی‌شان، ما را از بازی قدرت دور می‌سازند. با نزدیک شدن به این افراد می‌بینید که برخی از آنها ناخودآگاه زرنج و در فریب‌کاری غیرمستقیم استادند و از برملا ساختن روش‌های آشکار هر روز خود، آزرده می‌شوند.

اگر دنیا را طرحی بزرگ از دربار تصور کنیم، می‌بینیم که درون این دربار گیر افتاده‌ایم و کناره‌گیری از این بازی فایده‌ای ندارد؛ با این کار دچار ضعف شده و بیچاره می‌شویم. پس بهتر است به‌جای درگیری با آن و بحث و آه‌وناله و داشتن حس گناه، در قدرت پیشی بگیرید. درحقیقت با برخوردی درست در برابر قدرت، به دوست، همسر، عاشق و انسان بهتری تبدیل خواهید شد. با پیروی از درباریان برتر باعث می‌شوید دیگران حس بهتری به خود داشته باشند و با وجود شما دلگرم شوند. آن‌ها به توانایی‌های شما وابسته شده و از حضور شما لذت می‌برند. کسب مهارت در ۴۸ قانون این کتاب سبب می‌شود به‌وسیله‌ی بازی با آتش، بدون آگاهی از ویژگی‌های آن، درد حاصل از رفتار ناشیانه‌ی دیگران را در رابطه با قدرت نادیده

بگیرید. اگر بازی قدرت حتمی است، به جای اینکه فردی تکذیب‌کننده یا ناشی باشید بهتر است هنرپیشه‌ای حرفه‌ای شوید.

شاید تیری که یک کمان‌دار پرتاب می‌کند، کسی را بگشود، اما حيله‌ی خردمند حتی بچه‌های درون رحم را نیز می‌تواند بگشود.

کائوتیلیا، فیلسوف هندی، قرن سوم پ. م.

یادگیری بازی قدرت مستلزم داشتن دیدگاهی خاص به دنیاست؛ یعنی دگرگونی دیدگاه شما. بخش عظیم بازی که سال‌ها تلاش و تمرین را می‌طلبد، به‌طور طبیعی به‌دست نمی‌آید. مهارت‌های اصلی خاصی لازم دارد و با استادی در آن‌ها، اجرای قانون‌های قدرت برایتان آسان‌تر خواهد شد.

مهم‌ترین این مهارت‌ها و پایه‌ی اصلی قدرت توانایی کنترل احساس است. واکنش احساسی به یک موقعیت بزرگ‌ترین مانع قدرت است؛ اشتباهی که بسیار بیشتر از رضایت موقتی حاصل از بیان احساس می‌ارزد. احساسات منطق را می‌پوشانند و اگر نتوانید موقعیت را به‌خوبی ببینید، نمی‌توانید با آمادگی واکنش کنترل‌شده‌ای داشته باشید.

خشم ویرانگرترین گونه‌ی پاسخ احساسی است؛ زیرا دید شما را بسیار تار می‌سازد و تأثیری موج‌گونه دارد که همیشه موقعیت را از کنترل خارج ساخته و دشمنانتان را تقویت می‌کند. اگر خواهان نابودی شخصی هستید، به‌جای خشم باید با تظاهر به دوستی، او را از حالت دفاعی بیرون آورید.

عشق و دلبستگی نیز از اساس ویرانگر است، زیرا باعث می‌شود چشمانتان بر افرادی که از آن‌ها انتظار بازی قدرت ندارید، بسته شود. نمی‌توانید خشم و عشق را سرکوب کرده یا از آن‌ها دوری کنید و نباید چنین کاری انجام دهید، اما در بیان احساسات دقیق باشید و مهم‌تر اینکه آن‌ها نباید هرگز روی طرح‌ها و رفتارهای شما تأثیرگذار باشند. کنترل احساسات فاصله‌ای میان شما و زمان حال ایجاد می‌کند و باعث می‌شود گذشته و آینده را واقعی ببینید. باید مانند ژانوس (۵) باشید؛ خدای دو چهره‌ی رومی و نگهبان درها و دروازه‌ها. در لحظه به هر دو سو بنگرید و خطر را از سرچشمه‌ی آن کنترل کنید. با خلق چنین چهره‌ای برای خود، با یک چهره به آینده خیره شده و با دیگری به گذشته بنگرید.

شعار آینده این است: «هیچ روزی بدون هشدار نیست». هیچ چیز نباید شما را

حیرت زده سازد، زیرا همواره مشکلات را پیش از رخ دادن تجسم می‌کنید. به جای خیال‌بافی برای پایان خوش رؤیایها، هرگونه اشکال احتمالی را پیش‌بینی کنید. با دوراندیشی امکان برداشتن گام‌های بیشتر به سوی هدف و قدرتمندی بیشتر شما فراهم می‌شود.

با خود می‌اندیشم با چه ابزاری، چه طرحی، چند هنر متفاوت و چه صنعتی انسان می‌تواند هوش خویشتن را برای فریب دیگران تقویت کند و با این دگرگونی‌ها دنیا چه اندازه زیباتر می‌شود.

فرانچسکو ویتوری، هم‌دوره و دوست ماکیاولی؛ اوایل قرن شانزدهم

چهره‌ی دیگر ژانوس به گذشته می‌نگرد، اما نه برای یادآوری آسیب‌های گذشته و تحمل رنج‌ها بلکه برای کنترل قدرت. نیمی از بازی یادگیری فراموشی رویدادهای گذشته است که منطق شما را می‌پوشاند. هدف واقعی نگریستن به گذشته، آموزش همیشگی خودتان است؛ به گذشته می‌نگرید تا از پیشینیان بیاموزید. نمونه‌های تاریخی فراوان این کتاب در این باره کمک خوبی به‌شمار می‌آیند. بنابراین، با نگاه به گذشته، نگاه دقیق‌تری به آنچه در اطرافتان می‌گذرد، خواهید داشت و به رفتارهای خود و دوستانتان بهتر می‌نگرید. این مهم‌ترین درسی است که می‌آموزید؛ چون نتیجه‌ی تجربه‌های شخصی است.

با آزمایش اشتباهاتی که بیشتر شما را در گذشته نگه می‌دارند، آغاز کنید. در ۴۸ قانون قدرت، آن‌ها را تجزیه می‌کنید و از آن‌ها درسی می‌آموزید: «هرگز این اشتباه را تکرار نمی‌کنم و هرگز دوباره در این دام نمی‌افتم». اگر بتوانید به این روش خود را ببینید و ارزیابی کنید، شکستن ساختارهای گذشته را فرا خواهید گرفت؛ مهارتی بسیار ارزشمند.

هیچ اصلی جز رویدادها وجود ندارد. خوبی و بدی موجود نیست، فقط موقعیت‌ها هستند. انسان برتر به رویدادها و موقعیت‌ها توجه می‌کند تا بتواند آن‌ها را کنترل کند. اگر اصول و قانون‌های ثابتی موجود بودند، ملیت‌ها نمی‌توانستند آن‌ها را آن‌گونه که لباس خود را عوض می‌کنیم، تغییر دهند و یک انسان نمی‌توانست خود را باهوش‌تر از یک ملیت بداند.

قدرت نیازمند توانایی بازی با ظواهر است و برای رسیدن به چنین پایانی، باید نقاب‌های زیادی بزیند و کیفی پر از حقه‌های فریبنده داشته باشید. فریب و تظاهر نباید غیراخلاقی و زشت به نظر برسند؛ تمام روابط بشری در سطح‌های گوناگون نیازمند فریب و حقه هستند. آنچه ما را از حیوان‌ها مجزا می‌سازد، توانایی دروغ‌گویی و حقه‌بازی ماست. در اسطوره‌های یونانی، در چرخه‌ی مه‌بهاراتای (V) هندی و در حماسه‌ی گیلگمش خاورمیانه استفاده از هنرهای فریب از امتیازهای خدایان است: مرد بزرگی مانند ادیسه از روی توانایی رقابت با حيله‌ی خدایان قضاوت می‌شود؛ ربودن بخشی از قدرت شیطانی آن‌ها از طریق مسابقه‌ی هوش و مکر بخشی از این قضاوت است. فریب هنر پیشرفته‌ی تمدن و سلاحی بسیار قدرتمند در بازی قدرت است.

نمی‌توانید در فریب‌کاری موفق شوید، مگر اینکه با حفظ فاصله، با خودتان برخورد کنید؛ مگر اینکه با زدن نقاب‌های گوناگون در آن روز و آن لحظه انسان‌های متفاوتی شوید. با چنین برخورد انعطاف‌پذیری در همه‌ی ظواهر، از جمله خودتان، بخش عظیمی از سنگینی درونی را که باعث سقوط بشر می‌شود، از دست می‌دهید. مانند یک هنرپیشه چهره‌ای انعطاف‌پذیر داشته باشید؛ اهدافتان را از دیگران مخفی نگه دارید و برای به دام انداختن مردم تمرین کنید. بازی با ظواهر و مهارت در هنرهای فریب از لذت‌های زیبایی‌شناسی زندگی به‌شمار می‌آیند و بخش‌های مهم دست‌یابی به قدرت هستند.

اگر فریب قوی‌ترین اسلحه‌ی انبار سلاح‌های شما باشد، شکیبایی در همه‌ی موارد مهم‌ترین سپر خواهد بود. شکیبایی شما را از اشتباه‌های احمقانه دور نگه می‌دارد و مانند کنترل احساسات، نوعی اسلحه به‌شمار می‌آید که به‌طور طبیعی در شما وجود ندارد؛ اما هیچ‌چیزی درباره‌ی قدرت طبیعی نیست. قدرت ملکوتی‌ترین بخش دنیای طبیعی است و شکیبایی والاترین حسن خدایان مالک زمان. همه‌چیز سرانجام خوبی خواهد داشت، اگر شکیبیا باشید و چند گام جلوتر را بنگرید؛ سبزه‌ها دوباره می‌رویند. افزون بر این، ناشکیبایی شما را ضعیف ساخته و مانع اصلی دست‌یابی به قدرت است.

قدرت از اساس غیراخلاقی است و از مهم‌ترین مهارت‌های کسب آن، توانایی دیدن موقعیت‌ها بیش از توجه‌کردن به خیر و شر است. قدرت گونه‌ای بازی و اغلب تکرارناپذیر است و در بازی‌ها، رقیبان خود را از روی نیت‌هایشان قضاوت نمی‌کنید،

بلکه تأثیر رفتارهایشان را می‌بینید؛ از آنچه می‌بینید و حس می‌کنید، رفتار و میزان قدرت را می‌سنجید. نیت‌ها به‌تنهایی گونه‌ای پوشش و فریبنده هستند. اگر دوست یا رقیب شما تصمیم‌های خوبی داشته باشد و علاقه به شما را در قلبش نگه دارد، اما رفتارش تأثیری ویرانگر و گمراه‌کننده داشته باشد، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ طبیعی است که مردم رفتار نادرست خود را توجیه کنند؛ باید خندیدن به چنین رفتاری را بیاموزید و هرگز با قضاوت‌های اخلاقی‌ای که درحقیقت بهانه‌ای برای افزایش قدرت هستند، جذب انگیزه‌ها و رفتارهای شخصی کسی نشوید.

قدرت یک بازی است؛ حریف در برابر شما می‌نشیند. هر دو مانند دو مرد یا دو زن باشخصیت رفتار کرده و با رعایت قانون‌های بازی و بدون توجه به مسائل شخصی، به یک شیوه بازی می‌کنید. به آرامی به حرکت‌های حریف توجه می‌کنید تا اطلاعات بیشتری به‌دست آورید. در پایان، از ادب حریفان بازی بیشتر تمجید می‌کنید تا از انگیزه‌های خوب و دلنشین آن‌ها. چشمانتان را به‌گونه‌ای پرورش دهید که بتوانند نتیجه‌های حرکت‌های رقیبان و موقعیت‌های بیرونی را دنبال کنند و چیزی مسیر دید شما را منحرف نسازد.

نیمی از مهارت قدرت ناشی از آن چیزی است که انجام نمی‌دهید؛ از چیزی که اجازه نمی‌دهید شما را به‌سوی خود بکشاند. برای دستیابی به این مهارت باید بیاموزید هر چیزی را از روی ارزشی که برایتان دارد، قضاوت کنید؛ همان‌گونه که نیچه می‌گوید: «ارزش بعضی چیزها در آنچه به‌همراه دارد و با آن کسب می‌کنید نیست، بلکه در چیزی است که برای آن پرداخت می‌کنیم؛ یعنی اینکه باید بینیم چه بهایی برایش پرداخت کرده‌ایم». شاید به هدف‌تان برسید، اما به چه قیمتی؟ این معیار در همه جا صدق می‌کند و کمک به دیگران را نیز دربرمی‌گیرد. در پایان، باید بگوییم زندگی کوتاه است؛ موقعیت‌ها اندکند؛ شما انرژی محدودی دارید و زمان مانند دیگر موارد، مهم است. هرگز زمان ارزشمند و آرامش ذهنی خود را صرف مسائل دیگران نکنید؛ زیرا ارزشمندتر از آن است که بتوانید برایش بهایی پرداخت کنید.

قدرت یک بازی اجتماعی است؛ برای یادگیری و مهارت در آن باید توانایی درک مردم را در خود گسترش دهید. اندیشمند و درباری بزرگ قرن هفدهم، بالتازار گراسیان نوشت: «انسان‌های زیادی وقت خود را صرف مطالعه‌ی ویژگی‌های حیوانی و گیاهی می‌کنند، اما چه‌اندازه مهم‌تر بود که این وقت برای مطالعه‌ی انسان‌ها صرف می‌شد؛ انسان‌هایی که با آن‌ها زندگی می‌کنیم و می‌میریم!» برای اینکه بازیگر ماهری باشید، باید روان‌شناس بسیار خوبی شوید؛ باید انگیزه‌ها را شناسایی کرده و رفتارهای مردم را از پشت غبار ساختگی‌شان ببینید. درک انگیزه‌های پنهان مردم، مهم‌ترین بخش دانشی است که می‌توانید در کسب قدرت داشته باشید و امکانات بی‌پایان فریب، گمراهی و تقلب را در دست‌رستان قرار می‌دهد.

پیچیدگی مردم نامحدود و شناخت کامل آن‌ها ناممکن است. اکنون آغاز آموزش شما

از هر چیزی مهم‌تر است و باید یک اصل را به‌خاطر بسپارید: هرگز میان کسی که روی او مطالعه می‌کنید و فرد مورد اعتمادتان فرق نگذارید. هرگز به کسی به‌طور کامل اعتماد نکنید؛ حتی دوستان و کسانی که دوستشان دارید؛ همه را مطالعه کنید.

و سرانجام، باید بیاموزید که همیشه مسیر غیرمستقیم قدرت را در پیش گرفته و زرنگی خود را پنهان سازید؛ مانند توپ بلیارد که پیش از برخورد به هدف نهایی چندین بار شاروم می‌کند، حرکت‌های شما نیز باید طرح‌ریزی شود و در مسیری که کمتر به چشم می‌آید، پیش رود. با یادگیری ماهرانه‌ی روش غیرمستقیم، با ظاهری موجه، می‌توانید در دربار مدرن پیشرفت کنید.

۴۸ قانون قدرت را نوعی کتاب هنرهای غیرمستقیم بدانید. قانون‌های کتاب براساس نوشته‌های مردان و زنان اهل مطالعه و رهبران بازی قدرت است. این نوشته‌ها دوره‌ای بیش از سه‌هزار سال را در برمی‌گیرند و در تمدن‌های متفاوتی مانند چین باستان و ایتالیای دوره‌ی رنسانس آفریده شده‌اند، اما درون‌مایه‌های مشترکی دارند و به پایه‌ی قدرتی اشاره می‌کنند که باید به‌طور کامل تفسیر شود. ۴۸ قانون قدرت عصاره‌ی این دانش است؛ مجموعه‌ای از نوشته‌های سیاست‌مدارانی مشهور مانند «سان-تزو» (۸) و «کلاوزویتس» (۹)، دولت‌مردانی چون «بیسمارک» و «تالیران»، درباریانی مانند «کاستیگیون» (۱۰) و «گراسیان» (۱۱)، شیادانی چون «نینون د لنکلوز» و «کازانووا» و حقه‌بازانی چون «یلو کید ویل» از تاریخ است.

قانون‌ها چهارچوب ساده‌ای دارند: رفتارهای خاصی همیشه قدرت شخصی را افزایش می‌دهد (پیروی از قانون)، درحالی‌که رفتارهایی این قدرت را کاهش داده و ما را نابود می‌سازند (سرپیچی از قانون). سرپیچی و پیروی از قانون‌ها با نمونه‌هایی تاریخی مطرح می‌شوند و این قانون‌ها همیشگی هستند.

۴۸ قانون قدرت به شیوه‌هایی گوناگون به کار می‌رود و با خواندن این کتاب می‌توانید قدرت را به‌طور کامل بیاموزید. در ظاهر، برخی قانون‌ها به زندگی شما مربوط نمی‌شوند، اما در زمان مناسب درمی‌یابید که همه‌ی آن‌ها در زندگی شما کاربرد داشته و همه به هم مربوط هستند. با نگاهی کلی به موضوع، بهتر می‌توانید رفتارهای گذشته‌ی خود را ارزیابی کنید و بر کارهای کنونی‌تان کنترل بیشتری داشته باشید. مطالعه‌ی کامل کتاب بر اندیشه‌های شما تأثیر می‌گذارد و با پایان یافتن کتاب، تا مدتی توان ارزیابی دوباره را خواهید داشت.

کتاب به‌گونه‌ای طراحی شده است که در هر لحظه، قانون مربوط به خود را بهتر بازبینی کنید؛ انگار مشکلات خود را با یک کارشناس در میان می‌گذارید و بی‌هدف ماندن تلاش‌های شما و ناسپاسی از شما، برایتان آشکار خواهد شد. چندین قانون به‌صورت ویژه به رابطه‌ی رئیس و زیردست اشاره دارد و به‌یقین یکی از این قانون‌ها را نقض کرده‌اید که به موفقیت نمی‌رسید. با نگاهی کوتاه به پاراگراف‌های اولیه‌ی

فهرست کتاب، قانون مربوطه را خواهید یافت. سرانجام، می‌توان به این کتاب نگاهی کوتاه انداخت و بخش‌هایی از آن را برای سرگرمی برگزید؛ بخش‌های جالب‌توجهی که به مشکلات اخلاقی و رفتارهای شگفت‌انگیز نیاکان ما درباره‌ی قدرت مربوط است. هشدار برای کسانی که به این منظور کتاب را استفاده می‌کنند: بهتر است به عقب برگردید. قدرت به صورت نامحدودی فریبنده است؛ مغز شما برای حل مشکلات این هزارتو مصرف می‌شود و به شکل فریبنده‌ای در آن گم می‌شوید. به بیان دیگر، جدی گرفتن کتاب سرگرمی بیشتری به همراه دارد. با موضوع مهمی مانند قدرت ساده برخورد نکنید. اربابان قدرت نسبت به برخورد ساده‌ی شما ناخشنود هستند. آن‌ها از افرادی خشنودند که کتاب را به دقت مطالعه کرده و به قانون‌های قدرت عمل می‌کنند و افرادی را که در لحظه‌های خوش، نگاهی سطحی به این موضوع دارند، تنبیه می‌کنند.

در میان افراد بی‌شماری که خوب نیستند، آنکه تلاش می‌کند همیشه خوب باشد، به سوی تباهی می‌رود. بنابراین، شاهزاده‌ای که می‌خواهد قدرتش را حفظ کند، باید بیاموزد چگونه خوب نباشد و این آموزش یا سرپیچی از کاربرد آن را در هنگام لازم به کار گیرد.

شاهزاده، نیکولو ماکیاولی، (۱۴۶۹-۱۵۲۷)

قانون ۱: هرگز از بالادستان خود پیشی نگیرید

حکم

اجازه دهید رئیس‌های شما همیشه احساس برتری داشته باشند. برای تحت‌تأثیر قرار دادن و شاد کردن آنها، هرگز هوش خود را مطرح نکرده و ضد آنها رفتار نکنید؛ زیرا این رفتار به معنی القای ترس و ناامنی است. بگذارید باهوش‌تر از آنچه هستند، نمایان شوند تا بتوانید قلعه‌های قدرت را فتح کنید.

سرپیچی از قانون

نیکولاس فاکت وزیر مالی اوایل دوره‌ی حکومت لویی چهاردهم بود؛ مردی بخشنده، عاشق شعر، زنان زیبا و مهمانی‌های پرهزینه. او به خاطر زندگی پُرهزینه‌اش، به پول نیز عشق می‌ورزید. فاکت باهوش بود و پادشاه نیازمند به حضورش؛ در نتیجه با مرگ نخست‌وزیر جولز مازارین در سال ۱۶۶۱، انتظار می‌رفت که فاکت به‌عنوان جانشین نخست‌وزیر در نظر گرفته شود، اما با تصمیم پادشاه این موقعیت لغو شد. این موضوع و موارد دیگر باعث شد فاکت فکر کند موردعلاقه‌ی پادشاه نیست. به‌همین دلیل تصمیم گرفت با برگزاری دیدنی‌ترین مهمانی دنیا خود را به پادشاه نزدیک کند. هدف ظاهری مهمانی، گرمی‌داشتن قصر فاکت -واکس لی ویکومته- بود، اما دراصل این مهمانی برای باج‌دادن به پادشاه به‌عنوان مهمان افتخاری برگزار شده بود.

بیشتر اشراف‌زادگان اروپا و اندیشمندان برتر زمان در این مهمانی حضور داشتند: «لا فونتین»، «لا روشه فوکاد»، «مادام دِ سوین». مولیر برای این مهمانی نمایشنامه‌ای نوشت که در اجرای مراسم پایانی مهمانی خودش نیز نقش داشت. مهمانی با مراسم شام پُرخرج هفت‌قسمتی آغاز شد؛ با معرفی غذاهای اصیل شرقی که تا آن زمان کسی در فرانسه با آنها آشنا نبود و انگار که برای آن شب، غذاهای جدیدی خلق شده بودند. شام همراه با نوای موسیقی که فاکت به عالی‌جناب پادشاه تقدیم کرد، صرف شد.

پس از شام، مهمانان در میان باغ‌های قصر فاکت قدم زدند؛ محوطه و آب‌نماهای واکس لی ویکومته انگار برگرفته از کاخ ورسای بود.

فاکت خود شاه جوان را در میان بوته‌زارها و باغچه‌های منظم هندسی همراهی می‌کرد. با رسیدن به نهرهای باغ، آتش‌بازی و بی‌درنگ پس از آن، اجرای نمایش مولیر در انتظارشان بود. مهمانی عالی بود و همه آن را شگفت‌انگیزترین مهمانی

زندگی‌شان می‌دانستند.

روز بعد، د-آرتاگانان -رئیس تفنگداران شاه- فاکت را دستگیر کرد. سه ماه بعد، فاکت به جرم دزدی از خزانه‌ی کشور (در واقع بیشتر این دزدی‌ها از سوی پادشاه و با اجازه‌ی وی بود) دادرسی شد. فاکت مجرم شناخته شد و به دورافتاده‌ترین زندان فرانسه در بالای کوه‌های پیرنه (۱۲) فرستاده شد و بیست سال پایانی عمرش را آنجا در تنهایی گذراند.

تفسیر

لویی چهاردهم -پادشاه خورشید- مرد خودپسند و مغروری بود که می‌خواست همیشه مرکز توجه باشد و نمی‌توانست ببیند کسی از او پیشی می‌گیرد. لویی به جای فاکت، ژان کلبرت را برگزید؛ مردی که به خسیس بودن و میزبانی مهمانی‌های کسل‌کننده در پاریس معروف بود. او به لویی اطمینان داد که همه‌ی پول‌های خزانه را مستقیم به دست وی خواهد رساند. با این پول‌ها، لویی قصری جذاب‌تر از قصر فاکت ساخت؛ باشکوه‌ترین قصر ورسای. او در ساخت قصر، همان معماران و طراحان را به کار گماشت. شاه در این قصر مهمانی‌هایی برپا می‌کرد؛ مهمانی‌هایی پرهزینه‌تر از آن مهمانی که به قیمت زندگی فاکت تمام شد.

حال موقعیت مهمانی را بررسی می‌کنیم: در شب مهمانی، وقتی فاکت برنامه‌های نمایشی را پشت سرهم به پادشاه ارائه می‌داد و هر برنامه از برنامه‌ی پیشین جذاب‌تر بود، تصور می‌کرد که با این رفتار، وفاداری و دلبستگی‌اش را به پادشاه نشان می‌دهد. او نه تنها فکر می‌کرد که با این مهمانی علاقه‌ی پادشاه به او برمی‌گردد بلکه انتظار داشت در این مهمانی نوع ارتباط‌های خود و مردمی بودنش او را نزد پادشاه گزینه‌ی خوبی برای نخست‌وزیری مطرح کند. اما هر نمایش جدید و هر لبخند سپاس‌گزارانه‌ی مهمانان باعث شد پادشاه فکر کند دوستان و عوامل وی جذب وزیر مالی شده‌اند و فاکت با این مهمانی ثروت و قدرتش را به رخ آن‌ها کشیده است. مهمانی مفصل فاکت غرور پادشاه را جریحه‌دار کرد. لویی موضوع را با کسی مطرح نکرد و برای رهایی از مردی که به صورت غیرعمدی باعث ناامنی وی شده بود، بهانه‌ی درستی پیدا کرد.

سرنوشت افرادی که احساس بالادستان خود را نامتعادل ساخته و به غرورشان لطمه می‌زنند یا باعث می‌شوند این افراد به برتری خود شک کنند، این‌گونه است.

«اوایل شب فاکت در اوج دنیا قرار داشت و با پایان یافتن آن، به پایین‌ترین نقطه سقوط کرد.»

پیروی از قانون

در اوایل دهه‌ی ۱۶۰۰، گالیله، ستاره‌شناس و ریاضی‌دان ایتالیایی، در وضعیت مخاطره‌آمیزی قرار داشت. او برای تحقیقاتش زیر چتر پشتیبانی فرمانروایان بزرگ بود و مانند همه‌ی دانشمندان دوره‌ی رنسانس، هدایایی از نوآوری‌ها و کشف‌های خود را به آنان می‌بخشید. برای نمونه، یک‌بار قطب‌نمای نظامی‌ای را که ساخته بود، به دوک گنزاگا (۱۴) تقدیم کرد و کتابچه‌ی راهنمای این قطب‌نما را به مدیچی هدیه داد. هر دو فرمانروا خشنود شدند و به‌وسیله‌ی آن دو، گالیله شاگردان زیادی برای آموزش پیدا کرد. حامیان گالیله همیشه در ازای هدیه‌ی گالیله، با هدیه به وی پاسخ می‌دادند و این موضوع ناامنی همیشگی گالیله و وابستگی به این حامیان را به‌دنبال داشت. در نتیجه گالیله به‌دنبال راه ساده‌تری بود.

گالیله در سال ۱۶۱۰، با کشف قمرهای ژوپیتر، ناگهان به روش جدیدی رسید؛ به جای تقسیم اکتشافاتش میان حامیان، یعنی بخشش تلسکوپ به یکی و اعطای کتاب به دیگری، به‌صورت‌خاص بر خاندان مدیچی متمرکز شد. او به یک دلیل خاندان مدیچی را برگزید: اندکی پس از اینکه کازیموی اول حکومت مدیچی را در سال ۱۵۴۰ پایه‌گذاری کرد، گالیله قوی‌ترین خدایان، ژوپیتر، را به‌عنوان نماد خاندان مدیچی برگزید؛ نماد قدرتی فراتر از سیاست و پول؛ زنجیره‌ی ارتباطی با روم باستان و مقام پروردگار.

او کشف قمرهای ژوپیتر را یک رویداد کیهانی مرتبط با سربلندی شکوه دودمان مدیچی می‌دانست. کمی پس از این کشف، در زمان تاج‌گذاری کازیموی دوم، گالیله خبر داد که در تلسکوپ وی «ستاره‌های درخشان (قمرهای ژوپیتر) خود را در بهشت نشان داده‌اند». گالیله گفت که شمار قمرهای ژوپیتر با شمار مدیچی‌ها برابری دارد (کازیموی دوم سه برادر داشت). قمرها پیرامون ژوپیتر می‌چرخیدند، همان‌گونه که این چهار برادر پیرامون کازیموی اول، پایه‌گذار سلطنت، می‌چرخند. از نظر گالیله، این موضوع فراتر از یک رویداد ساده بود و نشان می‌داد که آسمان‌ها بیانگر برتری خانواده‌ی مدیچی است. گالیله پس از اهدای کشفش به خانواده‌ی مدیچی، نشانی را که در آن ژوپیتر روی ابری نشسته است و چهار ستاره در اطرافش می‌چرخند، به‌عنوان نمادی از ارتباط کازیموی دوم با ستارگان به وی منصوب کرد.

در سال ۱۶۱۰، کازیموی دوم، گالیله را با حقوقی کامل به‌عنوان فیلسوف و ریاضی‌دان رسمی دربار گماشت. بهترین زمان برای یک دانشمند پایان‌یافتن تمنا‌ی حمایت‌طلبی است.

تفسیر

گاليله با حرکتی ساده و راهبردی جدید بیشتر از پیش دریافت کرد. دلیلش ساده است: همه‌ی رئیس‌ها می‌خواهند باهوش‌تر از دیگران به‌نظر برسند. آن‌ها به علم و حقیقت‌های تجربی یا جدیدترین اختراعات اهمیت نمی‌دهند بلکه نام و افتخار خودشان اهمیت دارد. گاليله با ارتباط دادن نام دودمان مدیچی به نیروهای کیهانی افتخاری بی‌اندازه به آن‌ها بخشید؛ بسیار بیشتر از آنچه با کشف و ابزار علمی جدید به حامیان خود می‌بخشید.

دانشمندان از هوس‌بازی زندگی درباری و حمایتی در امان نیستند. آن‌ها باید به رئیس‌هایی که اختیار امور مالی را در دست دارند، نیز خدمت کنند و قدرت فکری زیاد آن‌ها باعث ناامنی رئیس نشود؛ رئیس خود را در شغلی پایین می‌بیند و می‌خواهد بالاتر از یک تهیه‌کننده‌ی مالی احساس شود و خلاق و قدرتمند به‌نظر رسد. به‌جای ناامنی، باید برایش افتخار داشته باشید. گاليله توانایی‌های فکری دودمان مدیچی را با کشف خود درگیر نکرد و به‌هیچ‌وجه آن‌ها را پایین نیاورد. او با ارتباط دادن شفاهی آن‌ها به ستاره‌ها باعث درخشش زیادشان در دربار ایتالیا شد؛ او از رئیس‌ها پیشی نگرفت بلکه آن‌ها را از دیگران درخشان‌تر نشان داد.

کلیدهای دستیابی به قدرت

همه حس ناامنی دارند؛ وقتی در دنیا، خود و استعدادهایتان را به نمایش می‌گذارید، آزرده‌گی، حسادت و دیگر نمادهای ناامنی را تحریک می‌کنید. این امر بسیار طبیعی است. نمی‌توانید با نگرانی نسبت به احساسات بی‌ارزش دیگران زندگی خود را تلف کنید، اما باید با افراد بالادست خود رفتار متفاوتی داشته باشید: وقتی بحث قدرت در میان است، درخشان‌تر بودن از بالادست شاید بدترین اشتباه باشد. فکر نکنید از زمان لویی چهاردهم و حکومت خاندان مدیچی زندگی دگرگون شده است و آن قانون‌ها در زمان شما حاکم نیستند؛ افرادی که در زمان خود موقعیت‌های بالایی به‌دست می‌آورند -مانند پادشاه و ملکه- همیشه می‌خواهند موقعیتی مطمئن داشته باشند و در هوش، زیرکی و جذابیت از اطرافیان بالاتر باشند. باور نادرستی است که می‌توانید با خودستایی و نمایش استعدادها و هوشتان محبت رئیس را جلب کنید. در ظاهر، رئیس از شما قدردانی می‌کند، اما در اولین فرصت، فردی با جذابیت، هوش و تهدید کمتر را جایگزین شما می‌سازد؛ مانند لویی چهاردهم که فاکت پرشور را با کلبرت بی‌خاصیت جایگزین کرد. بالادستی‌ها -مانند لویی- حقیقت را اقرار نمی‌کنند بلکه برای رهایی از شما بهانه‌ای می‌یابند.

این قانون دو قاعده دارد که باید آن‌ها را درک کنید:

نخستین قاعده: می‌توانید با بی‌توجهی از رئیس پیشی بگیرید، اگر تنها خودتان باشید! رئیس‌هایی هستند که بیش از دیگران احساس ناامنی می‌کنند؛ با وقار و جذابیت خود، به‌طور طبیعی از آن‌ها درخشان‌تر می‌شوید.

کسی نبوغ طبیعی آستوره مانفردی (۱۵) - شاهزاده‌ی فایننسا- را نداشت؛ شاهزاده‌ای در میان شاهزادگان جوان ایتالیا که با بخشندگی و روح بزرگش، همه‌ی پیروانش را شیفته‌ی خود می‌کرد.

در سال ۱۵۰۰، چزاره بورجیا، محاصره‌ی فایننسا را درهم شکست. با تسلیم شهر، شهروندان منتظر وحشتناک‌ترین رفتار از سوی بورجیای ظالم بودند، ولی او شهر را بخشید: به‌سادگی قلعه‌اش را تصرف کرد، کسی را اعدام نکرد و به پرنس مانفردی هجده ساله اجازه داد با دربارش در آزادی کامل باشد.

اما چند هفته بعد، سربازان مانفردی را به زندانی رومی بردند. یک‌سال بعد، درحالی‌که سنگی به گردنش آویزان بود، جسدش از رودخانه‌ی تایر بیرون آورده شد. بورجیا، کار وحشتناک خود را با اتهام وطن‌فروشی و توطئه‌ی مانفردی توجیه کرد، اما مشکل واقعی غرور و حس ناامنی بیش از اندازه‌ی او بود. شاهزاده‌ی جوان به‌طور طبیعی از او جذاب‌تر بود و هوش طبیعی و تنها حضور مانفردی از جذابیت و نفوذ بورجیا می‌کاست. پس اگر نمی‌توانید به جذابیت و برتر بودن بالادست خود کمک کنید، باید از چنین هیولاهایی دوری کنید یا اینکه در حضور افرادی چون چزاره بورجیا ویژگی‌های خوب خود را پنهان سازید.

دومین قاعده: هرگز با تصور موردعلاقه‌ی رئیس بودن هر کاری انجام ندهید. درباره‌ی نورچشمی‌هایی که وضعیت خود را سزاوار درخشش بیشتر می‌دانستند و با این کار از لطف رئیس‌ان بی‌نصیب شدند، کتاب‌های زیادی می‌توان نوشت. در اواخر قرن شانزدهم، مردی به نام سن نو ریکو (۱۶)، نورچشمی امپراتور ژاپن، هیده‌یوشی، بود. او فرد نخست مراسم چای بود که باعث نگرانی نجیب‌زادگان می‌شد. ریکو به‌عنوان یکی از مشاوران معتمد هیده‌یوشی در قصر وی ساکن بود و سراسر ژاپن با احترام با وی برخورد می‌کردند. در سال ۱۵۹۱، به دستور هیده‌یوشی، دستگیر و به مرگ محکوم شد؛ اما ریکو پیش از اعدام خودکشی کرد. دلیل تغییر ناگهانی سرنوشت وی بعدها مشخص شد: گویا ریکو، روستایی پیشین و محبوب کنونی دربار، پیکره‌ای چوبی از جنس سندلی که می‌پوشید (نماد اشرافیت) ساخته بود و به آن می‌نازید. این پیکره را در مهم‌ترین معبد درون دروازه‌های قصر قرار داده بود؛ در برابر دید خانواده‌ی سلطنتی که بیشتر از آنجا گذر می‌کردند. برای هیده‌یوشی، این به‌معنای بی‌توجهی به محدودیت‌ها از سوی ریکو بود. ریکو با این فرض که حقوقی برابر با دیگر نجیب‌زادگان عالی‌رتبه دارد، وابستگی موقعیت خود به امپراتور را فراموش کرده بود و فکر می‌کرد این موقعیت به‌خاطر وجود خودش است؛ این

تصور نادرست به بهای زندگی‌اش تمام شد.
به خاطر داشته باشید: هرگز موقعیت خود را قطعی فرض نکنید و اجازه ندهید هیچ لطفی شما را مغرور سازد.

با دانستن خطرهای پیشی‌گرفتن از رئیس می‌توانید از این قانون به سود خودتان استفاده کنید. نخست باید از وی تعریف کرده و چاپلوسی کنید. چاپلوسی زیاد می‌تواند مؤثر باشد، اما ایرادهایی هم دارد. در نظر درباریانِ دیگر چاپلوسی واضح و مستقیم بد است و روش ملاحظه‌کارانه قدرتمندتر است. برای نمونه، اگر از رئیس باهوش‌تر هستید، برخلاف آن نمایان شوید و وانمود کنید از شما باهوش‌تر است؛ مانند آدمی بی‌تجربه خود را نیازمند تجربه‌ی او بدانید و مرتکب اشتباه‌های ساده‌ای شوید که صدمه‌ای به شما وارد نکند، اما فرصت دریافت کمک از سوی رئیس را در اختیارتان قرار دهد. رؤسا چنین درخواست‌هایی را می‌پرستند. رئیسی که نتواند تجربه‌هایش را در اختیار شما بگذارد، ممکن است با دشمنی با شما رفتار کند. اگر نظرهای شما از وی خلاقانه‌تر است، تا اندازه‌ی ممکن در موقعیت‌های عمومی، آن‌ها را به وی نسبت دهید و واضح بیان کنید که پیشنهاد شما برگرفته از پیشنهاد وی است.

اگر در شوخ‌طبعی از رئیس پیشی گرفتید، مشکلی نیست که نقش دلچک دربار را بازی کنید، اما در مقایسه با خود، او را سرد و بی‌مزه نشان ندهید. هنگامی که لازم است، دست از شوخ‌طبعی بردارید و راه‌هایی بیابید که او را سرچشمه‌ی شادی و سرگرمی نشان دهد. اگر از وی اجتماعی‌تر و بخشنده‌تر هستید، دقت کنید که مانند ابری نباشید که مانع تابش او به دیگران شود. او باید مانند خورشید مرکز توجه باشد؛ سرچشمه‌ای که هوش و قدرت از او پخش می‌شود و دیگران در پیرامونش هستند. اگر در موقعیت سرگرم‌کردن وی قرار گرفته باشید، با ارائه‌ی روش‌هایی محدود، نظر او را به سوی خود جلب کنید. اگر تلاش کنید تا با بخشش و لطف خود، بالادستانتان را تحت تأثیر قرار دهید، خراب‌کاری به بار می‌آورد. از فاکت درس بگیرید و گرنه بهایش را می‌پردازید.

در چنین شرایطی، تغییر ظاهری توانایی‌هایتان که درنهایت به قدرت می‌رسد، نشانه‌ی ضعف نیست. زمانی که اجازه می‌دهید دیگران از شما درخشان‌تر باشند، همه چیز در کنترل شما بوده و قربانی ناامنی دیگران نخواهید شد. اما زمانی که می‌خواهید بالاتر از زیردستان خود قرار بگیرید، این برخوردها مفید است و اگر بتوانید مانند گالیله رئیس خود را در چشم دیگران درخشان‌تر نشان دهید، موهبت الهی انگاشته می‌شوید و به سرعت رشد می‌کنید.

تصویر ذهنی: ستاره‌های آسمان. آسمان جولانگاه یک خورشید است. هرگز مانع

تابش نور خورشید نشوید و با درخشش آن رقابت نکنید؛ بلکه در آسمان ناپدید شوید تا شکوه ستاره‌ی برتر نمایان شود.

سند

از درخشش بیشتر نسبت به بالادستان دوری کنید. هرگونه برتری زشت است، اما برتری یک زیردست بر شاهزاده نه‌تنها احمقانه، بلکه مرگبار است. این درسی است که باید از ستارگان آسمان بیاموزیم؛ درخشش آن‌ها به خورشید وابسته است و شاید بسیار درخشان باشند، اما هرگز در محفل او نمایان نمی‌شوند.

(بالتازار گراسیان، ۱۶۵۸-۱۶۰۱)

استثنا

نمی‌توانید همواره نگران ناراحت‌شدن اطرافیان خود باشید، اما باید در شرایطی، به صورت گزینشی، ظالم شوید. اگر رئیس ستاره‌ای در حال افول باشد، از درخشش بیشتر نسبت به وی نترسید. در این شرایط بخشنده نباشید، زیرا رئیس شما هنگام اوج گرفتن خود این ویژگی را نداشت. با سنجش قدرت وی، سقوطش را با احتیاط سرعت ببخشید و در لحظه‌های کلیدی، با جذابیت و هوش خود از او پیشی بگیرید. اگر بسیار ضعیف باشد و آماده‌ی سقوط، اجازه دهید طبیعت نقش خود را بازی کند، اما اگر موقعیت محکمی دارد و شما از توانایی بالای خود آگاهید، در انتظار زمان بمانید و صبور باشید؛ به‌طورطبیعی قدرت هر چیزی کم می‌شود. روزی او سقوط می‌کند و اگر درست رفتار کنید، از او بیشتر عمر کرده و روزی از او پیشی خواهید گرفت.

قانون ۲: هرگز به دوستان خود اعتماد زیادی نداشته باشید؛ یاد بگیرید چگونه از دشمنان استفاده کنید

حکم

مراقب دوستان خود باشید. آن‌ها به سرعت به شما خیانت می‌کنند، زیرا حسادتشان به سادگی برانگیخته می‌شود و ظالم و فاسد می‌شوند؛ اما اگر دشمنی قدیمی را اجیر کنید، از یک دوست وفادارتر است؛ زیرا چیز زیادتری برای اثبات کردن دارد. در حقیقت از دوستانتان بیشتر بترسید تا از دشمنانتان و اگر دشمنی ندارید، راهی برای آن بیابید.

سرپیچی از قانون

در میانه‌ی قرن نهم م، مرد جوانی به نام میکائیل سوم فرمانروایی بیزانس را بر عهده گرفت. مادرش، امپراتریس تتودورا، به یک صومعه تبعید شد و معشوق وی، تتوکتیستوس، به قتل رسید. در مرکز این دسیسه، عموی میکائیل، بارداس، که مردی زیرک و جاه طلب بود قرار داشت. میکائیل حاکمی جوان و بی تجربه بود که دسیسه‌گران، قاتلان و افراد فاسد پیرامونش را فراگرفته بودند. در این وضعیت خطرناک، به فردی نیاز داشت که بتواند به عنوان مشاور به او اعتماد کند و برای این کار، بهترین دوستش، باسیلیوس را در نظر گرفت. باسیلیوس تجربه‌ی سیاسی و حکومتی نداشت؛ او رئیس اسطبل‌های سلطنتی بود و بارها عشق خود را به سرورش ثابت کرده بود.

برای داشتن یک دشمن خوب، یک دوست انتخاب کنید؛ او به درستی می‌داند ضربه را کجا وارد کند.

دیان د پوناتیه، (۱۵۶۶-۱۴۹۹)؛ معشوقه‌ی هنری دوم فرانسه

این دو سال‌ها پیش با یکدیگر آشنا شده بودند؛ زمانی که میکائیل از اسطبل‌ها بازدید می‌کرد، اسبی وحشی رها شده بود و باسیلیوس، جوانی اسب‌آموز، از خانواده‌ای

روستایی در مقدونیه بود که زندگی میکائیل را نجات داد. قدرت و شجاعت او بر میکائیل تأثیر گذاشت. وی بسیار زود باسیلیوس گمنام را به جایگاه رئیس اسطبل‌های دربار رساند. او دوستش را از لطف و هدیه‌ها برخوردار می‌کرد و آن‌ها به دوستانی جدانشدنی تبدیل شدند. باسیلیوس به بهترین مدرسه‌ی بیزانس فرستاده شد؛ بدین‌گونه، یک دهاتی بی‌ادب به یک درباری با فرهنگ و فرهیخته تبدیل شد. اکنون میکائیل امپراتور شده و نیازمند فردی وفادار است؛ در جایگاه رئیس تشریفات و رهبر انجمن چه کسی می‌تواند معتمدتر از جوانی باشد که همه چیزش از میکائیل است؟

باسیلیوس برای این کار آموزش دید و میکائیل مانند برادر او را دوست داشت. با نادیده گرفتن پندهای افرادی که برای این جایگاه بارداس توانا را به وی پیشنهاد دادند، میکائیل دوستش را برگزید.

باسیلیوس به خوبی آموزش دید و بسیار زود در همه‌ی زمینه‌های حکومتی به امپراتور پیشنهادهایی می‌داد. گویا تنها مشکل او پول بود که هرگز به اندازه‌ی کافی نداشت. زندگی اشرافی دربار بیزانس باعث شد باسیلیوس برای مزایای قدرت حریص شود. میکائیل حقوق او را دو و سه برابر کرد، او را به نجیب‌زاده‌ای تبدیل کرد و باعث ازدواج وی با ائودوکسیا اینگرینا شد. پرداخت هر بهایی برای حفظ چنین دوست معتمدی و جلب رضایت‌مندی چنین مشاوره‌ی برای میکائیل ارزشمند بود؛ اما مشکل‌ها بیشتر شد. بارداس رئیس ارتش بود و باسیلیوس سعی می‌کرد او را فردی جاه‌طلب نزد میکائیل معرفی کند؛ فردی که با دسیسه‌ای برادرزاده‌اش را بر تخت نشاند تا بتواند او را کنترل کند، به‌یقین این‌بار تاج را از میکائیل گرفته و خود بر سر می‌نهد. باسیلیوس به‌اندازه‌ای در گوش میکائیل این جمله‌ها را گفت تا به قتل عمومی خویش راضی شد؛ هنگام یک مسابقه‌ی بزرگ سوارکاری، باسیلیوس بارداس را در شلوغی محاصره کرد و با ضربه‌های چاقو او را کشت. اندکی بعد، باسیلیوس تقاضا کرد که جانشین بارداس شود تا بتواند کشور را کنترل کرده و شورش‌ها را سرکوب کند؛ و این جایگاه به او داده شد.

قدرت و ثروت باسیلیوس فزونی یافت و چندسال بعد، میکائیل در مشکلات مالی ناشی از ولخرجی‌هایش، از باسیلیوس خواست تا اندکی از پولی را که به‌عنوان امانت در این سال‌ها از وی گرفته است، پرداخت کند. در کمال شگفتی میکائیل، باسیلیوس با نگاهی گستاخانه از پرداخت پول خودداری کرد و امپراتور ناگهان به موقعیت خود پی می‌برد: پسر پیشین اسطبل، پول و هم‌دستان بیشتری در سنا دارد و قدرتش از پادشاه بیشتر است. چند هفته بعد، شبی که شاه بیش‌ازاندازه نوشیده بود، پس از بیداری، خود را در محاصره‌ی سربازان دید و درحالی‌که آن‌ها با ضربه‌های چاقو شاه را می‌کشتند، باسیلیوس او را تماشا می‌کرد. پس از آن، باسیلیوس پس از ادعای پادشاهی، درحالی‌که سرِ ولی‌نعمت پیشین و بهترین دوستش را بر خنجر ببلند

گذاشته بود، سوار بر اسب در خیابان‌های بیزانس می‌گذشت.

من خود بیش از یک‌بار از کسانی که بیشتر از دیگران دوست داشته‌ام و به آن‌ها اعتماد کرده‌ام، فریب خورده‌ام. شاید به خاطر ویژگی‌های فردی و شایستگی یکی از دوستان را بیش از دیگران دوست داشته باشید و به وی خدمت کنید، اما هرگز به این دام وسوسه‌انگیز رفاقت که بعدها باعث پشیمانی می‌شود، اعتماد نکنید.

بالدازره کاستیگیون، (۱۴۷۸-۱۵۲۹)

تفسیر

میکائیل سوم به خاطر قدردانی از باسیلیوس آینده‌اش را نابود کرد؛ البته باسیلیوس باید به خوبی به میکائیل خدمت می‌کرد، زیرا ثروت، موقعیت و تحصیلات خود را مدیون امپراتور بود. با قدرتمند شدن باسیلیوس و برآورده شدن نیازهایش، روابط میان این دو مرد قوی‌تر می‌شد و تنها در آن روز شوم، امپراتور با دیدن لبخند بی‌شرمانه‌ی باسیلیوس به اشتباه مرگبار خود پی برد. اما باسیلیوس هیولای ساخته‌شده‌ی میکائیل بود؛ مردی که با دیدن قدرت از آن بیشتر می‌خواست. کسی که هرچه خواست به‌دست آورد، با محبت بیش از اندازه لبریز شد و کاری انجام داد که بیشتر افراد در چنین شرایطی انجام می‌دهند. چنین افرادی لطف دیگران را فراموش کرده و موفقیت‌هایشان را نتیجه‌ی شایستگی خویشان می‌دانند.

میکائیل با فهمیدن این موضوع می‌توانست زندگی‌اش را نجات دهد، اما رفاقت و عشق چشمان هر مردی را کور می‌سازد. کسی خیانت دوست را باور نمی‌کند و میکائیل به این ناباوری ادامه داد تا روزی که سرش بالای نیزه رفت.

«پروردگارا، در برابر دوستانم پشتیبان من باش؛ در برابر دشمنان می‌توانم از خودم محافظت کنم.»

ولتر

مار، کشاورز و مرغ ماهی‌خوار

شکارچیان در پی ماری بودند. مار از کشاورزی تقاضای کمک کرد تا از چشم تعقیب‌کنندگان پنهانش سازد. کشاورز چمباتمه زد و مار به درون شکمش خزید. پس از دفع خطر، کشاورز از مار خواست از آنجا بیرون آید؛ جای گرم و امنی بود و مار از این کار خودداری کرد. کشاورز در راه مرغ ماهی‌خواری را دید؛ به‌سوی او رفت و ماجرا را در گوش وی گفت. مرغ ماهی‌خوار از کشاورز خواست چمباتمه زده تا مار بیرون آید. با این کار، مار سرش را از شکم کشاورز بیرون آورد و مرغ ماهی‌خوار او را گرفت، بیرون کشید و کشت. کشاورز نگران بود که شاید سم مار هنوز درون بدن او باشد، اما مرغ ماهی‌خوار گفت داروی درمان سم مار، پختن و خوردن شش مرغ سفید است. کشاورز درحالی‌که مرغ ماهی‌خوار را می‌گرفت و در کیسه می‌گذاشت، گفت: «تو یک مرغ سفیدی؛ با تو آغاز می‌کنم» و به‌سوی خانه رفت. (وقتی به خانه رسید) کیسه را آویزان کرد و ماجرای آن‌روز را برای همسرش تعریف کرد. زن گفت: «تعجب می‌کنم؛ مرغ به تو خدمت کرده، تو را از اهریمن رها کرده و زندگیت را نجات داده است، اما تو آن را گرفته‌ای و از کشتنش حرف می‌زنی!» و بی‌درنگ مرغ ماهی‌خوار را آزاد کرد. اما مرغ ماهی‌خوار درحال پرواز و فرار، چشم‌های زن کشاورز را از کاسه درآورد.

نتیجه‌ی اخلاقی داستان:

اگر آب به‌سوی بالا جریان یابد، یعنی فردی درحال جبران محبتی است!

داستان محلی آفریقایی

پیروی از قانون

چندین قرن پس از سقوط خاندان هان (۱۷) (۲۲۲ پ. م.) کودتاهای خونین و وحشیانه‌ی همسانی، یکی پس از دیگری، در چین رخ می‌داد. ارتشیان برای نابودی امپراتوری ضعیف دسیسه کرده و ژنرالی قدرتمند را بر تخت اژدها می‌نشاندند. ژنرال دودمانی جدید راه‌اندازی می‌کرد و خود را امپراتور می‌دانست و برای حفظ امنیت هم‌قطاران‌ش را می‌کشت. پس از چندسال، این الگو دوباره تکرار می‌شد: ژنرال‌های جدید بالا می‌آمدند و اطرافیان به آن‌ها و پسرانشان سوء قصد می‌کردند. در آن دوران، امپراتوری چین به‌معنای تنها ماندن در میان دشمنان بود و درنتیجه، کمترین میزان قدرت و امنیت در قلمروی کشور را به‌دنبال داشت.

در سال ۹۵۹ م، ژنرال چائو کوآنگ یین، با عنوان امپراتور سانگ به قدرت رسید. او می‌دانست که در یک یا دو سال آینده به قتل می‌رسد؛ چگونه می‌توانست این الگو را بشکند؟ سانگ اندکی پس از امپراتوری با برپایی یک مهمانی، راه‌اندازی خاندان جدید را جشن گرفت و قدرتمندترین فرماندهان ارتش را به این مهمانی دعوت کرد. پس از صرف نوشیدنی‌ها، تنها ژنرال‌ها را در مهمانی نگه داشت. آن‌ها از کشته‌شدن به دست امپراتور بیمناک بودند. امپراتور گفت: «تمام روز با ترس سپری شد و من در بستر و سر میز نگران بودم؛ اما هیچ‌یک از شما رؤیای تاج‌وتخت در سر نداشت! به وفاداری شما شک ندارم، اما اگر به‌صورت اتفاقی روزی زیردستان شما جویای ثروت و مال شوند و شما را در لباس زرد امپراتوری زیر فشار قرار دهند، چه رفتاری خواهید داشت؟». ژنرال‌ها در حال مستی و ترس از مرگ، بی‌گناهی و وفاداریشان را اعلام کردند. اما سانگ باورهای دیگری داشت: «بهترین روش گذراندن روزهای زندگی لذت بردن از آرامش حاصل از ثروت و سربلندی است. اگر مایلید فرماندهی را کنار بگذارید، املاکی خوب و اقامتگاه‌های زیبا در اختیارتان می‌گذارم که آنجا در کنار خوانندگان و زنان روزهای خوبی داشته باشید».

ژنرال‌ها در کمال شگفتی متوجه شدند که به‌جای یک زندگی پر از تنش و درگیری، سانگ به آن‌ها ثروت و امنیت پیشنهاد کرده است. روز بعد، ژنرال‌ها استعفای خود را اعلام کردند و به‌عنوان اشراف‌زاده‌های بازنشسته به املاک اهدایی سانگ رفتند. سانگ با ضربه‌ای جمعیت گریان به‌ظاهر دوست را، که به‌یقین روزی به وی خیانت می‌کردند، به بره‌های بی‌آزار و بی‌قدرت تبدیل کرد.

در سال‌های بعد نیز، سانگ برای حفظ حکومت به کارهایش ادامه داد. در سال ۹۷۱ م، پس از سال‌ها شورش، پادشاه لیو از هان جنوبی تسلیم امپراتور شد. در کمال شگفتی لیو، سانگ مقامی در دربار امپراتوری به وی داد و برای تضمین این دوستی جدید، او را برای نوشیدنی به قصر دعوت کرد. وقتی پادشاه لیو گلاس را بالا گرفت، از سمی بودن آن نگران شد و گفت: «زیردست شما به‌خاطر گناهایی که مرتکب شده سزاوار مرگ است، اما التماس می‌کنم اعلی‌حضرت از زندگی من بگذرند. من شجاعت نوشیدن این گلاس را ندارم». امپراتور سانگ خندید، گلاس را از لیو گرفت و آن را سر کشید. از آن پس لیو دوست وفادار و قابل‌اعتمادی برای امپراتور شد.

در آن زمان، چین به قلمروهای کوچک‌تری تقسیم شده بود و زمانی که چی یین شو، پادشاه یکی از این مملکت‌ها، شکست خورد، وزیران سانگ به وی پیشنهاد دادند تا این شورش را در جای امنی اسیر کند. آن‌ها مدارکی به سانگ ارائه دادند که نشان‌دهنده‌ی دسیسه‌ی چی یین شو علیه سانگ بود. زمانی که چی یین شو به دیدار امپراتور آمد، به‌جای دستگیر شدن با احترام امپراتور روبه‌رو شد. امپراتور به او بسته‌ای داد و از او خواست در راه برگشت به خانه آن را باز کند. چی یین شو در راه بازگشت آن را گشود و همه‌ی مدارک دسیسه‌ی خود را در آن دید. فهمید که امپراتور

به دسیسه‌ی او پی برده، اما او را دستگیر نکرده است. بخشش امپراتور چی ین شو را به یکی از غلامان وفادارش تبدیل ساخت.

بسیاری فکر می‌کنند وقتی برای شاهزاده‌ای موقعیتی مناسب ایجاد می‌شود، باید هوشیارانه دشمنی به پا کند تا با سرکوب آن، به عظمت خود بیفزاید. شاهزادگان و به‌ویژه شاهزادگان جدید به افرادی که نخست به آن‌ها مشکوک بودند، بیش از افراد معتمد خود در روزهای آغازین قدرت اعتماد کرده و حرف‌هایشان را سودمند می‌دانند. پاندولفو پتروچی، شاهزاده‌ی سی یه‌نا، حکومت را با دیدگاه‌های افرادی که به آن‌ها مشکوک بود، کنترل کرد.

نیکولو ماکیاولی

تفسیر

ضرب‌المثل‌های چینی: دوستان را با آرواره‌ها و دندان‌های حیوان‌های خطرناک مقایسه می‌کند: اگر مراقب نباشید، خود را لای دندان‌های آنها می‌یابید. وقتی امپراتور سانگ به پادشاهی رسید، آرواره‌ها را شناخت: «دوستانش» در ارتش او را مانند گوشت می‌جویدند و اگر به‌گونه‌ای زنده می‌ماند، «دوستانش» در دولت او را همچون شام میل می‌کردند. او باید از «دوستانش» دوری می‌کرد. سانگ املاک ارزشمندی به ژنرال‌ها رشوه داد و آنها را از خود دور نگه داشت. ضعیف کردن آنها بهتر از کشتنشان بود؛ شاید کشتن آنها منجر به انتقام جویی ژنرال‌های دیگر می‌شد و سانگ نمی‌دانست با وزیران دوست‌نما چه رفتاری داشته باشد.

سانگ به‌جای اعتماد به دوستان از دشمنانش استفاده کرد و آنها را به معتمدانش تبدیل کرد. دوستان توقع‌های زیادی دارند و از روی حسادت عصبانی می‌شوند، درحالی‌که دشمنان پیشین هیچ توقعی ندارند و همه چیز را به‌دست می‌آورند. مردی که حکم اعدام با گیوتین او لغو شود، انسان بزرگی است و به‌خاطر فردی که او را بخشیده است تا پایان دنیا می‌رود. دشمنان پیشین سانگ در زمان خود معتمدترین دوستان سانگ شدند.

و سرانجام سانگ رسم کودتا، خشونت و جنگ غیرنظامی را از بین برد؛ خاندان سانگ بیش از ۳۰۰ سال بر چین حکومت کردند.

برهمنی، استاد بزرگ ودا، که کمان‌گیر خوبی نیز بود، به پادشاه که روزگاری بهترین دوستش بود، خدمات زیادی کرده بود. وقتی برهمن پادشاه را دید، گریست و گفت: «من دوست تو هستم. به یاد آر دوستت را!» پادشاه با بی‌اعتنایی پاسخ داد: «آری! پیش‌تر باهم دوست بودیم، اما دوستی ما به‌خاطر قدرتی بود که آن زمان داشتیم. آن زمان با تو، ای برهمن خوب، برای رسیدن به هدفم دوست بودم. هیچ بی‌نوایی با ثروتمند، هیچ احمقی با انسانی باهوش و هیچ ترسویی با انسان شجاع دوست نیست. یک دوست قدیمی! چه کسی به دوست قدیمی نیازمند است؟ دو مرد با ثروت و سطحی برابر، رابطه‌ی دوستی دارند، نه یک مرد ثروتمند و یک مرد فقیر... یک دوست قدیمی به چه دردی می‌خورد؟»

مهابهاراتا(۱۸)، قرن سوم پ. م.

آبراهام لینکلن در اوج جنگ‌های غیرنظامی در یک سخنرانی اهالی جنوب را دوستانی خطاکار معرفی کرد. بانویی کهنسال لینکلن را بازخواست کرد؛ زیرا او معتقد بود که آن‌ها دشمنانی سازش‌ناپذیرند که باید نابود شوند. لینکلن گفت: «آیا من با دوست دانستن دشمنانم آن‌ها را نابود نکردم؟»

زنبوری را از روی محبت بگیر، تا محدوده‌ی محبت را بیاموزی!

ضرب‌المثل صوفی

کلیدهای دستیابی به قدرت

طبیعی است که در هنگام نیاز از دوستان خود استفاده کنید؛ دنیا مکان بی‌رحمی است و وجود آن‌ها این بی‌رحمی را کم می‌کند. افزون‌بر این، شما آن‌ها را می‌شناسید. با داشتن یک دوست نزدیک، چرا به یک غریبه اعتماد کنید؟ اما آن‌گونه که فکر می‌کنید دوستانتان را نمی‌شناسید؛ آن‌ها برای دوری از بحث و درگیری هم‌نظر هستند، ویژگی‌های بد یکدیگر را می‌پوشانند تا همدیگر را ناراحت نکنند، به شوخی‌های هم با صدای بلندتری می‌خندند و از آنجا که به ندرت صداقت عامل تقویت‌کننده‌ی دوستی به‌شمار می‌آید، هرگز احساس واقعی دوست خود را نمی‌فهمید. ظاهراً آن‌ها عاشق شعرتان هستند، موسیقی شما را می‌پرستند و از سلیقه‌ی لباس پوشیدنتان تا مرز حسادت! خوششان می‌آید؛ اما به‌راستی این‌گونه نیست.

انسان‌ها برای جبران بدی بیش از خوبی آمادگی دارند؛ زیرا قدردانی و حق‌شناسی کاری سخت و انتقام لذت‌بخش است.

تاسیتوس (۱۹)، (۵۵-۱۲۰)

با انتخاب یک دوست اندک‌اندک ویژگی‌های پنهان او را خواهید شناخت. مردم می‌خواهند خود را سزاوار خوبی بدانند، اما شاید پذیرش محبت ملال‌انگیز باشد؛ دوست بودن بدین معناست که شما انتخاب شده‌اید، زیرا یک دوست هستید، نه اینکه به‌راستی سزاوار دریافت چنین محبتی بوده‌اید. آزردن دوستان به‌صورت پنهانی خفت است و آرام‌آرام آشکار می‌شود. اندکی صداقت، آزرده‌گی و حسادت را بروز می‌دهد و پیش از آنکه متوجه شوید رابطه‌ی دوستی شما کمرنگ می‌شود. هراندازه محبت و لطف بیشتری در رابطه‌ی دوستی نشان دهید، قدرشناسی کمتری نصیبتان می‌شود.

ناسپاسی تاریخی عمیق و طولانی دارد و قدرتش را قرن‌ها نشان داده است. واقعیت عجیبی است که مردم هنوز ناسپاسی را ناچیز می‌دانند. بهتر است هوشیارانه عمل کنید. اگر هرگز از دوستی انتظار سپاس‌گزاری ندارید، با سپاس‌گزاری او بی‌نهایت شگفت‌زده می‌شوید.

مشکل استفاده از دوستان محدود شدن اجباری قدرت شما از سوی ایشان است. دوست به‌ندرت به شما کمک می‌کند و مهم اینکه مهارت و رقابت از احساس دوستی مهم‌تر است (مقابل چشمان میکائیل سوم کسی حضور داشت که می‌توانست او را هدایت کرده و زندگی‌اش را نجات دهد: او کسی نبود جز بارداس). همه‌ی موقعیت‌های کاری نیازمند وجود نوعی فاصله میان افراد است. سعی کنید کار کنید نه اینکه دوستانی بیابید. رفاقت (درست یا نادرست) این حقیقت را پنهان می‌سازد. کلید قدرت توانایی یافتن فردی است که در آینده در همه‌ی موقعیت‌ها برای شما سودمند باشد. دوستان را برای روابط دوستی حفظ کنید، اما با افراد شایسته و ماهر کار کنید.

از سوی دیگر، دشمنان شما معدن طلایی هستند که باید بهره‌برداری از آنها را بیاموزید. وقتی وزیر امور خارجه‌ی ناپلئون، تالیران (۲۰)، در سال ۱۸۰۷ احساس کرد ناپلئون کشور را به‌سوی نابودی می‌کشاند، باید در برابرش می‌ایستاد. او از خطرهای دسیسه علیه امپراتور آگاه بود، به‌همین دلیل به یک شریک و هم‌پیمان نیاز داشت و رئیس پلیس مخفی، ژوزف فوشه، را برگزید؛ بدترین دشمن ناپلئون و کسی که بارها قصد کشتن او را داشت. تالیران می‌دانست که نفرت پیشین آنها از یکدیگر شانسی برای آشتی احساسی است؛ او می‌دانست فوشه هیچ انتظاری از وی ندارد و در اصل برای اینکه ثابت کند تالیران انتخاب درستی داشته است، بهتر عمل خواهد کرد. کسی که چیزی برای اثبات کردن دارد، به‌خاطر شما کوه‌ها را جابه‌جا می‌کند. او می‌دانست رابطه‌اش با فوشه براساس منفعت‌های شخصی دوسویه بوده است و با احساسات شخصی درگیر نمی‌شود. هرچند این دسیسه‌گران موفق به سرنگونی ناپلئون نشدند، انتخاب تالیران شایسته بود؛ ترکیب شریکان دور ولی قدرتمند سودمند بود. آرام‌آرام، مخالفت با امپراتور گسترش یافت و از آن پس آن دو رابطه‌ی کاری پرباری داشتند.

در زمان لازم، با دشمن خود آشتی کرده و او را به خدمت بگیرید.

بهره‌مندی از دشمنان

پادشاه هیيرو به صورت اتفاقی با یکی از دشمنانش هم صحبت می‌شود و او با حالتی خفت‌بار از بوی بد دهان پادشاه شکایت می‌کند. پادشاه که از این رفتار ناراحت شده بود، به محض رسیدن به خانه، همسرش را سرزنش می‌کند: «چرا هرگز این موضوع را به من نگفتی؟» و همسر وی که زنی ساده، پاکدامن و بی‌آزار بود، می‌گوید: «سرورم! فکر می‌کردم همه‌ی مردان این‌گونه‌اند». ایرادهای هوشی، بدنی و رفتارهای زشت ما از سوی دشمنان بسیار زودتر به ما یادآوری می‌شوند تا از سوی دوستان و اعضای خانواده.

پلوتارک (۲۱)، (۱۲۰-۴۶)

و براساس گفته‌ی لینکلن، با دوست دانستن دشمن خود، او را نابود می‌کنید. در سال ۱۹۷۱، در جنگ ویتنام، هنری کیسینجر هدف یک آدم‌ربایی ناموفق قرار گرفت. این آدم‌ربایی به دسیسه‌ی کشیشان فعال ضد جنگ برادران بریگن معروف شد؛ چهار کشیش کاتولیک و چهار راهبه. کیسینجر بدون اطلاع سرویس امنیتی یا وزارت دادگستری با سه تن از مدعیان آدم‌ربایی دیداری محرمانه داشت. او به آنها توضیح داد تا میانه‌ی سال ۱۹۷۲، بیشتر سربازان آمریکایی را از ویتنام خارج می‌سازد و با این سخن، آدم‌ربایان را به طور کامل جذب کرد. یکی از این آدم‌ربایان سال‌ها دوست کیسینجر ماند و بارها با او دیدار کرد. این رفتار کیسینجر یک حقه‌ی قدیمی نبود؛ سیاست وی کار با مخالفان بود. همکاران او بیان می‌کردند که کیسینجر با دشمنانش بیشتر می‌جوشد.

بدون وجود دشمنان در پیرامون خود احمق می‌شویم. یک دشمن سایه‌به‌سایه باعث افزایش هوش ما می‌شود و ما را همیشه هوشیار و متمرکز نگه می‌دارد. گاهی بهتر است دشمنان را همچنان دشمن حفظ کنیم و به صورت دوست تغییر ندهیم. مائو تسه‌تونگ (۲۲) درگیری را کلید نزدیکی به قدرت می‌دید. در سال ۱۹۷۳، ژاپن به چین حمله کرد و مانع جنگ غیرنظامی میان کمونیست‌های مائو و دشمنان آنها یعنی ملی‌گرایان شد.

برخی رهبران کمونیست از ترس نابودی به دست ژاپنی‌ها تصمیم گرفتند آنها را به دست ملی‌گرایان سپرده و از زمان دوری برای تجدیدقوا استفاده کنند، اما مائو

مخالف بود. او باور داشت ژاپنی‌ها نمی‌توانند زمانی طولانی بر کشور پهناوری مانند چین حکومت کنند و زمانی که چین را ترک کنند، از آنجا که کمونیست‌ها چندین سال جنگ را کنار گذاشته‌اند، ضعیف شده و برای آغاز دوباره‌ی مبارزه با ملی‌گرایان نیرویی نخواهند داشت. درحقیقت جنگ با دشمن وحشتناکی مانند ژاپن آموزشی کامل برای ارتش بی‌نظم کمونیست بود. طرح مائو پذیرفته و عملی شد. وقتی ژاپن عقب‌نشینی کرد، کمونیست‌ها با تجربه‌ی جنگی کسب‌شده، بر ملی‌گرایان چیره شدند.

سال‌ها بعد گردشگری ژاپنی می‌خواست به خاطر حمله‌ی ژاپن به چین از مائو عذرخواهی کند، مائو مانع شد و گفت: «وظیفه‌ی من است که از شما تشکر کنم» و توضیح داد که بدون رقیب قدرتمند، فرد یا گروه نمی‌توانند قوی شوند. راهبرد مائو درباره‌ی درگیری ثابت، چندین مؤلفه‌ی کلیدی داشت. نخست اینکه باید مطمئن باشید در مسابقه‌ای طولانی شما به‌عنوان فرد پیروز نمایان می‌شوید. هرگز با کسی که از چیرگی بر او مطمئن نیستید وارد جنگ نشوید؛ و مائو می‌دانست که ژاپنی‌ها سرانجام شکست می‌خورند. دوم اینکه اگر دشمن مشخصی ندارید، گاهی باید هدفی را مشخص کنید؛ حتی یک دوست را دشمن در نظر بگیرید. مائو بارها در سیاست این شیوه را به کار برد. سوم اینکه برای بیان روشن‌تر دلیل خود به مردم، از چنین دشمنانی استفاده کنید؛ حتی آن را به‌مثابه‌ی نبرد میان خوبی و بدی مطرح کنید. در اصل، مائو اختلاف‌های چین با اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحده آمریکا را آشکارتر می‌ساخت. او معتقد بود بدون دشمنان مشخص، مردم چین درک درستی از کمونیسم نخواهند داشت. یک دشمن تعریف‌شده‌ی مشخص دلیل قوی‌تری برای شما خواهد بود تا اینکه آن را به‌صورت کلمه‌ها کنار هم بگذارید. هرگز اجازه ندهید حضور دشمنان شما را ناراحت یا غمگین سازد. وجود دشمن آشکار بهتر از آن است که از جایگاه دشمنانتان آگاه نباشید. مرد قدرتمند به درگیری خوشامد می‌گوید و از دشمنان برای افزایش اعتبارش استفاده می‌کند؛ مانند جنگجوی راسخی که گاهی به شک و تردید اعتماد می‌کند.

تصویر ذهنی: آرواره‌های ناسپاسی
با گذاشتن انگشت در دهان شیر انگشتتان را از دست می‌دهید، اما با دوستان به این نتیجه نخواهید رسید؛ اگر آن‌ها را به خدمت بگیرید، با ناسپاسی شما را زنده‌زنده خواهند بلعید.

سند

سود بردن از دشمنان را بیاموزید. شما می‌توانید با در دست گرفتن درست شمشیر، آن را به سود خود به کار برید. باید شمشیر را از دسته بگیرید تا بتوانید از خود دفاع کنید. اگر از تیغه آن را بگیرید، به خود آسیب می‌رسانید. خردمند از دشمنانش سود بیشتری می‌برد تا یک احمق از دوستانش.

بالتازار گراسیان

استثنا

شاید ترکیب نکردن دوستی با کار همیشه خوب باشد، اما گاهی یک دوست از یک دشمن مفیدتر است. مرد قدرتمند باید بیشتر دست به کار غیراخلاقی بزند و برای حفظ ظاهر ترجیحاً دیگران را وادار به انجام دادن آن سازد. در این‌گونه موارد، دوستان بهتر انجام‌وظیفه می‌کنند؛ زیرا علاقه‌ی آن‌ها به وی باعث می‌شود امیدوارتر شوند. افزون‌بر این، اگر به دلایلی برنامه‌های شما خراب شود، دوست شما سپر مناسبی خواهد بود. این «علاقه‌مندی» حقه‌ای بود که بیشتر شاهان و فرمانروایان آن را به کار می‌بردند: اجازه می‌دادند نزدیک‌ترین دوستشان در دربار اشتباهی را تقبل کند؛ زیرا مردم به‌هیچ‌وجه باور نمی‌کردند آن‌ها دوستان خود را قربانی کرده باشند. البته باید بدانید که پس از چنین اقدامی، دوست خود را تا ابد از دست خواهید داد. بنابراین بهتر است برای کسی نقش بلاگردان را در نظر بگیرید که به شما نزدیک است؛ اما نه خیلی نزدیک.

سرانجام، در کار کردن با دوستان، مرزها و فاصله‌های لازم برای کار مشخص نمی‌شود. اما اگر هر دو طرف خطرهای موجود را بفهمند، به‌طور معمول یک دوست در مسئله‌های کاری به بهترین شکل نمایان می‌شود. هرگز نباید در چنین وضعیت خطرناکی بی‌توجهی کنید؛ حسادت و ناسپاسی همیشه در کمین است. در قلمروی قدرت چیزی ثابت نیست؛ حتی نزدیک‌ترین دوستان می‌توانند به بدترین دشمنان تبدیل شوند.

قانون ۳: اهدافتان را پنهان سازید

حکم

با فاش نکردن هدف اصلی خود دیگران را بی‌اطلاع و گنگ نگه دارید. اگر سرنخی از برنامه‌ی شما نداشته باشند، نمی‌توانند آماده‌ی دفاع شوند. تا اندازه‌ی ممکن گمراهشان کنید؛ آن‌گاه زمانی که به هدفتان پی ببرند، برای هرگونه اقدامی دیر شده است.

شهر کتاب (nbookcity.com)

بخش اول: هدف‌های انحرافی آرزویتان را به کار ببرید و با طعمه مردم را از صحنه دور سازید.

به هر دلیلی اگر در هر بخش از برنامه‌ای که دارید، دیگران حتی بسیار جزئی به اهدافتان پی برده باشند، کل طرح شما با شکست روبه‌رو می‌شود. اجازه ندهید آن‌ها به اهدافتان پی ببرند؛ با گذاشتن طعمه‌هایی در مسیر طرح، آن‌ها را از صحنه دور سازید. این کار را با نیت نادرست، نشانه‌های مبهم و هدف‌های انحرافی انجام دهید. آن‌ها به خاطر ناتوانی در تشخیص درست از نادرست نمی‌توانند هدف واقعی‌تان را بفهمند.

سرپیچی از قانون

مارکیزد سوین از درگیری‌هایی که برای به‌دست آوردن یک کنتس زیبا اما دورازدسترس داشت، هفته‌ها با نینون د لینکلوس صحبت کرد و بدنام‌ترین زن قرن هفدهم فرانسه، با شکیبایی به حرف‌های او گوش داد. در آن زمان، نینون ۶۲ ساله بود و در مسئله‌های عاشقانه بسیار باتجربه بود. مارکیز پسر جذاب و زیبای ۲۲ ساله‌ای بود که بسیار در این موارد بی‌تجربه بود. اوایل، اشتباه‌های مارکیز در به‌دست آوردن کنتس، برای نینون سرگرم‌کننده بود، اما سرانجام از شنیدن آن‌ها خسته شد. نینون که نمی‌توانست بی‌محلی را تحمل کند، تصمیم گرفت مرد جوان را زیر پروبال خود بگیرد. اول از همه، مارکیز باید می‌فهمید این رابطه نوعی جنگ است و کنتس زیبا در این جنگ دژی است که او باید مانند هر ژنرال دیگری آن را محاصره می‌کرد. پس حرکت‌ها باید گام‌به‌گام برنامه‌ریزی می‌شد و با در نظر داشتن جزئیات اجرا می‌شد. آموزش مارکیز آغاز شد؛ نینون به مارکیز گفت که با اندکی فاصله، در فضایی آرام به کنتس نزدیک شود و مثل یک دوست، نه شریک عشقی، به وی اعتماد کند. با این کار، کنتس از صحنه و هدف اصلی دور می‌شد و این علاقه را علاقه‌ی دوستانه، قطعی فرض می‌کرد.

نینون طرح را تا جایی پیش برد که کنتس به‌طور کامل گیج شد. آن‌گاه زمان تحریک حس حسادت وی فرا رسید. در دیدار بعدی، یک جشن خیریه در پاریس، مارکیز همراه با زن زیبایی نمایان شد؛ این زن جوان و زیبا دوستان زیبایی داشت. به‌همین دلیل، کنتس در هر جای پاریس، او را در میان زنان جوان بسیاری می‌دید. نه‌تنها با این شیوه حسادت وی تحریک و او بی‌قرار می‌شد، بلکه به دیدن مارکیز، که زنان دیگر او را می‌خواستند، می‌آمد؛ اما فهماندن این مسئله به مارکیز بسیار سخت بود. نینون به او گفت زمانی‌که زنی به مردی علاقه‌مند است، دوست‌دارد زنان دیگر

نیز آن مرد را بخواهند.

کنتس حسود و کنجکاو شده بود؛ زمان فریفتن وی فرا رسید. بنابر آموزش‌های نینون، مارکیز با ابراز عشق در جایی که کنتس انتظار دیدنش را داشت، شکست می‌خورد. مارکیز در سالن‌هایی ظاهر شد که پیش‌تر هرگز به آن مکان‌ها نمی‌رفت، اما کنتس همیشه در آن مکان‌ها حضور داشت. کنتس نمی‌توانست حرکت‌های مارکیز را پیش‌بینی کند و از نظر احساسی درگیر شد و این وضعیت پیش‌نیاز فریفتنی موفق است.

این حرکت‌ها طی چند هفته اجرا شد. نینون پیشرفت مارکیز را به تصویر کشید: از سوی جاسوسانش آگاه شد که کنتس به لطیفه‌های مارکیز بیشتر از پیش می‌خندد و به ماجراهای او گوش می‌دهد؛ حتی شنید که کنتس پرسش‌هایی درباره‌ی مارکیز مطرح کرده است. دوستانش گفتند که کنتس در مسائل اجتماعی به مارکیز توجه داشته و دنباله‌روی اوست. نینون احساس کرد مارکیز زن جوان را طلسم کرده است و این نتیجه‌ی هفته‌ها و شاید یک یا دو ماه حرکت‌های طرح‌شده‌ی نینون بود. اگر همه چیز به آرامی پیش می‌رفت، قلعه فرو می‌ریخت.

چند روز بعد، مارکیز در خانه‌ی کنتس حضور داشت. آن‌ها تنها بودند و ناگهان مارکیز به وضعیت پیش‌بازگشت، به میل خود رفتار کرد و برخلاف آموزش‌های نینون، دست‌های کنتس را گرفته و به او ابراز عشق نمود. زن جوان گیج شده بود. مارکیز منتظر چنین واکنشی نبود؛ او بسیار مؤدبانه اجازه‌ی مرخصی خواست و تمام آن شب خود را از چشمان مارکیز دور نگه داشت تا با وی خداحافظی نکند. پس از آن، چندین بار مارکیز برای دیدن کنتس رفت، اما تنها حرفی که شنید این بود: «کنتس در خانه حضور ندارد». تا اینکه سرانجام روزی مارکیز را پذیرفت و آن دو در کنار هم حس بد و ناراحت‌کننده‌ای داشتند؛ طلسم شکسته شده بود.

تفسیر

نینون دِ لینکلوس از هنر عشق آگاهی کاملی داشت. بزرگ‌ترین نویسنده‌ها، اندیشمندان و سیاست‌مداران عاشق وی بودند؛ مردانی مانند «لا روشفوکو»، «مولیر» و «ریشلیو». اغواگری گونه‌ای بازی بود که نینون بسیار ماهرانه اجرا می‌کرد. هراندازه که بزرگ‌تر و مشهورتر می‌شد، خانواده‌های سرشناس بیشتری در فرانسه پسرانشان را نزد وی می‌فرستادند تا در مسائل عشقی آموزش ببینند.

نینون می‌دانست که زنان و مردان بسیار متفاوتند، اما در زمینه‌ی فریب و اغواگری حس همسانی دارند؛ آن‌ها از درون عمیق‌اند و زمانی که اغوا می‌شوند، می‌فهمند که اغوا شده‌اند، ولی تسلیم می‌شوند؛ زیرا از وادار شدن خوششان می‌آید. حس آزادی و رهایی و اینکه دیگران شما را به مسیری انحرافی بکشند، لذت‌بخش است. البته در

اغواگری همه چیز پیشنهادی است. نمی‌توانید اهدافتان را بازگو کنید؛ باید اهداف اصلی را در صحنه پنهان سازید و دیگران باید به طور کامل گیج شوند، تا تسلیم اوامر شما شوند. باید نشانه‌هایتان مشکل داشته باشد و در ظاهر و برای ایجاد انحراف، به مرد یا زن دیگری علاقه‌مند باشید؛ آن‌گاه علاقه‌مندی به هدف موردنظر را با کنایه نشان دهید و به‌گونه‌ای متفاوت وانمود کنید. این الگوهای گیج‌کننده تحریک‌کننده نیز هستند.

حال ماجرا را از دیدگاه کنتس ببینید: پس از دیدن چندین حرکت از مارکیز او بازی را فهمید، اما از آن لذت می‌برد. او نمی‌دانست مارکیز او را به کجا می‌برد و این وضعیت گیج‌کننده را دوست داشت. حرکت‌های مارکیز او را تحریک می‌کرد و با هر حرکت، او منتظر حرکت بعدی بود؛ حتی از حسادت خود لذت می‌برد. گاهی هر حسی بهتر از خستگی حاصل از یکنواختی امنیت است. شاید مارکیز محرک‌های پنهانی داشت. البته بیشتر مردان این‌گونه هستند، اما کنتس از انتظار کشیدن لذت می‌برد؛ شاید اگر به اندازه‌ی کافی انتظار می‌کشید، مارکیز به نتیجه‌ی دلخواهش می‌رسید.

لحظه‌ای که مارکیز واژه‌ی ویرانگر عشق را بیان کرد، همه چیز دگرگون شد؛ دیگر حرکت‌ها بازی نبود، بلکه نمایش غیرهنگری احساسات بود. خواسته‌ی مارکیز آشکار شد؛ مارکیز با بازی کنتس را فریب داده بود و باعث شد کنتس به رفتارهای پیشین وی، با دید دیگری بنگرد. همه‌ی جذابیت‌های گذشته زشت شدند. کنتس احساس شرمندگی می‌کرد و دری که بسته شود، هرگز باز نخواهد شد.

هرچند امروزه بدون فریب‌کاری نمی‌توانید زندگی کنید، هرگز به‌عنوان فریب‌کار نمایان نشوید؛ بگذارید بزرگ‌ترین فکر شما در آنچه به‌عنوان فریب‌نمایان می‌شود، پنهان بماند.

بالتازار گراسیان

پیروی از قانون

در سال ۱۸۵۰، اتو فون بیسمارک جوان نماینده‌ی ۳۵ ساله‌ی مجلس پروس بود. اتحاد ایالت‌های پیشین آلمان از جمله پروس و جنگ علیه اتریش، همسایه‌ی قدرتمندی که گرایش به ضعف و درگیری آلمان‌ها داشت و مانع این اتحاد بود، مسائل مطرح زمان بود. شاهزاده ویلیام، جانشین شاه پروس، به جنگ علاقه‌مند بود و پارلمان نیز برای تهیه‌ی تجهیزات جنگی جلسه‌ای گذاشت؛ تنها مخالفان جنگ، پادشاه فردریک ویلیام چهارم و وزیرانش بودند و ترجیح می‌دادند اتریشی‌های قدرتمند را آرام نگه دارند.

بیسمارک در سال‌های خدمت پشتیبانی وفادار و پرشور برای قدرت و شوکت پروس بود؛ او رؤیای اتحاد آلمان، جنگ با اتریش و تحقیر کشوری را که مدتی طولانی آلمان را تجزیه کرده بود، در سر داشت. جنگ از دید این سرباز قدیمی افتخارآمیز بود. همین مرد سال‌ها بعد بیان می‌کند: «بزرگ‌ترین پرسش‌های عصر به نتیجه می‌رسد؛ البته نه از راه کلام و راه‌حل، بلکه با خون و آهن».

بیسمارک، میهن‌پرست پرشور و عاشق افتخارهای خانوادگی، در پارلمان سخنانی از بالا رفتن تب جنگی بیان کرد که شنوندگان مبهوت شدند: «ننگ بر سیاست‌مداری که بی‌دلیل جنگ را به راه می‌اندازد، درحالی‌که جنگ تمام شده است! پس از جنگ نظرتان تغییر می‌کند. آیا پس از جنگ، شجاعت نگریستن به مرد روستایی که به خاکستر مزرعه‌اش می‌نگرد، به مرد فلج برگشته از جنگ یا پدر فرزند از دست‌داده را دارید؟» او نه‌تنها با این حرف‌ها جنگ را احمقانه دانست، بلکه اتریش را تحسین کرد و از کارهایش دفاع کرد. این حرف‌ها برخلاف باورهای واقعی بیسمارک بودند و پیامدی سریع داشتند؛ چرا که بیسمارک در ظاهر مخالف جنگ بود. با حرف‌های بیسمارک نمایندگان مردم شدند و برخی از آن‌ها رأی خود را تغییر دادند. در نتیجه شاه و وزیران سربلند شده و جنگ صورت نگرفت. چند هفته پس از سخنان ننگین بیسمارک، پادشاه با سپاس‌گزاری از سخنان صلح‌آمیزش او را به‌عنوان یکی از وزیران دولت معرفی کرد. چندسال بعد، بیسمارک نخست‌وزیر پروس شد و در این جایگاه، کشور و پادشاه صلح‌طلب را به جنگ علیه اتریش تشویق کرد و با نابودی امپراتوری پشین، حکومت قدرتمند آلمان را درحالی‌که پروس در بالاترین جایگاه قرار داشت، راه‌اندازی کرد.

تفسیر

در سخنرانی سال ۱۸۵۰، بیسمارک مسائل زیادی را در نظر گرفت. او می‌دانست که ارتش پروس با ارتش دیگر کشورهای اروپایی قابل‌مقایسه نیست و اتریش پیروز میدان شده و این تأثیر بسیار بدی بر آینده‌ی کشور خواهد داشت. افزون‌بر این، اگر در جنگ شکست می‌خوردند و بیسمارک مدافع جنگ بود، به‌یقین کارش را از دست می‌داد. پادشاه و وزیران محافظه‌کارش خواهان صلح بودند و بیسمارک خواهان قدرت؛ در نتیجه باید مردم را گمراه می‌کرد. بدین‌ترتیب برخلاف میلش، با بیان حرف‌هایی عجیب از موضوعی پشتیبانی کرد که اگر فرد دیگری بیان می‌کرد، بیسمارک به او می‌خندید. با این روش، بیسمارک تمام کشور را فریب داد. تنها با این سخنان بود که پادشاه او را به مقام وزارت رساند؛ موقعیتی که او را به‌سرعت نخست‌وزیر ساخت و با کسب قدرت زیاد، ارتش پروس را قدرتمند ساخته و به آرزوی همیشگی خود دست یافت: تحقیر اتریش و وحدت آلمان زیر رهبری پروس.

بی‌شک، بیسمارک از باهوش‌ترین سیاست‌مداران دنیا، رهبر راهبرد و فریب است. کسی نمی‌توانست هدف او را حدس بزند. اگر او اهدافش را بیان می‌کرد و انتظار کشیدن و واگذاری جنگ به زمانی بهتر را شرح می‌داد، آن‌ها قانع نمی‌شدند؛ زیرا بیشترشان خواهان جنگ بودند و به غلط باور داشتند که ارتش آن‌ها از ارتش اتریش قوی‌تر است. اگر بیسمارک باعث آزار پادشاه می‌شد یا به جای حمایت از صلح، وزارت را از شاه می‌خواست، در هیچ‌کدام به نتیجه نمی‌رسید؛ شاه به جاه‌طلبی او بدگمان شده و به صداقت او شک می‌کرد. بیسمارک با دورویی و رفتارهای نادرست همه را فریفت؛ هدفش را پنهان ساخت و به آنچه می‌خواست رسید. این یعنی قدرت پنهان کردن اهداف.

کلیدهای دستیابی به قدرت

بیشتر مردم مانند کتاب‌های گشوده هستند؛ احساساتشان را بیان می‌کنند و نسنجیده حرف می‌زنند و همواره اهداف و آرزوهایشان را آشکار می‌سازند. این افراد به چند دلیل چنین رفتاری دارند؛ نخست اینکه صحبت کردن درباره‌ی احساسات فردی و اهداف آینده بسیار طبیعی و ساده است و کنترل زبان و آنچه آشکار می‌سازید، سخت. دوم اینکه، بیشتر مردم بر این باورند که با صداقت و باز بودن قلب دیگران را به دست می‌آورند و می‌توانند خوبی خود را به آن‌ها نشان دهند. این افراد به راستی گمراه هستند؛ صداقت در اصل مانند چاقویی کند است که کاربرد آن خونریزی بیشتری به همراه دارد. صداقت شما یعنی آزرده کردن دیگران. عاقلانه‌تر است که کلمه‌هایتان را سنجیده به کار ببرید؛ حرف‌هایی را به دیگران بگویید که می‌خواهند بشنوند، نه حقیقت‌های زشتی را که احساس می‌کنید یا می‌اندیشید. مهم‌تر از همه اینکه گشاده‌بودن و روراستی شما باعث می‌شود دیگران با رفتارهای شما آشنا شده و فردی قابل‌پیش‌بینی باشید؛ این یعنی بی‌احترامی به شما و نترسیدن از شما. فردی که نمی‌تواند احترام و ترس دیگران را برانگیزد، به قدرت نمی‌رسد.

اگر در آرزوی قدرت هستید، صداقت را کنار گذاشته و چگونگی پنهان‌سازی آرزوهایتان را بیاموزید. مهارت در این هنر یعنی چیره‌شدن بر دیگران. اساس توانایی پنهان‌سازی آرزوهای فردی حقیقت ساده‌ای است از طبیعت بشر: میل اولیه‌ی ما اعتماد کردن به ظاهر است. نمی‌توانیم با شک به واقعیتی که می‌بینیم و می‌شنویم، زندگی کنیم. تجسم دائمی واقعیتی که در پشت آن چیزی پنهان شده است، ما را می‌ترساند و ضعیف می‌سازد. این حقیقت پنهان‌سازی اهدافمان را تا اندازه‌ای آسان می‌سازد. بسیار ساده هدفی را که انگار آرزوی شماست، برای دیگران مطرح کنید؛ می‌بینید که آن‌ها به عنوان هدفی واقعی به آن می‌نگرند. با تمرکز بر هدف غیرواقعی شما، آن‌ها از پی‌گیری هدف واقعی‌تان غافل می‌شوند. در فریب‌کاری، نشانه‌هایی

مانند میل و بی تفاوتی را فراموش نکنید؛ با این کار نه تنها دیگران را از صحنه بیرون می‌سازید، بلکه آرزوی آن‌ها برای چیرگی بر خود را تحریک می‌کنید. روشی که به طور معمول برای تهیه‌ی طعمه مؤثر است، تظاهر به دفاع از باوری است که در عمل برخلاف باور شماست (روش بیسمارک در سال ۱۸۵۰). بیشتر مردم بر این باورند که این باورها و ارزش‌ها در درون شما وجود دارند، زیرا برخورد ساده و سرسری با چنین تجربه‌هایی عادی نیست؛ رفتارهایی همسان با باورهای انحرافی خواسته‌ها: مانند خواستن چیزی که به هیچ‌روی مورد علاقه‌ی شما نیست، دشمنان را از صحنه بیرون کرده و باعث می‌شود در محاسباتشان اشتباه کنند.

در جنگ‌های پی‌درپی اسپانیا در سال ۱۷۱۱، دوک مارلبورو، رهبر ارتش انگلستان، قصد داشت یک دژ فرانسوی مهم را خراب کند، زیرا این دژ از جاده‌ای اصلی در راستای فرانسه حفاظت می‌کرد. او می‌دانست با ویران کردن دژ، فرانسه به هدف وی پی برده و از جاده حفاظت خواهد کرد؛ به همین دلیل دژ را تسخیر کرده و سربازان خود را در آن مستقر ساخت. فرانسه به دژ حمله کرد و دوک اجازه داد که ارتش فرانسه دژ را باز پس گیرد. فرانسوی‌ها با پس گرفتن دژ، بدون پی بردن به هدف اصلی دوک، آن را خراب کردند. با از بین رفتن قلعه و بی حفاظ ماندن جاده، مارلبورو به راحتی راهی به سوی فرانسه گشود.

این روش را این‌گونه اجرا کنید: اهدافتان را پنهان سازید؛ البته نباید به گونه‌ای رفتار کنید که دیگران به شما حساس شوند، بلکه با صحبت بی‌وقفه از اهداف و آرزوهای دروغین خود، آن‌ها را گمراه سازید. آن‌گاه با یک تیر چند نشان می‌زنید: دوست و صادق و قابل اعتماد به نظر می‌رسید، اهدافتان را پنهان می‌سازید و دشمنان را پی‌نخودسیاه می‌فرستید.

ابزار قدرتمند دیگر برای بیرون کردن مردم از صحنه بروز نیت نادرست است. مردم به راحتی در تشخیص صداقت و درستی اشتباه می‌کنند. به یاد داشته باشید که نخستین خواسته‌ی انسان‌ها اعتماد به ظاهر است و از آنجا که صداقت را از روی ظاهر ارزیابی می‌کنند و خواهان باورکردن صداقت اطرافیان هستند، به ندرت به شما مشکوک می‌شوند و در نتیجه، رفتارشان را نخواهند دید. تظاهر به باور ظاهری گفته‌هایتان آن‌ها را ارزشمندتر می‌سازد. ایگو (۲۲) با این روش اتللو را نابود ساخت: بیان عمیق احساسات و صداقت ظاهری نسبت به حرف‌هایش درباره‌ی بی‌وفایی فرضی دزدمونا باعث شد اتللو حرف‌هایش را بپذیرد. یلو کید ویل، کلاهبردار بزرگ، با این روش افراد ساده‌لوح را رنگ می‌کرد. با تظاهر به باور عمیق درباره‌ی هدفی دروغین، در برابرشان نمایان می‌شد و به اندازه‌ای واقعی عمل می‌کرد که کسی نمی‌توانست به وی شک کند. البته پیشروی در این زمینه خطرناک است. صداقت ابزار پیچیده‌ای به شمار می‌آید و هیجان بیش از اندازه در این زمینه، بدگمانی را تحریک می‌کند. سنجیده و بسیار متعادل عمل کنید؛ در غیر این صورت، صداقت شما

صحنه‌سازی به نظر می‌رسد.

برای اینکه صداقت دروغین شما اسلحه‌ای مؤثر در پنهان‌سازی آرزوهای‌تان باشد تا مرز ارزش‌های اجتماعی، با صداقت و بی‌پرده‌ی از باوری حمایت کنید و تا اندازه‌ی ممکن این پشتیبانی آشکار باشد. با برملاکردن گاه‌وبی‌گاه اندیشه‌های عمیق خود، هرچند بی‌ربط و بی‌معنی، موقعیت خود را بر روی هدف تأکید کنید. تالیران، وزیر ناپلئون، با برملاسازی یک راز در ظاهر مهم، اعتماد مردم را بسیار ماهرانه جلب می‌کرد. این اعتماد ظاهری شما یا همان هدف انحرافی، اعتماد واقعی دیگران را جلب می‌کند.

به‌یاد داشته باشید: بهترین فریب‌کاران برای پنهان‌کردن افکار شیطانی‌شان دست به هر کاری می‌زنند و برای پوشش بی‌صداقتی خود نسبت به دیگران، فضایی صادقانه ایجاد می‌کنند. صداقت تنها طعمه‌ای دیگر در اسلحه‌خانه‌ی آنهاست.

کتاب (inbookcity.com)

بخش دوم: کارهایتان را در پوشش انجام دهید

فریب همیشه بهترین روش است، اما بهترین فریب‌ها نیز برای انحراف توجه مردم از هدف اصلی شما به پوشش نیاز دارند. داشتن ظاهری آرام مانند چهره‌ی غیرقابل خواندن یک پوکرباز، همیشه پوشش کاملی است و اهدافتان را به‌گونه‌ی بسیار طبیعی پنهان می‌سازد؛ با این کار اگر فرد احمقی را در مسیری آشنا هدایت کنید، هرگز متوجه دامی که برایش پهن کرده‌اید نخواهد شد.

پیروی از قانون

سال ۱۹۱۰، آقای سم گیزیل انبار کسب‌وکارش را نزدیک به یک میلیون دلار فروخت و بازنشسته شد و تصمیم گرفت دارایی‌هایش را حفظ کند، اما برای تجارت بی‌قرار شد. روزی مردی جوان به نام جوزف ویل با وی در دفتر کارش دیدار کرد. او به‌عنوان خریدار آپارتمانی که سم برای فروش گذاشته بود، نزد گیزیل آمد. گیزیل قیمت آپارتمان را هشت‌هزار دلار مطرح کرد، اما برای پیش‌پرداخت دوهزار دلار کافی بود. ویل بیان داشت که هشت‌هزار دلار را نقد پرداخت خواهد کرد، به شرطی که گیزیل دو روز به وی مهلت دهد و منتظر بماند تا معامله‌ای که ویل درگیر آن است، به‌خوبی انجام شود. حتی تاجر باهوشی مانند گیزیل در چنین سنی مشتاق بود بداند که چگونه ویل با این سرعت به چنین پولی (۱۵۰ هزار دلار امروزی) می‌رسد. ویل خیلی تمایل نشان نداد و به‌سرعت بحث را عوض کرد، اما گیزیل اصرار به دانستن موضوع داشت. درنهایت، پس از اطمینان به رازداری گیزیل، ویل ماجرا را تعریف کرد: عموی ویل منشی گروهی از سرمایه‌گذاران میلیونر بود. این مردان ثروتمند چندسال پیش یک کلبه‌ی شکار را به قیمتی پایین در میشیگان خریده بودند و این پناهگاه استفاده‌ی چندانی برایشان نداشت؛ به‌همین دلیل تصمیم گرفتند آن را بفروشند و از عموی ویل خواسته بودند کارهای لازم را انجام دهد. عموی ویل بنا به دلیل‌های شخصی و به‌نظر خود پذیرفتنی سال‌ها نسبت به این مردان کینه داشت و احساس می‌کرد الآن زمان مناسب تلافی کردن است. او می‌خواست ملک را به قیمت ۳۵ هزار دلار به یک مرد واسطه بفروشد (که یافتن چنین مردی برعهده‌ی ویل بود). میلیونرها به‌اندازه‌ی ثروتمند بودند که قیمت پایین ملک برایشان بی‌اهمیت بود. مرد واسطه پس از خرید ملک به قیمت پایین، آن را به قیمت اصلی یعنی نزدیک به ۱۵۰ هزار دلار می‌فروخت. عمو، ویل و فرد سوم پول حاصل از دومین معامله را با هم تقسیم می‌کردند؛ این کار کاملاً قانونی بود و عموی ویل کینه‌ی شخصی‌اش را تلافی می‌کرد.

پس از شنیدن داستان، گیزیل تصمیم گرفت نقش واسطه را بازی کند. ویل مایل به این کار نبود اما گیزیل باز هم اصرار کرد. ویل توضیح داد که گیزیل باید ۳۵ هزار دلار برای معامله‌ی نقدی بیاورد و گیزیل میلیونر پذیرفت. ویل موافقت کرد که دیداری برای آشنایی گیزیل با عمو و سرمایه‌گذاران در شهر گالسبرگ الینویز ترتیب دهد. در قطاری که به سوی گالسبرگ می‌رفت، گیزیل با عموی ویل که مردی با ابهت بود دیدار کرد و با وی مشتاقانه از تجارت صحبت کرد. ویل همراه دیگری نیز داشت؛ یک مرد چاق و شکم‌گنده به نام جورج گراس. ویل خود را مربی مشت‌زنی گراس معرفی کرد و گفت که او یکی از قهرمانان خوش‌آتیه است و دلیل حضورش در این سفر این بود که قهرمان آینده را زیر نظر داشته باشد! اما گراس قهرمان خوش‌آتیه‌ای به نظر نمی‌رسید؛ او موهایی خاکستری و یک شکم گنده داشت، ولی هیجان معامله گیزیل را نسبت به ظاهر شل و ول این مرد، بی‌توجه کرده بود. در گالسبرگ، ویل و عمو برای آوردن سرمایه‌داران رفتند و گیزیل را با گراس در هتل تنها گذاشتند. گراس بی‌درنگ لباس ورزشی پوشید و گیزیل زیرچشمی او را می‌دید که با حریفی فرضی مبارزه می‌کند. گیزیل به اندازه‌ای گیج بود که متوجه نشد چگونه یک مشت‌زن پس از چند دقیقه تهرین از نفس افتاد؛ اگرچه ظاهرش به اندازه‌ی کافی گویای این موضوع بود. ساعتی بعد، ویل و عمویش با سرمایه‌داران رسیدند. سرمایه‌داران، مردانی با ابهت بودند و لباس‌هایی گران‌بها بر تن داشتند. دیدار به خوبی پیش رفت و سرمایه‌داران با فروختن ملک به گیزیل که ۳۵ هزار دلار را به بانک محلی حواله کرده بود، موافقت کردند.

این معامله‌ی کوچک تنظیم شد و سرمایه‌داران درحالی‌که بسیار طبیعی سر جایشان نشسته بودند، درباره‌ی معامله‌های بزرگ‌تر شوخی می‌کردند و نام فردی به نام جی.پی. مورگان را بر زبان می‌آوردند؛ انگار او را می‌شناسند. سرانجام یکی از آنها به مشت‌زن گوشه‌ی اتاق اشاره‌ای کرد و ویل او را معرفی کرد. سرمایه‌گذار هم در مقابلش درآمد و ادعا کرد که در جمع همراهانش یک مشت‌زن دارد: جی.پی. مورگان. ویل با بی‌شرمی خندید و گفت که قهرمان وی از مشت‌زن آنها قوی‌تر است. بحث بالا گرفت و در اوج بحث، ویل سرمایه‌گذاران را به شرط‌بندی دعوت کرد. آنها مشتاقانه پذیرفتند و هتل را ترک کردند تا برای مسابقه‌ی مشت‌زنی فردا قهرمان خود را آماده کنند.

به محض رفتن میلیونرها، عمو جلوی چشمان گیزیل سر ویل فریاد کشید و گفت که پول کافی برای شرط‌بندی ندارند و اگر سرمایه‌داران این موضوع را بفهمند، او را می‌کشند. ویل از عمویش عذرخواهی کرد و گفت که نقشه‌ای دارد؛ او گفت که مشت‌زن را می‌شناسد و با دادن رشوه، نتیجه‌ی مسابقه را به نفع خودشان تمام می‌کند. عمو می‌خواست بداند پول شرط‌بندی از کجا تهیه می‌شود، زیرا بدون این پول آنها مرده به‌شمار می‌آیند. با شنیدن این حرف‌ها، گیزیل که نمی‌خواست به هیچ

عنوان معامله‌اش برهم بخورد، برخلاف میلش، مبلغ ۳۵ هزار دلار معامله را به‌عنوان بخشی از پول شرط‌بندی، پیشنهاد داد. حتی با از دست دادن این پول، می‌توانست پول بیشتری را تلگرافی بخواهد و هنوز از خرید کلبه سود ببرد. عمو و برادرزاده از وی تشکر کردند. با مبلغ ۱۵ هزار دلار خود و ۳۵ هزار دلار گیزیل، پول کافی برای شرط‌بندی داشتند. عصر آن روز، وقتی دو مشت‌زن در هتل موقعیت مسابقه‌ی نمایشی را مرور می‌کردند، افکار گیزیل درگیر پول هنگفتی بود که از مسابقه‌ی مشت‌زنی و حراج ملک نصیبش می‌شد.

روز بعد، مسابقه در باشگاهی برگزار شد. ویل برای امنیت، پول را درون جعبه‌ای که درش را قفل کرده بود گذاشته و در دست داشت. همه چیز براساس قرار هتل پیش رفت. سرمایه‌گذاران با ناراحتی حرکت‌های بد مشت‌زن خود را می‌نگریستند و گیزیل به پول زیادی که به‌راحتی به دستش می‌رسید، می‌اندیشید. ناگهان با یک ضربه‌ی چرخشی از سوی جی. پی. مورگان به صورت گراس، او نقش زمین شد؛ خون از دهانش جاری شده و با چند سرفه بیهوش شد. یکی از میلیونرها که پیش‌تر پزشک بود، با معاینه‌ی نبض گراس، مرگ او را اعلام کرد. همه ترسیده بودند و پیش از رسیدن پلیس، با عجله محل را ترک کردند. هرکدام از آن‌ها می‌توانست به قتل محکوم شود.

گیزیل با وحشت باشگاه را ترک کرد و به شیکاگو برگشت و از ۳۵ هزار دلار خود گذشت. از اینکه درگیر ماجرای قتل نشده، خوشحال بود و از دست دادن این مبلغ برای فرار از چنین مصیبتی، بسیار ناچیز بود. او هرگز پیگیر ویل و افراد دیگر این ماجرا نشد.

پس از اینکه گیزیل باشگاه را ترک کرد، گراس از رینگ مشت‌زنی برخاست. خون پخش‌شده از توپ‌جای داده شده در دهان گراس بود که با خون مرغ و آب داغ پر شده بود. کل ماجرا توسط ویل، معروف به یلو کید، طراحی شده بود. او از هنرمندترین کلاهبرداران بزرگ تاریخ به‌شمار می‌آمد. ویل ۳۵ هزار دلار را بین سرمایه‌داران و مشت‌زن‌ها (که همگی همکار وی بودند) تقسیم کرد. برای یک کار چندروزه مبلغ خوبی بود!

تفسیر

یلو کید مدتی پیش از طراحی نقشه طعمه را انتخاب کرده بود. او می‌دانست که حقه‌ی مسابقه‌ی مشت‌زنی روشی سریع و قطعی برای جداکردن پول گیزیل از وی است، اما اگر در این مورد پافشاری می‌کرد، موفق نمی‌شد. او باید با پنهان‌سازی هدف اصلی توجه گیزیل را منحرف می‌کرد و در این مورد، با اجرای حراج ملک هدف اصلی را پنهان ساخت.

در قطار و هتل، فکر گیزیل به طور کامل درگیر معامله‌ی نزدیک پول بی‌دغدغه‌ای که نصیبش می‌شد و شانس هم‌پایاله شدن با میلیونرها بود و به این موضوع که گراس مردی میانسال است و هیکلش به هیکل مشت‌زنان شباهتی ندارد، توجه نکرد. این نتیجه‌ی قدرت صحنه‌ی انحرافی و گمراه‌کننده‌ی ویل است. درگیری در این معامله به راحتی توجه گیزیل را از مسابقه‌ی مشت‌زنی منحرف ساخت. او زمانی متوجه جزئیات شد که برای کنارکشیدن دیر شده بود. البته مسابقه بیشتر به رشوه بستگی داشت تا وضعیت بدنی مشت‌زن و در پایان، گیزیل با تصور بیهوده‌ی مرگ مشت‌زن، به اندازه‌ای منحرف شد که از پول گذشت.

درسی از یلو کید: صحنه‌ای آشنا و نامتمایز کامل‌ترین صحنه‌ی پنهان‌سازی است. با طرحی طبیعی مانند یک حقه‌ی مالی یا تجاری به پیروزی می‌رسید؛ زیرا فکر طعمه منحرف‌شده و از کنجکاوی وی کاسته می‌شود. در این هنگام، طعمه را به راه دوم و به سرایشی فنا هدایت می‌کنید و به راحتی به سوی تله سر می‌خورد.

ییهو (۲۴)، پادشاه اسرائیل، وانمود می‌کند که بت بَعْل (۲۵) را می‌پرستد. ... آن‌گاه ییهو مردم را جمع کرد و به آن‌ها گفت: «آخاب به بعل کمی خدمت کرد، اما ییهو بسیار زیاد خدمت خواهد کرد. بنابراین اکنون همه‌ی پیشگویان، کاهنان و پرستندگان بعل را نزد من آورید. کسی را جا نگذارید، زیرا قربانی بزرگی برای بعل دارم، کسی که جا بماند، زنده نخواهد ماند».

اما ییهو با هدف نابودی پرستندگان بعل این کار را انجام داد و آن‌ها را فریفت. ییهو دستور داد که جمعیت عظیمی را برای بعل تطهیر کنند و این دستور به سراسر اسرائیل فرستاده شد. همه‌ی پرستندگان بعل آمدند و کسی نمانده بود که نیاید. همگی وارد معبد بعل شدند و معبد کامل پر شده بود. آن‌گاه ییهو وارد شد و به بعل پرستان گفت: «بگردید و ببینید کسی از خداپرستان در بین شما نباشد، تنها بعل پرستان در اینجا باشند». آن‌گاه داخل شد تا قربانیان را معرفی کرده و پیشکش‌ها را بسوزاند.

ییهو هشتاد مرد را در بیرون گمارده و به آن‌ها گفته بود: «اگر بگذارید یک نفر زنده خارج شود، شما را به جای آن یک نفر خواهم کشت».

به محض پایان یافتن معرفی قربانیان و پیشکش‌های سوزاندنی، ییهو به نگهبانان و افسرها گفت: «داخل شوید و همه را بکشید، نگذارید حتی یک نفر زنده بماند!». پس وقتی نگهبانان و افسران آن‌ها را با شمشیر کشتند، آن‌ها را بیرون انداختند و داخل محراب معبد بعل شدند و ستونی را که در معبد بود، بیرون آورده و سوزاندند. آن‌ها ستون بعل را نابود کردند و معبد بعل را نیز نابود کردند که تا امروز یک ویرانه است. این‌گونه ییهو اسرائیل را از بعل پاک‌سازی کرد.

عهد عتیق، دوم پادشاهان، (۲۸-۱۸:۱۰)

پیروی از قانون

در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۲۰، سپه‌سالاران قدرتمند اتیوپی با اشراف‌زاده‌ای جوان به نام هایله سلاسی (تافاری ماکونن ولد میکائل) روبه‌رو شدند که با آنها به رقابت برمی‌خاست و به جایی رسیده بود که خودش را رهبر آنان اعلام می‌کرد و پس از دهه‌ها، کشور را یکی می‌ساخت. بیشتر این رقیبان نمی‌توانستند بفهمند چگونه این مرد آرام و بی‌صدا قادر به این کار شده است. در سال ۱۹۲۷، سلاسی توانست همه‌ی سپه‌سالاران را در آدیس‌آبابا احضار کرده تا پس از شنیدن بیان وفاداری آنها ریاست خود را اعلام کند.

برخی شتاب کردند و برخی مردد بودند؛ تنها فردی به نام دجازماخ بالچا از سیدامو جرئت کرد از سلاسی نافرمانی کند؛ بالچا مردی پرتلاطم و جنگجویی بزرگ بود که رئیس جدید را ضعیف و نالایق می‌دانست. او با نیش و کنایه از پایتخت دور ماند. در نهایت، سلاسی با ملایمت اما به روشی جدی، دستور داد که بالچا به پایتخت بیاید. سپه‌سالار تصمیم گرفت اطاعت کند، اما با چنین کاری او باید ابتکار عمل را به دست گرفته و مدعی پادشاهی می‌شد. او با سرعت دلخواهش به همراه ارتش ۱۰ هزار نفری به آدیس‌آبابا آمد؛ نیرویی که بتوانند از وی دفاع کنند و شاید حتی آغازگر جنگی داخلی باشند. با این ارتش قدرتمند، مانند یک پادشاه در دره‌ای در سه‌مایلی پایتخت منتظر ماند؛ سلاسی باید به دیدنش می‌رفت.

سلاسی پیک‌هایی فرستاد و از بالچا خواست که در مهمانی شام رسمی که به افتخارش ترتیب داده شده بود، شرکت کند، اما بالچا با تاریخ‌آشنایی داشت؛ او می‌دانست که پادشاهان و فرمانروایان پیشین، از مهمانی شام همانند تله استفاده می‌کردند و وقتی او آنجا برود و مست شود، سلاسی دستور دستگیری و شاید قتلش را صادر می‌کند. با آگاهی از این موقعیت، رفتن به مهمانی شام را پذیرفت؛ البته به شرط حضور محافظان شخصی‌اش در مهمانی و این محافظان ششصد نفر از بهترین سربازانی بودند که برای دفاع از وی و خودشان آمادگی کامل داشتند. در کمال شگفتی بالچا، سلاسی با نهایت ادب، میزبانی چنین جنگجویانی را پذیرفت. در راه مهمانی، بالچا از محافظان خواست که چیزی ننوشند و به کارشان توجه نکنند. وقتی به قصر رسیدند، سلاسی بسیار جذاب به نظر می‌رسید. او به بالچا احترام گذاشت؛ برخوردش به گونه‌ای بود که انگار از روی ناچاری نیازمند تصویب و

همکاری وی باشد. اما بالچا از خوشرویی با وی سر باز زد و به سلاسی گفت که اگر تا غروب به اردوگاه برنگردد، ارتش وی به پایتخت حمله خواهند کرد. سلاسی از بی‌اعتمادی بالچا ناراحت شده بود. هنگام صرف شام، زمان سرودن شعرهایی در ستایش رهبران اتیوپی، تنها سرودهایی در ستایش سپهسالار سیدامو اجرا شد. به نظر بالچا، سلاسی در برابر این سپهسالار بزرگ که زرنگ‌تر از خودش بود، ترسیده بود؛ بالچا با این درک، کنترل روزهای آینده را در دستان خود می‌دید.

غروب، بالچا و سربازان در میان ادای احترام و تشویق، راهی اردوگاه شدند. وقتی از پشت سر به پایتخت می‌نگریست، برنامه‌هایش را مرور می‌کرد؛ اینکه چگونه چند هفته‌ی دیگر سربازانش پس از پیروزی در پایتخت رژه می‌روند و سلاسی سر جای خود خواهد نشست و این جایگاه، چیزی جز زندان یا مرگ نبود. اما با رسیدن به اردوگاه، بالچا چیز وحشتناکی دید؛ جایی که پیش‌تر تا چشم کار می‌کرد چادرهای رنگارنگ کشیده شده بود، الآن چیزی نبود جز دود و آتش خاموش‌شده. به‌راستی جادوی کدام شیطان بود؟

شاهدی ماجرا را برای بالچا تعریف کرد؛ هنگام مهمانی شام، ارتش بزرگی به رهبری یکی از یاران سلاسی، از مسیری بیرون از دید بالچا، به اردوگاه بالچا دستبرد می‌زنند. این ارتش برای جنگ نیامده بودند، زیرا می‌دانستند که بالچا سروصدای جنگ را می‌شنود و با ششصد محافظش با عجله برمی‌گردد. سلاسی سربازان خود را با سبدهای طلا و پول نقد مسلح کرده بود و آن‌ها ارتش بالچا را محاصره کردند و سلاح‌های آنان را خریدند. آن‌ها که از فروش اسلحه خودداری می‌کردند، به‌سادگی وادار به این کار شدند. در مدت‌زمان چند ساعت، کل نیروی بالچا بی‌سلاح شده و پراکنده گشت.

با درک خطر، بالچا تصمیم گرفت با ششصد سربازش به سوی جنوب برود، اما همان ارتشی که سربازانش را بی‌سلاح کرده بود، مسیر را بست. مسیر دیگر به سوی پایتخت بود که ارتش بزرگ سلاسی از آن دفاع می‌کرد. سلاسی مانند یک شطرنج‌باز، حرکت‌های بالچا را پیش‌بینی کرده بود و او را کیش‌ومات کرد. بالچا نخستین بار در زندگی‌اش محاصره شد و برای توبه از غرور و جاه‌طلبی‌اش توافق کرد که به صومعه برود.

تفسیر

در دوران فرمانروایی طولانی سلاسی کسی نتوانست او را به خوبی بشناسد. اتیوپی‌ها خشم رهبرانشان را دوست دارند، اما سلاسی که ظاهری آرام داشت و مردی صلح‌دوست بود، از همه‌ی آنها ماندگارتر شد. هرگز خشمگین و ناشکیبا نبود؛ بلکه با لبخندش قربانیان را به دام می‌انداخت و پیش از حمله، با فریب و چرب‌زبانی با آنها رفتار می‌کرد. در مورد بالچا، سلاسی با احتیاطِ وی بازی کرد؛ اینکه مهمانی شام تله است و در اصل هم بود، ولی نه از گونه‌ای که او فکر می‌کرد. روش سلاسی در کاستن ترس‌های بالچا عبارت بودند از اجازه‌دادن به حضور محافظانش در مهمانی شام، احترام زیاد به وی و القای اینکه همه‌چیز در کنترلش است. سلاسی این‌گونه صحنه‌ی مه‌آلود فریبنده‌ای آفرید و عمل واقعی را که سه‌مایل آن‌سوتر در حال اجرا بود، پنهان ساخت.

به خاطر بسپارید: فرد بدگمان و ملاحظه‌کار به‌طور معمول راحت‌ترین فرد برای فریفتن است. اعتمادِ آنها را به‌سویی جلب کرده و با خلق یک صحنه‌ی دور دیدشان را در ناحیه‌های دیگر کور سازید. آرام ولی با وزشی ویرانگر به بالای آنها بخزید. یک رفتار در ظاهر صادقانه و کمکی با اشاره به برتری فرد موردنظر، فریب‌هایی انحرافی هستند.

با تنظیم دقیق، صحنه‌سازی قدرتمندترین اسلحه است. سلاسی با همین ترفند توانست به آرامی و بدون کوچک‌ترین شلیکی دشمنانش را نابود کند. قدرت تافاری را دست‌کم نگیرید؛ مانند یک موش می‌خزد، اما آرواره‌هایش مانند یک شیر است.

«آخرین حرف‌های بالچا از سیدامو، پیش از ورود به صومعه».

رفت و آمد دزدکی در میان اقیانوس در روشنایی روز، بدین معناست که ظاهری بسازید که درنهایت با فضایی پر شود یا آشنا به‌نظر برسد؛ فضایی که سیاست‌مدار در آن بدون دیده‌شدن جولان می‌دهد و حال آنکه همه‌ی چشم‌ها به دیدن مسائل آشکار و آشنا عادت دارند.

"۳۶ استراتژی" برگرفته از هنر جنگ ژاپنی؛ (توماس کلیری (۲۶)، ۱۹۹۱)

کلیدهای دستیابی به قدرت

اگر فریب کاران را جماعتی رنگارنگ با دروغ‌های پر شاخ و برگ و قصه‌های دراز گمراه‌کننده می‌دانید، سخت در اشتباه هستید. بهترین فریب کاران ظاهری آرام و نامشخص دارند تا توجهی به سویشان جلب نشود. آن‌ها می‌دانند رفتارها و کلمه‌های غیرواقعی بسیار شک برانگیز است؛ پس ویژگی‌شان را به صورتی آشنا، پیش‌پاافتاده و بی‌خطر می‌پوشانند. در ماجرای ویل و سم گیزیل، مورد آشنایی در تجارت بود و در مورد اتیوپی‌ها، چاپلوسی گمراه‌کننده‌ی سلاسی به‌طور دقیق چیزی بود که بالچا از سپه‌سالار ضعیف‌تر انتظار داشت.

وقتی شما توجه اطرافیان را به موردی آشنا جلب کنید، آن‌ها هرگز متوجه حقه‌ای که پشت سرشان روی می‌دهد، نمی‌شوند. این امر از حقیقتی ساده ناشی می‌شود: مردم تنها می‌توانند روی یک مسئله متمرکز شوند و برایشان خیلی سخت است که تصور کنند فرد بی‌آزار و ساده‌ای که با وی در ارتباط هستند، همزمان مورد دیگری را برنامه‌ریزی می‌کند. هرچه در صحنه‌سازی، دود حاصل خاکستری‌تر و یک‌دست‌تر باشد، اهداف شما را بهتر می‌پوشاند. در حقه‌ی طعمه و راه انحرافی بخش اول، عملاً حواس مردم را پرت کردید: در صحنه‌ی دود، قربانیانتان را آرام می‌کنید و آن‌ها را به سمت تار خود می‌کشانید زیرا این صحنه بسیار خواب‌آور بوده و بهترین روش پنهان کردن اهداف است.

ساده‌ترین شکل صحنه‌سازی تفسیر ظاهری است؛ پشت ظاهری نامشخص و ساده ممکن است هرگونه آشوبی بدون ردیابی طرح شود. این سلاحی است که قدرتمندترین مردان تاریخ کامل‌بودن در آن را آموخته‌اند. گفته می‌شود کسی نمی‌توانست چهره‌ی فرانکلین دی روزولت را بخواند. ارون جیمز راشیلد تمام عمر اندیشه‌های واقعی‌اش را پشت لبخندهای ساده و ظاهر نامشخص خود می‌پوشاند. استندهال از زبان تالیران می‌نویسد: «یک چهره هرگز کمتر از یک نمودار نیست». هنری کیسینجر مخالفانش را دور میز مذاکره با صدایی یکنواخت، چهره‌ای گیج‌کننده و تفسیر بی‌پایان جزئیات خسته می‌کرد و هنگامی که چشمانشان مات می‌شد، با سخن‌هایی شجاعانه به آن‌ها حمله‌ور می‌شد. افراد خلع سلاح شده را به راحتی می‌توان ترساند. همان‌گونه که کتاب راهنمای پوکر شرح می‌دهد: «یک بازیکن خوب هنگام بازی به ندرت هنرپیشه است؛ به جای آن با رفتاری آرام الگوهای خواندنی خود را کم می‌سازد و رقیبان را ناامید و گیج کرده و در نتیجه، تمرکز بیشتر را ممکن می‌سازد».

نظریه‌ی انعطاف‌پذیر یعنی قابل‌اجرا بودن صحنه در سطح‌های گوناگون؛ اجرا

براساس اصول روان‌شناسی انحراف و گمراهی. از مؤثرترین صحنه‌ها رفتار باشکوه است. مردم می‌خواهند رفتارهای شرافتمندانه‌ی ظاهری را واقعی بدانند؛ زیرا باوری لذت‌بخش است و به‌ندرت به فریب‌کارانه بودن چنین رفتارهایی توجه می‌کنند. زمانی جوزف دووین، دلال هنری، با مشکلی وحشتناک روبه‌رو شد؛ میلیونرها برای نقاشی‌های او - که به‌سرعت از روی دیوارها محو می‌شد - مبلغ زیادی پرداخته بودند و افزایش روزافزون مالیات‌های سنگین بر ارثیه‌ی خرید را ناممکن کرده بود. راه حل، نگارخانه‌ی ملی هنر واشنگتن. دی. سی بود. این نگارخانه با کمک دووین در واداشتن آندرومیلون به اهدای مجموعه‌ی هنری‌اش در سال ۱۹۳۷ راه‌اندازی شد. نگارخانه‌ی ملی پوششی کامل برای دووین بود؛ با این حرکت، مشتریان او از مالیات دور می‌شدند و برای خریدهای جدید، دیوارها خالی می‌شد و تعداد نقاشی‌های بازار کم شده و فشار بیشتری روی قیمت‌ها وارد می‌شد. وقتی اهداکنندگان ظاهر خیران عمومی به خود گرفتند، همه‌ی این‌ها ایجاد شد.

پوشش مؤثر الگویی دیگر است؛ ثبات یک‌سری رفتارهایی که قربانی با تصور ادامه‌یافتن آن‌ها به شیوه‌ای همسان فریب می‌خورد. این الگو براساس روان‌شناسی انتظار است: رفتارهای ما با الگوها هم‌خوانی دارند یا اینکه گرایش داریم این‌گونه فکر کنیم.

در سال ۱۸۷۸، دزد آمریکایی، بارون جی گولد، با راه‌اندازی یک شرکت آغاز به تهدید حق انحصاری شرکت تلگراف وسترن یونیون کرد. مدیران وسترن یونیون تصمیم گرفتند شرکت گولد را بخرند. آن‌ها باید حساب سنگینی پرداخت می‌کردند، اما به خیال خود با این کار از یک رقیب آزاردهنده خلاص می‌شدند. چندماه بعد، گولد بابت رفتاری که به نظرش ناعادلانه بود، شاکی شد. او شرکت دیگری برای رقابت با وسترن یونیون و ملک جدیدش راه‌اندازی کرد. باز هم همان اتفاق افتاد: وسترن یونیون برای ساکت کردن وی، آن شرکت را خریداری کرد. این الگو خیلی زود برای سومین‌بار تکرار شد. اما این‌بار گولد به سیم آخر زد و ناگهان جنگ تمام‌عیاری به راه انداخت و کنترل کامل وسترن یونیون را خواست. او الگویی را ماندگار کرد که بتواند مدیران شرکت را فریب دهد؛ با این اندیشه که هدف گولد فروش شرکت با قیمتی هنگفت و به‌صورت یکپارچه است. عوامل وسترن یونیون با باج‌دادن به گولد آرام می‌شدند و به‌راستی به بازی گولد توجه نمی‌کردند. الگو قدرتمند است، زیرا دیگران را فریب می‌دهد تا خلاف آنچه شما انجام می‌دهید، انتظار داشته باشند.

ضعف روان‌شناسی دیگری که می‌توان پوشش را براساس آن خلق کرد، گرایش به خلق ظاهری نادرست برای واقعیت است؛ این احساس که اگر کسی در ظاهر به گروه شما تعلق دارد، تعلق وی واقعی است. این عادت ترکیب یکپارچه‌ی مؤثری می‌سازد. این یک حقه‌ی ساده است: به‌سادگی با اطرافیان خود ترکیب می‌شوید؛ ترکیب بهتر یعنی شک کمتر. طی جنگ سرد دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، خدمت‌گزاران

غیرنظامی بریتانیایی برای دولت روسیه جاسوسی می‌کردند. سال‌ها این افراد شناسایی نشدند، زیرا در ظاهر افراد محترمی بودند، در مدرسه‌های خوبی درس خوانده بودند و معاشرت خوبی داشتند. آمیخته‌شدن، کامل‌ترین صحنه‌سازی جاسوسی است؛ هرچه بهتر این کار را انجام دهید، اهدافتان را بهتر پنهان می‌سازید. به خاطر داشته باشید: برای کدر کردن رنگ‌های درخشان‌تان و پوشیدن نقاب سادگی صبور و فروتن باشید. در پوشیدن نقاب آرام و ملایم ناامید نشوید. ناخوانا بودن شما به طور معمول باعث جذب افراد شده و شما را فردی قدرتمند جلوه می‌دهد.

تصویرذهنی: پوست گوسفند

گوسفند هرگز غارت نمی‌کند و هرگز فریب نمی‌دهد. گوسفند بسیار احمق و حرف‌شنواست و یک روباه در پوست گوسفند به راحتی به قفس جوجه‌ها وارد می‌شود.

سند

آیا هرگز شنیده‌اید یک ژنرال ماهر که قصد حمله‌ی ناگهانی به قلعه‌ای را دارد، طرحش را به اطلاع دشمنانش برساند؟ هدف و مرحله‌های پیشرفتتان را پنهان سازید. طرح‌هایتان را فاش نسازید تا نتوانند با شما مقابله کنند، تا زمانی که نبرد پایان یابد. پیش از اعلان جنگ، برنده باشید. در یک جمله، از جنگ‌افروزی تقلید کنید که طرح‌هایشان برای کسی شناخته‌شده نیست، جز کشور چپاول‌شده‌ای که آن را فتح کردند.

نینون دِ لنکلوس، (۱۷۰۶-۱۶۲۳)

استثنا

بدون صحنه، طعمه، بی‌صداقتی یا رفتارهای انحرافی دیگر می‌توانید اهدافتان را پنهان سازید؛ به شرطی که در حقه‌بازی مشهور باشید. وقتی رشد کرده و به موفقیت می‌رسید، کتمان کردن زرنگی‌تان مشکل است. همه از زرنگی شما اطلاع دارند، اما خود را بی‌اطلاع نشان می‌دهند و شما از خطر ریاکارترین بودن فرار می‌کنید. در چنین وضعیتی بهتر است اعتراف کنید؛ آدم دغل‌باز صادقی باشید یا اینکه بهتر است یک حقه‌باز پشیمان باشید. با این کار نه تنها بابت صداقت‌تان تحسین می‌شوید بلکه

در عین شگفتی می‌توانید به فریب‌کاری‌تان ادامه دهید.

پی. تی. بارنوم، پادشاه کلاهدار قرن نوزدهم، با گذشت زمان آموخت که شهرتش -دغل‌باز باشکوه- را در آغوش بگیرد. در یکی از این دغل‌بازی‌ها، شکار بوفالو را در نیوجرسی ترتیب داد و با سرخپوستان و تعدادی بوفالوی وارداتی این شکار را کامل کرد. او این شکار را واقعی جلوه داد، اما به قدری تقلبی برگزار شد که جمعیت به جای خشمگین شدن و بازپس‌گیری پولشان به شدت سرگرم شدند. آن‌ها می‌دانستند که بارنام همیشه کلک می‌زند و این رمز موفقیت او بود؛ به همین دلیل به وی علاقه‌مند بودند. از این ماجرا می‌آموزیم که بارنام پنهان کردن حقه‌هایش را متوقف ساخته و حتی آن‌ها را در سرگذشتش بیان کرد. همان‌گونه که کی‌یر کگارد می‌نویسد: «دنیا خواهان فریب است».

سرانجام، هرچند هوشمندانه‌ترین رفتار این است که با ظاهری ساده و معمولی توجه دیگران را از اهدافتان دور سازید، گاهی ظاهر مشخص و رنگارنگ بهترین روش انحرافی است. شعبده‌بازان بزرگ قرن هفدهم و هجدهم اروپا برای فریب تماشاچیان از شوخی و سرگرمی استفاده می‌کردند؛ خیره‌شدن به نمایشی بزرگ توجه را از اهداف اصلی شعبده‌باز دور می‌ساخت. بنابراین، شعبده‌باز معروف با ارباب‌های سیاه که اسب‌های سیاهی آن را می‌کشیدند در شهر نمایان می‌شد. دلک‌ها و بندبازان و طناب‌بازان بزرگ او را همراهی می‌کردند و مردم را به سوی نمایش اکسیرها و نوش‌داروهای قلبی وی می‌کشاندند. انگار شعبده‌باز با سرگرمی، معامله‌ی روزش را انجام می‌داد؛ معامله‌ی روز، فروش اکسیرها و داروهای قلبی بود!

برنامه‌ی نمایش و سرگرمی روش خوبی برای پوشش اهدافتان است، اما برای مدتی محدود. مردم رفته‌رفته خسته شده و مشکوک می‌شوند و درنهایت حقه را می‌فهمند؛ به همین دلیل پیش از اینکه بی‌فایده بودن دارو و حقه‌بودن سرگرمی در میان همه پخش شود، این حقه‌بازان از شهری به شهر دیگر می‌رفتند. از سوی دیگر، مردم قدرتمند با ظاهری ساده -مانند تالیرانها، راشیلدها، سلاسی‌ها- می‌توانند در یک محل برای همیشه از حقه‌هایشان استفاده کنند؛ حقه‌های آن‌ها هرگز کم‌رنگ نمی‌شود و به ندرت شک‌برانگیز است. صحنه‌ی پوشش رنگارنگ باید بادقت به کار برده شود؛ البته در موقعیتی مناسب.

قانون ۴: همیشه کمتر از اندازه‌ی نیاز سخن بگویید

حکم

زمانی که می‌کوشید دیگران را با کلمه‌ها تحت‌تأثیر قرار دهید، هراندازه بیشتر بگویید، معمولی‌تر به نظر می‌رسید و کنترل کمتری بر سخنان خود دارید؛ ولی اگر درباره‌ی موضوعی پیش‌پاافتاده صحبت کنید و آن را مبهم، بی‌پایان و رمزآلود نشان دهید، مطلبی نو به نظر می‌رسد. افراد قدرتمند با کم‌گویی بر دیگران تأثیر می‌گذارند. زیاده‌گویی بیان حرف‌های احمقانه را به دنبال دارد.

سرپیچی از قانون

گایوس مارسیوس، معروف به کوریولانوس، قهرمان ارتش بزرگ روم باستان بود. او در نیمه‌ی اول قرن پنجم پ. م، پیروزی‌های زیادی به دست آورد و بارها شهر را از مصیبت نجات داد. از آنجا که بیشتر عمرش را در جنگ‌ها می‌گذراند، کمتر کسی او را از نزدیک می‌شناخت و به‌عنوان چهره‌ای اسطوره‌ای از وی یاد می‌کردند. در سال ۴۵۴ پ. م، کوریولانوس تصمیم گرفت از شهرتش استفاده کرده و وارد سیاست شود؛ در نتیجه در انتخابات بالاترین کنسول، دادرس کل، شرکت کرد. برای نامزد شدن در چنین مقامی، نامزدها باید از پیش در میان مردم شناخته شده باشند. وقتی کوریولانوس پس از هفده سال جنگ در برابر مردم قرار گرفت، زخم‌های انباشته شده در بدنش را به نمایش گذاشت. شماری از مردم حرف‌های طولانی کوریولانوس را شنیدند. زخم‌های او نشانه‌ی شجاعت و میهن‌پرستی بود و اشک مردم را سرازیر ساخت؛ انتخاب کوریولانوس حتمی بود. روز نظرسنجی کوریولانوس در جمعی حضور یافت که اعضای سنا و اشراف‌زادگان شهر در آن حضور داشتند. مردم با دیدن این صحنه از نمایش رجزخوانی اعتماد در روز انتخابات، برآشفته شدند. پس از آن کوریولانوس دوباره صحبت کرد و بیشتر به افراد ثروتمندی که همراه وی بودند، اشاره داشت. حرف‌های او متکبرانه و گستاخانه بود. با ادعای پیروزی حتمی در رأی‌گیری، از شهرت‌های جنگی سوءاستفاده کرد؛ او شوخی‌های بی‌مزه‌ای می‌کرد که فقط اشراف‌زادگان از آنها خوششان می‌آمد و توهین به رقیبانش به شمار می‌آمد. او به ثروت‌هایی که برای روم آورده بود اشاره کرد. این بار مردم گوش دادند: آنها نفهمیده بودند که این قهرمان جنگ یک لاف‌زن معمولی است. خبرهای دومین سخنرانی کوریولانوس به سرعت در روم پخش شد و جمعیت کثیری

گرد هم آمدند تا از انتخاب‌نشدن وی مطمئن شوند. کوریولانوس شکست خورده به صحنه‌ی جنگ بازگشت؛ غمگین و قسم خورده‌ی انتقام از مردمی که به وی رأی نداده بودند. چند هفته بعد، محموله‌ی بزرگ غلات به روم رسید. سنا حاضر شد این محموله را رایگان میان مردم پخش کند، به شرطی که آن‌ها اعتراض کوریولانوس در صحنه را تصویب کنند و او حق سخنرانی در مجلس سنا را بگیرد. او ادعا کرد که پخش این محموله تأثیر بدی در شهر دارد. بعضی نمایندگان رأی موافق دادند و پخش غلات در میان مردم تصویب نشد. کوریولانوس به این موضوع بسنده نکرد؛ او انتقاد از مردم‌سالاری را ادامه داد و از خلاص‌شدن از نمایندگان مردم -سخنگویان- پشتیبانی کرد و گفت که باید فرمانروایی شهر به اشراف‌زادگان سپرده شود.

با پخش آخرین سخنرانی کوریولانوس، خشم مردم به بالاترین حد ممکن رسید. سخنگویان به سنا فرستاده شدند و کوریولانوس را فراخواندند. او از آمدن سر باز زد. شورش در سرتاسر شهر برپا شد. سنا از ترس خشم مردم درنهایت به پخش غلات در میان مردم رأی موافق داد. سخنگویان به این کار راضی شدند، اما مردم هنوز می‌خواستند که کوریولانوس با آن‌ها صحبت کرده و عذرخواهی کند. اگر او توبه می‌کرد و نظرهایش را برای خودش نگه می‌داشت، می‌توانست به صحنه‌ی نبرد برگردد.

کوریولانوس برای آخرین بار در برابر مردم نمایان شد؛ مردمی که در سکوت محض به وی گوش می‌دادند. با آرامی و نرمی آغاز به صحبت کرد، اما در ادامه بی‌پروا شده و حرف‌هایش توهین‌آمیز شد! با غرور سخن می‌گفت؛ هرچه بیشتر حرف می‌زد، مردم عصبانی‌تر می‌شدند و سرانجام با فریاد مردم ساکت شد.

پس از مذاکره‌ی سخنگویان، کوریولانوس به مرگ محکوم شد و به قاضی دادگاه حکم شد که او را از بالای صخره‌ی تارپیان به پایین پرتاب کنند. مردم باخوشحالی این رأی را تأیید کردند، اما اشراف‌زادگان دخالت کرده و حکم به صورت تبعید تا پایان عمر کاهش یافت. وقتی مردم فهمیدند که قهرمان جنگی بزرگ روم، هرگز به شهر بازمی‌گردد، در خیابان‌های شهر جشن گرفتند. کسی تاکنون چنین جشنی ندیده بود؛ حتی پس از مغلوب کردن دشمنی بیگانه.

در سال ۱۹۴۴، میکائیل آرلن، نماینده‌نامه‌نویس، به خاطر بدشانسی‌اش به نیویورک رفت و در رستوران معروف «۲۱» به مشروب پناه برد. در لابی رستوران به سم گلدوین برخورد کرد که پیشنهادی غیرعملی به وی داد؛ خرید اسب‌های مسابقه. آرلن در مشروب‌فروشی با لوئیس بی. مایر دیدار کرد؛ آشنایی قدیمی که برنامه‌های آینده‌ی آرلن را از وی پرسید. آرلن شروع به گفتن حرف‌های گلدوین کرد که مایر حرفش را برید و گفت: «او چه اندازه پیشنهاد داد؟» و آرلن با گنگی گفت:

«پیشنهادش کافی نبود». مایر پرسید: «آیا می‌خواهی در ۳۰ هفته، ۱۵ هزار به دست آوری؟» و این بار آرن بی‌درنگ گفت: «بله».

کتاب قهوه‌ای کوچک داستان‌ها؛ کلیفتون فادیمان (۲۷)، ۱۹۸۵.

تفسیر

نام کوریولانوس پیش از ورود به سیاست یادآور شکوه وی بود. تبحر در هنرهای رزمی او را مردی شجاع نمایش می‌داد. وقتی مردم اندکی درباره‌اش می‌دانستند، همه‌ی حکایت‌ها و افسانه‌ها با نام او همراه بود. لحظه‌ای که در برابر شهروندان روم قرار گرفت و با افکارش سخن گفت، همه‌ی شکوه و ابهام‌ها ناپدید شد؛ مانند سربازی معمولی لاف زد و رجز خواند، وقتی احساس ناامنی کرد و ترسید، به مردم توهین کرد و مردم او را آن‌گونه که تصور می‌کردند، ندیدند. قضاوت میان افسانه و واقعیت برای آنان که به قهرمانشان باور داشتند، بسیار ناامیدکننده بود. هرچه بیشتر می‌گفت، ضعیف‌تر به نظر می‌رسید؛ شخصی که نمی‌توانست کلامش را کنترل کند. او نشان داد که نمی‌تواند خودش را کنترل کند و ارزش احترام ندارد.

اگر کوریولانوس کمتر سخن می‌گفت، مردم از وی رنجیده نمی‌شدند و هرگز احساسات واقعی وی را نمی‌فهمیدند و او هاله‌ی قدرتمندش را حفظ می‌کرد و به یقین به عنوان کنسول (دادرس کل) برگزیده می‌شد؛ در آن جایگاه می‌توانست به اهداف ضد مردم سالارانه‌اش نیز برسد. اما زبان انسان جانوری است که کمتر کسی می‌تواند آن را کنترل کند؛ همواره در حرکت است تا از قفس بیرون آید و اگر رام نشود، باعث تباهی است. آن‌ها که گنجینه‌ی کلام را برباد می‌دهند، قدرتمند نخواهند شد. وقتی ماه کامل است، صدف باز می‌شود و خرچنگ با دیدن یکی از این صدف‌های باز تکه‌ای سنگ یا جلبک به درون آن می‌اندازد و صدف نمی‌تواند دوباره بسته شود و خوراک خرچنگ می‌شود. سرنوشت کسی که بیش از اندازه دهانش را باز می‌کند و خود را در چنگال شنونده می‌گذارد، این‌گونه است.

لئوناردو داوینچی (۲۸)، (۱۴۵۲-۱۵۱۹)

یکی از داستان‌های رایج درباره‌ی کیسینجر گزارشی است که وینستون لرد روزها روی

آن کار کرده بود. پس از اینکه گزارش به کیسینجر داده شد، او گزارش را با یادداشتی به لرد برگرداند: «آیا این بهترین کاری است که می‌توانی انجام دهی؟» لرد گزارش را بازنویسی کرد و به بهترین‌گونه کارش را انجام داد و آن را دوباره تحویل داد، اما بازهم با همان یادداشت سرد، گزارش بازگردانده شد. پس از پیش‌نویس کردن دوباره و یک‌بار بررسی بیشتر و باز هم برگرداندن گزارش با همان یادداشت، لرد عصبانی شد: «لعنتی! بله! این بهترین کاری است که می‌توانم ارائه دهم». کیسینجر در پاسخ نوشت: «خوب است؛ پس فکر کنم این‌بار آن را خواهم خواند».

کیسینجر؛ والتر ایزاکسون (۲۹)، ۱۹۹۲

پادشاه لوئی چهاردهم نفوذناپذیرترین خفاکاری در امور دولت را کسب می‌کند. وزیران در نشست‌های دولتی شرکت می‌کنند، اما او تنها زمانی طرح‌هایش را محرمانه با آنها در میان می‌گذارد که به‌اندازه‌ی کافی اندیشیده باشد و به تصمیمی قطعی رسیده باشد.

کاش شما هم شاه را ببینید؛ تفسیرهایش رمزآلود است و چشمانش مانند چشمان روباه است. او هرگز از مسائل دولتی سخن نمی‌گوید، جز با وزیرانش در جلسه‌های دولتی. وقتی با درباریان حرف می‌زند، تنها از وظیفه‌ها و مسئولیت‌هایشان می‌گوید؛ حتی بی‌اهمیت‌ترین حرف‌هایش حال‌وهوای گفته‌های یک غیب‌گو را دارد.

پریمی ویسکانتی، ذکرشده در لویی چهاردهم؛ لوئیس برتراند (۳۰)، ۱۹۲۸

پیروی از قانون

در دربار لوئی چهاردهم، نجیب‌زادگان و وزیران شبانه‌روز درباره‌ی مسائل کشور بحث و گفت‌وگو می‌کردند، پیمان‌هایی می‌بستند و می‌شکستند و بازهم بحث می‌کردند تا اینکه به لحظه‌ی مهم می‌رسید: دو نفر از آنها انتخاب می‌شدند تا دیدگاه‌های گوناگون را به اطلاع لویی برسانند و او تصمیم می‌گرفت کدام‌یک از این دو نظر اجرا شود. پس از انتخاب افراد، دیگران باز هم بحث می‌کردند: چگونه این مسائل بیان می‌شود؟ لویی از کدام‌یک خوشش می‌آید و کدام را رد می‌کند؟ نماینده‌ها چه هنگامی به او می‌رسند و در کجای قصر ورسای این رویدادها رخ می‌دهد؟

هنگام صحبت رفتارشان چگونه است؟

پس از همه‌ی این حرف‌ها لحظه‌ی سرنوشت‌ساز می‌رسید؛ دو نماینده‌ی انتخابی درباره‌ی موضوعی حساس نزد لویی می‌رفتند و درباره‌ی موضوع مربوطه به تفصیل صحبت می‌کردند.

لویی در سکوت و با چهره‌ای مبهم حرف‌ها را می‌شنید و وقتی هر دو نماینده حرف‌هایشان تمام می‌شد و نظر پادشاه را می‌خواستند، به هر دو می‌نگریست و می‌گفت: «بررسی می‌کنم» و از آنجا دور می‌شد.

وزیران و درباریان در آن مورد دیگر کلامی از پادشاه نمی‌شنیدند و نتیجه را چند هفته بعد می‌دیدند؛ وقتی پادشاه تصمیم می‌گرفت و عمل می‌کرد. پادشاه هرگز با مشورت و بحث درباره‌ی موضوع مطرح‌شده، آن‌ها را ناراحت نمی‌کرد. کلام بیهوده‌ی یک شخص نسبت به خاطره‌ی اعمال دردناک به‌طور معمول ریشه‌ای عمیق‌تر دارد...

آخرین ایرل ایسیکس به ملکه الیزابت گفت که حالت‌هایش به‌اندازه‌ی بدنش پر پیچ‌وخم است و این گفته به بهای سرش تمام شد. قیامش بهایی به‌اندازه‌ی این سخن نداشت.

سر والتر رالی (۳۱)، (۱۶۱۸-۱۵۵۴)

تفسیر

لویی چهاردهم پادشاهی کم‌حرف بود. کلام معروف وی این بود: «من دولت هستم». هیچ‌چیزی نمی‌توانست حتی با سخنوری بیشتر در این اندازه پرمعنی باشد و جمله‌ی «بررسی می‌کنم» وی یکی از چند اصطلاح کوتاهی بود که در وضعیت‌های درخواست و تقاضا بیان می‌کرد.

لویی همیشه این‌گونه نبود و در جوانی به صحبت‌های طولانی معروف بود؛ صحبت‌هایی که به سخنوری شهرت داشت. کم‌حرفی انتخاب وی بود؛ رفتار و پوششی برای نامتعادل ساختن زیردستانش. کسی نمی‌دانست به‌طور دقیق او کجا ایستاده است و نمی‌توانست رفتار وی را پیش‌بینی کند. کسی نمی‌توانست با گفتن افکارش و گفتن آنچه او می‌خواهد بشنود، فریبش دهد، زیرا کسی نمی‌دانست او دوست دارد چه چیزی بشنود. وقتی با لویی ساکت بیشتر و بیشتر حرف می‌زدند، خود

را بیشتر آشکار می‌ساختند و با دادن اطلاعات بیشتر از خود، به وی کمک می‌کردند که با استفاده از این اطلاعات بعدها در آنها تأثیر بیشتری بگذارد. در پایان، سکوت لویی باعث ایجاد وحشت در اطرافیانش می‌شد؛ آنها مانند مومی می‌شدند در دستان لویی و این اساس قدرت او بود. همان‌گونه که سیمون مقدس نوشته است: «کسی کلام و لبخند و حتی نگاهش را نمی‌داند؛ همه چیز او ارزشمند است، زیرا او متفاوت است و شوکت وی با پراکندگی کلامش افزایش می‌یابد».

برای یک وزیر، بیان سخنان احمقانه خطرناک‌تر از انجام دادن آنهاست.

کاردینال دِ رتز (۳۲)، (۱۶۷۹-۱۶۱۳)

کلیدهای دستیابی به قدرت

قدرت در بیشتر مواقع بازی ظواهر است و وقتی کمتر از اندازه‌ی لازم می‌گویید، از آنچه که هستید قدرتمندتر نمایان می‌شوید. سکوت شما دیگران را ناراحت می‌سازد. بشر ماشین توضیح و تفسیر است؛ آنها می‌خواهند افکار شما را بدانند. وقتی حرف‌های خود را به دقت کنترل می‌کنید، دیگران نمی‌توانند افکار و اهدافتان را بفهمند.

پاسخ‌های کوتاه و سکوت شما آنها را در وضعیت دفاعی قرار می‌دهد و آنها پیش‌دستی کرده و سکوت شما را با اطلاعاتی ارزشمند از خود و ضعفشان پر می‌سازند. با این احساس که از آنها چیزی دزدیده‌اید، آنها صحنه را ترک می‌کنند و به خانه برمی‌گردند و کلام شما را ارزیابی می‌کنند. توجه اضافی به حرف‌های اندک شما به قدرتان می‌افزاید.

از حد لازم کمتر سخن گفتن تنها برای پادشاهان و دولتمردان نیست؛ در بیشتر مواقع، کم‌گویی نشانه‌ی ژرف‌اندیشی و رمزآلود بودن است. اندی وار هول هنرمند در جوانی کشف کرده بود که با صحبت کردن نمی‌توانید مردم را وادار به کاری کنید که می‌خواهید برایتان انجام دهند؛ آنها برعکس عمل کرده و رؤیاهایتان را خراب می‌کنند و با خودسری کامل نافرمانی می‌کنند. یک‌بار به یکی از دوستانش گفت: «فهمیده‌ام وقتی ساکتی قدرت بیشتری داری».

وار هول این شیوه را در زندگی با موفقیت زیادی پیش گرفت. مصاحبه‌هایش تمرین سخنان عالمانه بودند. او سخن مبهم و دوپهلویی بیان می‌کرد که مصاحبه‌کنندگان برای درک آن گیج می‌شدند و تصور می‌کردند که مطلبی عمیق در پس گفته‌های بی‌معنی وی نهفته است. به ندرت درباره‌ی کارش حرف می‌زد و اجازه می‌داد دیگران در این باره سخن گویند. او این فن را از استاد رمزوراز، مارسل دوشان، یکی دیگر از

هنرمندان قرن بیستم، یاد گرفته بود؛ دوشان خیلی زود فهمید که هراندازه کمتر از کارش صحبت کند، دیگران بیشتر در این باره حرف می‌زنند و هراندازه مردم بیشتر در این باره سخن گویند، کارش ارزشمندتر می‌شود.

با کم‌گویی ظاهری بامعنا و قدرتمند می‌آفرینید. افزون بر این، با کم‌گویی، خطر بیان حرف‌های احمقانه و شاید خطرناک کم می‌شود. در سال ۱۸۲۵، سزار جدید، نیکولاس اول، در روسیه بر تخت نشست. بی‌درنگ شورشی به رهبری لیبرال‌های خواهان نوسازی کشور درگرفت؛ آن‌ها می‌خواستند ساختارهای شهری و صنعتی را به دیگر کشورهای اروپایی برسانند. این شورش با بی‌رحمی سرکوب شد (شورش دسامبر) و نیکولاس اول کندرانی رایلئوف، یکی از رهبران شورش، را به مرگ محکوم کرد. در روز اعدام، رایلئوف کنار چوبه‌ی دار ایستاد، حلقه‌ی طناب دور گردنش قرار گرفت، دریچه گشوده شد، اما درحالی‌که رایلئوف آویزان بود، طناب پاره شد و محکم به زمین خورد. در آن دوران، چنین رویدادهایی را خواست الهی می‌دانستند و آنکه این‌گونه از اعدام نجات می‌یافت، مورد بخشش قرار می‌گرفت. وقتی رایلئوف سرپا شد، کبود و کثیف بود، اما باور داشت که گردنش نجات یافته است؛ پس رو به جمعیت فریاد کشید: «دیدید؟ در روسیه هیچ کاری را نمی‌توانند درست انجام دهند! حتی ساختن یک طناب».

خبرهای شکست اعدام به کاخ زمستانی رسید. با وجود خشم ناشی از شکست، نیکولاس اول به بخشش اشاره کرد، اما گفت: «آیا رایلئوف پس از این معجزه چیزی هم گفت؟» و پیام‌آور پاسخ داد: «قربان، او گفت حتی در روسیه نمی‌دانند چگونه یک طناب بسازند».

سزار گفت: «پس باید خلاف این امر ثابت شود» و بخشش را زیر پا گذاشت. روز بعد، رایلئوف به دار آویخته شد و طناب پاره نشد. پس می‌آموزیم که وقتی کلام از دهان بیرون می‌آید، بازگشتی برایش نیست؛ کلام را باید پیش از بیان کنترل کنید. هنگام کاربرد کنایه، دقیق باشید. رضایت لحظه‌ای از گفتن کلام تلخ به بهایی که برایش می‌پردازید، نمی‌ارزد.

تصویرذهنی: کاهن دلفی.

وقتی بازدیدکنندگان با کاهن مشورت می‌کردند، کاهن کلمه‌های اسرارآمیزی بیان می‌کرد که پرمعنا و مهم به نظر می‌رسیدند. کسی نمی‌توانست از آن‌ها سرپیچی کند؛ آن کلمه‌ها قدرت زندگی و مرگ داشتند.

هیچ‌گاه لب‌ها و دندان‌هایتان را پیش از زبردستانتان حرکت ندهید. سکوت بیشتر باعث می‌شود آن‌ها زودتر به حرف آیند. وقتی آن‌ها حرف‌زدن را آغاز می‌کنند، اهداف واقعی‌شان را می‌فهمم... اگر پادشاه رمزآلود نباشد، وزیران فرصت کسب قدرت را به دست می‌آورند.

(هان فی تزو، فیلسوف چینی، قرن سوم پ. م.)

استثنا

گاهی سکوت عاقلانه نیست. سکوت می‌تواند شک و حتی ناامنی را تحریک کند؛ به‌ویژه در بالادستان شما. یک بیان مبهم و دوپهلوی شما را وارد بحث‌هایی می‌کند که هدفشان نبوده است. پس سکوت و کمتر از نیاز حرف‌زدن باید به وقت باشد و در موقعیت‌های مناسب به کار برده شود. عاقلانه‌ترین کار تقلید از دل‌ک دربار است؛ با اینکه می‌داند از پادشاه باهوش‌تر است، ولی رفتاری احمقانه دارد. می‌گوید و می‌گوید و سرگرم می‌سازد و کسی متوجه نمی‌شود که او بسیار داناتر است. گاهی حرف‌ها مانند پوششی برای حقه‌ای که در دست دارید، عمل می‌کنند. با خم کردن گوش شنوندگان به سوی کلامتان می‌توانید آن‌ها را منحرف سازید و هراندازه بیشتر حرف بزنید، کمتر به شما مشکوک می‌شوند. پر حرف‌ها حيله‌گر و فریب‌کار در نظر گرفته نمی‌شوند، بلکه بی‌تجربه و بی‌فایده به نظر می‌رسند. این برخلاف سیاست سکوت اعمال‌شده‌ی قدرت است: با پر حرفی و ضعیف و کم‌هوش نشان دادن خود فریب‌دادن آسان‌تر می‌شود.

قانون ۵: شهرت مهم است؛ با زندگی‌تان از آن محافظت کنید

حکم

شهرت اساس قدرت است؛ تنها با شهرت می‌توانید در دیگران وحشت ایجاد کرده و پیروز شوید. اما وقتی شهرت به دست آید، شما حساس شده و از هر سو مورد تهاجم قرار می‌گیرید. شهرتِ خود را غیرقابل حمله سازید. همیشه حواستان به حمله‌های نهفته باشد و پیش از روی‌دادن آن‌ها را خنثی سازید. در ضمن، بیاموزید که چگونه با رخنه در شهرت دشمنان آن‌ها را خراب کنید؛ آن‌گاه در گوشه‌ای ایستاده و بنگرید که چگونه با نظرهای مردم سرکوب می‌شوند.

پیروی از قانون

در جنگ‌های پادشاهی سه‌گانه‌ی چین (۲۶۵-۲۰۷ م.)، ژنرال بزرگ، «چوکو لیانگ»، که نیروهای پادشاهی «شو» (Shu) را رهبری می‌کرد، ارتش بزرگش را به اردوگاه دوردستی فرستاد و خود با شماری سرباز در شهری کوچک باقی ماند. ناگهان نگهبانان با خبرهای تکان‌دهنده‌ای رسیدند؛ نیروی دشمن با ۱۵۰ هزار سرباز به رهبری «سیما یی» در حال نزدیک شدن هستند. با صد سربازی که از چوکو لیانگ دفاع می‌کردند، او وضعیتی ناامیدکننده داشت و دشمن درنهایت، این رهبر نامدار را دستگیر می‌کرد.

بدون گلایه از سرنوشت و کشتن وقت، لیانگ به چگونگی دستگیرشدن فکر می‌کرد. او به سربازانش دستور داد که پرچم‌ها را پایین آورده و درهای شهر را باز بگذارند و پنهان شوند. آن‌گاه در کنار دیوار شهر جایگاه مشخصی را انتخاب کرد و لباس تائویی پوشید و آنجا نشست. کمی گذر روشن کرد و بسیار ناشیانه به نواختن عودش پرداخت و به آرامی آواز می‌خواند. دقایقی بعد، ارتش بزرگ دشمن را دید که به صورت سواره‌نظامی بی‌پایان نزدیک می‌شدند. لیانگ وانمود کرد که آن‌ها را ندیده و به خواندن و نواختن ادامه داد.

ارتش مقابل دروازه‌های شهر ایستاد؛ این ارتش تحت فرماندهی سیما یی بود که بی‌درنگ لیانگ را شناخت.

سربازهای دشمن برای ورود از دروازه‌های باز شهر بی‌دفاع بی‌قرار بودند و سیما یی با دودلی آن‌ها را متوقف ساخت و به تماشای لیانگ پرداخت و بی‌درنگ فرمان عقب‌نشینی سریع را صادر کرد.

تفسیر

چوکو لیانگ به «اژدهای خفته» معروف بود. قهرمانی‌های او در جنگ پادشاهی سه‌گانه افسانه‌ای بود. روزی ستوان ناراضی ارتش دشمن برای کمک به اردوگاه او آمد و اطلاعاتی هم در اختیارشان گذاشت. لیانگ بی‌درنگ موقعیت را سنجید؛ این مرد یک سرباز فراری خائن بود و باید گردن زده می‌شد. در دقیقه‌ی آخر، زمانی‌که تبر به گردن مرد نزدیک شده بود، لیانگ حکم را متوقف کرد؛ به این شرط که مرد جاسوسی دوسویه شود. او با ترس و سپاس این پیشنهاد را پذیرفت و اطلاعات نادرست به دشمن می‌رساند و لیانگ پشت سر هم در جنگ‌ها پیروز می‌شد. در موقعیتی دیگر، لیانگ مَه‌ری از ارتش دشمن دزدید و با ساختن مدرک‌های ساختگی، سربازان آنان را به موقعیت‌های دور فرستاد. وقتی سربازان پراکنده شدند، او توانست سه شهر را تصرف کند تا مسیر کامل پادشاهی دشمن را کنترل کند. یک‌بار هم با حقه دشمن را فریفت و یکی از بهترین ژنرال‌هایش را خائن معرفی کرد و به زور مرد را وادار کرد که فرار کند و به نیروهای لیانگ بپیوندد. اژدهای خفته به‌عنوان باهوش‌ترین مرد چین به‌دقت از فریب‌کاری‌اش استفاده می‌کرد و همیشه حقه‌ای در سر داشت؛ مانند هر اسلحه‌ی قدرتمند دیگری این حقه نیز بر دشمنانش کارآ بود. سیما یی بارها با لیانگ جنگیده بود و به‌خوبی او را می‌شناخت. وقتی وارد شهر خالی شد و با لیانگ روبه‌رو شد، گیج و مبهوت ماند. لباس‌های تائو، آوازخوانی و کندر گونه‌ای بازی تهدیدآمیز بود. لیانگ به‌صورت آشکار به او ریشخند می‌زد و او را به وارد شدن به شهر ترغیب می‌کرد. بازی به‌اندازه‌ای روشن بود که برای لحظه‌ای این فکر از ذهن یی گذشت که لیانگ به‌راستی تنها و درمانده است. اما ترس از لیانگ باعث شد به چنین خطری تن ندهد؛ این قدرتِ فریب است. با این قدرت می‌توان ارتش بزرگی را در حالت دفاعی نگه داشت و آن‌ها را مجبور به عقب‌نشینی کرد؛ حتی بدون پرتاب یک تیر. و همان‌گونه که سیسرو می‌گوید، حتی کسانی که با شهرت مبارزه می‌کنند، هنوز هم می‌خواهند در کتاب‌هایی که علیه آن می‌نویسند، نامشان با عنوان ثبت شود و امیدوارند با تحقیر شهرت مشهور شوند!

هرچیزی مبادله می‌شود: هنگام نیاز خوبی‌ها و زندگی‌مان را با دوستانمان سهیم می‌شویم، اما هرگز وضعیتی پیش نمی‌آید که در آن شهرت و موهبت برآمده را با دیگران شریک شویم!

مونتین (۳۳)، (۱۵۹۲-۱۵۳۳)

پیروی از قانون

در سال ۱۸۴۱، پی. تی. بارنام جوان، که تلاش می‌کرد شهرتش را به‌عنوان شومن اصلی آمریکا ثبت کند، تصمیم گرفت موزه‌ی آمریکا را در منهتن بخرد و برای حمایت شهرت خود آن را به محل نگهداری مجموعه‌ی اشیای گران‌قیمت تبدیل کند؛ ولی پولی نداشت. مبلغ درخواستی موزه پانزده هزار دلار بود، اما بارنام توانست طرحی ارائه کند که برای صاحبان مؤسسه جالب باشد؛ هرچند به‌صورت جایگزین پیش‌پرداخت نقدی، همراه با ده‌ها ضمانت‌نامه و معرفی‌نامه بود. مالکان به‌صورت شفاهی با این پیشنهاد موافقت کردند، اما در لحظه‌ی آخر، شریک اصلی نظرش عوض شد و موزه و مجموعه‌اش به مدیران موزه‌ی پی‌یل فروخته شد. بارنام خشمگین شد؛ آن مرد توضیح داد که تجارت تجارت است. موزه به‌خاطر شهرت به پی‌یل فروخته شد و بارنام مشهور نبود.

بارنام به این نتیجه رسید که اگر شهرتی ندارد تا روی آن حساب کند، تنها چاره تخریب شهرت پی‌یل است. به‌همین دلیل نامه‌نگاری در روزنامه‌ها را آغاز کرد و مالکان موزه را گروهی از ورشکستگان بانکی خطاب کرد که ایده‌ای برای اداره‌ی موزه و سرگرمی مردم ندارند. مردم را از خرید سهام پی‌یل آگاه کرد؛ زیرا خرید تجاری از موزه‌ای دیگر همیشه گستردگی منابع را ضعیف می‌سازد. این فعالیت کارا بود؛ موجودی کاهش پیدا کرد و بدون اعتماد به پیشینه و شهرت پی‌یل، مالکان موزه‌ی آمریکا، قراردادی را که با پی‌یل بسته بودند باطل کرده و موزه و مجموعه را به بارنام فروختند.

سال‌ها طول کشید تا پی‌یل به اوضاع پیشین خود برگردد و آن‌ها هرگز کار بارنام را فراموش نکردند. پی‌یل خود تصمیم گرفت که با شهرتِ سرگرم‌کنندگی فرهنگی به بارنام حمله کند و این کار را با پیشرفت در برنامه‌هایی علمی‌تر از برنامه‌ی رقیب معمولی‌اش اجرا کرد. هیپنوتیزم یکی از جذابیت‌های علمی پی‌یل بود و توانست جمعیت زیادی را به خود جذب کرده و موفق شود. بارنام نیز بار دیگر به شهرت پی‌یل حمله‌ور شد.

بارنام هیپنوتیزم رقابتی را اجرا کرد که در آن برنامه، انگار خودش دختر کوچکی را به عالم خلسه می‌برد. وقتی او به خواب عمیق رفت، بارنام سعی کرد برخی از تماشاچیان را هیپنوتیزم کند، اما با وجود تلاش زیادش کسی هیپنوتیزم نشد و بسیاری از آن‌ها او را مسخره کردند. بارنام ناامید گفت که ثابت می‌کند دختر بچه به‌راستی به خواب رفته است و یکی از انگشتان او را می‌برد؛ اما وقتی چاقو را تیز می‌کرد، چشمان دختر باز شد و فرار کرد و تماشاچیان از این صحنه لذت بردند. او هفته‌ها این کار و کارهایی همسان را انجام داد. خیلی‌زود دیگر کسی نمایش پی‌یل را جدی نگرفت و از شمار تماشاچیان آن کاسته شد. چندهفته بعد، نمایش آن‌ها بسته شد. سال‌ها بعد،

بارنام برای اجرای شجاعانه و بی نقص خود مشهور شد و این شهرت در تمام زندگی اش ماندگار بود و شهرت پیل هرگز به او برنگشت.

تفسیر

بارنام برای بدنای پیل از دو فن مختلف استفاده کرد. فن اول ساده بود: نسبت به ثبات و قابلیت نقدینگی موزه، دودلی و شک ایجاد کرد؛ شک، سلاح قدرتمندی است. وقتی شک را با شایعه‌ای موزیانه پخش کنید، رقیبان در وضعیت ناگواری قرار می‌گیرند. آنها می‌توانند شایعه را نادیده بگیرند و حتی ثابت کنند که شما این دروغ‌ها را پخش کرده‌اید، اما بدگمانی برجای خواهد ماند؛ چرا تا این اندازه از خودشان دفاع می‌کنند؟ شاید شایعه تا اندازه‌ای واقعی باشد! از سویی اگر شما و شک را نادیده بگیرند، حتی تردیدها قوی‌تر هم می‌شوند. اگر درست کار کنید، شایعه‌های شما به اندازه‌ای رقیبان را عصبانی و نا آرام می‌سازد که در دفاع از خود، اشتباه‌های زیادی را مرتکب شوند. این کامل‌ترین اسلحه برای افرادی است که شهرتی ندارند تا از آن استفاده کنند.

با به شهرت رسیدن، بارنام از تاکتیک ملایم‌تر دوم استفاه کرد: نمایش هیپنوتیزم قلبی. او شهرت رقیبانش را به مسخره گرفت. هر دو روش بسیار موفق بودند. وقتی فرد محترمی باشید، مسخره کردن رقیب، او را در وضعیت دفاعی قرار داده و توجه را به سوی شما جلب می‌کند و شهرت شما بالا می‌رود. به یقین در این شرایط، استفاده از اهانت و تهمت نیز بسیار قدرتمند خواهد بود؛ اما اهانت و تهمت زشت هستند و به جای کمک، بیشتر به شما صدمه وارد می‌کنند درحالی که نیش و کنایه و مسخره کردن بیانگر این است که شما این قدرت را در وجود خودتان می‌بینید که به رقیب بزنید. یک نمای خنده‌دار می‌تواند شما را سرگرم‌کننده‌ای بی‌ضرر معرفی کند، درحالی که به شهرت رقیبان لطمه می‌زنید.

کنارآمدن با وجدان بد از کنارآمدن با شهرت بد آسان‌تر است.

فریدریک نیچه (۱۸۴۴-۱۹۰۰)

کلیدهای دستیابی به قدرت

اطرافیان ما، حتی نزدیک‌ترین دوستان، در موقعیت‌هایی دسترس‌ناپذیر و رمزآلود قرار دارند؛ شخصیت آن‌ها زاویه‌های پنهانی دارد که هرگز آن‌ها را آشکار نمی‌سازند. اگر به اندازه‌ی کافی به آن فکر کنیم، متوجه می‌شویم که ناتوانی در شناخت دیگران می‌تواند آزاردهنده باشد؛ زیرا قضاوت درباره‌ی دیگران را ناممکن می‌سازد. پس ترجیح می‌دهیم این حقیقت را نادیده بگیریم و مردم را از روی ظاهرشان قضاوت کنیم؛ ظاهری که دیدنی است مانند لباس، رفتار، حرف‌ها و حرکت‌ها. در بخش اجتماعی، ظاهر به‌طور تقریبی شاخص همه‌ی قضاوت‌های ماست و نباید به اشتباه به‌سوی دیگری منحرف شوید. لغزشی نادرست، دگرگونی‌ای ناگهانی یا ناشیانه در ظاهر شما بسیار نامطلوب خواهد بود.

به‌همین دلیل، کسب و نگهداری شهرتی که از آن خودتان است و خودتان آن را آفریده‌اید، اهمیت دارد.

چنین شهرتی در بازی خطرناک ظاهرها از شما پشتیبانی می‌کند و چشمان جستجوگر اطرافیان را از شناخت واقعی شما منحرف می‌سازد و باعث می‌شود که چگونگی قضاوت دنیا از خودتان و موقعیت قدرتمندی را که در آن قرار دارید، کنترل کنید. شهرت قدرتی سحرآمیز دارد: با ضربه‌ی عصای جادویی‌اش قدرت‌تان دوبرابر می‌شود یا حتی می‌تواند مردم را به‌سرعت از شما دور کند. اگر کارهایی به‌طورکامل همسان، گاه وحشتناک و گاه عالی به‌نظر می‌رسند، به شهرت اجراکننده بستگی دارند. در دربار چین باستان، دوره‌ی امپراتوری «وی» (Wei) مردی بود به نام می تزو هسیا که به خوش‌نامی و بخشندگی معروف بود. او عزیز حاکم شد. یکی از قانون‌های دربار «وی» این بود که اگر کسی مخفیانه سوار ارابه‌ی حاکم می‌شد، پاهایش را از دست می‌داد؛ اما وقتی مادر می تزو هسیا بیمار شد، او برای دیدن مادرش از ارابه‌ی سلطنتی استفاده کرد و وانمود کرد که حاکم این اجازه را به وی داده است. وقتی حاکم موضوع را فهمید، گفت: «می تزو هسیا عجب فرمان‌بردار است! به‌خاطر مادرش حتی فراموش کرده که مرتکب جرمی شده که تاوانش از دست دادن پاهایش است!».

یک‌بار هم آن‌ها برای تفریح به باغ میوه رفتند. می تزو هسیا شروع به خوردن هلوئی کرد که نتوانست آن را تمام کند و نیمه‌ی دیگر آن را به حاکم داد که بخورد. حاکم اشاره کرد: «تو به‌اندازه‌ای دوستم داری که حتی نیم‌خورده بودن میوه را فراموش می‌کنی و بقیه‌ی هلو را به من می‌دهی!»

اما بعد درباریان حسود شایعه کردند که می تزو هسیا یک منحرف اخلاقی و فردی خودخواه است و شهرتش را خراب کردند. حاکم رفتارهای او را روشن‌تر دید و با عصبانیت به درباریان گفت: «این مرد یک‌بار با ادعای داشتن اجازه‌ی من، سوار ارابه‌ام شد و بار دیگر هلوئی گاز زده را به من داد.» برای رفتارهای همسانی که در زمان خوشی او را محبوب حاکم کرده بود، اکنون باید جریمه می‌شد. سرنوشت

پاهایش تنها به قدرت شهرتش بستگی داشت.

نخست باید برای تثبیت شهرت تلاش کنید؛ شهرت برای سخاوت، صداقت یا زیرکی. این ویژگی شما را مجزا کرده و باعث می‌شود دیگران درباره‌ی شما حرف بزنند. آن‌گاه تا اندازه‌ی ممکن در میان مردم مشهور می‌شوید (اما حواستان باشد که با زیرکی و به آرامی شهرت را پایه‌ریزی کنید) و خواهید دید که مانند برق گسترش می‌یابد. شهرت استوار حضور شما را گسترش داده و توانایی‌تان را بزرگ جلوه می‌دهد؛ بدون اینکه مجبور باشید انرژی زیادی مصرف کنید. افزون‌بر این، فضایی اطرافتان به وجود می‌آورد که احترام و حتی ترس را به ذهن دیگران می‌افکند. در جنگ در بیابان آفریقای شمالی، حین جنگ جهانی دوم، ژنرال آلمانی، اروین رومل، به زیرکی مشهور بود و نمایش‌های نظامی فریبنده‌ی وی، که در افراد مقابلش وحشت ایجاد می‌کرد، معروف بود. حتی وقتی نیروهایش از بین می‌رفتند و وقتی تانک‌های بریتانیایی به نسبت پنج به یک از او بیشتر بودند، همه‌ی شهرها با شنیدن خبر نزدیکی او خالی می‌شدند.

پس شهرت شما به‌یقین از شما پیشی می‌گیرد و اگر این شهرت احترام را تقویت کند، پیش از حضور شما در صحنه بیشتر کارهای شما انجام می‌شود؛ گاهی تنها بیان یک کلمه برای اجرای همه‌ی آن‌ها کافی است.

گویا موفقیت شما با پیروزی‌های گذشته‌ی شما مقدر می‌شود. بیشتر موفقیت‌های سیاسی پیاپی هنری کیسینجر به خاطر شهرتش در حل کردن اختلاف‌ها بود. کسی نمی‌خواست نامعقول به نظر برسد تا کیسینجر نتواند او را تحت تأثیر قرار دهد. به محض اینکه نام کیسینجر در فهرست مذاکره‌ها قرار می‌گرفت، معاهده‌ی صلح انجام شده به‌شمار می‌آمد.

شهرتی ساده داشته باشید و آن را با کیفیتی تمام‌عیار پایه‌ریزی کنید. این کیفیت منفرد، کافی، گویا یا فریبنده گونه‌ای برگ خاص برای اعلام حضور شما شده و دیگران را زیر نفوذ شما قرار می‌دهد. شهرت صداقت اجازه‌ی کاربرد هرگونه حقه‌ای را به شما می‌دهد. کازانووا از شهرتش برای اغواگری بزرگی استفاده کرد و راه را برای پیروزی‌های آینده هموار ساخت. زنانی که از قدرتش شنیده بودند، به شدت کنجکاو بودند و می‌خواستند خودشان دلیل موفقیت وی را در عشق کشف کنند.

شاید شهرت خود را لکه‌دار کرده باشید، در این صورت از ایجاد شهرت جدید خودداری کنید. در چنین شرایطی، عاقلانه است با کسی همراه شوید که تصویرش تصویر شما را بی‌اثر سازد؛ با استفاده از نام نیک او، لکه‌ی شهرت خود را ناپدید ساخته و نام خود را بالا کشید. برای نمونه، پاک کردن شهرت بی‌اعتمادی به‌تنهایی بسیار سخت است؛ اما نمونه‌ی کامل اعتماد می‌تواند به شما کمک کند. وقتی پی. تی. بارنام می‌خواست در پیش‌برد سرگرمی معمولی شهرتی کسب کند، جنی لیند خواننده را از اروپا آورد. او یک ستاره بود و تور آمریکای بارنام تصویر خود را در پشتیبانی از

این خواننده بالا کشید. همین‌طور بارون‌های سارق بزرگ قرن نوزدهم آمریکا، نمی‌توانستند از شهرتی که برای خشونت و سنگدلی کسب کرده بودند، خلاص شوند. تنها وقتی به جمع‌آوری هنر پرداختند، به‌اندازه‌ای که نام‌های مورگان و فریک برای همیشه در کنار داوینچی و رامبراند قرار گرفت، توانستند تصویر نامطلوب خود را ملایم سازند.

شهرت گنجینه‌ای است که به‌دقت اندوخته و گردآوری می‌شود؛ به‌ویژه وقتی برای نخستین‌بار آن را ماندگار می‌کنید، باید به‌دقت از آن پشتیبانی کرده و انتظار هرگونه حمله‌ای را داشته باشید. وقتی شهرتتان ماندگار شد، با تهمت‌های دشمنان عصبانی نشده و حالت دفاعی نگیرید؛ زیرا اعتماد را از شهرتتان گرفته و به آن ناامنی می‌بخشد. قدرتمند حرکت کنید و هرگز در دفاع شخصی درمانده به‌نظر نرسید. به بیان دیگر، حمله به شهرت یک مرد سلاح قدرتمندی است؛ به‌ویژه وقتی شما از او کمتر معروف باشید. در این نبرد، او چیزهای بیشتری برای از دست دادن دارد و زمانی‌که بخواهد رفتار متقابل داشته باشد، شهرتِ اندک کنونی شما هدف کوچکی به او می‌دهد. بارنام در نخستین رقابتش چنین برنامه‌ای را اجرا کرد. اما این تاکتیک باید با مهارت اجرا شود؛ نباید در ظاهر در یک انتقام‌گیری کوچک شرکت کنید. اگر شهرت دشمنتان را هوشمندانه تخریب نکنید، با بی‌توجهی، شهرت خودتان را نابود می‌کنید. توماس ادیسون مخترعی که الکتریسیته را مهار کرد، باور داشت که سیستم عملی باید براساس جریان مستقیم (DC) باشد. وقتی دانشمند صربی، نیکولا تسلا، در ابداع روشی براساس جریان متناوب موفق شد (AC)، ادیسون خشمگین شد. او شهرت تسلا را هدف قرار داد و این باور عمومی را بنا نهاد که سیستم جریان متناوب ناسالم است و تسلا با ارائه‌ی آن بی‌مسئولیتی خود را نشان داده است. ادیسون برای رسیدن به این نتیجه، انواع حیوان‌های خانگی را با اتصال به جریان متناوب کشت. از آنجاکه این نتیجه کافی نبود، در سال ۱۸۹۰ از مسئولان زندان ایالتی نیویورک خواست که نخستین اعدام با صندلی برقی جهان را با به‌کارگیری جریان متناوب اجرا کنند. اما آزمایش‌های مرگ برقی ادیسون با موجودهای کوچک انجام گرفته بود؛ در نتیجه بار الکتریسیته بسیار ضعیف بود و متهمان زندان نیمه‌جان می‌شدند. در وحشی‌ترین اعدام قانونی کشور این مرحله‌ها باید تکرار می‌شد؛ نمایش وحشتناکی بود.

هرچند نام ادیسون ماندگار شد، اما رفتارش در آن زمان شهرت وی را بیش از تسلا خدشه‌دار کرد، زیرا ادیسون حرفش را پس گرفت. درسی که از این ماجرا می‌آموزیم، ساده است: هرگز مانند این ماجرا در بیان جمله‌ها خیلی پیش نروید؛ زیرا توجه دیگران بیشتر به انتقام‌جویی شما جلب می‌شود تا شخصی که به او تهمت زده‌اید. وقتی شهرت شما محکم و استوار است، تاکتیک‌هایی زیرکانه مانند طنز و مسخره‌کردن را برای ضعیف‌ساختن رقیبی که شما را همانند آدمی بدسیرت از میدان

بیرون کرده، به کار ببرید. شیر نیرومند، موش سر راهش را سرسری می‌گیرد؛ هر واکنش دیگری شهرت مهیب‌بودنش را خدشه‌دار می‌کند.

تصویرذهنی: معدن پر از الماس و یاقوت
برای رسیدن به معدن زمین را حفر کردید. آن را یافتید و ثروت شما اکنون تضمین
می‌شود. پس با زندگی‌تان از آن نگهداری کنید؛ دزدان و راهزنان از هرسو نمایان
می‌شوند. هرگز ثروت خود را قطعی فرض نکنید و همیشه آن را از نو بازسازی کنید؛
گذشت زمان جواهرها را مات کرده و از دید پنهان می‌سازد.

سند

بنابراین باید آرزو کنم که درباری ثروت موروثی را با مهارت و زیرکی تقویت
کند و اطمینان دهد که هرگاه ناچار شد همچون غریبه به جایی برود، با شهرتی
خوب معرفی شود؛ زیرا شهرتی که با تکیه بر باورهای افراد زیادی نمایان می‌شود،
باور تغییرناپذیری را در ارزش انسان پرورش می‌دهد، که به‌سادگی در افکاری که
به‌طور معمول فراهم و آماده هستند، تقویت می‌شود.

(بالدازاره کاستیگلیون ۱۵۲۹-۱۴۷۸)

استثنا

استثنایی وجود ندارد. شهرت مهم است و هیچ استثنایی در این قانون وجود ندارد.
شاید با بی‌توجهی به اندیشه‌های دیگران درباره‌ی شما، شهرت بی‌ادبی و خودپسندی
نصیبتان شود، اما در نوع خود می‌تواند تصویری ارزشمند باشد؛ اُسکار وایلد از آن
سود زیادی برد. از آنجا که باید در اجتماع زندگی کنیم و به باورهای دیگران اهمیت
دهیم، با نادیده‌گرفتن شهرت چیزی نصیبمان نمی‌شود. با بی‌توجهی به افکار دیگران
باعث می‌شوید آن‌ها برای شما تصمیم بگیرند. حاکم سرنوشت و همین‌گونه حاکم
شهرت خود باشید.

قانون ۶: به هر قیمتی جلب توجه کنید

حکم

هر چیزی از روی ظاهر قضاوت می‌شود؛ نادیدنی به حساب نمی‌آید. نباید در شلوغی گم شوید، زیرا به فراموشی سپرده می‌شوید. ممتاز باشید؛ به هر قیمتی برجسته باشید و با داشتن ظاهری بزرگ‌تر، رنگی‌تر و رمزآلودتر از مردم عادی و ترسو در مرکز توجه باشید.

بخش اول: اطرافتان را با موضوع‌های جالب توجه و رسواکننده پر کنید

با آفریدن تصویر فراموش‌نشده‌ی و حتی بحث‌انگیز توجه دیگران را به سوی خودتان جلب کنید. جاروجنجال به پا کنید؛ هرکاری که باعث می‌شود تا از زندگی بزرگ‌تر به نظر برسید و از اطرافیان‌تان بیشتر بدرخشید. میان انواع توجه‌ها هیچ فرقی نگذارید؛ بدنامی از هرگونه‌ای که باشد، شما را قدرتمند می‌سازد. رسوایی و موردحمله‌ی دیگران واقع شدن بهتر از فراموشی است.

پیروی از قانون

شومن برجسته‌ی قرن نوزدهم آمریکا، پی. تی. بارنام، حرفه‌اش را به‌عنوان دستیار آئوران ترنر، که مالک سیرک بود، آغاز کرد. در سال ۱۸۳۶، سیرک برای چندین اجرا در آناپولیس مریلند توقف کرد. صبح روز اجرا بارنام با کت وشلوار مشکی نو در شهر گشتی زد. مردم وی را دنبال کردند. یکی از میان جمعیت فریاد کشید که بارنام عالی‌جناب افریم کی. آوری است! (مرد بدنام تبرئه‌شده از قتل که آن‌زمان بیشتر آمریکایی‌ها او را مجرم می‌دانستند). مردم عصبانی لباس‌های بارنام را پاره کردند و می‌خواستند اعدامش کنند. بارنام پس از خواهش‌های زیاد آن‌ها را قانع کرد که با او به سیرک بیایند تا هویت واقعی‌اش را بفهمند.

وقتی به سیرک رسیدند، معلوم شد که همه‌ی این‌ها یک شوخی بود و ترنر پیر خودش این شایعه را پخش کرده است. جمعیت پراکنده شدند؛ اما بارنام که تا حد مرگ پیش رفته بود، از این موضوع خوشش نیامد. او می‌خواست بداند که چه چیزی رئیس وی را به چنین حقه‌ای ترغیب کرده است و ترنر پاسخ داد: «آقای بارنام عزیز! این‌ها همه به سود ما بود. به یاد داشته باش! برای تضمین موفقیت، بدنامی چیزی است که به آن نیازمندیم». درحقیقت، همه‌ی شهر از این شوخی حرف می‌زدند و

سیرک در آن شب و همه‌ی شب‌های دیگری که در آناپولیس بود، پر از تماشاچی شد. بارنام درسی آموخت که هرگز فراموش نکرد.

نخستین جسارت بزرگ شخصی بارنام موزه‌ی آمریکایی بود؛ مجموعه‌ای از اشیای کمیاب در نیویورک. روزی در خیابان گدایی به بارنام نزدیک شد؛ بارنام به جای دادن پول به وی تصمیم گرفت او را استخدام کند. بارنام همراه مرد به موزه برگشت و پنج آجر به مرد داد و گفت که با آن‌ها گشتی کوتاه در چند بلوک بزند. در چند نقطه باید آجرها را در پیاده‌رو قرار می‌داد، ولی یکی از آجرها باید در دستش باقی می‌ماند و در راه بازگشت به موزه، باید آجر پیاده‌رو را با آجری که در دست داشت، عوض می‌کرد. در ضمن او باید خیلی جدی به نظر می‌رسید و به پرسشی پاسخ نمی‌داد؛ در برگشت، باید به موزه داخل می‌شد و پس از گشتی در آن، از در پشتی موزه بیرون می‌رفت و کارهای پیشین را تکرار می‌کرد.

در گشت اول مرد در خیابان‌ها، صدها نفر حرکت‌های رمزآلود او را تماشا کردند.

در دور چهارم، تماشاچیان دور او جمع شده و درباره‌ی کاری که انجام می‌داد، بحث کردند. هر بار که او وارد موزه می‌شد، مردمی که در پی او آمده بودند، برای تماشای کارهایش بلیت می‌خریدند؛ توجه برخی از آن‌ها به سوی اشیای درون موزه جلب می‌شد و آنجا می‌ماندند. در پایان آن روز، مرد آجری بیش از هزاران نفر را به موزه کشیده بود. چند روز بعد، پلیس دستور توقف این قدم‌زدن را صادر کرد، زیرا خیابان‌ها شلوغ شده بودند. آجر گذاشتن متوقف شد، اما هزاران نیویورکی وارد موزه شدند و بیشتر آن‌ها از پیروان پی. تی. بارنام گشتند.

یکبار بارنام گروه نوازندگان را در بالکن موزه، که مشرف به خیابان بود، گرد آورد؛ زیر پرچم بزرگی که روی آن نوشته شده بود: موسیقی رایگان برای میلیون‌ها نفر. نیویورکی‌ها فکر می‌کردند که بارنام بخشنده است و برای شنیدن کنسرت رایگان جمع شدند. اما بارنام زحمت زیادی کشیده بود تا بدترین نوازنده‌ها را بیابد! و به محض اینکه گروه موسیقی کارشان را آغاز کردند، مردم باعجله بلیت خریده و وارد موزه شدند! تا صدای موسیقی را نشنوند و از هو کشیدن جمعیت فرار کنند.

از نخستین شگفتی‌های تور بارنام به دور کشور، جوینس هت بود؛ به ادعای بارنام، زن ۱۶۱ ساله‌ای که در زمان بردگی‌اش پرستار جورج واشینگتن شده بود. پس از چندین ماه، جمعیت تماشاچیان کم شد؛ در نتیجه بارنام نامه‌ای ناشناس به روزنامه‌ها فرستاد با این ادعا که هت یک متقلب باهوش است. او نوشت: «جوینس هت، بشر نیست، بلکه آدمی ماشینی است و از استخوان‌های نهنگ، کائوچوی هندی و فنرهای بی‌شماری ساخته شده است». افرادی که پیش‌تر او را ندیده بودند، برای دیدنش کنجکاوتر شدند و آن‌ها که او را دیده بودند، برای دیدن دوباره اقدام کردند تا بفهمند شایعه درست است یا خیر.

در سال ۱۸۴۲، بارنام لاشه‌ای خرید که به لاشه‌ی پری دریایی معرفی شده بود. این

موجود مانند میمونی با بدن ماهی بود، اما سر و بدن او به شکل بی‌عیبی به هم وصل بود؛ به راستی جالب بود. بارنام پس از تحقیق فراوان فهمید که این موجود با مهارت زیاد در ژاپن سرهم‌بندی شده است؛ یک شوخی که باعث یک جنبش شده بود. با این حال، بارنام در روزنامه‌های سراسر کشور ادعا کرد که این پری دریایی را در جزیره‌های فیجی به دست آورده است. افزون‌بر این، نقاشی‌های پری دریایی با چاپ باسমে‌ی چوبی را به روزنامه‌ها فرستاد. زمانی که این شگفتی را در موزه نمایش می‌داد، درباره‌ی موجودیت چنین مخلوق‌های اسرارآمیزی بحث ملی درگرفت. تا چندماه پیش از برنامه‌ی بارنام، هیچ‌کس به پری دریایی اهمیت نمی‌داد و چیزی در این باره نمی‌دانست، اما حالا همه درباره‌ی آن صحبت می‌کردند؛ انگار که واقعیت دارد. مردم برای دیدن پری دریایی فیجی جمع می‌شدند و موضوع‌های بسیاری در این زمینه می‌شنیدند.

چندسال بعد، بارنام در یک تور اروپایی ژنرال تام تامب را همراه خود داشت؛ پسر بچه‌ی پنج ساله‌ی کوتوله‌ای از کانکتیکات که بارنام او را پسر انگلیسی یازده ساله معرفی کرده و کارهای جالبی به او آموخته بود. در این تور، نام بارنام برای همه حتی ملکه ویکتوریا جذاب شد. ملکه‌ی باوقار خواستار دیداری خصوصی با بارنام و کوتوله‌ی باهوشش در قصر بوکینگهام شد. روزنامه‌های انگلیسی بارنام را مسخره کردند، اما ویکتوریا به راستی با او سرگرم شد و تا ابد به او احترام گذاشت.

زنبور و شاهزاده

زنبوری به نام دُم سوزنی بسیار مشتاق بود که کاری انجام دهد تا او را برای همیشه معروف سازد. پس یک‌روز وارد قصر شاه شد و شاهزاده‌ی کوچولو را گزید. شاهزاده با گریه‌های بلند بیدار شد. پادشاه و درباریان باعجله آمدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است و شاهزاده که بازهم زنبور او را نیش می‌زد، نعره می‌کشید. درباریان سعی کردند زنبور را بگیرند، اما همه گزیده شدند. همه‌ی دربار باعجله آمدند؛ خبر بسیار زود پخش شد و جمعیت به سوی دربار هجوم آورد. در شهر غوغایی به پا شد و کارها خوابید و زنبور پیش از آنکه تلاشش را متوقف سازد، به خود گفت: «اسم بدون شهرت مانند آتش بدون شعله است. هیچ چیز مانند جلب توجه به هر قیمتی نیست.»

داستان هندی

تفسیر

بارنام حقیقت بنیادین جلب توجه را می‌دانست: وقتی چشم‌های مردم روی شماست، حقانیت خاصی دارید. برای بارنام، خلق جذابیت یعنی خلق شلوغی و همان‌گونه که بعدها می‌نویسد: «هر جمعیتی آستر نقره‌ای دارد» و جمعیت به صورت گروهی عمل می‌کند؛ اگر یکی از آنها بایستد و گدایی را در حال گذاشتن آجر در خیابان ببیند، دیگران نیز همین کار را انجام می‌دهند. آنها مانند خرگوش‌های خاکی جمع می‌شوند و آن‌گاه با اندکی فشار وارد موزه‌ی شما شده یا اینکه به تماشای برنامه‌ی شما می‌آیند. برای خلق جمعیت باید کار متفاوت و عجیبی انجام دهید. هرگونه کنجکاوی برای رسیدن به هدف سودمند است؛ زیرا جمعیت به صورت آهن‌ربایی جذب چیزهای نامعمول و وصف‌ناپذیر می‌شود و وقتی توجه آنها به سوی شما جلب شد، به آنها اجازه‌ی رفتن ندهید. اگر به سوی افراد دیگر تغییر جهت دهند، به ضرر شما تمام می‌شود. بارنام با بی‌رحمی توجه را از رقیبانش گرفت، چون از ارزش آن آگاه بود.

در آغاز به اوج رسیدن، باید همه‌ی انرژی خود را برای جلب توجه صرف کنید. مهم‌ترین مسئله این است که کیفیت توجه بی‌ربط است؛ مهم نیست که نمایش چه اندازه بد بود یا اینکه تهمت‌های بدی به وی چسبانده شد. بارنام هرگز شکایت نکرد. اگر یک منتقد مطبوعاتی به او توهین می‌کرد، بارنام مصمم می‌شد که آن مرد را به نمایش دعوت کرده و بهترین جایگاه را به وی بدهد. حتی به صورت ناشناس درباره‌ی کارش مطلب‌های تند می‌نوشت، تا نامش در روزنامه‌ها برجای بماند. از دیدگاه بارنام، توجه، خواه مثبت یا منفی، جزو اصلی موفقیت وی بود. بدترین سرنوشت دنیا برای مردی که در اشتیاق شهرت و افتخار و البته قدرت باشد، فراموش شدن است.

اگر یک درباری به صورت اتفاقی در یک نمایش عمومی، مانند نیزه‌بازی سوار بر اسب شرکت کند، باید مطمئن شود که اسبش به زیبایی آراسته شده و خودش نیز به زیبایی لباس پوشیده باشد و با شعارهای مناسب و سازوبرگی نوآورانه چشمان تماشاگران را جذب کند؛ مانند آهن‌ربایی که آهن را جذب می‌کند.

بالدازاره کاستیگلیون (۱۴۷۸-۱۵۲۹)

هنرمند دربار

کاری که از روی میل به شاهزاده‌ای پیشنهاد می‌شود، به طور حتم از جهاتی استثنایی است. خود هنرمند نیز باید با رفتارش توجه دربار را جلب کند. به نظر وازاری (۲۴)، «سودوما (۲۵) به خاطر رفتار عجیب و غریب و شهرتش به عنوان یک نقاش خوب» شناخته شده بود. از آنجا که پاپ لئوی دهم «از افراد سبک مغز و عجیب خوشش می‌آمد»، سودوما را شوالیه خواند و باعث شد که هنرمند به تمامی مغزش را از دست بدهد. برای وَن ماندر (۲۶) بسیار عجیب بود که آثار نقاشی گرنلیز کتل که با دهان و پایش خلق می‌شد، توسط افراد برجسته خریداری شود، «زیرا چیزهای عجیب و غریبی بودند». البته کتل تنها تنوعی به تجربه‌های همسان تیشن و پالما جیووانی افزوده بود که بنابر گفته‌ی بوچینی، با انگشتانشان نقاشی می‌کردند، «زیرا می‌خواستند از روش خالق برتر تقلید کنند». ون ماندر می‌گوید که گوسائرت با پوشیدن لباسی کاغذی توجه امپراتور چارلز پنجم را جلب کرد. در این کار، او از تاکتیک‌های دینوکریتس (۲۷) استفاده کرده بود؛ فردی که گفته می‌شود برای رسیدن به اسکندر بزرگ، با پوششی مانند هرکول برهنه در حضور پادشاه و در جایگاه سلطنتی نمایان می‌شود.

هنرمند دربار؛ مارتین وارنک، ۱۹۹۳

کلیدهای دستیابی به قدرت

از اطرافیان درخشان‌تر بودن مهارتی است که کسی از آغاز تولد آن را نمی‌داند. باید بیاموزید چگونه توجه دیگران را جلب کنید؛ «مانند آهنربایی که آهن را جذب می‌کند». نخست باید نام و شهرت خود را به کیفیت یا تصویری که شما را از دیگران جدا می‌سازد، بچسبانید. این تصویر می‌تواند چگونگی لباس پوشیدن یا یک ویژگی شخصی باشد که برای مردم جالب بوده و باعث شود آن‌ها در این باره صحبت کنند. وقتی این تصویر ثابت شد، شما نمایان می‌شوید و برای ستاره‌ی شما جایی در آسمان پیدا می‌شود.

تصور اینکه ظاهر ویژه‌ی شما بحث‌برانگیز نباشد، یک اشتباه است. چیزی فراتر از واقعیت وجود ندارد. برای اینکه جرقه‌ای کوچک نباشید و شهرت شما توسط دیگران ناپدید نشود، نباید به گونه‌ی توجه اهمیت دهید. در پایان، توجه از هر گونه‌ی آن به سود شما خواهد بود. آن گونه که دیدیم، بارنام به تمامی حمله‌های شخصی خوشامد می‌گفت و هرگز نیازمند دفاع از خودش نبود. او بادقت و با خلق تصویر یک حقه‌باز جلب توجه کرد.

دربار لوئی چهاردهم نویسندگان باهوش، هنرمندان، زیبارویان بزرگ و مردان و زنان پرهیزکار زیادی را دربرمی‌گرفت، اما هیچ‌کدام به‌اندازه‌ی دوک دِ لوزان موضوع صحبت‌ها نبود. دوک کوتاه و اندکی کوتوله بود و تا اندازه‌ای رفتارهای گستاخانه انجام می‌داد. با معشوقه‌ی شاه هم‌بستر شد و نه‌تنها به دیگر درباریان بلکه به شخص شاه توهین می‌کرد.

لویی به‌اندازه‌ای شیفته‌ی رفتارهای عجیب‌وغریب دوک بود که نمی‌توانست نبود او را در دربار تحمل کند. بسیار ساده است: ویژگی عجیب شخصیت دوک جلب‌توجه می‌کرد. وقتی مردم شیفته‌اش می‌شدند، می‌خواستند به هر قیمتی در کنارش باشند. جامعه آرزویی فراتر از شکل‌های زندگی دارد؛ بالاتر از اندازه‌ی معمول. هرگز از کیفیت‌هایی که شما را از دیگران جدا کرده و جلب‌توجه می‌کنند، نترسید. با پرخاش و حتی با تهمت جلب‌توجه کنید. بهتر است که مورد حمله قرار بگیرید و حتی به شما تهمت بزنند تا اینکه نادیده گرفته شوید. تمام افراد حرفه‌ای تابع این قانون بودند و همه‌ی حرفه‌ای‌ها باید نسبت به خودشان یک شومن باشند.

دانشمند بزرگ، توماس ادیسون، می‌دانست که حتی با افزایش سرمایه‌اش باز هم باید به هر شکل در چشمان مردم باقی بماند. در اصل به‌اندازه‌ای که اختراعات اهمیت داشتند، چگونگی ارائه به جامعه و جلب‌توجه نیز مهم بود.

ادیسون برای نمایش کشف‌های الکتریکی‌اش آزمایش‌های خیره‌کننده‌ی دیدنی طرح می‌کرد. او درباره‌ی اختراعات‌های آینده، که شگفت‌انگیز به‌نظر می‌رسیدند، سخن می‌گفت؛ مانند روبات‌ها و ماشین‌های عکاسی. هدف او هدر دادن انرژی نبود بلکه باعث می‌شد دیگران درباره‌ی ادیسون صحبت کنند. او هر کاری انجام می‌داد تا مطمئن شود نسبت به رقیب بزرگش، نیکولا تسلا، بیشتر موردتوجه است. در اصل تسلا از او باهوش‌تر بود، اما به‌اندازه‌ی ادیسون شناخته‌شده نبود. در سال ۱۹۱۵، شایعه شد که ادیسون و تسلا جایزه‌ی نوبل فیزیک را با هم دریافت خواهند کرد، ولی این جایزه به دو فیزیک‌دان انگلیسی داده شد و اندکی پس از آن، مشخص شد که شایعه حقیقت داشته است، ولی ادیسون از شریک‌شدن با تسلا خودداری کرده بود. ادیسون که در آن زمان مشهورتر از تسلا بود، از پذیرش این افتخار خودداری کرد تا رقیبش به‌واسطه‌ی این شریک‌شدن موردتوجه قرار نگیرد.

اگر در موقعیتی پایین قرارگرفته و کمی شانس موردتوجه قرار گرفتن دارید، مؤثرترین حقه حمله به معروف‌ترین، نمایان‌ترین و قدرتمندترین فردی است که می‌شناسید. در اوایل قرن شانزدهم، پیترو آرتینو، خدمتکار جوان رومی که می‌خواست به‌عنوان شاعر موردتوجه قرار گیرد، تصمیم گرفت که تعدادی از شعرهای طنزآمیزش را که درباره‌ی پاپ و علاقه‌اش به یک فیل خانگی بود، چاپ کند. با این کار آرتینو بسیار زود در چشمان مردم نمایان شد؛ حمله‌ی اهانت‌آمیز به مردی قدرتمند چنین تأثیری دارد. اما به‌یاد داشته باشید که پس از به‌دست آوردن توجه اجتماعی چنین

تاکتیک‌هایی را به کار ببرید؛ زمانی که توجه اجتماعی کار شما را پوشش دهد. وقتی مرکز توجه هستید، باید با به‌روزرسانی مدام و تغییر روش‌های جلب توجه آن را بازسازی کنید. اگر این کار را انجام ندهید، جامعه خسته می‌شود و از شما می‌خواهد که این کار را انجام دهید یا اینکه به‌سوی ستاره‌ی جدیدی می‌روند. این بازی نیازمند مراقبت و خلاقیت همیشگی است. پابلو پیکاسو هرگز به خودش اجازه‌ی کم‌رنگ شدن نداد. اگر نام او تا این اندازه با شیوه‌ای خاص همراه است، به این دلیل است که او جامعه را عمیقاً با مجموعه‌ی جدید نقاشی‌هایی که برخلاف انتظار عموم بود، واژگون ساخت. به نظر وی، خلق اثری زشت و آشفته بهتر از آشنایی بیش‌ازاندازه‌ی بیننده با اثر است. به‌یاد داشته باشید: مردم نسبت به فردی که بتواند رفتارش را پیش‌بینی کنند، حس برتری می‌کنند. اگر با بازی برخلاف انتظار به آن‌ها نشان دهید که کنترل در دست چه‌کسی است، احترام آن‌ها را به‌دست آورده و توجهشان را کامل به خود جلب می‌کنید.

تصویرذهنی: کانون توجه

هنرپیشه‌ای که در نور درخشان توجه گام می‌نهد، حضور بالایی را کسب می‌کند؛ همه‌ی چشم‌ها به‌سوی اوست. در نور باریک این کانون تنها یک فرد در هر دوره می‌تواند حضور داشته باشد. کاری کنید که در این مکان شما مرکز توجه باشید. رفتارهایتان را بسیار بزرگ، جالب و جنجالی بسازید تا نور روی شما بماند و هنرپیشگان دیگر در سایه قرار گیرند.

سند

پر زرق و برق باشید و دیده شوید؛ چیزی که دیده نمی‌شود انگار که موجود نیست. نخستین دلیل دیده‌شدن نور است. نمایان‌شدن فضاهای خالی زیادی را پر می‌سازد، ضعف‌های زیادی را می‌پوشاند و به هر چیزی زندگی دوباره می‌بخشد؛ به‌ویژه وقتی با شایستگی حقیقی بازگشته باشد.

بالتازار گراسیان

بخش دوم: فضایی رمزآلود خلق کنید

در دنیایی که هر چیزی ساده و معمولی است، ابهام و پیچیدگی به‌سرعت جلب توجه می‌کند. هرگز آنچه را انجام می‌دهید یا قصد انجام دادنش را دارید، آشکار نسازید. همه‌ی برگه‌هایتان را رو نکنید. فضای رمزآلود شخصیت شما را بالا می‌برد و باعث می‌شود دیگران منتظر حرکت بعدی شما باشند. برای فریفتن، گمراه کردن و حتی ترساندن این فضا را خلق کنید.

پیروی از قانون

در اوایل سال ۱۹۰۵، شایعه‌هایی درباره‌ی دختری شرقی که در خانه‌ای خصوصی می‌رقصید، در سراسر پاریس منتشر شد؛ زنی پوشیده که رفته‌رفته از پوشش وی کاسته شد. روزنامه‌نگاری محلی که رقص او را دیده بود، گزارش کرد: «زنی از شرق

دور معطر و پوشیده از جواهر به اروپا آمده تا غنای رنگ‌ها و زندگی شرقی را به جامعه‌ی دل‌زده‌ی شهرهای اروپایی معرفی کند». بسیار زود، همه‌ی مردم نام این رقص را فهمیدند: ماتا هاری.

اوایل آن سال، در زمستان، تماشاچیان اندک و گزینش‌شده در سالنی که با پیکره‌ها و دیگر نمادهای مقدس هندی پر بود گرد هم آمدند، درحالی‌که نوازندگان آهنگ‌هایی با الهام از موسیقی هندی و جاوه‌ای می‌نواختند. پس از آنکه حاضران به‌اندازه‌ی کافی منتظر ماندند و شگفت‌زده شدند، ناگهان ماتا هاری با ظاهری حیرت‌انگیز نمایان شد: با یک نیم‌تنه‌ی کتان سفید، پوشیده‌شده با جواهرهای هندی، نوارهای جواهر که سرانگ (۲۸) را در ناحیه‌ی کمر نگه می‌داشت و الگوهای تا بالای بازو. آن‌گاه ماتا هاری به شیوه‌ای که کسی پیش‌تر در فرانسه ندیده بود، رقصید. نوسان بدنش به‌گونه‌ای بود که انگار در حالت خلسه است. او به تماشاچیان شگفت‌زده و متفکر گفت که این رقص بیانگر اسطوره‌های هندی و داستان‌های محلی جاوه است. بسیار زود نخبگان پاریس و سفیران سرزمین‌های دور برای پذیرفته‌شدن در سالن رقابت را آغاز کردند؛ زیرا شایعه شده بود که ماتا هاری رقص مقدسی را برهنه اجرا می‌کند!

مردم می‌خواستند درباره‌ی وی بیشتر بدانند. او به روزنامه‌نگاران گفت که در اصل هلندی بوده، ولی در جزیره‌ی جاوه بزرگ شده است. او گفت که مدتی را در هندوستان سپری کرده و رقص مقدس را آنجا آموخته است. زنان هندی را زنانی قدرتمند در کاربرد اسلحه، سوارکاری، ریاضی و صحبت‌های فلسفی معرفی کرد. تا تابستان سال ۱۹۰۵، با اینکه شمار اندکی در پاریس رقص او را دیده بودند، اما همه او را می‌شناختند.

با مصاحبه‌های بیشتر، داستان اصالت ماتا هاری تغییر کرد: او در هندوستان بزرگ شده است، مادر بزرگش دختر یک شاهزاده‌ی جاوه‌ای بود، او در جزیره‌ی سوماترا زندگی کرده است؛ جایی‌که با سوارکاری اسلحه‌ای در دست و یک زندگی پر از خطر روزگارش را سپری کرده بود. کسی اطلاع درستی از او نداشت، اما روزنامه‌نگاران به دگرگونی‌های زندگی‌نامه‌ی وی اهمیتی نمی‌دادند. او را با الهه‌ی هندی و مخلوقی از صفحه‌های کتاب مقدس بوداییان مقایسه می‌کردند؛ آنچه تصورشان می‌خواست در این زن رمزآلود شرقی ببیند.

در آگوست ۱۹۰۵، نخستین بار ماتا هاری در مکانی عمومی هنرنمایی کرد. جمعیت زیادی برای تماشای او آمده بودند و غوغایی به‌پا شد. او به چهره‌ای تبدیل شده بود که پیروان زیادی داشت. منتقدی نوشت: «ماتا هاری تجسم اشعار، عرفان، لذت و فریبندگی هندی است» و منتقد دیگری گفت: «اگر هندوستان چنین گنج‌های نامنتظره‌ای دارد، همه‌ی مردان فرانسوی به ساحل‌های رود گنگ کوچ می‌کنند!» شهرت ماتا هاری و هنر مقدس هندی او بسیار زود در خارج از فرانسه پیچید. او به

برلین، وین و میلان دعوت شد. در چند سال، در سراسر اروپا برنامه اجرا کرد، با محفل‌های بزرگ اجتماعی آشنا شد و درآمد شگفت‌انگیزی کسب کرد که در زمان خویش بی‌مانند بود. در اواخر جنگ جهانی اول، ماتهاری در فرانسه دستگیر شد و پس از دادرسی به زندان افتاد و به‌عنوان جاسوس آلمانی اعدام شد. تنها در زمان دادرسی، هویت واقعی او آشکار گشت: ماتهاری از جاوه یا هندوستان نبود، در مشرق‌زمین بزرگ نشده بود و قطره‌ای از خون شرقی در رگ‌هایش جریان نداشت. نام واقعی او مارگارت زله بود؛ زنی از ایالت شمالی فریزلند، هلند.

تفسیر

در سال ۱۹۰۴، وقتی مارگارتا زله به پاریس رسید، چیزی نداشت. او یکی از هزاران دختر زیبایی بود که هر ساله به پاریس می‌آمدند تا به‌عنوان مدل‌های هنری، رقاصه‌های باشگاه‌های شبانه یا اجرا در نمایش‌های گوناگون کار کنند. پس از گذشت چند سال، به ناچار دختران جوان‌تر جای آن‌ها را می‌گرفتند و آن‌ها به ابتذال کشیده می‌شدند. عده‌ای هم به خود آمده و به زادگاهشان برمی‌گشتند.

زله آرزوهای بزرگ‌تری داشت. او هرگز اجرایی در تئاتر نداشت، اما در کودکی با خانواده مسافرت کرده بود و رقص‌های محلی را در جاوه و سوماترا از نزدیک دیده بود. زله به روشنی فهمیده بود که جذابیت در رقص، قیافه یا هیکلش نیست، بلکه توانایی خلق فضای رمزآلود او را بی‌مانند می‌سازد. این رمزآلودگی تنها در رقص، لباس‌ها یا داستان‌هایی که زله تعریف می‌کرد، نبود؛ بلکه بیشتر در فضایی نهفته بود که همه‌ی رفتارهای وی را می‌پوشاند. درباره‌ی او چیزی با اطمینان گفته نمی‌شد؛ او همیشه تغییر می‌کرد و حاضران را با لباس‌ها، حرکت‌ها و قصه‌های جدید شگفت‌زده می‌ساخت. این فضای رمزآلود باعث می‌شد مردم خواستار دانستن چیزهای بیشتری درباره‌ی او باشند و همیشه از حرکت بعدی او شگفت‌زده شوند. ماتهاری از دختران زیادی که به پاریس می‌آمدند، زیباتر نبود و هنرمند خاصی هم نبود؛ آنچه او را از مردم عادی جدا ساخت، توجه مردم را به‌سویش جلب کرد و او را مشهور و ثروتمند ساخت، فضایی بود که خلق می‌کرد. مردم جذب این فضا می‌شوند، زیرا چنین فضایی تفسیرهایی همیشگی می‌طلبد که مردم از آن خسته نمی‌شوند. فضای اسرارآمیز درک‌نشده‌ی است و آنچه درک‌نشده‌ی باشد و تجزیه نشود، آفریننده‌ی قدرت است.

کلیدهای دستیابی به قدرت

در گذشته، دنیا را مسئله‌هایی ترسناک و ناشناخته مانند بیماری‌ها، مصیبت‌ها،

زورگویان هوس باز و راز مرگ پر ساخته بود. آنچه را درک نمی کردیم، به منزله‌ی اسطوره و ارواح مجسم می ساختیم. اما با گذشت قرن‌ها و با دانش و دلیل تاریکی را روشن کردیم و همه‌ی چیزهای رمزآلود و ممنوع را معمولی ساخته و به اسباب آسایش تبدیل کردیم. هنوز هم این نور قیمتی دارد: در دنیایی که رمزآلودگی هر چیزی به زور از آن گرفته می‌شود، به صورت ذاتی آرزومند افراد مبهم و موضوع‌های پیچیده‌ای هستیم که وصف‌ناپذیر و درک‌نشده‌ی نباشند و از قدرتشان کاسته نشود. این قدرتِ رمزآلودگی است: ابهام، تصور و برداشت ما را تحریک می‌کند و فریمان می‌دهد تا باور کنیم چیزی شگفت‌انگیز در خود پنهان کرده‌اند و به این ترتیب، قدرتمند می‌شوند. دنیا و عنصرهای درون آن، به اندازه‌ای برای ما آشنا و پیش‌بینی‌پذیر هستند که یک موضوع مبهم توجه ما را به خود جلب کرده و باعث می‌شود به تماشای آن بنشینیم.

برای خلق فضایی رمزآلود لازم نیست سخت باشید و ویژگی خاصی در شما باشد؛ ابهامی که در رفتار روزانه‌ی شما باشد و ماندگار شود، برای شیفتگی و جلب توجه دیگران بسیار قدرتمند است. به یاد داشته باشید: بیشتر مردم مانند کتابی باز هستند و کنترل اندکی روی کلام و تخیل خود دارند و بیش از اندازه پیش‌بینی‌پذیر هستند. با کنترلی ساده، سکوت، گفته‌های مبهم، حضور ناپیوسته و دقیق و داشتن رفتاری عجیب به روشی دقیق هاله‌ای از ابهام در پیرامون خود می‌آفرینید و اطرافیان تلاش می‌کنند که شما را بشناسند و بدین ترتیب، جذب این هاله می‌شوند.

هنرمندان و کلاهبرداران رابطه‌ی مهم میان ابهام و جلب توجه را می‌شناسند. کنت ویکتور لوستیگ، نجیب‌زاده‌ی کلاهبردار، هنرمندی کامل بود. همیشه کارهای متفاوت و گاه بی‌اهمیت انجام می‌داد. او در بهترین مهمان‌خانه‌ها و لیموزینی دیده می‌شد که راننده‌اش ژاپنی بود. پیش از آن، مردم راننده‌ی ژاپنی ندیده بودند و این عجیب و نامعمول بود. لوستیگ لباس‌های بسیار گران می‌پوشید، اما برخلاف رسم آن زمان، یک مدال، گل یا بازوبند نیز با این پوشش دیده می‌شد؛ پوششی به‌طور کامل بی‌ربط که بسیار عجیب و جالب به نظر می‌رسید. لوستیگ در همه‌ی ساعت‌های حضور در هتل‌ها تلگرام داشت؛ یکی پس از دیگری و راننده‌ی ژاپنی‌اش آن‌ها را برایش می‌آورد و او با بی‌اعتنایی، همه‌ی آن‌ها را پاره می‌کرد (این تلگرام‌ها حقه بودند). او در اتاق غذاخوری هتل به تنهایی می‌نشست، کتاب بزرگ و در ظاهر جالبی را می‌خواند و به مردمی که هنوز آنجا ایستاده بودند و او را می‌نگریستند، لبخند می‌زد. در مدت چند روز، مهمان‌خانه پر می‌شد از زمزمه‌های علاقه‌مندان به این مرد عجیب. این توجه‌ها باعث می‌شد لوستیگ بتواند به‌سادگی طعمه‌هایش را جذب کند. آن‌ها برای جلب اعتماد لوستیگ و دوستی با او التماس می‌کردند و می‌خواستند با این نجیب‌زاده‌ی عجیب دیده شوند و با وجود ابهام فریبنده‌ی وی، افراد فریب‌خورده فکر نمی‌کردند که کورکورانه غارت شوند.

فضای رمزآلود ظاهر معمولی را هوشمند و عمیق می‌سازد. این فضا هوش و ظاهر معمولی و هنر ماتا هاری را خداگونه ساخت. وجود این فضا در پیرامون یک هنرمند اثر هنری‌اش را به اثری شگفت‌انگیز تبدیل می‌کند؛ مارسل دوشان این تأثیر را به خوبی می‌دانست. کار آسانی است: مطلب‌هایی کوتاه ولی وسوسه‌انگیز درباره‌ی کارتان بگویید و حتی مطلب‌هایی ضدونقیض؛ آن‌گاه عقب بایستید تا دیگران سعی کنند آن را بفهمند.

افراد رمزآلود دیگران را در وضعیت پایین‌تر از خود قرار می‌دهند تا آن‌ها را بهتر درک کنند. این افراد به همان اندازه که کنترل می‌کنند، قدرت بیرون‌کشیدن ترس از ناشناخته‌ها و ابهام‌ها را نیز دارند. همه‌ی رهبران بزرگ می‌دانند که وجود هاله‌ای از ابهام توجه را به سوی آن‌ها جلب کرده و حضوری ترسناک به آن‌ها می‌دهد. برای نمونه، مائو تسه‌تونگ هوشمندانه تصویری مبهم را خلق می‌کرد. او به‌هیچ‌وجه نگران بی‌ثباتی و تناقض در وجودش نبود؛ تناقض در رفتار و کلام برای مائو معنای بالاتر بودن را داشت. هیچ‌گاه، هیچ‌کس، حتی همسرش، احساس نمی‌کرد او را می‌شناسد و همیشه بزرگ‌تر از زندگی به نظر می‌رسید. مردم همواره به او توجه داشتند و گاهی از حرکت بعدی مائو می‌ترسیدند.

اگر موقعیت اجتماعی مانع مبهم‌شدن رفتارتان است، بکوشید کمتر نمایان شوید و گاهی به شیوه‌ای که مردم از شما انتظار دارند، رفتار نکنید. با این روش، اطرافیان در لاک دفاعی فرو می‌روند و نوع توجه آن‌ها شما را قدرتمند می‌سازد. با خلق درست رمزآلودگی دشمن شما به وحشت می‌افتد.

در زمان جنگ پانیک دوم (۲۰۲-۲۱۹ پ. م.)، هانیبال، ژنرال بزرگ کارتاژ، در حرکت به سوی روم ویرانی‌های بسیاری برجای گذاشت. هانیبال در هوش و فریب‌کاری معروف بود.

ارتش کارتاژ از ارتش روم کوچک‌تر بود، اما با فرماندهی هانیبال بر آن‌ها پیروز شد. در یک موقعیت، پیش‌آهنگان هانیبال اشتباهی وحشتناک کردند و سربازان را به زمین باتلاقی نزدیک دریا کشاندند. ارتش روم کوه‌های اطراف را محاصره کرده بود. ژنرال ارتش، فابیوس، از اینکه هانیبال را به دام انداخته است، خوشحال بود. فابیوس بهترین نگهبانان را در گذرگاه‌های کوه‌ها مستقر ساخت و برای نابودی نیروهای هانیبال نقشه‌ای کشید. اما نیمه‌شب، نگهبانان با منظره‌ای عجیب روبه‌رو شدند: دسته‌ای بزرگ از نور به سوی بالای کوه می‌آمد؛ هزاران هزار نور. اگر این چراغ‌ها از آن ارتش هانیبال باشد، پس شمار آن‌ها بسیار زیاد است!

نگهبانان در این‌باره بحث می‌کردند: آیا نیروی پشتیبانی از سوی دریا آمده است یا اینکه سربازانی در این ناحیه پنهان شده بودند شاید ارواح باشند. و درنهایت به نتیجه‌ی درستی نرسیدند.

درحالی‌که نگهبانان این صحنه را تماشا می‌کردند، آتش همه‌ی کوهستان را فراگرفت

و صدای ترسناکی مانند صدای هزاران شیپور از پایین به سوی آنها آمد. آنها فکر کردند که صدای شیاطین است و بدین ترتیب، شجاعترین نگهبانان ارتش روم ترسیدند و موقعیت خود را ترک کردند.

روز بعد، هانیبال از زمین باتلاقی فرار کرده بود. آیا به راستی برای این کار شیاطین را گماشته بود؟ در اصل، کاری که هانیبال انجام داد این بود که دستور داد دسته‌های شاخ و برگ را به شاخ‌های هزاران گاو نری که سربازان برای حمل بار با خود آورده بودند، ببندند. آن‌گاه این شاخه‌ها را آتش زدند و نگهبانان فکر کردند مشعل هزاران سربازی است که به بالای کوه می‌آیند. وقتی شعله‌های آتش از شاخه‌ها به پوست حیوانات می‌رسید، آن‌ها به همه سو هجوم آورده و مانند دیوانه‌ها نعره می‌کشیدند؛ این‌گونه تمام کوهستان به آتش کشیده شد. کلید موفقیت این حقه مشعل‌ها، آتش و نعره‌ی گاوهای نر نبود، بلکه معمای هانیبال بود. او با خلق این صحنه توجه نگهبانان را جلب کرده و اندک‌اندک آن‌ها را ترساند. از جایی که نگهبانان ایستاده بودند، یعنی بالای کوه تفسیر این منظره‌ی عجیب ناممکن بود. اگر آن‌ها دلیل خلق صحنه را می‌فهمیدند، هرگز جایگاه خود را ترک نمی‌کردند.

اگر در چنین وضعیت دفاعی‌ای قرار گرفتید و به دام افتادید، با تجربه‌ای ساده مشکل را حل کنید؛ کاری انجام دهید که به سادگی قابل‌درک نباشد. کاری ساده را انتخاب کرده و به روشی اجرا کنید که آرامش دشمن یا رقیب شما از بین برود و او درگیر شود. روشی با تفسیرهای گوناگون، هدف‌های شما را مبهم می‌سازد. تنها پیش‌بینی‌ناپذیر بودن کافی نیست، بلکه باید مانند هانیبال صحنه‌ای درک‌ناپذیر خلق کنید. دلیلی برای احمق بودن شما وجود ندارد، پس درست رفتار کنید. با این روش، ترس و نگرانی را به نگهبانان تلقین می‌کنید و آن‌ها جایگاهشان را ترک خواهند کرد. این فن جنون تظاهری هملت نام دارد؛ زیرا هملت در «نمایش‌نامه‌ی شکسپیر» از آن سود زیادی برد و با رمزآلود کردن رفتار خود ناپدری‌اش - کلاودیوس - را ترساند. ابهام نیروهای شما را بزرگ‌تر و قدرت شما را ترسناک‌تر می‌سازد.

تصویر ذهنی: رقص نقاب‌ها

نقاب‌ها رقصنده را می‌پوشانند و آنچه را فاش می‌سازند، هیجان‌انگیز است و آنچه را می‌پوشانند، گیرایی‌آفرین. این اساس ابهام است.

سند

اگر خود را به طور کامل بیان نکنید، انتظاراتها را تحریک می‌کنید. در هر کاری کمی مبهم باشید؛ کمی ابهام و رمزآلودگی احترام را بالا می‌برد. اگر از خودتان سخن می‌گویید، زیاد رک نباشید. با این شیوه فردی آسمانی به نظر می‌رسید و دیگران در برابر شما گیج شده و با شما درگیر می‌شوند.

بالتازار گراسیان

استثنا

وقتی برای رسیدن به قله کاری را آغاز می‌کنید، باید به هر قیمتی توجه دیگران را جلب کنید، اما وقتی بالاتر رفتید، بهتر است معتدل و سازگار باشید. هرگز با شیوه‌ای همسان عمل نکنید. فضای رمزآلود برای افرادی که نیازمند گسترش هاله‌ی قدرت هستند، معجزه می‌کند و توجه را به سوی آن‌ها جلب می‌کند؛ اما باید در کنترل باشد. ماما هاری در بیان قصه‌ی ساختگی زیاده‌روی کرد. اگرچه اتهام جاسوسی او اشتباه بود، دروغ‌هایش او را شرور و فردی شک‌برانگیز ساخت و دلیل خوبی برای این اتهام شد. نباید فضای رمزآلودگی اندک‌اندک شما را فردی حقه‌باز معرفی کند. فضایی که خلق می‌کنید باید مانند بازی سرگرم‌کننده و به‌دور از ترس باشد. زیاده‌روی نکرده و در زمان مناسب عقب‌نشینی کنید.

گاهی باید جلب‌توجه از سوی دیگران را به عقب بیندازید و گاهی رسوایی و جاروجنگال آخرین چیزی است که باید خلق کنید. جلب‌توجه شما نباید به هیچ‌وجه شهرت افراد بالادست‌تان را که جایگاه محکمی دارند، خدشه‌دار کند؛ درعین حال که بی‌ارزش به نظر می‌رسید، باید خطرناک هم باشید. باید بدانید چه زمانی توجه را به سوی خود جلب کرده و چه زمانی خود را از آن رها سازید؛ این هنر بزرگی است. لولا مونتز یکی از بزرگان صاحب‌نظر در هنر جلب‌توجه بود. زنی از یک خانواده‌ی متوسط ایرلندی که با این روش معشوقه‌ی فرانز لیزت شد و پس از آن، معشوقه و مشاور سیاسی شاه لودویگ، پادشاه باواریا، بود. اما لولا در روزهای واپسین عمرش قدرت‌ش را از دست داد.

در سال ۱۸۵۰، نمایش‌نامه‌ی مکبث با بازی بزرگ‌ترین هنرمند زمان، چارلز جان‌کین، در لندن اجرا شد. همه‌ی افراد بانفوذ لندن آنجا حضور داشتند. شایع شد که حتی ملکه‌ی ویکتوریا و پرنس آلبرت نیز برای تماشای نمایش‌نامه خواهند آمد. بنابر رسم، پیش از تشریف‌فرمایی ملکه همه باید در جایگاه خود نشسته باشند. به‌همین دلیل، تماشاچیان کمی زودتر به آنجا رفتند و زمانی که ملکه وارد جایگاه سلطنتی شد، سنت را به‌جای آوردند؛ همگی ایستادند و به افتخار ملکه کف زدند. زوج سلطنتی صبر

کرده و تعظیم کردند. هر کسی در جایگاه خود نشست و سالن کم‌نور شد. ناگهان همه‌ی چشم‌ها به‌سوی جایگاه روبه‌روی ملکه‌ی ویکتوریا برگشت: زنی در نور کم جایگاه دیده می‌شد که پس از ملکه در جایگاه نشست. او لولا مونتز بود؛ با تاجی از الماس روی موهای سیاهش و یک کت پوست بلند. وقتی کت را از روی شانه‌هایش برداشت و پیراهن مخمل ارغوانی‌اش آشکار شد، مردم باشگفتی در گوش هم پیچ می‌کردند. حاضران با نگاه به جایگاه سلطنتی متوجه شدند که ملکه و پرنس به جایگاه لولا نگاه نمی‌کنند؛ پس آن‌ها از ملکه پیروی کردند و تا پایان نمایش، لولا مونتز نادیده گرفته شد. پس از آن روز، کسی از افراد سرشناس شهادت نداشت با لولا دیده شود. همه‌ی قدرت‌های جادویی لولا یک‌باره نابود شد؛ مردم از او می‌گریختند و سرنوشتش در انگلستان پایان یافت.

هرگز برای جلب‌توجه حریص نباشید، زیرا موجب ناامنی است و قدرت را از شما دور می‌سازد. باید بدانید گاهی مرکز توجه نبودن به سود شماست. وقتی در حضور فردی مانند پادشاه یا ملکه یا افرادی همانند آن‌ها هستید، تعظیم کرده و به درون سایه‌ها بخرید؛ در چنین شرایطی رقابت نکنید.

قانون ۷: دیگران را برای انجام دادن کار خود اجیر کنید، اما اعتبار همیشه به نام شما باشد

حکم

از هوش، دانش و تلاش دیگران برای پیشبرد هدف خود استفاده کنید. با این کار، نه تنها زمان و انرژی ارزشمندتان ذخیره شده، بلکه هاله‌ای خداگونه از کفایت و سرعت نصیبتان می‌شود. در پایان کار، افراد کمکی فراموش شده و شما در یادها می‌مانید. هرگز کاری را که دیگران می‌توانند برای شما انجام دهند، خود انجام ندهید.

پیروی و سرپیچی از قانون

در سال ۱۸۸۳، دانشمند جوان صربی، نیکولا تسلا، برای بخش اروپایی شرکت قاره‌ای ادیسون کار می‌کرد. تسلا مخترعی شگفت‌انگیز بود و چارلز باچلور یکی از مدیران شرکت و دوست ادیسون تسلا را قانع کرد که در آمریکا آینده‌ی خوبی خواهد داشت و معرفی‌نامه‌ای از وی به ادیسون داد. بدین ترتیب زندگی تسلا تا زمان مرگ سرشار از درد و غم شد.

وقتی تسلا در نیویورک با ادیسون دیدار کرد، بی‌درنگ استخدام شد. تسلا هجده ساعت در روز کار می‌کرد تا راهی برای بهبود بخشیدن به دینام‌های ابتدایی ادیسون بیابد. در نهایت، پیشنهاد داد که دینام‌ها را به‌طور کامل از نو طراحی کنند. گویا با این کار ادیسون بی‌هیچ زحمتی سال‌ها ماندگار می‌شد. ادیسون به تسلا گفت: «اگر این کار را انجام دهی، پنجاه هزار دلار دستمزد خواهی داشت». تسلا شبانه‌روز روی این طرح کار کرد و پس از یک سال، گونه‌ی پیشرفته‌ای از دینام را ساخت که با کنترل‌های خودکار کامل شده بود. تسلا نزد ادیسون رفت که با خبر خوش، پنجاه هزار دلار را بگیرد. ادیسون از دیدن دینام پیشرفته بسیار خوشحال شد، زیرا با این دینام او و شرکتش مشهور می‌شدند، اما وقتی موضوع دستمزد مطرح شد، به تسلا جوان گفت: «تسلا تو از شوخ‌طبعی ما آمریکایی‌ها خیلی آگاهی نداری!» و دستمزد کمی به وی داد!

تمام اندیشه‌ی تسلا درگیر فرآیند جریان متناوب الکتریسیته (AC) بود، اما ادیسون فرآیند جریان مستقیم (DC) را قبول داشت. او نه تنها از تحقیق تسلا پشتیبانی نکرد، بلکه بعدها در این مورد به تسلا خسارت‌های زیادی وارد آورد. تسلا به‌سوی سرمایه‌دار بزرگ پیتزبورگ، جورج وستینگ‌هاس، برگشت. وستینگ‌هاس شرکت

الکتریسیته‌ای برای خودش راه‌اندازی کرده بود. او به‌طورکامل از تحقیق تسلا پشتیبانی کرد و بابت حق‌امتیاز او در منافع آینده، با وی قرارداد بست. حتی امروز نیز، فرآیند جریان متناوب پیشرفته‌ی تسلا استاندارد است. اما پس از اینکه برگه‌ی اختراع به نام او پر شد، دیگر دانشمندان نیز مدعی اختراع شدند؛ آن‌ها می‌گفتند اقدام‌های اولیه‌ی اختراع را برای تسلا فراهم کرده‌اند. نام تسلا جابه‌جا شد و مردم اختراع را به نام وستینگ‌هاس شناختند.

یک‌سال بعد، وستینگ‌هاس در مزایده‌ی مدیریت‌شده‌ی جی. پیرپونت مورگان گرفتار شد؛ مزایده‌ای که مورگان با آن وستینگ‌هاس را ناچار ساخت تا قرارداد حق‌امتیاز تسلا را باطل کند. وستینگ‌هاس به تسلا توضیح داد که با پرداخت کامل حق و حقوقش، شرکت وی نابود می‌شود و تسلا را وادار کرد که حق‌انحصاری اختراع‌های خود را به قیمت ۲۱۶ هزار دلار بفروشد. شکی وجود ندارد که مبلغ خوبی بود، اما با دوازده میلیون دلار، ارزش واقعی اختراع‌های تسلا در آن زمان، فاصله‌ی زیادی داشت. سرمایه‌گذاران تسلا را از ثروتی بی‌شمار، حق‌انحصاری اختراع‌هایش و مهم‌تر از همه، ثبت نام وی بر بزرگ‌ترین اختراعش محروم کرده بودند.

نام گولیلمو مارکونی تا همیشه به‌عنوان مخترع رادیو شناخته شده است، اما افراد اندکی می‌دانند که مارکونی در تولید اختراعش (سیگنالی که در سال ۱۸۹۹ برای کانال انگلیسی پخش کرد) از اختراع ثبت‌شده‌ی سال ۱۸۹۷ تسلا استفاده کرد؛ کار مارکونی براساس تحقیق‌های تسلا بود. بدین‌ترتیب، بار دیگر تسلا بدون پول و ثبت اختراع ماند. تسلا یک موتور القایی ساخت که به‌اندازه‌ی سیستم قدرت جریان متناوب و پدر واقعی رادیو بودنش مهم بود. اما هیچ‌یک از این اختراع‌ها نام تسلا را به‌عنوان مخترع با خود ندارند. روزهای پایانی عمر، تسلا در تنگ‌دستی می‌زیست.

در سال ۱۹۱۷، در زمان اوج تنگ‌دستی تسلا، به وی اطلاع دادند که از سوی مؤسسه‌ی آمریکایی مهندسان برق، مدال ادیسون به او داده می‌شود. تسلا مدال را نپذیرفت و گفت: «می‌خواهید با دادن یک مدال از من قدردانی کنید، تا من آن را روی سینه‌ام زده و یک‌ساعت با غرور در برابر اعضای مؤسسه‌ی شما راه بروم! بدنم را آرایش کنید و به‌خاطر شکست در شناسایی اندیشه‌ی من و اختراع‌های آن، که بخش اصلی مؤسسه‌ی کنونی شما بر آن بنا شده است، بگذارید گرسنه بمانم.»

لاک‌پشت، فیل و اسب آبی

روزی لاک‌پشتی با فیلی روبه‌رو شد. فیل فریاد زد: «از مسیرم خارج شو موجود ضعیف، ممکن است له شوی.» لاک‌پشت نترسید و همان‌جا ماند. فیل او را لگد کرد، اما نتوانست لاک‌پشت را له کند. لاک‌پشت گفت: «آقای فیل! این‌اندازه مغرور نباش!

من هم به اندازه‌ی تو قدرت دارم» و فیل به این حرف‌ها خندید. لاک‌پشت از فیل خواست که صبح فردا به تپه‌ی او بیاید. روز بعد، پیش از طلوع آفتاب، لاک‌پشت به رودخانه‌ی پایین تپه رفت و اسب آبی را دید؛ او پس از خوردن غذای شبانه‌اش، به سوی رودخانه می‌رفت. لاک‌پشت به او گفت: «آقای اسب آبی، ممکن است ما یک مسابقه‌ی طناب‌کشی داشته باشیم؟ شرط می‌بندم به اندازه‌ی شما قوی هستم». اسب آبی به این فکر احمقانه خندید و آن را پذیرفت. لاک‌پشت طناب بلندی تهیه کرد و به اسب آبی گفت تا سر آن را به دهان بگیرد و منتظر شنیدن صدای لاک‌پشت باشد. آن‌گاه به تپه برگشت. فیل آنجا منتظرش بود. او سر دیگر طناب را به فیل داد و گفت: وقتی گفتم شروع، طناب را بکش. آن‌گاه خواهی دید که کدام یک از ما قوی‌تر هستیم». لاک‌پشت از تپه پایین آمد، اما نیمه‌ی راه، جایی که آن دو نمی‌توانستند او را ببینند، ایستاد و فریاد کشید: «شروع». فیل و اسب آبی طناب را کشیدند، ولی هیچ‌یک نتوانست دیگری را تکان دهد؛ آن‌ها قدرت برابری داشتند. آن دو پذیرفتند که لاک‌پشت به اندازه‌ی آن‌ها قدرتمند است.

هرگز کاری را که دیگران می‌توانند برای شما انجام دهند، خودتان انجام ندهید. لاک‌پشت برای انجام دادن کارش، از اسب آبی و فیل استفاده کرد، ولی کار به نام خودش ثبت شد.

داستان زئیریان (۴۰)

تفسیر

«علم با حقایق سروکار دارد» توهمی است فراتر از چشم‌وهم‌چشمی‌های احمقانه‌ای که همه‌ی دنیا را فراگرفته است. نیکولا تسلا یکی از افرادی بود که به این توهم دچار شد. او فکر می‌کرد علم با سیاست ارتباطی ندارد و مدعی شهرت و ثروت نبود. این باور کار علمی تسلا را نابود ساخت. هیچ کشفی به نام او نیست و او نتوانست برای اجرای افکارش سرمایه‌گذاری جذب کند. تسلا افکار شگفت‌انگیزی برای آینده داشت و دیگران برگه‌ی اختراع‌های پیشرفته‌ی وی را می‌دزدیدند و افتخار کسب می‌کردند.

او می‌خواست همه‌ی کارها را به تنهایی انجام دهد، اما در این راه خسته شد و از انرژی‌اش کاسته شد. ادیسون قطب مخالف تسلا بود؛ او به راستی اندیشمند یا

مخترعی علمی نبود. به گفته‌ی وی، لازم نیست که ریاضی‌دان باشد، برای این کار می‌تواند کسی را استخدام کند. این روش اصلی ادیسون بود. درحقیقت، او یک تاجر و تبلیغات‌چی بود که جهت‌ها و موقعیت‌ها را شناسایی کرده و بهترین فرد در آن زمینه را استخدام می‌کرد تا برایش کار کند. اگر لازم بود، از رقیبانش می‌دزدید و درحال حاضر، این نام معروف‌تر از نام تسلا است و اختراعات زیادی نام ادیسون را به‌همراه دارند.

از این درس می‌آموزیم:

نخست اینکه ثبت نام شما برای یک اختراع یا هر خلاقیت دیگری اگر از اختراع مهم‌تر نباشد، به‌اندازه‌ی آن اهمیت دارد. باید از نام خود محافظت کرده و اجازه ندهید دیگران نتیجه‌ی تلاش شما را بدزدند و به نام خود ثبت کنند. برای این کار باید همیشه هوشیار باشید و کارتتان را پنهان نگه دارید تا زمانی که مطمئن شوید کس‌ها بالای سر شما نیستند.

دوم اینکه بیاموزید برای پیشبرد هدفتان از کار دیگران سود ببرید. زمان ارزشمند است و زندگی کوتاه و اگر به‌تنهایی تلاش کنید، انرژی خود را هدر داده و از درون متلاشی می‌شوید. بهتر است نیروهای خود را ذخیره کنید و پذیرای کاری باشید که دیگران می‌توانند برایتان انجام دهند. با یافتن راهی خاص، آن را به نام خود ثبت کنید. همه در صنعت و تجارت دزدی می‌کنند. خودم دزدی‌های زیادی انجام داده‌ام اما به‌خوبی می‌دانم که چگونه باید دزدی کرد.

توماس ادیسون (۱۸۴۷-۱۹۳۱)

مطمئن باشید اگر شکارچی به امنیت درشکه اعتماد می‌کند و از پاهای شش اسب استفاده می‌کند و «وانگ لیانگ» را مجبور می‌سازد دهنه‌ی اسب‌ها را بگیرد، بدین دلیل است که خسته نشود و شکار حیوانات سریع برایش آسان شود. حال تصور کنید که او از درشکه، اسب‌ها و مهارت وانگ لیانگ استفاده نکند و پیاده به‌دنبال حیوان‌ها برود، آن‌گاه اگر پاهایش سرعت پای «لوچی» را نیز داشته باشند، نمی‌تواند به‌موقع بر حیوانات چیره شود. درحقیقت، اگر اسب‌های خوب و درشکه‌های قوی به خدمت گرفته شوند، حتی بی‌عرضه‌ترین زنان و مردان در بند نیز می‌توانند حیوان‌ها را به دام اندازند.

هان فی تزو (فیلسوف چینی، قرن سوم پ. م.)

کلیدهای دستیابی به قدرت

دنیای قدرت دنیای پویای جنگل است؛ افرادی در آن زندگی می‌کنند که کارشان شکار و کشتن است و افراد زیادی در این دنیا مانند کفتارها و کرکس‌ها، با لاشه‌ی شکار، یک زندگی انگلی دارند. این افراد توانایی و تخیل لازم را برای خلق قدرت ندارند و بسیار زود متوجه می‌شوند که اگر به اندازه‌ی کافی منتظر بمانند، حیوان دیگری پیدا می‌شود تا کارشان را انجام دهد. ساده نباشید: وقتی شما سرگرم طرحی هستید و عرق می‌ریزید، کرکس‌های بالای سرتان در اندیشه‌ی ادامه‌ی زندگی یا حتی دزدیدن خلاقیت شما هستند. شکایت در این مورد بی‌نتیجه است و مانند تسلا باعث بدنامی خودتان می‌شود؛ باید از خودتان حمایت کرده و درگیر بازی شوید. وقتی پایه‌ی قدرت را بنا نهادید، خودتان کرکس شده و زمان و انرژی را ذخیره کنید.

مرغ کور

مرغ کوری برای یافتن غذا زمین را با نوک می‌خراشید؛ باینکه کور بود، به دقت این کار را انجام می‌داد. از این تلاش احمقانه چه سودی می‌برد؟ مرغ دیگر که بینایی خوبی داشت، از کنار مرغ کور تکان نمی‌خورد و بدون خراشیدن زمین، از محصول تلاش لذت می‌برد. وقتی مرغ کور دانه‌های جو را پیدا می‌کرد، مراقب همراهش آن را می‌بلعید.

حکایت‌ها؛ گاتھالد لسینگ (۴۱)، (۱۷۸۱-۱۷۲۹)

برای دو قطب این بازی می‌توان نمونه‌ای بیان کرد: نمونه‌ی قطب اول واسکو نونز دِ بالبوآ است؛ کسی که کشف ال دورادو، شهر افسانه‌ای ثروت‌های بی‌شمار، ذهنش را درگیر کرده بود. در اوایل قرن شانزدهم، بالبوآ پس از خطرهای بی‌شمار و مرگبار مدرکی مبنی بر وجود امپراتوری بزرگ و ثروتمند جنوب مکزیک - که امروزه پرو نامیده می‌شود- پیدا

کرد. با فتح این امپراتوری، یعنی امپراتوری اینکاها و تصرف طلاهای آن، بالبوآ خود را «کورتس» بعدی می‌دانست. اما یک مشکل وجود داشت؛ خبر کشف بالبوآ به گوش صدها فاتح اسپانیایی دیگر رسید. او نمی‌دانست نیمی از این بازی، در پنهان نگه‌داشتن آن و توجه به اطرافیان است. چندسال پس از کشف محل امپراتوری اینکاها توسط بالبوآ، یکی از سربازان ارتش وی، به نام فرانسیسکو پیزارو در گردن زدن بالبوآ به جرم خیانت دست داشت. پس از آن، پیزارو کاری را که بالبوآ سال‌ها برای یافتن آن زحمت کشیده بود، دنبال کرد.

نمونه‌ی قطب دیگر پیتر پُل روبنز است که در اواخر سال‌های هنری خود، سفارش‌های زیادی برای نقاشی داشت. او سازوکاری خلق کرد: روبنز در کارگاه هنری بزرگش چندین نقاش معروف را استخدام کرد؛ یکی متخصص در کشیدن لباس‌های تابلوها، دیگری متخصص طراحی پس‌زمینه‌ی نقاشی و تعدادی نقاش دیگر با تخصص‌های گوناگون. او خط تولید بزرگی ساخته بود که همزمان بر روی تعداد زیادی بوم نقاشی کار می‌شد. وقتی یک مشتری سرشناس از کارگاه دیدن می‌کرد، روبنز نقاشان اجاره‌ای خود را به بیرون از کارگاه می‌فرستاد. وقتی مشتری از بالکن تماشا می‌کرد، روبنز با آرامش و انرژی باورنکردنی سرگرم نقاشی بود. مشتری با درک جدی بودن این مرد شگفت‌آور که در زمانی کوتاه شاهکارهای زیادی خلق می‌کند، کارگاه را ترک می‌کرد. پیاموزید که چگونه دیگران کار شما را انجام دهند، درحالی‌که نام شما روی آن باشد و با قدرت و توانایی خداگونه نمایان شوید. اگر فکر می‌کنید که انجام دادن همه‌ی کارها به تنهایی مهم است، هرگز به جلو نخواهید رفت و به سرنوشت بالبوآ و تسلاهای دنیا دچار می‌شوید. افرادی را بیابید که مهارت و خلاقیت نداشته‌ی شما را دارا باشند؛ استخدامشان کنید، ولی نام خود را بر آن کار بگذارید یا اینکه برای ربودن کار و به نام کردنشان راهی بیابید. خلاقیت آن‌ها از آن شما می‌شود و باهوش روزگار خواهید شد.

این قانون کاربرد دیگری هم دارد که در آن به استفاده‌ی انگلی شما از زحمات‌های هم‌دوره‌های شما نیازی نیست: تنها از انبار گسترده‌ی دانش و اطلاعات گذشته استفاده کنید. ایزاک نیوتن آن را «ایستادن روی شانه‌های هیولاها» نامید. هدف نیوتن از بیان این جمله استفاده از پیروزی‌های دیگران در موفقیت‌های خودش است. نیوتن می‌دانست که بخش زیادی از هوش وی، به قدرت هوشمندانه‌اش در کاربرد بینش باستانی و دانشمندان قرون وسطا بستگی دارد. شکسپیر طرح‌ها، شخصیت‌ها و حتی صحبت‌های متن آثارش را از پلوتارک گرفت؛ زیرا می‌دانست در نوشتن روان‌شناسی دقیق و نقل‌قول‌های ظریف کسی مانند پلوتارک نیست. بعدها چند نفر از شیوه‌ی شکسپیر استفاده کرده‌اند یا همان دزدی ادبی را انجام داده‌اند؟ همه‌ی ما می‌دانیم امروزه شمار اندکی از سیاست‌مداران متن صحبت‌هایشان را می‌نویسند. اگر از گفته‌ها و کلام خود استفاده کنند، حتی نمی‌توانند یک رأی جذب

کنند. شیوایی بیان و سخنوری آنها برای این کار مفید نیست. سیاستمداران مدیون نویسندگان قدرتمند هستند. دیگران کارشان را انجام می‌دهند، ولی برنده‌ی رأی آنها هستند؛ قدرتی که همگان می‌توانند از آن استفاده کنند. حتی اگر تنها یک وام‌گیرنده‌ی باهوش هستید، استفاده از دانش گذشته را بیاموزید و باهوش به‌نظر برسید.

نویسندگان جستجوگر طبیعت انسان، فرماندهان سیاسی باستان، تاریخ‌نگاران حماقت‌های بشری، پادشاهان و ملکه‌هایی که روش سخت کنترل قدرت را آموخته‌اند، دانش خود را برجای گذاشته‌اند؛ آنها منتظرند تا بیاید و روی شانه‌هایشان بایستید. شیوایی و مهارت آنها می‌تواند از آن شما باشد و هرگز به دیگران نمی‌گویند که شما خالق آنها نبوده و تنها یک وام‌گیرنده هستید. می‌توانید در زندگی به‌سختی تلاش کنید، اشتباه‌های بی‌شماری مرتکب شوید و با صرف انرژی و زمان زیاد همه‌ی کارها را به‌تنهایی انجام دهید؛ یا اینکه از ارتش گذشته استفاده کنید. بیسمارک در این‌باره گفت: «احمق‌ها می‌گویند با تجربه کردن می‌آموزند. من ترجیح می‌دهم از تجربه‌ی دیگران استفاده کنم.»

تصویر ذهنی: کرکس از همه‌ی آفریدگان جنگل آسوده‌تر است. کار سخت دیگران کار او به‌شمار می‌آید و ناموفق بودن آنها برای ادامه‌ی حیات او را سیر می‌سازد. به کرکس بنگرید؛ وقتی شما به‌سختی زحمت می‌کشید، او بالای سر شما می‌چرخد. با او نجنگید و به او پیوندید.

سند

چیزهای زیادی برای دانستن وجود دارد؛ زندگی کوتاه است و بدون دانش زندگی معنایی ندارد. بنابراین کسب دانش از دیگران ابزاری شگفت است. پس با کار زیاد دیگران می‌توانید دانشمندی مشهور شوید.

بالتازار گراسیان

استثنا

گاهی به نام خود کردن کار دیگران شیوه‌ای هوشمندانه نیست: اگر قدرت شما به اندازه‌ی کافی تثبیت نشده باشد، به نظر می‌رسد که با این کار، مردم را از کانون توجه دور می‌سازید. اگر موقعیتی خلل‌ناپذیر دارید، اندیشمندانه از هوش دیگران بهره‌مند شوید، در غیر این صورت به فریب‌کاری متهم می‌شوید.

برای رسیدن به هدف و استفاده از اعتبار دیگران، زمان دقیق را بشناسید. اگر بالادست دارید، بسیار مهم است که در این زمینه حریص نباشید. دیدار تاریخی رئیس‌جمهور ریچارد نیکسون از جمهوری خلق چین، ایده‌ی نیکسون بود، اما بدون سیاست‌های هوشمندانه‌ی کیسینجر هرگز عملی نمی‌شد. با این حال، در زمان کسب اعتبار، کیسینجر با زیرکی سهم بیشتری را نصیب نیکسون ساخت. کیسینجر می‌دانست که بسیار زود حقیقت آشکار می‌شود؛ بنابراین به خاطر دست‌یابی به توجهی کوتاه‌مدت، شهرت خود را به خطر نینداخت. او بازی را با مهارت اجرا می‌کرد: اعتبار را از زیردستان خود می‌گرفت و نتیجه‌ی تلاش خود را با بخشندگی به بالادستان اهدا می‌کرد؛ این شیوه‌ی بازی است.

قانون ۸: دیگران را وادار سازید به‌سوی شما بیایند، اگر لازم شد از طعمه استفاده کنید

حکم

وقتی دیگران را مجبور به انجام دادن کاری کنید، شما کنترل‌کننده هستید. بهتر است رقیب را وادار سازید به‌سوی شما بیاید و از طرح درحال اجرای خود دست بکشد. او را با کسب سود باورنکردنی وسوسه کرده و آن‌گاه به وی حمله کنید؛ برگ‌برنده در دستان شماست.

پیروی از قانون

در سال ۱۸۱۴، در کنگره‌ی وین، قدرتمندان بزرگ اروپا گرد هم آمدند تا به هر زحمتی برجای‌مانده‌ی امپراتوری فروپاشیده‌ی ناپلئون را جمع کنند. شهر از شادی پر شده بود؛ هرچند انتظارکشیدن برای اجرای حکم ناپلئون مانند سایه‌ای از خود او بود. به‌جای اعدام یا تبعید به منطقه‌ای دور، ناپلئون به جزیره‌ی اِلبا فرستاده شد که فاصله‌ی زیادی با ساحل ایتالیا نداشت.

حتی زندانی‌شدن در یک جزیره برای ناپلئون که مردی شجاع و خلاق بود، مردم را عصبانی ساخت. اتریشی‌ها تصمیم گرفتند ناپلئون را در جزیره‌ی اِلبا بکشند، اما این کار خیلی خطرناک بود. الکساندر اول، سزار روسیه، زمانی که بخشی از لهستان او را نادیده گرفتند، خشمش را با حمله به کنگره به اوج رساند؛ او تهدید کرد و گفت: «بهراسید از اینکه هیولا را رها کنم». همه می‌دانستند که منظور الکساندر از هیولا ناپلئون است. از میان دولت‌مردان حاضر در کنگره‌ی وین، تنها تالیران، نخست‌وزیر پیشین ناپلئون، آرام و خونسرد بود. انگار او چیزی می‌دانست که دیگران از آن بی‌اطلاع بودند.

افزون‌بر این، زندگی ناپلئون در جزیره‌ی اِلبا، ریشخندی به شکوه پیشین وی بود. به او اجازه داده شد به‌عنوان پادشاه اِلبا درباری تشکیل دهد. در این دربار، یک آشپز، یک خدمتکار مسئول کمد لباس، یک نوازنده‌ی پیانو و گروهی از درباریان حضور داشتند. این برنامه‌ها برای تحقیر کردن ناپلئون بود و به‌درستی کار کرد. اما زمستان آن سال رویدادهایی عجیب و هیجان‌انگیز رخ داد که انگار از پیش طرح شده بود؛ کشتی‌های انگلیسی جزیره‌ی اِلبا را محاصره کردند و همه‌جا را به توپ بستند، اما به‌دلیلی نامعلوم در ۲۶ فوریه ۱۸۱۵، یک کشتی با ۹۰۰ سوار، ناپلئون را با خود به دریا برد. انگلیسی‌ها کشتی را دنبال کردند، ولی در این تعقیب موفق نبودند.

این فرار عجیب مردم سراسر اروپا را شگفت زده کرد و دولت مردان کنگره‌ی وین را به وحشت انداخت.

با اینکه ترک اروپا برای ناپلئون بهتر بود، او نه تنها بازگشت به فرانسه را برگزید بلکه با رژه‌ی ارتش ضعیف وی در پاریس، به امید دستیابی دوباره‌ی تاج و تخت، شگفتی همگان را برانگیخت. روش ناپلئون کارساز شد؛ مردم از طبقه‌های گوناگون اجتماعی به پایش افتادند. ارتشی به رهبری مارشال نی برای دستگیری ناپلئون به سرعت راهی پاریس شد، اما با دیدن رهبران پیشین طرفدار ناپلئون سربازان منصرف شدند. ناپلئون دوباره امپراتور شد. داوطلبان درجه‌های ارتش جدید وی را پُر کردند و آشفتگی کشور را فراگرفت. مردم پاریس گیج شده بودند؛ پادشاهی که در جایگاه ناپلئون نشسته بود، از کشور گریخت.

ناپلئون در صد روز فرانسه را اداره کرد و خیلی زود کشور آرام شد. فرانسه ورشکست شده بود و تقریباً همه‌ی منابع تحلیل رفتند و ناپلئون نمی‌توانست کاری انجام دهد. ژوئن همان سال، در جنگ واترلو، ناپلئون شکست خورد و این بار دشمنان وی درسشان را به خوبی آموخته بودند؛ او را به جزیره‌ی دورافتاده‌ی سنت هلن در ساحل غربی آفریقا تبعید کردند؛ جایی که ناپلئون امیدی برای فرار نداشت.

تفسیر

سال‌ها بعد، حقیقت‌های فرار هیجان‌انگیز ناپلئون از جزیره‌ی اِلبا آشکار شد: پیش از اینکه ناپلئون این تصمیم شجاعانه را بگیرد، دیدارکنندگان به وی گفته بودند که در فرانسه نسبت به پیش‌پرطرفدارتر است و کشور او را با آغوش باز می‌پذیرد. یکی از این افراد ژنرال کولر اتریشی بود. او ناپلئون را متقاعد ساخت که اگر فرار کند، قدرت‌های اروپایی و انگلیسی در به‌دست گرفتن قدرت به او کمک خواهند کرد. وقتی ناپلئون از کمک انگلستان در بازپس‌گیری قدرت به خود مطمئن شد، اقدام به فرار کرد و درواقع، فرار وی در بعدازظهر صورت گرفت؛ زمانی که جاسوسان انگلیسی به‌طور کامل هوشیار بودند.

چیزی که ناپلئون نمی‌دانست، مرد پشت‌صحنه‌ی این رویدادها بود. او نمی‌دانست که کنترل تمام این رویدادها در دستان نخست‌وزیر پیشین، تالیران، است و تالیران برای بازگشت شکوه پیشین به ناپلئون چنین کاری نکرده بود؛ هدف وی نابودی همیشگی ناپلئون بود. با آگاهی از جاه‌طلبی امپراتوری در تثبیت ناامنی اروپا، تالیران ناپلئون را به دوران پیشین برگرداند. تالیران با تبعید ناپلئون به جزیره‌ی اِلبا مخالف بود؛ او باور داشت که ناپلئون باید به مکانی دورتر فرستاده شود، وگرنه هرگز اروپا به آرامش نمی‌رسد. اما کسی به سخنانش گوش نداد.

او به‌جای پافشاری در این امر منتظر ماند و درنهایت توانست به آرامی بر وزیران

خارجی انگلستان و اتریش - کاستلریگ و مترنیچ - پیروز شود. او با این مردان ناپلئون را با فرار به دام انداخت. حتی دیدار با کولر برای برگرداندن شکوه به [ناپلئون] تبعیدی و تحریک او بخشی از نقشه‌ی تالیران بود. تالیران مانند قماربازی حرفه‌ای با مهارت کار کرد. او می‌دانست که ناپلئون در دام او گرفتار می‌شود. او حتی پیش‌بینی کرد که ناپلئون کشور را به جنگی می‌کشد که در مدت چندماه، باعث ضعیف‌شدن فرانسه خواهد شد. یکی از دیپلمات‌ها در وین که از وجود تالیران در پشت‌صحنه‌ی این نمایش آگاه بود، گفت: «تالیران برای نجات خانه، از طاعون مشعل‌های آن را روشن ساخته است».

وقتی برای گوزن دام پهن می‌کنم، به نخستین حیوان ماده‌ای که با بوکشیدن به آنجا می‌آید، شلیک نمی‌کنم؛ بلکه منتظر می‌مانم تا گله‌ی کامل در آنجا جمع شوند.

اتو فون بیسمارک (۱۸۹۸-۱۸۱۵)

کلیدهای دستیابی به قدرت

این فیلم‌نامه چندین بار در تاریخ تکرار شده است: رهبری جسور حرکت‌هایی شجاعانه را طرح می‌کند که در ابتدا، قدرت زیادی نصیبش می‌سازد؛ قدرت او به آرامی اوج گرفته و بسیار زود همه چیز به حالت اولیه برمی‌گردد. دشمنان بی‌شمار او یکی می‌شوند و تلاش می‌کنند قدرت وی را باز پس گیرند. رهبر بازگشته به قدرت نیز تلاش می‌کند، اما توانش کم شده و در نهایت شکست از آن اوست. دلیلش این است که فرد جسور به ندرت کنترل کامل را در دست دارد. او نمی‌تواند بیشتر از چند حرکت را ببیند و جریان حرکت‌های شجاعانه را نمی‌بیند؛ زیرا ناچار است به حرکت‌های پیشرفته‌ی دشمنانش همواره واکنش نشان دهد و به دلیل جریان رفتارهای شتاب‌زده‌ی پیش‌بینی نشده‌ی او، انرژی جسورانه‌ی او علیه خودش کار می‌کند.

در چهارچوب قدرت، باید از خودتان پرسید که هدف از تعقیب و گریز چیست؛ اگر نمی‌خواهم زیر کنترل باشم، باید مشکل‌ها را حل کرده و دشمنانم را شکست دهم؟ چرا به جای حرکت به سوی رویدادها، همیشه به آنها واکنش نشان می‌دهم؟ پاسخ

ساده است: نظر شما درباره‌ی قدرت اشتباه است. شما رفتار جسورانه را با رفتار مؤثر اشتباه گرفته‌اید. به‌طور معمول مؤثرترین رفتار عقب‌نشینی است؛ آرام ماندن و تماشای ناامیدی دیگران که در دام شما گرفتار شده‌اند. دستیابی به قدرت همیشگی از پیروزی کوتاه‌مدت بهتر است.

به‌خاطر بسپارید: اساس قدرت توانایی حفظ خلاقیت، وادار کردن اطرافیان به واکنش به حرکت‌های شما و نگه‌داشتن رقیبان و دیگران در وضعیت دفاعی است. وقتی آن‌ها را وادار می‌کنید به‌سوی شما بیایند، کنترل موقعیت در دستان شما خواهد بود و فرد کنترل‌کننده قدرتمند است. برای رسیدن به این جایگاه، باید دو چیز را در نظر بگیرید: بیاموزید که احساسات را کنترل کرده و هرگز خشمگین نشوید و زمانی‌که به اطرافیان حمله‌ور می‌شوید و فریضشان می‌دهید، باید مردم را از رفتار طبیعی بیرون ساخته و به‌سوی خشم تحریک کنید. در درازمدت، توانایی وادار کردن دیگران به نفع شما از هر سلاح جسورانه‌ای قدرتمندتر خواهد بود.

حال می‌فهمیم چگونه تالیران، استاد هنر، این حقه‌ی هوشمندانه را اجرا کرد. نخست در قانع کردن دولت‌مردان در تبعید ناپلئون به مکانی دور شکست خورد. طبیعی‌ترین رفتار در وادار کردن دیگران به انجام کاری که می‌خواهید، خواهش کلامی است، اما به‌طور معمول به ضرر شما تمام می‌شود. شماری از هم‌دوره‌های تالیران ناپلئون را هنوز یک تهدید می‌پنداشتند و اگر تالیران برای قانع کردن آن‌ها انرژی بیشتری صرف می‌کرد، شاید یک احمق به‌نظر می‌رسید. تالیران احساس و افکارش را کنترل کرده و از همه مهم‌تر، برای ناپلئون دامی وسوسه‌انگیز پهن کرد. او ضعف ناپلئون، شتاب‌زدگی و نیاز وی به شکوه و عظمت و عشق مردم را می‌شناخت و به‌خوبی رفتار کرد. وقتی ناپلئون به دام افتاد، موفقیت کوتاهش خطرناک نبود؛ او نمی‌توانست همه‌چیز را به سود خود تغییر دهد، زیرا تالیران با اطلاع از اوضاع تأسف‌بار فرانسه چنین نقشه‌ای طرح کرده بود و حتی اگر ناپلئون براین مشکلات پیروز می‌شد، احتمال موفقیتش در برنامه‌ریزی کم بود؛ زیرا تالیران با اجرای یک حيله‌ی دقیق زمان و مکان را در دست گرفته بود.

همه‌ی ما انرژی محدودی داریم و در لحظه‌ای، انرژی ما به اوج می‌رسد. اگر دیگران را وادار سازید به‌سوی شما بیایند، در این حرکت انرژی آن‌ها تلف شده و از پا درمی‌آیند.

در سال ۱۹۰۵، روسیه و ژاپن در جنگ بودند و ژاپن به‌تازگی کشتی‌های جنگی خود را نوسازی کرده بود و روسیه نیروی دریایی قوی‌تری داشت. اما توگو هیهاچیرو، مارشال ژاپنی، ارتش روسیه را با گسترش خبرهای نادرست فریفت تا باور کنند می‌توانند ناوگان ژاپن را در یک حمله‌ی سریع نابود سازند. به این ترتیب، روس‌ها لنگرگاه‌های دریای بالتیک را ترک کردند. ناوگان روسیه نمی‌توانست از سریع‌ترین مسیر - تنگه‌ی جبل‌الطارق و کانال سوئز - به‌سوی اقیانوس هند و ژاپنی‌ها برسد، زیرا

این مسیرها در کنترل بریتانیا بود و ژاپن یکی از دوستان این کشور به شمار می‌آمد. آن‌ها باید دماغه‌ی امید نیک را در جنوبی‌ترین نقطه‌ی آفریقا دور می‌زدند و بیش از شش‌هزار مایل به مسیرشان می‌افزودند. وقتی ناوگان از دماغه گذشت، ژاپنی‌ها دروغ دیگری پخش کردند؛ اینکه ژاپن در فکر ضدحمله است. پس ارتش روسیه برای اعلام جنگ به سوی ژاپن رفت. زمانی که ارتش روسیه به مقصد رسید، دریانوردان عصبی، خسته و درمانده بودند، درحالی که ژاپنی‌ها با آرامش به انتظار دشمن نشسته بودند. با وجود بی‌تجربگی ژاپنی‌ها در جنگ دریایی پیشرفته، آن‌ها توانستند ارتش روسیه را شکست دهند.

همان‌گونه که ژاپنی‌ها در جنگ با روسیه نشان دادند، یکی دیگر از منافع کشاندن رقیب به سوی خودتان این است که می‌توانید با قدرت بیشتر او را در محدوده‌ی خود کنترل کنید. حضور در محدوده‌ی دشمن باعث خشم و اشتباه در عمل و تصمیم‌گیری می‌شود. بهتر است برای مذاکره‌ها و دیدارها دیگران را وادار سازید به محدوده‌ی شما یا محدوده‌ی انتخابی شما بیایند. شما مانند همیشه رفتار می‌کنید، درحالی که او به خاطر ناآشنایی با محیط در وضعیتی دفاعی خواهد ماند.

زیرکی بازی خطرناکی است. اگر کسی بفهمد که با وی این چنین بازی کرده‌اند، کنترل او سخت‌تر و سخت‌تر می‌شود، اما وقتی رقیب را وادار می‌سازید که به سوی شما بیاید، او کنترل موقعیت را در دست خود دیده و طناب‌هایی که وی را به سوی شما می‌کشند، نمی‌بیند؛ همان‌گونه که ناپلئون خودش را تنها دلیل فرار شجاعانه و بازگشت به قدرت تصور می‌کرد.

همه چیز به جذابیت دام شما بستگی دارد. اگر این دام به اندازه‌ی کافی جذاب باشد، آشفتگی احساسات و امیال دشمن چشمانش را به روی واقعیت می‌بندد؛ حرص بیشتر آن‌ها باعث کشیده شدن بیشترشان به سوی شما می‌شود.

سارق بزرگ قرن نوزدهم، بارون دانیل درو، استاد بازی بورس بود. هرگاه می‌خواست سهامی فروخته یا خریده شود، قیمت‌ها را بالا و پایین می‌برد و این کار را غیرمستقیم انجام می‌داد. یکی از حقه‌های دانیل این بود که پس از بیرون آمدن از بازار بورس باعجله به باشگاهی خصوصی در نزدیکی وال استریت می‌رفت و دستمال گردن قرمز را برای پاک کردن عرق پیشانی بیرون می‌آورد؛ یک تکه کاغذ از این دستمال روی زمین می‌افتاد و وانمود می‌کرد که متوجه نشده است. اعضای باشگاه که همیشه می‌خواستند حرکت‌های او را پیش‌بینی کنند، به سوی کاغذ می‌رفتند و مانند همیشه اطلاعات یکی از سهام در آن آورده شده بود. این خبر پخش می‌شد و اعضا آن سهم را می‌فروختند یا می‌خریدند و بدین ترتیب، بازیچه‌ی دست وی می‌شدند.

اگر می‌توانید دیگران را وادار سازید که گور خود را بکنند، چرا شما خسته شوید؟ جیب‌برها به خوبی این کار را انجام می‌دهند: کلید خالی کردن جیب این است که

بدانید کیف پول در کدام جیب است. جیب‌برهای حرفه‌ای بیشتر در ایستگاه‌های قطار و مکان‌هایی که در آن‌ها به‌روشنی گفته شده است «مراقب جیب‌برها باشید» کارشان را انجام می‌دهند! رهگذران با دیدن این هشدار، بدون استثنا کیف پول خود را لمس می‌کنند تا از وجود آن مطمئن شوند. برای جیب‌برهای تماشاچی، این حرکت مانند گیر انداختن ماهی درون بشکه است. حتی برخی جیب‌برها خودشان تابلوی هشدار را نصب می‌کردند تا از موفقیت کار مطمئن شوند!

وقتی دیگران را وادار می‌کنید به‌سوی شما بیایند، گاهی بهتر است بدانند که شما وادارشان می‌کنید؛ یعنی برای زرنگی بیشتر فریب‌کاری را کنار بگذارید. پیامد روان‌شناسی آن ثابت شده است: فردی که دیگران را وادار می‌کند به‌سوی شما بیایند، قدرتمند به‌نظر می‌رسد و خواسته‌هایش محترم شمرده می‌شوند.

فیلیپ برونلچی، هنرمند و معمار بزرگ رنسانس، در وادار کردن دیگران برای حرکت به‌سوی خویش استاد بزرگی بود و آن را نشانه‌ی قدرت می‌دانست. زمانی برای تعمیر گنبد کلیسای جامع سنت‌ماریا دل‌فیرو در فلورانس برگزیده شد. مأموریت مهم و معتبری بود، اما وقتی مقام‌های بلندپایه‌ی شهر، لورنزو گبیرتی را به‌عنوان نفر دوم در کنار برونلچی استخدام کردند، هنرمند بزرگ به فکر فرورفت. او می‌دانست که گبیرتی با پارتی این شغل را به‌دست آورده و بدون هیچ تلاشی نیمی از دستمزد و اعتبار او را کسب خواهد کرد. در لحظه‌ی مهمی از تعمیر، برونلچی به بیماری عجیبی مبتلا شد. کار باید متوقف می‌شد، اما برونلچی به بلندپایگان شهر اعلام کرد که آن‌ها گبیرتی را استخدام کرده‌اند و او به‌تنهایی این کار را انجام خواهد داد. خیلی زود مشخص شد که گبیرتی بی‌عرضه است و مقام‌ها نزد برونلچی آمدند و دوباره از او تقاضای همکاری کردند. او آن‌ها را نپذیرفت و تأکید کرد که گبیرتی کار را تمام می‌کند؛ سرانجام مشکل مشخص شد و مقام‌ها گبیرتی را اخراج کردند.

برونلچی در مدت چندروز به‌گونه‌ای معجزه‌آسا بهبود یافت. او مجبور نبود اوقات تلخی کند یا کاری احمقانه انجام دهد، بلکه به‌سادگی و با به‌کارگیری این قانون موفق شد به خواسته‌اش برسد.

اگر متوجه شوید که وادار کردن دیگران برای حرکت به‌سوی شما، نشانه‌ای بزرگ و باعث موفقیت شماست، آن‌ها به‌خواسته‌ی شما عمل می‌کنند؛ حتی اگر این تلاش را متوقف کنید.

تصویر ذهنی: تله‌ی عسلی خرس. شکارچی خرس طعمه‌اش را دنبال نمی‌کند. خرسی که بفهمد دنبال می‌شود، گرفتنش ناممکن است و اگر جای دنجی بیابد، خطرناک می‌شود. پس شکارچی دام عسل پهن می‌کند؛ او خودش را خسته نکرده و با

دنبال کردن خرس زندگی‌اش را به خطر نمی‌اندازد. شکارچی تله می‌گذارد و منتظر می‌ماند.

سند

قهرمانان برتر دیگران را وادار می‌سازند به‌سوی آن‌ها بیایند و خودشان حرکتی نمی‌کنند. این اصل پوچی و پُری دیگران و خویشتن است. وقتی رقیبان را وادار می‌کنید به‌سوی شما بیایند، نیروی آن‌ها پوچ و خالی می‌شود و تا زمانی که به‌سوی آن‌ها نروید، پر از نیرو خواهید ماند. با پُری به پوچی حمله کردن مانند پرتاب سنگ به تخم مرغ است.

(زانگ یو، مفسر "هنر جنگ"، قرن یازدهم)

استثنا

به‌طور معمول، دنبال کردن، سیاست هوشمندانه‌ای برای خسته کردن دیگران است، اما وضعیت‌هایی مخالف وجود دارد که در آن حمله‌ی ناگهانی و شجاعانه به دشمن به‌اندازه‌ای او را از نظر روحی ضعیف می‌سازد که انرژی‌اش به‌طور کامل از بین می‌رود. به‌جای وادار ساختن آن‌ها برای حرکت به‌سوی شما، خودتان به‌سوی آن‌ها بروید؛ به این موضوع اهمیت داده و از آن پیروی کنید. حمله‌ی ناگهانی می‌تواند سلاحی سهمگین باشد، زیرا باعث می‌شود دیگران بدون فرصت تفکر و طرح نقشه واکنش نشان دهند. بدون فرصت اندیشیدن، مردم به‌درستی قضاوت نمی‌کنند و در وضعیت دفاعی می‌روند. این شیوه نقطه‌ی روبه‌روی انتظار و طعمه است، اما مانند آن کار می‌کند؛ زیرا دشمن را ناچار می‌کنید به شما پاسخ دهد. مردانی مانند چزاره بوریجا و ناپلئون برای ترساندن و کنترل از عنصر سرعت استفاده می‌کردند. حرکت سریع و پیش‌بینی نشده ترسناک و تضعیف‌کننده است؛ باید براساس موقعیت، شیوه‌ی خود را انتخاب کنید. اگر زمان کافی دارید و می‌دانید که قدرت دشمن در اندازه‌ی قدرت شماست، آن‌گاه با وادار کردن او در حرکت به‌سوی خود دشمن را ضعیف سازید. اگر زمان برضد شما بوده و دشمن از شما ضعیف‌تر است و انتظار باعث تجدیدقوای دشمن می‌شود، این شانس را به او ندهید؛ به او حمله‌ور شوید و او جایی برای فرار نخواهد داشت. همان‌گونه که جو لوئیس مشت‌زن بیان کرد: «او می‌تواند فرار کند، اما نمی‌تواند پنهان شود».

قانون ۹: با رفتارتان پیروزی را کسب کنید، نه با بحث و جدل

حکم

پیروزی‌های لحظه‌ای که در ظاهر کسب کرده‌اید، البته با بحث و جدل در اصل پیروزی‌های گرانی هستند. آزرده‌گی و دلگیری حاصل از آن قوی‌تر بوده و از هر تغییر عقیده‌ای ماندگارتر خواهند بود. اگر با رفتارتان بدون بیان هیچ حرفی بتوانید موافقت دیگران را کسب کنید و آن‌ها با شما هم‌عقیده شوند، پیروزی قدرتمندتری خواهید داشت. پس توضیح ندهید، در عمل نشان دهید.

سرپیچی از قانون

در سال ۱۳۱ پ. م، کنسول رومی، پابلیوس کراسوس دیوس موسیانوس، شهر پرگاموس یونان را محاصره کرد. او برای نفوذ از راه دیوارهای شهر به دژکوب نیاز داشت. کنسول چندروز پیش در تعمیرگاه کشتی آتن یک جفت دکل غول‌آسا دیده بود؛ او دستور داد که بزرگ‌ترین آن‌ها را برایشان بفرستند. مهندس ارتش در آتن مطمئن بود که کنسول کوچک‌ترین دکل را می‌خواهد و با سربازان پیام‌آور بحث می‌کرد که دکل کوچک‌تر برای این کار مناسب‌تر و درحقیقت حمل آن آسان‌تر است. سربازان به مهندس گفتند که رئیس آن‌ها اهل بحث و حرف نیست، اما مهندس اصرار کرد که کوچک‌ترین دکل با ماشینی که او می‌خواهد بسازد، سازگار است. او طرح‌های زیادی کشید و تا اندازه‌ای پیش رفت که مهارت زیادش را ابراز کرد، ولی آن‌ها از کار وی سررشته‌ای نداشتند. سربازان رهبر خود را می‌شناختند و در آخر، مهندس را قانع کردند که بهتر است دستور او را بی چون و چرا بپذیرد. وقتی آنجا را ترک کردند، مهندس بسیار فکر کرد و از خودش پرسید اطاعت از دستوری که با شکست روبه‌رو می‌شود، چه معنایی دارد؟ به‌همین دلیل کوچک‌ترین دکل را فرستاد. او مطمئن بود که کنسول به مفیدتر بودن دکل کوچک‌تر پی برده و به‌یقین به وی پاداش می‌دهد. وقتی کوچک‌ترین دکل رسید، موسیانوس از سربازان پیام‌آور توضیح خواست. آن‌ها به وی گفتند که چگونه مهندس با آن‌ها بحث کرده، ولی در آخر پذیرفته است که بزرگ‌ترین دکل را بفرستد. موسیانوس خشمگین شد. او نمی‌توانست روی محاصره‌ی شهر متمرکز شود و فروریختن دیوارهای شهر را تجسم کند. همه‌ی فکرش متوجه مهندس گستاخ بود؛ پس دستور داد وی را بسیار فوری نزد او بیاورند.

چندروز بعد، پس از رسیدن مهندس، او با خوشحالی دلیل فرستادن دکل کوچک‌تر را

به کنسول شرح داد و همه‌ی نکته‌هایی را که به سربازان گفته بود، به وی گفت. او گفت عاقلانه است که به افراد ماهر در این کار گوش دهند و اگر حمله با دژکوب فرستاده‌شده‌ی وی صورت گیرد، کنسول هرگز پشیمان نمی‌شود. موسیانوس اجازه داد مهندس حرفش را تمام کند، آن‌گاه دستور داد مقابل سربازان وی را برهنه کنند و با ترکه به اندازه‌ای بر بدنش شلاق زدند تا مرد.

تفسیر

مهندس که نامی از او در تاریخ نیامده است، زندگی‌اش را برای طراحی ستون‌ها و دکل‌ها گذاشته بود و به‌عنوان بهترین مهندس در شهری که سرآمد علم بود، محترم شمرده می‌شد. او می‌دانست که گفته‌هایش درست است؛ دژکوب کوچک‌تر با سرعت بیشتری حمل شده و نیروی بیشتری به دیوار وارد می‌سازد و بزرگ‌تر بودن به‌معنای بهتر بودن نیست. کنسول به منطق وی پی‌برد و فهمید که علم بی‌طرف است و دلیلی منطقی دارد. اگر مهندس جزئیات طرح‌ها را به کنسول نشان می‌داد و نظریه‌ی پیشنهادی‌اش را بیان می‌کرد، چگونه ممکن بود کنسول به نادانی وی اصرار بورزد؟ مهندس ارتش نمونه‌ی کامل مشاجره‌کننده است که در میان ما یافت می‌شود. مشاجره‌کننده نمی‌فهمد که کلامش هرگز بی‌طرفانه نیست و بحث با فرد بالاتر به‌معنای مخالفت با هوش فرد قدرتمندتر است؛ او با بحث کردن حتی به طرف مقابل خود توجهی ندارد و هر یک فکر می‌کنند خودشان درست می‌گویند. کلام به‌ندرت او را قانع می‌سازد و وقتی طرف مقابل به حرف‌هایش اهمیت نمی‌دهد، او بیشتر می‌گوید و گور خود را عمیق‌تر می‌کند. وقتی فرد مقابل احساس ناامنی کرده و باورهایش زیر سؤال برود، شیوایی کلام سقراط نیز نمی‌تواند او را از این موقعیت نجات دهد.

دوری از بحث با افراد بالادست ساده نیست. همه‌ی ما باور داریم در زمینه‌ی نظر و استدلال استاد هستیم. پس باید دقت کنید؛ درستی باورهایتان را در کارهایتان به‌صورت غیرمستقیم نشان دهید.

سلطان و وزیر

وزیری بیش از سی سال به سلطان خدمت کرده بود. او به وفاداری، صداقت و پارسایی شهرت داشت. هرچند صداقت او باعث شد که درباریان زیادی دشمن وی شده و قصه‌هایی از تزویر و خیانت او پخش کنند. درباریان هر روز سلطان را

تحریک می‌کردند تا اینکه سلطان به وزیر بی‌گناه بی‌اعتماد شد و دستور داد مردی را که سال‌ها به خوبی به وی خدمت کرده بود، اعدام کنند. محکومان به مرگ زندانی شده و به آغلی فرستاده می‌شدند که وحشی‌ترین سگ‌های شکاری سلطان در آن ننگه داری می‌شدند؛ سگ‌ها نیز بی‌درنگ قربانی را ریزریز می‌کردند. پیش از اینکه وزیر به آغل سگ‌های وحشی انداخته شود، تقاضایی کرد. او گفت: «فرصت ده‌روزه می‌خواهم تا بدهی‌هایم را ادا کنم، همه‌ی دارایی‌هایم را جمع کنم، حق افرادی را که برگردنم است پرداخت کنم و دارایی‌هایم را میان اعضای خانواده تقسیم کرده و سرپرستی برایشان برگزینم». سلطان خواسته‌ی وزیر را پس از دریافت ضمانت عدم فرار پذیرفت.

وزیر باعجله به خانه رفت و یکصد سکه‌ی طلا برداشت. آن‌گاه با شکارچی‌ای که از سگ‌های وحشی پادشاه مراقبت می‌کرد، قراری گذاشت. سگ‌ها را به او داد و گفت: «اجازه بده ده روز از سگ‌ها مراقبت کنم». شکارچی پذیرفت و وزیر ده روز از سگ‌ها به‌دقت مراقبت کرد؛ آن‌ها را تمیز می‌کرد و با سخاوت زیاد به آن‌ها غذا می‌داد. روز دهم سگ‌ها از دست وزیر غذا می‌خوردند!

روز یازدهم، وزیر نزد سلطان فراخوانده شد، اتهام‌ها مرور شد و وزیر با دستان بسته در برابر چشمان سلطان، مقابل سگ‌ها انداخته شد. سگ‌ها او را دیدند و درحالی‌که دم تکان می‌دادند، به‌سوی او دویدند، با مهربانی شانه‌هایش را می‌لیسیدند و با او بازی می‌کردند. سلطان و دیگران با دیدن این صحنه شگفت‌زده شدند. سلطان از وزیر دلیل را پرسید و وزیر پاسخ داد: ده روز از این سگ‌ها مراقبت کردم و سلطان نتیجه را به چشم دید. من سی سال به شما خدمت کردم، ولی به‌خاطر اتهامی که دشمنان به من زدند، شما مرا به مرگ محکوم کردید». سلطان شرمنده شد، از وزیر عذرخواهی کرد و جامه‌ای فاخر به وی بخشید و مردانی را که به وی تهمت زده بودند، به او تحویل داد. وزیر فرهیخته آن‌ها را آزاد کرد و مانند پیش با آن‌ها مهربان بود.

نیرنگ هوشمندانه: کتاب هوش و مکر عربی، قرن سیزدهم

پیروی از قانون

در سال ۱۵۰۲، در فلورانس ایتالیا، سنگ مرمر بزرگی در کارگاه کلیسای سانتاماریا دل فیرو، قرار داده شد؛ این سنگ تکه‌ای برجسته از سنگی خاص بود که پیکرتراشی ناشی به‌اشتباه سوراخی در آن ایجاد کرده بود؛ درست در قسمتی که پای پیکره شکل

می‌گرفت و این سنگ با این سوراخ ناقص شده بود. شهردار فلورانس، پیرو سودرینی، تصمیم گرفت برای اصلاح پیکره از لئوناردو داوینچی و دیگران کمک بخواهد، اما وقتی همه بیان داشتند که سنگ خراب شده است، شهردار از ایده‌اش منصرف شد. پس به جای هزینه کردن برای این پیکره، سالن‌های سیاه کلیسا را غبارروبی کرد.

دوستان فلورانسی میک‌آنژ، این رویدادها را به گوش وی رساندند؛ میک‌آنژ آن زمان در رم زندگی می‌کرد. آن‌ها به وی گفتند که او تنها کسی است که می‌تواند سنگ مرمری را که هنوز مواد خام باارزشی دارد، نجات دهد. میک‌آنژ به فلورانس آمد و سنگ را دید و با درنظر گرفتن ایراد آن اعلام کرد که پیکره‌ای زیبا از آن می‌سازد. سودرینی این امر را کاری بیهوده می‌دانست و باور داشت کسی نمی‌تواند این سنگ را به اثری هنری مبدل سازد، اما درنهایت با میک‌آنژ موافقت کرد. او تصمیم گرفت دیوید (داوود) جوان را روی سنگ طرح کند.

چند هفته بعد، درحالی‌که میک‌آنژ کارهای نهایی را روی سنگ اجرا می‌کرد، سودرینی وارد کارگاه شد. او خود را کمی صاحب‌نظر فرض کرد و پس از رؤیت کار عظیم به میک‌آنژ گفت: "اثر شگفت‌انگیزی است، اما بینی‌اش کمی بزرگ است." میک‌آنژ متوجه شد که شهردار درست در زیر پیکره‌ی بزرگ ایستاده است و چشم‌انداز درستی ندارد، اما بدون هیچ حرفی به وی اشاره کرد تا با او به بالای داربست برود. با رسیدن به بینی مجسمه، میک‌آنژ قلم را برداشت و خاک مرمری که روی بینی بود، پاک کرد. سودرینی کمی پایین‌تر از میک‌آنژ روی داربست ایستاده بود. در آن لحظه، میک‌آنژ خاکی را که در دستانش جمع کرده بود، آرام آرام می‌ریخت، درحالی‌که با قلم به آرامی ادای کندن درمی‌آورد. در اصل، او بینی پیکره را تغییر نداد، اما تظاهر کرد که روی آن کار کرده است. پس از چند دقیقه ادای تراشیدن، کمی عقب‌تر ایستاد و به شهردار گفت: «حالا بنگرید» و او پاسخ داد: «الآن دوستش دارم؛ آن را زنده کردی!»

تفسیر

میک‌آنژ می‌دانست که با تغییر شکل بینی باید تمام پیکره را خراب می‌کرد. سودرینی مقامی بود که به حس زیبایی‌شناسی‌اش افتخار می‌کرد. بحث با چنین مردی نه تنها به سود میک‌آنژ نبود، بلکه پیشنهادهای کاری آینده‌ی وی را به خطر می‌انداخت. میک‌آنژ به اندازه‌ای باهوش بود که می‌دانست نباید وارد بحث شود. راه حل وی، تغییر دیدگاه سودرینی بود (آوردن وی نزدیک پیکره) بدون اینکه سودرینی متوجه اشتباه خود شود.

خوشبختانه، میک‌آنژ توانست با این شیوه پیکره را برای نسل‌های آینده

دست نخورده نگه دارد؛ هرچند سودرینی فکر می‌کرد میکل آنژ به خاطر نظر وی پیکره را تغییر داده است. بدین ترتیب، پیروزی حاصل از رفتار نسبت به بحث و مشاجره، دوگانه است: کسی دلگیر نمی‌شود و حرف شما ثابت می‌شود.

کردار آماسیس (۴۲)

پس از برکناری آپریس از سلطنت، آماسیس بر تخت پادشاهی نشست. او از منطقه‌ی سیس (۴۳) و شهروند صیوف بود. نخست مصری‌ها از او متنفر بودند و به وی اهمیت نمی‌دادند، زیرا اصیل نبود؛ اما بعدها بدون توسل به زور، آن‌ها را وادار به فرمانبرداری کرد.

در میان گنج‌های بی‌شمار آماسیس، تشتی طلا بود که او و مهمانانش گاهی پایشان را در آن می‌شستند. او آن را تکه‌تکه کرد و از مواد آن برای ساختن پیکره‌ی یکی از خدایان استفاده کرد. آن‌گاه دستور داد آن را در مناسب‌ترین جایگاه شهر قرار دهند. مردم مصر به دیدن پیکره می‌آمدند و به آن احترام می‌گذاشتند. خبر به گوش آماسیس رسید. دیداری برپا شد و آماسیس حقیقت را درباره‌ی پیکره به مردم گفت. او بیان داشت پیکره‌ای که تا این اندازه برای آن‌ها محترم است، پیش‌تر تشتی بوده که او پایش را درون آن می‌شست و ادامه داد که وضعیت وی نیز همانند پیکره است؛ او شهروندی معمولی است که اکنون پادشاه شده است. پس همان‌گونه که آن‌ها به تشت تغییر شکل یافته احترام می‌گذارند، بهتر است به آماسیس نیز احترام بگذارند. بدین ترتیب مصریان راضی شدند که آماسیس را به‌عنوان سرور خود بپذیرند.

تواریخ، هرودوت (۴۴)، قرن پنجم پ. م.

کلیدهای دستیابی به قدرت

در محدوده‌ی قدرت باید بیاموزید حرکاتتان را با تأثیر درازمدت روی دیگران قضاوت کنید. اگر بخواهید با بحث و مشاجره باور و نظر خود را ثابت کرده یا پیروز شوید، درنهایت از تأثیری که روی افراد مقابل گذاشته‌اید، مطمئن نخواهید بود. ممکن است در ظاهر مؤدبانه با شما موافقت کنند، اما در باطن از شما رنجیده‌اند یا شاید آنچه را که با بی‌توجهی گفته‌اید، باعث رنجش آن‌ها شده باشد. حتی بهترین

جدل پایه‌ی محکمی ندارد؛ زیرا نباید به طبیعت بی‌ثبات حرف‌ها اعتماد کنیم. به‌طور معمول چندروز پس از پذیرش نظر فرد دیگر به باور پیشین خود بازمی‌گردیم. همه می‌دانند که در اوج بحث، برای دفاع از حرفمان هرچیزی می‌گوییم؛ به انجیل متوسل می‌شویم و دلایلی ناموجه می‌آوریم. با خروارها دلیل بی‌منطق، چه کسی را می‌توان قانع کرد؟ کارها و رفتارها پرمعناتر و قدرتمندتر هستند. آن‌ها پیش روی ما بوده و قابل‌دیدن هستند؛ «بله، الآن بینی پیکره متناسب به نظر می‌رسد». برای اثبات نظر خود با کارها و رفتار حرف دلگیرکننده‌ای بر زبان نیاورید و هیچ تفسیر نادرستی هم به کار نبرید. هیچ کس با دلیل عملی وارد بحث نمی‌شود. همان‌گونه که بالتازار گراسیان می‌گوید: «حقیقت بیشتر دیدنی است، نه شنیدنی».

سر کریستوفر ورن نمونه‌ی انگلیسی یک مرد دوره‌ی رنسانس بود. او به علوم ریاضی، ستاره‌شناسی، فیزیک و فیزیولوژی مسلط بود. زمانی که به‌عنوان برجسته‌ترین معمار انگلستان مشغول بود، حامیانش دگرگونی‌های بی‌فایده‌ی زیادی برای طرح‌هایش ارائه می‌دادند، ولی او هرگز با کسی بحث نکرد و کسی را دلگیر نساخت؛ او روش‌های دیگری برای اثبات باورش داشت.

در سال ۱۶۸۸، ورن سالن باشکوهی برای شهر وست منستر طراحی کرد. البته شهردار از این طرح راضی نبود و درحقیقت از دیدن آن عصبانی شد. او به ورن گفت که از ناامنی طبقه‌ی دوم می‌ترسد و ممکن است طبقه‌ی دوم سالن، روی دفتر کار وی که در طبقه‌ی اول قرار دارد، فرو ریزد. او از ورن خواست برای مقاومت بیشتر بنا، از دو ستون سنگی اضافی استفاده کند. ورن مهندس فوق‌العاده‌ای بود؛ او می‌دانست که ترس شهردار بی‌دلیل بوده و دو ستون پیشنهادی بی‌فایده است، اما آن‌ها را ساخت و شهردار خوشحال و راضی شد. چندسال بعد، کارگران بالای داربست دیدند که ستون‌های اضافی حتی به سقف نرسیده‌اند! این ستون‌ها نقش بدلی داشتند، اما هر دو مرد به خواسته‌ی خود رسیدند: شهردار نگران فروریختن سقف نماند و آرام شد و ورن (با اطمینان به کارش) می‌دانست که نسل‌های آینده درستی طرح اولیه‌ی او و بی‌نیاز بودن بنا به ستون‌های اضافی را خواهند فهمید.

قدرت حاصل از عملی‌شدن نظر شما باعث می‌شود تا رقیبان حالت دفاعی نگیرند و به راحتی نظرتان را پذیرا باشند؛ پس کاری کنید که به‌راستی بفهمند کار شما از بحث و مشاجره قدرتمندتر است.

در یک سخنرانی، نیکیتا کروشچف، جنایت‌های استالین را نقد می‌کرد که در آن میان مزاحمی فریاد کشید: «خودت از همکاران استالین بودی! چرا او را متوقف نمی‌کنی؟» کروشچف که نمی‌توانست این مرد را ببیند، گفت: «چه کسی این حرف را زد؟». کسی دستش را بالا نیاورد و هیچ کس حرکتی نکرد. پس از مدتی سکوت، کروشچف به آرامی گفت: «اکنون فهمیدید که چرا استالین را متوقف نکردم؟» به جای بحث در این مورد که روبه‌رو شدن با استالین ترسناک است و با آگاهی از اینکه کوچک‌ترین

نشانه‌ی شورش مرگی حتمی در پی دارد، باعث شد حاضران روبه‌رو شدن با استالین را احساس کنند. فرد حاضر در جمعیت نتوانست دستش را بلند کند و کروشچف با استفاده از این وضعیت، ترس صحبت جسورانه و روبه‌رویی با رهبر را به آنها فهماند. اثبات عملی کافی و عمیق است و نیازی به بحث ندارد.

ترغیب قدرتمند از طریق نماد و سمبل از عمل پیش‌تر می‌رود. قدرت یک نماد -مانند یک پرچم، قصه‌ای اسطوره‌ای یا یک بنای تاریخی و یادآوری رویدادی احساسی- بدون هیچ کلامی، باعث می‌شود فهمیده شوید. در سال ۱۹۷۵، پس از حضور هنری کیسینجر در مذاکره‌هایی ناموفق با اسرائیلی‌ها درباره‌ی بازگرداندن بخشی از صحرای سینا که در جنگ سال ۱۹۶۷ تصرف کرده بودند، او تصمیم گرفت مذاکره‌ها را متوقف ساخته و کمی با آنها به گشت‌وگذار پردازد. آنها از ویرانه‌های دژ باستانی ماسادا دیدن کردند؛ جایی که در سال ۷۳ م، هفتصد قهرمان شجاع یهودی به جای تسلیم‌شدن به سربازان رومی که آنها را محاصره کرده بودند، در این مکان خودکشی کردند. همه‌ی اسرائیلی‌ها این موضوع را می‌دانستند. اسرائیلی‌ها پیام کیسینجر را فهمیدند؛ کیسینجر غیرمستقیم آنها را با صحنه‌ی خودکشی دسته‌جمعی روبه‌رو ساخت. اگرچه این بازدید ذهنیت آنها را تغییر نداد، ولی باعث شد بیش از هر هشدار مستقیمی به آن فکر کنند. نمادهایی مانند این نماد از نظر احساسی بسیار مهم هستند.

اگر هدف شما دستیابی قدرت و ذخیره‌ی آن است، به دنبال روش‌های غیرمستقیم باشید و روش‌های مبارزه را به‌دقت انتخاب کنید. اگر جلب موافقت دیگران در درازمدت اهمیتی نداشته یا اینکه زمان و تجربه‌های آنها باعث می‌شود هدف شما را بفهمند، بهتر است از راه اثبات عملی خود را خسته نکنید، بی‌خیال بوده و انرژی‌تان را ذخیره کنید.

پروردگار و ابراهیم

پروردگار بزرگ به ابراهیم قول داد تا زمانی که خود نخواهد، روحش را از او نمی‌گیرد. وقتی زمان مرگ ابراهیم نزدیک شد و پروردگار می‌خواست روحش را از وی بگیرد، فرشته‌ای به شکل مردی پیر و فرتوت نزد وی فرستاد که توان انجام دادن هیچ‌کاری را نداشت. پیرمرد بیرون خانه‌ی ابراهیم ایستاد و گفت: «ابراهیم، می‌خواهم چیزی بخورم».

ابراهیم همیشه برای مهمانان مسافر غذای آماده در خانه نگه می‌داشت. او کاسه‌ای

سوپ و گوشت و کمی نان به پیرمرد داد؛ پیرمرد نشست تا غذا بخورد، اما به سختی می‌توانست چیزی قورت دهد. کمی غذا برداشت، اما از دستانش بر زمین افتاد و پخش شد. پیرمرد به ابراهیم گفت: «ابراهیم، کمک کن چیزی بخورم». ابراهیم غذا را در دستان پیرمرد گذاشت و کمک کرد که در دهان بگذارد؛ هر بار غذا از دهانش سر می‌خورد و به روی چانه‌ی پیرمرد می‌ریخت. ابراهیم از پیرمرد پرسید: «چندسال داری؟» و پیرمرد چندسالی بالاتر از سن ابراهیم را گفت. آن‌گاه ابراهیم گفت: «پروردگارا! خدای من! پیش از رسیدن به سن این مرد و گرفتار شدن در وضعیت او، مرا نزد خویش ببر». با شنیدن این حرف‌ها، پروردگار خیلی زود روح ابراهیم را از تنش خارج ساخت.

نیرنگ هوشمندانه: کتاب هوش و مکر عربی، قرن سیزدهم

تصویر ذهنی: الاکلنگ. مشاجره‌کنندگان به جایی نمی‌رسند؛ مانند الاکلنگی به بالا و پایین می‌روند. از الاکلنگ پیاده شوید و بدون فشار و لگد حرف خود را بیان کنید. بگذارید آن‌ها بالا بمانند و جاذبه به آرامی آن‌ها را پایین آورد.

سند

هرگز بحث نکنید. هیچ چیز در جامعه نباید توضیح داده شود؛ تنها، دلیل ارائه دهید.

(بنجامین دزرائیلی (۴۵)، ۱۸۸۱-۱۸۰۴)

استثنا

درگیری کلامی در حیطة‌ی قدرت استفاده‌ی حیاتی دارد: باعث می‌شود طرف مقابل از حقه‌هایی که به کار می‌برید، منحرف شده و دروغ‌هایی که مطرح می‌کنید، آن‌ها را پوشش دهد. در چنین موقعیت‌هایی بهتر است با باور محکم بحث کنید. برای منحرف‌ساختن دیگران از حرکت فریبنده‌ی خود بهتر است آن‌ها را وارد بحث سازید. هراندازه هنگام دروغ‌گویی جدی‌تر و هیجانی‌تر به نظر برسید، کمتر به دروغتان پی می‌برند.

این فن بیشتر شیادان را نجات داده است. زمانی کنت ویکتور لوستیگ، شیاد بزرگ، چندین جعبه‌ی سرگرم‌کننده به افراد ساده‌ی سراسر کشور فروخت؛ با این ادعا که جعبه پول کپی می‌کند. وقتی این افراد به اشتباه خود پی بردند، به جای مراجعه به پلیس جاروجنجال راه انداختند. اما کلانتر ریچاردز از رمسن کانتی، اکلاهوما، مردی نبود که از کلاهبرداری ده هزار دلاری بگذرد و با پیگیری، لوستیگ را در هتلی در شیکاگو پیدا کرد.

لوستیگ با شنیدن صدای در آن را گشود و با لوله‌ی تفنگ روبه‌رو شد. به آرامی پرسید: «مشکلی پیش آمده است؟» و کلانتر فریاد کشید: «حرامزاده! می‌کشمت. با جعبه‌های مزخرفت مرا فریب دادی!» لوستیگ که وانمود می‌کرد از شنیدن این حرف‌ها گیج شده است، گفت: «منظورتان این است که جعبه‌ها کار نمی‌کنند؟» و کلانتر پاسخ داد: «خودت می‌دانی که کار نمی‌کنند!» لوستیگ گفت: «اما این امکان ندارد. به یقین اشتباهی شده است؛ درست آن را به کار انداخته‌اید؟» کلانتر پاسخ داد: «همه‌ی کارهایی را که گفته بودی به‌دقت انجام دادم» و درنهایت لوستیگ گفت: «نه، به‌طورحتم کار اشتباهی انجام داده‌ای». بحث طولانی شد و لوله‌ی تفنگ به آرامی پایین آمد.

لوستیگ بحث را به مرحله‌ی دوم کشاند: او در توضیح‌هایش درباره‌ی جعبه‌ی قلبی پول‌ساز، از کلمه‌هایی عجیب و سنگین استفاده کرد که کلانتر را به‌طورکامل گیج ساخت؛ زیرا کلانتر با اطمینان حرف نمی‌زد و با قدرت کمتری بحث می‌کرد. لوستیگ گفت: «ببینید، من پولتان را برمی‌گردانم. افزون‌بر این، چگونگی کار این دستگاه را نوشته و به شما ارائه می‌دهم و برای اطمینان از درست‌بودن دستگاه، به اوکلاهوما خواهیم آمد. دلیلی برای خراب‌بودن دستگاه وجود ندارد». کلانتر با بی‌میلی پذیرفت. برای رضایت کامل کلانتر، لوستیگ صد اسکناس صد دلاری به او داد و از وی خواست تا آرام باشد و آخر هفته را در شیکاگو به‌خوبی سپری کند. کلانتر با آرامش بیشتر و درحالی‌که کمی گیج بود، آنجا را ترک کرد. روزهای آینده، لوستیگ روزنامه‌های صبح را نگاه می‌کرد و سرانجام انتظارش پایان یافت! مطلب کوتاهی درباره‌ی دستگیری، دادرسی و گناه‌کار بودن کلانتر ریچاردز: به‌دلیل استفاده از اسکناس‌های قلبی. لوستیگ در درگیری کلامی پیروز شده بود و کلانتر دیگر به سراغش نرفت.

قانون ۱۰: تأثیرگذاری: از انسان‌های ناراحت و بدشانس دوری کنید

حکم

بدبختی دیگران ممکن است باعث مرگ شما شود. وضعیت‌های روحی مانند بیماری‌های سرایت‌پذیر هستند و روی شما تأثیر می‌گذارند. شاید احساس می‌کنید غریقی را نجات می‌دهید، اما درواقع به بدبخت شدن خود سرعت می‌بخشید. افراد بدبخت گاهی بدبختی را به‌سوی خود می‌کشند، پس می‌توانند بدبختی را به‌سوی شما هم بکشند. با افراد شاد و خوشبخت دوستی کنید.

سرپیچی از قانون

ماری گیلبرت در سال ۱۸۱۸ در لیمیریک ایرلند به دنیا آمد و در دهه‌ی ۱۸۴۰، راهی پاریس شد تا به‌عنوان خواننده و بازیگر آینده‌اش را بسازد. او خود را لولا مونتز و، رقاص فلامینگو از اسپانیا معرفی کرد. در سال ۱۸۴۵، کارش کساد شد و برای گذران زندگی به روسپی‌گری روی آورد و خیلی‌زود از موفق‌ترین‌ها در پاریس شد. تنها یک مرد می‌توانست حرفه‌ی رقاصی لولا را نجات دهد؛ الکساندر دوجاریه که صاحب پرشمارگان‌ترین روزنامه‌ی فرانسه و منتقد داستان‌های روزنامه بود. لولا تصمیم گرفت به این مرد نزدیک شده و او را به چنگ آورد. با تحقیق درباره‌ی عادت‌های الکساندر فهمید که وی صبح‌ها سوارکاری می‌کند و از آنجا که خود نیز سوارکاری ماهر بود، یک‌روز صبح برای سوارکاری بیرون رفت و بسیار «تصادفی» او را دید. از آن روز به بعد، هر روز با هم به سوارکاری می‌رفتند. چندهفته بعد، لولا به منزل الکساندر نقل‌مکان کرد!

مدتی این دو نفر با هم خوشحال بودند. با کمک دوجاریه، لولا حرفه‌ی رقاصی‌اش را دوباره زنده کرد. دوجاریه با وجود تخریب شهرت اجتماعی‌اش، به دوستانش گفت که در بهار با لولا ازدواج خواهد کرد (اما لولا هرگز به الکساندر نگفته بود که در نوزده سالگی برای ازدواج با مردی انگلیسی فرار کرده است و هنوز از نظر قانونی متأهل است). هرچند دوجاریه به‌راستی عاشق بود، زندگی‌اش در سرایشی افتاد. شانس‌های شغلی‌اش دگرگون شد و دوستان بانفوذش از او دوری کردند. شبی دوجاریه به مهمانی‌ای دعوت شد که مردان جوان ثروتمند پاریس نیز در آن مهمانی حضور داشتند. لولا می‌خواست با او برود، اما او اجازه نداد. برای نخستین‌بار بحث کردند و پس از آن دوجاریه به مهمانی رفت. آنجا بیش از اندازه نوشید و به «ژان

بپتیست رُزموند دی بیووالون» یکی از منتقدان بانفوذ توهین کرد؛ شاید دلیل توهین، نقدی بود که وی درباره‌ی لولا نوشته بود! صبح روز بعد، بیووالون الکساندر را به دوئل دعوت کرد. او از بهترین تیراندازهای فرانسه بود. دوجاریه سعی کرد عذرخواهی کند، ولی نبرد انجام شد و با شلیک بیووالون دوجاریه مُرد. بدین ترتیب زندگی یکی از جوانان خوش‌آتیه‌ی پاریس به پایان رسید. پس از این ویرانی لولا پاریس را ترک کرد.

گردو و دیوار قلعه

کلاغی گردویی را با منقار گرفت و به بالای ناقوس ساختمانی قدیمی برد. گردو در شکاری افتاد و از سرنوشت شومی که در انتظارش بود، نجات یافت. گردو در کنار دیواری افتاد و با ستایشِ بزرگی دیوار و زیبایی و صدای خاص ناقوس‌هایش و سپاس از خداوند، از دیوار خواست از او پشتیبانی کند. او گفت: «افسوس که نتوانستم در زیر شاخه‌های سبز پدر پیرم افتاده و در زمین پوشیده از برگ‌هایش بخوابم. دست‌کم تو مرا به حال خودم رها نکن. وقتی خود را در منقار کلاغ وحشی دیدم، عهد بستم که اگر نجات یابم، همه‌ی عمر در یک سوراخ بمانم.»

با این حرف‌ها، دیوار با مهربانی اندکی جابه‌جا شد تا برای سوراخی که گردو در آن افتاده بود، سرپناه شود. پس از مدت کوتاهی، پوسته‌ی گردو ترکید، ریشه‌هایش در میان شیارهای سنگ‌ها نفوذ کرده و آن‌ها را جابه‌جا کردند، شاخه‌هایش به سقف آسمان رفتند و خیلی‌زود از ساختمان بلندتر شدند. با ضخیم‌شدن ریشه‌های کج درخت، به دیوار فشار آورده و آن را جابه‌جا می‌کردند و سنگ‌های قدیمی را از جایگاهشان می‌کنند. آن‌گاه دیوار به‌خاطر نابودی‌اش اندوهگین شد؛ البته بسیار دیر و بیهوده بود و در زمانی کوتاه، دیوار فرو ریخت.

لئوناردو داوینچی (۱۴۵۲-۱۵۱۹)

در سال ۱۸۴۶، لولا در مونیخ بود و تصمیم گرفت شاه لودویگ از باواریا را صاحب شود. بهترین راه به‌چنگ آوردن لودویگ نزدیک‌شدن به آجودانش، کنت اتو فون ریشبرگ، بود؛ مردی دلباخته‌ی زنان زیبا. روزی کنت در فضای باز کافه‌ای صبحانه می‌خورد که لولا سوار بر اسبش «تصادفی» از روی زین، پیش پای کنت بر زمین افتاد.

کنت باعجله به او کمک کرد و ناگهان افسون شد. او قول داد که لولا را به لودویگ معرفی کند.

ریشبرگ برای معرفی لولا قراری با پادشاه گذاشت، اما وقتی لولا وارد اتاق انتظار شد، حرف‌های پادشاه را شنید که می‌گفت به‌اندازه‌ای درگیر است که برای این کار فرصتی ندارد. لولا محافظان را به کناری زد و به هر ترتیبی که بود وارد اتاق شاه شد. جلوی پیراهن لولا پاره شده بود! شاید در برخورد با محافظان این‌گونه شده بود! ولی به‌هرحال با ورود به اتاق، همه، به‌ویژه شاه، شگفت‌زده شدند و حضور او پذیرفته شد. ۵۵ ساعت بعد، نخستین اجرای او روی صحنه‌ی نمایش باواریا دیده شد! انتقادهای وحشتناک بود، اما نتوانستند لودویگ را از تنظیم اجراهای بیشتر بازدارند. لودویگ بیان کرد که جادو شده است. لودویگ و لولا با هم و دست‌در‌دست هم همه‌جا حضور داشتند و پس از مدتی، لودویگ آپارتمانی در یکی از بلوارهای مدرن مونیخ برای لولا خرید و آن را مجهز کرد. لودویگ به‌عنوان مردی خسیس شناخته شده بود، اما برای لولا هدیه‌های فراوانی می‌خرید و برایش شعر می‌نوشت و معشوقه‌ی موردعلاقه‌اش به‌سوی سرنوشت و خوشبختی می‌شتافت.

لولا خود را فراموش کرده بود! روزی هنگام سوارکاری مرد کهنسالی روبه‌روی او بود که کمی آرام‌تر از آنچه او دلش می‌خواست، می‌رفت! لولا نمی‌توانست از او بگذرد و با شلاق سوارکاری او را زد. یک‌بار هم سگش را بدون قلاده به گردش برد، سگ به رهگذری حمله کرد و لولا به‌جای کمک کردن به مرد، با قلاده‌ی سگ مرد را زد. این رویدادها شهروندان باواریا را خشمگین کرد. اما لودویگ به لولا وفادار ماند و حتی به او حق شهروندی باواریا را داد. همراهان شاه تلاش می‌کردند او را از خطر رفتارشان آگاه سازند، اما منتقدان لولا بی‌درنگ اخراج می‌شدند.

درحالی‌که شهروندان باواریا که پیش‌تر عاشق شاه بودند، اکنون آشکارا به او بی‌احترامی می‌کردند، لولا کنتس شد؛ برای خود قصری جدید ساخت و آغاز به دخالت در سیاست کرد. او به لودویگ پیشنهادهای سیاسی می‌داد و قوی‌ترین نیروی پادشاهی بود. نفوذ وی در کابینه‌ی شاه هر روز فزونی می‌یافت و با وزیران دیگر با بی‌ادبی رفتار می‌کرد. درنهایت، در قلمروی شاه شورش درگرفت. سرزمینی که زمانی در آرامش به‌سر می‌برد، درگیر جنگ داخلی شد.

در فوریه‌ی سال ۱۸۴۸، لودویگ نتوانست فشار را تحمل کند و با اندوه زیاد به لولا دستور داد که بی‌درنگ باواریا را ترک کند. لولا باواریا را ترک کرد؛ اما پس از گرفتن باج زیاد. تا پنج‌هفته، خشم مردم همچنان علیه شاه محبوب پیشین ادامه یافت و در مارس همان سال، او ناچار شد از سلطنت کناره‌گیری کند.

سیمون توماس در زمان خود پزشک بزرگی بود. به‌یاد دارم که روزی اتفاقی او را در

خانه‌ی پیرمرد ثروتمندی که به بیماری سل دچار بود، دیدم. درحالی‌که سیمون روش‌های درمانی را به وی توضیح می‌داد، گفت که یکی از روش‌ها، ایجاد موقعیت‌هایی است که او از بودن در کنار من لذت ببرد: او می‌توانست چشم‌هایش را روی جوانی من، افکارش را روی شادابی سرشار من و قدرت جوانی من متمرکز سازد و درحالی‌که همه‌ی احساساتش از رایحه‌ی گل جوانی من پر می‌شود، بیماری‌اش بهبود می‌یابد؛ اما فراموش کرد که بگوید اوضاع من خراب می‌شود.

مونتین (۱۵۹۲-۱۵۳۳)

لولا مونتز به انگلستان رفت. او بیش از هر چیزی نیازمند آبرو و خوش‌نامی بود، پس تلاش خود را روی «جورج ترافورد هیلد» متمرکز کرد؛ افسر جوان آتیه‌دار و پسر یکی از وکیل‌های بانفوذ. هرچند هیلد ده سال از لولا جوان‌تر بود و می‌توانست از میان زیباترین دختران جوان و پولدار جامعه‌ی انگلستان همسری برگزیند، اما در دام لولا گرفتار شد. آن‌ها در سال ۱۸۴۹ ازدواج کردند. خیلی زود لولا به جرم داشتن دو شوهر دستگیر شد (لولا هنوز از مرد انگلیسی‌ای که سال‌ها پیش با وی ازدواج کرده بود، جدا نشده بود). لولا با وثیقه آزاد شد و آن دو راهی اسپانیا شدند. آن‌ها بسیار با هم دعوا می‌کردند و در یکی از این دعواها لولا با چاقو به هیلد ضربه زد و درنهایت او را از زندگی‌اش به بیرون پرت کرد. هیلد پس از بازگشت به انگلستان متوجه شد که جایگاه خود را در ارتش از دست داده است. از جامعه‌ی انگلیس رانده شد و به پرتغال رفت و آنجا با تنگ‌دستی به زندگی ادامه داد. پس از گذشت چندماه، در یک سانحه‌ی قایقرانی عمر کوتاهش به پایان رسید.

چندسال بعد، مردی که زندگی‌نامه‌ی لولا مونتز را منتشر کرده بود، ورشکسته شد. در سال ۱۸۵۳، لولا به کالیفرنیا رفت و در آنجا با مردی به نام «پت هال» آشنا شد و با وی ازدواج کرد. رابطه‌ی آن‌ها نیز مانند دیگر رابطه‌های لولا پرتنش بود و لولا، هال را نیز به خاطر مرد دیگری ترک کرد. هال به الکل روی آورد و دچار افسردگی شدیدی شد و مرد. چهارسال بعد، لولا با مرد جوانی وارد رابطه شد.

در ۴۱ سالگی، لولا لباس‌ها و جواهرهایش را بخشید و به خدا روی آورد. او به سراسر آمریکا می‌رفت و درباره‌ی مسائل مذهبی سخنرانی می‌کرد؛ جامه‌ای سفید بر تن داشت و پوشش سرش مانند هاله‌ی ماه بود. لولا دوسال بعد، در سال ۱۸۶۱ درگذشت.

گفته می‌شود چیزهای زیادی واگیر هستند؛ خواب‌آلودگی می‌تواند واگیردار باشد و همین‌طور خمیازه‌کشیدن. در استراتژی پیشرفته، هرگاه دشمن آشفته بود و خود را سراسیمه نشان داد، به‌هیچ‌وجه به آن اهمیت ندهید. خود را به‌طورکامل آرام نشان دهید؛ دشمن با این رفتار شما آرام می‌شود. شما بر روح آنها تأثیر می‌گذارید و می‌توانید بدون نگرانی روح آنها را سرمست کرده و به حالت خستگی و حتی ضعف بکشانید.

پنج حلقه؛ میاموتو موساشی، قرن هفدهم

تفسیر

لولا مونتز با اغواگری‌هایش مردان را شیفته می‌کرد، اما قدرتش بر آنها فراتر از قدرت جنسی بود. با نیروی شخصیتی‌ای که داشت، می‌توانست مردان عاشق را شیفته‌ی خود نگه دارد. مردان در گردابی که لولا در اطرافش ساخته بود، فرو می‌رفتند. آنها زیرورو می‌شدند، اما قدرت احساسات او به‌اندازه‌ای هیجان‌انگیز بود که آنها احساس زنده‌بودن می‌کردند.

مثل وضعیت عفونت، با گذشت زمان مشکلات زیادتر می‌شود. بی‌ثباتی ذاتی لولا اندک‌اندک در جلد عاشقان وی می‌رفت و آنها را وسوسه می‌کرد. آنها خود را در مشکل‌های لولا می‌دیدند و وابستگی احساسی‌شان به لولا باعث می‌شد به وی کمک کنند و این مهم‌ترین بخش بیماری بود؛ زیرا کسی نمی‌توانست به لولا مونتز کمک کند. وقتی او فرد عاشق را شناسایی می‌کرد، مرد بیچاره از دست رفته بود. مرد خود را درگیر دعوای می‌یافت و تأثیر آن بر خانواده و دوستانش دیده می‌شد و در وضعیت لودویگ، حتی بر یک جامعه تأثیر گذاشت و تنها راه‌حل برای این مردان، دوری از این زن یا شکست حتمی در زندگی‌شان بود.

شخصیت افراد تأثیرگذار به زنان محدود نمی‌شود و به جنسیت ربطی ندارد. این ویژگی در درون افراد بی‌ثبات ریشه دارد و به بیرون بازتابانده می‌شود و بدبختی را به خود جذب می‌کند. این افراد همیشه خواهان ویرانگری و آشفتگی هستند. شما می‌توانید یک عمر درباره‌ی آسیب‌شناسی شخصیت‌های تأثیرگذار منفی مطالعه کنید، اما بیهوده زمان خود را تلف نکرده و تنها درس را بیاموزید. وقتی حس می‌کنید که فرد تأثیرگذار منفی در برابر شما قرار گرفته است، با وی بحث نکرده و سعی نکنید به او کمک کنید و او را به دوستانتان معرفی نکنید؛ در غیر این صورت، گرفتار خواهید شد. از حضور این فرد فرار کنید؛ در غیر این صورت، از پیامدهای چنین

رابطه‌ای رنج خواهید برد.

یوند کاسیوس ظاهری لاغر و نحیف دارد. او زیاد فکر می‌کند...
مردی را نمی‌شناسم که کاسیوس را نادیده بگیرد و من باید از او دوری کنم...
چنین مردانی هرگز آرامش ندارند، زیرا آنها بزرگ‌تر از خودشان را می‌بینند؛ پس
بسیار خطرناک هستند.

ژولیوس سزار، اثر شکسپیر (۴۶) (۱۶۱۶-۱۵۶۴)

هیچ احمقی را فرهیخته ندانید؛ هرچند ممکن است افراد باهوش را عاقل بدانید.
هیچ پرهیزگار بی‌سوادی را مانند یک پارسا محترم نشمارید. با احمق‌ها معاشرت
نکنید؛ به‌ویژه آنها که خود را عاقل می‌دانند و با نادانی خود از خودراضی نشوید؛
با افراد خوش‌نام هم‌نشین باشید؛ زیرا با چنین روابطی انسان خوش‌نام می‌شود. آیا
نمی‌بینید که چگونه روغن کنجد با رزها یا بنفشه‌ها ترکیب می‌شود و وقتی مدتی
هم‌نشین این گل‌هاست، دیگر روغن کنجد نامیده نمی‌شود، بلکه به‌عنوان روغن رز و
بنفشه معرفی می‌شود؟

آینه‌ی امیران؛ کیکاووس بن اسکندر (۴۷)، قرن یازدهم

کلیدهای دستیابی به قدرت

نگون‌بختانی از ما که موقعیت‌های فراتر از کنترلشان آنها را در زندگی پایین
کشانده است، شایسته‌ی کمک و همدردی هستند؛ اما افرادی هستند که بدبخت و
غمگین زاده نمی‌شوند، بلکه با رفتارهای ناشایست و تأثیر آنها بر دیگران بدبختی
را به خود جذب می‌کنند. اگر بتوانیم آنها را بالا کشیده و الگوهای رفتاری موجود
را تغییر دهیم، کاری بزرگ انجام داده‌ایم، اما بیشتر وقت‌ها الگوهای نادرست آنها
در ما نفوذ کرده و ما را تغییر می‌دهد. زیرا بشر تا اندازه‌ی زیادی آماده‌ی پذیرش
رفتارها، احساسات و حتی روش فکری هم‌نشینان خویش است.
سستی و ناراحتی شفاناپذیر تأثیر قدرتمند خاصی دارد؛ زیرا شخصیت‌های دارنده‌ی

آن و احساساتشان بسیار قوی هستند. این افراد به صورت قربانی نمایان می‌شوند و درک آن‌ها به‌عنوان افراد تأثیرگذار منفی سخت است. پیش از اینکه طبیعت واقعی مشکلات آن‌ها را بفهمید، شما را در گرداب فرو برده‌اند.

در بازی قدرت، هم‌نشین‌های شما اهمیت بیشتری دارند. خطر معاشرت با تأثیرگذاران منفی، یعنی هدر دادن زمان و انرژی ارزشمندتان، برای رهایی خویشتن. به جرم داشتن چنین هم‌نشین‌هایی، از چشم اطرافیان نیز می‌افتید. هرگز خطرهای تأثیر منفی را کوچک نشمارید.

انواع گوناگونی از تأثیرگذاران منفی وجود دارد که باید از آن‌ها دوری کنید، اما از بدترین آن‌ها کسی است که دچار بحران نارضایتی شدید است. کاسیوس، توطئه‌گر رومی علیه ژولیوس سزار، نارضایتی عمیقی داشت که از حسادت سرچشمه می‌گرفت. او حتی نمی‌توانست حضور فرد با استعدادی را تحمل کند. شاید به این دلیل که سزار تلخی بی‌پایان او را احساس می‌کرد، جایگاه قضاوت را به جای وی به بروتوس داد. کاسیوس، با افکار زیاد، نفرت بیمارگونه‌ای به سزار پیدا کرد. بروتوس، جمهوری خواه وفادار، مخالف حکومت دیکتاتوری سزار بود؛ تصمیم گرفت منتظر بماند، زیرا پس از مرگ سزار، او مرد نخست روم می‌شد و می‌توانست خراب‌کاری‌های سزار را پاک کند؛ اما کاسیوس کینه‌ی خود را به او منتقل ساخت و هر روز گوش بروتوس را با بدی‌های سزار پر می‌ساخت و سرانجام، توانست او را به دسیسه علیه سزار برانگیزد و این، آغاز فاجعه بود. اگر بروتوس می‌آموخت که باید از قدرت تأثیرگذاری ترسید، شاید از ایجاد بدبختی‌های فراوانی پیشگیری می‌شد.

برای تأثیرگذاری بد، تنها یک راه حل موجود است: قرنطینه. اما وقتی حضور مشکل را درک کنید، بسیار دیر است. فردی مانند لولا مونتز با شخصیت قدرتمندش شما را غرق می‌کند و مردی مانند کاسیوس با طبیعت اطمینان‌بخش و احساسات عمیق خود، شما را برمی‌انگیزد.

چگونه می‌توانید از خود برابر چنین افرادی محافظت کنید؟ این افراد را از روی بدبختی‌هایی که به‌سوی خود می‌کشند، می‌توان شناخت: گذشته‌ی پر آشوب، رابطه‌های ازهم‌گسسته، رفتارهای بی‌ثبات و نیروی شخصیت آن‌ها که شما را به هیجان آورده و باعث می‌شوند منطق را فراموش کنید. نشانه‌هایی برای شناسایی‌شان وجود دارد. با این نشانه‌ها، از تأثیرگذار منفی دوری کنید و ناخرسندی را در چشمانشان ببینید. مهم‌ترین مسئله این است که برایشان افسوس نخورید و در دام کمک به آن‌ها گرفتار نشوید، زیرا آن‌ها بدون تغییر برجای می‌مانند و سلامت روانی شما به خطر می‌افتد.

نقطه‌ی مقابل این افراد به‌همین اندازه باارزش است و شاید درک آن آسان‌تر باشد. افرادی که شادی را با طبیعت شاد و سبک‌بال و هوش به‌خود جذب می‌کنند، سرچشمه‌ی رضایت و خشنودی هستند و برای همراهی در کامیابی‌ای که به خود

جذب می‌کنند، باید به آنها نزدیک شوید.

این نزدیکی بیشتر از شادی و موفقیت است. همه‌ی کیفیت‌های مثبت می‌توانند بر ما تأثیرگذار باشند. تالیران رفتارهای عجیب و ترسناکی داشت، اما افراد زیادی باور داشتند که او در مهربانی، جذابیت کلام و شوخ‌طبعی، از بسیاری از مردان فرانسوی پیش‌تر بود. درحقیقت تالیران از یک خانواده‌ی اصیل قدیمی کشور بود و برخلاف باورهایش درباره‌ی دموکراسی و جمهوری فرانسه در دستگاه حکومتی مشغول بود. ناپلئون در بیشتر موارد در نقطه‌ی روبه‌روی تالیران قرار داشت؛ یک روستایی از کورسیکا با شخصیتی کم‌حرف و نامهربان و حتی خشن.

کسی ناپلئون را بیشتر از تالیران تحسین نمی‌کرد. او به چگونگی برخورد وزیرش با مردم، شوخ‌طبعی و توانایی‌اش در جذب زنان و بهترین کارهایی که می‌توانست انجام دهد، حسادت می‌کرد و به‌همین دلیل، تالیران را کنار خود نگه می‌داشت تا آنچه را که می‌خواست، از او بیرون بکشد. بی‌شک با گذشت زمان، ناپلئون نیز تغییر کرد؛ معاشرت درازمدت با تالیران باعث نرمی بیشترِ ویژگی‌های خشن ناپلئون شد. برای پیشرفت، از جنبه‌ی مثبت تراوش احساسی استفاده کنید. اگر ذات شما پست باشد، هرگز از محدوده‌ی خاصی فراتر نمی‌روید؛ تنها ارواح بخشنده به شکوه می‌رسند. بنابراین، نزدیکی با این افراد باعث می‌شود که بر شما اثر کنند و هرچیزی را که در وجودتان بسته و محدود است، می‌گشایند. اگر افسرده باشید، شادی را جذب می‌کنید؛ اگر منزوی هستید، ناچار می‌شوید معاشرتی شوید. هرگز با افرادی که نقص‌هایشان را با شما تقسیم می‌کنند، معاشرت نکنید؛ آنها باعث عقب‌ماندگی شما می‌شوند. تنها روابط مثبت ایجاد کنید. این را یکی از قانون‌های زندگی‌تان قرار دهید، زیرا سود آن بیش از همه‌ی درمان‌های دنیا خواهد بود.

تصویر ذهنی: ویروس. بدون اینکه دیده شود و بدون آگاهی وارد بدن شما شده، به آرامی و بی‌صدا در بدنتان پخش می‌شود و پیش از اینکه از تأثیر عفونی آن آگاه شوید، به عمق وجودتان می‌رسد.

سند

افراد خوشبخت را شناسایی کنید تا به آنها نزدیک شوید و افراد بدبخت را نیز بشناسید تا از آنها دوری کنید. بدبختی به‌طورمعمول نتیجه‌ی نادانی است و در

میان افرادی که از آن رنج می‌برند، چیزی بدتر از سرایت دیده نمی‌شود. هرگز در را به روی بدبخت‌ها نگشایید؛ با این کار، بدبختان دیگر را نیز وارد می‌سازید. از بدبختی دیگران نابود نشوید.

بالتازار گراسیان

استثنا

این قانون هیچ استثنایی نمی‌پذیرد و جهانی است. معاشرت با افرادی که بدبختی خود را به شما سرایت می‌دهند، سودی برایتان ندارد. اما با نزدیکی به افراد خوشبخت قدرت و خوششانسی را به دست خواهید آورد. نادیده گرفتن این قانون خطرناک است.

کتاب (nbookcity.com)

قانون ۱۱: دیگران را وابسته به خود نگه دارید

حکم

برای کسب استقلال و وابسته نبودن همیشه باید از سوی دیگران خواسته شوید و آن‌ها به شما نیاز داشته باشند. هراندازه وابستگی آن‌ها به شما بیشتر باشد، آزادی و استقلال بیشتری خواهید داشت. آن‌ها باید برای شادی و خوشبختی به شما وابسته باشند تا چیزی برای ترسیدن نداشته باشید. هرگز تا اندازه‌ای به آن‌ها یاد ندهید که بتوانند بدون شما به شادی برسند.

سرپیچی از قانون

در قرون وسطا، سربازی مزدور (۴۸) که نامش در تاریخ ثبت نشده است، شهر سیه‌نا را از متجاوزان خارجی نجات داد. شهروندان خوب سیه‌نا چگونه می‌توانستند به او پاداش دهند؟ پول و افتخار با شجاعت چنین سربازی قابل‌مقایسه نبود. آن‌ها فکر کردند که سرباز حرفه‌ای را حاکم سیه‌نا کنند، اما به‌نظر آن‌ها پاداش مناسبی نبود. سرانجام یکی از میان جمعیت گفت که «سرباز را می‌کشیم و آن‌گاه به‌عنوان حامی مقدس از او قدردانی می‌کنیم». مردم سیه‌نا پذیرفتند و این پیشنهاد اجرا شد. کنت کارمگنولا از شجاع‌ترین و موفق‌ترین رهبران سربازان مزدور بود. در سال ۱۴۴۲، در روزهای پایان عمرش در ونیز خدمت می‌کرد؛ در جنگی طولانی با فلورانس. ناگهان کنت به ونیز خوانده شد. به‌عنوان محبوب مردم، با وی برخوردی باشکوه داشتند. آن شب برای صرف شام با دوج (۴۹) به قصر وی دعوت شد. در مسیر قصر متوجه شد که از راه متفاوتی می‌روند. با گذر از پل سائیس متوجه شد که او را به سیاه‌چال می‌برند؛ به اتهامی ساختگی محکوم شد و فردای آن روز، در میدان سن مارکو، در برابر جمعیتی که نمی‌دانستند چرا سرنوشت او این‌گونه تغییر کرده است، سر از تنش جدا کردند.

دو اسب

دو اسب دو محموله‌ی بار را حمل می‌کردند. اسب جلوئی خوب حرکت می‌کرد اما اسب پشتی تنبل بود. مردان بارهای اسب عقبی را بر اسب جلوئی نهادند. وقتی همه‌ی بارها از پشت اسب عقبی برداشته شد، اسب که به‌راحتی حرکت می‌کرد، به

اسب جلوئی گفت: «رنج بکش و لذت ببر؛ هراندازه بیشتر تلاش کنی، بیشتر رنج می‌بری».

وقتی به میخانه رسیدند، صاحب اسب‌ها گفت: «چرا وقتی یک اسب کار می‌کند، باید به هر دو غذا بدهم؛ بهتر است همه‌ی غذا را به اسب کاری داده و سر دیگری را جدا کنم؛ دست‌کم با این کار از پوستش استفاده می‌کنم».

حکایات، لئو تولستوی (۵۰) (۱۸۲۸-۱۹۱۰)

تفسیر

بیشتر سربازان بزرگ مزدور ایتالیای دوره‌ی رنسانس سرنوشتی مانند حامی مقدس سیه‌نا و کنت کارمگنولا داشتند؛ آن‌ها در جنگ‌ها به دستور رهبران‌شان پشت سر هم پیروز می‌شدند تا اینکه تبعید، زندانی یا اعدام شوند. مشکل ناسپاسی نبود بلکه دلیل آن، وجود سربازان دلیری بود که همانند این افراد بودند. جایگزین‌هایی که با کشتن آن‌ها چیزی از دست نمی‌رفت. افزون‌بر این، قدیمی‌ترها که قدرتمندتر شده بودند، برای خدمات خود پول بیشتری می‌خواستند. با کشتن این افراد، از دست زیاده‌خواهی‌شان خلاص شده و مزدورانی جوان‌تر و ارزان‌تر استخدام می‌کردند. بدین‌ترتیب، کنت کارمگنولا که جسورانه و مستقل کار کرده بود، به این سرنوشت دچار شد. او بدون اطمینان از حیاتی بودن وجودش برای آن‌ها قدرتش را قطعی فرض کرد.

سرنوشت افرادی که دیگران را به خود وابسته نمی‌سازند، این‌گونه است. دیر یا زود کسی می‌آید که وظیفه‌ی آن‌ها را به‌خوبی انجام می‌دهد؛ فردی جوان‌تر، شاداب‌تر، ارزان‌تر و با تهدید کمتر.

پس تنها کسی باشید که می‌توانید کار خودتان را انجام دهید و سرنوشت افرادی را که شما را به خدمت می‌گیرند، به‌اندازه‌ای با ویژگی‌ها و رفتارهایتان بیچانید که نتوانند هرگز از شما خسته شوند؛ در غیر این صورت، روزی به‌ناچار از پل سانس گذر خواهید کرد!

پیروی از قانون

زمانی که اتو فون بیسمارک در سال ۱۸۴۷ نماینده‌ی مجلس پروس شد، ۳۲ ساله بود و هیچ دوست و هم‌پیمانی نداشت. با بررسی اوضاع، تصمیم گرفت با کسی هم‌پیمان

شود که آزادی خواه یا محافظه کار و یکی از وزیران یا از میان مردم هم نباشد! او پادشاه فردریک ویلیام چهارم را انتخاب کرد. بسیار عجیب بود، زیرا پادشاه در کمترین جایگاه قدرت قرار داشت؛ مردی ضعیف و بی اراده که همیشه تسلیم اعضای آزادی خواه مجلس می شد. در اصل پادشاه مردی بی دل و جرئت بود و از نظر شخصیتی و سیاسی نشانگر فردی خلاف نظر بیسمارک. اما بیسمارک شبانه روز به وی خدمت می کرد. در حالی که نماینده های دیگر به خاطر حرکت های بی جا و نامناسب شاه از وی ایراد می گرفتند، بیسمارک به وی وفادار مانده و از او پشتیبانی می کرد. سرانجام تلاش بیسمارک نتیجه داد: در سال ۱۸۵۱، او وزیر کابینه ی پادشاه شد و آغاز به کار کرد. پادشاه را وادار کرد ارتش را گسترش داده، در برابر آزادی خواهان بایستد و آن گونه که بیسمارک می خواهد رفتار کند. او مردانگی فردریک را نمایان ساخت و از او خواست با جدیت و غرور حکومت کند و اندک اندک قدرت های پادشاه را بازسازی کرد، تا اینکه سلطنت دوباره قدرتمندترین نیروی پروس شد. پس از مرگ فردریک، در سال ۱۸۶۱، برادرش ویلیام بر تخت نشست. ویلیام به شدت از بیسمارک متنفر بود و قصد نداشت او را در حکومت نگه دارد. اما ویلیام نیز به موقعیت برادرش دچار شد: حضور دشمنان زیادی که می خواستند قدرت را از وی بگیرند. ویلیام که خود را فاقد قدرت لازم برای مقابله با این موقعیت ناپایدار و خطرناک می دید، تصمیم گرفت از پادشاهی کناره گیری کند، اما بیسمارک به او نزدیک شد و قلبش را به دست آورد. از شاه جدید پشتیبانی کرد، او را قدرتمند ساخت و شاه را وادار ساخت رفتاری جدی و مصمم داشته باشد. پادشاه به تاکتیک های قدرتمند بیسمارک که دشمنانش را متوقف ساخت وابسته شد و برخلاف تنفر پیشین خود، او را به عنوان نخست وزیر معرفی کرد. اغلب، این دو نفر در سیاست با یکدیگر درگیر بودند؛ زیرا بیسمارک جزو محافظه کاران افراطی بود، اما شاه از وابستگی اش به بیسمارک آگاه بود. بیسمارک برای تهدید پادشاه بارها تصمیم گرفت که از کار کناره گیری کند و شاه در برابر او تسلیم شد. درحقیقت، بیسمارک خط مشی ای سیاسی را پیش می برد.

سال ها بعد، فعالیت بیسمارک به عنوان نخست وزیر پروس، ایالت های گوناگون آلمانی را به صورت کشوری واحد درآورد. بیسمارک غیرمستقیم از شاه خواست امپراتوری آلمان را در دست گیرد. با این کار، درحقیقت بیسمارک به اوج قدرت می رسید. بیسمارک به عنوان مرد دست راست امپراتور و صدراعظم وی تمام اهرم های فشار را در دست داشت.

تفسیر

بیشتر سیاستمداران جوان و جاه طلب با بررسی فضای سیاسی دهه ی ۱۸۴۰ آلمان

سعی می‌کردند که بنای قدرت را در میان قدرتمندان پایه‌ریزی کنند. بیسمارک دیدگاهی متفاوت داشت: برقراری این ارتباط با افراد قدرتمند می‌تواند نوعی حماقت باشد. زیرا آن‌ها می‌توانند شما را ببلعند؛ همان‌گونه که قاضی اعظم ونیز (دوج) با کنت کارمگنولا رفتار کرد. فرد قدرتمند هرگز به شما وابسته نخواهد شد. اگر جاه‌طلب هستید، یافتن حاکمان و رؤیسان ضعیف و برقراری ارتباط و وابستگی آن‌ها به شما عاقلانه‌تر است. شما به قدرت هوش و مهره‌ی آن‌ها تبدیل می‌شوید و این امر باعث می‌شود زمانی که از شما خسته شدند، همه‌ی عمارت فرو ریزد!

نیاز بر دنیا حاکم است؛ مردم تا ناچار نشوند، به‌ندرت کاری انجام می‌دهند. اگر دیگران را به خود نیازمند نسازید، در نخستین فرصت شما را دور می‌اندازند. اما اگر قانون‌های قدرت را بدانید و باعث شوید دیگران برای رفاه خود به شما وابسته شوند، حتی اگر نتوانید با قدرت خون و شمشیر با آن‌ها مبارزه کنید، مانند بیسمارک، افکار و خواسته‌هایتان را عملی خواهید کرد؛ بدون داشتن دردهای یک رهبر می‌توانید از منفعت‌های قدرت برخوردار شوید.

بنابراین شاهزاده‌ی عاقل به روش‌هایی می‌اندیشد که بتواند شهروندان را به هرگونه و در هر موقعیتی به خود و حکومتش وابسته نگه دارد و آن‌گاه، آن‌ها همیشه قابل‌اعتماد خواهند بود.

نیکولو ماکیاولی (۱۴۶۹-۱۵۲۷)

گربه‌ای که خودش بود!
آن‌گاه زن خندید و کاسه‌ای شیرداغ برای گربه گذاشت و گفت: «گربه، تو به‌اندازه‌ی یک مرد باهوش هستی، اما به‌خاطر داشته باش که قراردادِ تو با یک مرد یا یک سگ نیست. نمی‌دانم با آمدن آن‌ها به خانه چه اتفاقی رخ می‌دهد». گربه گفت: «اگر جایی کنار آتش داشته باشم و سه وعده در روز شیر داغ بخورم، به مرد و سگ اهمیتی نمی‌دهم».

و از آن روز تاکنون از هر پنج مردی که گربه را می‌بینند، سه نفر به‌سوی او چیزی پرتاب کرده و همه‌ی سگ‌ها او را تا بالای درخت دنبال می‌کنند. اما گربه پایبند قول خویش است. او موش‌ها را می‌گیرد و وقتی در خانه باشد، با بچه‌ها مهربان است؛ البته تا زمانی که آن‌ها دمش را محکم نکشند. اما پس از انجام این کارها، وقتی ماه در آسمان بالا می‌آید و شب فرا می‌رسد، او خودش می‌شود و همه‌جا برایش یکسان

است؛ به جنگل‌های نمناک وحشی رفته، از درختان نمناک وحشی بالا می‌رود و روی سقف‌های نمناک وحشی قدم می‌زند. دم وحشی خود را تکان می‌دهد و در تنهایی وحشی خود گام می‌نهد.

قصه‌هایی از این دست؛ رودیارد کیپلینگ (۵۱) (۱۸۶۵-۱۹۳۶)

کلیدهای دستیابی به قدرت

نهایت قدرت این است که دیگران را وادار سازید تا آن‌گونه که شما می‌خواهید رفتار کنند. وقتی این کار را بدون اجبار و صدمه رساندن به دیگران انجام دهید و آن‌ها با اشتیاق شما را به آرزویتان برسانند، آن‌گاه قدرت شما ناملموس است. بهترین روش رسیدن به چنین موقعیتی ایجاد رابطه‌ی وابستگی است. رئیس نیازمند خدمات شماست؛ او ضعیف بوده و بدون شما نمی‌تواند وظیفه‌اش را انجام دهد. به اندازه‌ای خود را درگیر کارهایش سازید که انجام‌دادن کارها بدون وجود شما برایش مشکل بزرگی باشد و یا دست‌کم تربیت فردی به‌جای شما، هدر دادن زمان به‌نظر برسد. با تثبیت چنین رابطه‌ای شما برتری دارید و با نفوذ بر رئیس او را به انجام دادن کارهای دلخواه خود وادار می‌سازید. این برجسته‌ترین وضعیت مرد پشت‌صحنه است؛ خدمتکار پادشاه که در اصل او را کنترل می‌کرد. بیسمارک، فریدریک و ویلیام را ناچار به اجرای پیشنهادهای خود نکرد، بلکه به‌سادگی بیان کرد اگر به خواسته‌هایش اهمیت ندهند، از کار کناره‌گیری می‌کند و ترک کردن بیسمارک به‌معنای شکسته‌شدن در باد بود؛ پس هر دو پادشاه به ساز بیسمارک رقصیدند. بیشتر مردم استقلال را نهایت قدرت می‌دانند، اما شما این باور نادرست را نپذیرید. قدرت رابطه‌ی میان مردم را دربردارد؛ به دیگران به‌عنوان هم‌پیمان، ابزار دست یا حتی رئیس ضعیفی که به‌عنوان نقاب شما خدمت می‌کند، نیازمند هستید. انسان مستقل می‌تواند در کلبه‌ای جنگلی زندگی کند و آن‌گونه که دلش می‌خواهد آزادانه رفت‌وآمد داشته باشد، اما هیچ قدرتی ندارد. بهترین وضعیت این است که وابستگی دیگران به شما به‌اندازه‌ای باشد که از استقلال وارونه لذت ببرید؛ یعنی نیازمندی آن‌ها به شما که آزادی را از آن‌ها می‌سازد.

لویی یازدهم، معروف به پادشاه عنکبوت، (۱۴۸۳-۱۴۲۳)، نسبت به طالع‌بینی ضعف داشت. پیشگویِ دربار مورد لطف و توجه وی بود تا اینکه روزی مرگ یکی از زنان دربار را در هشت‌روز آینده پیشگویی کرد. با تحقق یافتن این پیشگویی لویی ترسید. او فکر می‌کرد شاید پیشگو برای اثبات دقیق پیشگویی، زن را به قتل رسانده

باشد یا اینکه بسیار در این علم خیره است. لویی که از پیشگو ترسیده بود، تصمیم گرفت او را به قتل برساند.

شب‌ی لویی پیشگو را به اتاقش در بالای قصر فراخواند. پیش از رسیدن پیشگو، شاه به خدمتکاران گفته بود که هرگاه اشاره کرد، پیشگو را بلند کرده و از پنجره به بیرون پرتاب کنند.

پیشگو رسید، اما لویی پیش از اشاره به خدمتکاران، آخرین سؤال را پرسید: «تو ادعا می‌کنی علم ستاره‌شناسی بلدی و سرنوشت دیگران را می‌دانی؛ حال به من بگو سرنوشت خودت چگونه خواهد بود و چه مدت زنده می‌مانی؟» ستاره‌شناس پاسخ داد: «سرورم، من سه روز پیش از فوت شما می‌میرم». پادشاه هرگز به خدمتکاران علامت نداد و زندگی پیشگو نجات یافت. پادشاه تا زمانی که زنده بود، از وی پشتیبانی کرد و او را از هدیه‌ها سرشار ساخت و برای سلامتی وی، بهترین پزشکان را به خدمت گرفت.

آن ستاره‌شناس چندین سال پس از لویی زندگی کرد؛ شاید قدرت پیش‌گویی خود را باطل ساخت، اما قدرت و توانمندی‌اش را ثابت کرد. باید دیگران به شما وابسته باشند. شاید خلاص شدن از شما به ضررشان تمام شود و حتی باعث مرگشان شود. روش‌های زیادی برای دستیابی به این موقعیت موجود است. مهم‌ترین آن مالکیت هوش و خلاقیتی است که برایش جایگزینی نباشد. در دوره‌ی رنسانس، بزرگ‌ترین مانع موفقیت یک نقاش، یافتن پشتیبان درست بود و میک‌آنژ این کار را بهتر از هر نقاشی انجام داد: پشتیبان میک‌آنژ پاپ جولوس دوم بود، اما به خاطر بنای مقبره‌ی مرمرین پاپ، میک‌آنژ با وی درگیر شد و روم را با بیزاری ترک کرد. در کمال شگفتی اطرافیان، پاپ نه تنها میک‌آنژ را اخراج نکرد، بلکه او را یافت و به روش متکبرانه‌ی خود از وی خواست که در روم بماند. پاپ می‌دانست که میک‌آنژ می‌تواند پشتیبان دیگری پیدا کند، ولی او هرگز نمی‌توانست میک‌آنژ دیگری بیابد.

لازم نیست که استعداد میک‌آنژ را داشته باشید، بلکه داشتن مهارتی که شما را از دیگران جدا سازد، کافی است. باید موقعیتی ایجاد کنید که همیشه بتوانید رئیس یا پشتیبان دیگری بیابید، اما رئیس شما نتواند فردی با استعداد شما بیابد و اگر به راستی وجود شما ضروری نیست، باید به گونه‌ای رفتار کنید که این‌گونه به نظر برسد. دارا بودن ظاهری با مهارت و دانش خاص فرصتی است که بتوانید بالادستان خود را فریب دهید تا آن‌ها فکر کنند بدون حضور شما، کاری صورت نمی‌گیرد. وابستگی واقعی بالادستان به شما باعث می‌شود نسبت به شما حساس شده و این به توانایی خودتان بستگی دارد که چه اندازه حیاتی به نظر برسید.

بدین ترتیب، سرنوشت‌ها درهم گره می‌خورند؛ مانند پیچک به دور سرچشمه‌ی قدرت بیچید؛ آن‌گاه جدا شدن از شما دردناک است. لازم نیست به دور رئیس

بیچید، بلکه می‌توانید به فرد دیگری نزدیک شوید؛ البته تا زمانی که وجود او غیرضروری باشد.

روزی هری کوهن، رئیس شرکت کلمبیا پیکچرز، با گروهی از مجریان افسرده‌ی خود دیدار کرد. سال ۱۹۵۱ بود؛ اوج تعقیب‌و‌گریز مخالفان سیاسی علیه کمونیست‌های هالیوود به‌وسیله‌ی کمیته‌ی فعالیت‌های ضد آمریکایی خانه‌ی کنگره‌ی ایالات متحد آمریکا. آن‌ها خبرهای بدی داشتند: یکی از کارکنان، جان هووارد لاسون فیلمنامه‌نویس، به‌عنوان کمونیست شناخته‌شده بود. آن‌ها باید او را اخراج می‌کردند یا اینکه مورد خشم کمیته قرار می‌گرفتند.

هری کوهن آزادی‌خواه متعصبی نبود، بلکه جمهوری‌خواهی متحجر بود. سیاست‌مدار موردعلاقه‌ی وی بنیتو موسولینی بود که با وی دیداری داشت و تصویر بزرگ قاب‌شده‌اش روی دیوار نصب بود. در کمال شگفتی حاضران کوهن گفت که لاسون را اخراج نمی‌کند. نویسندگان خوبی در هالیوود حضور داشتند، پس کوهن به‌خاطر کار خوب او را نگه‌نداشت؛ دلیل زنجیره‌ی وابستگی بود، زیرا لاسون نویسنده‌ی کارهای هامفری بوگارت، ستاره‌ی کلمبیا، بود. اگر از طریق لاسون او خرابکاری می‌کرد، رابطه‌ای سودمند شگفت‌انگیز از بین می‌رفت. حفظ لاسون بسیار ارزشمندتر از جاروجنجال علیه او به‌دلیل سرپیچی از کمیته بود.

هنری کیسینجر با کشتارهای فراوان کاخ سفید نیکسون مدیریت خود را به‌خوبی حفظ کرد؛ نه به‌خاطر اینکه بهترین دیپلماتی بود که نیکسون می‌توانست پیدا کند، زیرا گزینه‌های خوب دیگری نیز وجود داشتند و البته روابط این دو نفر نیز دلیل خوبی نیست، زیرا اصلاً رابطه‌ی خوبی نداشتند. آن‌ها خط‌مشی سیاسی و باورهای همسانی هم نداشتند. کیسینجر در جایگاه خود ماند، زیرا حضورش را در بیشتر بخش‌های سیاسی ماندگار کرده بود؛ به‌گونه‌ای که بدون وجود او هرچ‌ومرج پیش می‌آمد. قدرت میک‌آنز متمرکز بود و به مهارتش بستگی داشت؛ توانایی او به‌عنوان هنرمند. اما کیسینجر قدرت گسترده‌ای داشت؛ او در بیشتر بخش‌ها و دستگاه‌های حکومتی دخالت داشت و دخالت او مانند کارت برنده‌ای در دستانش بود. افزون‌بر این، هم‌پیمانان زیادی داشت. اگر شما چنین جایگاهی کسب کنید، خلاص‌شدن از شما خطرناک است و همه‌ی وابستگی‌ها مشخص می‌شود. قدرت به‌شکل متمرکز نسبت به شکل گسترده‌ی آن آزادی بیشتری به‌همراه دارد، زیرا افرادی که قدرت متمرکز دارند، برای حفظ امنیتشان به رئیس یا موقعیت خاصی از قدرت وابسته نیستند.

برای وابسته ساختن دیگران به خود یکی از روش‌ها آگاهی از اسرار است. با اطلاع از اسرار مردم و حفظ اطلاعاتی که نمی‌خواهند پخش شود، آینده‌ی خود را تضمین می‌کنید. وزیران پلیس امنیت با گذشت زمان به این موقعیت می‌رسند؛ آن‌ها قادرند پادشاهی را نابود کرده یا بسازند و درخصوص جی. ادگار هوور، یک ریاست جمهوری

را. اما این نقش پر از ناامنی و بدگمانی است و قدرت حاصل از آن با خطرهایش خنثی می‌شود و آرامش نخواهید داشت؛ اگر قدرت راحتی خیال را از بین ببرد، بی‌مفهوم خواهد بود.

آخرین هشدار: تصور نکنید که با وابستگی بالادست به شما عشقی نیز وجود خواهد داشت. درواقع او از شما می‌ترسد، اما به گفته‌ی ماکیاولی، اینکه از شما بترسند بهتر است تا عاشقتان باشند. ترس را می‌توانید کنترل کنید، اما عشق را نمی‌توانید. وابستگی به احساس ظریف و ناپایداری مانند عشق یا دوستی تنها شما را ناامن می‌سازد. بهتر است دیگران از ترس نتیجه‌ی از دست دادن شما به شما وابسته باشند، تا اینکه میل برای رفاقت با شما آن‌ها را وابسته سازد.

نارون و تاک

تاک جوانی، جاه‌طلب و خواهان استقلال و مشتاق بزرگ‌شدن، به رابطه‌ی دوستی با نارون شکوهمندی که در کنارش روییده بود، به دیده‌ی حقارت می‌نگریست و به خود می‌نازید. با اندکی رشد و بدون هیچ تکیه‌گاهی، شاخه‌های نازکش را با طولی نامعمول به جلو پرتاب کرد و از همسایه‌اش خواست تا شاهد استقلالش باشد. نارون گفت: «بوته‌ی عاشق بیچاره، چقدر عجیب هستی! آیا به‌راستی بی‌نیاز و مستقلی! تو باید بادقت و به‌وفور عصاره‌ها را در ساقه‌ات پرورش دهی؛ افزایش بیهوده‌ی برگ‌هایت غیرضروری است. به‌زودی تو را خواهم دید که به خاک افتاده‌ای. درواقع، با کمک تعدادی انسان که با غرور مست می‌شوند، به اقتصاد توهین شده و آن کس که برای لحظه‌ای پز خالی استقلال را حمایت می‌کند، منشأ آن را با هزینه‌های بالایی به نمایش گذاشته است.

افسانه‌ها، رابرت دادزلی (۵۲) (۱۷۰۳-۱۷۶۴)

تصویر ذهنی: تاک با شاخه‌های فراوان. در پایین، ریشه‌های عمیق گسترده می‌شوند و در بالای درخت، روی بوته‌ها می‌افتند و خودشان را به درختان، سوراخ‌ها و لبه‌ی پنجره‌ها می‌پیچانند. برای خلاص‌شدن از آن‌ها تلاش بسیاری لازم است؛ بهترین کار آزاد گذاشتن تاک است.

مردم را به خود وابسته سازید. وابستگی نسبت به ادب منفعت‌های بیشتری برای شما دارد. کسی که تشنگی‌اش برطرف شده، به سرعت به چاه پشت می‌کند و دیگر به چاه نیازی ندارد. وقتی وابستگی ناپدید شود، ادب و احترام نیز از بین می‌رود. نخستین درسی که تجربه می‌کنید، این است که همیشه امید را زنده نگه دارید، اما هرگز همه‌ی نیازها را برآورده نکنید؛ با این کار حتی می‌توانید یک پشتیبان سلطنتی را به خود وابسته نگه دارید.

بالتازار گراسیان

استثنا

ضعف وابسته کردن دیگران به خود این است که شاید تا اندازه‌ای به آنها وابسته شوید؛ اما تلاش برای رهایی از این موضوع یعنی خلاص شدن از بالادستان و تنها ماندن و نداشتن وابستگی؛ مانند رفتار جی.پی. مورگان یا جان دی. راکفلر که همه‌ی رقابت‌ها را مدیریت می‌کردند و کنترل کامل در دستشان بود. اگر بتوانید بازار را انحصاری کنید، خیلی بهتر است. چنین استقلال‌ی بدون هزینه به دست نمی‌آید و ناچار هستید تنها بمانید. انحصارطلبان به‌طور معمول درون‌گرا می‌شوند و با فشارهای درونی خود را نابود می‌سازند. این افراد همیشه آزرده‌ی قدرتمندی خلق می‌کنند و دشمنانشان را گروهی تصور می‌کنند که باید با آنها بجنگند. حرکت برای کسب کنترل کامل به‌طور معمول ویران‌گر و بی‌فایده است. برقراری ارتباط این قانون را حفظ می‌کند که نداشتن وابستگی کمیاب و مرگ‌بار است. بهتر است در موقعیت وابستگی دوطرفه قرار گیرید و از این قانون مهم پیروی کنید و به استثنای (بدبیاری) این قانون توجه نکنید. در بالا قرار گرفتن، فشار تحمل‌ناپذیری برایتان به‌همراه ندارد و بالادست شما در اصل برده‌ی شما می‌شود؛ زیرا او به شما وابسته است.

قانون ۱۲: با صداقت و سخاوت انتخابی قربانی خود را خلع سلاح کنید

حکم

حرکتی بی‌ریا و صادقانه چندین حرکت ریاکارانه را پوشش می‌دهد. دست و دلبازی در سخاوت و صداقت حتی مشکوک‌ترین افراد را خلع سلاح می‌سازد. زمانی که با صداقت انتخابی خود زره دشمنان را سوراخ کردید، می‌توانید آن‌گونه که می‌خواهید فریشان دهید. یک هدیه‌ی بجا مانند اسب تروا نیز نتیجه‌ی همسانی دارد.

پیروی از قانون

در سال ۱۹۲۶، مردی قدبلند و خوش‌لباس با آل‌کاپون ترسناک‌ترین تبهکار زمانش دیدار کرد. مردی که با لهجه‌ی اروپایی و باوقار صحبت می‌کرد، خود را کنت ویکتور لوستیگ معرفی کرد. او به کاپون قول داد که با گرفتن پنجاه هزار دلار دو برابر پول را به وی برمی‌گرداند. کاپون می‌توانست بسیار بیشتر از این مبلغ را سرمایه‌گذاری کند، اما عادت نداشت به غریبه‌ها اعتماد کند. او کنت را از نزدیک بررسی کرد؛ مردی خوش‌لباس با رفتاری متفاوت. کاپون تصمیم گرفت با وی کنار آید. کاپون پول را شمرد و به لوستیگ تحویل داد و گفت: «همان‌گونه که قول داده‌ای، در مدت شصت روز این پول را دو برابر به من تحویل بده». لوستیگ با پول‌های کاپون از آنجا رفت و پول را در صندوق امانت مطمئنی در شیکاگو گذاشت. پس از آن به نیویورک حرکت کرد، زیرا برنامه‌های درآمدزای دیگری داشت.

پنجاه هزار دلار در صندوق بانک دست‌نخورده برجای ماند. لوستیگ برای دو برابر کردن پول تلاشی نکرد. دو ماه بعد، به شیکاگو برگشت، پول را از صندوق بیرون آورد و با کاپون قرار دیگری گذاشت. او به چهره‌ی سرد محافظان کاپون نگاهی کرد و با لبخندی مؤدبانه به کاپون گفت: «آقای کاپون، متأسفم، موفق نشدم. شکست خوردم».

کاپون به آرامی بلند شد و نگاهی خشم‌آلود به لوستیگ انداخت. لوستیگ پول را از جیب کتش درآورد و روی میز گذاشت: «بفرمایید آقای کاپون، پول شما. شرمندگی عمیق مرا بپذیرید. مسائل آن‌گونه که می‌خواستم رخ نداد. دلم می‌خواست به خاطر شما و خودم پول را دو برابر کنم؛ خدا می‌داند که چه اندازه نیازمندم. اما طرح من عملی نشد».

کاپون دوباره نشست و گفت: «می‌دانم که مردی حقه‌باز هستی، کنت. وقتی به

این جا آمدی، فهمیدم. اما انتظار داشتم به من صد هزار دلار می‌دهی یا اینکه هیچ پولی بر نمی‌گردانی. اما اینکه پولم را برگرداندی...» و درحالی‌که لوستیگ کلاهش را بر سر می‌گذاشت تا آنجا را ترک کند، گفت: «آقای کاپون، باز هم عذرخواهی مرا بپذیرید». کاپون فریاد کشید: «خدای من! جداً صادق هستی! اگر گرفتار هستی، پنج هزارتا را با خودت ببر». پنج‌هزار دلار از پول را شمرد و جدا کرد. کنت که انگار شوکه شده بود، با تعظیم و سپاس‌گزاری فراوان پول را برداشت و آنجا را ترک کرد. پنج‌هزار دلار پولی بود که لوستیگ با خود برد.

تفسیر

کنت ویکتور لوستیگ، مردی که به چند زبان دنیا مسلط بود و به فرهنگ و تربیت خود می‌بالید، از بزرگ‌ترین کلاهبرداران دوره‌ی مدرن بود. او به‌دلیل جسارت، شجاعت و از همه مهم‌تر آگاهی به روان‌شناسی بشر شهرت داشت. لوستیگ در چند دقیقه هرکسی را محک می‌زد، نقطه‌ضعف‌های او را می‌فهمید و ساده‌لوحان را ردیابی می‌کرد. او می‌دانست بیشتر مردم در برابر کلاهبرداران و افراد مشکل‌ساز از خود دفاع می‌کنند. وظیفه‌ی کلاهبردار پایین‌کشیدن دیوارهای دفاعی این افراد است. یک روش مطمئن برای این کار این است که صریح، با صداقت و صمیمانه رفتار کنید. هیچ‌کس به فردی که صداقت را در رفتارش نشان می‌دهد، شک نمی‌کند. لوستیگ بارها از شیوه‌ی صداقت انتخابی استفاده کرد، اما درباره‌ی کاپون یک گام جلوتر رفت. هیچ کلاهبرداری در برابر فردی مانند کاپون شهامت خودنمایی نداشت. لوستیگ طعمه‌های خود را از روی بردباری آنها انتخاب می‌کرد و آنها را «افرادى که بدون شکایت داروهایشان را مصرف می‌کنند» می‌نامید. کاپون و شما بقیه‌ی عمرتان را با ترس سپری خواهید کرد، اما لوستیگ می‌دانست مردی مانند کاپون، همه‌ی عمرش، با بی‌اعتمادی به دیگران سپری می‌شود. هیچ‌کدام از اطرافیانش صادق و بخشنده نبودند و برای درازمدت، این وضعیت خسته‌کننده و غم‌انگیز است. مردی مانند کاپون مشتاق دیدن رفتاری صادقانه و سخاوتمندانه است تا احساس کند همه قصد دستبرد زدن به او را ندارند.

رفتار صادقانه‌ی لوستیگ کاپون را خلع‌سلاح کرد؛ چون رفتاری غیرمنتظره بود. کلاهبردار این نوع درگیری‌های احساسی را می‌پسندد، زیرا فرد درگیر به‌سادگی وسوسه شده و فریب می‌خورد.

از اجرای این قانون در مورد کاپون‌های زمان خود دوری نکنید. با بخشنده‌گی و صداقت به‌هنگام، وحشی‌ترین و بی‌رحم‌ترین‌ها را وادار می‌سازید از دستان شما تغذیه شوند.

اگر برنامه‌ای نداشته باشم، همه چیز ملال‌آور است و زندگی پوچ و ناامیدکننده می‌شود. افراد صادق را درک نمی‌کنم که چگونه زندگی سخت و خسته‌کننده‌ای دارند.

کنت ویکتور لوستیگ (۵۳)، (۱۸۹۰-۱۹۴۷)

کلیدهای دستیابی به قدرت

اساس فریب منحرف‌ساختن است. انحراف مردم از حقه‌ی شما، زمان و فضای کافی در اختیارتان می‌گذارد که هرگز به آن پی نبرند. رفتار محبت‌آمیز، سخاوتمندانه و صادقانه قدرتمندترین ابزار برای انحراف دیگران است؛ زیرا بدگمانی آن‌ها را از بین می‌برد و باعث می‌شود مانند بچه‌ها مشتاقانه با رفتار محبت‌آمیز فریب بخورند. در چین باستان، آن را «پیش از گرفتن بده» می‌نامیدند؛ دادن باعث می‌شود طرف مقابل به گرفتن دقت نکند. این شیوه، ابزاری با کاربردهای عملی نامحدود است. گرفتن بی‌شرمانه از هر فردی خطرناک است؛ حتی برای افراد قدرتمند. قربانی درصدد انتقام برمی‌آید. افزون‌بر این، تقاضای ساده، هرچند مؤدبانه، برای چیزی که می‌خواهید نیز خطرناک است، مگر اینکه طرف مقابل در این خواسته منفعت‌هایی برای خود ببیند؛ او از نیازمندی شما دلگیر می‌شود. باید پیش از گرفتن بدهید. با این کار زمینه را آماده ساخته و برای تقاضای بعدی، لقمه‌ی بزرگ‌تری می‌خواهید و به آسانی طرف مقابل را منحرف می‌سازید. روش‌های دادن متفاوت است: یک هدیه‌ی واقعی، یک عمل محبت‌آمیز هوشمندانه، پذیرش صادقانه و مانند آن. صداقت انتخابی بهترین نوع در برخورد اولیه است. ما موجودات وابسته به عادت هستیم و نخستین برداشت‌ها مدتی طولانی در یادمان می‌ماند. اگر فردی باور کند شما در آغاز رابطه صادق بوده‌اید، برای تغییر نظر او، زمان زیادی لازم است و عادت او فضا و زمان مانور را به شما می‌دهد.

جی گولد، مانند آل‌کاپون، به کسی اعتماد نمی‌کرد و در ۳۳ سالگی میلیونری بود که این دارایی را بیشتر از حقه و زورگیری به‌دست آورده بود. در اواخر سال ۱۸۶۰، گولد مبلغ سنگینی در راه‌آهن اِری سرمایه‌گذاری کرد و متوجه شد که بازار با میزان زیادی از اعتبارهای سهام قلبی شرکت پر شده است. او کاری نکرد و مبلغ هنگفتی از دست داد و از این بابت ناراحت شد.

در این بحران، فردی به نام لرد جان گوردن به او پیشنهاد کمک داد. او لردی اسکاتلندی بود که گویا سرمایه‌گذاری هنگفتی روی خطوط راه‌آهن داشت. با استخدام کارشناسانی برای بررسی دست‌نوشته‌ها، لرد توانست به گولد ثابت کند مجرمان اعتبارهای سهام قلبی در اصل شماری از مدیران شرکت راه‌آهن اِری هستند. گولد از اثبات این موضوع خوشحال شد. سپس لرد پیشنهاد داد که برای دستیابی به

بهره‌ای منظم در این شرکت نیروهایشان را یکی سازند و گولد پذیرفت. برای مدتی، این پیشنهاد پول‌ساز بود. این دو مرد دوستان خوبی بودند و هر وقت لرد برای خرید سهام بیشتر نزد گولد می‌آمد و از او تقاضای پول داشت، گولد در اختیارش می‌گذاشت. در سال ۱۸۷۳، لرد ناگهانی همه‌ی سهام خود را زیر قیمت فروخت؛ پول زیادی به‌دست آورد، اما ارزش سهام گولد را به‌شدت پایین آورد. آن‌گاه از نظرها ناپدید شد.

در مدت شراکت در سرمایه‌گذاری، گولد فهمید که جان کرانینگز فیلد نام واقعی لرد است و اینکه او فرزند نامشروع تاجری دریانورد و یک پیشخدمت بار در لندن است. پیش از این ماجرا، نشانه‌های زیادی برای شیاد بودن او وجود داشت، اما رفتار صادقانه و حامیانه‌ی او گولد را کور ساخته بود و دیدن صحنه‌ی واقعی برایش میلیون‌ها دلار خرج برداشت.

تنها یک رفتار صادقانه کافی نیست؛ باید با رفتارهای گوناگونی صداقت خود را نشان دهید. وقتی شهرت شما در صداقت ماندگار شد، مانند برداشت نخست از بین بردن آن سخت است.

در چین باستان، دوک وو از چینگ مصمم بود که زمان در اختیار گرفتن زمام امپراتوری قدرتمند «هو» فرارسیده است. بی‌آنکه تصمیمش را به کسی بگوید، دخترش را به عقد حاکم هو درآورد. آن‌گاه، شورایی تشکیل داد و به وزیران گفت: «قصدم دارم ارتشی برای جنگ آماده سازم. به کدام کشور باید حمله کنیم؟» و همان‌گونه که انتظار داشت، یکی از وزیران پاسخ داد: «باید به امپراتوری هو حمله‌ور شویم». دوک خود را عصبانی نشان داد و گفت: «هو اکنون ایالت هم‌پیمان و برادر ماست، چرا این پیشنهاد را دادی؟» و برای اظهار گفته‌های بی‌ادبانه، آن وزیر را اعدام کرد. حاکم هو این موضوع را شنید و با در نظر گرفتن خدمات صادقانه‌ی وو و ازدواج با دخترش، به فکر دفاع خود در برابر وو نیفتاد. چندهفته بعد، چینگ با سرعت به هو حمله‌ور شد و کشورش را تصرف کرد و هرگز آن را از دست نداد.

صداقت از بهترین راه‌های خلع‌سلاح محافظه‌کارانه است، اما تنها راه نیست. هرگونه رفتار در ظاهر منصفانه و فداکارانه در این شیوه مؤثر است. شاید بهترین این رفتارها نوع سخاوتمندانه باشد. افراد اندکی، حتی سخت‌ترین دشمنان، در برابر هدیه مقاومت می‌کنند؛ به‌همین دلیل هدیه به‌طور معمول کامل‌ترین شیوه‌ی خلع‌سلاح دیگران است. هدیه ما را مانند بچه نرم می‌سازد و قدرت دفاعی ما را پایین می‌آورد. به‌طور معمول با بدبینی کامل رفتار مردم را می‌نگریم، اما به‌ندرت عنصر هدیه‌ی نظام ماکیاولی را می‌بینیم؛ درحالی‌که این عنصر به آرامی انگیزه‌های پنهانی را مخفی می‌سازد. هدیه عنصر کاملی برای پوشش حرکت فریبکارانه است.

نزدیک به سه‌هزار سال پیش، یونانیان باستان از دریا گذشتند تا «هلن» زیبا را که به دست پارسی‌ها دزدیده شده بود، بازگردانده و تروا شهر پاریس را ویران کنند.

محاصره ده سال طول کشید؛ قهرمانان زیادی مردند، ولی هیچ‌یک به پیروزی نزدیک نشدند. روزی کالجاس پیشگو یونانیان را جمع کرد و گفت: «جنگ در پس دیوارها را متوقف کنید. باید راه دیگری بیابید و به حيله‌ای متوسل شوید. نمی‌توانیم تنها با قدرت تروآ را تصاحب کنیم. باید نیرنگی بیابیم.» ادیسه، رهبر زیرک یونانی، پیشنهاد داد که اسب چوبی بزرگی ساخته و سربازان در آن پنهان شوند؛ آن‌گاه به‌عنوان هدیه آن را به مردم تروآ بدهند. نئوپتولموس فرزند آشیل با این پیشنهاد مخالف بود و آن را پیشنهادی ناجوانمردانه می‌دانست و باور داشت بهتر است هزاران نفر در جنگ بمیرند تا با فریب پیروز شوند. اما سربازان بین ده سال جنگ جوانمردانه، غرور و مرگ از یک سو و پیروزی سریع از سوی دیگر، دومی را انتخاب کردند و اسب بی‌درنگ ساخته شد. حقه موفق بود. مردم تروآ در دام افتادند. یک هدیه بیش از نبرد ده ساله برای یونانیان مفید بود.

محبت انتخابی باید بخشی از تسلیحات فریبکارانه‌ی شما باشد. رومیان باستان سال‌ها بود که شهر فالیسکان (۵۴) را به‌صورت ناموفق محاصره می‌کردند. روزی کامیلوس، ژنرال رومی که بیرون شهر اردوگاهی برپا کرده بود، مردی را دید که بچه‌ها را به‌سوی او می‌آورد. او یک آموزگار فالیسکان بود و بچه‌های همراه او فرزندان اشراف‌زاده‌ها و پول‌داران شهر بودند. به بهانه‌ی گردش و برای چاپلوسی نزد کامیلوس، دشمن شهر، بچه‌ها را به‌عنوان گروگان به رومیان تحویل داد.

کامیلوس بچه‌ها را به‌عنوان گروگان پذیرفت. او آموزگار را برهنه ساخت، دست‌هایش را از پشت بست و به هریک از شاگردان ترکه‌ای داد که تا برگشت به شهر او را بزنند. این رفتار تأثیری فوری بر مردم شهر گذاشت. بیشتر مردم با تسلیم‌شدن در برابر دشمن موافق بودند و اگر هم می‌جنگیدند، با جدیت و از روی میل نبود. سر باز زدن کامیلوس از امتیاز گرفتن از گروگان‌گیری بچه‌ها مقاومت فالیسکان‌ها را شکست و آن‌ها تسلیم شدند. ژنرال به‌درستی محاسبه کرده بود؛ او در هر حال چیزی برای از دست‌دادن نداشت. او می‌دانست حقه‌ی گروگان‌گیری پایان جنگ نیست، یا دست‌کم در زمانی کوتاه جنگ تمام نخواهد شد. با تغییر موقعیت، احترام و اعتماد دشمن را جلب کرد و آن‌ها را خلع‌سلاح ساخت. محبت انتخابی حتی بااراده‌ترین دشمن را شکست می‌دهد. با تمرکز در به‌دست آوردن قلب فرد روبه‌رو قدرت دفاعی او از بین می‌رود.

به‌خاطر داشته باشید که تحریک احساسات مردم و رفتارهای حساب‌شده‌ی محبت‌آمیز حتی کاپون را به کودکی خوش‌باور تبدیل می‌کند. در زمینه‌ی رفتارهای احساسی، باید بادقت کار کنید. اگر مردم دست شما را بخوانند، حس ناامیدی از صمیمیت و قدردانی به حس تنفر شدید و بی‌اعتمادی تبدیل می‌شود. اگر نمی‌توانید از صمیم قلب و عمیق رفتار کنید، وارد بازی نشوید.

فرانچسکو بوری، کلاهبردار درباری
فرانچسکو گوسپه بوری از میلان، که مرگش در سال ۱۶۹۵ درست در قرن هفدهم
رخ داد، از پیشگامان گونه‌ی ویژه‌ای از فرصت‌طلبان شیاد بود؛ او یک درباری یا
شیادی فرصت‌طلب بود. درخشش واقعی او پس از آمدن به آمستردام آغاز شد. در
آنجا عنوان مدیکو یونیورساله را به خود اختصاص داد، همراهان زیادی پیدا کرد و با
کالسکه‌ای شش‌اسبه دیده می‌شد. بیماران به او هجوم می‌آوردند و بعضی از معلولان
با تخت‌روان از پاریس برای دیدن او به آمستردام آورده می‌شدند. او برای مشاوره
دستمزدی نمی‌گرفت. او پول زیادی بین فقیران پخش می‌کرد و هرگز از راه پست یا
صورت‌حساب‌ها پولی دریافت نکرد. زندگی با چنین شوکتی در آمستردام باعث شد
همه او را مالک اکسیر (حجر الفلاسفه، سنگ جادو) بدانند. این فرد نیکوکار ناگهان
از آمستردام ناپدید شد و بعدها مشخص شد که پول و املاس‌هاییرا که در اختیارش
بود، با خود برده است.

قدرت شیاد؛ فرانچسکوی بزرگ، ۱۹۳۹

تصویر ذهنی: اسب تروآ. نیرنگ شما درون هدیه‌ای جذاب پنهان می‌شود و دشمن را
وسوسه می‌کند؛ دیوارها گشوده شده و ویرانی‌ها آشکار می‌شوند.

سند

وقتی دوک سین از چین درصدد حمله به «یو» بود، به آن‌ها یشم و یک دسته اسب
داد. وقتی ایرل چی به چویو حمله می‌کرد، ارابه‌ای باشکوه به آن‌ها هدیه کرد. آن‌ها
به این گفته که "پیش از گرفتن، بده" احترام گذاشتند.

(هان فی تزو، فیلسوف چینی، قرن سوم پ. م)

استثنا

با پیشینه‌ی فریب‌کاری هر اندازه درست، بخشنده و مهربان باشید، نمی‌توانید مردم را فریب دهید و در اصل، توجه آن‌ها را روی این مسئله متمرکز می‌کنید. وقتی آن‌ها شما را فردی فریب‌کار می‌دانند، رفتاری صادقانه برایشان شک‌برانگیز است. در چنین وضعیتی، بهتر است به کار پیشین خود برگردید.

کنت لوستیگ، در بزرگ‌ترین فریب‌زندگی‌اش، نزدیک بود برج ایفل را به کارخانه‌داری ساده بفروشد که باور کرده بود دولت به خاطر فلز نامرغوب برج، آن را حراج کرده است. او آماده بود که مبلغ هنگفتی به لوستیگ، که خود را مأمور رسمی دولت (مک کوی) معرفی کرده بود، تحویل دهد. در آخرین لحظه به شک افتاد؛ چیزی درباره‌ی لوستیگ او را اذیت می‌کرد. در جلسه‌ای که باید پول را تحویل می‌داد، لوستیگ حس بی‌اعتمادی او را برانگیخت.

لوستیگ در حالی که به‌سوی کارخانه‌دار خم شده بود، به آرامی گفت که چه اندازه حقوقش پایین است و مشکلات اقتصادی زیادی دارد و پس از چند دقیقه، کارخانه‌دار متوجه شد که لوستیگ رشوه می‌خواهد. آن‌گاه آرام شد و به لوستیگ اعتماد کرد. از آنجا که مأموران دولتی صادق نیستند، لوستیگ واقعی بود. لوستیگ با رفتار غیرصادقانه مک کوی واقعی به‌نظر رسید. در این پرونده، راست‌گویی‌گزینه‌ی اثر معکوس داشت.

هراندازه از خدمت تالیران به‌عنوان دیپلمات فرانسوی می‌گذشت، شهرت وی به‌عنوان ارباب دروغ و حقه‌گسترش می‌یافت. در کنگره‌ی وین (۱۸۱۴-۱۸۱۵) او داستان‌هایی باورنکردنی را سرهم کرد و مسائلی ناممکن را برای مردمی که او را دروغگو می‌دانستند، بازگو کرد. او از بی‌صدافتی هیچ هدفی نداشت، جز اینکه لحظه‌هایی که به‌راستی مردم را فریب می‌داد، پنهان کند. برای نمونه، یک‌روز در میان دوستان باجدیت گفت: «در تجارت باید یکی از دستانتان را رو کنید». هیچ‌کس حرفی را که شنیده بود، باور نداشت. مردی که هرگز در بازی کارت‌هایش را نشان نمی‌داد، به دیگران می‌گفت که این کار را بکنند! چنین رفتارهایی شناسایی حقه‌های واقعی و دروغین تالیران را از یکدیگر مشکل می‌ساخت. با پذیرش شهرت بی‌صدافتی، توانایی‌اش را برای فریب به‌کار می‌برد.

در حیطه‌ی قدرت هیچ‌چیزی همیشگی نیست. گاهی فریبکاری بیش از اندازه مدرکی برجای نمی‌گذارد؛ حتی صداقت شما به‌خاطر بی‌صدافتی ستوده می‌شود.

قانون ۱۳: وقتی تقاضای کمک دارید، خواسته‌ی شما به نفع دیگران باشد، نه از روی حق‌شناسی و سخاوت آن‌ها.

حکم

اگر از دوستی کمک می‌خواهید، سعی نکنید رفتارهای خوب و کمک گذشته‌ی خود را به وی یادآوری کنید. او راهی برای نادیده‌گرفتن شما می‌یابد. در عوض، خواسته‌ی خود را روشن مطرح کنید یا در رابطه‌ی دوستی به مطلبی اشاره کنید که برایش سودمند باشد. وقتی بفهمد کمک کردن به شما برایش سودمند است، با اشتیاق به شما پاسخ خواهد داد.

سرپیچی از قانون

اوایل قرن چهاردهم، جوانی به نام کاستروچو کاستراکانی از طبقه‌ی سربازان عادی به حاکمیت شهر بزرگ لوچای ایتالیا رسید. خانواده‌ی پوگیوس، یکی از خاندان قدرتمند شهر، در صعود او نقش داشتند (که با خیانت‌ها و خونریزی‌های زیادی همراه بود)، اما پس از به قدرت رسیدن وی، فکر کردند از یاد او رفته‌اند. جاه‌طلبی او بر هر قدردانی برتری داشت. در سال ۱۳۲۵، وقتی کاستروچو در حال جنگ با رقیب اصلی لوچا، فلورانس، بود، پوگیوس برای خلاصی از این پرنس جاه‌طلب و پردردسر با دیگر اشراف‌زادگان شهر دسیسه کردند. دسیسه‌گران در شورش‌ی حمله کرده و حاکمی را که کاستروچو در نبود خود برای اداره‌ی شهر انتخاب کرده بود، به قتل رساندند. شورش بالا گرفت و حامیان کاستروچو و پوگیو آماده‌ی نبرد شدند. در اوج فشار، کهنسال‌ترین عضو خاندان پوگیو، استفانو دِ پوگیو، پادرمیانی کرده و هر دو طرف را به آرامش دعوت کرد.

استفانو مردی صلح‌طلب بود که در دسیسه هیچ دخالتی نداشت. او به خانواده گفته بود که پایان این دسیسه، جنگ خونین بی‌فایده‌ای است. او تأکید داشت که باید بابت رفتار خانواده درخواست بخشش کرده و کاستروچو را وادارد به شکایت‌های آن‌ها گوش دهد و خواسته‌هایشان را برآورده سازد. او کهنسال‌ترین و عاقل‌ترین عضو خاندان بود و خانواده به روش سیاسی او بیش از سلاحشان اعتماد داشتند.

با شنیدن خبرهای شورش، کاستروچو با عجله به شهر برگشت؛ اما با پادرمیانی استفانو جنگ متوقف شده بود و او با دیدن آرامش شهر شگفت‌زده شد. استفانو تصور می‌کرد حاکم به خاطر آرام‌ساختن شهر، از وی سپاس‌گزاری می‌کند؛

به همین دلیل، به دیدار پرنس رفت و چگونگی آرام کردن مردم را به وی توضیح داد و خواستار بخشش شد. او شورشیان خانواده را جوانانی عجول، بی تجربه و خواهان قدرت معرفی کرد و به بلند نظری گذشته‌ی خانواده، به کاستروچو اشاره کرد و گفت که به این دلایل پرنس بزرگ باید خاندان پوگیوس را بخشیده و شکایت‌هایشان را بشنود. او ادامه داد که این تنها اشتباهشان بوده و خانواده‌ی پوگیوس سلاحشان را بر زمین گذاشته‌اند و (پیش‌تر) همیشه از او پشتیبانی کرده بودند.

کاستروچو صبورانه به حرف‌های استفانوی پیر گوش داد؛ نشانه‌ای از خشم یا آزرده‌گی در چهره‌اش نمایان نبود. کاستروچو به استفانو اطمینان داد که قضاوت صورت می‌گیرد و از وی خواست برای بحث درباره‌ی شکایت‌ها و خواسته‌های آنها همه‌ی اعضای خانواده را به قصر بیاورد. وقتی کاستروچو از استفانو جدا می‌شد، به خاطر شانس‌ی که خداوند به وی عطا فرموده بود تا محبت و بخشش خود را به دیگران نشان دهد، از استفانو سپاس‌گزاری کرد. آن شب خاندان پوگیو به قصر آمدند، بی‌درنگ همه زندانی شده و چند روز بعد همه‌ی فامیل اعدام شدند. استفانو نیز در میان اعدامیان بود.

روستایی و درخت سیب

یک روستایی درخت سیبی در باغ داشت که میوه‌ای نمی‌داد و فقط خانه‌ی گنجشک‌ها و ملخ‌ها بود. او تصمیم گرفت درخت را قطع کند. تبر را برداشت و ضربه‌ی محکمی به ریشه‌های درخت وارد کرد. ملخ‌ها و گنجشک‌ها از مرد خواستند درختی را که سایه‌ی آنهاست، قطع نکند و آن را نگه دارد؛ در عوض آنها برای روستایی آواز می‌خوانند و خستگی‌اش را برطرف می‌کنند. او به خواسته‌ی حیوانات توجه نکرد و ضربه‌های دوم و سوم را بر درخت وارد ساخت. وقتی به تنه‌ی خالی درخت رسید، یک کندوی پر از عسل پیدا کرد. روستایی با چشیدن عسل تبر را بر زمین انداخت و درخت را مقدس دانست و به شدت از آن مراقبت کرد. منفعت شخصی برخی از انسان‌ها را تغییر می‌دهد.

افسانه‌ها؛ اسوپ (۵۵)، قرن ششم پ. م.

تفسیر

استفانو د پوگیو نهاد افرادی است که باور دارند قضاوت و اصالت هدفشان حاکم

خواهد شد. در گذشته تقاضای دادخواهی و قدردانی با موفقیت روبه‌رو می‌شد، اما به‌طور معمول نتیجه‌های شدیدی داشت؛ به‌ویژه در ارتباط با کاستراچوهای دنیا. استفانو می‌دانست که پرنس با خیانت و ستمگری به قدرت رسیده است؛ او مردی بود که دوستانش را در این راه کشته بود. وقتی به کاستروچو گفته شد که کشتن دوست قدیمی اشتباه بزرگی است، او پاسخ داد به‌عنوان یک دشمن جدید اعدام می‌شود، نه دوست قدیمی.

مردی مانند کاستروچو تنها قدرت و منفعت شخصی را می‌شناسد. وقتی شورش آغاز شد، پایان‌دادن آن و طلب بخشش از او خطرناک‌ترین حرکت ممکن بود. استفانو دِ پوگیو به‌جای اشتباه مرگبارش می‌توانست گزینه‌های دیگری را انتخاب کند؛ می‌توانست به کاستروچو پول پیشنهاد دهد و برای آینده قول‌هایی بدهد. می‌توانست به خدماتی که خانواده‌ی پوگیو برای افزایش قدرت وی می‌توانستند انجام دهند، اشاره کند؛ مانند تأثیر این خانواده بر خانواده‌ی سرشناس رومی و ازدواج‌های بزرگی که می‌توانستند صورت دهند.

ولی استفانو به گذشته اشاره کرد و از دیون بدون پایبندی سخن گفت؛ نه تنها انسان اجباری در قدرشناسی نمی‌بیند، بلکه مانند باری اضافه آن را از خود دور می‌سازد و در این وضعیت، کاستروچو با سربه‌نیست کردن خانواده‌ی پوگیوس خود را از پایبندی‌هایی که نسبت به آن‌ها داشت، خلاص کرد.

بیشتر مردان به اندازه‌ای شخصی فکر می‌کنند که جز خودشان چیزی برایشان جالب نیست. به محض روی دادن هر اتفاق یا گفتن هر مطلبی تنها به وضعیت خود می‌اندیشند و همه‌ی توجهشان به کمترین شانسی که برایشان مفید باشد، جلب می‌شود و آن را ناچیز نمی‌دانند.

آرتور شوپنهاور (۵۶)، (۱۷۸۸-۱۸۶۰)

پیروی از قانون

در سال ۴۳۳ پ. م، درست پیش از جنگ پلوپونسیان (۵۷)، جزیره‌ی کورسیرا (که بعدها کورفو نامیده شد) و شهر یونانی کورینت در آستانه‌ی جنگ بودند. هر دو سوی نبرد برای جذب نیروهای آتنی به‌سوی خود نمایندگان به آتن فرستادند. طرفی

که نیروی آتن را به سوی خود جذب می‌کرد، بی‌شک برنده‌ی نبرد بود و طرف برنده به طرف شکست خورده رحمی نداشت.

سفیر کورسیرا ابتدا سخن گفت؛ او تصدیق کرد که جزیره هرگز به آتنی‌ها کمک نکرده و در واقع همیشه هم‌پیمان دشمنان آتن بوده است. هیچ ارتباط دوستانه یا حق‌شناسی هرگز بین آن دو نبود. سفیر این‌ها را تأیید کرد. او بدون ترس و برای امنیت کورسیرا به آتن آمده بود. تنها چیزی که می‌توانست پیشنهاد دهد، یک همبستگی برای منافع دوسویه بود. نیروی دریایی کورسیرا تنها چیزی بود که از نظر اندازه و قدرت بر نیروی دریایی آتن برتری داشت. اتحاد میان این دو، نیروی عظیمی می‌ساخت که می‌توانست ایالت رقیب یعنی اسپارتا (۵۸) را به وحشت اندازد. بدبختانه، این همه‌ی چیزی بود که کورسیرا باید پیشنهاد می‌کرد.

نماینده‌ی کورینت برخلاف صحبت‌های بی‌رنگ و بی‌احساس نماینده‌ی کورسیرا، سخنانی پر حرارت و عالی بیان داشت. او همه‌ی خدماتی را که کورینت در گذشته برای آتن انجام داده بود برشمرد. او بیان داشت که اگر هم‌پیمانان دیگر آتن بفهمند آتن توافق‌نامه‌ی دوستی با دشمنی قدیمی را امضا کرده است، چه فکری خواهند کرد؟ شاید با دیدن وفاداری بی‌ارزش آن‌ها پیمان‌های خود را نقض کنند. او به قانون هلنی اشاره کرد و اینکه برای رفتارهای خوب باید کورینت بازپرداخت شود و در نهایت به فهرست خدمات بی‌شمار کورینت به آتن اشاره کرد و اهمیت قدردانی از دوستان را برشمرد.

پس از سخنرانی‌ها، آتنی‌ها موضوع را در شورایی به مناظره گذاشتند و در دور دوم مذاکره، همگی به کورسیرا رأی دادند و کورینت را حذف کردند.

تفسیر

تاریخ مردم آتن را شرافتمند معرفی می‌کند، اما آن‌ها واقع‌بینان برجسته‌ی یونان برتر بودند. همه‌ی سخنوری‌ها و جاذبه‌های احساسی دنیا نمی‌توانست با یک بحث مصلحت‌جویانه‌ی خوب آن‌ها رقابت کند؛ به‌ویژه وقتی بحث را با قدرت ترکیب می‌کردند.

چیزی که سفیر کورینت نفهمید، این بود که اشاره‌ی وی به سخاوت گذشته‌ی کورینت در برابر آتن، تنها باعث خشم و ناراحتی آتنی‌ها شد؛ آن‌ها احساس گناه داشتند و زیر بار پایبندی‌ها قرار گرفتند. آتنی‌ها نمی‌توانستند درباره‌ی احساسات دوستانه و دلبستگی‌های گذشته بی‌توجه باشند. افزون‌بر این، آن‌ها می‌دانستند که اگر کورینت را رها کنند، هم‌پیمانان دیگر، آن‌ها را ناسپاس شناخته و از حلقه‌ی دوستی آتن، قدرت برتر یونان، خارج می‌شوند. آتن برای اداره‌ی امپراتوری به زور متوسل بود و به‌سادگی، هریک از هم‌پیمانان شورشی را به گروه برمی‌گرداند.

وقتی مردم بین صحبت درباره‌ی گذشته و آینده، یکی را انتخاب می‌کنند، فرد عمل‌گرا و مصلحت‌جو به آینده اشاره کرده و گذشته را فراموش می‌کند؛ همان‌گونه که مردم کورسیرا تشخیص دادند، در برابر چنین فردی بهتر است بنا به مصلحت صحبت کرد. بیشتر مردم در اصل مصلحت‌جو هستند و به ندرت علیه منفعت‌های شخصی خود کار می‌کنند.

قانون همیشه این‌گونه بوده است که ضعیف از قوی پیروی کند و اینکه ما خود را سزاوار قدرتمان می‌دانیم. تا این لحظه نیز شما فکر می‌کردید که ما سزاوار قدرت بودیم، اما اکنون پس از محاسبه‌ی منفعت شخصی خود، از درست و نادرست سخن می‌گویید. حتی با در نظر گرفتن این موضوع، مردم از موقعیت‌های کسب قدرت پیشنهادی از سوی قدرت برتر، دست نمی‌کشند.

نماینده‌ی آتن به اسپارتا،

آورده شده در جنگ پلوپونسیان، توسیدیدس (۳۹۵-۴۶۵ پ. م)

کلیدهای دستیابی به قدرت

به‌عنوان خواهان قدرت، همیشه خود را در موقعیتی می‌یابید که از افراد قدرتمندتر از خود کمک می‌خواهید. برای این‌گونه‌ی کمک به هنر خاصی مجهز شوید؛ هنری که به توانایی شما در درک فرد موردنظر بستگی دارد و یاد می‌گیرید در تشخیص نیازهای خود و او گیج نشوید.

بیشتر مردم در این هنر موفق نیستند؛ زیرا به‌طورکامل در دام خواسته‌ها و آرزوهایشان گرفتار می‌شوند. افراد مقابل را در کمک به خود نوع‌دوست می‌دانند و فکر می‌کنند نیازشان برای این افراد مهم است. گاهی به موضوع‌های بزرگ‌تری به‌مثابه‌ی دلیل بزرگ یا احساساتی عظیم مانند عشق و سپاس‌گزاری اشاره می‌کنند؛ به تصویری بزرگ‌تر می‌اندیشند، درحالی‌که واقعیت‌های روزانه جذابیت زیادی دارد. آن‌ها باید بفهمند که حتی قدرتمندترین انسان‌ها درون نیازهای خود گیر افتاده‌اند و اگر شما به منفعت شخصی وی توجه نکنید، او تنها شما را فردی درمانده یا به‌بیان بهتر، تلف‌کننده‌ی وقت می‌بیند.

در قرن شانزدهم، مبلغان مذهبی پرتغالی چندسال تلاش کردند مردم ژاپن مذهب کاتولیک را بپذیرند. در آن زمان، در تجارت ژاپن و اروپا، پرتغال حق انحصاری داشت. مبلغان مذهبی موفقیت‌هایی کسب کردند، اما در بین نخبگان حکومتی موفقیتی نداشتند. درحقیقت با آغاز قرن هفدهم، تبلیغات مذهبی آن‌ها دشمنی امپراتوری ژاپن اییاسو را برانگیخت. وقتی هلندی‌ها به شمار فراوان وارد خاک ژاپن شدند، امپراتور آسوده‌خاطر شد. او به اروپاییان در چگونگی کاربرد اسلحه و صنایع

کشتیرانی نیاز داشت و سرانجام، اروپاییانی به ژاپن آمدند که بدون توجه به تبلیغات مذهبی هدفی جز تجارت نداشتند. اییاسو، برای اخراج پرتغالی‌ها دست به کار شد. از آن پس، او تنها با هلندی‌ها وارد معامله شد.

ژاپن و هلند اختلاف فرهنگی زیادی داشتند، اما در موضوع جهانی و بی‌زمان منفعت شخصی مشترک بودند. ارتباط با هر فردی مانند ارتباط با فرهنگی بیگانه است؛ سرزمین بیگانه‌ای که گذشته‌اش به شما مربوط نمی‌شود، اما با جلب منفعت شخصی او می‌توانید اختلاف‌های موجود را کنار بگذارید؛ بدون حساسیت دانش ارزشمند خود را با او شریک شده و گاو صندوق‌های او را پارسازید و به او زندگی شادتر و طولانی‌تری ببخشید. این زبان مشترکی است که همه با آن صحبت می‌کنیم و آن را می‌فهمیم.

مرحله‌ی کلیدی روان‌شناسی فرد دیگر است؛ آیا او مغرور است؟ به آبرو و جایگاه اجتماعی‌اش حساس است؟ دشمنانی دارد تا در نجات وی از دست آن‌ها بتوانید به او کمک کنید یا اینکه فردی است که به‌سادگی با پول و قدرت تحریک می‌شود؟ وقتی در قرن دوازدهم، مغول‌ها به چین هجوم آوردند، تهدید کردند که فرهنگ پیشرفته و دو هزار ساله‌ی چین را نابود می‌کنند. چنگیزخان، رهبر مغول‌ها، در چین چیزی ندید جز اینکه فهمید چین برای اسب‌های او چراگاه ندارد و به‌همین دلیل تصمیم گرفت شهرها را ویران کند و با هموار کردن زمین‌ها چراگاه بسازد! زیرا «خیلی بهتر است که چینی‌ها را ریشه‌کن کنیم تا علف بروید». مردی که چین را از ویرانی نجات داد، سرباز، ژنرال یا پادشاه نبود؛ او غریبه‌ای بود به نام ییلو چوت‌سای که برای شناخت عظمت فرهنگ چین به آنجا آمده بود. او شرایطی ایجاد کرد که مشاور قابل‌اعتماد چنگیزخان شده و او را وادار کرد که به‌جای ویران کردن اماکن و شهرها از آنجا ثروت به دست آورد و از ساکنان شهرها مالیات بگیرد. خان به پیشنهاد او عمل کرد.

پس از محاصره‌ی طولانی شهر کایفنگ، خان آن را فتح کرد و تصمیم گرفت مانند شهرهای تسخیرشده‌ی پیشین، کشتار دسته‌جمعی در شهر راه بیندازد. چوت‌سای به او گفت که بهترین مهندسان و معماران چینی به کایفنگ پناه آورده‌اند و بهتر است خان از آن‌ها استفاده کند. بدین ترتیب کایفنگ نجات یافت. چنگیزخان هرگز چنین لطفی نداشت؛ البته این بار نیز به لطف خان، شهر کایفنگ نجات نیافته بود. چوت‌سای به‌خوبی خان را می‌شناخت؛ مرد روستایی بربر که به فرهنگ هیچ اهمیتی نمی‌داد و در اصل برای چیزی جز نتیجه‌های عملی و جنگ ارزش قائل نبود. چوت‌سای به ویژگی احساسی خان اهمیت داد و از آن راه وارد شد؛ آن ویژگی طمع بود.

نفع شخصی اهرمی است که مردم را به حرکت درمی‌آورد. اگر به آن‌ها نشان دهید که پاسخ مثبت به خواسته‌ی شما سودمند است، دیوار دفاعی آن‌ها فرو می‌ریزد. در

هر مرحله از کسب قدرت، باید یاد بگیرید که به روش خودتان در ذهن آنها فکر کنید تا نیازها و علاقه‌مندی آنها را دیده و از صحنه‌ی احساسی‌ای که حقیقت را برای شما محو کرده است، خلاص شوید. با استادی در این هنر، در کارهای شما محدودیتی دیده نمی‌شود.

تصویر ذهنی: ریسمان تابیده‌شده. ریسمان لطف و قدردانی فرسوده است و با کوچک‌ترین حرکتی پاره می‌شود. از آن به‌عنوان بند نجات استفاده نکنید. ریسمان منافع دوسویه از ایفای زیادی بافته‌شده است و به‌سادگی از بین نمی‌رود و سالیان زیاد به شما خدمت می‌کند.

سند

بهترین و کوتاه‌ترین راه برای ساختن آینده این است که دیگران به‌روشنی ببینند پیشرفت شما به‌نفع آنها خواهد بود.

(ژان د لابرور، ۱۶۹۶-۱۶۴۵)

استثنا

افرادی هستند که خواهش برای منفعت شخصی را زشت و بی‌شرمانه می‌دانند و ترجیح می‌دهند به‌راستی سخاوتمند، بخشنده و عادل باشند تا احساس خوبی نسبت به آنها داشته باشید. وقتی از آنها کمک می‌خواهید، به موقعیت و قدرتشان اهمیت دهید. این افراد به‌اندازه‌ای قدرتمند هستند که به شما هیچ نیازی ندارند، جز اینکه احساس برتر بودن آنها را تقویت کنید؛ با این رفتار، مانند شرابی آنها را سرمست می‌سازید و مشتاق راه‌اندازی طرح شما، معرفی شما به قدرتمندان و پیشرفت شما می‌شوند. البته همه‌ی این‌ها در چشم مردم انجام می‌شود و هراندازه تبلیغات برای آنها بیشتر باشد، بهتر است. پس همه از طریق نفع شخصی، خودخواهانه عمل نمی‌کنند. برخی با این روش دل‌سرد می‌شوند، زیرا نمی‌خواهند افرادی باشند که با چنین چیزهایی تحریک می‌شوند. آنها موقعیت‌هایی برای نمایش خوش‌قلبی خود می‌خواهند.

خجالت نکشید؛ این شانس را به آنها بدهید؛ با تقاضای کمک از آنها حقه‌باز به‌شمار نمی‌آیید. آنها نیاز شما را از روی لطف برآورده می‌سازند. باید تفاوت‌های بین افراد قدرتمند را بشناسید و دلیل اصلی تفاوت را پیدا کنید. وقتی طمع را در آنها می‌بینید، تقاضای لطف و بخشش نکنید و زمانی که می‌خواهند بخشنده و شریف به‌نظر برسند، به حرصشان توجه نکنید.

شهر کتاب (nbookcity.com)

قانون ۱۴: خود را یک دوست جا بزنید؛ مانند یک جاسوس عمل کنید

حکم

آگاهی داشتن از رقیب بسیار مهم است. برای جمع‌آوری اطلاعات با ارزش که شما را یک گام جلوتر ببرد، از جاسوسان استفاده کنید و بهتر است خودتان جاسوسی کنید. بیاموزید در روابط اجتماعی مؤدبانه و دقیق باشید. با پرسش‌هایی غیرمستقیم، نقاط ضعف و اهداف دیگران مشخص می‌شود. هر موقعیتی شانس برای جاسوسی هنرمندانه به‌شمار می‌آید.

پیروی از قانون

جوزف دووین بی‌شک بزرگ‌ترین تاجر هنری در سال‌های ۱۹۰۴ تا ۱۹۴۰ بود. او به‌تنهایی بازار مجموعه‌داران میلیونر آمریکایی را در انحصار گرفته بود، اما اندرو ملون کارخانه‌دار در میان این میلیونرها دیده نمی‌شد. دووین تصمیم گرفت پیش از مرگ ملون، او را به یکی از مشتریان خود تبدیل کند.

دوستان دووین این خواسته را رؤیایی ناممکن می‌دانستند. ملون مردی خشک و کم‌حرف بود. ماجراهایی که درباره‌ی دووین پرحرف و خوش‌مشرّب شنیده بود، او را در مسیر نادرستی قرار داد. او مشخص کرده بود که مایل نیست با دووین دیدار کند، اما دووین به دوستانش گفت: «نه‌تنها ملون مشتری من می‌شود، بلکه او تنها مشتری من می‌شود». به مدت چندسال خواسته‌های او را دنبال کرد؛ عادت‌ها و ترس‌هایش را شناخت. برای این کار، مخفیانه تعدادی از کارکنان ملون را به‌عنوان حقوق‌بگیر خود استخدام کرد و اطلاعات ارزشمندی از آنها کسب کرد. زمانی که دووین وارد عمل شد، بهتر از همسر ملون او را می‌شناخت.

در سال ۱۹۲۱، ملون به لندن مسافرت کرد و در یک اتاق بسیار آراسته، در طبقه‌ی سوم مهمان‌خانه‌ی کلاریج ساکن شد. دووین درست طبقه‌ی پایین ملون اتاق گرفت. دووین ترتیبی داد که خدمتکار او با خدمتکار ملون دوست شود و در روز سرنوشت‌سازی که کار خود را عملی کرد، خدمتکار ملون به خدمتکار دووین گفته بود که به ملون در پوشیدن پالتو کمک کرده و او به‌سوی سالن رفته است تا سوار آسانسور شود و البته این حرف به گوش دووین رسید.

او نیز با کمک خدمتکارش به سرعت پالتو پوشید و چند لحظه بعد درون آسانسور کنار ملون ایستاده بود. دووین با معرفی خود به ملون گفت: «آقای ملون، کجا

تشریف می‌برید؟» و ملون گفت: «برای دیدن چند نقاشی به نگارخانه‌ی ملی می‌روم». جایی که ملون می‌رفت، بسیار باارزش بود؛ زیرا در این مسیر، دووین با همراهی کردن ملون در موقعیتی خاص به هدفش می‌رسید. او سلیقه‌ی ملون را می‌دانست و وقتی آن دو در موزه بودند، دووین با دانش خود ملون سرمایه‌دار را شگفت‌زده کرد. بار دیگر به‌طور شگفت‌انگیزی این دو سلیقه‌ی همسانی داشتند. ملون شگفت‌زده بود؛ دووین آن‌گونه که فکر می‌کرد نبود؛ او مردی جذاب و دلنشین بود و سلیقه‌ی شگفت‌انگیزی داشت. پس از برگشتن به نیویورک، ملون از نگارخانه‌ی انحصاری دووین دیدن کرد و عاشق مجموعه‌اش شد. در کمال شگفتی، همه چیز به‌طور دقیق دلخواه ملون بود و پس از آن تا پایان عمرش، او بهترین و مطرح‌ترین مشتری دووین شد.

تفسیر

مرد بلندپرواز و یکه‌تازی مانند جوزف دووین چیزی را به پای شانس نمی‌گذارد. اگر به این امید بنشینید که شاید مشتری خاصی را جذب کنید، فایده‌ای ندارد. مانند این است که با چشمان بسته به اردک‌ها شلیک کنید. با اندکی دانش مسلح‌شده و آرزویتان را تحقق بخشید.

ملون یکی از مشکل‌های عجیب دووین بود، اما دووین با جاسوسی موفق شد مشکل را حل کند؛ او با استخدام کارمندان ملون اطلاعات ارزشمندی از کارها و آمدو شد ملون، تغییرهای سلیقه‌ای و داغ‌ترین اخبار وی به دست آورد که او را یک گام جلوتر نگه می‌داشت. یکی از رقبیان دووین که می‌خواست «هنری فریک» را مشتری خود سازد، متوجه شد هرچا با این نیویورکی پولدار دیدار می‌کند، دووین جلوتر از او ایستاده است. انگار که دووین حس ششم دارد. به‌نظر دلالتان هنری دیگر، دووین همه‌جا حضور داشت و همه چیز را پیش از آنها می‌دانست. قدرت‌های دووین رقبیان را ناامید می‌ساخت و آنها با ناامیدی پیگیری مشتریان ثروتمندی را متوقف می‌ساختند که آنها را به دلالتان ثروتمند تبدیل می‌کردند.

قدرت جاسوسی هنرمندانه شما را غیب‌گویی قدرتمند جلوه می‌دهد. اطلاعات شما از فرد موردنظر شما را جذاب جلوه می‌دهد و باعث می‌شود خواسته‌هایشان را حدس بزنید. کسی سرچشمه‌ی قدرت شما را نمی‌بیند و نمی‌تواند با چیزی که نمی‌بیند، بجنگد.

حاکمان به‌وسیله‌ی جاسوسان می‌بینند؛ همان‌گونه که گاوها با حس بویایی و بره‌مایان از کتاب مقدس کمک می‌گیرند و دیگر مردم از چشم استفاده می‌کنند.

کائوتلیا، فیلسوف هندی، قرن سوم پ. م.

کلیدهای دستیابی به قدرت

در حیطة قدرت، کنترل رویدادهای آینده هدف است. ازاین‌رو بخشی از مشکلی پیش رو این است که مردم افکار، احساسات و طرح‌هایشان را نمی‌گویند. با کنترل گفته‌هایشان، بخش‌های مهم شخصیت، انگیزه‌های پنهانی، نگرانی‌ها و ضعف‌هایشان را پنهان می‌سازند و بدین‌ترتیب شما نمی‌توانید حرکت‌هایشان را پیش‌بینی کنید و بی‌اطلاع می‌مانید. پس باید به‌دقت آن‌ها را بررسی کنید و رازها و هدف‌های پنهانی‌شان را کشف کنید؛ اما به‌گونه‌ای که آن‌ها به هدف شما پی نبرند. آن اندازه که فکر می‌کنید مشکل نیست. داشتن ظاهری دوستانه باعث می‌شود تا درباره‌ی دوستان و دشمنان، به‌صورت پنهانی اطلاعاتی جمع کنید. دیگران را برای مشاوره با طالع‌بین و خواندن کارت‌های تاروت بفرستید: برای شما، روش‌های قطعی بیشتری برای آینده‌نگری وجود دارد.

معمولی‌ترین روش جاسوسی، همان‌گونه که دووین به‌کار برد، استفاده از دیگران است. این روش ساده قدرتمند اما خطرناک است. اطلاعات خوبی به‌دست می‌آورید، اما کنترل کمی روی افراد جاسوس دارید؛ شاید بی‌هیچ مناسبتی جاسوسی برای شما را لو دهند یا پنهانی علیه شما عمل کنند. بهتر است خودتان جاسوس باشید؛ یعنی به‌شکل یک دوست نمایان شوید، اما مخفیانه اطلاعات جمع کنید.

تالیران، سیاست‌مدار فرانسوی از بزرگ‌ترین حرفه‌ای‌های این هنر بود. او توانایی عجیبی را در کسب اطلاعات در موضوع‌های سیاسی داشت. بارون دِ ویترولیس، از هم‌دوره‌های وی، می‌نویسد: «سخنانش سرشار از زیرکی و ظرافت بود. با هنرمندی، افکار و اندیشه‌هایش را در پوششی از کنایه‌ها پنهان می‌ساخت؛ کلامش بسیار بیشتر از آنچه در ظاهر بیان می‌کرد، در خود داشتند و تنها در زمان ضروری، شخصیت خود را بروز می‌داد». کلید قدرت در اینجا توانایی تالیران در پنهان‌شدنش در سخنرانی است که باعث می‌شد دیگران بی‌وقفه درباره‌ی خودشان سخن بگویند و طرح‌ها و اهدافشان را آشکار سازند.

در طول زندگی تالیران، مردم او را سخنرانی عالی می‌شناختند؛ درحالی‌که کم صحبت می‌کرد و هرگز از عقایدش نمی‌گفت، اما دیگران را وامی‌داشت عقاید خود را آشکار سازند. در جلسه‌های رسمی، به‌گونه‌ای برای دیپلمات‌های خارجی نقش بازی می‌کرد تا بتواند حرف‌هایشان را بسنجد و اعتمادشان را با چاپلوسی جلب کند و اطلاعاتی

ارزشمند در حیطة‌ی شغلی‌اش به‌عنوان وزیر خارجه‌ی فرانسه، جمع کند. در کنگره‌ی وین، روش جاسوسی تالیران دگرگون شد؛ تالیران می‌خواست چیزی بگوید که گویا باید مخفی می‌ماند (البته عمل او ساختگی بود) و به عکس‌العمل شنوندگان توجه می‌کرد. برای نمونه، می‌خواست به دیپلمات‌های حاضر در کنگره بگوید که منبع معتبری به او خبر داده است که سزار روسیه تصمیم دارد بالاترین ژنرال خود را به جرم خیانت دستگیر کند. با تماشای عکس‌العمل حاضران به این داستان ساختگی، او می‌فهمید که به‌خاطر ضعف ارتش روسیه، کدام‌یک از حاضران بیشتر متعجب می‌شوند و با این کار، متوجه می‌شد که آیا دولت‌های این افراد، طرح‌هایی برای روسیه دارند؟ بارون وون استتن در این‌باره گفت: «آقای تالیران با شلیک یک تیر هوایی می‌خواست ببیند چه کسی از پنجره فرار می‌کند».

در گردهمایی‌های اجتماعی و روابط بی‌غرض، به اطرافیان خود توجه کنید؛ زیرا زمانی است که مردم حس دفاعی ندارند. با پنهان ساختن شخصیت خود باعث می‌شوید آن‌ها همه‌چیز را آشکار کنند. اوج اشتباهشان زمانی است که شما را علاقه‌مند به دوستی با خود می‌بینند؛ پس نه‌تنها از رابطه با آن‌ها به‌خواسته‌تان می‌رسید، بلکه دوست هم می‌شوید.

با وجود این، باید بادقت این روش را اجرا کنید. اگر مردم حدس بزنند که با گفت‌و شنود از آن‌ها اطلاعات می‌گیرید، از شما دوری خواهند کرد. بیشتر روی حرف‌های دوستانه تأکید کنید و به اطلاعات ارزشمند اشاره‌ای نکنید. تلاش ما در دستیابی به اطلاعات، نباید آشکار باشد و پرسش‌های کنجکاوانه‌ی شما باید بیشتر شما و اهدافتان را مشخص کند، نه اینکه اطلاعاتی را که خواهان یافتنش هستید، بروز دهد.

اگر فکر می‌کنید فردی به شما دروغ می‌گوید، به‌گونه‌ای رفتار کنید که همه‌ی حرف‌هایش را باور دارید. با این کار، شجاعانه به گفتن حرف‌هایش ادامه می‌دهد و در اثبات خود تأکید می‌کند و در پایان، خود را لو می‌دهد. اگر فکر می‌کنید کسی چیزی را از شما پنهان می‌کند، نشان دهید که او را باور ندارید؛ مخالفت شما او را عصبانی کرده و باعث می‌شود حقیقت پنهان را آشکار کند و تمام آنچه را که مربوط به شما می‌شود، لو دهد.

آرتور شوپنهاور (۱۸۶۰-۱۷۸۸)

یکی از حقه‌های جاسوسی به لاروشه فوکاد مربوط است که می‌نویسد: «خلوص نیت در افراد کمی دیده می‌شود و به‌طور معمول، باهوش‌ترین شیادان برای جلب اعتماد دیگران و پی بردن به اسرار آنها خالصانه رفتار می‌کنند». با اخلاص عمل ظاهری باعث می‌شوید آنها اسرارشان را آشکار سازند. با اقرار نادرست، اقرار درستی از آنها دریافت خواهید کرد. حقه‌ی دیگر از سوی آرتور شوپنهاور است؛ او باور داشت برای سست کردن افراد وارد بحث شوید و با تأکید بر نفی آنها کنترل کلام را از دست می‌دهند و با واکنش‌های احساسی همه‌ی حقیقت‌ها را درباره‌ی خود مطرح می‌سازند؛ حقیقت‌هایی که بعدها می‌توانید علیه خودشان استفاده کنید.

روش دیگری از جاسوسی غیرمستقیم امتحان کردن است. با دام‌هایی کوچک آنها را وادار به آشکار ساختن حقیقت‌های خودشان می‌کنید. خسرو دوم، پادشاه باهوش قرن هفتم ایران، روش‌های زیادی برای شناخت افرادش داشت. برای نمونه، اگر متوجه می‌شد دو تن از درباریان بیش از اندازه به هم نزدیک شده‌اند، یکی از آنها را نزد خود می‌خواند و می‌گفت که اطلاعاتی مبنی بر خیانت دوستش دارد و باید کشته شود. او به درباری می‌گفت که پیش‌ازهمه به وی اعتماد دارد و به‌همین دلیل خیانت دوستش را به وی گفته است، چون او را امین می‌داند. آن‌گاه آن دو تن را با دقت زیر نظر می‌گرفت. اگر تغییری در رفتار مرد دوم نسبت به خودش نمی‌دید، نتیجه می‌گرفت که درباری اول رازدار است و مقام وی را ارتقا می‌داد. آن‌گاه او را نزد خود می‌خواند: «می‌خواستم به خاطر اخباری که دریافت کرده بودم، دوست تو را بکشم، اما مشخص شد که اطلاعات نادرست بودند». اما اگر درباری دوم از شاه کناره‌گیری می‌کرد، مشخص می‌شد که راز خسرو برملا شده است. درباری دوم را از دربار اخراج کرده و ماجرا را برایش تعریف می‌کرد. شاید این مرد اشتباهی مرتکب نشده بود، اما دیگر نمی‌توانست به وی اعتماد کند و درباری اول را که راز خسرو را فاش ساخته بود، از قلمروی پادشاهی تبعید می‌کرد.

این شکل عجیبی از جاسوسی است؛ زیرا نه تنها اطلاعات واقعی بلکه شخصیت فرد را نیز آشکار می‌سازد. هرچند بهترین روش حل مشکل پیش از بروز آن است. با آزمودن افراد در کارهایی خاص وفاداری و صداقت را درباره‌ی آنها می‌فهمید و این نوع آگاهی با ارزش‌ترین اطلاعات است؛ زیرا با مسلح شدن به آن می‌توانید رفتارهای آینده‌ی آنها را پیش‌بینی کنید.

تصویر ذهنی: چشم سوم جاسوس. در سرزمین آفریده‌های دو چشم، چشم سوم به شما قدرت مطلق خداوندی می‌بخشد؛ از دیگران بیشتر می‌بینید و در آنها عمیق‌تر

می‌شوید؛ کسی از آن چشم در امان نیست، جز شما.

سند

حال می‌دانیم چرا یک پادشاه برجسته یا ژنرال باهوش دشمن را شکست می‌دهد و اینکه چرا رفتارهایش برتر از مردان عادی است. دلیل دانش غیبی او از موقعیت دشمن است. این دانش غیبی را نه می‌توان از ارواح گرفت، نه از خدایان، نه از تحلیل رویدادهای گذشته و نه از محاسبه‌های ستاره‌شناسی؛ تنها باید از مردانی که موقعیت دشمن را می‌دانند، چنین اطلاعاتی کسب کنید: از جاسوسان.

سان تزو، هنر جنگ، قرن چهارم پ. م.

استثنا

شاید برای کسب قدرت اطلاعات مهم باشد، اما به محض اینکه به جاسوسی دیگران بپردازید، آن‌ها نیز جاسوسی شما را خواهند کرد. پس یکی از ابزارهای مهم در جنگ اطلاعات دادن اطلاعات نادرست است. همان‌گونه که وینستون چرچیل گفت: «حقیقت به اندازه‌ای ارزشمند است که باید با دروغ پاسداری شود». باید با چنین محافظانی پیرامون خود را پر سازید تا حقیقت شما آشکار نشود. با ابراز اطلاعات انتخابی درباره‌ی خودتان کنترل بازی را در دست بگیرید.

در سال ۱۹۴۴، حمله‌های موشکی نازی‌ها به لندن بالا گرفت. بیش از دو هزار بمب «وی-وان» (V_1) بر فراز شهر ریخته شد و بیش از پنج‌هزار کشته و هزاران آواره برجای گذاشت.

به دلیلی نامشخص آلمان‌ها هدف‌های موشکی خود را تغییر دادند. بمب‌هایی که باید در تاوربریج یا پیکادلی فرو می‌آمد، در ناحیه‌های کم‌جمعیت‌تر بیرون شهر ریخته شد. دلیل این بود که آلمان‌ها برای مشخص کردن هدف به جاسوسان مخفی پرورش داده‌ی خود در انگلستان اعتماد کردند. آن‌ها نمی‌دانستند که این مأمورها شناخته شده‌اند و مأمورهای زیر کنترل انگلستان اطلاعات نادرست به آن‌ها می‌دهند!

بمب‌ها هر بار از اهداف تعیین شده، دورتر و دورتر بودند. در پایان عملیات جنگی، بمب‌ها روی گاوهای روستا فرود می‌آمدند. با دادن اطلاعات نادرست به مردم سود زیادی خواهید برد. درحالی‌که جاسوسی به شما چشم‌سوم می‌بخشد، اطلاعات

نادرست یکی از چشم‌های دشمن را می‌بندد و مانند سیکلاپس (۵۹) همیشه هدف را گم خواهد کرد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

قانون ۱۵: دشمن خود را به طور کامل نابود کنید

حکم

از زمان حضرت موسی حاکمان بزرگ آموخته‌اند که دشمن ترسو باید به طور کامل از بین برود (گاهی به سختی این درس را آموخته‌اند). اگر چوب نیم‌سوزی روشن بماند، مهم نیست که چه اندازه روشنایی‌اش کم است، سرانجام آتش شعله‌ور می‌شود. با بازایستادن در نیمه‌ی راه، خسارت بیشتری نصیب‌تان می‌شود؛ دشمن تجدیدقوا خواهد کرد و در پی انتقام‌جویی برمی‌آید. نه تنها جسم دشمن بلکه روحش را نیز نابود کنید.

سرپیچی از قانون

در تاریخ چین، رقابت هیچ‌کدام از رهبران از کشمکش میان هسیانگ یو و لیو پنگ معروف‌تر نیست. دو ژنرال نام‌برده به‌عنوان دوست در یک جناح خدمت می‌کردند. هسیانگ یو از خاندانی اشرافی، بزرگ و قدرتمند بود که خشم و خشونت در وی دیده می‌شد؛ کمی کندذهن بود، اما همیشه با شجاعت پیشاپیش سربازان می‌جنگید. لیو پنگ از خانواده‌ای روستایی بود که هرگز به درجه‌ای بالاتر از سرباز نرسیده بود و شراب و زن را به جنگیدن برتری می‌داد؛ در اصل آدم پستی بود. او بسیار باهوش بود و قدرت شناسایی بهترین طراحان جنگی را داشت و از آن‌ها به‌عنوان مشاورانش استفاده می‌کرد و به پیشنهادهایشان گوش می‌داد. لیو پنگ با این توانایی در ارتش بالا آمد و به درجه‌ی ژنرالی رسید.

در سال ۲۰۸ پ. م، پادشاه «چو» برای به دست آوردن پادشاهی قدرتمند چن دو سپاه بزرگ روانه کرد. یکی از سپاهیان با فرماندهی سانگ‌یی به شمال رفت؛ فرماندهی جانشین این سپاه هسیانگ یو بود و سپاه دوم با فرماندهی لیو پنگ مستقیم به سوی چن حرکت کردند. هدف پایتخت شکوهمند پادشاهی هسین-یانگ بود. هسیانگ یو نمی‌توانست تحمل کند که لیوپنگ پیش از او به هسیانگ برسد؛ شاید فکر می‌کرد با این کار فرماندهی کل ارتش نصیبش خواهد شد.

در جبهه‌ی شمالی، سانگ‌یی، فرماندهی هسیانگ، در فرستادن سربازانش به میدان نبرد دودل بود. هسیانگ با عصبانیت وارد خیمه‌ی وی شد و او را خائن خطاب کرد و سرش را برید. آن‌گاه خود فرماندهی سپاه را برعهده گرفت. بدون چیدمان درست سپاه، جبهه‌ی شمالی را ترک کرد و مستقیم به سوی هسین-یانگ رفت. او مطمئن بود که نسبت به لیو ژنرال بهتری است، اما در کمال شگفتی، رقیبش که ارتش کوچک‌تر و

سریع‌تری را هدایت می‌کرد، پیش از هسیانگ به شهر رسید. هسیانگ مشاوره به نام فن سنگ داشت که پیش‌تر به او هشدار داده بود: «این فرماندهی روستایی همیشه برای ثروت و زن حریص بود، اما با ورود به پایتخت، به‌سوی شراب، ثروت و زن نرفته است؛ به‌یقین هدف بالایی دارد».

فن سنگ از هسیانگ خواست پیش از آنکه دیر شود، رقیب را بگشد. او گفت، بهتر است روستایی مکار را به مهمانی شام در اردوگاه بیرون شهر دعوت کنند و هنگام مراسم رقص شمشیر دستور بدهد سرش را از تن جدا سازند. دعوت انجام شد و لیو در دام افتاد. او به مهمانی شام آمد، اما هسیانگ برای دستور اجرای رقص شمشیر مردد بود. لیو که دام هسیانگ را حس کرده بود، با درایت فرار کرد. با دیدن این رفتار هسیانگ، فن سنگ با نفرت فریاد کشید: «نمی‌توان با یک ساده‌لوح برنامه‌ریزی کرد. لیو پنگ امپراتوری شما را خواهد دزدید و همه‌ی ما را زندانی خواهد کرد».

هسیانگ وقتی به اشتباهش پی برد، با عجله سپاه را به‌سوی هسین-یانگ برد. او قصد داشت سر رقیب را ببرد، اما لیو هرگز وارد جنگی نمی‌شد که شانس برد نداشت؛ به‌همین دلیل شهر را ترک کرد. هسیانگ شهر را تصاحب کرد و شاهزاده‌ی جوان چن را به قتل رساند و شهر را با خاک یکسان کرد. اکنون لیو دشمن خونی هسیانگ به‌شمار می‌آمد و هسیانگ چندین‌ماه او را تعقیب کرد و سرانجام او را در شهری محصور به دام انداخت. آن‌ها در بی‌غذایی به سر می‌بردند و ارتش فروپاشیده شده بود؛ لیو خواستار صلح بود.

بار دیگر فن سنگ به هسیانگ هشدار داد: «هم‌اکنون نابودش کن! اگر اجازه بدهی برود، در آینده پشیمان خواهی شد». اما هسیانگ تصمیم گرفت او را ببخشد. او خواست لیو را زنده به چو بازگردانند و او را مجبور کرد که وی را رئیس خود بداند. اما هشدار فن به‌طورکامل درست بود. لیو هسیانگ را به بهانه‌ی مذاکره‌های تسلیم شدن سرگرم کرد و با ارتشی کوچک گریخت. هسیانگ از اینکه باعث شده بود رقیب فرار کند، حیرت‌زده بود. بار دیگر به تعقیبش پرداخت، اما بسیار خشمگین بود؛ انگار عقلش را از دست داده است. هسیانگ در لحظه‌ای از جنگ که پدر لیو را گرفته بود، فریاد کشید تا لیو بشنود: «اکنون تسلیم می‌شوی یا اینکه پدرت را زنده در آب می‌جوشانم». لیو به آرامی پاسخ داد: «اما ما پیوند برادری داریم. پس پدر من پدر تو نیز هست. اگر اصرار داری پدرت را بجوشانی، یک کاسه سوپ از آن را برایم بفرست». هسیانگ کوتاه آمد و جنگ ادامه یافت.

در ادامه‌ی تعقیب، چند هفته بعد، هسیانگ نیروهایش را بدون فکر متفرق کرد و در حمله‌ای غافلگیرانه، لیو توانست پادگان اصلی‌اش را محاصره کند. برای نخستین‌بار اوضاع به سود او تغییر کرد و این‌بار هسیانگ خواستار صلح بود. مشاور ارشد لیو او را ناچار کرد که هسیانگ را نابود کرده و ارتش وی را تباه سازد و رحمی نشان ندهد. مشاور گفت: «رها کردن او مانند پروراندن پلنگی است که بعدها تو را خواهد

بلعید». ليو سخنان مشاور را پذيرفت.

ليو با قراردادی قلبی، هسیانگ را فریب داد تا در آرامش به سر برد. آن گاه تقریباً تمام ارتش وی را کشت و هسیانگ پیاده و تنها فرار کرد. او می دانست ليو برای سرش جایزه گذاشته است، به همین دلیل، نزد گروه کوچکی از سربازانش که عقب نشینی کرده بودند، آمد و فریاد زد: «شنیده ام ليو پنگ هزار سکه ی طلا و هزینه ی زندگانی ده هزار خانواده را برای سر من گذاشته است. می خواهم به شما لطف کنم» و گلویش را پاره کرد و مرد.

بقایای دشمن مانند بقایای بیماری یا آتش فعال می شود. پس این بقایا باید به کلی نابود شوند. حتی اگر دشمن شما ضعیف باشد، هرگز نباید او را نادیده بگیرید؛ زیرا در موقعیت مناسب مانند اخگری در میان علفزار خطرناک می شود.

کائوتلیا، فیلسوف هندی، قرن سوم پ. م.

تفسیر

هسیانگ یو بارها بی رحمی خود را نشان داده بود. به ندرت در از میان بردن رقیبی که هدف های او را تصاحب می کرد، دودل بود، اما در مورد ليو پنگ وضعیت فرق می کرد. او به رقیب احترام گذاشت و خواست با حقه او را شکست دهد. او خواست برتری اش را در میدان نبرد نشان دهد. حتی ليو را وادار به تسلیم شدن و خدمت به خود کرد. هرگاه رقیب در دستانش بود، چیزی او را مردد می ساخت؛ شاید گونه ای دلسوزی گشوده یا احترام برای مردی بود که روزی به عنوان رفیق در کنارش می ایستاد. اما لحظه ای که هسیانگ هدفش را تعیین کرد و می خواست ليو را از بین ببرد، با شکست روبه رو شد و نابودی خود را قطعی ساخت و زمانی که اوضاع به دلخواه ليو شد، او چنین تردیدی به دل راه نداد.

زمانی که با دشمن همدردی کنیم و به امید آشتی، مهربان باشیم و یک گام از نابودی او عقب نشینی کنیم، با چنین سرنوشتی روبه رو خواهیم شد. با این کار، ترس و تنفر آنها را نسبت به خود بیشتر می سازیم؛ به آنها بی احترامی کرده ایم و آنها با رفتار ما خوار شده اند. بنابراین، با پروراندن این افعی های خشمگین یک روز آنها ما را خواهند بلعید. قدرت به این روش به دست نمی آید. باید دشمن را از بین برد و شانس بازگشت او برای شکست دادن خویش را به صفر رساند. رفتار حقیقی با

دوستی که به دشمن تبدیل شده است این چنین است. قانون حاکم بر دشمنی‌های سرنوشت‌ساز می‌گوید: «آشتی ناممکن است. تنها یک طرف پیروز می‌شود و باید به‌طور کامل پیروز شود».

لیو پنگ به خوبی این درس را آموخت. پس از نابودی هسیانگ یو، این کشاورز زاده تا مقام رهبری ارشد ارتش‌های چو پیشرفت کرد. با نابودی کامل رقیب بعدی، یعنی رهبر پیشین خود - پادشاه چو - خود را امپراتور خواند و همه‌ی افرادی را که در مسیر وی قرار داشتند، نابود کرد و به‌عنوان یکی از حاکمان بزرگ چین، هان کائو-تسوی جاودان، بنیان‌گذار سلسله‌ی هان، به تاریخ پیوست.

کسانی که دنبال اجرای کاری هستند، نباید رحم داشته باشند.

کائوتلیا، فیلسوف هندی، قرن سوم پ. م.

پیروی از قانون

وو چائو در سال ۶۲۵ م. به دنیا آمد. او دختر دوک بود و به‌خاطر جوانی و زیبایی‌اش به حرم‌سرای امپراتوری تای تسانگ برده شد.

حرم‌سرای امپراتور مکان خطرناکی بود؛ پر بود از معشوقه‌هایی که برای بهتر بودن نزد امپراتور با هم رقابت می‌کردند. زیبایی وو و ویژگی نیرومندش به‌سرعت او را در این رقابت پیروز کرد؛ اما از آنجا که می‌دانست امپراتور مانند همه‌ی مردان قدرتمند دیگر هوس‌باز است و او به‌سادگی جایگزین می‌شود، بر آینده متمرکز شد.

او تصمیم گرفت کائوتسانک، پسر خوش‌گذران امپراتور، را در زمانی مناسب و سوسه کند و تنها موقعیت ممکن برای این کار، دستشویی سلطنتی بود. با وجود این، پس از آنکه امپراتور درگذشت و کائو به سلطنت رسید، وو گرفتار سرنوشتی شد که براساس سنت و قانون، همه‌ی زنان و معشوقه‌های امپراتور درگذشته را دربر می‌گرفت: وو با سری تراشیده به دیر رفت تا بقیه‌ی عمرش را آنجا به سر برد. به‌مدت هفت‌سال برای فرار نقشه کشید. با ارتباط پنهانی با امپراتور جدید و رفاقت با همسرش، امپراتریس، وو موفق شد با گرفتن دستور سلطنتی نامعمول، به کاخ و حرم‌سرای سلطنتی برگردد.

بار دیگر، درحالی‌که هم‌خوابه‌ی امپراتور بود، چاپلوسی ملکه را می‌کرد. ملکه مخالفتی نداشت؛ او می‌خواست امپراتور جانشینی داشته باشد، موقعیت ملکه خطرناک بود و وو دوستی ارزشمند به‌شمار می‌آمد.

در سال ۶۵۴، وو چائو فرزندی به دنیا آورد. روزی ملکه برای دیدن او رفت و بی‌درنگ پس از دیدار با ملکه، وو نوزاد را خفه کرد. وقتی همه این موضوع را فهمیدند، بدگمانی به سوی ملکه رفت؛ زیرا چند لحظه پیش از جنایت او در اتاق بچه حضور داشت و همه او را زنی حسود می‌شناختند. ولی این نقشه‌ی دقیق وو بود. پس از آن، ملکه به جرم قتل محکوم و اعدام شد و وو چائو به‌عنوان ملکه بر تخت کنار امپراتور نشست. شوهر جدیدش که به زندگی راحت عادت کرده بود، افسار قدرت را به دست وو چائو یا ملکه وو سپرد.

با اینکه وو اکنون در موقعیت قدرتمندی بود، ولی احساس امنیت نداشت. دشمنان همه جا حضور داشتند؛ نمی‌توانست لحظه‌ای را بدون فکر آن‌ها بگذراند. وقتی ۴۱ ساله شد، ترسید که شاید خواهرزاده‌ی جوان و زیبای او، معشوقه‌ی مورد علاقه‌ی امپراتور شود. به‌همین دلیل زن جوان را با غذایی سمی مسموم ساخت. در سال ۶۷۵، پسر وو برای جانشینی خود طرفدارانی جمع کرد که به‌همان صورت مسموم شد. پسر بعدی که فرزند نامشروع وو بود، شاهزاده شد. اما کمی بعد، با اتهام‌های دروغ تبعید شد و در سال ۶۸۳، پس از مرگ امپراتور، وو ترتیبی داد تا فرزندش را نامناسب برای تاج و تخت اعلام کند و بدین ترتیب جوان‌ترین و نالایق‌ترین پسر وی امپراتور شد. با این روش او می‌توانست به حکمرانی خود ادامه دهد.

پنج سال بعد، اقدام‌های قاطع بسیاری در قصر رخ داد که همه با شکست روبه‌رو شد و همه‌ی دسیسه‌گران اعدام شدند. در سال ۶۸۸، کسی وجود نداشت که با وو درگیر شود. وو خود را فرزند ملکوتی بودا می‌دانست و در سال ۶۹۰، در نهایت به آرزوهایش رسید و به‌عنوان امپراتور ربّانی و مقدس چین نامیده شد.

وو امپراتور شد؛ زیرا کسی از خاندان تونگ باقی نمانده بود و او بدون درگیری و مشکل، تقریباً بیش از یک‌دهه در صلح و آرامش حکومت کرد. در سال ۷۰۵، در هشتاد سالگی، ناچار شد از سلطنت کناره‌گیری کند.

تفسیر

همه‌ی کسانی که ملکه وو را می‌شناختند، به انرژی و هوش وی اشاره کرده‌اند. در آن زمان، برای زن جاه‌طلبی که چندین سال در حرم‌سرای امپراتوری می‌ماند، هیچ افتخاری وجود نداشت و باید تمام عمر در دیر زندانی می‌شد. در مورد پیشرفت تدریجی اما عالیِ وو، او هرگز ساده‌لوحانه عمل نکرد. او به‌خوبی می‌دانست که لحظه‌ای دودلی و ضعف برایش به‌معنای پایان است. هرگاه که از یک رقیب خلاص می‌شد و رقیب دیگری نمایان می‌گشت، راه‌حل ساده‌ای داشت: یا باید همه‌ی آن‌ها را نابود می‌کرد یا اینکه خودش کشته می‌شد. امپراتوری‌های پیش از او برای رسیدن به قدرت روش همسانی داشتند، اما وو که به‌عنوان یک زن شانس بسیار اندکی برای

دستیابی به قدرت داشت، باید بی‌رحم‌تر از همه رفتار می‌کرد. حکومت ۴۱ ساله‌ی ملکه وو، از طولانی‌ترین حکومت‌ها در تاریخ چین است. با وجود آگاهی همه از داستان خونین او برای دستیابی به قدرت، باز هم به‌عنوان یکی از حاکمان قدرتمند و مؤثر دوران چین در نظر گرفته می‌شود. ژنرال و دولت‌مرد اسپانیایی، رامون ماریا ناروائز (۱۸۶۸-۱۸۰۰)، در بستر مرگ بود. کشیش از وی پرسید: «عالی‌جناب دشمنانش را می‌بخشند؟» و ناروائز پاسخ داد: «مجبور نیستم دشمنانم را ببخشم؛ همه‌ی آنها را می‌کشم».

کلیدهای دستیابی به قدرت

اینکه هر دو قصه‌ی این قانون مربوط به کشور چین هستند، تصادفی نیست. تاریخ چین پر از ماجراهایی است که در آن دشمنان زنده رها شده و برای شکار فرد بخشنده برمی‌گشتند. روش کلیدی «دشمن را له کن»، اصلی از سان-تزو، نویسنده‌ی «هنر جنگ» در قرن چهارم پ. م. است. بسیار ساده است: دشمنان خواستار ضعف شما هستند و چیزی بیشتر از نابودی شما نمی‌خواهند. اگر در جنگ با آنها در نیمه‌راه یا پس از گذشت سه‌چهارم مسیر متوقف شوید و از روی رحم یا به امید آشتی این کار را انجام دهید، آنها را مصمم‌تر و عصبانی‌تر ساخته و روزی از شما انتقام خواهند گرفت. شاید در زمان بخشش، رفتاری دوستانه با شما داشته باشند، اما دلیل این کار برتری شماست. هیچ انتخابی جز انتظار کشیدن تا زمان مناسب ندارند. راه حل دستیابی به قدرت: بدون رحم و دلسوزی دشمنان خود را به‌طور کامل نابود سازید؛ همان‌گونه که آنها شما را نابود می‌کنند. سرانجام، تنها صلح و امنیتی که می‌توانید از سوی دشمن خواستار باشید، نابودی کامل آنهاست. مائو تسه تانگ خواننده‌ی مشتاق اثر سان-تزو و «تاریخ عمومی چین» اهمیت این قانون را می‌دانست. در سال ۱۹۳۴، رهبر کمونیست و ۷۵ هزار سرباز نیمه‌مسلح به‌سوی کوه‌های دورافتاده‌ی چین غربی هجوم آوردند تا از دست ارتش بسیار بزرگ چیانگ کای-شک فرار کنند که هنوز هم به «مارچ طولانی» معروف است. چیانگ مصمم بود که کمونیست‌ها را تا آخرین نفر نابود سازد. چندسال بعد، سربازان مائو به کمتر از ده هزار نفر رسیدند. در سال ۱۹۳۷، با حمله‌ی ژاپن به چین، چیانگ کمونیست‌ها را جدی نگرفت. او تعقیب کمونیست‌ها را متوقف ساخت و روی ژاپنی‌ها متمرکز شد. ده سال بعد، کمونیست‌ها به‌اندازه‌ای قدرتمند شده بودند که ارتش چیانگ را به‌طور کامل نابود سازند. چیانگ دانش باستانی «دشمن را له کن» را فراموش کرده بود، اما مائو براساس آن عمل کرد. چیانگ و ارتش وی تا جزیره‌ی تایوان تعقیب شدند و تا امروز هیچ اثری از رژیم او در سرزمین اصلی چین برجای

نمانده است.

دانش نهفته در «دشمن را له کن» به اندازه‌ی انجیل باستانی است. نخستین عامل آن شاید حضرت موسی بوده است. موسی از پروردگار این قانون را آموخت؛ آنجا که دریای سرخ را برای گذر یهودیان شکافت و پس از گذر آنها آب را بر مصریان تعقیب‌کننده سرازیر ساخت به گونه‌ای که «هیچ‌یک از آنها زنده نمانند». وقتی موسی از کوه سینا با ده فرمان برگشت و مردم را در حال پرستش گوساله‌ی طلایی دید، تا آخرین نفر کافران را کشت و درست پیش از مرگش، به پیروانش درباره‌ی ورود به پهنه‌ی موعود گفت که وقتی آنها قبیله‌های کنعان را شکست دهند، باید «به‌طور کامل آنها را نابود کنند، هیچ پیمانی با آنها نبندند و به آنها رحم نکنند!»

هدف پیروزی کامل اصل قطعی جنگ مدرن است و کارل فون کلاوزویتس، مهم‌ترین فیلسوف جنگ، آن را خلاصه کرده است. با تحلیل جنگ‌های ناپلئون، این فیلسوف نوشت: «ما تصور می‌کنیم نابودی مستقیم نیروهای دشمن باید بادقت زیاد صورت گیرد... زمانی که پیروزی بزرگی به دست می‌آید، درباره‌ی مسائل دیگر سخن گفته نمی‌شود... همه چیز درباره‌ی تعقیب دشمن، تسخیر پایتخت، حمله به تجهیزات وی و هرچیز دیگری است که برای رفاه و کمک کشورش لازم باشد». همه‌ی این‌ها به این دلیل است که پس از جنگ، بحث‌ها و حرف‌ها درباره‌ی تقسیم منطقه‌های تصرف شده است. اگر شما پیروزی کوچکی داشته باشید، به یقین در مذاکره‌ها هرچیزی را که در جنگ به دست آورده‌اید از دست خواهید داد.

راه حل ساده است: نباید دشمنان شما حق‌گزینش داشته باشند؛ آنها را به‌طور کامل نابود کنید تا سرزمین آنها از آن شما شود. هدف قدرت کنترل کامل دشمنان است تا اینکه ناچار باشند از خواسته‌ی شما پیروی کنند. نمی‌توانید کار را در نیمه‌راه ول کنید. اگر هیچ انتخابی نداشته باشند، ناچار می‌شوند از اوامر شما اطاعت کنند. این قانون کاربردهایی فراتر از میدان نبرد دارد. مذاکره کردن مانند افعی موذی‌ای است که از پیروزی شما تغذیه می‌کند. پس به دشمن فرصت مذاکره ندهید؛ نباید امیدوار باشند و فرصت جولان را از آنها بگیرید. آنها باید نابود شوند.

در نبرد دستیابی به قدرت، باید چشم‌وهم‌چشمی‌ها را تحریک کرده و دشمن‌تراشی کنید. افرادی هستند که نمی‌توانید بر آنها پیروز شوید و آنها همیشه دشمن شما برجای می‌مانند. اما نباید نفرت آنها را عمدی یا غیرعمدی نسبت به خود تحریک کنید. کافی است بفهمید که هرگز بین شما صلح برقرار نخواهد شد؛ به‌ویژه تا زمانی که در جایگاه قدرت باشید. اگر آنها پیرامون شما باشند، شب و روز به انتقام می‌اندیشند. انتظار کشیدن تا زمانی که دستشان برایتان رو شود، احمقانه است؛ همان‌گونه که ملکه وو می‌دانست؛ تا آن زمان خیلی دیر است.

واقع بین باشید؛ با وجود چنین دشمنی در کنار خود، هرگز امنیت نخواهید داشت. درس‌های تاریخ و دانش موسی و مائو را به‌خاطر بسپارید؛ هرگز تا نیمه‌ی راه نروید.

این به قتل مربوط نمی‌شود، بلکه در ارتباط با تبعید است: تعطیلات آخر هفته و سپس برای همیشه تبعید از قصرتان. دشمنانتان معصومانه تسلیم می‌شوند. آنها به تجدیدقوا و به دست آوردن دلتان و آسیب‌رساندن به شما امید دارند و اگر تبعیدشان نمی‌کنید، دست‌کم از دسیسه‌ی آنها علیه خود آگاه باشید و به دوستی ظاهری آنها با خود توجهی نکنید. تنها اسلحه‌ی شما در چنین موقعیتی، ملاحظه‌کار بودن است. اگر بی‌درنگ تبعیدشان نکنید، دسیسه‌ی آنها در بهترین زمان اجرا می‌شود.

تصویر ذهنی: اگر یک افعی در زیر پای شما له شود و زنده بماند، بالا آمده و دو برابر زهر همیشگی به بدنتان وارد می‌کند. دشمنی را که پیرامون خود نگه می‌دارید، مانند افعی نیمه‌جانی است که دوباره به او سلامتی می‌بخشید. گذشت زمان زهر را قوی‌تر می‌سازد.

سند

یادآور می‌شویم که مردم یا باید نوازش شوند، یا اینکه نابود شوند؛ آنها برای آسیب‌های کوچک انتقام می‌گیرند، اما برای آسیب‌های بزرگ چنین رفتاری ندارند؛ پس صدمه‌ای که وارد می‌کنیم، نباید از گونه‌ای باشد که به انتقام منجر شود.

نیکولو ماکیاولی

استثنا

این قانون باید به ندرت نادیده گرفته شود، اما تا جای ممکن بهتر است دشمنان شما خود را نابود سازند تا اینکه به دست شما از میان بروند. برای نمونه، در صحنه‌ی نبرد، یک ژنرال خوب می‌داند که اگر به ارتشی که به کنجی پناه برده حمله کند، سربازان ارتش با خشم بیشتری خواهند جنگید؛ پس گاهی بهتر است هنگام فرار به آنها حمله کرد. زمانی که عقب‌نشینی می‌کنند، از پای درآمده و در نهایت نسبت به جنگ در میدان کارزار، در عقب‌نشینی بیشتر از پای درمی‌آیند. زمانی که کسی روی طناب است و شما مطمئن هستید که برای تجدیدقوا زمانی ندارد، بگذارید خود را حلق‌آویز کند و مسئول نابودی خود باشد. به هر حال به نتیجه‌ی همسانی می‌رسید و احساس

چندان بدی نخواهید داشت.

سرانجام، گاهی با نابودکردن دشمن آنها را به اندازه‌ای عصبانی می‌کنید که سال‌ها به فکر انتقام خواهند ماند. پیمان ورسای چنین تأثیری روی آلمانی‌ها گذاشت. برخی معتقدند بهتر است در راه طولانی شکیبایی نشان دهیم، اما مشکل این‌جاست که شکیبایی خطر دلیرتر شدن دشمن را به‌همراه دارد و پناه بیشتری به آنها می‌دهد. اما اکنون، در زمان حال، جایی برای عمل دارید. عاقلانه‌ترین کار نابودی کامل دشمن است. اگر چندین سال بعد به فکر انتقام افتادند، بار دیگر نابودشان سازید.

شهر کتاب (nbookcity.com)

قانون ۱۶: برای بالابردن احترام و نیک‌نامی غایب شوید

حکم

رواج زیاد باعث کاهش قیمت می‌شود. هراندازه دیگران شما را بیشتر ببینند و از شما بیشتر بشنوند، باعث عادی‌شدن شما می‌شود. اگر حضورتان در گروهی ثابت شده است، کناره‌گیری کوتاه‌مدت شما باعث می‌شود موضوع بحث شوید و حتی احترام بیشتری نصیبتان می‌شود. باید زمان ترک را به‌درستی تشخیص دهید. با نبودتان ارزش خود را بالا ببرید.

سرپیچی و پیروی از قانون

سرگیلام دِ بالون، شاعر و خواننده‌ی دوره‌گرد از جنوب فرانسه در قرون وسطا، از قلعه‌ای به قلعه‌ی دیگر می‌رفت و شعر می‌خواند و نقش یک شوالیه را به‌خوبی بازی می‌کرد. در قلعه‌ی جاویاک، با بانوی زیبای خانه، مادام گیلما، دیدار کرد و عاشق وی شد. گیلما برای آن بانو شعر خواند، شاعری را به وی آموخت، با او شطرنج بازی کرد و کم‌کم بانو نیز عاشق وی شد. یکی از دوستان گیلما به نام سر پیره دِ بارجاک با او به این سفر آمده بود و در قلعه اقامت داشت. پیره نیز عاشق زنی مهربان اما دمدمی‌مزاج در این قلعه شده بود که نامش بانو ویرنتا بود. روزی پیره و ویرنتا دعوی سختی داشتند؛ زن او را ترک کرد و پیره برای بهبود رابطه و کسب محبت‌های پیشین زن از دوستش، گیلما، کمک خواست. گیلما برای مدت کوتاهی قلعه را ترک کرد، اما چند هفته بعد که از سفر برگشت، جادویش را عملی کرد و پیره و ویرنتا آشتی کردند. پیره احساس می‌کرد عشقش ده برابر شده است و باور داشت عشقی قوی‌تر از عشق پس از آشتی وجود ندارد. به‌عنوان یک شاعر و خواننده‌ی دوره‌گرد سرگیلام در تجربه‌ی لذت‌ها و دردهای عشق به خود می‌بالید. با شنیدن حرف دوستش مشتاق بود که لذت آشتی پس از دعوا را بفهمد؛ به‌همین دلیل با بانو گیلما به‌تندی برخورد کرد و فرستادن نامه‌های عاشقانه را به او متوقف ساخت و ناگهان قلعه را ترک کرد؛ حتی در طول جشن‌ها و مراسم شکار نیز از آنجا دور ماند. بدین ترتیب، بانوی جوان به مرز دیوانگی رسید. گیلما قاصدانی برای گیلما فرستاد تا دلیل این رویداد را بفهمد، اما او قاصدان را رد کرد. گیلما فکر می‌کرد این رفتارها بانوی زیبا را عصبانی کرده و باعث می‌شود مانند پیره، برای آشتی از بانو التماس کند. اما نبودن وی نتیجه‌ی وارونه داشت؛ باعث شد گیلما بیشتر عاشق وی شود. بانو شوالیه‌ی خویش را می‌خواست و قاصدان و

نامه‌های عاشقانه‌ی زیادی برایش فرستاد و این رفتار برای یک بانو نامعمول بود و گیلام آن را نمی‌پسندید و احساس می‌کرد از اعتبار بانو کاسته شده است. او دیگر نه به نقشه‌اش مطمئن بود و نه به بانوی زیبا.

با گذشت چندماه بی‌خبری، گیلما فکر گیلام را از سر بیرون کرد. بانو دیگر قاصدی برای شوالیه نفرستاد و او نگران شد. شاید بانو سرانجام عصبانی شده باشد؟ شاید نقشه‌ی وی درست از آب درآمده است؟ اگر او عصبانی می‌شد، خیلی بهتر بود. دیگر نمی‌توانست منتظر بماند؛ زمان آشتی فرا رسیده بود. پس بهترین لباسش را پوشید، اسبش را آراست و کلاه خود فوق‌العاده‌ای بر سر نهاد و رهسپار جاویاک شد.

با شنیدن خبر بازگشت دلدار، گیلما برای دیدن او به سرعت شتافت. در برابرش زانو زد، روبندش را برداشت تا او را ببوسد و برای بی‌احترامی که باعث خشم شوالیه شده بود، از وی درخواست بخشش کرد. گیلام با گیجی و ناامیدی فهمید که نقشه‌اش به شکل افتضاحی با شکست روبه‌رو شده بود. بانو عصبانی نبود؛ در اصل او هرگز در زمان نبود شوالیه عصبانی نشده بود، بلکه عشقش عمیق‌تر شده بود و شوالیه هرگز لذت آشتی را تجربه نکرد. پس با دیدن وی و درماندگی از لذت آشتی تصمیم گرفت یک‌بار دیگر نقشه‌اش را اجرا کند؛ با رفتارهای بد و حرف‌های زشت بانو را از خود دور ساخت. او شوالیه را ترک کرد و قسم خورد که دیگر هرگز او را نخواهد دید.

صبح فردا، شاعر از رفتار خود پشیمان شد؛ به جاویاک برگشت، اما بانو او را نپذیرفت و به خدمتکارانش دستور داد که شوالیه‌ی شاعر را از آنجا دور کنند. گیلام فرار کرد؛ به خوابگاه خود برگشت و گریست. او اشتباه بزرگی مرتکب شده بود. به مدت یک‌سال نتوانست بانو را ببیند. او غیبت بانویش را تجربه می‌کرد؛ غیبتی وحشتناک که تنها عشق را شعله‌ور می‌ساخت. یکی از شعرهای زیبایش را سرود:

«شعر من برای طلب‌بخشش بر زبان جاری می‌شود». نامه‌های زیادی به گیلما فرستاد و دلیل رفتارش را توضیح داد و طلب بخشش کرد.

با تکرار این رفتارها از سوی گیلام، بانو گیلما به یاد شعرهای زیبایش افتاد، اندام زیبایش را به خاطر آورد و مهارت شوالیه در رقصیدن و شکار با باز همه برایش زنده شد؛ دریافت که مشتاق بازگشت وی است. به‌عنوان تاوان گناهش دستور داد ناخن انگشت کوچک دست راستش را کشیده و با شعری که بیانگر بدبختی وی باشد، برای بانو بفرستد. گیلام به درخواست بانو عمل کرد و سرانجام توانست لذت آشتی پس از دعوا را حتی بیشتر از دوستش پیره، درک کند.

تفسیر

برای درک لذت آشتی، گیلام دِ بالون قانون واقعی حضور و غیبت را به اشتباه درک کرد. در آغاز یک رابطه، باید حضورتان واضح و پیوسته باشد. اگر خیلی زود غیبت

کنید، ممکن است وجودتان فراموش شود. اما زمانی که احساسات طرف روبه‌رو درگیر شد و عشق آشکار شد، غیبت شما عشق را شعله‌ور می‌سازد. ارائه ندادن دلیل برای غیبت‌تان هیجان‌انگیزتر است؛ دیگران طرف مقابل را گناهکار و دلیل دوری شما می‌دانند. وقتی شما صحنه را ترک می‌کنید، تخیل طرف روبه‌رو فعال می‌شود و یک تخیل هیجانی تنها عشق را قدرتمندتر می‌سازد. پس پی‌گیری بیشتر گیلما باعث می‌شد گیلما کمتر او را دوست داشته باشد؛ گیلما در صحنه‌ی عشق بیش‌از اندازه حضور داشت و در دسترس بود و جایی برای تخیل گیلما برجای نگذاشته بود؛ تا اندازه‌ای که احساسات شوالیه‌ی شاعر خاموش شد. زمانی که بانوی زیبا فرستادن قاصدان را متوقف ساخت، شوالیه دوباره نفس کشید و به طرح خود بازگشت. چیزی که از صحنه خارج شده و کمیاب شود، انگار برایمان ارزشمند می‌شود و آنچه مدتی طولانی حضور داشته باشد و با وجودش ما را لبریز کند، بی‌اهمیت می‌شود. زنان قرون وسطا شوالیه‌ی خود را مورد آزمایش عشقی قرار می‌دادند و از آنها خواسته‌های سخت و دشواری داشتند؛ به این دلیل که نوعی الگوی حضور و غیبت خلق کنند. از آنجا که گیلما بانویش را در جایگاه نخست قرار نداد، بانو او را از خود دور ساخته و خود را غایب کرد.

غیبت عشق‌های کوچک را نابود ساخته و عشق قدرتمند را شعله‌ور می‌کند؛ همان‌گونه که باد یک شمع را خاموش کرده و آتش را شعله‌ور می‌سازد.

لاروشه فوکاد (۶۰) (۱۶۸۰-۱۶۱۳)

پنج ویژگی خروس

زمانی که تی‌ین جئو برای دوک آی، اهل «لو»، خدمت می‌کرد، از شرایط دشواریش دلگیر شد و به رئیس گفت: «می‌خواهم مانند یک غاز برفی به منطقه‌های دور بروم». دوک مفهوم حرفش را پرسید.

تی‌ین جئو در پاسخ گفت: «آیا خروس را دیده‌اید؟ تاجش نماد احترام است، چنگال‌هایش بیانگر قدرت، شجاعتش برای جنگ و مقابله با دشمن شهامتش را نشان می‌دهد، میل او در دعوت دیگران به غذا بخشندگی‌اش را نشان می‌دهد و آخرین ویژگی او که بی‌ارزش هم نیست، وقت‌شناسی است که بیانگر صداقت و درستی اوست. خروس با وجود این پنج ویژگی برای پر کردن ظرف غذای شما کشته می‌شود؛

به این دلیل که خروس همه جا هست. اما غاز برفی با یک پرواز تا مسافت‌های دور می‌رود، در باغ شما استراحت می‌کند، ماهی‌ها و لاک‌پشت‌های شما را شکار می‌کند و به ارزن‌ها نوک می‌زند. با اینکه غاز برفی پنج ویژگی خروس را ندارد، اما به خاطر کمیابی این پرنده برایش ارزش زیادی قائل هستید. به همین دلیل می‌خواهم مانند غاز برفی به دوردست‌ها بروم».

حکایت‌های چین باستان؛ یو هسیو سن، ۱۹۷۴

پیروی از قانون

قرن‌های متمادی آشوری‌ها با مشته‌های آهنین بر بخش بالاتر آسیا حکومت می‌کردند. در قرن هشتم پ. م، مردم ماد (شمال غربی ایران کنونی) علیه آن‌ها شورش کرده و آزاد شدند. پس باید حکومت جدیدی پایه‌گذاری می‌کردند. تصمیم گرفتند برای دوری از استبداد حکومت مطلق را در اختیار یک نفر قرار نداده و پادشاهی راه‌اندازی نکنند؛ اما بدون رهبری خیلی زود کشور دچار هرج و مرج شد و به قلمروهایی کوچک تقسیم شد و روستاها علیه هم وارد جنگ شدند. در یکی از این روستاها، مردی به نام دی‌اکا (به پارسی باستان: دَهِیو ئوکا) زندگی می‌کرد که می‌کوشید برای سرکوب کردن آشوب‌ها فردی عادل و توانا باشد. او در این کار موفق بود؛ درحقیقت هرگونه درگیری قانونی به او ارجاع می‌شد و خیلی زود قدرتش افزایش یافت. در سرتاسر سرزمین، قانون به رسوایی کشیده شده بود، قاضی‌ها فاسد شده بودند و کسی برای حل مشکل به محکمه‌ها اعتماد نداشت و برای حل آن، به زور متوسل می‌شدند. وقتی درایت دی‌اکا در حل اختلاف‌ها در سراسر منطقه پیچید و نداشتن فساد اخلاقی وی و قضاوت بی‌طرفانه‌اش شهرت یافت، روستاییان دور و نزدیک برای حل اختلاف‌ها به وی مراجعه کردند و خیلی زود او تنها قاضی عادل سرزمین جدید شد.

دی‌اکا در اوج قدرت ناگهان تصمیم گرفت که باید برای خودش باشد. او نمی‌خواست بر جایگاه قضاوت بنشیند و هیچ پرونده‌ای بشنود و دیگر اختلاف میان روستاها یا برادر با برادر را حل کند. از اینکه زمان زیادی برای حل مسائل دیگران گذرانده بود، شاکی بود؛ او بازنشسته شد، چون حس می‌کرد از خواسته‌هایش غافل مانده است. بار دیگر کشور به هرج و مرج کشیده شد. با کناره‌گیری ناگهانی قاضی قدرتمندی مانند دی‌اکا جنایت‌ها فزونی یافت و بی‌احترامی به قانون هرگز مانند آن دوران نبود. مردم روستاها جمع شدند تا برای حل این مشکل راه‌حلی بیابند. یکی از رهبران قبیله‌ای

گفت: «ما نمی‌توانیم در چنین شرایطی زندگی کنیم، بهتر است کسی را برای حکومت انتخاب کنیم تا با قانون‌های حکومتی زندگی کنیم و با هرج و مرج کنونی زندگی خود را از دست ندهیم».

بدین ترتیب آن‌ها با وجودی که از حکومت ستمگرانه‌ی آشوری‌ها رنج برده بودند، تصمیم گرفتند حکومتی برپا و شاهی انتخاب کنند و مرد برگزیده‌ی آن‌ها دی‌اکای خوش فکر بود. متقاعد کردن دی‌اکا بسیار سخت بود، زیرا او نمی‌خواست بیش از این‌ها درگیر مسائل مردم شود، اما مردم از او خواهش کردند؛ بدون دی‌اکا کشور به سوی بی‌قانونی مطلق می‌رفت و درنهایت، دی‌اکا پذیرفت.

دی‌اکا شرایطی وضع کرد: یک قصر باشکوه باید برایش ساخته می‌شد و محافظانی از وی حمایت می‌کردند و برای حکومت وی، پایتختی ساخته شود. همه اجرا شد و دی‌اکا در قصر قرار گرفت. در مرکز پایتخت، قصر میان دیوارهایی محصور و برای افراد عادی دست‌نیافتنی بود. آن‌گاه دی‌اکا قانون‌های حکومتی را وضع کرد: اقرار در محضر پادشاه ممنوع؛ ارتباط با شاه تنها از طریق قاصدان و ملاقات درباریان تنها یک‌بار در هفته و با اجازه‌ی قبلی.

دی‌اکا ۵۳ سال حکومت کرد و امپراتوری مادها را گسترش داد و پایه‌ی امپراتوری پارس‌ها را بنا نهاد که بعدها به کورش بزرگ که از نوادگان وی بود، رسید. در طول فرمانروایی دی‌اکا، آرام‌آرام احترام مردم به وی، به پرستش تبدیل شد. آن‌ها او را یک انسان نادر نمی‌دانستند، بلکه به‌عنوان پسر خداوند می‌شناختند.

تفسیر

دی‌اکا مردی بلندهمت بود. او خیلی زود مشخص کرد که کشور به حاکم قدرتمندی نیازمند است و خود را آن حاکم دانست. در سرزمین پر از هرج و مرج، قدرتمندترین مرد قاضی و داور است. به‌همین دلیل دی‌اکا خود را به‌عنوان مرد عادل پاکدامن مشهور ساخت.

در اوج قدرت قضاوت، دی‌اکا حقیقت قانون حضور و غیبت را درک کرد: با خدمت به مردم بی‌شمار او مورد توجه بود و در دسترس عموم قرار داشت و احترام اولیه را از دست داده بود. مردم خدمات دی‌اکا را قطعی فرض کردند. تنها راه بازپس‌گیری قدرت و احترامی که او می‌خواست کناره‌گیری کامل وی بود تا اینکه مادها زندگی بدون حضور وی را بفهمند و همان‌گونه که دی‌اکا انتظار داشت، آن‌ها خواستار حکومت وی شدند.

زمانی که دی‌اکا حقیقت این قانون را فهمید، آن را تحقق بخشید. در قصری که مردمش برایش ساخته بودند، کسی نمی‌توانست او را ببیند، به‌جز شماری از درباریان. بنابر نوشته‌ی هرودوت: «اگر آن‌ها براساس عادت او را می‌دیدند، احتمال حسادت و

رنجش وجود داشت و برای نابودی وی دسیسه‌هایی طرح می‌شد. اما اگر کسی او را نمی‌دید، او تبدیل به اسطوره می‌شد؛ مردی از نژاد خاصان».

مردی به درویشی گفت: «چرا همیشه تو را نمی‌بینم؟»، درویش در پاسخ گفت: «به این دلیل که اظهار چرا همیشه تو را نمی‌بینم؟ برایم شیرین‌تر است تا اینکه بشنوم کسی بگوید: چرا همیشه می‌بینمت؟».

جامی، آورده‌شده در کاروان خیالاتِ ادريس شاه، (۶۱) ۱۹۶۸.

کلیدهای دستیابی به قدرت

هرچیزی در دنیا به حضور و غیبت بستگی دارد. یک حضور قدرتمند قدرت و توجه را به سوی شما جلب می‌کند و درخشان‌تر از اطرافیان‌تان نمایان خواهید شد. اما حضور بیش از اندازه تأثیر وارونه دارد؛ یعنی هر اندازه بیشتر دیده شوید و از شما بشنوند، ارزش‌هایتان کم خواهد شد و به عادت تبدیل می‌شوید. مهم نیست چه اندازه تلاش می‌کنید تا متفاوت باشید. بدون اینکه به دلیل اصلی پی ببرید، احترام مردم به شما رفته‌رفته کمتر خواهد شد. در لحظه‌ی درست پیش از آنکه ناخواسته شما را کنار بگذارند، باید خود را کنار بکشید؛ درست مانند بازی قایم‌موشک.

حقیقت این قانون در مسائل عشقی به روشنی درک می‌شود. در شرح روابط عاشقانه، غیبت یار تخیل شما را تحریک کرده و هاله‌ای نورانی پیرامون او شکل می‌دهد. اما اگر از او زیاد بدانید، هاله پژمرده شده و قدرت تخیل شما از کار می‌افتد. عشق به شخصی خاص مانند هر چیز دیگری است؛ انگار حضور شخص قطعی فرض شود. به همین دلیل، نینون دِ لنکلوس به کناره‌گیری‌های ناگهانی از عشق تأکید داشت. او نوشت: «عشق هرگز از گرسنگی نمی‌میرد، اما از سوء‌هاضمه چرا». زمانی که اجازه دهید با شما مانند دیگران رفتار کنند، بسیار دیر شده است؛ آن‌ها شما را بلعیده و هضم کرده‌اند. برای دوری از چنین وضعی، باید دیگران را از حضور خود محروم سازید؛ با این تفکر که خوبی شما را از دست خواهند داد، احترامشان را تحریک کرده و الگوی حضور و غیبت را خلق کنید.

وقتی بمیرید، همه چیز درباره‌ی شما متفاوت خواهد شد؛ هاله‌ای موقت از احترام پیرامون شما نمایان خواهد شد و مردم انتقادهای خود و جدل‌هایشان را به خاطر

می‌آورند و بابت این رفتار پشیمان شده و خود را گناهکار می‌دانند؛ آن‌ها حضور شما را برای ابد، از دست می‌دهند، اما مجبور نیستید تا لحظه‌ی مرگ منتظر بمانید! با کنار کشیدن کامل خود برای مدتی، نوعی مرگ پیش از مرگ واقعی خلق می‌کنید و زمانی که برمی‌گردید انگار که از دنیای مردگان برگشته‌اید؛ فضای رستاخیز، شما را فرا می‌گیرد و مردم به خاطر بازگشت شما آرامش می‌یابند. با این شیوه، دیاکا به پادشاهی رسید.

زمانی که ناپلئون گفت: «اگر همیشه در صحنه‌ی تئاتر دیده شوم، مردم دیگر به من توجه نخواهند کرد»، به قانون حضور و غیبت پی برده بود. در دنیای امروز که با جریان تصویرها پر شده است، بازی کناره‌گیری بسیار قدرتمند است: زمان دقیق غیبت خود را به ندرت می‌فهمیم و کسی که با انتخاب خود ناپدید می‌شود، برایمان جذاب است. جی. دی سالیانجر (۶۲) و توماس پینکون نویسنده با آگاهی از زمان غیبت طرفدارانی برای خود آفریدند.

از سوی دیگر، جنبه‌ی روزمرگی این قانون قانون کمبود در علم اقتصاد است که حقیقت قانون را آشکارتر می‌سازد. با حذف کالایی از بازار ارزشی فوری خلق می‌کنید. در قرن هفدهم در هلند، طبقات بالا می‌خواستند که گل لاله بیشتر از یک گل زیبا شمرده شود؛ آن‌ها می‌خواستند لاله را به نوعی نماد تبدیل کنند. با کمبود گل در بازار و در دسترس نبودن گل لاله تولوپومانی را ایجاد کردند. با این کار، گل بیش از طلای هم‌وزن خود ارزشمند شد. در قرن ما نیز فروشنده‌ی آثار هنری، جوزف دووین، اصرار داشت تا اندازه‌ی ممکن نقاشی‌های نادر و کمیاب را بفروشد و برای بالابردن قیمت همه‌ی مجموعه‌ها را می‌خرید و آن‌ها را در انبار ذخیره می‌کرد. نقاشی‌هایی که او می‌فروخت، ارزشی بیشتر از نقاشی داشتند؛ اشیایی قیمتی بودند که به خاطر کمیاب بودن ارزشمند می‌شدند. دووین یک‌بار گفت: «گرفتن هر کدام از نقاشی‌هایی که می‌خواهید به مبلغ ۵۰ هزار دلار کار آسانی است، اما به دست آوردن نقاشی‌هایی به مبلغ ربع میلیون کاری سخت است».

قانون کمیاب شدن را به مهارت‌های خود بیفزایید. آنچه را که به دنیا عرضه می‌کنید، کمیاب ساخته و یافتنش را سخت کنید؛ با این کار ارزش آن را بالا ببرید.

همیشه لحظه‌ای فرا می‌رسد که افراد قدرتمند بیش از اندازه در دید عموم هستند و ما از حضورشان خسته می‌شویم، اعتبارشان پایین می‌آید و بین آن‌ها و دیگران هیچ تفاوتی نمی‌بینیم؛ زیرا وضعیت کنونی‌شان را نزد خود با وضعیت پیشین آن‌ها مقایسه می‌کنیم. درک زمان کنار کشیدن و بازنشستگی هنر است. اگر درست انجام شود، احترام از دست رفته را به دست می‌آورید و بخشی از قدرت خود را کسب خواهید کرد.

بزرگ‌ترین فرمانروای قرن شانزدهم، چارلز پنجم، پادشاه اسپانیا بود؛ امپراتوری هابسبورگ؛ او امپراتوری‌ای را اداره می‌کرد که بخش اعظم اروپا و دنیای جدید را

شامل می‌شد. اما در اوج قدرت و در سال ۱۵۵۷، خود را کنار کشید و به صومعه‌ی یوست رفت. با تصمیم ناگهانی پادشاه، همه‌ی اروپا شگفت‌زده ماندند؛ مردمی که از او نفرت داشتند و می‌ترسیدند، او را انسان بزرگی یافته و در نظرشان فردی مقدس شد.

در دوره‌ی جدید، گرتا گاربوی هنرپیشه، هرگز به‌اندازه‌ی زمان کناره‌گیری از شغلش در سال ۱۹۴۱ محبوب نبود. به‌نظر برخی، کناره‌گیری او زود هنگام بود؛ او در میانه‌ی سی‌سالگی این تصمیم را گرفت. گرتا با هوشمندی ترجیح داد پیش از اینکه تماشاچیان از وی خسته شوند، با میل و خواسته‌ی خود از کار کناره‌گیری کند. با در دست قرار دادن بیش‌ازاندازه‌ی خود، هاله‌ی قدرت اطرافیان را از خود دور می‌سازید؛ اما اگر کمتر در دید باشید، ارزش حضورتان بالا می‌رود.

تصویر ذهنی: خورشید. «خورشید» تنها با غیبت می‌تواند خود را ثابت کند. با طولانی‌شدن روزهای بارانی، تمای حضور خورشید بیشتر است؛ اما تعداد بیشتر روزهای داغ، باعث می‌شود از توان بیفتیم. خود را پنهان سازید تا مردم خواستار برگشتن شما شوند.

سند

با استفاده از غیبت، احترام و اعتبار خود را بالا ببرید؛ اگر حضور شما شهرت‌تان را کاهش می‌دهد، غیبت به آن می‌افزاید. مردی که غایب می‌شود، به‌عنوان یک شیر در نظر گرفته می‌شود و با حضور بیش‌ازاندازه، فردی عادی خواهد بود. اگر به‌بااستعدادها زیاد نزدیک شویم، درخشندگی خود را از دست خواهند داد؛ زیرا پوسته‌ی بیرونی اندیشه بسیار راحت‌تر از هسته‌ی درونی ارزشمندش دیده می‌شود. حتی افراد باهوش از قانون کناره‌گیری استفاده می‌کنند تا مردم به آن‌ها افتخار کرده و در غیبت آن‌ها تقاضای بودنشان باعث احترام بیشتر شود.

بالتازار گراسیان

استثنا

این قانون تنها یک‌بار برای به دست آوردن قدرت از دست‌رفته در سطحی خاص

قابل اجراست. ضرورت کناره‌گیری شما تنها پس از تثبیت حضورتان امکان‌پذیر است. ترک زود هنگام باعث افزایش احترام نشده و به سادگی فراموش خواهید شد. زمانی که نخستین بار به صحنه‌ی دنیا وارد می‌شوید، تصویری قابل‌شناسایی از خود خلق کنید؛ تصویری که برایتان قابل تکرار باشد و در همه جا دیده شود. تا زمان رسیدن به این وضعیت، نباید پنهان شوید؛ زیرا با نبودن در چنین وضعی، به جای شعله‌ور ساختن آتش، شعله‌ها را خاموش می‌سازید.

غیبت در عشق و فریبندگی زمانی تأثیر مثبت خواهد داشت که دیگران را با تصویر خود فرا گرفته باشید و طرف روبه‌رو شما را در همه جا دیده باشد. با این وضعیت، هر چیزی شما را در ذهن او مجسم ساخته و غیبت شما باعث می‌شود همیشه به شما فکر کند و در ذهن خود شما را ببیند.

به خاطر داشته باشید: در آغاز، خود را کمیاب نساخته، بلکه بیش از اندازه حضور داشته باشید. تنها آنچه دیده می‌شود، قدردانی شده و در نبودش عشق از بین می‌رود.

قانون ۱۷: دیگران را در وضعیت ترس قرار دهید و فضایی پیش‌بینی‌ناپذیر بیافرینید

حکم

انسان‌ها موجوداتی هستند که به‌گونه‌ای سیری‌ناپذیر عادت دارند با رفتارهای دیگران آشنا شوند. قابل پیش‌بینی بودن شما به آن‌ها حس کنترل می‌بخشد؛ پس پیش‌بینی‌ناپذیر باشید و ابتکار عمل را به دست بگیرید. رفتاری که در ظاهر بی‌ثبات و بی‌هدف باشد، تعادل آن‌ها را برهم زده و برای تفسیر حرکت‌های شما خود را بیشتر مطرح می‌سازند. در محدوده‌ی گسترده‌تر، این راهبرد ترس‌آور و مهیب است.

پیروی از قانون

در ماه می سال ۱۹۷۲، بوریس اسپاسکی، قهرمان شطرنج، در ریک ژاویک ایسلند، مشتاقانه در انتظار رقیبش، بابی فیشر، بود. براساس جدول مسابقه‌های جهانی شطرنج، این دو مرد باید با هم روبه‌رو می‌شدند؛ اما فیشر به‌موقع حاضر نشد و مسابقه حفظ شد. فیشر با مبلغ جایزه مشکل داشت؛ مشکل‌هایی با چگونگی توزیع پول جایزه میان برندگان و همچنین آماده‌سازی مسابقه در ایسلند. امکان داشت فیشر در هر لحظه دبه کند.

اسپاسکی سعی می‌کرد صبور باشد. مربیان روسی وی احساس کردند که فیشر با این کار می‌خواهد او را تحقیر کرده و از بازی منصرف سازد، اما اسپاسکی خواهان مسابقه بود. او می‌دانست که می‌تواند فیشر را شکست دهد و هیچ موضوعی نباید بزرگ‌ترین پیروزی حرفه‌ای وی را خراب کند. اسپاسکی به یکی از دوستانش گفت: «انگار همه‌ی تلاش‌های ما بی‌نتیجه مانده است. ما کاری نمی‌توانیم انجام دهیم. نوبت بابی است. اگر او بیاید، بازی می‌کنیم و اگر نیاید، بازی نمی‌کنیم. مردی که مشتاق خودکشی است، حق انتخاب دارد.»

سرانجام فیشر به ریک ژاویک آمد، اما مشکلات و لغو مسابقه از سوی او همچنان ادامه داشت. او از سالن اجرای مسابقه‌ها متنفر بود، از نور و صدای دوربین‌ها شاکی بود، حتی از صندلی‌هایی که باید او و اسپاسکی برای مسابقه روی آن می‌نشستند، متنفر بود. در این وضعیت، اتحاد جماهیر شوروی دست‌به‌کار شده و تهدید کرد که (با این رفتارهای فیشر) اسپاسکی را از مسابقه بیرون می‌آورد.

این دروغ کارساز شد. پس از هفته‌ها انتظار، مذاکره‌های بی‌پایان و خشمگینانه، فیشر برگزاری مسابقه را پذیرفت. با این خبر، اسپاسکی بیش‌ازهمه خوشحال شد، اما

در روز معرفی رسمی و در روزی که «مسابقه‌ی قرن» برگزار می‌شد، فیشر بسیار دیر رسید؛ ولی این بار پیامدهای تأخیر در مسابقه‌ی رسمی شدیدتر بودند: اگر بسیار دیر در صحنه‌ی مسابقه حاضر می‌شد، بازی اول را از دست می‌داد. آیا بابی فیشر نوعی بازی فکری را اجرا می‌کرد یا اینکه از اسپاسکی می‌ترسید؟ به نظر استاد‌های بزرگ حاضر در صحنه‌ی مسابقه و اسپاسکی، بابی فیشر جوان از بروکلین نوعی دلشوره داشت. فیشر در ساعت ۵:۰۹ درست یک دقیقه پیش از لغو شدن مسابقه حاضر شد. نخستین بازی مسابقه‌های دوره‌ای شطرنج بسیار مهم بود؛ به همین دلیل ماه‌ها خبرساز شده بود. بازی به‌طور معمول یک نبرد آرام و بی‌صدا بود که دو بازیکن خودشان را برای جنگ آماده می‌کردند و سعی می‌کردند روش‌های یکدیگر را بفهمند. اما این مسابقه متفاوت بود. فیشر حرکت بدی در آغاز بازی داشت و اسپاسکی احساس کرد که بازی را واگذار کرده است، اما می‌دانست که فیشر هرگز ناامید نمی‌شود. حتی در وضعیت کیش‌ومات، تا لحظه‌ی آخر تلاش می‌کرد و حریف را از پا درمی‌آورد. ولی انگار این بار به‌راستی دست کشیده بود و ناگهان حاضران صحنه را با حرکتی عجیب مبهوت ساخت. این حرکت اسپاسکی را شوکه کرد، اما او با تمرکز مسابقه را ادامه داد و موفق شد برنده‌ی بازی شود. کسی نمی‌دانست فیشر چه برنامه‌ای دارد. آیا ترسیده و آشفته بود و حتی به‌نظر بعضی دیوانه شده بود؟ پس از شکست در نخستین مسابقه، شکایت‌های فیشر از اتاق‌ها، دوربین‌ها و دیگر موارد بیشتر شد. حتی در مسابقه‌ی دوم نیز دیر حاضر شد. این بار جریمه شد و یک بازی را از دست داد. با این وصف، فیشر دو مسابقه را باخت؛ تا آن زمان کسی با چنین شرایطی پیروز نشده بود. انگار فیشر سلامتی روانی خود را از دست داده بود، اما بنابر گفته‌ی شاهدان مسابقه، فیشر در بازی سوم، نگاهی وحشیانه داشت که اسپاسکی را آزار می‌داد. با وجود دردسرهایی که برای خود ایجاد کرده بود، مطمئن به‌نظر می‌رسید؛ انگار مانند بازی نخست اشتباه احمقانه‌ای مرتکب شد، اما اعتماد به‌نفس زیاد وی باعث شد اسپاسکی در دام بیفتد. با وجود شکاکیت روسی که در وجودش بود، او نتوانست دام را شناسایی کند و پیش از آنکه بفهمد، مات شد. در اصل روش‌های نامعمول فیشر، به‌طور کامل رقیب را عصبی کرد. در پایان مسابقه، فیشر با جستی به‌سوی یارانش رفت و درحالی‌که مشتش را به کف دستش می‌کوبید، فریاد کشید: «با نیروی وحشیانه نابودش کردم».

در مسابقه‌های بعدی، فیشر حرکت‌هایی را اجرا کرد که هرگز پیش‌تر کسی از وی ندیده بود؛ حرکت‌هایی که شیوه‌ی وی نبودند و با این شیوه، اسپاسکی اشتباه‌های زیادی را مرتکب شد. پس از واگذاری بازی ششم، او گریست. یکی از مریبان بزرگ گفت: «پس از این، اسپاسکی به خود خواهد گفت که شاید رفتن به روسیه برایش بهتر باشد!». پس از بازی هشتم، اسپاسکی متوجه شد که چه اتفاقی افتاده است. بابی فیشر او را هیپنوتیزم کرده بود؛ به‌همین دلیل تصمیم گرفت به چشمان فیشر

خیره نشود!

پس از بازی چهاردهم، اسپاسکی در کنفرانسی گفت: «کسی تلاش می‌کند ذهن مرا کنترل کند». حتی فکر می‌کرد شاید آب‌پرتقالی که هنگام مسابقه نوشیده است، سمی بود. شاید مواد شیمیایی در هوا پخش کرده باشند! درنهایت، اسپاسکی گروه فیشر را متهم ساخت که در صندلی‌ها چیزی قرار داده‌اند تا ذهن او را تغییر دهند. «کاگب» (۶۳) وارد عمل شد و اسپاسکی اتحاد جماهیر شوروی را شرمنده ساخت! صندلی‌ها تکه‌تکه شده و با اشعه‌ی ایکس بازرسی شدند؛ شیمی‌دان‌ها چیزی درون آن‌ها پیدا نکردند! تنها چیزی که پس از جست‌وجوی فراوان در سالن پیدا کردند، دو مگس مرده در لامپ نور بود. اسپاسکی دچار توهم شده بود؛ سعی کرد به بازی‌ها ادامه دهد، اما ذهنش درگیر شده بود. او نتوانست مسابقه‌ها را دنبال کند. در دوم سپتامبر، از بازی کنار رفت. با اینکه بسیار جوان بود، اما هرگز پس از این شکست، به وضعیت پیشین برنگشت.

تفسیر

در بازی‌های پیشین میان فیشر و اسپاسکی، فیشر بازی خوبی نداشت. اسپاسکی توانایی عجیبی در خواندن راهبرد حریف و کاربرد آن علیه خودش داشت. با صبر و تحمل در بازی، حمله‌هایی را اجرا می‌کرد که در حرکت هفتادم برنده شود، نه در حرکت هفتم. اسپاسکی در همه‌ی مسابقه‌ها فیشر را شکست داده بود، زیرا همیشه حرکت‌های بعدی را می‌خواند و روان‌شناس باهوشی بود که هرگز کنترلش را از دست نمی‌داد. یکی از مربیان می‌گفت: «او برای بهترین حرکت بازی نمی‌کند، بلکه حرکتی را انتخاب می‌کند که حریف را نابود سازد».

سرانجام فیشر دلیل پیروزی اسپاسکی را فهمید: اسپاسکی براساس پیش‌بینی‌پذیر بودن حرکت‌های شما بازی کرده و در بازی خودتان شما را شکست می‌دهد. همه‌ی تلاش فیشر در مسابقه این بود که کنترل بازی را در دست گرفته و اسپاسکی را نامتعادل سازد. به‌طور طبیعی انتظار بی‌پایان بر روان اسپاسکی تأثیر گذاشت، اما مهم‌ترین ویژگی فیشر در این مسابقه‌ها اشتباه‌های دقیق! و نداشتن یک راهبرد مشخص در ظاهر بود. درحقیقت، برای اختلال در الگوهای قدیمی خود هر کاری کرد؛ حتی با این شیوه، بازی نخست را باخته و دومین بازی را از دست داد. اسپاسکی معروف به خونسردی و معقول بودن در بازی بود، اما برای نخستین‌بار در زندگی‌اش رقیب را شناخت؛ او به آرامی ذوب شد و درنهایت، اسپاسکی فردی کم‌عقل شناخته شد.

شطرنج اساس تمرکز زندگی را دربردارد؛ زیرا نخست باید شکیبیا و آینده‌نگر باشید و دوم اینکه چون این بازی براساس الگوهای شکل گرفته است، با حرکت‌های

پیوسته‌ای که پیش از بازی اجرا می‌شوند و در بازی تکرار شده و در هر مسابقه تغییرهای اندکی در بردارند، حریف الگوهای بازی شما را تحلیل کرده و برای پیش‌بینی حرکت‌های بعدی‌تان از آن‌ها استفاده می‌کند. اگر اجازه ندهید براساس پیش‌بینی حرکت‌هایتان راهی را در پیش گیرد، بی‌نهایت موفق خواهید بود. در شطرنج، مانند زندگی، وقتی دیگران حرکت‌های شما را نتوانند پیش‌بینی کنند، در وضعیت ترس، انتظار، سرگردانی و گیجی خواهند ماند.

زندگی در دربار، یک بازی فکری و جدی مانند شطرنج است. باید نیروها و ابزارمان را طرح کرده، برنامه‌ای را پیاده کرده و دنبال کنیم و با زیرکی، طرح‌های حریف را پس بزنیم. گاهی بهتر است خطر کنیم و با بی‌برنامگی بازی کنیم و حرکت‌هایی پیش‌بینی‌ناپذیر داشته باشیم.

ژان دِ لا برویر (۶۴)، (۱۶۴۵-۱۶۹۶)

کلیدهای دستیابی به قدرت

هیچ چیز بیشتر از پیش‌بینی‌ناپذیر بودن ترسناک نیست. به‌همین دلیل از زمین‌لرزه و گردبادهای شدید تا این اندازه می‌ترسیم، زیرا زمان روی‌دادن آن‌ها را نمی‌دانیم. وقتی یک‌بار اتفاق بیفتد، با ترس منتظر بعدی می‌مانیم. رفتار پیش‌بینی‌ناپذیر اطرافیان تأثیری همسان بر ما دارد.

حیوانات الگوهای خاصی را دنبال می‌کنند؛ به‌همین دلیل می‌توانیم شکارشان کرده و بکشیم. تنها انسان می‌تواند آگاهانه رفتارش را تغییر دهد و عادت‌ها و رفتارهای روزمره‌اش را بسنجد؛ اما بیشتر مردم این قدرت را نمی‌شناسند. آن‌ها حتی روزمرگی را ترجیح می‌دهند و طبیعت حیوانی را که در آن کارها بدون اختیار، به‌صورت همسان بارها تکرار می‌شود، می‌پسندند. آن‌ها این روش را دنبال می‌کنند، زیرا اجرای آن بدون تلاش بوده و به اشتباه فکر می‌کنند که با برهم‌زدن آرامش دیگران تنها خواهند ماند. انسان قدرتمند با برهم‌زدن دقیق آرامش اطرافیان، هراسی در آن‌ها ایجاد می‌کند که باعث می‌شود قدرت عمل را در دست بگیرد. گاهی لازم است بدون آگاه کردن دیگران به آن‌ها حمله کنید و زمانی که انتظار چنین رفتاری را ندارند، آن‌ها را دلواپس کنید. این شیوه را قدرتمندان قرن‌ها به کار برده‌اند.

فیلیپو ماریا، آخرین دوک ویسکونتی میلان در قرن پانزدهم، آگاهانه رفتاری را برخلاف انتظار عموم انجام می‌داد. برای نمونه، ناگهان به یکی از درباریان توجه می‌کرد و آن‌گاه زمانی که او منتظر بهبود جایگاه بود، با بدترین توهین‌ها تهدیدش می‌کرد. گاهی چنین فردی تصمیم ترک دربار را می‌گرفت که در نهایت شگفتی، ناگهان موردتوجه دوک قرار می‌گرفت. درباری فکر می‌کرد که شاید سزاوار بهبود

جایگاه نبوده و به گونه‌ای رفتار می‌کرد که خواسته‌اش، خواسته‌ی نادرستی فرض شود و دوک به خاطر نداشتن بلندهمتی او را توبیخ کرده و از دربار اخراج می‌کرد. راز رفتار با فیلیپو بسیار ساده بود: نباید تصور کنید که خواسته‌ی او را می‌دانید، تلاش نکنید که حدس بزنید چه چیزی او را شاد می‌سازد، در رابطه با چنین فردی خواسته‌ای نداشته باشید؛ بلکه تنها تسلیم خواسته‌هایش شوید و آن‌گاه منتظر بمانید. دوک با وجود گیجی و درماندگی‌ای که ایجاد می‌کرد، بدون درگیری با آرامش و در صلح حکومت داشت.

پیش‌بینی‌ناپذیر بودن بیشتر تاکتیک رهبران است، اما زیردستان نیز می‌توانند آن را به کار ببرند. اگر در موقعیت دشواری قرار گرفتید و یا بیش‌ازاندازه برای اطرافیان آشنا شدید، به‌سوی رفتارهای پیش‌بینی‌ناپذیر بروید. دشمنان شما به‌اندازه‌ای گیج می‌شوند که عقب‌نشینی کرده یا اینکه حرکت اشتباهی انجام خواهند داد. در بهار سال ۱۸۶۲، مصادف با جنگ داخلی آمریکا، ژنرال استونوال جکسون و نیرویی تشکیل‌شده از ۴۶۰۰ سرباز متحد نیروهای بزرگ‌تر متحد، دره‌ی شانادوا را در تنگنا قرار داده بودند. در این میان، ژنرال جورج بریتون مک کلان که گروهی دربردارنده‌ی نود هزار سرباز متحد را رهبری می‌کرد، برای محاصره‌ی ریکموند ویرجینیا، مرکز نیروهای متحد، از واشنگتن‌دی‌سی، به‌سوی جنوب در حرکت بود. با گذشت هفته‌ها درگیری، جکسون مرتب سربازانش را از دره خارج کرده و دوباره به آن باز می‌گرداند.

رفتارهای جکسون اهمیتی نداشت، اما برای دفاع از ریکموند چه برنامه‌ای داشت؟ آیا او به واشنگتن می‌رفت و غیبت مک کلان او را بی‌پشتیبان کرده بود؟ آیا با هدایت به‌سوی شمال قصد هرج‌ومرج داشت؟ چرا ارتش کوچک وی به دور خود می‌چرخید؟

حرکت‌های نامشخص جکسون باعث شد که ژنرال‌های اتحادیه حرکت ریکموند را فراموش کرده و منتظر نتیجه‌ی رفتارهای جکسون بنشینند. در این بین، جنوب می‌توانست نیروهای امدادی را به شهر وارد کند. نبردی که می‌توانست سربازان متحد را تارومار سازد، به بن‌بست کشیده شد. جکسون همیشه در برخورد با نیرویی که از نظر تعداد بر او برتری داشت، چنین رفتاری می‌کرد. او می‌گفت: «تا جایی که امکان دارد، دشمن خود را گیج و گمراه سازید. چنین روش‌هایی هر بار به پیروزی می‌رسد و یک ارتش کوچک ارتش بزرگ‌تری را نابود می‌سازد».

این قانون نه‌تنها در جنگ بلکه در وضعیت‌های دیگر نیز به‌درستی کار می‌کند. دیگران همیشه تلاش می‌کنند انگیزه‌ی رفتارهای شما را بفهمند و از ویژگی قابل پیش‌بینی بودن‌تان علیه شما استفاده کنند. با رفتار به‌طورکامل نامشخص آن‌ها را در وضعیت دفاعی نگه می‌دارید؛ زیرا آن‌ها نمی‌توانند شما را بفهمند و عصبی خواهند شد و در چنین وضعیتی، به‌راحتی به هدف دلخواه خود می‌رسید.

پابلو پیکاسو گفته است: «بهترین محاسبه محاسبه نکردن است. زمانی که به سطح خاصی از شناسایی می‌رسید، دیگران به راحتی کارهای شما را می‌فهمند و دلیل این درک هوش آنهاست. به همین دلیل، طرح برنامه‌های دقیق بسیار احمقانه است؛ بهتر است کارهای شما بسیار منظم و قابل پیش‌بینی نباشد».

پیکاسو برای مدتی با دلال هنری، پال روزنبرگ، کار می‌کرد. اوایل کار، پیکاسو فروش نقاشی‌هایش را به وی سپرده بود، اما یک روز بدون دلیل مشخصی به روزنبرگ گفت که برای فروش، کارهایش را به او نمی‌سپارد. پیکاسو بیان کرد که «روزنبرگ ۴۸ ساعت آینده را به کاری که انجام داده بودم، فکر کرد. آیا قصد معامله با فروشنده‌ی هنری دیگری را داشتم؟ من به کار ادامه دادم و استراحت کردم، اما روزنبرگ فکر می‌کرد. دو روز بعد، برگشت و با صدایی ناراحت و عصبی گفت: دوست عزیز! اگر مبلغ زیادی برای نقاشی‌های شما پیشنهاد کنم، مبلغی که تاکنون برای هیچ کاری نپرداخته‌ام، مرا رد نمی‌کنی، نه؟»

پیش‌بینی‌ناپذیر بودن نوعی اسلحه‌ی ترسناک است؛ اختلال در الگوهای روزانه شما را هیجان‌انگیز و جالب می‌سازد. اطرافیان درباره‌ی شما صحبت می‌کنند و انگیزه‌های متفاوتی را به شما نسبت می‌دهند که حقیقی نبوده، اما شما را همیشه در ذهن آنها نگه می‌دارد. در آخر، هراندازه دمدمی‌تر نمایان شوید، احترام بیشتری به دست می‌آورید.

تصویر ذهنی: سیکلون (توفان چرخنده). بادی که پیش‌بینی‌ناپذیر است و تغییراتی ناگهانی در فشارسنج، جهت‌ها و سرعت به همراه دارد، (در برابر این باد) هیچ دفاعی وجود ندارد: سیکلون باعث ترس و آشوب می‌شود.

سند

حاکم هوشمند به اندازه‌ای رمزآلود است که انگار جایی ساکن نیست؛ به اندازه‌ای نامشخص است که انگار نمی‌توان او را یافت. او بدون زحمت در بالا استراحت کرده و وزیرانش در پایین می‌لرزند.

(هان فی تزو، فیلسوف چینی، قرن سوم پ. م.)

استثنا

گاهی قابل پیش‌بینی بودن می‌تواند به سود شما باشد؛ با ارائه‌ی الگویی آشنا و راحت به دیگران می‌توانید آن‌ها را در آرامش بخوابانید. آن‌ها براساس اطلاعات از پیش‌فرض شده نسبت به شما خود را آماده می‌سازند. به روش‌های گوناگونی این کار امکان‌پذیر است: نخست اینکه پوشش خلق می‌کند؛ صحنه‌ای که به راحتی در پشت آن، رفتارهای فریبنده‌ی خود را انجام می‌دهید. دوم اینکه باعث می‌شود در مواردی نادر، به‌طورکامل خلاف الگوی خود عمل کنید؛ با برهم‌زدن آرامش حریف و بدون هل دادن او، نقش زمین می‌شود.

در مسابقه‌های مشت‌زنی سال ۱۹۷۴، در رده‌ی سنگین‌وزن، محمدعلی کلی و جورج فورمن روبه‌روی هم قرار گرفته بودند. همه می‌دانستند چه اتفاقی خواهد افتاد: جورج فورمن بزرگ، درحالی‌که محمدعلی کلی اطرافش می‌چرخید، او را با یک مشت ضربه‌فنی کرده و از پای درمی‌آورد. این شیوه‌ی کلی بود و او در بیشتر از ده سال در نبردهایش، این شیوه را تکرار کرد. اما در این وضعیت، انگار فورمن سود می‌برد: او یک مشت ویرانگر به علی وارد می‌کرد و اگر منتظر می‌شد، کلی دیر یا زود به‌سوی او برمی‌گشت. محمدعلی کلی، استاد طراح، طرح‌های دیگری داشت: در کنفرانس مطبوعاتی پیش از نبرد بزرگ گفت که چگونگی مبارزه‌اش را تغییر داده و فورمن را شکست می‌دهد. هیچ‌کس، به‌ویژه فورمن، این حرف را باور نکرد. این طرح از سوی علی نوعی خودکشی بود و انگار که مانند همیشه او یک هنرپیشه‌ی طنز بود. درست پیش از نبرد، مربی علی طناب‌های اطراف رینگ را شل کرد و این کار زمانی انجام می‌شود که مشت‌زن بخواند حریفش را پرتاب کند. اما کسی آن را باور نکرد.

در نهایت شگفتی همگان، علی کاری را کرد که پیش‌تر گفته بود: درحالی‌که فورمن منتظر بود علی اطرافش بچرخد، به‌سمت راست فورمن رفت و او را کوبید و با شیوه‌ی دفاعی، حریف را درهم کوبید. فورمن سرگشته تصمیم گرفت کلی را از پای درآورد، اما نه با دنبال کردن او، بلکه با مشت‌های محکم و پی‌پی. بدین‌ترتیب، ضربه‌های زیادی بین آن‌ها ردوبدل شد. در آخر، کلی با ضربه‌ی شگفت‌انگیزی از سمت راست فورمن را ضربه‌فنی کرد.

عادت داشتن به پیش‌بینی رفتار یک شخص براساس رفتارهای پیشین او به‌اندازه‌ای قدرتمند است که حتی گفته‌های کلی مبنی بر تغییر شیوه‌ی مبارزه‌اش بر باور مردم تأثیری نداشت. فورمن وارد دامی شد که از پیش به وی هشدار داده بودند. هشدار: گاهی غیرقابل پیش‌بینی بودن به سود شما نیست؛ به‌ویژه زمانی‌که در وضعیت فرعی قرار دارید. گاهی بهتر است اجازه دهید دیگران با شما راحت باشند و در اطراف شما احساس آرامش داشته باشند. پیش‌بینی‌ناپذیر بودن بیش‌ازاندازه

نشانه‌ی نداشتن قاطعیت است و گاهی هم به معنای مشکل جدی روانی به شمار می‌آید. الگوها قدرتمند هستند و با تخریب آن‌ها می‌توانید دیگران را بترسانید. چنین قدرتی باید هوشمندانه استفاده شود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

قانون ۱۸: برای محافظت از خود به قلعه پناه نبرید؛ تنهایی خطرناک است

حکم

دنیا خطرناک است و دشمنان همه جا در کمین نشسته‌اند؛ همه باید از خودشان مراقبت کنند. قلعه امن‌ترین مکان به نظر می‌رسد، اما تنهایی، بیش از محافظت شما را با خطرهای روبه‌رو می‌سازد؛ باعث می‌شود از خبرهای باارزش دور بمانید و شما را هدفی آشکار و آسان می‌سازد. بهتر است در میان مردم بمانید، با آنها قاطی شوید و یارانی بیابید. در میان جمعیت، از دشمنانتان در امان هستید.

سرپیچی از قانون

شی هو انگ تی، نخستین امپراتور چین (۲۱۰-۲۲۱ پ. م)، قدرتمندترین مرد زمین بود. امپراتوری او قدرتمندتر و بزرگ‌تر از اسکندر کبیر بود. او همه‌ی قلمروهای اطرافش را تصاحب کرد و آنها را به صورت قلمروی چین درآورد. اما در روزهای واپسین عمرش، به ندرت کسی او را دید. امپراتور در باشکوه‌ترین قصر ساخته‌شده‌ی آن زمان در مرکز هسین-یانگ زندگی می‌کرد. قصر ۲۷۰ اتاق داشت و همه‌ی آنها با راه‌های زیرزمینی مخفی به هم مربوط بودند که باعث می‌شد بدون اینکه کسی امپراتور را ببیند، در قصر حرکت کند. امپراتور هر شب در اتاق متفاوتی می‌خوابید و اگر کسی به اشتباه چشم برهم می‌گذاشت، سر از تنش جدا می‌کردند. تنها افراد اندکی از مکان‌های امپراتور آگاه بودند و اگر به دیگران می‌گفتند، کشته می‌شدند. نخستین امپراتور چین به اندازه‌ای از ارتباط با مردم ترس داشت که اگر لازم می‌شد، به صورت ناشناس و با تغییر چهره از قصر بیرون می‌رفت. امپراتور در یکی از سفرهایش به ایالت‌های کشور به طور ناگهانی درگذشت. جسدش با اربابه‌ی امپراتوری به پایتخت برگردانده شد؛ یک گاری پر از ماهی نمک‌سود به دنبالش کشیده می‌شد تا بوی جسد حس نشود و کسی از مرگ وی آگاه نگردد. امپراتور دور از همسران، خانواده، دوستان و درباریان‌ش و در تنهایی مرد، درحالی‌که یک وزیر و جمعی خواجه با وی همراه بودند.

تفسیر

چن شی هو انگ تی، به عنوان سرداری شجاع با جاه طلبی‌های بی‌پایان، امپراتوری چین را بنیان‌گذاری کرد. نویسندگان آن دوره او را به عنوان مردی با بینی کج، چشمانی شکافته، صدایی مانند شغال و قلب بزرگ یا گرگ تفسیر کرده‌اند. او گاهی بخشنده بود، اما بیشتر با بی‌رحمی مردم را می‌بلعید و با حيله و خشونت توانست قلمروهای اطراف را تصرف کرده و با افزودن آن به چن، چین را خلق کند و ملیت و فرهنگ واحدی را به وجود آورد. او نظام ملوک‌الطوایفی را سرنگون کرد و برای

پاییدن اعضای خانواده‌ی سلطنتی که در قلمروی وسیع امپراتوری گسترده شده بودند، ۱۲۰ هزار نفر از آنها را به پایتخت آورد؛ جایی که بیشتر درباریان مهم را در قصر گسترده‌ی هسین-یانگ ساکن کرده بود. او دیوارهای زیادی در مرزها ساخت و با ترکیب آن‌ها دیوار بزرگ چین را بنا نهاد؛ او قانون‌های کشور را رایج ساخت و زبان نوشتاری و حتی اندازه‌ی چرخ‌های گاری را یکی ساخت.

به عنوان بخشی از این مرحله‌های یک‌دست‌سازی، نخستین امپراتور چین، نوشته‌ها و آموزه‌های کنفوسیوس را ممنوع کرد؛ در حالی که کنفوسیوس فیلسوفی بود که نظریاتش درباره‌ی زندگی اخلاقی، در فرهنگ چین، تقریباً یک مذهب به‌شمار می‌آمد. به دستور امپراتور، هزاران کتاب مربوط به کنفوسیوس سوزانده شد و هرکس که از این فیلسوف گفته‌ای بیان می‌کرد، سرش را از دست می‌داد. این کار باعث شد افراد زیادی با وی دشمن شده و امپراتور ترسناک و حتی یک بیمار پارانوئید (دارای اختلال‌های شخصیتی) شناخته شود. اعدام‌ها در دوره‌ی او بالا گرفت. نویسنده‌ی آن زمان، هان فی تزو، اشاره کرد که: «چن به مدت چهار نسل پیروز و برتر بوده است و تا این لحظه، در ترس شدید و نگرانی از نابودی، به سر برده است».

هر اندازه امپراتور برای محافظت از خود بیشتر به قصر پناه می‌برد، کنترل قلمرو را به آرامی از دست می‌داد. خواجه‌ها و وزیران بدون تأیید امپراتور و حتی بدون آگاهی وی، سیاست‌هایی را وضع می‌کردند؛ حتی علیه او دسیسه می‌کردند و سرانجام، او تنها اسماً امپراتور بود و به اندازه‌ای تنها ماند که کسی از مرگش خبردار نشد. شاید امپراتور به دست وزیرانی که به تنهایی او را تشویق می‌کردند، مسموم شده باشد. تنهایی باعث عقب‌نشینی شما به قلعه می‌شود و ارتباط با سرچشمه‌های قدرت خود را از دست می‌دهید. رویدادهای پیرامون خود را نمی‌شنوید و به‌طور تقریبی حس شنوایی خود را از دست می‌دهید؛ به جای درمان ماندن، ارتباط خود را با اطلاعاتی که زندگی شما به آن بستگی دارد، قطع می‌سازید. هرگز خود را اسیر نسازید، زیرا از رویدادهای پیرامون و دسیسه‌هایی که علیه شما طرح می‌شود، غافل می‌مانید.

پیروی از قانون

لوئی چهاردهم دستور داد تا قصر ورسای برای او و درباریان‌ش در دهه‌ی ۱۶۶۰

ساخته شود که همانند هیچ قصر سلطنتی دیگری در دنیا نبود؛ انگار که در کندویی همه چیز در پیرامون شخص سلطنتی دور بزند؛ در پیرامون او، اشراف زادگان زندگی می کردند و درجه ی نزدیکی محل سکونت آن ها به پادشاه متناسب با مقامشان بود. خوابگاه پادشاه در مرکز قصر و محل پراکندگی دیگران بود. صبح هر روز در مراسمی به نام لور به پادشاه احترام می گذاشتند.

ساعت هشت صبح، مستخدم شماره ی یک پادشاه که در پای تخت سلطنتی می خوابید، سرورش را بیدار می کرد. آن گاه پیشخدمت ها در را باز کرده و افرادی را که در مراسم لور آن روز نقش داشتند، می پذیرفتند. دستور ورود آن ها بسیار دقیق بود: نخست پسران نامشروع شاه و نوه هایش، آن گاه شاهزاده ها و شاهزاده خانم های هم خون و پس از آن پزشک و جراح پادشاه، درپی اینها، جامه داران عالی رتبه، خواننده ی رسمی و افرادی که مسئول سرگرمی وی بودند، وارد می شدند. مسئولان دولتی براساس بالارفتن درجه ها به دنبال این افراد می آمدند و در آخر، افرادی که بنا به دلیلی خاص به این مراسم دعوت شده بودند، حضور داشتند. در پایان مراسم، اتاق با صد دیدارکننده و شخصیت های سلطنتی پر شده بود.

هر روز به گونه ای برنامه ریزی می شد که همه ی انرژی قصر به سوی پادشاه و از طریق او باشد. لویی همیشه برای ارائه ی سخن و قضاوت از سوی درباریان و مسئولان دولت مورد توجه بود. پاسخ لویی به همه ی پرسش های آن ها این بود: «بررسی می کنم».

همان گونه که سیمون مقدس گفته است: «اگر او به کسی نگاه می کرد و از او پرسشی داشت که بسیار بی اهمیت بود، همه ی چشم ها به سوی وی دوخته می شد. این وجه تمایز حرف ها و احترام را به سوی او جلب می کرد». هیچ محل خصوصی در قصر وجود نداشت؛ حتی برای شاه. همه ی اتاق ها با هم در ارتباط بودند و راهروها به اتاق های بزرگ تری می رسیدند که همیشه با گروهی از اشراف زادگان پر شده بود. رفتارهای افراد به هم وابسته بود و هیچ کس و هیچ چیز سطحی دیده نمی شد. سیمون مقدس در این رابطه می نویسد: «نه تنها پادشاه حضور اشراف عالی رتبه را می خواست، بلکه رفتار همسانی از اشراف طبقه های پایین هم خواهان بود. در مراسم لور و کوچر، هنگام خوردن غذا، در باغ های ورسای، شاه همیشه به همه چیز توجه می کرد. اگر برجسته ترین اشراف زادگان برای همیشه در قصر زندگی نمی کردند و افرادی بودند که مرتب دیده نمی شدند و باعث ناراحتی وی می گشتند، بسیار عصبانی می شد. اگر یکی از این افراد چیزی می خواست، پادشاه با غرور می گفت که وی را نمی شناسد و حکم او قطعی بود».

تفسیر

لویی چهاردهم در پایان جنگ وحشیانه‌ی داخلی فروند (۶۵) به قدرت رسید. محرک اصلی جنگ طبقه‌ی نجیب‌زادگان بودند که از قدرت در حال رشد تاج و تخت پادشاهی شاکی شده و خواهان دوران ملوک‌الطوایف شدند؛ دورانی که حاکمان بر دارایی‌های خود حکومت می‌کردند و پادشاه اختیارات اندکی نسبت به آن‌ها داشت.

بنای ورسای با خواسته‌ی هوس‌بازانه‌ی فاسد یک پادشاه جاه‌طلب فاصله داشت. این بنا هدف مهم‌تری داشت: با وجود آن، پادشاه همه‌چیز و همه‌کس را کنترل می‌کرد.

امکان تنهایی و خلوت در این قصر نبود. لویی خیلی زود فهمید که تنهایی برای پادشاه بسیار خطرناک است؛ در نبود وی، دسیسه‌ها مانند قارچ پس از بارندگی رشد می‌کرد، دشمنی‌ها آشکار می‌شد و پیش از آنکه او فرصت واکنش داشته باشد، شورش درمی‌گرفت. برای برخورد با این مشکل‌ها، آشکار بودن و اجتماعی‌شدن منظم توصیه می‌شود.

این شرایط ورسای در دوران حکومت لویی ادامه داشت و پنجاه سال در آرامش و صلح سپری شد و در طول این پنجاه سال لویی از کوچک‌ترین مسائل پیرامون خود آگاه بود.

انزوا به دلایلی، بدون تأیید فضیلت اخلاقی، خطرناک است...
به خاطر داشته باشید که (انسان) فانی منزوی ارزشمند است،
شاید خرافاتی و شاید هم دیوانه باشد.

دکتر ساموئل جانسون (۶۶) (۱۷۸۴-۱۷۰۹)

نقاب مرگ سرخ

«مرگ سرخ» کشور را نابود کرده بود. هیچ طاعونی تا این اندازه کشنده و هولناک نبود. ترس و قرمزی خون هدفش بود. دردهای شدید سرگیجه‌های ناگهانی و خونریزی شدید از منافذ بدن، از نشانه‌های آن بود... حمله‌ی بیماری، پیشروی و پایان یافتن آن رویدادی نیم‌ساعته بود.

به مرگ نیمی از جمعیت که رسید، شاهزاده صد نفر از دوستان شاداب و سرحال خود را از میان شوالیه‌ها و بانوان درباری به حضور طلبید و با این افراد، به کنج یکی از صومعه‌های دژ پناه برد. این ساختمان بسیار گسترده و بزرگ بود و سلیقه‌ی عجیب و غریب شاهزاده به‌شمار می‌آمد؛ دیوار محکمی آن را فراگرفته بود، درهای دیوار آهنین بودند. درباریانی که وارد این مکان شدند، با خود چکش‌های بزرگی

آوردند و قفل‌ها را محکم ساختند. آن‌ها تصمیم گرفتند آنچه را که با آن ورود یا خروج به هوس‌های ناگهانی ناشی از ناامیدی یا جنون آنی ممکن بود، ترک کنند. در این مکان به اندازه‌ی کافی امکانات وجود داشت؛ با چنین تجهیزاتی، از گسترش بیماری در امان بودند! دنیای بیرونی باید از خود مراقبت می‌کرد. در این فاصله، اندیشیدن و غصه‌خوردن احمقانه بود. شاهزاده همه‌ی امکانات شادی را فراهم کرده بود: دلک‌ها، بداهه‌سرایان، بالرین‌ها، نوازنده‌ها، زیبایی و شراب. همه‌ی این امکانات افزون‌بر امنیت در درون دژ موجود بود؛ بدون حضور مرگ سرخ. نزدیک به پنج یا شش‌ماه از وضعیت گوشه‌نشینی این گروه گذشته و طاعون به صورت وحشیانه‌ای شدت یافته بود که شاهزاده پروسپرو برای دوستان مراسم رقص نامعمول با ماسکه‌ای ترتیب داد؛ منظره‌ی وسوسه‌انگیزی از نقاب‌ها...

خوش‌گذرانی در حالت مستی ادامه داشت، تا اینکه سرانجام نیمه‌شب رسید و اتفاق روی داد؛ شاید پیش از آخرین صدای آخرین ناقوسی بود که سکوت را شکسته بود. بیشتر افراد متوجه حضور نقابی شده بودند که پیش‌تر آنجا نبود. اندامش بلند و لاغر بود و سراپا پوشش سختی داشت. نقابی که چهره‌اش را پنهان کرده بود، بسیار شبیه به جسد خشک‌شده بود؛ به گونه‌ای که از نزدیک ساختگی بودنش غیرقابل تشخیص بود. عیاشان دیوانه به هر حال باید چنین چیزی را تحمل می‌کردند. اما حرکت‌های این نقاب خیلی زود او را به عنوان مرگ سرخ معرفی کرد. پوشش نقاب خون‌آلود بود و ابروهای پهن و همه‌ی اجزای صورتش، با نم قرمز رنگ هولناکی پوشیده شده بود... جمعیت عیاشان خود را به ساختمان سیاه رساندند، در حالی که اندام سیاه بی‌حرکت در سایه‌ی ساعت آبنوس ایستاده بود؛ آن‌ها با ترس توصیف‌ناپذیری نفس‌نفس می‌زدند و در جست‌وجوی لباس‌های مرده و نقاب جنازه بودند که بتوانند با چنین توهین وحشیانه‌ای، مقابله کنند. اما در آن موقع مرگ سرخ را پذیرفته بودند. او مانند دزد شب وارد شده بود و یکی یکی آن‌ها را در سالن خوشگذرانی‌شان در بستر خونین می‌انداخت و هریک از آن‌ها با ناامیدی می‌مرد و زندگی ساعت آبنوسی سیاه با زندگی آخرین همجنس‌باز به پایان رسید و شعله‌های آتش از بین رفت؛ سیاهی و فساد و مرگ سرخ قلمروی نامحدودی دارند.

نقاب مرگ سرخ؛ ادگار آلن پو (۶۷)، (۱۸۴۹-۱۸۰۹)

کلیدهای دستیابی به قدرت

به نظر ماکیاوولی از جنبه‌ی نظامی، دژ همیشه اشتباه به‌شمار می‌آید. دژ نماد تنهایی

قدرت است و هدف ساده‌ای برای دشمنان سازنده‌اش است. دژهایی که برای حفاظت از شما طراحی شده‌اند، شما را از کمک بیرون جدا می‌سازند. دژها نفوذناپذیر به نظر می‌رسند، اما وقتی به یکی از آن‌ها پناه می‌برید، همه محل پنهان‌شدن شما را می‌دانند و برای تبدیل دژ شما به زندان محاصره لازم نیست. فضای کوچک و محدود دژ، آن را مکانی آسیب‌پذیر برای بیماری‌های کشنده و واگیردار می‌کند. در اصل، دژ نه تنها جنبه‌ی حمایتی ندارد، بلکه مشکلات بیشتری برایتان به همراه دارد.

از آنجا که انسان‌ها به صورت ذاتی موجوداتی اجتماعی هستند، قدرت انسان به روابط اجتماعی و ارتباط‌های او بستگی دارد و برای اینکه خود را قدرتمند بسازید، باید مانند لویی چهاردهم در مرکز همه چیز قرار بگیرید. همه‌ی کارها باید پیرامون شما صورت گیرد و شما باید از رویدادهای بیرون آگاه باشید و همین‌گونه افرادی را که علیه شما نقشه می‌کشند، بشناسید. بیشتر مردم زمانی که احساس ترس می‌کنند، خطر به سراغشان می‌آید. در چنین شرایطی، آن‌ها مایلند که عقب‌نشینی کرده و برای یافتن امنیت به موضعی مانند دژ پناه ببرند. با این کار دامنه‌ی اطلاعاتی آن‌ها کوچک و کوچک‌تر شده و آگاهی از اطلاعات اطراف خود را از دست می‌دهند و به هدف‌های آسانی تبدیل خواهند شد. انزوا آن‌ها را خیالاتی می‌سازد. در بیشتر شیوه‌های جنگی و بازی، انزوا شکست یا مرگ را به دنبال داشته است. در لحظه‌های خطر و درماندگی، باید با خواسته‌ی درون‌گرایی و انزوای خود مبارزه کنید و بیشتر خود را دست‌یافتنی ساخته، دوستان قدیمی را یافته و با افراد جدیدی ارتباط برقرار کنید و وارد موقعیت‌ها و روابط جدید شوید. برای قرن‌ها، این حقه‌ی افراد قدرتمند بوده است.

دولت‌مرد رومی، سِیرو، در خانواده‌ای به دنیا آمد که در اصل از طبقه‌ی پایین بودند و برای رسیدن به قدرت، شانس ناچیزی داشت مگر اینکه در بین اشراف‌زادگانی که شهر را کنترل می‌کردند، جایگاهی پیدا می‌کرد؛ او به خوبی درخشید و با تأثیرگذاری بر دیگران آن‌ها را شناخت و چگونگی ارتباط آن‌ها را فهمید. او با مردم در هر جایی می‌جوشید و همه را می‌شناخت و شبکه‌ی ارتباطی‌اش به اندازه‌ای گسترده بود که اگر دشمنی وجود داشت، با وجود یک دوست در جای دیگر تعادل برقرار می‌شد.

دولت‌مرد فرانسوی، تالیران، نیز چنین روشی را دنبال می‌کرد. البته او از خانواده‌ی اصیل و قدیمی فرانسه بود، اما اصرار داشت که همیشه حتی از رویدادهای خیابانی پاریس هم آگاه باشد و باور داشت که این اطلاعات رفتارها و مشکلات وی را پیش‌بینی خواهند کرد. حتی از ارتباط با افراد مشکوک به جنایت لذت می‌برد؛ زیرا اطلاعات خوبی در اختیار تالیران می‌گذاشتند. در شرایط بحران تغییر قدرت، مانند پایان دیرکتوری (۶۸)، سقوط ناپلئون و کناره‌گیری لویی هجدهم او توانست در جایگاه

خود همانند و حتی رشد کند؛ زیرا هرگز محیط ارتباطی‌اش را محدود نمی‌کرد و ارتباطاتی از نوع جدید ایجاد می‌کرد.

این قانون به پادشاهان و ملکه و همه‌ی افرادی که در موقعیت‌های بالای قدرت قرار دارند، مربوط می‌شود: زمانی‌که ارتباط با مردم را قطع کرده و به انزوا می‌روید، هرج و مرج ایجاد می‌شود. هرگز خود را آن‌اندازه بالا تصور نکنید که ارتباط با افراد سطح پایین را قطع کنید. با پناه بردن به دژ تنهایی برای مسئولان اصلی دسیسه هدف آسانی می‌شوید. آن‌ها تنهایی شما را گونه‌ای توهین و دلیلی برای شورش می‌دانند. از آنجا که انسان موجودی اجتماعی است، نتیجه می‌گیریم که هنرهای اجتماعی‌ای که برای ما خوشایند هستند، باید در دسترس باشند و تنها از راه روابط ثابت در ما تقویت می‌شوند. هراندازه بیشتر با دیگران در ارتباط باشید، جذاب‌تر خواهید شد و از سوی دیگر، گوشه‌نشینی رفتارهای شما را زشت ساخته و با کناره‌گیری دیگران از شما تنهاتر نیز می‌شوید.

در سال ۱۵۴۵، دوک کوزیمو اول از خاندان مدیچی تصمیم گرفت برای جاودانگی نامش مسئولیت نقاشی‌های دیواری نمازخانه‌ی اصلی کلیسای سن لورنزو در فلورانس را برعهده گیرد. برای این کار، نقاشان زیادی داشت، اما جاکوپو پونتورمو را برگزید. با پیش رفتن کار، پونتورمو می‌خواست این نقاشی‌ها یادگار و میراث وی شوند. تصمیم نخست وی این بود که نمازخانه را با دیوارها و تیغه‌ها پوشانده تا کسی آن‌ها را نبیند. او نمی‌خواست کسی شاهکار او را ببیند یا ایده‌هایش را بدزدد؛ می‌خواست از میکل آنژ پیشی بگیرد. وقتی از روی کنجکاوی افرادی به‌زور وارد می‌شدند، جاکوپو بیشتر شکست می‌خورد.

پونتورمو سقف نمازخانه را با رویدادهایی از کتاب مقدس مانند داستان آفرینش، آدم و حوا، کشتی نوح و مانند آن پر کرده بود و بالای دیوار میانی، مسیح و برخاستن مردگان در روز رستاخیز را نقاشی کرد. او به‌مدت یازده سال در این نمازخانه کار کرد و به‌ندرت از آنجا بیرون رفت؛ زیرا از ارتباط با مردم می‌ترسید و فکر می‌کرد طرح‌هایش دزدیده می‌شوند.

پیش از تمام‌شدن نقاشی‌های دیواری، پونتورمو از دنیا رفت و هیچ‌یک از آن نقاشی‌های دیواری باقی نمانده‌اند. اما نویسنده‌ی بزرگ قرون وسطا، جورجو وازاری، که یکی از دوستان پونتورمو بود و کمی پس از مرگ نقاش تصویرها را دیده بود، تفسیری از آنچه دیده بود، برجای گذاشت: تناسبی بین تصویرها وجود نداشت و صحنه‌ها درهم بودند؛ تصویرهای یک صحنه به‌اندازه‌ی دیوانه‌واری با تصویرهای صحنه‌ی دیگر نزدیک بود. نقاش درگیر جزئیات شده بود و ترکیب‌بندی کلی را از دست داده بود. وازاری ادامه می‌دهد که اگر پونتورمو کار را دنبال می‌کرد: «فکر می‌کنم دیوانه می‌شدم و درگیر این نقاشی‌ها می‌شدم، چون به‌نظم جاکوپو یازده سال خود و افرادی‌که آن‌ها را می‌بینند، درگیر و گرفتار این نقاشی‌ها کرد». نقاشی‌ها

به جای افتخارآفرینی برای پونتورمو مایه‌ی شکست وی شدند. این نقاشی‌های دیواری به صورت تصویری، تأثیر تنهایی بر ذهن انسان را نشان می‌دهد: تناسب نداشتن، درگیری با جزئیات به خاطر ناتوانی در مشاهده‌ی تصویر بزرگ‌تر حاصل از ارتباط جزئیات و گونه‌ای زشتی بیش از اندازه، به خاطر نداشتن ارتباطات. آشکارا می‌بینیم که انزوا برای هنرهای خلاق به‌اندازه‌ی هنرهای اجتماعی مرگ‌بار است.

شکسپیر مشهورترین نویسنده‌ی تاریخ شد، زیرا به‌عنوان یک نمایشنامه‌نویس برای صحنه‌های عمومی با همه‌ی مردم در ارتباط بود و بدون توجه به فرهنگ و سلیقه‌ی مردم، کارهایش در دسترس همگان قرار داشت. هنرمندانی که به دژ تنهایی می‌خزند، تناسب کارهای هنری خود را از دست می‌دهند. آثار آنها تنها با محدوده‌ی کوچک خودشان ارتباط دارد. چنین هنری ضعیف و دور از دسترس برجای می‌ماند. در آخر، از آنجا که قدرت آفریده‌ی بشر است، بی‌شک از راه ارتباط با دیگران فزونی می‌یابد. به‌جای پناه‌بردن به دژ ذهنی، دنیا را مانند قصر بزرگ ورسای ببینید؛ قصری که همه‌ی اتاق‌هایش باهم در ارتباط هستند. باید نفوذپذیر باشید و بتوانید از روابط بیرون آمده یا به آنها وارد شوید و با انسان‌های متفاوتی ارتباط برقرار کنید. این نوع حرکت و روابط اجتماعی شما را در برابر دسیسه‌گرانی که نمی‌توانند رازی را از شما پنهان سازند و همچنین دشمنانی که نمی‌توانند شما را از دوستانتان جدا سازند، محافظت خواهد کرد. همیشه در حرکت باشید تا بتوانید با اتاق‌های قصر ارتباط برقرار کنید؛ هرگز در یک مکان ننشینید. هیچ شکارچی‌ای نمی‌تواند بر چنین مخلوقی که به آرامی در حرکت است، متمرکز شود.

تصویر ذهنی: دژ. دژ بالای تپه نماد نفرت از قدرت و اختیار است. شهروندان تو را (ساکن دژ) به نخستین دشمنی که به شهر وارد می‌شود، می‌فروشد. نبود ارتباطات و دوری از درایت دژ را به آسانی ویران می‌کند.

سند

شاهزاده‌ی خوب و عاقل که خواهان کسب چنین شخصیتی است و از ایجاد موقعیت برای ستمگری بر فرزندانش دوری می‌کند، هرگز قلعه نمی‌سازد. پس فرزندان او به‌جای اعتماد به قدرت قلعه به نتیجه‌ی خوب رفتارشان تکیه خواهند کرد.

استثنا

انتخاب به موقع و درست انزوا بسیار سخت است. بدون آگاهی از رویدادهای محیط نمی‌توانید از خودتان محافظت کنید. تنها موردی که ارتباط همیشگی بشر نمی‌تواند آن را آسان سازد، اندیشه است. سنگینی فشار جامعه برای هم‌خوان کردن و نداشتن فاصله از دیگران، اندیشیدن درباره‌ی رویدادهای اطرافیان را ناممکن می‌سازد. پس انزوا و کناره‌گیری موقت برای رسیدن به دیدی بهتر مفید است. اندیشمندان جدی در زندان خلق می‌شوند؛ جایی که جز فکر کردن نمی‌توانیم کاری دیگر انجام دهیم. ماکیاولی تنها زمانی که در تبعید بود و در مزرعه‌ای دور از دسیسه‌های سیاسی فلورانس در تنهایی به سر می‌برد، توانست شهریار (۶۹) را بنویسد. خطر این گونه از انزوا باورهای عجیب و انحرافی است. شاید با چنین انزوایی تصویر بزرگ‌تری را ببینید، اما حس کوچکی و محدودیت‌های خود را از دست می‌دهید. افزون‌بر این، هراندازه بیشتر در تنهایی بمانید، بیرون آمدن از آن دشوارتر است و بدون اینکه متوجه شوید، بیشتر در باتلاق فرو می‌روید. اگر برای فکر کردن به زمان نیاز دارید، انزوا باید آخرین گزینه‌ی شما باشد و آن هم برای زمانی کوتاه. دقت کنید که راه برگشتن به اجتماع را باز بگذارید.

قانون ۱۹: طرف مقابل خود را بشناسید؛ فردی را به اشتباه خشمگین نسازید

حکم

انسان‌های گوناگونی در دنیا وجود دارند و نمی‌توانید تصور کنید که واکنش آن‌ها نسبت به راهبردهای شما همسان باشد. با فریفتن یا برتری یافتن بر برخی باعث می‌شوید که بقیه‌ی زندگی‌شان را به انتقام‌گیری از شما بگذرانند. آن‌ها گرگ‌هایی هستند در لباس بره؛ پس بهتر است قربانیان یا حریفان خود را با دقت انتخاب کنید و هرگز فردی را به اشتباه خشمگین نساخته و فریب ندهید.

رقیبان، فریب‌خوردگان و قربانیان: شناسایی اولیه

زمانی که به قدرت می‌رسید، رقیبان، فریب‌خوردگان و قربانیان زیادی پیدا می‌کنید. بالاترین شکل هنری قدرت توانایی تشخیص گرگ از بره، روباه از خرگوش و شاه‌باز از کرکس است. اگر به‌درستی این تفاوت‌ها را بفهمید، بدون زیر فشار قرار دادن دیگران موفق خواهید شد. اما اگر با هر فردی که در مسیر شما قرار می‌گیرد، کورکورانه برخورد کنید، اگر حتی زندگی طولانی داشته باشید، زندگی‌تان پر از غم خواهد بود. توانایی شناسایی نوع افراد و مقایسه‌ی رفتار خویش با آن‌ها بسیار مهم است. پنج گونه از خطرناک‌ترین و مشکل‌ترین شخصیت‌های جنگل در زیر مطرح می‌شوند که به‌عنوان هنرمندان کلاهبردار و شارلاتان از دیرباز شناخته‌شده هستند.

بشر مغرور و پُرافاده

اساساً چنین شخصی این ویژگی را پنهان می‌سازد، اما غرور حساس وی او را خطرناک ساخته و هرگونه برداشت جزئی باعث کینه‌توزی شده و خشم شدیدی در پی دارد. آن‌گاه به خودتان می‌گویید: «من فقط در مهمانی چنین و چنان گفتم؛ در مهمانی همه زیاده‌روی می‌کنند» اما اهمیتی ندارد. در پس رفتار افراطی وی، معصومیتی وجود دارد. پس برای درک کردن او زمان خود را هدر ندهید. هرگاه در برخورد با کسی او را بیش‌ازاندازه حساس و مغرور یافتید، فرار کنید؛ امیدوار بودن به وی ارزشی ندارد.

بشر کاملاً ناامن

این گونه‌ی انسان نیز به بشر مغرور ربط دارد، اما تا آن اندازه بی‌رحم نیست. عزت نفس ضعیف و احساس نداشتن امنیت درونی او باعث می‌شود که اگر خود را فریب خورده و مورد تجاوز حس کند، به شدت به جوش آمده و به شما حمله ور شود. آثار آن همیشه شما را شکنجه خواهد داد. اگر فکر می‌کنید که از سوی چنین فردی فریب خورده‌اید یا صدمه دیده‌اید، برای مدتی طولانی ناپدید شوید. در اطراف وی نمانید؛ زیرا ذره ذره شما را به مرگ نزدیک می‌کند.

جناب بدگمان

گونه‌ی دیگر انسان بدگمان یا جو استالین آینده است. او چیزی را می‌بیند که می‌خواهد ببیند و در میان مردم، بدترین را می‌بیند و تصور می‌کند. همه پس از او جای دارند. در اصل، در میان سه گونه بشر گفته شده، بشر بدگمان کم‌خطرترین است. او از نظر هوشی، متعادل نبوده و به راحتی فریب می‌خورد؛ درست مانند استالین که همواره فریب می‌خورد. تحریک کردن طبیعت بدگمانی وی باعث مخالفتش با دیگران می‌شود. اما اگر هدف بدگمانی‌های او قرار گرفتید، بسیار مراقب باشید.

مار خوش خط و خال و خوش حافظه

چنین بشری اگر فریب خورده و صدمه ببیند، هیچ نوع عصبانیتی در ظاهر نشان نمی‌دهد؛ او همه‌ی احساساتش را جمع کرده و منتظر می‌ماند. آن‌گاه وقتی در موقعیتی قرار بگیرد که بتواند اوضاع را به سود خود تغییر دهد، با خونسردی و هوشمندانه به درستی انتقام می‌گیرد. این بشر را از روی محاسبه‌ها و رفتارهای حيله‌گرانه در بخش‌های گوناگون زندگی‌اش بشناسید. این افراد به‌طور معمول سرد و بی‌احساس هستند. در برابر چنین افعی‌ای، دو برابر مراقب باشید و اگر شما فردی هستید که به او صدمه زده‌اید، او را کامل نابود کرده یا اینکه او را از دید خود دور سازید.

بشر ساده، فروتن و معمولاً بی‌عقل

با یافتن این قربانی وسوسه‌انگیز گوش‌هایتان تیز می‌شود. اما فریفتن وی، از آنچه شما تصور می‌کنید، سخت‌تر است. فریب خوردن تا اندازه‌ای به هوش و تصور نیاز دارد و

حس پاداش احتمالی آن را تحریک می‌کند. اما بشر بی‌پروا طعمه را نمی‌گیرد، زیرا نمی‌تواند آن را تشخیص دهد؛ او ناآگاه است. خطر این گونه‌ی بشر در آسیب‌رساندن به شما یا انتقام از شما نیست؛ آن‌ها زمان، انرژی و حتی تلاش شما در فریب خویشتن را هدر می‌دهند. برای چنین بشری، همیشه لطیفه یا داستانی برای آزمایش کردن داشته باشید. اگر واکنش او به‌طور کامل واقعی باشد، از گونه‌ی همین بشر است.

وقتی شمشیرزنی را می‌بینید، شمشیر خود را بکشید؛ برای کسی که شاعری را نمی‌شناسد، شعر نخوانید.

تندری در آسمان؛ برگردان از توماس کلیری، ۱۹۹۳

سرپیچی از قانون

در اوایل قرن سیزدهم، محمدشاه خوارزم پس از جنگ‌های بسیار زیاد توانست امپراتوری بزرگی ایجاد کند که از غرب تا ترکیه‌ی امروزی و از جنوب تا افغانستان گسترش داشت. مرکز امپراتوری، پایتخت آسیای بزرگ، سمرقند بود. شاه ارتش قدرتمند و آموزش‌دیده‌ای داشت و قادر بود روزانه دویست هزار سرباز شجاع را تجهیز کند.

در سال ۱۲۱۹، سفیری از سوی چنگیزخان، رهبر قبیله‌ای جدید در شرق، نزد محمدشاه آمد. او هدیه‌های بسیاری برای شاه آورده بود و بهترین جنس‌های امپراتوری کوچک ولی در حال رشد مغول را به شاه پیشنهاد داد. چنگیزخان قصد داشت راه جاده‌ی ابریشم را به اروپا بگشاید و پیشنهاد داده بود که سود آن را با محمدشاه تقسیم می‌کند و دو امپراتور در آرامش به‌سر خواهند برد. محمدشاه این تازه به‌دوران‌رسیده‌ی شرق را نمی‌شناخت؛ او را بسیار خودپسند و مغرور دید، زیرا به نظر وی، چنگیزخان سعی می‌کرد با فردی که آشکارا برتر از خودش است، بسیار معمولی صحبت کند. او پیشنهاد چنگیزخان را نادیده گرفت، اما خان بار دیگر سعی کرد. این بار کاروانی از صدها شتر برای شاه فرستاد که بارشان نادرترین کالاها از غنیمت‌هایی بود که خان از چین به‌دست آورده بود؛ اما پیش از رسیدن کاروان به نزد محمدشاه، اینالچیک، حاکم منطقه‌ی مرزی سمرقند، کاروان را از آن خود کرده و رهبران آن را اعدام کرد.

چنگیزخان مطمئن بود که این رویداد، اشتباهی از سوی اینالچیک و بدون تأیید محمدشاه بوده است. او گروه دیگری نزد شاه فرستاد و با تکرار پیشنهاد پیشین، از شاه خواست حاکم گناهکار را تنبیه کند. اما محمدشاه یکی از نمایندگان گروه را سر برید و دو نماینده‌ی دیگر را با سرهای تراشیده، که در قانون مغول گونه‌ای توهین به‌شمار می‌رفت، به نزد خان برگرداند. خان به شاه پیغام داد که: «تو جنگ را برگزیدی. آنچه باید اتفاق بیفتد، اتفاق می‌افتد؛ ما از آن آگاه نیستیم و تنها خدا می‌داند». خان نیروهایش را به حرکت درآورد و در سال ۱۲۲۰ به ایالت اینالچیک حمله کرد و پایتخت را تصرف کرد، حاکم را دستگیر کرده و دستور داد او را با ریختن نقره‌ی مذاب در چشم‌ها و گوش‌هایش اعدام کنند.

در مدت یک‌سال، خان حمله‌های چریکی‌ای علیه ارتش بزرگ شاه داشت. شیوه‌ی خان به‌طورکامل نو بود: سربازان او به‌سرعت بر پشت اسب‌ها حرکت می‌کردند و هنر تیروکمان را درحالی‌که بر پشت اسب‌ها سوار می‌شدند، با مهارت اجرا می‌کردند. سرعت و چالاکی نیروهای خان به‌اندازه‌ای بود که انگار با تدبیرهایی هوشمندانه محمدشاه را فریب می‌دهند. درنهایت، سمرقند را محاصره کرد و آن را گرفت. محمدشاه گریخت و یک‌سال بعد، مردم و امپراتوری بزرگش نابود شدند و چنگیزخان، تنها حاکم سمرقند، جاده‌ی ابریشم و بخش بزرگ آسیای شمالی شد.

تفسیر

هرگز فردی را که با وی در ارتباط هستید، ضعیف نشمرید و او را کم‌اهمیت‌تر از خود ندانید. برخی از مردم به‌مرور آزرده می‌شوند؛ آن‌ها واکنش سریعی نشان نمی‌دهند و شما قضاوتی اشتباه می‌کنید و بابت آزرده کردن آن‌ها نگران نمی‌شوید. اما با جریحه‌دار کردن غرورشان شما را با خشمی ناگهانی و شدید نابود می‌کنند. اگر می‌خواهید به دیگران و خواسته‌شان اهمیت ندهید، بهتر است مؤدبانه و محترمانه رفتار کنید؛ حتی اگر احساس می‌کنید خواسته‌ی آن‌ها گستاخانه و پیشنهادشان مزخرف است. تا زمانی‌که آن‌ها را خوب نشناخته‌اید، رفتاری تند نداشته باشید؛ شاید طرف مقابل شما چنگیزخان باشد.

انتقام لوپ دِ آگوآیر

شخصیت آگوآیر در ماجرای از گاه‌شمار گارسیلاسو دِ لا وگا به‌خوبی آورده شده است. او آگوآیر را جزو دسته‌ی سربازانی می‌دانست که در سال ۱۵۴۸ بردگان را از معدن‌های پوتوسی (بولیوی) به خزانه‌داری سلطنتی می‌بردند. بردگان به‌صورت

غیرقانونی مقادیر زیادی نقره حمل می‌کردند و یک نماینده‌ی رسمی محلی آگوآیر را دستگیر کرد و به خاطر ظلمی که به بردگان شده بود، او را به دویست ضربه شلاق محکوم کرد. نگهبان یادداشتی از آگوآیر دریافت کرد تا از مأمور قضایی شهر بخواهد به جای تنبیه او را کشته و مانند نجیب‌زاده‌ای خوش‌نام بمیرد. اما مأمور قضایی شهر بدون توجه به حرف‌هایش، به مسئول اجرای حکم دستور داد که حیوانی بیاورد. مسئول حیوان را به زندان برده و آگوآیر را بر حیوان سوار کرد و درحالی‌که چهارپا حرکت می‌کرد، آگوآیر ضربه‌های شلاق را می‌چشید.

پس از آزادی، آگوآیر اعلام کرد که مأمور قضایی شهر، اسکوایول، را می‌کشد. دوره‌ی مأموریت اسکوایول تمام شد و او به لیما گریخت؛ ۳۲۰ فرسنگ دورتر. اما در ۱۵ روز آگوآیر او را پیدا کرد. قاضی ترسو چهارصد فرسنگ دورتر به کیتو گریخت و آگوآیر در مدت بیست روز او را پیدا کرد.

براساس گاه‌شمار گارسیلاسو، «زمانی‌که اسکوایول از حضور آگوآیر آگاه شد، به کوزکو، در پانصد فرسنگی آنجا رفت، ولی آگوآیر به سرعت او را دنبال کرد. تعقیب و گریزها سه سال و چهارماه ادامه داشت». اسکوایول خسته از فرار در کوزکو ماند. کوزکو شهری با حاکمیتی سخت بود و او احساس امنیت می‌کرد. اسکوایول خانه‌ای نزدیک کلیسای جامع شهر گرفت و هرگز جرئت نکرد بدون شمشیر یا خنجر از خانه بیرون آید». اما در نیم‌روز دوشنبه‌ای، آگوآیر وارد خانه‌اش شد، راهرویی را پیمود، یک سالن و آن‌گاه یک اتاق؛ در درونی‌ترین اتاق، قاضی کتاب‌هایش را قرار داده بود. سرانجام آگوآیر او را یافت: درحال مطالعه‌ی یکی از این کتاب‌ها خوابیده بود. او را با ضربه‌های خنجر کشت. قاتل از خانه بیرون رفت، اما هنگام خروج متوجه شد کلاهش کنار جسد جا مانده است؛ با شجاعت به اتاق‌های تودرتو برگشت و کلاه را برداشت و به سوی خیابان رفت.

رؤیای طلایی: جویندگان ال‌دورادو؛ واکر چاپمن ۱۹۶۷

سرپیچی از قانون

در اواخر سال ۱۹۱۰، برخی از بهترین کلاهبرداران آمریکایی حلقه‌ای را تشکیل دادند که در دنور کلرادو پایه‌ریزی شد. آن‌ها در ماه‌های زمستانی برای اجرای حقه‌های خود در ایالت‌های جنوبی پخش می‌شدند. در سال ۱۹۲۰، جو فوری یکی از رهبران این حلقه، با کلاهبرداری‌های معمولی در مسیر تگزاس صدها هزار دلار به‌دست آورد. در فورت وورث، با مردی به نام جی. فرانک نورفلیت آشنا شد. او یک گله‌دار بود و مزرعه‌ای بزرگ داشت. او فریب خورد و متقاعد شد که حساب بانکی‌اش را که ۴۵ هزار دلار بود، برداشت کرده و در اختیار فیوری و شریکانش بگذارد تا ثروتش افزایش یابد. چندین روز بعد، آن‌ها «میلیون‌ها دلار» به وی دادند که گویا دلارهای خوبی از تکه‌روزنامه‌ها بود.

فیوری و افرادش چنین حقه‌هایی را صدها بار پیش‌تر اجرا کرده بودند و فریب‌خوردگان با شرمندگی از ساده‌لوحی خود ضرر را می‌پذیرفتند. اما نورفلیت مانند دیگران نبود. او به اداره‌ی پلیس رفت و آن‌ها گفتند که نمی‌توانند کاری انجام دهند؛ نورفلیت به بازرسان گفت: «خودم آن‌ها را تعقیب و دستگیر می‌کنم؛ حتی اگر همه‌ی عمرم را صرف این کار کنم». همسرش امور مزرعه را به‌دست گرفت و نورفلیت کشور را و جب‌به‌وجب می‌گشت تا افرادی مانند خود را بیابد. او یکی دیگر از افرادی را یافت که به همین روش فریب خورده بود و این دو مرد یکی از شیادان را در سان‌فرانسیسکو شناسایی کردند و او را در جایی زندانی کردند، اما کلاهبردار برای فرار از زندانی‌شدن طولانی خودکشی کرد.

نورفلیت ادامه داد و یکی دیگر از کلاهبرداران را در مونتانا گیر انداخت. مانند گوساله‌ای او را بست و در خیابان گل‌آلود شهر به‌زور تا زندان کشید. او نه‌تنها در کشور خود به‌دنبال آن‌ها بود، بلکه برای یافتنشان به انگلستان، کانادا و مکزیک نیز رفت و بیشتر به‌دنبال فیوری و دست‌راستش، دابلیو. بی. اسپنسر، بود. اسپنسر را در مونتال یافت. او را در خیابان‌ها دنبال کرد. اسپنسر فرار کرد، اما مزرعه‌دار به تعقیب ادامه داد تا اینکه او را در شهر سالت‌لیک یافت. اسپنسر مجازات قانونی را به خشم نورفلت ترجیح داد و خود را تسلیم قانون کرد.

نورفلیت فیوری را در جکسون ویل فلوریدا پیدا کرد و او را با سختی، خود به تگزاس برد تا دادرسی شود. اما نمی‌توانست در تگزاس بماند و به دنور بازگشت و تصمیم گرفت حلقه‌ی کلاهبرداران را نابود سازد. یک‌سال از عمر او و مقدار زیادی پول برای این تعقیب صرف شد. نورفلیت همه‌ی سردهسته‌ها را پیدا کرد و حتی خیلی از کسانی که پیدا نکرده بود، به‌اندازه‌ای از وی ترسیده بودند که خود را تسلیم قانون کردند. پس از یک شکار پنج‌ساله، نورفلیت به‌تنهایی بزرگ‌ترین دسته‌ی کلاهبرداران کشور را

نابود کرد. این نابودی به قیمت ورشکستگی نورفلیت و از بین رفتن زندگی زناشویی وی تمام شد، اما با رضایت‌مندی از دنیا رفت.

تفسیر

بیشتر مردم خفت فریب‌خوردگی را می‌پذیرند. آن‌ها درسشان را می‌آموزند؛ اینکه غذای مجانی وجود ندارد و حرص برای رسیدن آسان به پول آن‌ها را نابود می‌سازد. اما برخی از این درس دوری می‌کنند و به‌جای پذیرش ساده‌لوحی و حرص و طمع خود، خود را قربانی بی‌گناه می‌دانند.

گویا این افراد خواهان عدالت و صداقت هستند، اما در واقع بیش‌ازحد فاقد امنیت هستند. احمق‌شدن و فریب‌خوردن اعتماد به نفس آن‌ها را پایین می‌آورد و برای جبران خسارت ناامید می‌شوند. آیا مبلغ رهن مزرعه‌ی نورفلیت، از بین رفتن زندگی زناشویی وی و سال‌ها قرض‌گرفتن پول و زندگی در مهمان‌خانه‌های ارزان، ارزش انتقام برای شرم از فریب‌خوردگی وی را داشت؟ برای نورفلیت‌های دنیا چیرگی بر شرمندگی، به هر قیمتی می‌ارزد.

همه‌ی مردم احساس ناامنی و ضعف دارند و بهترین روش فریفتن این افراد تحریک این حس است. اما در حوزه‌ی قدرت، هرچیزی درجه‌بندی دارد و شخصی که ناامنی بیشتری احساس می‌کند، نسبت به فرد متوسط خطر بیشتری ایجاد می‌کند. پس اگر به حقه و فریبی دست می‌زنید، طرف را به‌خوبی بشناسید. نداشتن امنیت و غرور برخی از افراد، تحمل پذیرش کوچک‌ترین رنجش را از آن‌ها می‌گیرد. اگر با چنین افرادی برخورد می‌کنید، نخست آزمایش کوچکی انجام دهید؛ با یک شوخی ساده فرد مطمئن می‌خندد، اما فرد بدون اعتماد به نفس آن را توهین شخصی می‌انگارد و واکنش نشان می‌دهد. اگر طرف مقابل شما از این نوع باشد، قربانی دیگری بیابید.

سرپیچی از قانون

در قرن پنجم پ. م، چانگ-ار، شاهزاده‌ی چن (چین کنونی)، تبعید شد. او در فقر زندگی کرد و منتظر ماند تا وقتی که بتواند به خانه برگردد و زندگی شاهانه‌اش را بازپس گیرد. یک‌بار وقتی از ایالت چنگ می‌گذشت، حاکم آنجا که وی را نمی‌شناخت، رفتار زشتی با او داشت. شو چان، وزیر حاکم، این رفتار را دید و گفت: «این مرد یک شاهزاده‌ی ثروتمند است، اگر عالی‌جناب با او با احترام رفتار کنند، او به عالی‌جناب مدیون خواهد شد!» اما حاکم که او را بسیار پایین می‌دید، نصیحت وزیر را نادیده گرفته و بار دیگر به شاهزاده توهین کرد. شو چان حاکم را آگاه کرد که: «اگر عالی‌جناب نمی‌تواند با وی مؤدب باشد، پس او را بگشاید تا از مصیبت آینده در

امان همانند». اما حاکم با تمسخر به حرف وزیرش خندید. چند سال بعد، شاهزاده توانست به خانه برگردد و موقعیت‌هایش به‌طور کامل تغییر کرد. او فراموش نکرده بود که چه کسی با او مهربان بود و چه کسی با وی بی‌ادبی برخورد کرده بود و رفتار حاکم چنگ به خوبی در ذهنش مانده بود. در نخستین فرصت، ارتش گسترده‌ای تشکیل داد و به سوی چنگ رفت؛ هشت شهر را تصرف کرد، حکومتش را نابود ساخت و حاکم را تبعید کرد.

تفسیر

هرگز نمی‌توانید از فرد مقابل خود مطمئن باشید. مردی که امروز بی‌اهمیت است، شاید فردا فرد مهمی شود. ما در زندگی موارد زیادی را از یاد می‌بریم، اما توهین هرگز از ذهنمان پاک نمی‌شود.

چگونه حاکم چنگ باید می‌فهمید که شاهزاده چانگ-ار یک جاه‌طلب، حسابگر، شیاد یا افعی خوش حافظه است؟ شاید بگویید هیچ راهی برای درک این مطلب وجود نداشت، اما وقتی راهی برای شناسایی گونه‌ی فرد مقابل موجود نیست، بهتر است تا زمان شناسایی گونه‌ی موردنظر سرنوشت خود را ویران نسازیم. با توهین به یک فرد چیزی نصیبمان نمی‌شود. حتی اگر فرد مقابل ضعیف باشد، توهین کردن را کنار بگذارید. رضایت‌مندی آنی در مقایسه با خطری که روزی او به شما وارد می‌سازد، بسیار ناچیز است.

سرپیچی از قانون

سال ۱۹۲۰، سال بدی به‌ویژه برای دلان هنری آمریکایی بود. خریداران بزرگ از نسل بارون‌های دزد قرن پیش، به سنی رسیده بودند که مانند موروملخ می‌مردند و هیچ میلیونر جدیدی جای آن‌ها را پر نمی‌کرد. اوضاع به‌اندازه‌ای بد بود که شماری از دلان اصلی تصمیم گرفتند سرمایه‌گذاری مشترک داشته باشند؛ یک رویداد عجیب! زیرا می‌خواستند پیشرفت کنند.

جوزف دووین، بزرگ‌ترین دلال هنری آمریکا، بیش از دیگران در آن سال رنج برد؛ به‌همین دلیل تصمیم گرفت با این اتحاد همراه شود. این اتحاد پنج دلال بزرگ کشور را دربرمی‌گرفت. این گروه، مشتری تازه‌ای می‌خواستند و آخرین امیدشان هنری فورد ثروتمندترین آمریکایی زمان بود. اما فورد باید شهامت ورود به بازار هنر را می‌یافت. او به قدری هدف بزرگی بود که باعث یکی‌شدن دلان هنری شد.

دلان تصمیم گرفتند فهرستی با عنوان صد نقاشی برتر دنیا گردآوری کنند و بیشترشان را به فورد پیشنهاد کنند. او با یک خرید می‌توانست بزرگ‌ترین

مجموعه‌دار دنیا شود. این گروه هفته‌ها برای تولید تعدادی کتاب سه‌جلدی تلاش کرد؛ در آن کتاب بازآفرینی نقاشی‌ها به‌همراه متن‌های هنری هر تصویر آورده شده بود. پس از آن، دلان دیداری با فورد در منزلش در دیربورن میشیگان داشتند و از سادگی خانه‌ی فورد بهت‌زده شدند. آقای فورد به‌راستی مرد بی‌ریایی بود. فورد آن‌ها را در دفتر کارش پذیرفت. او با خوشحالی کتاب را تماشا می‌کرد و دلان شگفت‌زده در فکر میلیون‌ها دلاری بودند که به‌زودی به صندوق‌هایشان ریخته می‌شد. فورد سرش را به‌سوی آن‌ها برگرداند و گفت: «آقایان، کتاب‌های زیبایی مانند این‌ها با تصویرهای رنگی زیبایی مانند این تصویرها ارزش زیادی دارند!». دووین با شگفتی گفت: «اما آقای فورد ما انتظار نداریم که شما این کتاب‌ها را بخرید. آن‌ها را برای تماشای تصویرهایش نزد شما آورده‌ایم؛ این کتاب‌ها هدیه‌ای است برای شما». فورد با شگفتی گفت: «این نهایت لطف شماست، اما به‌راستی نمی‌دانم چگونه هدیه‌ای به این زیبایی و با ارزشی را از غریبه‌ها بپذیرم». دووین به فورد توضیح داد که تصویرهای کتاب نشان‌دهنده‌ی نقاشی‌هایی است که آن‌ها امیدوارند به‌وی بفروشند. سرانجام فورد هدف آن‌ها را فهمید و گفت: «اما آقایان، وقتی تصویرهای بازسازی‌شده‌ی این کتاب تا این اندازه زیبا هستند، به تصویرهای اصلی چه کار دارم؟»

تفسیر

جوزف دووین ادعا داشت که قربانیان و مشتری‌های خود را به‌اندازه‌ی زیادی بررسی می‌کند؛ ضعف‌هایشان را می‌شناسد و سلیقه‌ی آن‌ها را، حتی پیش از دیدار با آن‌ها، می‌داند. او تنها یک‌بار در این شیوه شکست خورد؛ در برخورد با هنری فورد. ماه‌ها طول کشید تا بتواند قضاوت اشتباه خود را درباره‌ی فورد از نظر پولی و فکری جبران کند. فورد از انسان‌های به‌شدت ساده‌ای بود که ارزش زحمت‌کشیدن نداشت. او نمونه‌ی گروهی با روش فکری واقعی بود که قدرت تصور کافی برای فریب‌خوردن را نداشت. از آن زمان به بعد، دووین برای ملون‌ها و مورگان‌های! دنیا انرژی‌اش را ذخیره می‌کرد؛ مردانی که به‌اندازه‌ی حيله‌گر بودند که در دامش بیفتند.

کلیدهای دستیابی به قدرت

قدرت سنجش دیگران و شناختن فرد روبه‌رو مهم‌ترین مهارت گردآوری و دستیابی به قدرت است. بدون این توانایی شما نابینا هستید و نه‌تنها افراد نامناسبی را هدف قرار می‌دهید، بلکه با انتخاب افراد اشتباه درحالی‌که به‌راستی به آن‌ها توهین می‌کنید، فکر می‌کنید در حال چاپلوسی هستید. پیش از هر حرکتی، فرد موردنظر یا رقیب بالقوه‌ی خود را بسنجید؛ در غیر این‌صورت با اتلاف زمان، اشتباه‌های زیادی

مرتکب می‌شوید. ضعف‌های مردم را بشناسید، شکاف زره‌شان را بیابید و محدوده‌ی غرور و نداشتن اعتماد به نفس آن‌ها را درک کنید. حتی پیش از تصمیم‌گیری در روبه‌رو شدن با مردم ظرافت‌هایشان را بشناسید.

دو کلام مهم پایانی: نخست اینکه هنگام قضاوت و سنجش رقیب هرگز به غریزه‌تان اعتماد نکنید؛ زیرا با این اعتماد نادرست بزرگ‌ترین اشتباه را مرتکب می‌شوید. برای گردآوری اطلاعات دقیق، هیچ جایگزینی موجود نیست. مطالعه و بررسی رقیب را تا جایی که طول می‌کشد، ادامه دهید؛ در درازمدت از آن سود می‌برید. دوم، هرگز به ظاهر اعتماد نکنید. فردی با قلب یک افعی می‌تواند با محبت ظاهری آن را پوشش دهد؛ مرد پُر باد در اصل انسانی ترسو است؛ باید از ظواهر و دوگانگی‌ها دیگران را بشناسید. هرگز به آنچه مردم از خودشان می‌گویند اعتماد نکنید؛ گفته‌های آن‌ها اعتمادناپذیر هستند.

کلاغ و گوسفند

کلاغ پردردسری بر پشت گوسفندی نشست. گوسفند برخلاف میلش او را مدتی به جلو و عقب برد و در آخر گفت: «اگر با یک سگ چنین رفتاری داشتی، از بین دندان‌های تیزش غذایت را می‌یافتی». کلاغ در پاسخ گفت: «من ضعیفان را تحقیر می‌کنم و تسلیم افراد قوی می‌شوم؛ می‌دانم که به چه کسی زور گفته و باید از چه کسی چاپلوسی کنم و به‌همین دلیل امیدوارم زندگی‌ام به‌خوبی بگذرد و طولانی شود».

داستان‌ها، اسوپ، قرن ششم پ. م.

تصویر ذهنی: شکارچی. او هرگز برای روباه و گرگ دام همسانی پهن نمی‌کند و در جایی که حیوانی طعمه را نگیرد، از آن استفاده نمی‌کند. او به‌طورکامل شکارش را می‌شناسد؛ عادت‌ها و راه‌های مخفی‌اش را می‌داند و با این دانسته‌ها، آن را شکار می‌کند.

سند

بپذیرید که کسی بی‌اهمیت نیست؛ البته ممکن است گاهی به کسی بی‌احترامی کنید، اما او با اینکه می‌تواند با بی‌احترامی نسبت به شما واکنش نشان نمی‌دهد. اشتباه‌ها به‌طور معمول فراموش می‌شوند، اما بی‌احترامی این‌گونه نیست. غرور (که در وجودمان است)، همیشه بی‌احترامی را به یادمان می‌آورد.

(لرد چسترفیلد، ۱۷۷۳-۱۶۹۴)

استثنا

از نادیده‌گرفتن دیگران چه سودی می‌برید؟ یاد بگیرید که با شیران از گوسفندان سخن بگویید؛ در غیر این صورت، باید بهایش را پردازید. این قانون را به‌طور کامل اجرا کنید. هیچ‌گونه قانون‌شکنی‌ای در آن روا نیست. خود را اذیت نکنید؛ باید به‌طور کامل از آن پیروی کنید.

قانون ۲۰: درباره‌ی هیچ‌کس قاطعانه نظر ندهید (هرگز به کسی
پایبند نشوید)

حکم

فردی که همیشه به‌سرعت از دیگران طرفداری می‌کند، احمق است. هرگز طرف
کسی را نگیرید؛ فقط خودتان باشید. با حفظ استقلال خود، از دیگران بالاتر قرار
گرفته، دیگران را علیه هم تحریک کرده و وادارشان کنید از شما پیروی کنند.

مغز کتاب (nbookcity.com)

بخش ۱: درباره‌ی هیچ‌کس قاطعانه نظر ندهید، بلکه از سوی همه خواسته شوید

اگر دیگران احساس کنند هراندازه‌ای که بخواهند شما را در اختیار دارند، قدرتی را که روی آنها دارید از دست می‌دهید. با قطعی‌نکردن تأثیرهای خود، آنها بیشتر سعی می‌کنند تا نظر موافق شما را جلب کنند. با کنارگیری از موقعیت قدرت حاصل از توجه و خواسته‌ی ناکام‌مانده‌ی آنها را دریافت می‌کنید. نقش ملکه‌ی پاکدامن را بازی کنید: امیدوار نگه دارید، اما هرگز ارضا نکنید.

پیروی از قانون

وقتی ملکه الیزابت اول در سال ۱۵۵۸ بر تخت سلطنت نشست، یافتن همسری برای او قیل و قال‌های زیادی به راه انداخت. این موضوع در مجلس به بحث گذاشته و موضوع مهم بحث‌های مردان انگلیسی از طبقه‌های گوناگون شد. آنها با بیشتر کسانی که او می‌خواست با آنها ازدواج کند، مخالف بودند؛ اما همه باور داشتند که ملکه باید هرچه زودتر ازدواج کند؛ زیرا ملکه باید شاه داشته باشد و برای حفظ سلطنت وارثانی بیاورد. مناظره‌ها سال‌ها ادامه داشت. در این میان، مردان مجرد سزاوار و برازنده‌ی قلمروی حکومتی، سر رابرت دادلی، ارل ایسکس و سر والتر رالیج با هم رقابت داشتند. او آنها را ناامید نکرد، اما گویا شتابی برای این کار نداشت و اشاره‌اش به مرد دلخواهش دیگران را رد می‌کرد. در سال ۱۵۶۶، پارلمان نماینده‌ای نزد الیزابت فرستاد و از او خواست پیش از رسیدن به سنی که نتواند بچه‌دار شود، ازدواج کند. او هیچ بحثی نکرد و نماینده‌ی فرستاده شده را نیز ناامید نساخت؛ با این حال باکره ماند.

بازی حساسی که الیزابت با خواستگاران‌ش انجام داد، به آرامی او را موضوع رؤیاهای جنسی بی‌شمار و هدف عبادت مذهبی ساخت. پزشک دربار رؤیاهایش را از شکوفا نشدن ملکه در دفتر خاطراتش توضیح داد. ادموند اسپنسر شاعر و دیگران ستایش‌هایی برای ملکه‌ی پاکدامن نوشتند. نقاشان او را به‌عنوان دایانا و دیگر قدیسه‌ها بازسازی کردند. او را «امپراتریس دنیا» خواندند؛ باکره‌ی پاکدامنی که بر دنیا حکومت می‌کند و ستاره‌ها را به حرکت درمی‌آورد. خواستگاران در هنگام صحبت با وی، کنایه‌های جنسی جسورانه‌ای به کار می‌بردند؛ شجاعتی که الیزابت هرگز آن را منع نکرد. او هر کاری انجام می‌داد تا علاقه‌ی آنها را تحریک کند و درعین حال آنها را تشنه نگه می‌داشت.

پادشاهان و شاهزاده‌های سراسر اروپا می‌دانستند که ازدواج با الیزابت اتحاد

انگلستان با هر ملتی را تأیید می‌کند. پادشاه اسپانیا، شاهزاده‌ی سوئد و شاهزاده‌ی خاندان امپراتوری اتریش از وی خواستگاری کردند. الیزابت مؤدبانه آن‌ها را رد کرد. با شورش فلیمیش و دوچ لولندر که جزو سرزمین‌های اسپانیا بود، موضوع سیاسی مهم روز الیزابت شکل گرفت: آیا انگلستان باید اتحاد خود با اسپانیا را می‌شکست و کشور فرانسه را به‌عنوان متحد اصلی خود در قاره انتخاب می‌کرد؛ بدین ترتیب، فلیمیش و دوچ ادعای استقلال نمی‌کردند؟ در سال ۱۵۷۰، به‌نظر می‌رسید متحد شدن با فرانسه عاقلانه‌ترین راه برای انگلستان است. فرانسه دو مرد لایق اصیل داشت: دوک آن‌جو و آلنکن، برادران پادشاه فرانسه. آیا یکی از آن‌ها با الیزابت ازدواج می‌کرد؟ هر دو مرد امتیازهایی داشتند و الیزابت هر دو را امیدوار نگه داشت. این موضوع سال‌ها مطرح بود. دوک آنجو بارها به انگلستان رفت، الیزابت را در میان مردم بوسید و حتی او را با نام حیوان‌های خانگی صدا می‌کرد. ملکه در برابر ابراز محبت‌های او، با نرمی رفتار می‌کرد. درحالی‌که ملکه این دو برادر را سبک‌سنگین می‌کرد، قرارداد صلحی میان دو کشور امضا شد. در سال ۱۵۸۲، الیزابت احساس کرد که می‌تواند معاشرت‌های پیش از ازدواج را متوقف سازد؛ به‌ویژه در مورد دوک آنجو با آرامش زیاد این کار را انجام داد. ملکه به‌دلیل مسائل سیاسی، خود را مجبور ساخته بود تا حضور مردی را که برایش نفرت‌انگیز بود، تحمل کند. وقتی صلح بین انگلستان و فرانسه قطعی شد، دوک چاپلوس را با مؤدبانه‌ترین شکل ممکن راند. در این زمان، الیزابت در سنی بود که نمی‌توانست فرزندی به دنیا آورد. به‌همین دلیل می‌توانست بقیه عمرش را آن‌گونه که می‌خواست زندگی کند؛ پس به‌عنوان ملکه‌ی پاکدامن از دنیا رفت. الیزابت فرزندی به‌عنوان وارث نداشت، اما از نظر صلح و باروری فرهنگی دوره‌ی حکومت وی بی‌مانند است.

تفسیر

الیزابت دلیل خوبی برای ازدواج نکردن داشت؛ او اشتباه‌های دخترعمویش، مری ملکه‌ی اسکاتلند، را دیده بود. اسکاتلند به‌خاطر مخالفت با حکومت زن، او را وادار به ازدواج کرد؛ ازدواجی هوشمندانه. ازدواج با افراد خارجی رسم نبود. توجه به هریک از اشراف‌زادگان، رقابت‌های بدی را ایجاد می‌کرد. سرانجام مری لرد دارنلی را که کاتولیک بود، برگزید و با این کار، خشم پروتستان‌های اسکاتلند را برانگیخت و ناآرامی‌های بی‌پایانی ایجاد کرد.

الیزابت می‌دانست ازدواج بیشتر با ناکامی حاکم زن همراه است: با ازدواج و پایبندی به اتحاد با یک حزب یا ملت، ملکه درگیر گرفتاری‌های غیرانتخابی می‌شود که درنهایت او را از پای درآورده و وارد جنگ بی‌فایده‌ای می‌کند. افزون‌بر این، همسرش حاکم واقعی شده و بیشتر تلاش می‌کند ملکه را کنار بگذارد؛ همان‌گونه که

دارنلی تلاش کرد تا از دست مری خلاص شود. الیزابت به خوبی این را فهمید. او به عنوان حاکم دو هدف داشت: دوری از جنگ و دوری از ازدواج. او سعی کرد با به عقب انداختن ازدواج برای ایجاد اتحادها این دو هدف را ترکیب کند. لحظه‌ای که به هریک از خواستگاران متعهد می‌شد، لحظه‌ی از دست دادن قدرتش بود. او باید جذابیت و ابهام را در خود حفظ می‌کرد، پس هرگز کسی را ناامید نکرد، اما گرایشی هم نشان نداد.

با بازی لوندی و کنار کشیدن الیزابت کشور و همه‌ی مردان خواهان خود را کنترل کرد. با مرکز توجه شدن، همه در کنترل وی بودند. الیزابت با حفظ استقلال خود، از قدرتش حمایت کرد و خود را نماد پرستش ساخت.

ترجیح می‌دهم یک گدای مجرد باشم، تا یک ملکه‌ی متأهل.

ملکه الیزابت اول، (۱۶۰۳-۱۵۳۳)

کلیدهای دستیابی به قدرت

از آنجا که قدرت تا اندازه‌ی زیادی به ظواهر بستگی دارد، باید حقه‌هایی را یاد بگیرید که ظاهرتان را بهبود بخشد. خودداری از تعهد به فرد یا یک گروه یکی از حقه‌هاست. زمانی که خود را کنار می‌کشید، نه تنها موجب عصبانیت نمی‌شوید، بلکه نوعی احترام به شمار می‌آید و همیشه قدرتمند به نظر می‌رسید؛ زیرا شما دست نیافتنی هستید و مانند دیگران تسلیم گروه یا رابطه‌ای نمی‌شوید. این هاله‌ی قدرت با گذشت زمان گسترش می‌یابد؛ وقتی به عنوان فردی غیروابسته شهرت یافتید، مردم بیشتری خواهان شما می‌شوند؛ زیرا می‌خواهند فردی باشند که از شما تعهد می‌گیرند. خواستن مانند ویروس است؛ اگر بفهمیم فردی از سوی دیگران خواسته می‌شود، ما هم علاقه‌مند به خواستن وی می‌شویم.

اما با تعهد شما جادو ناپدید می‌شود؛ مانند دیگران می‌شوید. مردم به هر شیوه‌ای تلاش می‌کنند شما را متعهد سازند؛ با هدیه دادن و لطف و محبت می‌خواهند شما را دربند بکشند. توجه آن‌ها را جلب کرده و علاقه را ایجاد کنید، اما به هیچ قیمتی به آن‌ها متعهد نشوید. هدیه‌ها و محبت‌هایشان را بپذیرید، البته اگر می‌خواهید. اما مراقب باشید که تنهایی درونی‌تان را حفظ کنید؛ نمی‌توانید به خاطر بی‌توجهی نسبت

به کسی متعهد شوید.

به خاطر داشته باشید که هدف دست‌به‌سر کردن دیگران نیست، یا اینکه شما شایستگی تعهد ندارید. لازم است مانند ملکه‌ی پاکدامن ظرف را به جوش آورید، علاقه را برانگیزید و با امکان به‌دست آوردن خویش آن‌ها را جذب کنید. گاهی باید گرایش نشان دهید، اما زیاد پیش نروید.

آلسیپادس، سرباز و دولت‌مرد یونانی، این بازی را در حد کمال اجرا می‌کرد. او کسی بود که ناوگان آتن را تحریک کرد تا در سال ۴۱۴ پ. م. به سیسیل هجوم آورند. وقتی آتنی‌های حسود، به خانه برگشتند، سعی کردند با متهم ساختن آلسیپادس به گرفتن پول، او را نابود سازند. او به‌جای برگشت به خانه و محاکمه‌شدن به اسپارتا روی آورد؛ به‌سوی دشمن. وقتی آتنی‌ها در سیراکوس شکست خوردند، او از اسپارتا به ایران رفت؛ هرچند که قدرت اسپارتا در آن زمان بالا بود. با این وضع، آتنی‌ها و اسپارت‌ها هر دو او را می‌خواستند؛ زیرا او بر ایرانیان تأثیر می‌گذاشت و ایرانیان به‌خاطر قدرت وی بر آتنی‌ها و اسپارت‌ها او را محترم شمردند. او به همه قول داد، اما به هیچ‌کدام متعهد نشد و در آخر، همه‌ی کارت‌ها را در دست داشت. اگر آرزومند قدرت و تأثیرگذاری هستید، از شیوه‌ی آلسیپادس استفاده کنید. خود را در میان قدرت‌های رقیب قرار دهید. یکی از قدرت‌ها را با قول کمک و سوسه کنید. دیگری همیشه خواهان پیشی گرفتن بر رقیب است؛ به‌همین دلیل دست از سرتان برنداشته و همیشه به‌دنبال شماست. درحالی‌که دو قدرت برای جلب‌توجه شما رقابت می‌کنند، شما فرد تأثیرگذاری می‌شوید که هر دو طرف خواهانتان هستند. در این وضعیت، نسبت به زمان متعهدشدن سریع به یکی قدرت‌یادتری نصیبتان می‌شود. برای تکمیل این شیوه، لازم است خود را از درگیری‌های احساسی دور نگه دارید و همه‌ی اطرافیان را همچون مهره‌هایی در راستای دست‌یابی به قدرت بدانید. به هیچ دلیل نباید غلام حلقه‌به‌گوش کسی شوید.

در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۶۸ ایالات متحده‌ی آمریکا، هنری کیسینجر با گروه ریچارد نیکسون تماس گرفت. کیسینجر با نلسون راکفلر که با ناامیدی گرایش به نامزدی حزب جمهوری‌خواه داشت، هم‌پیمان شده بود و کیسینجر به گروه نیکسون پیشنهاد می‌داد که اطلاعات ارزشمندی از مذاکره‌های صلح ویتنام که در پاریس دنبال می‌شد، در اختیارشان قرار می‌دهد. کیسینجر در گروه مذاکره‌کنندگان فردی داشت که جدیدترین اطلاعات را در اختیارش قرار می‌داد. گروه نیکسون نیز از پیشنهادش استقبال کرد.

همزمان، کیسینجر به نماینده‌ی حزب دموکرات، هابرت هامفری نیز پیشنهاد کمک داد. گروه هامفری اطلاعات داخلی نیکسون را می‌خواستند و او آن را تهیه کرد. کیسینجر به گروه هامفری گفت: «سال‌هاست که از نیکسون متنفرم». در اصل او از هیچ‌یک از آن دو خوشش نمی‌آمد. خواسته‌ی واقعی او قول مقامی بالا در

هیئت دولت رئیس‌جمهور نیکسون یا هامفری بود. با پیروزی هریک از آنها در انتخابات، جایگاه شغلی وی محفوظ بود.

برنده‌ی انتخابات نیکسون بود و کیسینجر با شایستگی به جایگاه دلخواه رسید. با این حال، او مراقب بود که هرگز به‌عنوان یکی از مردان نیکسون نمایان نشود. وقتی در سال ۱۹۷۲ بار دیگر نیکسون در انتخابات برنده شد، مردم بیشتر به او وفادار بودند تا کیسینجری که آن‌اندازه پرحرارت نشان می‌داد. افزون‌بر این، کیسینجر تنها نماینده‌ی رسمی عالی‌رتبه‌ی نیکسون بود که تا واترگیت زنده ماند و به رئیس‌جمهور بعدی، جerald فورد خدمت کرد. با حفظ اندکی فاصله، کیسینجر در سخت‌ترین شرایط پیشرفت کرد.

همه‌ی افرادی که این شیوه را به‌کار می‌برند، بیشتر به پدیده‌ی عجیبی توجه می‌کنند: افرادی که برای پشتیبانی دیگران باعجله پیش می‌روند، رفته‌رفته احترام اندکی به‌دست می‌آورند، زیرا به‌آسانی می‌توان از کمک آن‌ها برخوردار شد. اما آن‌ها که خود را عقب نگه می‌دارند و خود را در محاصره‌ی زاری‌کنندگان می‌بینند، تنهایی‌شان قدرتمند است و همه خواهان این افراد هستند.

وقتی پیکاسو پس از پشت‌سر نهادن فقر سال‌های نخست، موفق‌ترین هنرمند دنیا شد، به هیچ‌یک از دلالتان متعهد نشد؛ درحالی‌که دلالتان با قول‌های عالی و پیشنهادهای ارزشمند از همه‌سو او را محاصره کرده بودند، اما او علاقه‌ای به خدمت آن‌ها نداشت. این شیوه آن‌ها را حریص‌تر می‌ساخت و درحالی‌که دلالتان برای به‌دست آوردن پاسخ مثبت پیکاسو با هم می‌جنگیدند، قیمت آثار او بالا می‌رفت. وقتی هنری کیسینجر به‌عنوان نماینده‌ی دولت ایالات متحده آمریکا قصد داشت با اتحاد شوروی به تنش‌زدایی برسد، رفتارهای صلح‌جویانه نشان نداد و از هیچ امتیازی هم حرف نزد؛ تنها از چین پشتیبانی کرد. اتحاد جماهیر شوروی خشمگین و زخم‌خورده، که بیشتر از نظر سیاسی در انزوا بود، می‌ترسید که با اتحاد ایالات متحده و چین تنها‌تر شود. حرکت کیسینجر آن‌ها را به میز مذاکره کشاند. این شیوه مانند اغواگری است؛ بنابر نصیحت‌های استندهال زمانی که می‌خواهید زنی را فریب دهید، اول از خواهرش تعریف کنید.

کناره‌گیری دیگران را به‌سوی شما می‌کشاند. جلب رضایت شما برای آن‌ها، نوعی چالش است. تا زمانی‌که مانند ملکه‌ی پاکدامن رفتار می‌کنید و امیدها را زنده نگه می‌دارید، توجه‌ها و خواهش‌ها را جذب خواهید کرد.

تصویر ذهنی: ملکه‌ی پاکدامن مرکز توجه، خواهش و پرستش؛ او هرگز تسلیم هیچ‌یک از خواستگاران و افراد دیگر نشد. او آن‌ها را مانند سیاره‌هایی پیرامون محور

خود نگه داشت؛ آنها قادر نبودند که قلمروی او را ترک کنند، ولی هرگز نمی‌توانستند به او نزدیک‌تر بشوند.

سند

خود را مقید به هیچ کس یا هیچ چیز نسازید، چون با این کار برده می‌شوید...
رهایی از قیود و تعهدات از هر چیزی بالاتر است. قیود و تعهدات ابزاری هستند تا دیگران قدرت شما را به دست گیرند.

(بالتازار گراسیان، ۱۶۵۳-۱۶۰۱)

بخش ۲: به کسی متعهد نشوید، دورتر از درگیری باشید

اجازه ندهید دیگران شما را وارد دعواها و بگومگوهای بی‌ارزش خود سازند. در ظاهر علاقه‌مند و پشتیبان باشید، اما روشی برای بی‌طرف ماندن بیابید. شما عقب بایستید و تماشا کنید و منتظر بمانید؛ وقتی دو طرف دعوا خسته شدند، آماده‌ی انتخاب هستید. تمرین کنید تا با تحریک دعوا میان دیگران و پیشنهاد میانجی‌گری قدرت کسب کنید.

پیروی از قانون

اواخر قرن پانزدهم، قدرتمندترین شهرهای ایتالیا - ونیز، فلورانس، روم و میلان - همواره در حال کشمکش و کشورهای فرانسه و اسپانیا مشتاق این بحث‌ها و آماده‌ی دریافت همه‌ی خواسته‌های خود از قدرت‌های ایتالیایی تضعیف‌شده بودند. ایالت کوچک مانتوا، در این میان به‌دام افتاده بود که دوک جوانی به نام گیانفرانچسکو گونزاگا بر آن حکومت می‌کرد. مانتوا از نظر استراتژیک در ایتالیای شمالی قرار داشت و پیش از آنکه یکی از قدرت‌ها او را ببلعد و حکومت مستقل آن از بین برود، موضوعی مهم بود.

گونزاگا جنگجوی وحشی و فرماندهی ماهر سربازان بود و برای هر طرفی که پول بیشتری به وی پرداخت می‌کردند، ژنرالی مزدور بود. در سال ۱۴۹۰، با ایزابلا دِ است، دختر حاکم فرارا، ازدواج کرد. فرارای یکی دیگر از دوک‌نشینان کوچک ایتالیا بود. از آنجا که گونزاگا بیشتر زمانش را دور از مانتوا می‌گذراند، ایزابلا احساس کرد که به‌جای همسرش حکومت کند.

نخستین آزمون واقعی ایزابلا به‌عنوان حاکم در سال ۱۴۹۸ روی داد؛ زمانی که لویی دوازدهم شاه فرانسه برای حمله به میلان ارتش‌های خود را آماده می‌ساخت. بنابر عادت خیانت‌کارانه‌ی همیشگی دولت‌های ایتالیایی دنبال راهی بودند که از مشکلات میلان بهره‌مند شوند. پاپ الکساندر ششم قول داد که دخالت نکند و به فرانسه اختیار کامل داد. ونیزی‌ها اعلام کردند که به میلان کمک نمی‌کنند، ولی به‌جای آن انتظار دارند که فرانسه مانتوا را به آن‌ها ببخشد. حاکم میلان، لودوویکو اسفورزا که خود را تنها و رانده شده دید، از ایزابلا که یکی از دوستان نزدیکش بود (و شایعه‌هایی درباره‌ی روابط عاشقانه‌ی آن دو شنیده می‌شد) خواهش کرد که دوک گونزاگا را وادارد تا به وی کمک کند. ایزابلا سعی کرد همسرش را راضی کند، ولی دوک موافقت نکرد و در سال ۱۴۹۹، لویی به‌راحتی میلان را گرفت.

حال ایزابلا با مشکل روبه‌رو شده بود: اگر به لودوویگو وفادار می‌ماند، فرانسه علیه

او اقدام می‌کرد. اما اگر با فرانسه متحد می‌شد، همه‌ی ایتالیا دشمن وی می‌شدند و اگر از ونیز و رم پشتیبانی می‌خواست، به‌خاطر کمک به وی به‌سادگی مانتوآ را از آن خود می‌کردند. به‌هرحال او باید کاری انجام می‌داد؛ پادشاه قدرتمند فرانسه نزدیک بود. او تصمیم گرفت با شاه همراهی کند، همان‌گونه که پیش از وی با لودوویکو اسفورزا همراه بود: با هدیه‌ها، خوش‌صحبتی، نامه‌های هوشمندانه و امکان معاشرت نزدیک، زیرا ایزابلا به‌عنوان یک زن زیبا و جذاب بی‌مانند شهرت داشت.

در سال ۱۵۰۰، لویی به مناسبت پیروزی، ایزابلا را به مهمانی بزرگی که در میلان برپا کرده بود، دعوت کرد. لئوناردو داوینچی، به‌عنوان سرگرمی، یک شیر بزرگ ماشینی ساخته بود. زمانی‌که شیر دهانش را باز می‌کرد، سوسن‌های سفیدی که نشانه‌های خاندان سلطنتی فرانسه بودند، بیرون می‌ریختند. ایزابلا در مهمانی یکی از لباس‌های جشن را پوشیده بود و همان‌گونه که انتظار داشت، لویی را شیفته کرد. لویی همه‌ی زنان دیگر حاضر در مراسم را که برای جلب توجه وی رقابت می‌کردند، نادیده گرفت. خیلی‌زود ایزابلا همراه همیشگی لویی شد و در عوض رفاقت با لویی، خواستار پشتیبانی استقلال مانتوآ از ونیز بود.

با برطرف کردن یک خطر، خطر دیگری که نگران‌کننده هم بود، از سوی جنوب سرزد: چزاره بورجیا. در سال ۱۵۰۰، بورجیا لشکر بزرگی را به‌سوی شمال به حرکت درآورد و قلمروهای کوچک مسیرش را، به نام پدرش الکساندر، تصرف کرد. ایزابلا به‌درستی چزاره را می‌شناخت؛ او مردی نامعتمد بود و به‌هیچ‌روی عصبانی و آزرده نمی‌شد. تنها باید چاپلوسی وی را می‌کردند و از وی فاصله می‌گرفتند. ایزابلا با فرستادن هدیه‌هایی -شاهین، سگ‌های قیمتی، عطر و چندین دوجین نقاب- کارش را آغاز کرد. او می‌دانست چزاره همیشه هنگام گذر از خیابان‌های رم نقاب می‌پوشد. افزون‌بر این، قاصدانی را برای چاپلوسی نزد وی فرستاد (این افراد نقش جاسوسان ایزابلا را بازی می‌کردند). بورجیا می‌خواست بداند که آیا سربازانش می‌توانستند در مانتوآ ساکن شوند و ایزابلا با درایت و بسیار مؤدبانه او را از این کار منصرف کرد، زیرا می‌دانست با این کار آن‌ها هرگز آنجا را ترک نخواهند کرد.

حتی زمانی‌که ایزابلا، بورجیا را به‌سوی خود جذب می‌کرد، از همه‌ی اطرافیانش خواست که مراقب باشند تا کلام تندی درباره‌ی وی نگویند؛ زیرا بورجیا همه‌جا جاسوس داشت و از کوچک‌ترین بهانه‌ای برای یورش و حمله استفاده می‌کرد. ایزابلا از وی خواست تا پدرخوانده‌ی فرزندش شود و حتی احتمال داد که بین خانواده‌ی این دو وصلتی صورت گیرد. به‌هرترتیب، این روش جواب داد؛ زیرا چزاره که در مسیرش همه‌چیز را تصاحب کرده بود، مانتوآ را دست‌نخورده برجای گذاشت.

در سال ۱۵۰۳، پدر بورجیا، الکساندر، از دنیا رفت و چندسال بعد، پاپ جدید، ژولیوس دوم، با فرانسه وارد جنگ شد تا سربازان این کشور را از ایتالیا بیرون کند. وقتی حاکم فررارا، آلفونسو، برادر ایزابلا، با ارتش فرانسه متحد شد، ژولیوس تصمیم

گرفت به او حمله کرده و او را تحقیر کند. بار دیگر ایزابلا بر سر دوراهی قرار گرفت: پاپ در یکسو، فرانسه و برادرش در سوی دیگر. او شهامت کرد و با هیچ‌یک از آنها هم‌پیمان نشد؛ اما خشمگین ساختن هریک از آنها به همان اندازه خطرناک بود. دوباره بازی دوگانه‌ای را آغاز کرد که در آن به‌اندازه‌ی کافی مهارت داشت. از یکسو از همسرش گونزاگا خواست تا برای پاپ بجنگد، درحالی‌که می‌دانست همسرش خیلی سخت نمی‌جنگد و از سوی دیگر به ارتش فرانسه اجازه داد با گذر از مانتوا، به کمک فرارا بروند. درحالی‌که در ظاهر از تجاوز ارتش فرانسه به قلمروی مانتوا می‌نالید، مخفیانه اطلاعات باارزشی در اختیار فرانسوی‌ها قرار می‌داد. برای طبیعی جلوه‌دادن یورش فرانسویان آن‌ها را ناچار ساخت تظاهر به چپاول از مانتوا کنند و حیل‌های ایزابلا درست از آب درآمد: پاپ مانتوا را سالم رها کرد. در سال ۱۵۱۳، پس از محاصره‌ای طولانی، ژولیوس، فرارا را شکست داد و سربازان فرانسوی عقب‌نشینی کردند. چندماه بعد، پاپ از دنیا رفت. با مرگ او، کابوس بحث‌ها و درگیری‌های داخلی در ایتالیا دوباره آغاز شد. در طول حکومت ایزابلا، دگرگونی بزرگی در ایتالیا رخ داد: پاپ‌ها آمدند و رفتند، چزاره بورجیا به قدرت رسید و سپس سقوط کرد؛ ونیز امپراتوری‌اش را از دست داد؛ میلان مورد تهاجم قرار گرفت؛ میلان سقوط کرد و رم به وسیله‌ی امپراتور هابسبورگ، چارلز پنجم با خاک یکسان شد؛ اما در طول همه‌ی این درگیری‌ها، مانتوآی کوچک نه‌تنها سالم ماند، بلکه پیشرفت کرد و باعث حسادت ایتالیا شد. پس از مرگ ایزابلا در سال ۱۵۳۹، ثروت و حکومتش یک‌قرن سالم و دست‌نخورده برجای ماند.

زغن‌ها، کلاغ‌ها و روباه

زغن‌ها و کلاغ‌ها با هم توافق کرده بودند هرچه در جنگ بیابند، با هم تقسیم کنند. یک‌روز روباهی را در پای درختی یافتند که شکارچیان او را زخمی کرده بودند. این پرندگان به دور روباه جمع شدند. کلاغ‌ها گفتند: «ما قسمت بالای روباه را برمی‌داریم» و زغن‌ها گفتند: «ما هم قسمت پایین روباه را». روباه خندید و گفت: «من همیشه فکر می‌کردم زغن‌ها در میان مخلوقات از کلاغ‌ها برتر هستند، به‌همین دلیل آن‌ها باید بخش بالای بدن مرا بردارند؛ زیرا در این بخش، سر و مغز و دیگر اعضای حساس قرار دارند و یک وعده خوراک لذیذ به‌شمار می‌آیند». زغن‌ها گفتند: «بله، درست است، ما قسمت بالای روباه را برمی‌داریم». کلاغ‌ها گفتند: «به‌هیچ‌وجه. ما باید قسمت بالا را برداریم؛ مانند همیشه». آن‌گاه بین افراد دو گروه جنگ درگرفت و بیشتر آن‌ها نقش زمین شدند و شمار اندکی که باقی مانده

بودند، به سختی فرار کردند. روباه چند روزی آنجا ماند و با خیال راحت از کلاغ‌ها و زغن‌های مرده تغذیه کرد. آن‌گاه با آرامش و سلامتی آنجا را ترک کرد و گفت: «ضعیف از دعوای میان قدرتمندان سود می‌برد».

داستان‌های هندی

تفسیر

ایزابلا از موقعیت سیاسی ایتالیا به صورت دقیق آگاه بود. زمانی که به سوی یکی از نیروهای شناخته شده بروید، محکوم به نابودی هستید. نیروی قوی‌تر کنترل شما را در دست می‌گیرد و نیروی ضعیف‌تر شما را از پای درمی‌آورد. هر اتحاد جدیدی دشمنی جدیدی در پی دارد و همین‌گونه که در این چرخه درگیری‌های بیشتری رخ می‌دهد، نیروهای دیگر به درون آن کشیده می‌شوند؛ تا جایی که دیگر نمی‌توانید خود را خلاص کنید و درنهایت، از خستگی نابود می‌شوید.

ایزابلا با تنها روش امن حاکمیت قلمروی خویش را پیش می‌برد. او نمی‌خواست با وفاداری به دوک یا شاه سر خود را از دست بدهد. حتی سعی نکرد درگیری‌های اطرافش را متوقف سازد؛ چون از یک سو با این کار ناخواسته به آن درگیری‌ها کشیده می‌شد و از سوی دیگر، درگیری‌های پیرامون به سود وی بود. اگر طرف‌های درگیری تا اندازه‌ی مرگ می‌جنگیدند و در این جنگ خسته می‌شدند، فکر حمله به مانند او از سرشان می‌پرید. سرچشمه‌ی قدرت ایزابلا توانایی هوشمندانه‌اش در ابراز علاقه‌مندی به حضور در امور و علاقه‌های دوطرف هر نبرد بود؛ در اصل او به کسی جز خود و حکومتش پایبند نبود.

زمانی که بدون حق‌گزینش وارد جنگ می‌شوید، ابتکار عمل را از دست خواهید داد. علاقه‌مندی‌های جنگجویان علاقه‌مندی‌های شما شده و شما ابزار آن‌ها خواهید شد. خود را کنترل کنید و گرایش طبیعی خود در دفاع از یک جبهه و پیوستن به جنگ را زیر پا بگذارید. برای هر دو طرف جنگ، دوست و جذاب باشید و هنگام جنگ آن‌ها عقب بایستید. با هر جنگ، آن‌ها ضعیف‌تر می‌شوند و برخلاف آن‌ها شما با دوری از هر جنگ قوی‌تر خواهید شد.

وقتی اسنایپ (V۰) و صدف سیاه درگیر می‌شوند، ماهی‌گیر سود می‌برد.

مردان دارای توانایی‌های برتر به آرامی عمل می‌کنند؛ زیرا دوری از موقعیت‌های دربندکننده آسان‌تر است از اینکه (پس از درگیری) از چنین موقعیتی به سلامتی بیرون آید. چنین موقعیت‌هایی قضاوت شما را آزمایش می‌کنند. دوری از آنها نسبت به پیروزمندانه بیرون آمدن از چنین موقعیت‌هایی سالم‌تر است. یک پایبندی شما را به پایبندی بزرگ‌تری می‌کشاند و شما تا مرز خطر پیش می‌روید.

بالتازار گراسیان

کلیدهای دستیابی به قدرت

برای موفقیت در بازی قدرت، باید احساسات خود را کنترل کنید. حتی اگر در دستیابی به چنین کنترلی موفق باشید، نمی‌توانید ویژگی‌های لحظه‌ای اطرافیان را کنترل کنید که خطر بزرگی است. بیشتر مردم از گرداب احساسات، واکنش‌های پیوسته و درگیری‌ها و بحث‌های همیشگی بهره‌مند می‌شوند. خودداری و خودمختاری شما باعث آزار و خشم آنها می‌شود. آنها تلاش می‌کنند شما را به این گرداب کشانده و به سوی یکی از دو طرف درگیری‌های بی‌پایان ببرند و شما را وادارند به خاطر آنها صلح کنید. اگر تسلیم خواهش‌های احساسی آنها شوید، کم‌کم می‌فهمید که فکر و زمان شما درگیر مشکل‌های آنها شده است. به خاطر دلسوزی‌ها و احساسات وجودی‌تان، درگیر چنین مسائلی نشوید. هرگز در این بازی پیروز نمی‌شوید، بلکه درگیری‌ها بیشتر می‌شوند.

همچنین، نمی‌توانید کامل کنار بایستید، زیرا باعث ناراحتی غیرضروری می‌شود. برای بازی درست باید در ظاهر خود را علاقه‌مند به مشکل‌های دیگران نشان دهید؛ حتی گاهی گرایشی ظاهری به یک‌سو نشان دهید. اما درحالی‌که تظاهر به پشتیبانی می‌کنید، باید انرژی درونی خود را حفظ کنید و احساسات‌تان را درگیر نسازید. مهم نیست دیگران چه اندازه تلاش می‌کنند تا شما را به این مسائل وارد سازند؛ هرگز به خود اجازه ندهید که علاقه‌ی شما به مسائل و درگیری‌های آنها از حوزه‌ی سطحی فراتر رود. به آنها هدیه بدهید، با احساس همدردی حرف‌هایشان را بشنوید و حتی

جذب شوید، اما در باطن، به پادشاهان مهربان و بورجیاهای خائن رو ندهید. با دوری از پایبندی و در نتیجه حفظ خودمختاری، ابتکار عمل خود را از دست نمی‌دهید. حرکت‌های شما مسائل انتخابی خودتان باشد، نه به خاطر واکنش‌های دفاعی به رفتارهای دیگران.

آرامش در به‌کارگیری اسلحه نوعی اسلحه است؛ به‌ویژه اگر منتظر بمانید تا دیگران در جنگ خسته شوند و از خستگی آن‌ها سود ببرید. در چین باستان، پادشاهی چن، به پادشاهی هسینگ حمله کرد. هوآن حاکم یکی از ایالت‌های نزدیک فکر کرد که هرچه سریع‌تر به دفاع هسینگ برود، اما مشاورش او را به صبر دعوت کرد. او گفت: «هسینگ هنوز به‌سوی نابودی نمی‌رود و چن هنوز خسته نشده است. اگر چن خسته نشده است، ما خیلی مؤثر نخواهیم بود. افزون‌بر این، پشتیبانی از حکومت به خطر افتاده، به‌اندازه‌ی زنده کردن حکومت نابود شده، ارزشمند نیست». حرف‌های مشاور به‌طور کامل درست بود و همان‌گونه که او پیش‌بینی کرده بود، پس از مدتی، هوآن افتخار نجات هسینگ از مرز نابودی و پیروزی بر چن از پای درآمده را کسب کرد. هوآن عقب ایستاد و منتظر ماند تا نیروهای جنگ یکدیگر را از پای درآورند؛ آن‌گاه بهترین زمان مداخله بود.

عقاب و ماده خوک

عقابی روی درختی لانه ساخت و چند جوجه عقاب در این لانه از تخم درآمدند. ماده خوکی وحشی نیز توله‌هایش را به زیر آن درخت آورد. عقاب برای شکار پرواز می‌کرد و برای جوجه‌هایش غذا می‌آورد. خوک هم در اطراف درخت، ریشه‌ها را جست‌وجو می‌کرد و در بین چوب‌ها، در پی شکار بود و هنگام شب، برای بچه‌هایش غذا می‌آورد.

عقاب و خوک به این صورت در همسایگی هم زندگی می‌کردند. یک ماده گربه‌ی پیر تصمیم گرفت که جوجه عقاب‌ها و خوکچه‌ها را نابود کند. او نزد عقاب رفت و گفت: «بهتر است برای شکار، از لانه‌ات خیلی دور نشوی. خوک مادر تصمیم شومی گرفته است؛ او در حال تضعیف ریشه‌ی درخت است. حتماً دیده‌ای که چگونه ریشه‌ها را هر روز می‌جود». آن‌گاه نزد ماده خوک رفت و گفت: «تو همسایه‌ی خوبی نداری. دیشب عقاب به جوجه‌هایش می‌گفت که می‌خواهد با خوکچه‌ای کوچک آن‌ها را شاد کند. او گفت، همین‌که تو برای یافتن غذا بروی، یکی از خوکچه‌ها را برای جوجه‌هایش می‌برد».

از آن روز به بعد، عقاب و ماده خوک به‌دنبال غذا برای فرزندانشان نرفتند و

جوجه عقاب‌ها و خوکچه‌ها از گرسنگی هلاک شدند و ماده گربه‌ی پیر آن‌ها را خورد.

حکایت‌ها؛ لئو تولستوی

پس عقب‌ماندن از جنگ و درگیری، باعث می‌شود وقتی یکی از دو طرف درگیری توانش کاهش یافت، با جای‌گیری درست از موقعیت سود ببرید. افزون‌بر این، می‌توانید یک گام جلوتر بروید؛ با وعده‌ی کمک به هر دو طرف درگیر جنگ نخستین کسی خواهید بود که صحنه را ترک می‌کند.

حاکم شهر لوکا در ایتالیا در قرن چهاردهم از این روش استفاده کرد؛ وقتی نقشه‌هایی برای شهر پیستویا داشت. محاصره‌ی شهر پیستویا از نظر حیاتی و مالی بسیار پرهزینه بود، اما کاستروچو کاستراکانی، حاکم لوکا، می‌دانست شهر پیستویا دو جناح رقیب دارد: سفیدها و سیاهان که از یکدیگر متنفر بودند. او با سیاهان مذاکره کرد و قول داد در برابر سفیدان به آن‌ها کمک کند، آن‌گاه بدون اطلاع سیاهان، به جناح سفید نیز چنین قولی داد. او به قول‌ها وفادار ماند. ارتشی به دروازه‌ی شهر فرستاد که در دست نگهبانان سیاه بود و باعث شد به راحتی وارد شهر شوند و ارتش دیگری به دروازه‌ی در کنترل نگهبان سفید فرستاد؛ آن‌ها نیز با اجازه‌ی ورود وارد شهر شدند. دو ارتش در مرکز شهر یکی‌شده و شهر را اشغال کردند؛ رهبران دو جناح را کشتند و به جنگ‌های داخلی پایان دادند و پیستویا را از آن کاستروچو ساختند. حفظ خودمختاری باعث می‌شود هنگام درگیری دیگران نقش میانجی را بازی کرده و بانی صلح شوید، درحالی‌که منفعتهای خود را نیز حفظ می‌کنید. می‌توانید با دادن وعده‌ی پشتیبانی به یک طرف درگیری، طرف دیگر را با پیشنهاد بالاتری به دنبال خود بکشانید؛ مانند کاستروچو به هر دو طرف وعده‌ی همکاری دهید و برخلاف آن، علیه هر دو ظاهر شوید.

به‌طور معمول با آغاز یک درگیری وسوسه می‌شوید از طرف قوی‌تر یا طرفی که پیشنهاد بیشتری بابت همکاری به شما می‌دهد، پشتیبانی کنید، کار خطرناکی است. زیرا پیش‌بینی طرف برنده در نبرد طولانی مشکل است و حتی اگر انتخاب شما درست باشد و طرف قوی‌تر برنده شود، شما در پایان جنگ همه چیز را از دست داده و فراموش می‌شوید و همراهی با طرف ضعیف‌تر نیز شما را نابود می‌سازد. اما با انتظار کشیدن چیزی را از دست نخواهید داد.

در انقلاب جولای ۱۸۳۰ فرانسه، پس از سه‌روز شورش، تالیران پیر کنار پنجره نشست و با شنیدن صدای ناقوس‌ها، که نشانه‌ی پایان شورش بود، به یکی از معاونان خود گفت: «آه، ناقوس‌ها! ما پیروز شدیم». معاون پرسید: «جناب تالیران، ما یعنی که؟»

تالیران درحالی که با اشاره معاون را به سکوت دعوت می‌کرد، پاسخ داد: «چیزی نگو! فردا به تو خواهم گفت ما یعنی چه کسانی». او به خوبی می‌دانست که احمق‌ها به سرعت به سوی یک جناح می‌روند و با پایبندی سریع قدرت مانور خود را از دست می‌دهند. اما جناحی که شما به این آسانی به آن‌ها پیوسته‌اید، فکر می‌کند شاید فردا به دلیلی به سوی جناح دیگر بروید و به همین دلیل، به شما احترام نمی‌گذارد. سرنوشت خوب الهه‌ای رنگارنگ است که همواره هدف خود را تغییر می‌دهد. پایبندی به یک جناح منافع زمان و موقعیت خوب انتظار را از شما می‌گیرد. بگذارید دیگران عاشق این گروه‌بندی‌ها شوند؛ شما با عجله عمل نکنید و سر خود را حفظ کنید.

سرانجام، در بعضی از شرایط هوشمندانه‌تر است که تظاهر به پشتیبانی نکرده و استقلال و اتکا به خود را آشکارا اعلام کنید. وضعیت برتر استقلال به‌ویژه برای افرادی که خواهان احترام هستند، مهم است. جورج واشنگتن در تثبیت پایه‌ای محکم برای جمهوری آمریکای جوان این موضوع را تشخیص داد. با وجود فشارهای زیاد، واشنگتن به‌عنوان یک رئیس‌جمهور، از وسوسه‌ی اتحاد با فرانسه یا انگلستان دوری کرد. او می‌خواست با استقلال احترام جهانی را نصیب کشورش سازد. شاید اتحاد با فرانسه، در کوتاه‌مدت کمک مؤثری بود، اما در زمانی طولانی‌تر، تأثیر زیادی بر خودمختاری کشور می‌گذاشت؛ اروپا آمریکا را قدرتی برابر می‌دید.

به خاطر داشته باشید که انرژی و زمان محدودی دارید. هر لحظه‌ای که برای کارهای دیگران مصرف می‌کنید، از قدرت شما می‌کاهد. از این موضوع می‌ترسید که دیگران شما را بی‌رحم بدانند، اما در پایان خواهید فهمید با کسب استقلال و اعتماد به نفس احترام زیادی کسب می‌کنید و در جایگاهی قرار می‌گیرید که با قدرت خود، می‌توانید به همه‌ی آن‌هایی که می‌خواهید کمک کنید.

بهای حسد

زن فقیری برای خرید پنیر وارد مغازه شد که گربه‌ای پنیر را برد. سگی دله دزد را دید و تلاش کرد پنیر را از او بگیرد. گربه در برابر سگ ایستاد و آن دو درگیر شدند. سگ واق‌واق می‌کرد و گاز می‌گرفت و گربه تف می‌انداخت و چنگ می‌گرفت. اما آن‌ها نمی‌توانستند جنگ را به نتیجه برسانند. گربه گفت: «بهتر است نزد روباه برویم تا موضوع را حل کند».

سگ موافقت کرد. آن‌ها نزد روباه رفتند. روباه با ظاهری قضاوت‌مندانه به حرف‌هایشان گوش داد. آن‌گاه آن‌ها را سرزنش کرد و گفت: «حیوان‌های احمق! چرا این اندازه دستپاچه شده‌اید؟ اگر هر دو آن را می‌خواهید، می‌توانم پنیر را تقسیم کنم و هر دو راضی شوید».

گربه و سگ موافقت کردند. پس روباه چاقو را برداشت و پنیر را دو تکه کرد. اما به جای بریدن از طول، از عرض پنیر برید. سگ گفت: «نیمه‌ی من کوچک‌تر است!» و روباه با نگاهی جدی از پشت عینک به سهم سگ گفت: «درست است» و تکه‌ای از پنیر گربه جدا کرد.

گربه با دیدن رفتار روباه گفت: «اما حالا تکه‌ی من کوچک‌تر است». روباه عینک را بر چشمانش گذاشت و با نگاهی جدی به سهم گربه، گفت: «درست است؛ لحظه‌ای درنگ کن، درست می‌شود». آن‌گاه تکه‌ای از پنیر سگ جدا کرد. این کار ادامه یافت، به صورتی که روباه نخست تکه‌ای از پنیر سگ و آن‌گاه تکه‌ای از پنیر گربه را می‌خورد تا اینکه تمام پنیر در برابر چشمان آن دو، توسط روباه، تکه‌تکه خورده شد.

گنجینه‌ی فرهنگ عامه‌ی یهود؛ ناتان آسوبل (۷۱)، ۱۹۴۸

تصویر ذهنی: بوته‌زار. در جنگل، بوته‌ای به بوته‌ای دیگر می‌چسبد و همسایه را درگیر خارهایش می‌سازد. بیشه به آرامی محدوده‌ی نفوذناپذیر خود را گسترش می‌دهد. فقط گیاهی که دورتر از بیشه باشد و جدا از آن بماند، می‌تواند بالاتر از آن رشد کند.

سند

باید در نظر بگیرید دخالت نکردن در یک درگیری شجاعت بیشتری می‌خواهد تا اینکه در جنگ پیروز شوید. در جایی که یک احمق فضول حضور دارد، مراقب باشید که دو نفر نشوند.

بالتازار گراسیان

استثنا

با زیاده‌روی در کاربرد این قانون، هر دو طرف علیه شما می‌شوند. بازی طرح‌شده در اینجا بسیار حساس و مشکل است. اگر آن را با گروه‌های زیادی انجام دهید، آن‌ها با پی‌بردن به روش شما علیه شما دست‌به‌یکی می‌شوند. اگر خواستگاران در حال

افزایش‌تان را زیاد منتظر نگه دارید، نه تنها میل خود را از دست می‌دهند، بلکه به شما بی‌اعتماد می‌شوند. آن‌ها علاقه‌ی خود را از دست خواهند داد. در پایان درک می‌کنید که پایبندی به یکی از جناح‌ها، به سود شما خواهد بود؛ حتی اگر ظاهری باشد، ثابت کنید که سزاوار علاقه‌مندی هستید.

در این صورت، کلید شما حفظ استقلال درونی و محفوظ ماندن از درگیری احساسی است. اختیار مسائل ناگفتنی خود را داشته باشید، تا اگر جناحی که با آن متحد شده‌اید، در حال نابودی باشد، بتوانید به راحتی در هر لحظه آن را ترک کرده و آزادی خود را به دست آورید.

شهر کتاب (nbookcity.com)

قانون ۲۱: برای گیر انداختن یک احمق، باید احمق به نظر برسید

حکم

هیچ فردی دوست ندارد از فرد کناری خود احمق‌تر به نظر برسد، پس باید قربانیان را باهوش جلوه دهید؛ به گونه‌ای که نه تنها حس کنند باهوش هستند، بلکه فکر کنند از شما باهوش‌ترند. زمانی که متقاعد شدند، به انگیزه‌های پنهان شما شک نخواهند کرد.

پیروی از قانون

در زمستان ۱۸۷۲، آسبوری هارپندینگ، سرمایه‌گذار آمریکایی، از لندن بازدید می‌کرد که تلگرافی به دستش رسید: معدن الماسی در غرب آمریکا کشف شده است. تلگراف از سوی منبع معتبری بود؛ از سوی مالک بانک کالیفرنیا، ویلیام رالستون. اما هارپندینگ این تلگراف را یک شوخی فرض کرد؛ شاید شایعه‌ای بود که با کشف تازه‌ی معدن‌های بزرگ در آفریقای جنوبی پخش شده باشد. در اصل، زمانی که خبرهای کشف طلا در ایالت متحده‌ی غربی پخش شده بود، همه مشکوک بودند، اما آن معدن‌ها درست از آب درآمد. ولی کشف یک معدن الماس در غرب آمریکا عجیب بود! هارپندینگ تلگراف را به دوست سرمایه‌گذارش بارون راشیلد نشان داد (او از ثروتمندترین مردان دنیا بود) و گفت که این تلگراف یک شوخی است. بارون پاسخ داد: «خیلی مطمئن نباشید. آمریکا کشور پهناوری است و با شگفتی‌های زیادی، جهان را متعجب می‌سازد. شاید ذخایر دیگری هم داشته باشد». با شنیدن این سخن، هارپندینگ با نخستین کشتی به ایالات متحده برگشت.

وقتی هارپندینگ به سان‌فرانسیسکو رسید، هیجان موجود یادآور روزهای رونق طلا در اواخر دهه‌ی ۱۸۴۰ بود. دو جوینده‌ی طلای بداخلاق، فیلیپ آرنولد و جان اسلاک، افرادی بودند که معدن الماس را پیدا کرده بودند. آن‌ها موقعیت معدن را برملا نساخته بودند، اما چند هفته بعد، کارشناس ماهر استخراج را به آنجا بردند؛ آن‌ها مسیری را برای این کار انتخاب کردند که کارشناس محل را نشاناسد. آنجا کارشناس، معدن‌چینی را دید که الماس را از زمین درمی‌آورند. زمانی که به سان‌فرانسیسکو برگشت، سنگ‌ها را به جواهرشناسان گوناگونی نشان داد؛ یکی از این جواهرشناسان ارزش آن‌ها را یک و نیم میلیون دلار تعیین کرد.

هارپندینگ و رالستون از آرنولد و اسلاک خواستند که با آن‌ها به نیویورک بروند، تا چارلز تفانی جواهرساز قیمت اصلی را تأیید کند. جویندگان به راحتی پاسخ مثبت

ندادند. آن‌ها دام را احساس کردند. چگونه می‌توانستند به این شهروندان ظاهر فریب اعتماد کنند؟ اگر تفانی و سرمایه‌گذاران تمام معدن را از آن‌ها می‌دزدیدند، چه؟! رالستون سعی کرد با دادن صد هزار دلار آن‌ها را آرام سازد و یک بسته‌ی سیصد هزار دلاری به پول افزود. اگر معامله تصویب می‌شد، سیصد هزار دلار دیگر پرداخت می‌کرد. معدن‌چیان موافقت کردند.

این گروه کوچک به سوی نیویورک رفتند تا در سرای اشرافی ساموئل ال. بارلو نشستی داشته باشند. سرآمد نخبگان شهر، ژنرال جورج برینتون مک کلان، فرماندهی نیروهای کشور در جنگ‌های داخلی نیز در این نشست حضور داشت و دیگر افراد عبارت بودند از ژنرال بنجامین باتلر، هوریس گریلی، سردبیر روزنامه‌ی «تریبون نیویورک»، هارپندینگ، رالستون و تفانی. فقط آرنولد و اسلاک در نشست حضور نداشتند؛ زیرا به‌عنوان گردشگر از منظره‌های دیدنی شهر دیدن می‌کردند. وقتی تفانی اعلام کرد که سنگ‌ها واقعی هستند و ارزش هنگفتی دارند، سرمایه‌گذاران نتوانستند هیجان خود را کنترل کنند. آن‌ها به راشیلد و دیگر تاجران کله‌گنده تلگراف فرستادند تا آن‌ها از معدن الماس باخبر کنند و از آن‌ها بخواهند در این سرمایه‌گذاری با هم شریک شوند. در همین زمان، از کاشفان معدن یک نمونه‌ی دیگر نیز خواستند و اصرار کردند که یک کارشناس انتخابی از سوی آن‌ها برای تعیین ثروت معدن، با کاشفان به محل برود. کاشفان معدن با بی‌میلی پذیرفتند و گفتند که باید به سان‌فرانسیسکو برگردند. جواهرهایی را که برای آزمایش در دست تفانی بود نزد هارپندینگ گذاشتند.

چند هفته بعد، مردی به نام لوئیس جانین، بهترین کارشناس معدن کشور، با کاشفان در سان‌فرانسیسکو دیدار کرد. جانین شکاک بود و به‌همین دلیل انتخاب شده بود تا از درستی معدن و تقلبی نبودن آن مطمئن شود. همراه جانین هارپندینگ و سرمایه‌گذاران، علاقه‌مندان دیگری هم بودند؛ از جمله کارشناس پیشین. کاشفان معدن گروه را از تعدادی دره‌های تنگ پیچ‌درپیچی که به‌طور کامل گیج‌کننده بودند، به معدن هدایت کردند. با رسیدن به محل، سرمایه‌گذاران با شگفتی جانین را مشاهده کردند که زمین را حفر کرد و قلوه‌سنگ‌های عجیبی درآورد که در میان آن‌ها زمرد، یاقوت، سافایر و بیشتر الماس‌ها دیده می‌شدند. حفاری هشت‌روز طول کشید و سرانجام، جانین به سرمایه‌گذاران اعلام کرد که غنی‌ترین معدن دنیا را یافته‌اند. او به آن‌ها گفت: «تضمین می‌کنم با استفاده از صدها مرد و ماشین‌آلات پیش‌رفته، هر ماه یک‌میلیون دلار به‌صورت الماس استخراج می‌کنید».

با برگشت به سان‌فرانسیسکو، رالستون، هارپندینگ و گروه، به‌سرعت یک شرکت ده میلیون دلاری از سرمایه‌گذاران خاص تشکیل دادند. نخست باید با پنهان کردن هیجان خود از دست آرنولد و اسلاک خلاص می‌شدند؛ چون نمی‌خواستند ارزش واقعی معدن را آشکار سازند. آن‌ها به کاشفان گفتند اگر جانین درست گفته باشد، معدن

به اندازه‌ای که فکر می‌کردیم ارزش ندارد و کاشفان با شنیدن آن عصبانی شدند. سرمایه‌گذاران از روش دیگری استفاده کردند و به این دو مرد گفتند که اگر شراکت معدن را می‌خواهند، باید مانند کله‌گنده‌ها و سرمایه‌گذاران بی‌وجدانی که شرکت را اداره می‌کنند، باشند. آن‌ها گفتند بهتر است هفتصد هزار دلار پیشنهادی را که در آن زمان مبلغ بالایی بود، پذیرفته و طمع نکنند. کاشفان این موضوع را فهمیدند و در نهایت با گرفتن پول موافقت کردند و هنگام ترک محل، حقوق معدن را به سرمایه‌گذاران واگذار کردند و نقشه را به دستشان دادند.

خرهای معدن مانند برق پیچید. در حالی که هارپندینگ و گروه میلیون‌ها دلاری که از سرمایه‌گذاری‌هایشان جمع کرده بودند، برای خرید ابزار، استخدام بهترین معدن‌چیان و خرید دفترهای آراسته و مجهز در نیویورک و سانفرانسیسکو خرج می‌کردند، کاشفان، در وایومینگ در حال خوش‌گذرانی بودند.

چند هفته بعد، در نخستین سفر برگشت به معدن سرمایه‌گذاران واقعیت تلخی را فهمیدند: حتی یک تکه الماس یا زمرد در معدن یافت نشد؛ همه چیز تقلبی بود و آن‌ها نابود شدند. هارپندینگ ناخواسته ثروتمندترین مردان دنیا را به بزرگ‌ترین حقه‌ی دنیا کشانده بود.

تفسیر

آرنولد و اسلاک بزرگ‌ترین حقه‌ی خود را پیاده کردند؛ البته نه به وسیله‌ی یک مهندس قلبی یا دادن رشوه به تفانی؛ همه‌ی کارشناسان حقیقی بودند. همه‌ی آن‌ها صادقانه به وجود معدن و ارزش سنگ‌ها باور داشتند. تنها آرنولد و اسلاک بودند که آن‌ها را فریب دادند. آن دو مرد به اندازه‌ی ساده بودند که کسی نمی‌توانست باور کند آن‌ها جسارت چنین کاری را دارند. کاشفان معدن به سادگی قانون «احمق‌تر از آنچه هستی ظاهر شو» را رعایت کردند؛ نخستین دستور فریبکاران. شیوه‌های حقه بسیار ساده بود. چندماه پیش از آنکه آرنولد و اسلاک کشف معدن الماس را اعلام کنند، به اروپا سفر کردند و سنگ‌هایی واقعی، به ارزش دوازده هزار دلار خریداری کردند (بخشی از پول این کار از پس‌انداز دوره‌ای بود که به عنوان معدن‌چیان طلا کار می‌کردند). آن‌گاه معدن را با این سنگ‌ها نمک‌سود کردند، که نخستین کارشناس، پس از حفر، آن‌ها را به سانفرانسیسکو آورد. جواهرفروشان که این سنگ‌ها را ارزیابی کردند و تفانی نیز در میان آن‌ها بود، به اندازه‌ی شیفته‌ی آن شده بودند که قیمت سنگ‌ها را بالاتر از ارزش واقعی اعلام کردند. رالستون صد هزار دلار به عنوان امنیت به کاشفان معدن داد و آن‌ها بی‌درنگ پس از سفر به نیویورک به آمستردام رفتند و آنجا گونی‌هایی از سنگ‌های نتراشیده خریدند. آن‌گاه به سانفرانسیسکو برگشتند. بار دوم که معدن را نمک پاشیدند، جواهرهای بیشتری برای

یافتن وجود داشت.

مؤثر بودن این طرح به خاطر خودِ حقه نبود، بلکه به دلیل اجرای درست نقش آرنولد و اسلاک بود. آن‌ها در سفرشان به نیویورک، جایی که با میلیونرها و کله‌گنده‌ها همنشین شدند، نقش دست‌وپاچلفتی را به خوبی بازی کردند؛ کت‌وشلواری کوچک‌تر از اندازه‌ی خود پوشیدند و به هرچیزی که در شهر بزرگ می‌دیدند، ناباورانه می‌نگریستند. کسی باور نمی‌کرد که این افراد ساده از حومه‌ی شهر، بتوانند سرمایه‌داران بی‌وجدان و حرفه‌ای زمان را فریب دهند و زمانی که هارپندینگ، رالستون و حتی راشیلد وجود معدن را باور کردند، هرکسی که به این موضوع شک می‌کرد، هوش بزرگ‌ترین سرمایه‌داران موفق جهان را زیر سؤال می‌برد. در پایان، شهرت هارپندینگ نابود شد و هرگز به جایگاه اولیه برنگشت. راشیلد از این موضوع درس گرفت و دیگر فریب نخورد. اسلاک پولش را گرفت و از صحنه ناپدید شد و هرگز پیدا نشد. آرنولد به راحتی به خانه‌اش در کنتاکی رفت. افزون‌بر این، فروش حقوق معدن وی به‌طور کامل قانونی بود. خریداران بهترین پند را گرفتند و خالی‌شدن معدن از الماس مشکل خودشان بود. آرنولد پول را برای گسترش مزرعه‌اش خرج کرد و یک بانک خصوصی باز کرد.

کلیدهای دستیابی به قدرت

حس اینکه دیگری از ما باهوش‌تر است، تحمل‌نکردنی است و به‌طور معمول ما تلاش می‌کنیم که به روش‌های گوناگونی آن را توجیه کنیم: «او تنها دانش کتابی دارد، درحالی‌که دانسته‌های من واقعی است»، «والدینش برای درس خواندن وی پول زیادی پرداخت کردند. اگر والدین من پولدار بودند، اگر من ثروتمند بودم و...»، «آن‌اندازه هم که فکر می‌کند باهوش نیست»، «او بهتر از من در این زمینه اطلاعات ندارد. افزون‌بر این، خارج از این زمینه، به‌هیچ‌عنوان باهوش نیست. حتی اینشتین هم در همه‌ی زمینه‌ها جز فیزیک، ساده‌لوح بود».

از آنجا که موضوع هوش بیشترین اهمیت را نزد مردم دارد، بسیار مهم است که هرگز از روی بی‌توجهی به قدرت مغزی دیگران توهین نکنیم؛ گناهی نابخشودنی است. اما اگر بتوانید این قانون پولادین را برای خود عملی سازید، همه‌ی راهکارهای فریب‌برایتان آشکار می‌شود. تا اندازه‌ای دیگران را مطمئن سازید که از شما باهوش‌تر هستند یا اینکه فکر کنند شما کمی خنگ هستید، آن‌گاه می‌توانید دستشان را از پشت ببندید. حس برتری هوشی که به آن‌ها می‌دهید، عضله‌های شکاکیت آن‌ها را از کار می‌اندازد.

در سال ۱۸۶۵، اتو فون بیسمارک، عضو انجمن پروس، از اتریش خواست پیمان خاصی را امضا کند. این پیمان به‌طور کامل در جهت منفعت‌های پروس و ضد

منفعت‌های اتریش بود و بیسمارک باید روشی را به کار می‌برد که اتریشی‌ها با امضای آن موافقت کنند. مذاکره‌کننده‌ی اتریش، کنت بلوم، عاشق قمار بود. بازی مورد علاقه‌اش کوئینز (۷۲) بود و ادعا می‌کرد از روش بازی کوئینز دیگران می‌تواند شخصیت آن‌ها را بشناسد. بیسمارک این گفته‌ی بلوم را شنیده بود.

شب پیش از آغاز مذاکره بیسمارک معصومانه بلوم را به بازی کوئینز دعوت کرد. بررسی‌ها بعدها در این باره نوشتند: «آخرین باری بود که کوئینز بازی کردم. با بازی بی‌فکر من همه مبهوت شدند؛ چند صد تالر (پول رایج زمان) باختم، اما در فریفتن (بلوم) موفق شدم؛ زیرا او باور کرد من بیشتر از آن‌چه به نظر می‌رسد، خطر می‌کنم». افزون‌بر این، بیسمارک با تظاهر به بی‌پروایی احمقانه بازی کرد، حرف‌های مزخرفی زد و پراکنده سخن گفت.

همه‌ی این رفتارها باعث شد بلوم فکر کند اطلاعات باارزشی جمع کرده است. او از ستیزه‌جویی بیسمارک آگاه بود. در پروس رفتار پرخاش‌جویانه‌ی وی معروف بود و بازی آن شب رفتارش را ثابت کرد. بلوم می‌دانست مردان ستیزه‌جو عصبی و احمق هستند. به‌همین دلیل، زمان امضای پیمان بلوم خود را پیروز میدان می‌دانست.

او فکر کرد احمق بی‌فکری مانند بیسمارک، قدرت محاسبه و فریب را ندارد؛ به‌همین دلیل بدون خواندن عهدنامه با لبخندی آن را امضا کرد. به‌محض خشک شدن جوهر، بیسمارک با شادی گفت: «بسیار عالی! باورم نمی‌شد که بتوانم یک سیاست‌مدار اتریشی بیابم که خواهان امضای قرارداد باشد!»

ضرب‌المثلی چینی می‌گوید: «با تظاهر به شکل گراز، یک ببر را از پای درآورید» که اشاره می‌کند به یک فن شکار باستانی. در این فن، شکارچی خود را پنهان می‌ساخت و مانند یک گراز خرخر می‌کرد. ببر قدرتمند فکر می‌کرد گرازی به‌سوی او می‌آید و منتظر می‌ماند تا نزدیک شود و فکر به‌دست آوردن خوراکی آسان برایش لذت‌بخش بود. اما شکارچی مالک آخرین خنده‌ی لذت بود. تظاهر کردن به شکل گراز به‌شکل

شگفت‌آوری روی افرادی که مانند ببر خودپسند و بسیار مطمئن هستند، کارساز است. راحت‌ترین فکری که دارند، شکار شماست؛ آسان‌ترین شیوه‌ای که همه‌چیز به سود شما می‌شود. اگر هنوز هم می‌خواهید در رده‌ی پایین‌تر نمایان شوید، این حقه مفید است. با ظاهر شدن در سطحی پایین‌تر از هوش طبیعی خود و حتی اندکی احمق به نظر رسیدن، به‌طورکامل تغییر ظاهر می‌دهید. با ظاهر شدن به‌صورت

یک گراز بی‌آزار، کسی جاه‌طلبی خطرناک شما را باور نمی‌کند؛ حتی ممکن است با دیدن ظاهر دوست‌داشتنی شما، به شما خدمت کنند. کلودیوس پیش از آنکه به‌عنوان امپراتور روم مطرح شود و همچنین شاهزاده‌ی فرانسه که بعدها لویی سیزدهم شد، در زمانی که بالادستانشان برای گرفتن تاج‌وتخت به آن‌ها مشکوک شدند، از این فن استفاده کردند؛ با درپیش گرفتن رفتار احمقانه‌ای مانند مردان جوان، شک بالادستان برطرف شد. آن‌گاه که زمان حمله رسید، با نیرو و قاطعیت عمل کرده و همه را

خلع سلاح کردند.

هوش کیفیت آشکاری است که باید آن را ناچیز جلوه دهید؛ چرا؟ حس و درجه‌ی باریک‌بینی مربوط به هوش در مقیاس کبر، باعث می‌شود که دیگران خود را باریک‌بین‌تر از شما بدانند و در برابر شما خلع سلاح شوند. همان‌گونه که آرنولد و اسلاک می‌دانستند، خلق فضای ساده‌لوحی کامل شگفت‌انگیز است. سرمایه‌گذاران از خودراضی به این دو نفر می‌خندیدند، اما سرانجام خنده‌ی چه کسی بلندتر بود؟ پس همیشه سعی کنید دیگران باور کنند از شما هوشیارتر و باریک‌بین‌تر هستند. از آنجا که حس خوبی به آن‌ها می‌دهید، شما را در اطراف خود نگه می‌دارند و هراندازه بیشتر در اطرافشان باشید، موقعیت‌های بیشتری برای فریب‌دادن خواهید داشت.

اکنون برای بشر چیزی بالاتر از قدرت هوش وجود ندارد که به آن بنازد، زیرا این قدرت او را در موقعیت حاکمیت دنیای حیوان‌ها قرار می‌دهد. این بی‌احتیاطی محض است که باعث می‌شود دیگران مستقیم قدرت فکر برتر شما را نسبت به خود ببینند.

بنابراین وقتی مقام و ثروت گونه‌ای ابزار دفاعی در جامعه به‌شمار می‌آیند، (این ابزار) توانایی روشنفکرانه‌ی نامنتظره‌ای است: نادیده گرفتن آن برترین نمایش آن است و اگر مردم به‌هیچ‌وجه به آن توجه نمی‌کنند، برای این است که آن را گستاخی می‌دانند. دیگران نیز آن را موردی غیرمجاز می‌شناسند و بر این باورند که با استفاده از هوش مغرور می‌شوید و در جبران و تلافی رفتارتان (رفتاری هوشمندانه)، مردم مخفیانه تلاش می‌کنند تا شما را به روش‌های دیگر تحقیر کنند و برای رسیدن به فرصت مناسب منتظر می‌مانند. شاید بشر بسیار پست باشد، ولی به‌سختی از دیگران می‌خواهد که از گناه روشنفکر بودن خود نسبت به آن‌ها چشم‌پوشی کنند. سعدی در گلستان می‌گوید: «باید بدانید که مخالفت احمق برای دیدار با فرد باهوش، صد برابر بیشتر از بی‌میلی فرد باهوش برای دیدار با احمق است.»

به‌بیان‌دیگر به‌راستی پیشنهاد می‌کنیم که احمق باشید. زیرا همان‌گونه که گرما برای بدن لازم است، تصور برتر بودن برای ذهن نیز خوب است و انسانی که به‌دنبال همراهی است، مشتاقانه چنین حسی دارد؛ همان‌گونه که به‌صورت غریزی هنگام نیاز به گرما در آفتاب قدم‌زده یا به آتش نزدیک می‌شود؛ اما میل به برتر بودن ذهنی، باعث نفرت دیگران از وی می‌شود و محبوب‌شدن وی به معنای واقعی قدرتِ هوشی پایینش است.

تصویر ذهنی: آپوسوم (۷۳). آپوسوم با بازی مرگ نقش احمق را بازی می‌کند. به همین دلیل حیوان‌های شکارچی او را ترک می‌کنند. چه کسی می‌تواند باور کند این آفریده‌ی زشت، بی‌هوش و عصبی کوچک از پس چنین حقه‌ای برآید؟

سند

باید کاربرد حماقت را بدانید. مردان هوشمند گاهی این حقه را به کار می‌برند. در موقعیت‌هایی هوش برتر، ظاهر نادانی به خود می‌گیرد؛ با این کار، شما نادان نمی‌شوید، بلکه توانایی بیشتری می‌یابید. باهوش بودن در میان احمق‌ها و عاقل بودن در میان دیوانه‌ها هرگز خوب نیست. کسی که مانند یک احمق نمایان می‌شود، احمق نیست. بهترین راه برای اثبات حماقت خود به دیگران نمایان شدن در لباس احمق‌ترین جانوران است.

بالتازار گراسیان

استثنا

آشکار ساختن طبیعت حقیقی هوش شما به ندرت مفید است؛ باید عادت کنید همیشه آن را بی‌اهمیت بدانید. اگر مردم به صورت اتفاقی حقیقت را بفهمند و بدانند که شما از آنچه نشان می‌دهید باهوش‌تر هستید، به خاطر احتیاط در نشان دادن ذکاوت تحسین می‌شوید. البته در آغاز کار نمی‌توانید خیلی احمقانه رفتار کنید؛ باید به روشی نامحسوس فرد بالادست را متوجه سازید که در آن حیطة، از رقیبان خود باهوش‌تر هستید. هرچند در هنگام بالا رفتن از پله‌های پیشرفت، باید تلاش کنید که هوش خود را چندین درجه پایین آورید. اما در موقعیتی باید خلاف این روش عمل کنید: زمانی که هوشمندانه حقه‌ای را پنهان می‌سازید. در مسائل هوشی، مانند دیگر موضوع‌ها ظاهر مهم است؛ اگر ظاهراً دانش و دلیل داشته باشید، مردم حرف‌هایتان را می‌پذیرند که در فرار از درگیری، بسیار مفید است.

جوزف دووین، دلال هنری، یک‌بار به منزل یکی از کله‌گنده‌ها در نیویورک دعوت شد. او به‌تازگی یکی از نقاشی‌های دورر را به قیمتی بالا به میزبان فروخته بود. در میان مهمانان، یک منتقد هنری فرانسوی جوان وجود داشت که گویا بسیار مطمئن و آگاه بود. دختر میزبان برای تحت‌تأثیر قرار دادن مرد جوان اثر هنری دورر را که هنوز به دیوار آویخته نشده بود، به وی نشان داد. منتقد جوان کمی کار را بررسی کرد و گفت: «به‌نظر من این اثر واقعی نیست». او به‌دنبال دختر جوان که باعجله نزد پدر می‌رفت، راه افتاد. میزبان حرف‌ها را شنید و بسیار ناراحت شد و برای اطمینان به‌سوی دووین رفت. دووین خندید و گفت: «چه جالب! مرد جوان شما هم مانند دست‌کم بیست کارشناس هنری حاضر در این مهمانی و کارشناسان اروپایی تشخیص دادید نقاشی اصل نیست؟ شما هم اشتباه کرده‌اید». دووین با صدای مطمئن و فضایی که خلق کرد، باعث شد منتقد فرانسوی جوان از وی عذرخواهی کند. دووین می‌دانست که بازار هنر با آثار تقلبی پر شده است و نقاشی‌های زیادی به استادان قدیمی استناد می‌شدند. او تلاش می‌کرد که کار اصلی را از قلابی تشخیص دهد، اما عشق فروختنی که در وی بود، بیشتر باعث می‌شد مبالغه کند. برای دووین، مهم‌ترین موضوع باور خریدار بود؛ اینکه اثر دورر را خریده است. به‌همین دلیل دووین با خلق فضای بی‌عیب و کامل خود در کارشناسی آن‌ها را متقاعد ساخت. پس بسیار مهم است که گاهی بتوانید مانند یک پروفیسور رفتار کنید؛ البته در هنگام ضرورت و این رفتار برای نمایش خود توانایی نباشد.

قانون ۲۲: از شیوهی تسلیم استفاده کنید: ضعف را به قدرت تبدیل سازید

حکم

زمانی که نسبت به رقیب ضعیف‌تر هستید، برای افتخار ن‌جنگید؛ راه‌کنش تسلیم را برگزینید. تسلیم‌شدن و واگذاری زمان، بازسازی و تجدیدقوا را از آن شما می‌سازد. باعث می‌شود در این زمان فرد پیروز را عذاب داده و برنجانید و منتظر بمانید تا قدرتش کاهش یابد. اجازه ندهید با جنگیدن و پیروزی بر شما لذت ببرد؛ خودتان تسلیم شوید. با این کار او را عصبانی و ناراحت می‌سازید. تسلیم را ابزاری برای دستیابی به قدرت بدانید.

سرپیچی از قانون

جزیره‌ی ملوس (۷۴) در قلب مدیترانه قرار دارد. در دوران باستان، شهر آتن به دریا و ناحیه‌های ساحلی پیرامون یونان مسلط بود، اما اسپارتا در پلوپونس جزو وابسته‌های اصلی ملوس به حساب می‌آمد. در زمان جنگ پلوپونس‌ها، ملوسی‌ها از اتحاد با آتنی‌ها خودداری کرده و به اسپارتا وفادار ماندند. در سال ۴۱۶ پ. م، آتن لشکری علیه ملوس راهی کرد. پیش از اقدام به جنگ تمام‌عیار گروهی را نزد ملوسی‌ها فرستادند تا آن‌ها را وادار به تسلیم و اتحاد سازند که در غیر این صورت، با ویرانی و نابودی روبه‌رو می‌شدند.

نماینده‌ی گروه اعزامی گفت: «شما به خوبی می‌دانید معیار عدالت میزان قدرتی است که ایجاب می‌کند؛ یعنی قوی کاری را انجام می‌دهد که قدرت ایجاب می‌کند و ضعیف آنچه را که باید می‌پذیرد». ملوسی‌ها در پاسخ گفتند که این رفتار برخلاف عدالت است و آتنی‌ها اعلام کردند که همیشه فرد قوی‌تر معیارهای عدالت را تعیین می‌کند. ملوسی‌ها باور داشتند این اختیار از آن خدایان است، نه انسان‌های فانی. یکی از افراد اعزامی آتن پاسخ داد: «باورهای خدایی و دانش بشری ما را به این قانون کلی و ضروری طبیعت می‌رساند که هرگونه که بخواهی می‌توانی حکومت کنی». ملوسی‌ها در تصمیم خود بازنگری نکردند و اصرار داشتند که اسپارت‌ها به آن‌ها کمک می‌کنند. اما آتنی‌ها با مخالفت گفتند که اسپارت‌ها مردمانی محافظه‌کار و واقع‌بین بوده و به ملوسی‌ها کمک نخواهند کرد؛ چون نه تنها با این کار چیزی به دست نمی‌آورند، بلکه چیزهایی را از دست می‌دهند.

سرانجام ملوسی‌ها از افتخار و اصل مقابله با نیروی ددمنشانه سخن گفتند. آتنی‌ها

پاسخ دادند که: «با احساس افتخار گمراه نشوید؛ همیشه زمانی که مردم با خطری جدی روبه‌رو می‌شوند و احساس می‌کنند کسی غرورشان را خدشه‌دار کرده است، این افتخار نابودشان می‌سازد. با این دلایل‌های قانع‌کننده‌ای که می‌گویم، راه دادن برای رسیدن به شهر بزرگی مانند هلاس برایتان شرم‌آور نخواهد بود». بحث پایان یافت و ملوسی‌ها با یکدیگر گفت‌وگو کردند و تصمیم گرفتند به کمک اسپارت‌ها، امید به خدایان و درستی دلیلشان اعتماد کنند و بسیار مؤدبانه پیشنهاد آتنی‌ها را رد کردند.

چند روز بعد، آتن به ملوس حمله‌ور شد. ملوسی‌ها حتی بدون اسپارت‌ها که به کمک نیامدند، مردانه جنگیدند. مدتی طول کشید ولی درنهایت ملوسی‌ها محاصره شدند. آتنی‌ها زمان را تلف نکرده و تمام مردانی را که در سن ورود به ارتش بودند کشته، زنان و بچه‌ها را به‌عنوان برده فروختند و شهر را با افراد خود پُر ساختند. تنها تعداد انگشت‌شماری از مردم ملوس زنده ماندند.

شاه بلوط و درخت انجیر

مردی بالای درخت انجیری بود؛ شاخه‌های درخت را به‌سوی خود خم می‌کرد تا میوه‌های رسیده را بچیند، آن‌گاه آن‌ها را در دهان می‌گذاشت و با دندان‌های سختش گاز می‌زد و نابود می‌کرد. درخت شاه‌بلوط که صحنه را دید، شاخه‌های بلندش را تکان داد و با خش‌خش گفت: «آه، انجیر، چه اندازه طبیعت نسبت به من از تو کمتر حمایت می‌کند. بین چگونه بچه‌های من در پوشش جای دارند؛ نخست روی‌شان با پوست نرمی پوشیده شده و در زیر پوسته‌ای سخت، به‌نرمی جای گرفته‌اند. طبیعت نه‌تنها این‌گونه از ما مراقبت می‌کند، بلکه این تیغ‌های تیز و نزدیک به‌هم را برایمان آفریده است تا دست بشر به ما آسیب نرساند». آن‌گاه درخت انجیر خندید و گفت: «تو انسان باهوش را می‌شناسی و می‌دانی که می‌تواند تو را داغ‌دار فرزندانت کند؛ برای تو از میله و سنگ استفاده می‌کند و زمانی که فرزندانت بر زمین افتادند، آن‌ها را لگدمال می‌کند یا با سنگ بر سرشان می‌کوبد تا فرزندانت از زرهی خردشده‌ی خود بیرون آیند، درحالی‌که ما با دستان بشر به‌آرامی چیده می‌شویم و هرگز با خشونت با ما رفتار نمی‌کنند».

لئوناردو داوینچی

تفسیر

آتنی‌ها از واقع‌گراترین مردم تاریخ بودند و حقیقی‌ترین صحبتی که می‌توانستند با ملوسی‌ها داشتند. زمانی که از رقیب خود، ضعیف‌تر هستید با جنگیدن، جز جنگی بی‌ثمر، چیزی به دست نمی‌آورید. کسی به کمک طرف ضعیف نمی‌آید؛ با این کار خود را به خطر می‌اندازند. ضعیف تنهاست و باید تسلیم شود. جنگیدن جز مرگ افتخارآمیز چیزی نصیبتان نمی‌سازد و بیشتر مردمی که دلیل جنگیدن شما را قبول ندارند، در جنگ می‌میرند.

ضعف گناه نیست و اگر چگونگی برخورد با آن را بیاموزید، می‌توانید آن را به قدرت تبدیل کنید. اگر ملوسی‌ها همان ابتدا تسلیم می‌شدند، می‌توانستند به روشی زیرکانه در میان آتنی‌ها اختلال ایجاد کرده و از اتحاد با آن‌ها به خواسته‌هایشان برسند و هنگام کاستی قدرت آتن، آن‌ها را ترک کنند. سرنوشت‌ها تغییر می‌کند و اغلب قدرت کاسته خواهد شد. تسلیم‌شدن قدرت بزرگی را در بردارد: آرام کردن دشمن مغرور. این باعث می‌شود برای بازپس‌گیری از دست رفته‌ها، ضعیف کردن دشمن و گرفتن انتقام زمان کافی داشته باشید. پس برای دستیابی به افتخار در جنگی که پیروز نخواهید شد، این زمان را از دست ندهید.

انسان‌های ضعیف زمانی که باید تسلیم نمی‌شوند.

کاردینال دِ رتِز (۱۶۷۹-۱۶۱۳)

زمانی که احساسات ضد فرانسوی در اوج بود، ولتر در لندن در تبعید به سر می‌برد. روزی در خیابان‌های شهر قدم می‌زد که ناگهان متوجه شد گروهی خشمگین او را محاصره کرده‌اند. آن‌ها فریاد می‌کشیدند: «این مرد فرانسوی را دار بزنید». ولتر با آرامش به جمعیت گفت: «مردان انگلستان! از شما می‌خواهم مرا بکشید، چون من یک فرانسوی هستم. آیا اینکه یک انگلیسی به دنیا نیامده‌ام، تنبیه بزرگی برای من نیست؟» مردم عصبانی از این گفتار متفکرانه خوششان آمد و او را تا منزل بدرقه کردند.

پیروی از قانون

در دهه‌ی ۱۹۲۰، نویسنده‌ی آلمانی، برتولت برشت، به باورهای کمونیسم گروید. از آن پس، اشتیاق انقلابی‌اش را در نمایشنامه‌ها، مقاله‌ها و شعرهایش بازتاب می‌داد و می‌کوشید تا جایی که امکان دارد، گفته‌های مربوط به جهان‌بینی‌اش را آشکارا نشان دهد. وقتی هیتلر به قدرت رسید، برشت و دوستانش بسیار انگشت‌نما بودند. او دوستان زیادی در ایالات متحده داشت؛ آمریکایی‌هایی که با باورهای او همدردی می‌کردند و هم‌تباران آلمانی‌اش که از دست هیتلر مخفی شده بودند. به‌همین دلیل، در سال ۱۹۴۱، برشت به ایالات متحده مهاجرت کرد و لس‌آنجلس را برای زندگی برگزید و امیدوار بود که در حرفه‌ی فیلم و فیلم‌سازی زندگی جدیدی را آغاز کند. چندسال بعد، فیلم‌نامه‌ای ضد سرمایه‌داری نوشت که موفقیت اندکی در هالیوود داشت؛ به‌همین دلیل، در سال ۱۹۴۷، با پایان یافتن جنگ، تصمیم گرفت به اروپا برگردد. در همان سال، کمیته‌ی فعالیت‌های ضدآمریکایی خانه‌ی کنگره‌ی ایالات متحده، تحقیقی را برای کمونیست‌های نفوذی در هالیوود آغاز کرد. پژوهش‌ها و گردآوری اطلاعات درباره‌ی برشت که بسیار آشکارا از کمونیست حمایت کرده بود، آغاز شد و در نوزدهم سپتامبر ۱۹۴۷، تنها یک‌ماه پیش از ترک ایالات متحده، فراخوانی از سوی کمیته دریافت کرد. افزون‌بر برشت، تعدادی از نویسندگان، تولیدکنندگان و کارگردانان دیگر نیز فراخوانده شده بودند. این گروه به‌عنوان هالیوود ۱۹ معروف هستند.

پیش از رفتن به واشنگتن، گروه هالیوود ۱۹ با یکدیگر دیدار کردند تا درباره‌ی عضویت در حزب کمونیسم یا عضو نشدن بیانیه‌ای آماده کرده و با این کار، قانونی بودن کمیته را زیر سؤال ببرند و اعلام کنند که فعالیت‌های کمیته برخلاف قانون اساسی است. حتی اگر این شیوه به معنای زندانی‌شدن بود، جنجالی به سود آن‌ها برپا می‌شد.

برشت مخالفت کرد؛ او از گروه پرسید که با افتخار مردن و اندکی حس همدردی مردم را جلب کردن، چه رویداد خوبی برایشان به‌همراه دارد؟ یا اگر قدرت به صحنه رساندن نمایشنامه‌های خود را از دست دهند و نتوانند سال‌های آینده آن‌ها را بفروشند؟ او احساس می‌کرد که آن‌ها قدری از اعضای کمیته باهوش‌تر هستند، پس چرا با بحث کردن، خود را تا سطح رقیبان پایین بیاورند؟ چرا با ظاهرسازی به تسلیم، آن‌ها را فریب ندهند و با این کار، زیرکانه افراد کمیته را مسخره نکنند؟ هالیوود ۱۹

سخنان برشت را شنیدند، اما تصمیم گرفتند طرح خود را عملی ساخته و برشت را به حال خود بگذارند.

سرانجام، کمیته برشت را در سی‌ام اکتبر فرا خواند. آن‌ها انتظار داشتند که او هم مانند دیگر افراد گروه که پیش از وی بازجویی شده بودند، رفتار کند: بحث کردن و خودداری از پاسخ به پرسش‌ها، زیر سؤال بردن حقوق کمیته و فریاد کشیدن و توهین. اما در کمال شگفتی آن‌ها برشت این‌گونه نبود. او کت و شلوار پوشیده بود (به ندرت این کار را انجام می‌داد)، سیگاری به لب داشت (او شنیده بود که رئیس کمیته یک سیگاری پرشور است)، به پرسش‌ها مؤدبانه پاسخ داد و در کل تسلیم رأی کمیته شد.

برخلاف دیگر شاهدان، برشت به این پرسش که آیا به حزب کمونیست تعلق دارد یا خیر، پاسخ داد. او گفت که از اعضای حزب نبود که درست هم بود. یکی از اعضای کمیته پرسید: «آیا درست است که شما تعدادی نمایشنامه‌ی انقلابی نوشته‌اید؟» برشت نمایشنامه‌های زیادی با پیام‌های آشکار کمونیسم نوشته بود، اما پاسخ داد: «من تعدادی شعر، آواز و نمایشنامه در جنگ علیه هیتلر نوشته‌ام و البته آن‌ها می‌توانند کارهای انقلابی در نظر گرفته شوند؛ زیرا هدف من سرنگونی آن دولت بود». این حرف‌ها به بحث کشیده نشد.

زبان انگلیسی برشت به اندازه‌ی کافی خوب بود، اما در طول شهادت، از یک مترجم استفاده کرد؛ راه‌کنشی که به وی اجازه داد هوشمندانه با زبان بازی کند. وقتی اعضای کمیته گرایش‌های کمونیستی را در چند خط از شعرهای ویرایش‌شده‌ی انگلیسی وی دیدند، او اشعار را به آلمانی برای مترجم خواند و مترجم آن‌ها را ترجمه کرد و اعضای کمیته او را فردی بی‌خطر دانستند. یکی از اعضای کمیته شعری انقلابی از برشت را به زبان انگلیسی بلند خواند و از وی پرسید که آیا او آن شعر را نوشته است و برشت پاسخ داد: «نه، من یک شعر آلمانی نوشتم که با این شعر بسیار متفاوت است». پاسخ‌های گنگ نویسنده، اعضای کمیته را حیران ساخت؛ اما ادب برشت و روش پذیرش حقوق کمیته از سوی وی، عصبانی‌شدن اعضا را ناممکن ساخت.

پس از یک ساعت پرسش و بررسی، کمیته به نتیجه رسید. رئیس کمیته گفت: «بسیار سپاس‌گزارم، شما نمونه‌ی خوب یک شاهد هستید». نه تنها او را آزاد کردند، بلکه به وی پیشنهاد دادند که اگر با مأموران مهاجرت که شاید بخواهند وی را بازداشت کنند، مشکلی داشت، به وی کمک خواهند کرد. روز بعد، برشت ایالات متحده را ترک کرد و هرگز به آنجا برنگشت.

تفسیر

شیوهی مقابله‌ی هالیوود ۱۹ همدردی‌های بسیاری برایشان داشت و چندسال بعد، به‌گونه‌ای از سوی عموم تأیید شدند؛ اما آن‌ها در فهرست سیاه قرار گرفته بودند و سال‌های ارزشمند فعالیت سوددهی خود را از دست دادند. اما در کمیته، برشت غیرمستقیم نفرت خود را بیان کرد و این به‌معنای تغییر باورهایش نیست. در شهادت کوتاه خود با تظاهر به تسلیم، درحالی‌که تمام وقت با پاسخ‌های مبهم، کمیته را گیج می‌ساخت و با دروغ‌های کاملی که به‌دلیل مبهم بودن به بحث کشیده نمی‌شد و همچنین، بازی‌های کلامی توانست بر کمیته چیره شود و سرانجام آزاد شد تا به نوشتن متن‌های انقلابی ادامه دهد (برخلاف زندانی شدن یا بازداشت در ایالات متحده) و کمیته را با اطلاعات ساختگی و با زیرکی به سخره گرفت. به‌خاطر بسپارید افرادی که سعی می‌کنند اختیاراتشان را نشان دهند، با راه‌کنش تسلیم به‌آسانی فریب می‌خورند. تسلیم ظاهری شما باعث می‌شود خود را مهم بدانند و از اینکه به آن‌ها احترام می‌گذارید، راضی شوند. این افراد هدف آسان‌تری برای جنگ‌های رودرروی بعدی خواهند بود و همین‌گونه برای مسخره‌کردن غیرمستقیم بسیار عالی هستند؛ مانند آنچه برشت به‌کار برد. در گذر زمان، قدرت خود را بسنجید و هرگز برای افتخار کوتاه‌مدتی که با مرگ افتخارآمیز به‌دست می‌آورد، قدرت حرکت درازمدت را قربانی نسازید.

وقتی لرد بزرگ از جایی می‌گذرد، دهاتی باهوش تا کمر خم می‌شود و به آرامی بادی از خود خارج می‌سازد.

ضرب‌المثل اتیوپیایی

کلیدهای دستیابی به قدرت

آنچه در حیطة قدرت به‌طور معمول برایمان مشکل‌ساز است، واکنش تند ما به حرکت دشمنان و رقیبان است. با رفتاری منطقی می‌توانیم از مشکل‌های برآمده از چنین واکنش‌های تندی دور باشیم. افزون‌براین، واکنش تند تأثیری بی‌پایان برجای می‌گذارد، زیرا دشمن نیز واکنش تندی بروز می‌دهد؛ مانند رفتار آتنی‌ها با ملوسی‌ها. میل ما به داشتن واکنش سریع رفتارهایی تهاجمی به‌دنبال دارد. پس بار دیگر که کسی شما را هل داد و احساس کردید می‌خواهید واکنشی سریع داشته باشید،

این‌گونه عمل کنید: مقاومت نکرده و رفتاری متقابل نشان ندهید، بلکه با میل پذیرا باشید و تعظیم کنید و آن‌سوی صورت خود را به‌سوی وی بگیرید؛ آنگاه درمی‌یابید که با این کار، رفتارش را خنثی می‌کنید. آن‌ها انتظار دارند و حتی از شما می‌خواهند که با شدت واکنش نشان دهید، ولی با این رفتار شما شگفت‌زده شده و خلع‌سلاح خواهند شد. با انعطاف‌پذیری می‌توانید موقعیت را کنترل کنید؛ زیرا تسلیم‌شدن شما بخشی از یک نقشه‌ی بزرگ‌تر است که آن‌ها را فریب می‌دهد که باور کنند شما را شکست داده‌اند.

اصل تاکتیک تسلیم این‌گونه است: از درون محکم و استوار بمانید و از بیرون ظاهراً فرمانبردار باشید. به هر دلیلی، از خشم دوری کنید تا رقیبان شگفت‌زده شوند، پس برای برانگیختن واکنش شما خشن‌تر خواهند شد. به‌جای آن، شما از قدرت و فضای کافی برخوردار می‌شوید که برای نابودی آن‌ها حرکت‌هایی مخالف طرح کنید. یک اسلحه‌ی برتر در جنگ، هوش علیه خشونت و بی‌رحمی تاکتیک تسلیم است و به خودداری نیازمند است. آن‌ها که به‌راستی تسلیم می‌شوند (در پایان نبرد)، آزادی خود را از دست می‌دهند و با ذلت شکست، نابود می‌شوند. باید به‌خاطر داشته باشید که تظاهر کنید تسلیم شده‌اید؛ مانند حیوان‌هایی که برای نجات مخفی‌گاه، نقش مرده را بازی می‌کنند.

دیدیم که تسلیم‌شدن همیشه از جنگیدن بهتر است؛ در رویارویی با دشمنی قدرتمند و اطمینان از شکست تسلیم‌شدن بهتر از فرار است. شاید فرار کردن برای مدتی شما را در امان نگه دارد، ولی متجاوز درنهایت شما را پیدا خواهد کرد. اما اگر تسلیم وی شوید، موقعیت نزدیکی به او را می‌یابید و می‌توانید از نزدیک زهرتان را به وی وارد کنید.

سال ۴۷۳ پ. م. در چین باستان، پادشاه گوجیان از سلسله‌ی «یو» به‌خاطر شکست در برابر حاکم «وو» در جنگ فوجیانو رنج می‌کشید. گوجیانگ می‌خواست او را سرنگون کند، اما مشاور وی گفت که تسلیم حاکم شده و برای او خدمت کند تا در این جایگاه بتواند او را بشناسد و برای انتقام برنامه‌ریزی کند. با راهنمایی مشاور، گوجیان همه‌ی ثروت خود را در اختیار حاکم وو گذاشت و در اسطبل‌های تصرف‌شده‌ی وی مانند پایین‌ترین خدمتکاران آغاز به کار کرد. مدت سه‌سال در برابر حاکم وو خود را تحقیر کرد تا درنهایت حاکم به وفاداری وی ایمان آورد و او را به سرزمین خود برگرداند. گوجیان در طول آن سه‌سال، برای گرفتن انتقام، اطلاعاتی گردآوری می‌کرد. زمانی‌که وو با خشکسالی روبه‌رو شد و قلمرو با جنگ‌های داخلی ضعیف شد، گوجیان با ارتشی آماده به آن‌ها حمله کرد و به‌آسانی پیروز شد. این همان قدرت نهفته در راه‌کنش تسلیم است که زمان و انعطاف‌پذیری لازم برای طرح هجومی گسترده را در اختیارتان قرار می‌دهد. اگر گوجیان فرار می‌کرد، این فرصت را از دست می‌داد.

در میانه‌ی قرن نوزدهم، وقتی تجارت خارجی استقلال ژاپنی‌ها را تهدید کرد، آن‌ها اندیشیدند که چگونه خارجی‌ها را شکست دهند. یکی از وزیران به نام «هوتا ماسایوشی» در سال ۱۸۵۷، نامه‌ای غیررسمی نوشت که سیاست کشور را برای سال‌های آینده زیرنفوذ قرار داد. او نوشت: «متقاعد شده‌ام که سیاست ما باید توافقی‌های دوستانه‌ای را بپذیرد تا برای تجارت به کشورهای دیگر، کشتی بفرستیم، نقاط قوت خارجی‌ها را بفهمیم و نقاط ضعف خود را اصلاح کنیم، قدرت ملی خود را قوی‌تر سازیم و تجهیزات جنگی خود را کامل کنیم و رفته‌رفته کشورهای خارجی را زیر نفوذ خود درآوریم. تا اینکه در پایان، همه‌ی کشورهای دنیا نعمت رفاه کامل را بشناسند و برتری ما در سراسر دنیا شناخته شود». این اجرای برجسته‌ای از قانون بود: برای دستیابی به دشمنان تسلیم‌شدن را انتخاب کنید، روش‌هایش را بیاموزید، خود را به آرامی به وی نزدیک کنید، در ظاهر براساس خواسته‌ها و عادت‌های وی رفتار کنید، اما در اصل، فرهنگ خود را حفظ کنید. او شما را ضعیف و ناچیز می‌داند و توجهی به شما ندارد؛ پس در نهایت شما با استفاده از زمان بر او پیروز شده و از وی پیشی می‌گیرید. این روش نرم و نفوذپذیر حمله، همیشه بهترین روش به‌شمار می‌آید، زیرا دشمن برای واکنش و دفاع چیزی ندارد. اما اگر ژاپن در برابر نفوذ اروپا با زور مقاومت می‌کرد، حمله‌ی گسترده‌ای بر وی تحمیل می‌شد که به مرور فرهنگش را تغییر می‌داد.

قانون تسلیم، روش مسخره کردن دشمنان را هم پیشنهاد می‌کند؛ مانند کاری که برشت انجام داد: استفاده از قدرت دشمن علیه خود دشمن. رمان شوخی اثر میلان کوندرا، براساس تجربه‌های نویسنده در یک اردوگاه کیفری در چک‌سلوواکی است؛ اینکه چگونه نگهبانان زندان یک مسابقه‌ی دوی امدادی بین زندانیان و خودشان برگزار کردند. برای نگهبانان، این مسابقه نمایش برتری قدرت بدنی‌شان بود. زندانی‌ها می‌دانستند که نگهبانان انتظار دارند آن‌ها را شکست دهند، پس در مسیر مسابقه وانمود می‌کردند که برای برنده‌شدن به سختی تلاش می‌کنند، درحالی‌که به ندرت حرکت می‌کردند، کمی می‌دویدند و شل و کم‌توان شده و آرام حرکت می‌کردند و نگهبانان با تمام سرعت مسابقه می‌دادند. با شرکت در مسابقه و شکست در آن، به نگهبانان فهمانده بودند که از آن‌ها فرمان‌برداری می‌کنند. اما فرمان‌برداری بیش‌ازاندازه به قدری این رویداد را خنده‌دار کرده بود که در جایی آن را نابود ساخت. تسلیم به روش فرمان‌برداری بیش‌ازاندازه در اینجا، روشی برای نشان‌دادن برتری در وضعیت عکس بود. مقاومت در برابر پیشنهاد نگهبانان زندانی‌ها را در حلقه‌ی خشونت گیر می‌انداخت و آن‌ها را تا سطح نگهبانان پایین می‌آورد. اما فرمان‌برداری بیش‌ازاندازه، نگهبانان را مسخره می‌کرد و آن‌ها نمی‌توانستند زندانیان را بابت آن تنبیه کنند؛ زیرا این افراد فقط کاری را انجام داده بودند که از آن‌ها خواسته شده بود.

قدرت همیشه در حال دگرگونی است، زیرا بازی با ذات بی‌ثباتی است و در میدان درگیری ثابت، افراد قدرتمند همیشه خود را در حال ضعیف شدن می‌بینند. اگر زمانی احساس ضعف کردید، شیوه‌ی تسلیم بهترین روش برای بالا بردن دوباره‌ی قدرت است؛ این شیوه جاه‌طلبی و زیاده‌خواهی شما را پنهان ساخته و به شما شکیبایی و خویش‌تزداری و مهارت‌های کلیدی بازی را می‌آموزد و برای سود بردن از لغزش ناگهانی فرمانروای ستمگرتان شما را در بهترین موقعیت ممکن قرار می‌دهد. اگر فرار کنید یا بجنگید، در درازمدت پیروز میدان نخواهید بود، اما اگر تسلیم شوید، همیشه از این میدان پیروز بیرون می‌آیید.

تصویر ذهنی: درخت بلوط. درخت بلوطی که در برابر باد مقاومت می‌کند، شاخه‌هایش را یکی‌یکی از دست می‌دهد و بدون حفاظ می‌ماند و تنه‌ی درخت در نهایت نابود می‌شود؛ بلوطی که خم شود در برابر باد بیشتر زنده می‌ماند، تنه‌اش رشد کرده و پهن‌تر می‌شود، ریشه‌هایش محکم‌تر و عمیق‌تر می‌شوند.

سند

به‌یقین شنیده‌اید که چشم در برابر چشم و دندان در برابر دندان: اما من به شما می‌گویم که در برابر هیچ اهریمنی مقاومت نکنید؛ بلکه اگر کسی به گونه‌ی راست‌تان سیلی زد، گونه‌ی چپ خود را نیز به‌سوی وی بگیرید و اگر کسی شما را به نام قانون تعقیب کرد و بالاپوش شما را درآورد، اجازه دهید عبایتان را هم بگیرد و اگر کسی شما را وادار کند که یک مایل راه بروید، با او همراه شوید. (مسیح مقدس، انجیل متا، باب پنجم، آیات ۳۸ تا ۴۲) (۷۵)

استثنا

تسلیم‌شدن برای مدتی مخفی‌گاه شما را پنهان می‌سازد، تا زمانی که بتوانید از آن دوباره محافظت کنید. دوری از مرگ پرافتخار تحمیلی عاقلانه است، اما گاهی دشمن نرم نمی‌شود و این افتخار تنها راه گریز است. افزون‌بر این، اگر خودتان مایل به این کار باشید، باعث قدرت و الهام دیگران خواهید شد. برخلاف تسلیم، مرگ پرافتخار یک روش غیردقیق است و به‌اندازه‌ی خشونت جنگ

وحشیانه است. قدرتی که نصیب افراد با مرگ افتخارآمیز شده، هزاران بار بیشتر از افرادی است که نه انقلابی برپا کرده‌اند و نه بر شیوه‌ای تأثیر گذاشته‌اند. بنابراین اگر مرگ با افتخار قدرت خاصی نصیبتان می‌سازد، پس انکارناپذیر است. مهم‌تر از همه اینکه شما برای لذت از قدرت، در پیرامون آن پرسه نمی‌زنید، همان‌گونه که قدرت نیز این‌گونه است و سرانجام اینکه در چنین مرگ‌هایی خودخواهی و غرور هم دیده می‌شود؛ انگار که این افراد احساس می‌کردند، پیروانشان بسیار کمتر از خودشان هستند.

وقتی قدرت شما را ترک کند، بهتر است استثنای این قانون را نادیده گرفته و مرگ پرافتخار را کنار بگذارید: پاندول سرانجام به سوی شما حرکت می‌کند و برای دیدن این بازگشت باید زنده بمانید.

مهر کتاب (inbookcity.com)

قانون ۲۳: بر قدرتهایتان متمرکز شوید

حکم

با متمرکز کردن نیروها و انرژی خود در قوی‌ترین جایگاه‌شان آن‌ها را ذخیره کنید. با یافتن یک معدن پربار و حفر بیشتر آن نسبت به زمانی که از یک معدن کم‌عمق به معدن کم‌عمق دیگری بروید و هربار شکست بخورید، بیشتر نصیب‌تان می‌شود. زمانی که برای بالا بردن خود به دنبال سرچشمه‌های قدرت هستید، دنبال سرچشمه‌ای ثابت و همیشگی باشید؛ گاو فربه‌ای برای دوشیدن در سال‌های آتی.

سرپیچی از قانون

در اوایل قرن ششم پ. م. در چین، پادشاهی وو (Wu) با ایالت‌های پادشاهی میانه، در همسایگی شمالی، وارد جنگ شد. وو قدرت در حال رشدی بود که از نظر تاریخی و تمدن از پادشاهی میانه، که قرن‌ها مرکز تمدن چین به‌شمار می‌آمد، بسیار عقب بود. با شکست پادشاهی میانه پادشاهی وو می‌توانست وضع خود را ارتقا دهد. جنگ با هیاو و چندین پیروزی آغاز شد، اما بسیار زود به بن‌بست رسید. پیروزی در یک جبهه ارتش وو را در بخش دیگری ضعیف می‌ساخت. وزیر اعظم شاه و مشاور وی، وو تسو هسیو، شاه را آگاه کرد که حکومت وحشی «یوا» در جنوب، به مشکلات وو پی برده و قصد یورش دارد. پادشاه به نگرانی‌های وزیر خندید، زیرا پیروزی بزرگ‌تر و پادشاهی بخش میانه در انتظارش بود!

در سال ۴۹۰، وو تسو هسیو برای امنیت پسرش او را روانه‌ی پادشاهی «چی» ساخت. با این رفتار به شاه اعلام کرد که در جنگ شکست می‌خورد و اینکه جاه‌طلبی خودخواهانه‌ی وی کشور را به نابودی می‌کشاند. شاه احساس کرد به وی خیانت شده و وزیر را متهم به نداشتن وفاداری کرده و به او دستور داد خود را بکشد. وزیر اطاعت کرد، اما پیش از اینکه خنجر را در سینه فرو برد، فریاد زد و گفت: «پادشاه! چشمانم را درآور و بر دروازه‌ی وو آویزان کن، آن‌گاه ورود پیروزمندانه‌ی یوا را (با هم) خواهیم دید».

بنابر پیش‌بینی وو تسو هسیو، چندسال بعد، ارتش یوا از دروازه‌ی وو گذشت. زمانی که ارتش وحشیان قصر را محاصره کردند، پادشاه آخرین سخنان وزیرش را به خاطر آورد و احساس کرد چشم‌های از کاسه درآمده‌ی وی ذلت شاه را تماشا می‌کند؛ شاه نمی‌توانست این موضوع را تحمل کند، پس خود را کشت. «او صورتش را پوشاند تا اینکه در جهان بعدی مجبور نباشد نگاه مشاور را تحمل کند».

تفسیر

داستان وو نمونه‌ی همه‌ی امپراتوری‌هایی است که با واکنش شدید خود را نابود کرده‌اند. این امپراتوری‌ها با سرمستی از موفقیت و جاه‌طلبی، مناسبات عجیبی را در خود گسترش دادند و درنهایت نابود شدند. این همان چیزی است که برای آتنی‌های باستان رخ داد؛ آن‌ها در آرزوی جزیره‌ی دوردست سیسیل، امپراتوری خود را نابود کردند. رومی‌ها با سلطه بر مملکت‌های پهناور مرزهای امپراتوری خود را گسترش دادند و با این کار نقطه‌ضعف‌های خود را بیشتر ساختند و شانس هجوم گروه وحشی دیگری را به سرزمینشان افزایش دادند. گسترش بی‌فایده‌ی آن‌ها امپراتوری‌شان را به دست فراموشی سپرد.

سرنوشت پادشاهی وو برای چینی‌ها درسی اساسی است: وقتی به خاطر دریافتی آنی و بدون توجه به خطرهای آینده نیروهای خود را بر جبهه‌های گوناگون متمرکز می‌سازید، نابود می‌شوید. سان تزو می‌گوید: «اگر در خطر نیستید، نجنگید». براساس یکی از قانون‌های فیزیک، هر آنچه فراتر از میزان خود متورم شود، بی‌شک نابود می‌گردد. ذهن نباید از هدفی به هدفی دیگر سرگردان شود یا به خاطر موفقیت از حس هدفمندی و تناسب بی‌قرار شود. هر چیزی که متمرکز، منسجم و به گذشته‌اش وصل شود، قدرتمند است و آنچه جدا، پخش و بی‌ریشه شود، بر زمین می‌افتد. بزرگ‌تر شدن، متورم شدن و سخت‌تر شدن افتادن است.

غاز و اسب

غازی که درحال نوک‌زدن به علف‌ها بود، با اسبی که در نزدیکی وی غذا می‌خورد، برخورد کرد و با صدای آرامی به اسب گفت: «من از تو کامل‌تر و بالاتر هستم، زیرا همه‌ی استعداد تو به یک ویژگی محدود است. من می‌توانم مانند تو راه بروم و افزون‌بر آن بال‌هایی دارم که می‌توانم با آن‌ها از زمین بلند شوم و وقتی که خوشحالم، می‌توانم در آبگیر و دریاچه بروم و در آب خنک سرحال شوم. من از قدرت‌های متفاوت پرنده، ماهی و چهارپا برخوردارم.»

اسب بینی‌اش را بالا کشید و با غرور پاسخ داد: «درست است؛ تو سه ویژگی داری، ولی در هیچ‌یک از آن‌ها هویت مشخصی نداری. تو پرواز می‌کنی، اما بسیار سنگین و ناشیانه و به‌همین دلیل نمی‌توانی خود را در سطح چکاوک یا پرستو قرار دهی. می‌توانی در سطح آب شنا کنی، اما نمی‌توانی مانند ماهیان درون آب زندگی کنی و

نمی‌توانی با این توانایی غذایت را بیابی یا در عمق امواج بلغزی و زمانی که با پاهای پهن و نوک کشیده‌ات روی زمین راه می‌روی یا بهتر است بگویم اردک‌وار راه می‌روی، باعث خنده می‌شوی. من اعتراف می‌کنم که فقط حرکت روی زمین را بلد هستم، اما حرکت من بسیار عالی است! دست و پای من چقدر زیبا حرکت می‌کنند! عجب قدرتی دارم! چه سرعت شگفت‌انگیزی! ترجیح می‌دهم یک اسب باشم با یک توانایی تا اینکه غازی باشم مانند تو!».

حکایاتی از بوگایو و چوسر؛ دکتر جان آیکین (۷۶)، (۱۷۴۷-۱۸۲۲)

پیروی از قانون

بانک‌داری خانواده‌ی راشیلد در محله‌ی فقیرنشین یهودی فرانکفورت آلمان آغاز بدی داشت و قانون‌های سخت شهر برای یهودیان، برقراری ارتباط با بیرون از محله را ناممکن ساخت؛ اما یهودیان آن را به یک برتری تبدیل کردند. این سخت‌گیری باعث شد مستقل شوند و به هر قیمتی که بود، از فرهنگ خود پشتیبانی کنند. مایر امشل (۷۷)، نخستین فرد خانواده که در قرن هجدهم با قرض‌دادن پول، ثروتی جمع کرد، به خوبی می‌دانست که این‌گونه تمرکز و پیوستگی قدرت بزرگی دارد. نخست اینکه او با یک خانواده متحد شد؛ شاهزادگان قدرتمند ترن و تاکسیز. او به جای گسترش خدمات به بیرون، خود را نخستین بانک‌دار این خانواده ساخت. دوم اینکه برای کارهایش به دیگران اعتماد نداشت و فقط از فرزندان و بستگان نزدیک استفاده می‌کرد. هراندازه خانواده منسجم‌تر و یکی‌تر می‌شد، قدرتمندتر بود. پنج پسر مایر امشل بسیار زود در جریان کار قرار گرفتند و در سال ۱۸۱۲، وقتی مایر امشل در بستر مرگ افتاد، از اینکه ارث را به نام یکی از آن‌ها سازد، خودداری کرد و فرزندان را به ادامه‌ی این تجارت خانوادگی واداشت. در نتیجه آن‌ها باید کنار هم می‌ماندند و از خطر پراکندگی و نفوذ بیگانگان دوری می‌کردند. زمانی که فرزندان مایر امشل حرفه‌ی خانوادگی را کنترل می‌کردند به این نتیجه رسیدند که کلید دستیابی به ثروت به میزان بالا، داشتن جاپایی امن و مطمئن در تجارت اروپا و نداشتن وابستگی به هیچ کشور یا شاهزاده‌ای است. از میان پنج برادر، ناتان، کاری در لندن راه انداخت؛ در سال ۱۸۱۳، جیمز به پاریس رفت؛ امشل در فرانکفورت ماند؛ سالومون خود را در وین ماندگار کرد و کارل، کوچک‌ترین پسر، به ناپل رفت. با این نفوذ گسترده جای پای خود را در بازارهای اقتصادی اروپا محکم ساختند.

این شبکه‌ی گسترده خطرهای زیادی برایشان به‌همراه داشت؛ خطرهایی که پدر از آن‌ها گفته بود: پراکندگی، جدایی، اختلاف. آن‌ها از این خطرها دوری کردند و خود را به‌عنوان نیروی قدرتمند اقتصاد و سیاست اروپا ماندگار کردند و بار دیگر به راهبرد محله‌ی فقیرنشین برگشتند: جلوگیری از ورود افراد خارجی و تمرکز بر نیروهای خودی. راشیلدها سریع‌ترین سازوکار پیام‌رسانی اروپا را بنا نهادند که اخبار و رویدادها را پیش از همه‌ی رقیبان دریافت کنند. آن‌ها در زمینه‌ی اطلاعات، خدمات انحصاری واقعی‌ای را ارائه می‌کردند و ارتباطات داخلی‌شان به ییدیش (۷۸) فرانکفورت نوشته می‌شد و تنها برادران می‌توانستند آن را رمزگشایی کنند. هیچ راهی برای دزدیدن اطلاعات آن‌ها نبود؛ کسی نمی‌توانست آن را بفهمد. یکی از تاجران که سعی کرده بود در این گروه نفوذ کند، اعتراف کرد: «حتی پرتلاش‌ترین بانک‌داران نیز نمی‌توانند در لابیرنت راشیلد راه خود را بیابند».

در سال ۱۸۲۴، جیمز راشیلد احساس کرد زمان ازدواج است. ازدواج یک مشکل برای خانواده‌ی آن‌ها بود، زیرا به‌معنای راه دادن یک بیگانه درون گروه به‌شمار می‌آمد؛ بیگانه‌ای که می‌توانست اسرار آن‌ها را فاش کند. به‌همین دلیل، جیمز تصمیم گرفت از خانواده‌ی خود کسی را انتخاب کند و دختر برادرش، سالومون، را انتخاب کرد. برادرها خوشحال شدند، زیرا راه حل کاملی برای مشکل ازدواج به‌شمار می‌آمد. انتخاب جیمز سیاست خانواده شد: دوسال بعد ناتان دخترش را به عقد پسر سالومون درآورد. در سال‌های بعد، پنج برادر، هجده ازدواج بین فرزندانشان ترتیب داده بودند، که شانزده ازدواج میان خویشاوندان درجه یک بود. به گفته‌ی سالومون، «ما مانند سازوکار یک ساعت هستیم: هر بخشی حیاتی است». مانند یک ساعت هر بخشی در ارتباط با بخش‌های دیگر حرکت می‌کرد و فرآیند داخلی برای دنیای بیرون دیدنی نبود؛ فقط حرکت عقربه‌ها را می‌توانستید ببینید. وقتی در نیمه‌ی نخست پرآشوب قرن نوزدهم، همه‌ی خانواده‌های قدرتمند و ثروتمند از داشتن یکپارچگی سقوط کردند، راشیلدهای محکم به‌گونه‌ای خود را اداره کردند که نه تنها نابود نشدند، بلکه ثروت بی‌سابقه‌ای را به‌دست آوردند.

تفسیر

راشیلدها در دوره‌ی عجیبی به دنیا آمدند. آن‌ها از جایی آمدند که قرن‌ها تغییری نداشت، اما در دوره‌ای زندگی کردند که انقلاب صنعتی، انقلاب فرانسه و خیزش‌های اجتماعی سیاسی بی‌پایانی را خلق کرد. آن‌ها گذشته را زنده نگه داشتند، در برابر الگوهای تفرقه‌ی پیرامون مقاومت کردند و به‌همین دلیل، به قانون تمرکز وفادار ماندند.

کسی بهتر از جیمز راشیلد این وظیفه را انجام نداد؛ پسری که خود را در پاریس

ماندگار کرد. در مدت زندگی‌اش، او شاهد شکست ناپلئون، بازگشت سلطنت بوربون، سلطنت بورژوازی اورلئان‌ها، بازگشت به جمهوری و سرانجام تاج‌گذاری ناپلئون سوم بود. در این آشوب‌ها الگوها و مدهای فرانسوی با سرعت سرسام‌آوری تغییر کردند. جیمز بدون نمایان شدن به‌عنوان برجای‌مانده‌ای از گذشته، خانواده‌اش را به‌گونه‌ای هدایت کرد که انگار محله‌ی فقیرنشین در میان آن‌ها زندگی می‌کند. او قدرت و یکپارچگی درونی گروه را زنده نگه داشت. تنها با لنگر انداختن و اتصال به گذشته‌ی خانواده می‌توانست در میان این هرج‌ومرج‌ها پیشرفت کند. متمرکز شدن اساس قدرت، ثروت و ثبات راشیلدها بود.

همیشه بهترین راهبرد بسیار قدرتمند است؛ نخست از نظر کلی و بعد از نظر قطعیت... قانونی ساده‌تر و بالاتر از شیوه‌ی متمرکز شدن موجود نیست... به‌طور خلاصه اصل اول این است: با تمرکز کامل وارد عمل شوید.

جنگ، کارل ون کلوزویتز (۱۷۸۰-۱۸۳۱)

از هدر دادن قدرت‌های خود آگاه باشید؛ همیشه تلاش کنید آن‌ها را متمرکز سازید. فرد خلاق فکر می‌کند آنچه را که دیگران انجام می‌دهند و او می‌بیند، می‌تواند انجام دهد؛ اما به‌یقین باید برای قضاوت‌های نادرست توبه کند.

یوهان فون گوته (۱۷۴۹-۱۸۳۲)

کلیدهای دستیابی به قدرت

جهان با تقسیم‌بندی‌های بیشتر و بیشتر در میان کشورها، حزب‌های سیاسی، خانواده‌ها و حتی شخصیت‌ها به ستوه آمده است. همه‌ی ما در یک وضعیت سردرگمی به‌سر می‌بریم و به‌سختی می‌توانیم افکار خود را پیش از آنکه به هزاران سوی دیگر کشیده شود، در یک جهت حفظ کنیم. سطح درگیری دنیای مدرن از همیشه بالاتر است و ما این درگیری را به زندگی خود راه داده‌ایم.

راه حل، یک نوع بازگشت درونی است؛ بازگشت به گذشته... به زمانی که افکار و رفتار متمرکزتر بود. همان گونه که شوپنهاور نوشت: «هوش یک قدرت عظیم و عمیق است، نه گسترده». ناپلئون ارزش تمرکز نیروها بر نقطه ضعف دشمن را می دانست که راز موفقیت وی در میدان جنگ بود. البته اراده و فکرش به یک اندازه از این امر پیروی می کردند. تک اندیشی بر هدف، تمرکز کامل روی هدف و استفاده از آن ها در برابر مردمی با تمرکز کمتر و سردرگم؛ چنین تیری همیشه به هدف برخورد می کند و دشمن را از توان می اندازد.

کازانووا موفقیت خود را در زندگی، تمرکز بر هدفی واحد می دانست و تا زمانی که به آن هدف برسد، پافشاری می کرد. این توانایی وی بود که خود را به طور کامل تسلیم زنانی می کرد که می خواست آن ها وی را به شدت اغوا کنند. هفته ها و ماه هایی که یکی از این زنان در قلمروی وی زندگی می کرد، او به زن دیگری فکر نمی کرد. وقتی در میان رهبران خائن در داگس پلیس ونیز زندانی بود، جایی که هرگز کسی از آن فرار نکرده بود، تنها روی هدف فرار متمرکز شد. تغییر سلول ها به معنای ماه ها حفر برای هیچ بود، ولی او ناامید نشد و مقاومت کرد و سرانجام فرار کرد. کازانووا بعدها نوشت: «من باور دارم اگر مردی بخواهد کاری را انجام دهد و خود را تنها وقف آن سازد، موفق خواهد شد؛ مشکلات اهمیت ندارند؛ آن مرد می تواند یک پاپ یا وزیر اعظم شود».

روی هدف و کاری واحد تمرکز کرده و آن را به صورت یک باور درآورید. در دنیای قدرت، همیشه به کمک دیگران نیازمند هستید؛ به ویژه افرادی که از شما قدرتمندتر هستند. احمق ها از فردی به فرد دیگر سرگردان هستند، زیرا بر این باورند که با پخش کردن خود و نداشتن تمرکز می توانند ادامه ی حیات دهند؛ اما قانون تمرکز باعث می شود که با اتصال به یک سرچشمه ی قدرت مناسب، نیروی خود را حفظ کرده و قدرت را به دست آورید. نیکولا تسلا با باور به اینکه می تواند بدون خدمت به یک رئیس استقلال خود را حفظ کند، خود را نابود ساخت؛ حتی جی. پی. مورگان را که قرارداد خوبی به وی پیشنهاد کرد، نپذیرفت و سرانجام، استقلال تسلا بدین معنا بود که او نتوانست به یک پشتیبان متکی باشد و به چندین نفر از این پشتیبان ها تکیه داشت. تسلا اواخر عمر به اشتباه خود پی برد.

بیشتر نقاشان و نویسندگان رنسانس با چنین مشکلی دست به گریبان بودند، اما هیچ کدام مانند نویسنده ی قرن شانزدهم، پیتر و آرتینو با این مشکل روبه رو نبودند. آرتینو در طول زندگی، همیشه از تحقیرهای ناشی از راضی نگه داشتن شاهزاده ها رنج می برد. سرانجام، لطف چارلز پنجم را از آن خود ساخت و قول خدمات قلم توانایش را به امپراتور داد. او سرانجام رها و به یک سرچشمه ی قدرت وصل شد. میکلانژ این رهایی را با پاپ جولوس دوم کشف کرد و گالیله با خاندان مدیچی. در آخر، فقط پشتیبان به وفاداری شما ارزش نهاده و به خدمات شما وابسته می شود و

در درازمدت، رئیس به زیردست خدمت می‌کند.

در پایان می‌گوییم که خودِ قدرت همیشه به شکل‌هایی متمرکز موجود است. در هر سازمانی، نگه‌داشتن زنجیره‌ها برای یک گروه کوچک حتمی است و بیشتر برای افراد دارای عنوان این‌گونه نیست. در بازی قدرت، تنها احمق‌ها بدون محکم‌کردن و مشخص‌کردن هدف در حرکت هستند؛ باید کنترل‌کنندگان صحنه را بیابید و کارگردان اصلی پشت صحنه را بشناسید. همان‌گونه که در اوایل قرن هفدهم، ریچلیو در آغاز به قدرت رسیدن در صحنه‌ی سیاسی فرانسه تشخیص داد که پادشاه لویی سیزدهم تصمیم‌گیرنده نیست، بلکه مادر پادشاه تصمیم می‌گرفت؛ به مادر شاه وصل شد و درجه‌های درباری مانند سکوی پرتابی او را به بالا رساند. کافی است یک‌بار به چاه نفت برسید، ثروت و قدرت شما تا همیشه تضمین شده است.

تصویر ذهنی: تیر. با یک تیر نمی‌توان دو هدف را نشانه گرفت. اگر افکارتان سرگردان شود، قلب دشمن را از دست می‌دهید. فکر و تیر باید یکی شوند. تنها با این تمرکز قدرت فیزیکی و ذهنی تیر به هدف برخورد می‌کند و قلب شکافته می‌شود.

سند

عمیق شدن را از گسترش یافتن مهم‌تر بدانید. کمال در کیفیت موجود است، نه در کمیت. گسترشِ صرف هرگز از اندازه‌ی متوسط بالاتر نمی‌رود و وجود علاقه‌مندی‌های بی‌شمار در بشر از بدبختی اوست. او می‌خواهد دست به هر کاری بزند، اما هیچ‌کاری را به سرانجام نمی‌رساند. عمیق شدن، شهرت به‌همراه دارد و در مسائل برتر، شما را تا اندازه‌ای حماسی بالا می‌برد.

بالتازار گراسیان

استثنا

متمرکز شدن خطرهایی را نیز دربردارد و گاهی پراکندگی حرکت تاکتیکی درست‌تری به‌شمار می‌آید. مائو تسه و حزبش، در نبرد علیه ملی‌گرایان برای کنترل چین در جناح‌های گوناگونی به‌مدت طولانی جنگیدند و از خراب‌کاری و حمله‌های

غافلگیرانه به عنوان سلاح‌های اصلی استفاده کردند. پراکندگی به طور معمول برای جناح ضعیف‌تر مناسب‌تر است و اصل مهم جنگ‌های چریکی است. زمانی که با ارتش قوی‌تری می‌جنگید، متمرکز ساختن نیروها فقط شما را هدفی آسان برای دشمن می‌سازد. بهتر است در ظاهر ناپدید شوید و با گنگی حضورتان او را ناامید سازید. اتصال به یک سرچشمه‌ی قدرت یگانه خطر برجسته‌ای دارد: اگر آن فرد بمیرد، محل را ترک کند یا افتخارش را از دست دهد، شما اذیت خواهید شد و این چیزی است که برای چزاره بورجیا که قدرتش را تنها از پدر، پاپ الکساندر ششم، می‌گرفت، رخ داد. زیرا پاپ کسی بود که ارتش در اختیارش می‌گذاشت تا بجنگد و به نام وی وارد نبرد شود. زمانی که او ناگهانی مرد (شاید مسموم شده باشد)، انگار چزاره هم مرد. او در گذر سال‌ها، دشمنان زیادی پیدا کرده بود و اکنون بدون پشتیبانی پدر مانده بود. در شرایطی که به پشتیبانی نیازمند هستید، خود را به چندین سرچشمه‌ی قدرت وصل کنید؛ چنین حرکتی به‌ویژه در دوره‌ای از آشوب عظیم و دگرگونی‌های تند عاقلانه است. همچنین در زمانی که دشمنان شما بسیار زیاد هستند. هراندازه شمار پشتیبان‌های شما بیشتر باشد، حتی اگر یکی از آنها از قدرت پایین آید، با خطر کمتری روبه‌رو خواهید شد. چنین پراکندگی‌ای به شما اجازه می‌دهد که یکی را علیه دیگری تحریک کنید. اگر روی سرچشمه‌ی قدرت یگانه‌ای متمرکز شوید، باید دقیق باشید و برای روزی که کمکی از سوی این رئیس یا پشتیبان ندارید، خود را آماده سازید.

سرانجام، تفکر انحصاری شدید بر یک هدف ممکن است شما را -به‌ویژه در هنرها- تحمل‌ناپذیر سازد. نقاش دوره‌ی رنسانس، پائولو اُچلو، به‌اندازه‌ای با ژرف‌نمایی درگیر شد که نقاشی‌هایش بی‌روح و ساختگی به نظر می‌رسند. درحالی‌که لئوناردو داوینچی به همه چیز علاقه‌مند بود: معماری، نقاشی، جنگ، مجسمه‌سازی و مکانیک؛ پراکندگی سرچشمه‌ی قدرت وی بود؛ اما چنین نابغه‌هایی نادر هستند و بقیه‌ی ما بهتر است به عمیق شدن (در یک موضوع) فکر کنیم.

قانون ۲۴: مانند یک درباری کامل باشید

حکم

در دنیایی که همه پیرامون قدرت و چالاکی سیاسی می‌گردند، درباری کامل رشد می‌کند. او هنر غیرمستقیم بودن را هدایت می‌کند، او چاپلوسی می‌کند و پشتیبانی بالادستان را جلب می‌کند و قدرتش را غیرمستقیم و باوقار به دیگران ابراز می‌کند. قانون‌های درباری را بیاموزید و اجرا کنید. آنجا هیچ محدودیتی در پیشرفت و بالارفتن شما موجود نخواهد بود.

جامعه‌ی درباری

شکل‌گیری ساختار جامعه‌ی درباری در پیرامون قدرت، واقعیتِ طبیعت بشر است. در گذشته، دربار در پیرامون حاکم گرد می‌آمد و وظیفه‌های بی‌شماری برعهده داشت که افزون‌بر سرگرم نگه‌داشتن حاکم، روشی برای حفظ سلسله‌مراتب وفاداری، اشرافی‌بودن و طبقه‌های بالاتر بود و با حفظ اشراف در مقام دوم و نزدیک به حاکم، به‌خوبی بر آنها و کارهایشان تسلط داشت. دربار به روش‌های گوناگونی خدمت می‌کرد، اما بیشتر وقت‌ها حاکم را می‌ستود و با خلق یک دنیای کوچک بشری درباریان باید همیشه برای خوشایند او کشمکش می‌کردند.

درباری بودن بازی خطرناکی است. یک مسافر عرب در قرن نوزدهم به دربار دَر فور، جایی در سودان کنونی، سفر کرده و نوشته است که درباریان باید هرچه را سلطان انجام می‌داد، اجرا می‌کردند: اگر او صدمه می‌دید، آنها نیز باید همان‌گونه می‌شدند، اگر در شکار از اسب می‌افتاد، آنها نیز باید سقوط می‌کردند. چنین تقلیدهایی در دربارهای سراسر دنیا رایج بود. خطر ناخشنود کردن حاکم بسیار گران بود. حرکتی نادرست به‌معنای مرگ یا تبعید بود. درباری موفق باید روی ریسمان راه می‌رفت و رضایتش را از این کار نشان می‌داد، اما نه زیاد. او بندگی می‌کرد و خود را در میان دیگران مطرح می‌ساخت، ولی به‌اندازه‌ای نبود که حاکم احساس ناامنی کند.

درباریان بزرگ تاریخ دانش زیر نفوذ قرارداد مردم را داشته‌اند. آنها باعث می‌شدند که پادشاه احساس شاهی بیشتری داشته باشد و دیگران از قدرت آنها بترسند. آنها جادوگرانی ظاهر سازند که می‌دانند در دربار همه چیز از روی ظاهر آنها قضاوت می‌شود. درباریان بزرگ، باادب و مهربان هستند و خشم آنها پوشیده و غیرمستقیم است. رهبران دنیا هرگز بیش‌ازاندازه‌ی نیاز سخن نمی‌گویند و از توهین و شکایت غیرمستقیم بیشتر بهره‌مند می‌شوند. آنها آهن‌ربای محبت هستند. مردم

می‌خواهند کنارشان باشند، چون که می‌دانند چگونه مردم را خشنود سازند و هرگز آن‌ها را تحقیر نمی‌کنند. درباریان بزرگ محبوبان شاه هستند و از منفعت‌های موقعیت خود لذت می‌برند و به‌طور معمول قدرتمندتر از شاه می‌شوند؛ زیرا جادوگرانی هستند با نفوذ فراوان.

امروزه، بیشتر مردم زندگی درباری را به‌عنوان یادگار گذشته نادیده می‌گیرند و آن را نوعی تحفه‌ی تاریخی می‌دانند. بنابر نظریه‌ی ماکیاولی، دلیل آن‌ها این است: «خورشید، عنصرهای طبیعت، بهشت و بشر چگونگی تفکر و قدرت خود را، دگرگون کرده‌اند و نسبت به موقعیت خود در زمان باستان بسیار متفاوت هستند». شاید اکنون پادشاه و خورشیدهای زیادی وجود نداشته باشند، اما انسان‌های زیادی هنوز باور دارند که خورشید پیرامون آن‌ها می‌چرخد. شاید دربار سلطنتی کم‌وبیش ناپدید شده است، یا اینکه دست‌کم قدرت خود را از دست داده است، اما دربار و درباریان هنوز وجود دارند؛ زیرا قدرت وجود دارد. قانون‌های حاکم بر سیاست‌های دربار مانند قانون‌های قدرت بی‌زمان هستند؛ پس باید چیزهای زیادی از درباریان گذشته و حال آموخت.

قانون‌های سیاست‌های دربار: دوری از خودنمایی

وراجی درباری خودتان یا جلب‌توجه کردن بیش‌ازاندازه به کارهایتان هرگز عاقلانه نیست. صحبت بیشتر درباری خواسته‌ها یعنی جذب بدگمانی بیشتر به‌سوی شما. افزون‌بر این، با این کار حسادت در بین هم‌ترازان خود ایجاد می‌کنید که باعث افزایش ریا و خیانت نسبت به شما می‌شود. هوشیار باشید که کارهای خود را جار نزنید و همیشه از خودتان کمتر صحبت کنید؛ میانه‌روی همیشه پسندیده‌تر است.

تمرین بی‌تفاوتی

هرگز خیلی سخت‌کوش به‌نظر نرسید. هوش شما باید در ظاهر در مسیر طبیعی خود باشد تا مردم شما را هوشمند بدانند، نه یک فرد سخت‌کوش و پرتلاش. حتی زمانی که کار به تلاش زیادی نیاز دارد، به‌گونه‌ای وانمود کنید که تلاش زیادی نمی‌خواهد. مردم ترجیح می‌دهند زحمت و سختی شما را، که شکل دیگری از خودنمایی است، نبینند. بهتر است از چگونگی موفقیت موقرانه‌ی شما در کارتان مبهوت شوند. بنابراین از چگونگی انجام دادن کار و سختی آن شاکی نباشید.

میانه‌روی در چاپلوسی

ممکن است در ظاهر بالادستان شما چاپلوسی کمتری بشنوند، اما خوبی زیاد هم ارزش خود را از دست می‌دهد و در میان هم‌ترازان شما شک ایجاد می‌کند. چاپلوسی غیرمستقیم را بیاموزید؛ برای نمونه، به‌گونه‌ای رفتار کنید که بالادست بهتر از شما به‌نظر برسد.

جلب توجه برنامه‌ریزی شده

البته شما نمی‌توانید خود را بسیار گستاخ نشان دهید، بلکه باید موردتوجه قرار گیرید و این نوعی تضاد است. در دربار لوئی چهاردهم، هرکسی را که شاه ارزیابی می‌کرد، بی‌درنگ در مقام‌های درباری در رده‌ی بالایی قرار می‌گرفت. اگر حاکم متوجه حضور شما در میان درباریان نشود، شانسی برای بالا رفتن ندارید. برای این کار باید هنرمند باشید و بیشتر باید به‌صورت واقعی دیده شوید. به ظاهر خود توجه کنید و راهی برای متفاوت به‌نظر رسیدن بیابید؛ تفاوتی هوشمندانه در ظاهر و رفتار.

هم‌خوانی رفتار و بیان خود، در برابر فرد مقابل

باور نادرست در اینکه با همه بدون توجه به مقام و جایگاهشان به یک شیوه سخن بگویید و رفتار کنید و این رفتار شما را شهروندی کامل می‌سازد، اشتباه بزرگی است. افراد پایین‌تر از شما این رفتار را گونه‌ای خودپسندی می‌دانند و بالادستان شما دلگیر می‌شوند و آن را نمی‌پسندند. باید متناسب با افراد مقابل رفتار و چگونگی سخن گفتن خود را تغییر دهید؛ این دروغ نیست، بلکه واقعیت است و نوعی هنر به‌شمار می‌آید، نه هدیه‌ای از سوی پروردگار. افزون‌بر این، تنوع زیاد فرهنگ‌های موجود دربار مدرن به‌طورکامل حقیقی است: هرگز تصور نکنید که معیار رفتار و قضاوت شما جهانی است. هم‌خوانی با فرهنگی که در اوج وحشی‌گری است نه‌تنها ناممکن است، بلکه برایتان دردسرساز خواهد بود.

دوری از رساندن خبرهای بد

پادشاه حامل خبرهای بد را می‌گُشد: این کلیشه حقیقتی دربردارد. باید درگیر شوید و دروغ بگویید، حتی کلک بزنید، تا یکی از دوستان به‌جای شما به‌عنوان رساننده‌ی خبر بد انتخاب شود. تنها حامل خبرهای خوش باشید تا مهتر از دیدن شما همیشه خوشحال شود.

دو سگ

باربُس، سگ نگهبان وفادار که باعلاقه به صاحبش خدمت می‌کرد، به صورت اتفاقی جوجو، یکی از آشنایان قدیمی، را دید که کنار پنجره روی بالشی نرم نشسته بود. با شوق زیاد به بالا و به سوی او خزید؛ مانند بچه‌ای که به سوی پدر و مادرش می‌رود. او با احساس گریست و زیر پنجره درحالی که دمش را تکان می‌داد، زوزه کشید، پرید و گفت: «جوجوتکا، زندگی‌ات چگونه است؟ آیا هرگز صحبت تو را به خانه‌ی باشکوه خود برده است؟ بی‌شک به خاطر می‌آوری که همیشه از گرسنگی در حیاط رنج می‌کشیدیم، الآن وضع تو چگونه است؟»

جوجوتکا پاسخ داد: «اگر از سرنوشت خوبم شکایت کنم، گناه بزرگی است. در ناز و نعمت زندگی می‌کنم و از ظرف‌های نقره غذا می‌خورم و آب می‌نوشم، سربه‌سر صاحبم می‌گذارم و زمانی که خسته می‌شوم، به راحتی روی فرش یا نیمکتی نرم دراز می‌کشم. تو چگونه‌ای؟» باربُس درحالی که دمش را تکان می‌داد و سرش آویزان بود، پاسخ داد: «من مانند همیشه زندگی می‌کنم. هنوز هم از گرسنگی و سرما رنج می‌برم و هنگام نگهبانی از منزل صاحب‌خانه، پای دیوار می‌خوابم و در باران خیس می‌شوم و اگر بی‌هنگام واق‌واق کنم، تازیانه می‌خورم. اما جوجو، تو که خیلی ضعیف و کوچک بودی، چگونه این اندازه عالی شده‌ای، درحالی که من بی‌دلیل به این وضع افتاده‌ام؟ چه کار می‌کنی؟» جوجو گفت: «پرسش خوبی است. تنها روی پاهای عقبم راه می‌روم!»

افسانه‌ها؛ ایوان کریلف (۱۷۶۸-۱۸۴۴)

دوری از برقراری رابطه‌ی دوستانه و صمیمی با رئیس

رئیس رفیقی به‌عنوان زیردست نمی‌خواهد؛ او زیردست می‌خواهد. هرگز به روشی ساده و صمیمی به وی نزدیک نشوید یا به‌گونه‌ای رفتار کنید که انگار در بهترین وضع خود هستید؛ او چنین حقی دارد. اگر در برابر شما چنین برخوردی را انتخاب کرد، رفاقتی محتاطانه را تصور کنید؛ در غیر این صورت در سوی مخالف مرتکب اشتباه شده و به‌روشنی میان شما فاصله ایجاد می‌شود.

انتقاد نکردن مستقیم از بالادستان

کاملاً واضح به نظر می‌رسد، اما گاهی برخی انتقادها ضروری هستند؛ چیزی نگفتن و توصیه‌ای ندادن خطرهای دیگری برایتان ایجاد می‌کند. باید پیام‌زید چگونه پند و انتقاد خود را، تا جای ممکن، غیرمستقیم بیان کنید. پیش از پیچیده‌ساختن مسائل، چندین بار فکر کنید و اگر خطایی رخ می‌دهد، انتقاد شما زیرکانه باشد.

میان‌روی در حمایت‌طلبی بالادستان

هیچ چیزی بیش از اجبار در رد خواسته‌ی زیردستان رئیس را خشمگین نمی‌سازد؛ این کار باعث رنجش می‌شود. تا اندازه‌ی ممکن به ندرت از وی تقاضایی داشته باشید و زمان متوقف‌ساختن آن را بدانید. به جای زاری کردن بهتر است به خودتان لطف کنید؛ در نتیجه حاکم با اشتیاق به شما لطف خواهد کرد. نکته‌ی مهم: هرگز از دیگران تقاضای لطف نکنید؛ به‌ویژه از یک دوست.

شوخی نکردن در مورد ظواهر و سلیقه‌ها

شوخی طبیعی و سرزندگی کیفیت‌های اصلی یک درباری خوب هستند و گاهی بی‌نزاکتی مناسب است. اما از شوخی درباره‌ی ظواهر و سلیقه‌ها، که دو مورد بسیار حساس هستند - به‌ویژه در مورد بالادستان - دوری کنید. حتی وقتی کنار آنها نیستید، نباید چنین کاری انجام دهید؛ با این کار گور خود را می‌کنید.

چهره‌ی شکاکِ دربار نبودن

کار خوب دیگران را ستایش کنید. اگر همیشه هم‌ترازان یا افراد پایین‌تر از خود را نقد کنید، بعضی از این انتقادها با شما همراه می‌شوند و مانند ابری خاکستری هر جایی که بروید، بالای سر شما قرار می‌گیرند. مردم با شنیدن هر بدبینی جدید غر می‌زنند و شما با این کار آنها را ناراحت می‌سازید. با میان‌روی در ستایش از کارهای دیگران به‌گونه‌ای شبهه‌انگیز توجه را به سوی خودتان جلب می‌کنید. توانایی در بیان طبیعی شگفتی برگرفته از هوشی نادر و بسیار ارزشمند است.

نظاره‌گر خود بودن

آینه اختراع معجزه‌آسایی است؛ بدون آن در زیبایی و برخی از آداب شما اشتباه‌های

زیادی رخ می‌داد. افزون بر این، شما برای رفتارهایتان نیز به آینه نیازمند هستید. گاهی دیگران می‌توانند این نقش را بازی کنند؛ اینکه در شما چه چیزی را می‌بینند، اما روش مطمئنی نیست؛ شما باید آینه باشید و مغز خود را به گونه‌ای پرورش دهید که شما را از دید دیگران ببیند. آیا بسیار چاپلوس هستید؟ آیا برای جلب رضایت تلاش بسیاری می‌کنید؟ آیا نیازمند توجه هستید و احساس نابودی می‌کنید؟ با نظارت بر رفتار خود از انبوه اشتباه‌ها دوری کنید.

کنترل کردن احساسات

مانند هنرپیشه‌ی یک نمایش بزرگ باید بدانید که در زمان مناسب بنا به دستور گریه کرده یا اینکه بخندید. باید بتوانید خشم خود را پنهان ساخته و رضایت‌مندی خود را نشان دهید. باید مالک صورت خود باشید. شاید این کار را دروغ بنامید و ترجیح می‌دهید هنرپیشه‌ی این بازی نباشید و همیشه صادقانه و درست رفتار کنید؛ پس اگر دیگران شما را خودپسند و نفرت‌انگیز می‌خوانند، شاکی نشوید.

متناسب بودن با روح زمان

ظاهرسازی اندک به شیوه‌ی زمان گذشته جذاب است؛ به شرطی که شما دوره‌ی دست‌کم بیست‌ساله‌ای از گذشته را انتخاب کنید. پوشیدن مدهای ده سال پیش خنده‌دار است، مگر اینکه بخواهید دل‌قک دربار باشید. روح و روش اندیشه‌ی شما باید همگام با زمان باشد، حتی اگر زمان و شرایط آن، احساسات شما را بیازارند. تفکر جلوتر از زمان باعث می‌شود کسی شما را درک نکند. پس بهتر است از روح زمان کنونی پیروی کنید.

سرچشمه‌ی لطف بودن

این امر بسیار مهم است و قانون مهم طبیعت بشری به‌شمار می‌آید؛ زیرا ما از هرچیز نامطبوع فرار می‌کنیم، درحالی‌که جذابیت و توقع نشاط مانند شعله‌ای که شب‌پره‌ها را جذب می‌کند، ما را جذب می‌کند. اگر خود را همان شعله بسازید، به بالا خواهید رفت. زندگی بدون آن ناخوشایند شده و خشنودی کمیاب می‌شود؛ پس شما مانند خوراک و نوشیدنی حیاتی هستید. شاید موضوعی بسیار روشن است، اما موارد روشن به‌طور معمول نادیده گرفته شده و قدردانی نمی‌شوند. برای لطف درجه‌هایی وجود دارد: هر کسی نمی‌تواند نقش خوشایند بودن را بازی کند، زیرا همه موهبت هوش و جذابیت را ندارند. اما همه‌ی ما می‌توانیم ویژگی‌های ناخوشایند

خود را کنترل کنیم و هنگام لزوم آنها را پنهان سازیم.

مردی که دربار را می‌شناسد، حرکت‌ها، چشم‌ها و صورتش را کنترل می‌کند؛ او اندیشمند و نفوذناپذیر است، به دشمنان لبخند می‌زند و خشمش را کنترل می‌کند، احساساتش را پنهان می‌سازد، به قلبش دروغ می‌گوید و برخلاف احساساتش حرف می‌زند و رفتار می‌کند.

ژان دِ لا برویر (۱۶۴۵-۱۶۹۶)

با ادب بودن رفتاری هوشمندانه است و بی‌ادبی کاری احمقانه. رفتار بی‌ادبانه‌ی غیرضروری و خودسرانه با دشمن به‌اندازه‌ی بنا کردن خانه‌ای بر آتش احمقانه است. ادب مانند ژتون است؛ یک سکه‌ی تقلبی آشکار که خساست در خرج کردن آن بسیار احمقانه است. مرد عاقل در استفاده از آن سخاوتمند است... موم ماده‌ای سخت و شکننده است که با اندکی گرما نرم می‌شود و به شکل دلخواه شما درمی‌آید. به‌همین ترتیب، با ادب و رفتاری دوستانه می‌توانید مردم را انعطاف‌پذیر سازید؛ حتی اگر مستعد بداخلاقی و بدجنسی باشند. پس ادب برای طبیعت بشر مانند گرما برای موم است.

آرتور شوپنهاور (۱۷۸۸-۱۸۶۰)

صحنه‌هایی از زندگی درباری: رفتارهای شایسته و اشتباه‌های مرگبار

صحنه‌ی اول

اسکندر بزرگ، فاتح مدیترانه و خاورمیانه تا هندوستان آموزگار خصوصی و مشاوری مانند ارسطوی بزرگ داشت و در طول عمر کوتاهش به فلسفه و آموزش‌های استاد وفادار ماند. روزی به ارسطو شکایت کرد که در فعالیت‌های جنگی طولانی کسی را ندارد که با وی درباره‌ی مسائل فلسفی بحث کند. ارسطو در پاسخ به اسکندر پیشنهاد داد که یکی از شاگردان پیشین وی که فیلسوفی آینده‌دار است، یعنی کالیستنس، را با خود در نبرد بعدی به‌همراه ببرد.

ارسطو این شاگرد را با مهارت‌های درباری آموزش داده بود، اما مرد جوان آن‌ها را نزد خود مزخرف می‌دانست. او به فلسفه‌ی خالص کلام آراسته‌نشده و به حقیقت روشن ایمان داشت. کالیستنس فکر کرد اگر الکساندر (اسکندر) تا این اندازه مایل به یادگیری است، پس با کسی که زبان و دلش یکی است، مخالفت نمی‌کند. در یکی از نبردهای مهم اسکندر، کالیستنس بارها آنچه را در دل داشت، به زبان آورد و اسکندر او را کشت.

تفسیر

صداقت در دربار بازی یک احمق است. هرگز به‌اندازه‌ای در خود غرق نشوید که تصور کنید بالادست نسبت به انتقادهای شما از وی، هرچند هم درست، علاقه‌مند است.

صحنه‌ی دوم

دو هزار سال پیش، اوایل راه‌اندازی سلسله‌ی هان، ادیبان چینی مجموعه نوشته‌هایی را به نام «۲۱ تاریخ» گرد آوردند که زندگی‌نامه‌ی رسمی هر سلسله بود و داستان‌ها، آمار، چگونگی سرشماری و گاه‌شمار جنگ را دربرمی‌گرفت. هر تاریخ فصلی به نام رویدادهای نامعمول داشت و در این قسمت، در میان زلزله‌ها و سیل‌های ثبت شده، ناگهان توصیف‌هایی از یک ظهور عجیب، مانند گوسفند دو سر، غازی که به عقب می‌پرد، ستاره‌هایی که ناگهان در بخش‌های متفاوتی از آسمان نمایان می‌شوند، آورده شده بود. از نظر تاریخی، زمین‌لرزه‌ها اثبات‌پذیر بودند، اما هیولاها و پدیده‌های طبیعی عجیب گویا با هدفی در این فصل گنجانده شده بودند و بدون استثنا زیاد

هم بودند. حقیقت چه بود؟

امپراتور چین فراتر از یک انسان در نظر گرفته می‌شد؛ او نیروی طبیعت بود و حکومتش مرکز جهان و همه چیز پیرامون وی می‌چرخید؛ او کمال دنیا را آفریده بود. نقد او یا یکی از رفتارهایش به معنای انتقاد از نظم جهانی بود. هیچ‌یک از وزیران و درباریان شهامت نداشتند حتی با کوچک‌ترین کلام عبرت‌آموزی به پادشاه نزدیک شوند؛ اما امپراتوران خطاپذیر بودند و حکومت از اشتباه‌هایشان بسیار آسیب می‌دید. گنجاندن پدیده‌های عجیب در گاه‌شمارهای دربار تنها راه برای این افراد بود. امپراتور با خواندن ماجرای غازی که به عقب می‌پرد و ماه‌هایی که از مدار خود خارج شده بودند، تشخیص می‌داد که باید هوشیار باشد. رفتارهای او جهان را دچار بی‌تعادلی ساخته و نیازمند دگرگونی است!

تفسیر

برای درباریان چین، مشکل نصیحت‌کردن و نظر دادن به امپراتور موضوع مهمی بود. طی سال‌ها، هزاران نفر در تلاش برای آگاه کردن و مشاوره دادن کشته شده بودند. آن‌ها برای حفظ جان‌شان باید انتقادهایی غیرمستقیم می‌کردند و اگر این انتقادهای خیلی هم غیرمستقیم می‌شدند، امپراتورها نمی‌فهمیدند. گاه‌شمار راه‌حل آن‌ها بود؛ فرد خاصی سرچشمه‌ی انتقاد شناخته نمی‌شد و تا اندازه‌ی ممکن، پند را غیرشخصی می‌ساختند. با این حال امپراتور شدت موقعیت را می‌فهمید. رئیس شما به هیچ‌عنوان مرکز دنیا نیست، اما تصور می‌کند همه گرد او می‌چرخند. زمانی که از وی انتقاد می‌کنید، او منتقد را می‌بیند نه انتقاد را. مانند درباریان چین، باید راهی برای پنهان‌شدن در پشت هشدار بیابید؛ از نشانه‌ها و روش‌های غیرمستقیم دیگری برای به تصویر کشیدن مشکل‌ها استفاده کنید و خود را نشان ندهید.

صحنه‌ی سوم

جولز مَنسَرت، معمار فرانسوی، اوایل کارش پیشنهادهایی برای طرح افزوده‌هایی اندک به کاخ ورسای پادشاه لوئی چهاردهم دریافت کرد. او نقشه‌هایی برای هر طرح آماده می‌ساخت، با اطمینان از اینکه نقشه‌هایش به پیشنهادهای لوئی نزدیک است. آن‌گاه همه‌ی آن‌ها را به پادشاه نشان می‌داد.

سنت سیمون درباری فن منسرت در برابر شاه را این‌گونه توضیح می‌دهد: «مهارت خاص وی در نمایش طرح‌های شاه که به‌طورکامل در آن‌ها بی‌تجربه بود، بیشتر به طرح‌های باغ مربوط می‌شد که جز تخصص منسرت نبود. همان‌گونه که منسرت

انتظار داشت، شاه به طور دقیق انگشتش را روی مشکل گذاشت و راه حلی پیشنهاد داد. منسرت به همگان گفت که هرگز مشکلی را که پادشاه با هوشمندی یافته و حل کرده است، ندیده بود. او از شاه قدردانی کرده و اعتراف کرد که در کنار پادشاه شاگردی ناچیز است». با استفاده‌ی چندباره از این روش، در سی سالگی به مقام سلطنتی معتبری رسید: هرچند از طراحان فرانسوی بی‌شماری کم‌تجربه‌تر بود و از نظر هوشی خاص نبود، اما مسئول گسترش ورسای شد و از آن پس، معمار پادشاه گشت.

تفسیر

منسرت جوان هنرمندان سلطنتی زیادی را دیده بود که در خدمت لوئی چهاردهم بودند و جایگاه خود را نه به خاطر نداشتن استعداد بلکه به خاطر اشتباهی احمقانه ولی باارزش از دست داده بودند. او این اشتباه را مرتکب نشد. منسرت همیشه سعی می‌کرد لوئی احساس بهتری نسبت به وی داشته باشد، به همین دلیل تا اندازه‌ی ممکن در جمع غرور شاه را بالا می‌برد.

هرگز تصور نکنید مهارت و هوش همه چیز هستند. در دربار، هنر درباریان از هوش و استعدادشان مهم‌تر است. به اندازه‌ی زمان خود را صرف مطالعه و آموزش نکنید که مهارت‌های اجتماعی را از یاد ببرید. بزرگ‌ترین مهارت این است که رئیس و بالادست خود را از اطرافیان هوشمندتر نشان دهید.

صحنه‌ی چهارم

ژان پتیست ایسابی (۷۹) نقاش غیررسمی دربار ناپلئون شده بود. در کنگره‌ی سال ۱۸۱۴ وین، پس از شکست ناپلئون، که به جزیره‌ی البا تبعید شده بود، شرکت‌کنندگان کنگره که برای سرنوشت اروپا تصمیم می‌گرفتند، ایسابی را دعوت کردند تا در یک نقاشی حماسی صحنه‌های تاریخی را جاودانه سازد.

وقتی ایسابی به وین رسید، تالیران، سخنگوی اصلی فرانسه، با نقاش دیدار کرد. او توضیح داد که با درنظر گرفتن نقش وی در پیش‌برد کارها، انتظار دارد صحنه‌ی اصلی نقاشی از آن وی باشد. ایسابی دوستانه پذیرفت. چندروز بعد، دوک ولینگتون، سخنگوی اصلی انگلستان، به ایسابی نزدیک شد و حرف‌هایی همانند تالیران بیان کرد. ایسابی با ادب موافقت کرد که دوک بزرگ باید مرکز توجه باشد.

ایسابی با برگشت به کارگاهش به این مشکل فکر کرد. اگر هریک از این دو نفر را مرکز توجه قرار می‌داد، باعث ایجاد نوعی اختلاف سیاسی می‌شد و در زمانی که صلح و تفاهم اهمیت زیادی داشت، همه را آزرده می‌ساخت. زمانی که سرانجام

نقاشی پرده برداری شد، تالیران و ولینگتون هر دو راضی و خشنود شدند. نقاشی سالن بزرگی را نشان می‌داد که با دیپلمات‌ها و سیاستمداران سراسر اروپا پُر شده بود؛ از یک سو دوک ولینگتون وارد اتاق می‌شد و چشم‌ها به سوی وی خیره شده بود و او مرکز توجه بود و در مرکز تابلو نیز تالیران نشسته بود!

تفسیر

به طور معمول به دست آوردن رضایت مندی بالادست بسیار سخت است، اما جلب رضایت دو نفر از بالادستان در یک کار هوشمندی یک درباری بزرگ را می‌خواهد. چنین تنگناهایی در زندگی درباری عادی است: ایسابی با توجه به یک بالادست دیگری را ناراحت می‌کرد. شما باید راهی بیابید که با هر دو درست رفتار کنید. با بالادستان باید آن گونه که شایستگی دارند رفتار کنید. هرگز از روی بی‌توجهی برای خشنودی یکی از آنها دیگری را آزرده نسازید.

صحنه پنجم

جورج برومل، معروف به بیو برومل، در اواخر دهه‌ی ۱۷۰۰ با برانزنگی ظاهری، شهرت سگک‌های کفشش (که بسیار زود همه‌ی خوشپوشان از آن پیروی کردند) و کاربرد هوشمندانه‌ی کلمه‌ها معروف شد. خانه‌ی وی در لندن مرکز مد شهر بود و برومل در همه‌ی زمینه‌های مد صاحب نظر بود. اگر او از کفش شما خوشش نمی‌آمد، بی‌درنگ از آن خلاص می‌شدید و کفشی که او می‌پوشید، می‌خریدید. او در هنر گره‌زدن کراوات استاد بود. گفته شده است که شبی «لرد بایرون (۸۰)» برای کشف راز گره کامل برومل ساعت‌های زیادی روبه‌روی آینه تلاش کرد.

از بزرگ‌ترین ستایش‌کنندگان وی شاهزاده‌ی ولز بود که خود را یک مرد جوان خوش‌پوش می‌دانست. برومل با اتصال به دربار شاهزاده (و زندگی با یک حقوق سلطنتی) بسیار زود از امتیازهایی که در آنجا داشت، مطمئن شد؛ تا جایی که به خاطر چاقی شاهزاده با او شوخی می‌کرد و میزبان خود را «بیگ‌بن» می‌خواند. از آنجا که آراستگی کیفیت مهمی برای خوش‌پوشی به‌شمار می‌آید، این حرف انتقاد زشتی بود. یک‌بار هنگام شام که اندکی سرویس‌دهی طول کشید، برومل به شاهزاده گفت: «زنگ را به صدا در بیاور، بیگ‌بن!» شاهزاده زنگ را به صدا درآورد، اما زمانی که خدمتکار رسید، او به وی گفت که راه خروج را به برومل نشان دهد و دیگر او را نپذیرفت.

اما برومل با وجودی که مورد بی‌مهری شاهزاده قرار گرفت، باز هم با همه‌ی اطرافیان خود با شیوه‌ای خودپسندانه رفتار می‌کرد. بدون پشتیبانی شاهزاده‌ی ولز

گرفتاری مالی زیادی بالا آورد، اما هنوز رفتارهای گستاخانه‌اش را داشت و بسیار زود، همه او را ترک کردند. او در بدبختی رقت‌انگیزی تنها و مجنون مرد.

تفسیر

شوخ‌طبعی ویرانگر بیو برومل یکی از ویژگی‌هایی بود که او را نزد شاهزاده‌ی ولز، عزیز ساخت؛ اما نه تنها او بلکه سرداور سلیقه و مد تنها با یک شوخی درباره‌ی ظاهر شاهزاده از کنارش رانده می‌شد. هرگز درباره‌ی چاق بودن کسی شوخی نکنید، حتی غیرمستقیم؛ به‌ویژه اگر او رئیس یا بالادست شما باشد. خانه‌های محقر تاریخ پر از افرادی است که علیه بالادستان خود چنین شوخی‌هایی کرده‌اند.

صحنه‌ی ششم

پاپ آربن هشتم تمایل داشت که به خاطر مهارت‌های شاعری‌اش، که بدبختانه خیلی هم خوب نبود، شناخته شود. در سال ۱۶۲۹، دوک فرانچسکو دِ است، با آگاهی از ادعاهای ادبی پاپ، فولویو تِستی شاعر را به‌عنوان نماینده‌ی ویژه‌ی خود به واتیکان فرستاد. یکی از نامه‌های تِستی به دوک دلیل انتخاب وی را مشخص می‌کند: «وقتی بحث ما به پایان رسید، برای ترک کردن آنجا زانو زدم، اما حضرت پاپ اشاره‌ای کردند و به اتاق دیگری رفتند که در آنجا می‌خوابیدند و پس از رسیدن به میزی کوچک، دسته‌ای کاغذ برداشتند و با چهره‌ای خندان به‌سوی من آمدند. ایشان گفتند از جناب لرد می‌خواهم به بعضی از اشعار من گوش فرا دهند و دو شعر بلند «پینداریک»^(۸۱) را برایم خوانند؛ یکی در ستایش باکره‌ی مقدس و دیگری درباره‌ی بانو ماتیلدا». ما دقیق نمی‌دانیم هدف تِستی از گفتن جمله‌ی دو شعر خیلی طولانی چه بود، زیرا گفتن نظر واقعی‌اش حتی در نامه بسیار خطرناک بود؛ اما در نامه ادامه می‌دهد که «باحوصله گوش دادم و در هر خط، ایشان را تحسین کردم و پس از بوسیدن پای حضرت پاپ، برای چنین خیرخواهی نامعمولی (خواندن شعر)، آنجا را ترک کردم». چند هفته بعد، وقتی دوک با پاپ دیدار کرد، همه‌ی شعرهای پاپ را از برخواند و به‌اندازه‌ای از وی قدردانی کرد که پاپ از شادمانی انگار عقلش را از دست داده بود.

تفسیر

هرگز در مسائل سلیقه‌ای نباید خیلی با بالادست خود چاپلوسانه برخورد کنید. سلیقه یکی از بخش‌های حساس غرور است؛ هرگز سلیقه‌ی وی را زیر سؤال نبرده و نادرست ندانید: شعرهای عالی است، لباسش بی‌عیب است و رفتارش الگویی است

برای همگان.

صحنه‌ی هفتم

شب‌ی در چین باستان، چائو، حاکم هان در سال‌های ۳۵۸ تا ۳۳۳ پ. م.، بیش‌ازاندازه نوشید و در باغ قصر به خواب رفت. تاج‌دار دربار که تنها وظیفه‌اش مراقبت از پوشش سر شاه بود، از میان باغ می‌گذشت و سرور خود را بدون پوشش در خواب دید. از آنجا که هوا سرد بود، او لباس خود را روی حاکم گذاشت و آنجا را ترک کرد. وقتی چائو بیدار شد و لباس را روی خود دید، از مستخدمان پرسید که چه کسی رویش لباس اضافی قرار داده است. همه پاسخ دادند: «تاج‌دار». حاکم بی‌درنگ جامه‌دار رسمی را صدا کرد و به‌دلیل نادیده گرفتن وظایفش او را تنبیه کرد و تاج‌دار را نیز فراخواند و سر از تنش جدا کرد.

تفسیر

از مرزهای خود بیرون نروید. وظیفه‌های خود را به بهترین شکل انجام دهید و کار بیشتری نکنید. اگر فکر می‌کنید با کارهای بیشتر اجرای بهتری دارید، کاملاً در اشتباه هستید. بسیار کوشا به‌نظر رسیدن هرگز خوب نیست؛ با این کار انگار بعضی از نقص‌های خود را پوشش می‌دهید. انجام دادن کاری که وظیفه‌ی شما نیست و از شما خواسته نشده است، دیگران را مشکوک می‌سازد. اگر تاج‌دار هستید، تنها تاج‌دار باشید؛ انرژی اضافی خود را برای زمانی که در دربار نیستید، حفظ کنید.

صحنه‌ی هشتم

روزی فرا فیلیپو لپی، نقاش رنسانس ایتالیایی (۱۴۶۹-۱۴۰۶)، و گروهی از دوستانش برای تفریح با قایقی کوچک در آنکونا به ماهی‌گیری رفتند، که دو گالی (۸۲) موری (۸۳) آن‌ها را گرفتند و با زور و زنجیر به ساحل بربری بردند تا به‌عنوان برده بفروشد. مدت هجده ماه فیلیپو بدون امید بازگشت به ایتالیا رنج کشید. در چندین موقعیت، او خریدار خود را در حال گذر دید و روزی تصمیم گرفت چهره‌اش را با زغال طراحی کند. درحالی‌که در غل‌وزنجیر بود، دیوار سفیدی پیدا کرد و آنجا تصویری تمام‌قد از مالک خود در لباس موری ترسیم کرد. مالک بسیار زود از آن خبردار شد، زیرا تا آن زمان در آن منطقه کسی چنین مهارتی در نقاشی ندیده بود؛ مانند یک معجزه به‌نظر می‌رسید... هدیه‌ای از سوی پروردگار. نقاشی به‌اندازه‌ای مالک را شاد ساخت که بی‌درنگ فیلیپو را آزاد ساخته و او را در دربار

خود استخدام کرد. همه‌ی مردان بزرگ ساحل بربری برای دیدن نقاشی‌های رنگی جذابی که فرا فیلیپو در حال اجرایشان بود، می‌آمدند و سرانجام به پاس حق‌شناسی، برای افتخاری که نقاش از این راه نصیب مالک کرده بود، مالک فیلیپو او را به سلامت به ایتالیا برگرداند.

تفسیر

ما که به خاطر دیگران رنج می‌بریم، به‌گونه‌ای توسط دزدان دریایی اسیر شده‌ایم و برای بردگی فروخته شده‌ایم؛ اما مانند فرا فیلیپو (اگرچه در سطحی پایین‌تر) بیشتر ما استعداد، هوش و توانایی‌ای داریم که به‌واسطه‌ی آنها می‌توانیم بهتر از دیگران کاری را انجام دهیم. از استعدادتان استفاده کرده و بالادست خود را خوشحال سازید؛ آن‌گاه بالاتر از دیگر درباریان قرار می‌گیرید. اگر لازم است بگذارید بالادست نیز اعتباری دریافت کند، این اعتبار مدت کوتاهی ارزش دارد. او را مثل سکوی پرش به‌کار ببرید: روشی برای نشان‌دادن استعداد خود و خریدن آزادی خود از بردگی.

صحنه‌ی نهم

شاه آلفونسوی اول از آراگون خدمتکاری داشت که روزی به پادشاه گفت، شب پیش رؤیایی دیده است: آلفونسو هدیه‌هایی از اسلحه‌ها، اسب‌ها و لباس به وی داده است. آلفونسو که مردی بخشنده و شریف بود، تصمیم گرفت با دادن این هدیه‌ها به خدمتکار رؤیای او را حقیقی سازد. کمی بعد، همان خدمتکار به آلفونسو گفت که خواب دیگری دیده است و در این خواب، آلفونسو به خدمتکار مقدار قابل‌توجهی سکه‌های طلا داده بود. شاه خندید و گفت: «از این پس خواب‌هایت را باور نکن، آن‌ها دروغ‌اند».

تفسیر

آلفونسو خود را در برخورد با خواب نخست خدمتکار کنترل کرد. با واقعی‌شدن رؤیای خدمتکار، او به‌گونه‌ای مدعی قدرتی خداگونه شد؛ هرچند به روشی خنده‌دار. اما در رؤیای دوم، همه‌ی ظواهر جادویی از بین رفته بودند و رؤیای دوم چیزی نبود جز حقه‌ای از سوی خدمتکار. هرگز زیاده‌خواهی نکنید و زمان توقف خواسته‌های خویشتن را بدانید. این حق ویژه‌ی بالادست است که چه‌هنگام و چه‌چیزی را بدون اجبار به شما بدهد. کاری نکنید که خواسته‌های شما را نادیده بگیرد. بهتر است با شایستگی مورد لطف وی قرار بگیرید تا اینکه خواسته‌های شما

بدون هیچ خواهشی برآورده شوند.

صحنه ی دهم

جی. ام. دابلیو. ترنر (۸۴)، نقاش بزرگ انگلیسی در زمینه ی منظره ها (۱۸۵۱-۱۷۷۵)، در کاربرد رنگ ها معروف بود که آن ها را به صورت شفاف و رنگین کمانی عجیب به کار می برد. رنگ های نقاشی های او خیره کننده بود. هنرمندان دیگر هرگز نمی خواستند کار او کنار کارشان آویزان شود؛ زیرا بی شک کارهای کنار خود را غیرشفاف و مات می نمایاند.

یک بار سر توماس لارنس نقاش دچار بدشانسی شد و در نمایشگاهی، شاهکار ترنر به نام گلن، در میان دو کار وی آویخته شد. به همین دلیل با خشم از صاحب نمایشگاه گلایه کرد. به هر حال آثار یکی از نقاشان باید کنار کار ترنر آویخته می شد، اما ترنر نارضایتی لارنس را شنید و پیش از باز شدن نمایشگاه، آسمان طلایی درخشان تابلوی خود را ملایم ساخت و رنگ های آن را مانند رنگ های موجود در تابلوهای لارنس مات کرد. یکی از دوستان ترنر با دیدن نقاشی وی، با چهره ای شگفت زده نزدیک شد و گفت: «با تابلو چه کار کرده ای؟». ترنر پاسخ داد: «خب لارنس بیچاره خیلی ناراحت بود و این ها رنگدانه ی سیاهی هستند که پس از نمایشگاه شسته می شوند».

تفسیر

بیشتر نگرانی های یک درباری در ارتباط با بالادستش است؛ فردی که دروغگویی در برابرش خطرناک است. با این حال، اگر تنها بالادست را فرد مؤثر در سرنوشت خود بدانید، اشتباه است. هم ترانزان و زیردستان نقش لازم و ملزوم را بازی می کنند. دربار محل نگرانی ها، ترس ها و حسادت های قدرتمند بی شماری است. باید هرکسی را که ممکن است روزی به شما آسیب برساند، آرام سازید؛ آزرده گی وی را منحرف ساخته و حسادت و دشمنی او را به سوی دیگران هدایت کنید.

ترنر، درباری سرشناس، می دانست که سرنوشت خوب او به همان اندازه که به خریداران آثارش و حامیان وی بستگی دارد، به هم ترانزان هنرمندش نیز وابسته است. بزرگان زیادی توسط همکاران حسود به زمین خورده اند! بهتر است برای لحظه ای درخشش خود را خاموش و کدر سازید تا از حسد دشمنان رنج نبرید.

صحنه ی یازدهم

وینستون چرچیل هنرمندی تازه کار و علاقه مند بود که پس از جنگ جهانی دوم،

نقاشی‌هایش در بین مجموعه‌داران مطرح شد. ناشر آمریکایی، هنری لیوس، بنیانگذار مجله‌های زمان (Time) و زندگی (Life)، یکی از نقاشی‌های منظره‌ی چرچیل را در دفتر خصوصی خود در نیویورک به دیوار آویخت.

در سفری به سراسر ایالات متحده، چرچیل در دفتر خصوصی لیوس با وی دیدار کرد و هر دو به تابلو نگریستند. ناشر گفت: «تصویر زیبایی است، اما به نظر من پیش‌زمینه‌ی آن نیازمند چیزی است؛ شاید چند گوسفند». منشی چرچیل روز بعد ناشر را خواست و تقاضا کرد که تابلو را به انگلستان برگرداند. او این کار را انجام داد، اما بابت دلگیر ساختن نخست‌وزیر پیشین نگران بود. چندروز بعد، نقاشی با کشتی به وی برگردانده شد، البته با اندکی تغییر: گوسفندی در پیش‌زمینه درحال چریدن بود.

تفسیر

چرچیل از نظر شهرت و مقام چند سر و گردن از لیوس بالاتر بود، اما لیوس مرد قدرتمندی بود؛ پس تا اندازه‌ای میان آنها توازن برقرار بود. چرا چرچیل باید از یک ناشر آمریکایی می‌ترسید و چرا در برابر انتقاد وی سر فرود می‌آورد؟ در چنین وضعیتی که دربار پر از دولت‌مردان بین‌المللی، سیاست‌مداران و روزنامه‌نگارانی است که آنها را دنبال می‌کنند، جایگاه لیوس جایگاهی با وابستگی متقابل به‌شمار می‌آید. توهین به سلیقه‌ی افراد قدرتمند کار احمقانه‌ای است؛ حتی اگر از شما پایین‌تر یا هم‌سطح شما باشند. اگر مردی مانند چرچیل می‌توانست انتقادهای مردی مانند لیوس را نادیده بگیرد، بی‌دقتی خود را ثابت می‌کرد. مانند چرچیل رفتار کنید: روی یک گوسفند کار کنید. همیشه نقش یک درباری سپاس‌گزار و مسئول را بازی کردن سودمند است؛ حتی اگر به بالادست خدمت نمی‌کنید.

بازی حساس درباری: یک هشدار

تالیران یک درباری کامل بود؛ به‌ویژه در خدمت‌گذاری به بالادست خود، ناپلئون. زمانی که برای نخستین‌بار این دو مرد همدیگر را شناختند، ناپلئون بسیار گذرا گفت: «یکی از این روزها برای ناهار به خانه‌ی شما خواهم آمد». تالیران که خانه‌ای در حومه‌ی پاریس در آتیول داشت، پاسخ داد: «خوشحال خواهم شد. در ضمن منزل من نزدیک بویس د بولون است و می‌توانید عصر با تیراندازی خود را سرگرم کنید». ناپلئون گفت: «به تیراندازی علاقه ندارم، اما عاشق شکار هستم. آیا در بویس د بلون گراز هم وجود دارد؟». ناپلئون اهل کورسیکا بود که شکار گراز سرگرمی بزرگی به‌شمار می‌آمد. او با پرسش درباره‌ی اینکه آیا در یکی از پارک‌های پاریس گراز

وجود دارد، خود را یک ساده لوح نشان داد. اگرچه تالیران به سخن ناپلئون نخندید، اما نتوانست به نادانی مردی که رئیسش بود، البته در سیاست نه در خون و اصالت، عکس العمل نشان ندهد و او را دست نیندازد. تالیران از خانواده‌ای اصیل بود. پس در پاسخ ناپلئون به سادگی گفت: «بسیار کم؛ اما به جرئت می‌توانم بگویم که شما یکی از آن‌ها را می‌توانید بیابید».

فردا به گونه‌ای برنامه‌ریزی شد که ناپلئون ساعت هفت صبح در منزل تالیران باشد و صبح را آنجا بگذرانند. شکار گراز نیز برنامه‌ی عصر بود. ناپلئون تمام صبح از چیزی جز شکار گراز صحبت نکرد. در ضمن، تالیران مخفیانه خدمتکاران را به بازار فرستاده بود تا دو خوک سیاه بزرگ بخرند و به پارک ببرند.

پس از ناهار، شکارچیان و سگ‌های شکاری راهی بویس د بلون شدند. با اشاره‌ی خاص از سوی تالیران، خدمتکاران یکی از گرازها را رها کردند. ناپلئون با شادی فریاد زد: «یکی دیدم» و روی اسبش پرید تا آن را دنبال کند. تالیران نیز پشت سر وی قرار گرفت. پس از نیم‌ساعت چهار نعل رفتن گراز را گرفت. اما در لحظه‌ی پیروزی، یکی از کمک‌های ناپلئون به ناپلئون نزدیک شد و از اینکه روزی ناپلئون با برملا شدن این قصه مورد خنده قرار گیرد، به ناپلئون گفت: «قربان، البته متوجه شده‌اید که این یک گراز نیست، بلکه یک خوک است». ناپلئون ناگهان عصبانی شد و چهارنعل به سوی خانه‌ی تالیران شتافت. در طول مسیر خود را مایه‌ی خنده‌ی دیگران دانست و فهمید که تندی با تالیران فقط او را بیشتر مسخره می‌سازد، پس بهتر است که نمایش خوبی بسازد؛ اما نمی‌توانست ناراحتی خود را پنهان کند.

تالیران تصمیم گرفت که خشم ژنرال خود را آرام سازد. به همین دلیل به ناپلئون گفت که به پاریس برنگردد و برای شکار به پارک برود. در پارک خرگوش‌های زیادی هستند که شکار آن‌ها سرگرمی مورد علاقه‌ی لوئی شانزدهم بود. تالیران حتی به ناپلئون پیشنهاد داد از اسلحه‌هایی که به لوئی تعلق داشت، استفاده کند. با چاپلوسی زیاد بار دیگر ناپلئون را برای شکار آماده ساخت.

برنامه‌ی شکار به عصر واگذار شد. در مسیر، ناپلئون به تالیران گفت: «من لوئی شانزدهم نیستم و مطمئنم حتی نمی‌توانم یک خرگوش شکار کنم». در حالی که پارک پر از خرگوش بود، ناپلئون دست کم پنجاه خرگوش شکار کرد و عصبانیت وی به رضایت‌مندی تبدیل شد. در پایان شکار تفریحی وی، همان دستیار به او نزدیک شد و آرام به وی گفت: «قربان، درحقیقت این خرگوش‌ها وحشی نیستند. به نظر من تالیران پست فطرت باز هم ما را مسخره کرده است» (دستیار ناپلئون درست می‌گفت. تالیران خدمتکارانش را به بازار فرستاده بود تا خرگوش‌های زیادی بخرند و آن‌ها را در پارک رها کنند).

ناپلئون با شنیدن این سخن بر اسب سوار شد و چهارنعل از آنجا دور شد و این بار مستقیم به پاریس رفت. پس از مدتی به تالیران هشدار داد که کسی از این ماجرا

چیزی نفهمد؛ اگر مایه‌ی خنده‌ی مردم پاریس شود، بهای سنگینی باید پردازد. ماه‌ها طول کشید تا ناپلئون به تالیران اعتماد کند، ولی هرگز کامل رفتار تالیران را نبخشید.

تفسیر

درباریان مانند شعبده‌بازان هستند: با ظاهری فریب‌کارانه بازی می‌کنند و به اطرافیان اجازه می‌دهند آنچه را ایشان می‌خواهند، ببینند؛ با حقه و دسیسه‌ها، بسیار مهم است که مردم را از خیره‌شدن به حقه‌ها و تردستی‌های خود دور نگه دارید. تالیران در اصل جادوگر بزرگ درباری بود، اما به‌عنوان دستیار ناپلئون، شاید به‌خاطر شاد کردن رئیس و شوخی علیه وی باید جان سالم به‌درمی‌برد؛ اما درباری بودن هنر هوشمندانه‌ای است و دام‌های پوشیده و اشتباه‌های غیرعمد می‌تواند بهترین حقه‌های شما را نابود سازد. سعی کنید هرگز در برنامه‌هایتان گیر نیفتید و اجازه ندهید دیگران حقه‌های شما را ببینند. اگر چنین اتفاقی بیفتد، شما از جایگاه یک درباری عالی‌رتبه به‌اندازه‌ی یک پست‌فطرت‌نفرت‌انگیز سقوط می‌کنید. بازی بسیار حساسی است؛ برای پوشش حقه‌های خود بسیار دقیق باشید و هرگز اجازه ندهید بالادست حقه‌ی شما را برملا سازد.

قانون ۲۵: از نو خود را خلق کنید

حکم

نقش‌های تحمیلی از سوی جامعه را نپذیرید و با آفریدن هویت جدید، خود را بازسازی کنید؛ شخصیتی که توجه‌ها را جلب کرده و اطرافیان را خسته نسازد. خالق تصویر خود باشید و اجازه ندهید دیگران آن را برای شما تعیین کنند. حیل‌های هیجان‌انگیزی را در فعالیت‌ها و حضور عمومی خود بگنجانید؛ با این شیوه، قدرت شما افزایش یافته و شخصیت شما فراتر از زندگی به نظر می‌رسد.

پیروی از قانون

ژولیوس سزار نخستین نقش مهم خود را در سال ۶۵ پ. م. در جامعه‌ی روم ماندگار کرد؛ زمانی که مقام ادایل (۸۵) را پذیرفت؛ یعنی مأمور رسمی پخش غلات و بازی‌های ملی شد. او سرشناس شدن را با سازمان‌دهی تعدادی برنامه‌های نمایشی مناسب و حرفه‌ای دقیق مانند شکار حیوان‌های وحشی، نمایش گلادیاتورها و مسابقه‌های نمایشی آغاز کرد. در چندین موقعیت، هزینه‌ی برنامه‌های نمایشی را از حساب خود پرداخت. برای افراد معمولی، ژولیوس سزار به گونه‌ای فراموش‌نشده‌ی با رویدادهای موردعلاقه‌شان همراه شد. وقتی به آرامی به مقام کنسولی می‌رسید، شهرت و پایه‌های قدرتش را در توده‌ی مردم بنا کرد؛ او تصویر یک نمایش‌گردان بزرگ از خود خلق کرده بود.

در سال ۴۹ پ. م. روم در آستانه‌ی جنگ داخلی میان رهبران رقیب سزار و پومپی بود. در اوج درگیری، سزار، به‌عنوان فردی معتاد به صحنه، در اجرای نمایشی شرکت کرد و پس از آن، سرگردان در تاریکی به اردوی خود در رابیکون برگشت؛ رودخانه‌ای که ایتالیا را از گُل جدا می‌ساخت. او آنجا اردوی خود را برپا ساخته بود. برگرداندن ارتش از رابیکون به ایتالیا، به‌معنای آغاز جنگ با پومپی بود.

در برابر افرادش با هر دو جناح مشاجره کرد و مانند یک مجری برنامه، اختیاراتی را شکل داد؛ با هملت شروع کرد و برای پایان دادن به سخنانش، به شبخ بی‌گناهی در کنار رودخانه، سرباز بلندقامتی که در حال دمیدن در شیپور بود، اشاره کرد و درحالی که از پل رابیکان می‌گذشت، گفت: «بیابید این را مانند نشانه‌ای از خدایان بپذیریم و به جایی که اشاره می‌کند برویم تا از دشمنان ریاکارمان انتقام بگیریم. مرگ همگانی است». در تمام مدت صحبت، با غرور و نمایش رفتار کرد و به‌سوی رودخانه ایستاد و در چشمان ژنرال‌ها خیره ماند؛ او می‌دانست که ژنرال‌ها در دفاع

از خودشان قطعی نیستند، اما با سخزانی هیجان‌انگیز وی و حس نمایشی لحظه حس نیاز به پیروزی بر زمان بر آنها چیره شد. یک سخزانی بی‌روح و کسل‌کننده هرگز چنین تأثیری نخواهد داشت. ژنرال‌ها برای هدف سزار دوباره جان گرفتند: سزار و ارتش وی از رابیکون گذر کردند و پس از یک‌سال بر پومپی پیروز شدند و سزار دیکتاتور روم شد.

در جنگ، سزار همیشه با شور و شوق نقش یک رهبر را بازی می‌کرد. او به‌اندازه‌ی سربازانش در سوارکاری مهارت داشت و از اینکه در بی‌باکی و صبر از آنها پیشی می‌گرفت، به خود افتخار می‌کرد. جنگ را به سخت‌ترین صحنه می‌کشاند؛ سربازان او را در میانه‌ی جنگ مشاهده می‌کردند و از وی پیروی می‌کردند. همیشه خود را در مرکز نبرد قرار می‌داد؛ نماد خداگونه‌ی قدرت و الگویی برای سربازان بود که از وی پیروی کنند. در میان همه‌ی ارتشیان روم سزار وفادارترین و شجاع‌ترین بود. سربازانش مانند همه‌ی مردمی که به نمایش‌های وی می‌آمدند، آنجا بودند تا با وی و هدفش یکی شوند.

پس از شکست پمپی، برنامه‌های سرگرمی فزونی یافت. هرگز برنامه‌هایی مانند آنها در روم دیده نشده بود. مسابقه‌های ارابه‌رانی به صحنه آمد، جنگ‌های گلاادیاتورها نمایشی‌تر شد و سزار نبردهایی میان اشراف رومی تا پای مرگ می‌گذاشت. او در یک دریاچه‌ی مصنوعی جنگ‌های دریایی ساختگی ترتیب داد. در هر بخشی از روم، نمایش‌ها اجرا می‌شد و یک تالار جدید بزرگ ساخته شد که به‌شکل شگفت‌انگیزی به‌سوی صخره‌ی تارپیان شیب داشت. جمعیت از سراسر امپراتوری برای تماشا هجوم آوردند؛ جاده‌هایی که به روم می‌رسیدند، تا چادرهای تماشاگران پر شده بود و سال ۴۵ پ. م. زمان ورود وی به شهر برای بزرگ‌ترین شگفتی بود: سزار پس از نبرد خود در مصر، کلئوپاترا (۸۶) را به روم آورد و بزرگ‌ترین شگفتی را به نمایش گذاشت.

این رویدادها بیشتر حقه‌هایی برای گمراه‌کردن مردم بودند؛ به‌صورت شگفت‌انگیزی احساسات مردم را نسبت به شخصیت سزار افزایش دادند و او را بزرگ‌تر از زندگی ساختند. سزار چهره‌ی همگانی خود را می‌ساخت و همیشه به این موضوع آگاه بود. وقتی در برابر مردم نمایان می‌شد، لباس‌های بنفش نمایشی را می‌پوشید. او جذب کسی نمی‌شد و به‌شدت نسبت به ظاهرش مغرور بود. گفته شده است یکی از دلایلی که از محترم شمرده‌شدن توسط سنا و مردم لذت می‌برد، این بود که در چنین شرایطی با حلقه‌ی گلی که بر سر می‌گذاشت، کچلی خود را پنهان می‌ساخت. او سخزانی حرفه‌ای بود؛ می‌دانست چگونه با کم‌گویی زیاده‌تر بگوید و برای تأثیر بیشتر، سخنانش را بجا و هوشمندانه پایان می‌داد. در حضور عمومی، همیشه یک شگفتی به‌همراه داشت؛ یک خبر هیجان‌انگیز که شگفتی وی را بالا می‌برد. با شهرت بیش‌ازاندازه در میان مردم روم، رقیبان از وی متنفر بودند و می‌ترسیدند.

در پانزدهم مارس سال ۴۴ پ. م. گروهی از دسیسه‌گران به رهبری بروتوس و کاسیوس او را در مجلس سنا محاصره کردند و با ضربه‌های چاقو کشتند. هنگام مرگ نیز سزار حالتی نمایشی داشت: بالای لباس بلندش را روی صورتش کشید و پاهایش از زیر لباس پیدا شد و با صورتی پوشیده و محترم درگذشت. بنابر نوشته‌ی سوئیتونیوس، تاریخ‌نگار رومی، کلام آخرش به زبان یونانی، به دوست قدیمی‌اش بروتوس، که ضربه‌ی دوم را به وی وارد می‌کرد، این بود: «تو هم، فرزندم؟» انگار کلامی برای پایان یک نمایش.

تفسیر

تئاتر روم در عمل جایگاه مردم بود و جمعیتی در آنجا حاضر می‌شدند که امروزه تصورکردنی نیست؛ تالارهای بی‌شماری داشت، مردم با تماشای نمایش‌های خشن طنز می‌خندیدند و با نمایش‌های غم‌انگیز احساساتی می‌شدند. انگار تئاتر با شکل تمرکزی و هیجانی اصل زندگی را دربرداشت. مانند مراسم مذهبی، برای مردم عادی نوعی کشش قدرتمند و همیشگی داشت.

شاید ژولیوس سزار نخستین شخصیت دولتی بود که ارتباط مهم میان تئاتر و قدرت را فهمید. این آگاهی به دلیل علاقه‌ی وسوسه‌انگیز وی به نمایشنامه بود. او این علاقه را با هنرپیشگی و کارگردانی در صحنه‌ی نمایش دنیا در مسیر عقلانی قرار داد. او برطبق نمایشنامه، خطوط نقش‌هایش را اجرا می‌کرد؛ با حسی که در برابر تماشاچیان باید نمایان می‌شد، در میان جمعیت رفتار و حرکت می‌کرد. سزار شگفتی را با دانسته‌هایش، نمایشنامه را با سخنانش و حضور در صحنه را در ظاهرش وارد ساخت. رفتارهای او به اندازه‌ای برای عموم گسترده بود که بی‌درنگ آن‌ها را از وی یاد می‌گرفتند. او به شدت مشهور شد.

سزار ایده‌آل همه‌ی رهبران و مردان قدرتمند بود. باید مانند او کارهای خود را با شیوه‌های نمایشی مانند شگفتی، هیجان، حس همدردی و ویژگی‌های نمادین گسترش بخشید. افزون‌بر این، باید مانند او، همیشه از تماشاچیان خود آگاه باشید و بدانید چه چیزهایی آن‌ها را شاد و چه چیزهایی دلگیرشان می‌کند. باید خود را در مرکز قرار دهید؛ توجه‌ها را به خود جلب کنید و هرگز به هیچ قیمتی جذب کسی نشوید.

پیروی از قانون

در سال ۱۸۳۱، زن جوانی به نام اورور دوپن دودوان همسر و خانواده‌اش را ترک کرد و به پاریس رفت. او می‌خواست نویسنده بشود و احساس می‌کرد ازدواج بدتر از زندان است و زمان و آزادی لازم برای این کار را از وی می‌گیرد. در پاریس، او زن

مستقلی شد و با نویسندگی زندگی می‌کرد.

اندکی پس از آنکه به پایتخت رسید، با حقیقت‌های تلخی روبه‌رو شد. برای هرگونه آزادی در پاریس باید پولی پرداخت کنید و برای یک زن، پول تنها از راه ازدواج یا خودفروشی به‌دست می‌آمد. هرگز زنی با نوشتن، هزینه‌های زندگی‌اش را تأمین نکرده بود. زنان به‌عنوان سرگرمی می‌نوشتند و به‌وسیله‌ی همسران یا ارثیه‌ی خانوادگی حمایت می‌شدند. درحقیقت، وقتی که نخستین‌بار دودوان نوشته‌اش را به یک سردبیر نشان داد، او گفت: «مادام، شما باید بچه‌دار شوید، نه اینکه در ادبیات باشید».

بی‌تردید دودوان به پاریس آمده بود که سخت تلاش کند. سرانجام به این نتیجه رسید که کاری را انجام دهد که تاکنون زنان انجام نداده‌اند: تصمیم گرفت به‌صورت کامل خود را از نو بسازد و تصویر عمومی‌ای را که می‌خواهد خلق کند. زنان پیش از او یک نقش آماده‌ی از پیش تعیین‌شده را به اجبار می‌پذیرفتند که یک هنرمند درجه‌ی دو برای زنان دیگر می‌نوشت. او فکر کرد اگر بخواهد نقشی را اجرا کند، باید بازی را تغییر دهد و نقش یک مرد را بازی کند.

در سال ۱۸۳۲، ناشری نخستین داستان اصلی وی یعنی ایندیانا را پذیرفت. او تصمیم گرفته بود که با نام مستعار "ژرژ ساند" کتاب را منتشر کند و همه‌ی مردم پاریس این نویسنده‌ی ستایش‌انگیز جدید را یک مرد می‌دانستند. او پیش از خلق ژرژ ساند، گاهی لباس‌های مردانه می‌پوشید (به‌نظر او، پیراهن‌های مردانه و شلوارهای سوارکاری آن‌ها بسیار راحت بود)، اما اکنون به‌عنوان یک چهره‌ی عمومی، به تصویر ساخته‌شده‌ی خود بال‌وپر بیشتری می‌داد. کت‌های بلند مردانه، کلاه‌های خاکستری، چکمه‌های سنگین و کراوات‌های زیبایی به کمد لباس‌های وی افزوده شد. او سیگار می‌کشید و در صحبت‌ها خود را مانند یک مرد معرفی می‌کرد؛ بدون اینکه از کنترل مکالمه یا کاربرد کلمات شیک و لوند بترسد.

این نویسنده‌ی مرد/زن ملت را شیفته‌ی خود ساخت و برخلاف دیگر نویسندگان زن خود را در میان هنرمندان مرد پذیرفته‌شده یافت. با آن‌ها سیگار می‌کشید و می‌نوشت. حتی با هنرمندان معروف اروپا، مانند موزت، لیزت و چوبین روابط عاشقانه برقرار کرد. او ابراز عشق می‌کرد و همچنین آن‌ها را ترک می‌کرد؛ بسیار بااحتیاط عمل می‌کرد.

افرادی که سند را به‌خوبی می‌شناختند، فهمیدند که شخصیت مرد او وی را از چشم‌های فضول جامعه محافظت کرده است. در دنیای بیرونی، از نقش نامحدود خود لذت می‌برد و در دنیای خصوصی خودش بود. افزون‌بر این، حس کرد که ممکن است شخصیت ژرژ ساند کهنه یا پیش‌بینی‌ناپذیر شود و برای دوری از این وضع، همیشه شخصیت خلق‌شده‌اش را به‌صورت شگفت‌انگیزی تغییر می‌داد. به‌جای برقراری روابط عاشقانه با مردان مشهور، آغاز به دخالت در سیاست هدایت باورها و

الهام شورش‌های دانشجویی کرد. کسی نمی‌توانست برای شخصیت خلق‌شده‌ی او محدودیتی تعیین کند. مدتی طولانی پس از مرگش و پس از آنکه بیشتر مردم خواندن داستان‌های او را متوقف کرده بودند، شخصیت ساختگی بزرگ‌تر از زندگی وی، همچنان دیگران را به خود جذب می‌کرد و الهام‌بخش همگان بود.

تفسیر

در سراسر زندگی اجتماعی سند، آشنایان و هنرمندان دیگر که با او زمان‌هایی را گذرانده بودند، احساس می‌کردند که با یک مرد همنشین بوده‌اند. اما در یادداشت‌های روزانه، او نزد دوستان نزدیک مانند گوستاو فلوبر اعتراف کرده بود که گرایش به مرد بودن ندارد و برای حضور در جامعه چنین نقشی را بازی می‌کند؛ چیزی که او به‌راستی می‌خواست داشتن قدرت برای تعیین شخصیت واقعی‌اش بود. او از محدودیت‌های تحمیلی جامعه گریزان بود. قدرت‌ش را نمی‌توانست به‌دست آورد، زیرا خودش بود و به‌جای آن، شخصیتی خلق کرد که با خواسته‌های سازگاری داشت؛ شخصیتی که توجه را جلب کرد و حضورش را در جامعه ماندگار کرد. باید بدانید که دنیا می‌خواهد در زندگی نقشی را به شما اختصاص دهد و زمانی که آن نقش را بپذیرید، محکوم به شکست خواهید شد. قدرت شما به فضای کوچک نقشی که انتخاب کرده‌اید یا به اجبار به شما داده شده است، محدود می‌شود. یک هنرپیشه نقش‌های زیادی را بازی می‌کند. از قدرت داشتن چندین نقش لذت ببرید و اگر فراتر از درک شماست، دست‌کم یک هویت جدید خلق کنید؛ دنیایی ساخته‌ی خودتان؛ هویتی که دنیای حسود و غمگین نمی‌تواند برایش محدودیتی قائل شود. این سرپیچی پرومتهوسی (AV) است: این‌گونه سرپیچی شما را مسئول آفرینش خود می‌سازد.

هویت جدید شما به‌دقت از شما در برابر دنیا حمایت می‌کند؛ زیرا شما این هویت نیستید، بلکه لباسی است که بر تن می‌کنید و از تن درمی‌آورید. لازم نیست آن را هویتی شخصی سازید؛ هویت جدید شما را کنار می‌گذارد و ظاهری نمایشی به شما می‌دهد. افرادی که در ردیف‌های پشتی می‌نشینند، می‌توانند شما را ببینند و بشنوند و افراد ردیف‌های جلو، از شجاعت شما مبهوت می‌شوند.

آیا مردم جامعه از فردی که هنرپیشه‌ی بزرگی است، حرف نمی‌زنند؟ منظور آن‌ها تعریف از احساس کردن هنرپیشه نیست، بلکه آن‌ها اعتراف می‌کنند که این هنرپیشه درحالی‌که چیزی احساس نمی‌کند، به‌خوبی تقلید می‌کند.

کلیدهای دستیابی به قدرت

شخصیتی که گویا به ناچار با آن زاده شده‌اید، به‌طور حتم شخصیتی نیست که شما هستید. ورای شخصیت‌هایی که به ارث برده‌اید، والدین، دوستان و هم‌ترازان شما کمک کرده‌اند تا شخصیت شما شکل گیرد. وظیفه‌ی پرومتئوسی در حیطة‌ی قدرت کنترل مرحله‌هاست و اینکه توانایی محدود کردن و شکل‌دادن هویت شما را از دیگران بگیرد. خود را به‌صورت هویتی قدرتمند بازسازی کنید؛ مانند شکل‌دادن خاک رس. روی خود کار کنید تا یکی از وظیفه‌های بزرگ و دلنشین زندگی خود را انجام دهید. با این کار هنرمندی می‌شوید که خود را خلق می‌کنید.

درحقیقت، نظریه‌ی خودآفرینی از دنیای هنر می‌آید. برای هزاران سال، تنها پادشاهان و درباریان عالی‌رتبه آزادی ساختن تصویر عمومی خود و تعیین هویتشان را داشتند. تنها پادشاهان و ثروتمندان می‌توانستند درباره‌ی تصویر هنری خود بیندیشند و هوشیارانه آن را تغییر دهند؛ بقیه‌ی مردم نقش محدودی را بازی می‌کردند که جامعه از آنها می‌خواست و خودآگاهی اندکی داشتند.

تغییری در این موقعیت در نقاشی ولاسکز به نام لاس میناس (۸۹) یافت می‌شود؛ اثری متعلق به سال ۱۶۵۶. هنرمند در سمت چپ بوم نقاشی نمایان می‌شود: در برابر تابلوی نقاشی که در حال کشیدن آن است. ولی از آنجا که پشت نقاشی به ماست، نمی‌توانیم آن را ببینیم. کنار وی، پرنسس و همراهانش و یکی از کوتوله‌های درباری ایستاده‌اند و همه به کار وی خیره شده‌اند. مردمی که برای نقاشی حالت گرفته‌اند، مستقیم دیده نمی‌شوند، اما ما می‌توانیم آنها را در بازتاب باریکی در یک آینه که بر دیوار پشتی قرار دارد، ببینیم. پادشاه و ملکه‌ی اسپانیا که باید جایی در جلوی تصویر نشسته باشند، بیرون از تصویر هستند.

نقاشی بیانگر دگرگونی‌ای شگرف در شرایط قدرت و توانایی تعیین موقعیت شخصی در جامعه است. فاصله‌ی موقعیت ولاسکز از پادشاه و ملکه آشکار است. در صحنه‌ای، او از پادشاه و ملکه قدرتمندتر است، زیرا تصویر آنها را کنترل می‌کند. ولاسکز دیگر خود را یک هنرمند برده یا وابسته نمی‌داند. او خود را مردی قدرتمند بازسازی کرد. بی‌تردید جز اشراف که آزادانه با تصویر ساختگی خود در جامعه‌ی غربی نمایان شدند، نخستین افراد هنرمندان و نویسنده‌ها بودند و پس از آنان، شیک‌پوشان و سنت‌شکنان گام در این راه نهادند. امروزه ایده‌ی خلق خود به آرامی به

افراد دیگر جامعه رسیده است و ایده‌آلی است که همه آرزومند آن هستند. شما باید مانند ولاسکز به دنبال قدرت باشید تا بتوانید موقعیت خود را در نقاشی تعیین کنید و تصویر مربوط به خود را خلق کنید.

گام نخست در خلق خود، خودآگاهی است؛ آگاهی از خود به‌عنوان یک هنرپیشه و کنترل ظاهر و احساساتتان. همان‌گونه که دیدرو گفت، هنرپیشه‌ی بد هنرپیشه‌ای است که همیشه صادق است؛ با وجود صداقت، جدی‌گرفتن آن‌ها سخت است. افرادی که در حضور دیگران گریه می‌کنند، به‌صورت موقت همدردی آن‌ها را از آن خود می‌سازند، اما همدردی به‌زودی در وجود آن‌ها به‌صورت تحقیر و آزرده‌گی درمی‌آید؛ ما احساس می‌کنیم آن‌ها می‌خواهند با گریه توجه را به‌سوی خود جلب کنند و بخش بدذات وجود ما می‌خواهد رضایت‌مندی آن‌ها را رد کند.

هنرپیشه‌های خوب خودشان را بهتر کنترل می‌کنند؛ آن‌ها می‌توانند صادقانه و صمیمی بازی کنند و می‌توانند بسیار تأثیرگذار باشند، اما لزومی ندارد آن را حس کنند. آن‌ها احساس را به‌شکلی نشان می‌دهند که دیگران آن را بفهمند؛ به روش عملی و روشی که در دنیای واقعی حیاتی است. هیچ حاکم یا فرمانده‌ای با نشان‌دادن احساسات واقعی نمی‌تواند نقش خود را بازی کند. پس کنترل خویشتن بسیار مهم است. هنر شکل‌پذیری را بیاموزید: هنری که یک هنرپیشه خودش را در قالب احساسی که بازی می‌کند، درمی‌آورد.

گام دوم در مرحله‌ی خودآفرینی روش ژرژ ساند است: خلق یک شخصیت به‌یادماندنی که توجه را به‌سوی خود جلب کند و قرار گرفتن بالاتر از دیگر بازیگران صحنه. این بازی‌ای بود که آبراهام لینکلن اجرا کرد؛ او به‌عنوان یک مرد ساده و معمولی، رئیس‌جمهوری بود که آمریکا هرگز نداشت. هرچند بیشتر این ویژگی‌ها به‌صورت طبیعی در وی وجود داشتند، اما او آن‌ها را مهم جلوه داد. مانند لباس، کلاه و ریش (هیچ‌کدام از رئیس‌جمهورهای پیشین ریش نداشتند). افزون‌بر این، لینکلن نخستین رئیس‌جمهوری بود که با استفاده از عکس، تصویر خود را پخش کرد و باعث شد که با نماد یک «رئیس‌جمهور خانگی» خلق شود.

هرچند یک نمایش خوب به‌بیشتر از ظاهری جذاب یا یک لحظه‌ی ممتاز نیاز دارد، نمایشنامه در طول زمان رخ می‌دهد و رویدادی آشکار است؛ ضرباهنگ و زمان‌بندی مهم هستند. از مهم‌ترین عنصرهای ضرباهنگ هیجان است. برای نمونه، هودینی می‌توانست گاهی فرارش را به‌سرعت اجرا کند، اما تماشاچیان را برای دقیقه‌هایی نگران می‌کرد تا نمایش جذاب‌تر شود.

کلید حفظ تماشاچی در لبه‌ی صندلی باعث می‌شود صحنه‌ها به‌آرامی آشکار شوند و آن‌گاه براساس الگویی که شما کنترل می‌کنید، با سرعت آن‌ها را به لحظه‌ی درست می‌رساند. حاکمان بزرگ، از ناپلئون تا مائو تسه تونگ، لحظه‌هایی هیجانی برای متعجب‌ساختن و منحرف‌کردن ملتشان آفریده‌اند.

فرانکلین دلانو روزولت از اهمیت صحنه‌سازی منظم و آهنگین خاص رویدادهای سیاسی آگاه بود. در زمان انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۱۹۳۲، ایالات متحده دچار بحران اقتصادی شدیدی شده بود. بانک‌ها ورشکست شده بودند. اندکی پس از انتخاب روزولت، وی کمی عقب‌نشینی کرد و درباره‌ی طرح‌ها و انتخاب اعضای کابینه‌اش چیزی نگفت؛ حتی از بحث درباره‌ی انتقال ریاست‌جمهوری کنونی، هربرت هوور، خودداری کرد. با آغاز رسمی کار روزولت، کشور در وضعیت اوج تنش بود.

در سخنرانی افتتاحیه، روزولت همه‌چیز را تغییر داد و سخنرانی قدرتمندی داشت؛ او مشخص کرد که قصدش هدایت کشور در جهتی کاملاً جدید و زدودن نشانه‌های ترس افراد پیش‌تر از خودش است. از آن پس، سخنرانی‌ها و تصمیم‌های همگانی انتخابات کابینه و قانون‌های مشخص، با سرعتی باورنکردنی آشکار شد. دوره‌ی پس از آغاز رسمی، به‌عنوان دوره‌ی «۱۰۰ روزه» شناخته شده است و موفقیت در تغییر وضعیت کشور تا اندازه‌ای ناشی از سرعت هوشمندانه‌ی روزولت و کاربرد تضاد نمایشی وی بود. او مردم را در هیجان نگه داشت و آن‌گاه با یک‌سری نشانه‌های آشکار که همگی جدی به‌نظر می‌رسیدند و مربوط به کسی نبودند، به‌سوی آن‌ها آمد. باید رویدادها را به روش همسانی سازماندهی کنید و هرگز همه‌ی کارت‌های خود را یک‌باره رو نکنید؛ به روشی آن‌ها را آشکار سازید که تأثیر هیجانی بیشتری داشته باشند.

افزون‌بر این، با مخفی‌سازی اشتباه‌های بی‌شمار، نمایش خوب می‌تواند دشمن شما را گیج ساخته و فریب دهد. در طول جنگ جهانی دوم، برتولت برشت، نمایشنامه‌نویس آلمانی، به‌عنوان فیلم‌نامه‌نویس در هالیوود مشغول بود. پس از جنگ، از سوی خانه‌ی کمیته‌ی فعالیت‌های ضد آمریکایی، به‌خاطر سوءظن کمونیستی به وی، فراخوانده شد. نویسندگان دیگری که برای شهادت فراخوانده شده بودند، تصمیم گرفتند که با عصبانیت اعضای کمیته را مسخره کنند. برشت باهوش‌تر بود: او کمیته را مانند یک ویلون نواخت و درحالی‌که آن‌ها را احمق می‌دانست، آن‌ها را به‌سوی خود جلب کرد. او بادقت پاسخ‌ها را تمرین کرد و برخی از ابزار را با خود برد؛ یک سیگار که آن را دود کند! زیرا می‌دانست رئیس کمیته سیگار کشیدن را دوست دارد و می‌خواست با پاسخ‌های ماهرانه‌ی خود که مبهم، جالب و دوپهلو بودند، کمیته را مسحور سازد. برشت به‌جای سخنرانی صادقانه و خشن، کمیته را با آفرینش یک صحنه دور زد و آن‌ها او را رها کردند.

اثرهای نمایشی دیگر برای اندوخته‌های نمایشی شما حرکت‌های زیبا را نیز دربرمی‌گیرد؛ رفتار در لحظه‌ی نهایی که پیروزی و شجاعت شما را بیان می‌کند. گذر هیجان‌انگیز و نمایشی سزار از رابیکون حرکتی زیبا بود؛ حرکتی که سربازان را به وی خیره کرد و ویژگی دلیری را از آن سزار ساخت. افزون‌بر این، باید ورود و خروج

صحنه را نیز مهم بدانید؛ زمانی که نخستین بار کلئوپاترا در مصر با سزار دیدار کرد، در یک فرش پیچیده شده بود و وقتی فرش گشوده شد، کلئوپاترا دیده شد. جورج واشنگتن دوبار قدرت را با آب و تاب ترک کرد؛ (نخستین بار به عنوان یک ژنرال و بار دوم به عنوان رئیس جمهوری که برای نشست سوم خودداری کرد.) او می دانست که چگونه لحظه ها را هیجان انگیز و نمادین سازد. ورود و خروج شما باید با دقت و مهارت طراحی شود.

به خاطر داشته باشید که رفتاری بیش از اندازه می تواند نتیجه ی عکس داشته باشد و این روش دیگری از تلاش بیشتر برای جلب توجه است. هنرپیشه ریچارد بورتن بسیار زود فهمید که با حضور کامل در صحنه توجه ها را از سوی هنرپیشه های دیگر به سوی خود جلب می کند. کمترین چیزی را که باید مهم بدانید و انجام دهید، این است که چگونه آن را انجام دهید. ابهت و وقار شما در صحنه ی اجتماعی بیش از فعالیت زیاد و حرکت بیش از اندازه ارزشمند است.

سرانجام: پیاموزید که نقش های زیادی را بازی کنید و نقشی را اجرا کنید که لحظه خواهان آن است؛ بنابر موقعیت تغییر کنید و با تغییر چهره تغییر کنید. بیسمارک این بازی را به خوبی اجرا می کرد: برای یک آزادی خواه او آزادی خواه بود و در برابر یک جنگ طلب جنگ طلب می شد. او به چنگ نمی آمد و کسی که به چنگ نیاید، از بین نمی رود.

تصویر ذهنی: پروتئوس، خدای دریا در اساطیر یونان. قدرتش به خاطر توانایی در تغییر شکل بود و بنابر نیاز لحظه ای، تغییر می کرد. زمانی که منلائوس، برادر آگاممنون، سعی کرد او را بگیرد، پروتئوس نخست به شکل شیری درآمد و آن گاه به شکل افعی، پلنگ، گراز، آب روان و در نهایت، یک درخت پربرگ شد.

سند

بدانید که چگونه برای همه همه چیز باشید؛ یک پروتئوس محتاط، فرهیخته ای در میان فرهیختگان یا مقدسی در میان مقدسان؛ یعنی هنر پیروزی بر همه؛ زیرا هر چیزی همسان خود را جذب می کند. ویژگی های افراد را به خاطر بسپارید و خود را با ویژگی هر فردی که برخورد می کنید، وفق دهید. گاهی جدی و گاهی شوخ طبع

باشید و شرایط خود را با احتیاط تغییر دهید.

بالتازار گراسیان

استثنا

برای این قانون، هیچ نوع استثنایی وجود ندارد: نمایش بد نمایش بد است. حتی حضور طبیعی، نیازمند هنر است؛ یعنی باید بازی کنید. اجرای بد تنها شرمندگی به همراه دارد. البته نباید خیلی نمایشی و هیجانی باشید؛ از رفتار ساختگی پرهیزید. وقتی نمایش شما قانون‌های نمایش قرن‌ها پیش را بابت کار بیش‌ازاندازه نقض کند، به‌رحال تئاتر بدی خواهد شد؛ در اصل، برای این قانون گریزی نیست.

کتاب (nbookcity.com)

قانون ۲۶: دست‌های خود را پاکیزه نگه دارید

حکم

باید از نظر لیاقت و شهروندی انسان کاملی به‌نظر برسید: دست‌های شما هرگز نباید به اشتباه‌ها و رفتارهای زشت آلوده شوند. برای پاکسازی نقش خود با استفاده از دیگران به‌عنوان سپر بلا ظاهری کاملاً پاک داشته باشید.

بخش اول: اشتباه‌های خود را پنهان سازید

سپر بلایی در کنار خود داشته باشید که او را مقصر بدانید. نام نیک و شهرت ما به آنچه پنهان می‌کنیم بیشتر بستگی دارد تا چیزی که آشکار می‌سازیم. همه اشتباه می‌کنند، اما افراد باهوش اشتباه‌های خود را پنهان کرده و مطمئن می‌شوند که فرد دیگری مقصر دانسته شود. برای چنین لحظه‌هایی باید یک سپر بلای مناسب در پیرامون شما حضور داشته باشد.

پیروی از قانون

در اواخر قرن دوم م، زمانی که امپراتوری بزرگ هان در چین به آرامی رو به افول بود، ژنرال بزرگ و وزیر امپراتوری سائوسائو به‌عنوان قدرتمندترین مرد کشور نمایان شد. برای گسترش پایه‌ی قدرت و خلاص‌شدن از دست آخرین رقیبان برای کنترل جلگه‌ی مرکزی، که از نظر راهبردی بسیار مهم بود، درگیری را آغاز کرد. در محاصره‌ی یک شهر کلیدی، در زمان‌بندی رسیدن غلات از پایتخت اندکی اشتباه کرد. زمانی که منتظر ورود آذوقه بود، سرعت ارتش به‌خاطر غذا کند بودند و سائوسائو ناچار شد که به رئیس آذوقه دستور دهد جیره‌ی آن‌ها را کاهش دهد.

سائوسائو ارتش را در کنترل کامل گرفت و یک شبکه‌ی اطلاعاتی راه انداخت. جاسوسان به وی گزارش دادند که مردان ارتش از اینکه او در رفاه زندگی می‌کند و آن‌ها به‌ندرت چیزی برای خوردن دارند، شاکی هستند. آن‌ها فکر می‌کردند که سائوسائو غذا را برای خودش نگه داشته است. اگر اعتراض‌ها پخش می‌شد، شورش در پیش بود؛ پس رئیس انبار آذوقه را به چادرش فراخواند.

سائوسائو به او گفت: «از تو می‌خواهم چیزی به من قرض بدهی و تو نباید خودداری کنی». او گفت: «آن چیست؟» سائوسائو پاسخ داد: «سرت را می‌خواهم به سربازان نشان دهم». رئیس آذوقه گفت: «اما من اشتباهی مرتکب نشده‌ام».

سائوسائو با افسوس گفت: «می‌دانم، اما اگر من تو را نکشم، شورش در پیش خواهد بود. غمگین نباش، پس از مرگت از خانواده‌ات مراقبت می‌کنم». برای رئیس آذوقه چاره‌ای نماند و او تسلیم سرنوشت شد و همان‌روز سرش از تن جدا شد. سربازان با دیدن سر وی شکایت را متوقف ساختند. برخی رفتار سائوسائو را خشن دانستند، اما بهت‌زده و ساکت ماندند. بیشتر آن‌ها گناهکار بودن سائوسائو را فهمیدند، اما ترجیح دادند که هوشمندی و صداقتش را باور کنند، تا اینکه او را بی‌لیاقت و گناهکار بدانند.

تفسیر

سائوسائو در زمانی که هرچ‌ومرج شدیدی برپا بود، به قدرت رسید. در درگیری برای برتری یافتن در سقوط امپراتوری هان، دشمنان از هرسو آشکار شده بودند. جنگ برای کنترل جلگه‌ی مرکزی سخت‌تر از چیزی بود که تصور می‌کرد و پول و آذوقه جزو جدانشدنی آن بودند. بی‌شک، زیر چنین فشاری او دستور به‌هنگام تهیه‌ی مهمات و آذوقه را فراموش کرده بود.

زمانی که این تأخیر اشتباه بزرگی شد و ارتش آماده‌ی شورش شد، سائوسائو دو انتخاب داشت: عذرخواهی یا انتخاب سپر بلا. با درک قدرت و اهمیت ظاهر برای لحظه‌ای درنگ نکرد. دنبال سر مناسب گشت و بی‌درنگ آن را یافت. اشتباه‌های گاه‌وبی‌گاه ناگزیر است؛ دنیا پیش‌بینی‌ناپذیر است. افراد قدرتمند با اشتباهاتشان تأثیرگذاری خود را از دست نمی‌دهند، بلکه روش برخورد آن‌ها با اشتباه‌ها مهم است؛ مانند جراحان که باید با سرعت غده‌ی سرطانی را جدا سازند. عذرخواهی برای چنین موقعیت حساسی ابزار کندی به‌شمار می‌آید و قدرتمندان از این ابزار فاصله می‌گیرند. با عذرخواهی شک و تردید را به‌سوی شایستگی، هدف‌ها یا حتی اشتباه‌های دیگری که شاید شما مرتکب نشده باشید، می‌کشانید. بهانه‌ها کسی را قانع نمی‌کنند و عذرخواهی‌ها دیگران را ناراحت می‌سازند. اشتباه با عذرخواهی از بین نمی‌رود، بلکه عمیق‌تر و محکم‌تر می‌شود. بهتر است بسیار سریع آن را جدا سازید؛ توجه‌ها را از خود منحرف ساخته و پیش از آنکه مردم فرصتی داشته باشند تا به نقش شما در اشتباه فکر کنند یا متوجه نداشتن شایستگی احتمالی شما شوند، توجه را به‌سوی یک سپر بلا‌ی مناسب معطوف سازید.

ترجیح می‌دهم به همه‌ی دنیا خیانت کنم تا اینکه اجازه‌ی همه‌ی دنیا به من خیانت کنند.

دادگستری چلم (۹۰)

روزی بلای بزرگی در شهر چلم رخ داد. پینه‌دوز شهر یکی از مشتریان خود را گُشت. پس به دادگاه برده شد و حکم اعدام وی صادر شد: طناب دار. وقتی حکم خوانده شد، شهروندی بلند شد و گفت: «ای کاش لطفی فرمایید؛ او تنها پینه‌دوز شهر است. اگر او را اعدام کنید، چه کسی کفش‌های ما را تعمیر کند؟» و همه‌ی مردم شهر یک صدا فریاد می‌کشیدند: «چه کسی؟ چه کسی؟»

قاضی با موافقت سری تکان داد و در حکم بازنگری کرد. او گفت: «مردم خوب چلم، آن‌چه شما می‌گویید کاملاً درست است. ما تنها یک پینه‌دوز در شهر داریم و کشتن او اشتباه بزرگی در برابر مردم است. از آنجا که شهر ما دو تعمیرکار سقف دارد، بیایید یکی از آن‌ها را اعدام کنیم.»

گنجینه‌ی فرهنگ عامه‌ی یهود؛ ناتان آسوبل ۱۹۴۸

پیروی از قانون

چزاره بورجیا برای به‌دست گرفتن کنترل بخش‌های بزرگ ایتالیا سال‌ها به نام پدرش، پاپ الکساندر، درگیر جنگ بود. در سال ۱۵۰۰ او موفق شد که روماگنا در ایتالیای شمالی را تسخیر کند. رهبرانی آزمند سال‌ها بر این منطقه حکومت داشتند و ثروت آن را برای خودشان به یغما برده بودند. منطقه بدون پلیس یا نیروی منسجم دچار بی‌قانونی شده بود و دزدان و خانواده‌های فئودال بر آن حکومت می‌کردند. برای برقراری نظم، بورجیا ژنرالی از منطقه به نام رمیرو د اورکو را انتخاب کرد که بنا بر نظر نیکولو ماکیاولی «مردی بی‌رحم و قوی» بود. بورجیا به رمیرو قدرت کامل داد. د اورکو با انرژی و خشونت عدالتی وحشیانه و سخت را در روماگنا برقرار کرد و بسیار زود منطقه را از بی‌قانونی پاکسازی کرد؛ اما گاهی زیاده‌روی می‌کرد و پس از گذشت دو سال، مردم منطقه به‌ستوه آمدند و از وی متنفر شدند. در دسامبر ۱۵۰۲، بورجیا عملی فریب‌کارانه مرتکب شد. نخست وانمود کرد که کارهای خشن و

وحشیانه‌ی د اورکو را که از طبیعت خشن ژنرالی‌اش ناشی می‌شود، نپذیرفته است. آن‌گاه در روز ۲۲ دسامبر، وی را در شهر سسنا زندانی کرد و روز پس از کریسمس، پس از اینکه مردم شهر بیدار شدند، با منظره‌ی عجیبی در میدان شهر برخورد کردند: بدن بدون سر د اورکو در لباسی گران‌قیمت و ردایی بنفش؛ سر او نیز کنار تنش بر نیزه بود؛ چاقوی خونین و تخته‌ی جلاد کنار سر روی زمین بودند. نتیجه‌گیری ماکیاولی در این مورد: «وحشی‌گری این صحنه مردم را بهت‌زده و راضی ساخت».

تفسیر

چزاره بورجیا استاد بازی قدرت بود. همیشه چندین گام پیش‌تر را طراحی می‌کرد و برای رقیبان هوشمندانه‌ترین دام‌ها را پهن می‌کرد. به‌همین دلیل، ماکیاولی در کتاب شاهزاده برای او بیش از دیگران ارزش و احترام قائل است. چزاره به‌روشنی آینده‌ی روماگنا را پیش‌بینی کرد: تنها حاکمیت خشن در این منطقه کارساز بود و چندین سال طول می‌کشید؛ در ابتدا، مردم از آن استقبال می‌کردند، اما بسیار زود، دشمنان زیادی به‌وجود می‌آمدند و شهروندان از این عدالت نابخشایشی، به‌ویژه از سوی بیگانگان آزرده می‌شدند. بنابراین چزاره نمی‌توانست به‌عنوان عامل این حاکمیت نمایان شود؛ نفرت مردم در آینده، برای وی مشکل‌ساز بود. به‌همین دلیل مردی را برگزید که کارهای پست و کثیفی انجام می‌داد. چزاره می‌دانست با پایان مأموریت د اورکو باید سرش را بر نیزه به نمایش بگذارد. سپر بلا در این مورد از آغاز انتخاب شده بود.

در ماجرای سائوسائو، سپر بلا یک مرد کاملاً بی‌گناه بود، اما در روماگنا، سپر بلا اسلحه‌ی نفرت‌انگیزی در بین مهمات چزاره بود که باعث شد چزاره بدون آلوده کردن دست‌هایش کار کثیفی انجام دهد. در شرایطی مانند وضعیت روماگنا بهتر است خود را از مرد تیره‌دست دور نگه دارید، یا اینکه این مرد را بلا تکلیف قرار دهید یا مانند چزاره در مورد وی مجری قانون شوید. با این کار، نه‌تنها از شریک‌بودن در مشکلات رها می‌شوید، بلکه در ظاهر کسی هستید که مشکل را پاکسازی کرده‌اید.

مردم آتن همیشه در جامعه‌ی خود تعدادی افراد بی‌فایده و سطح پایین داشتند و هنگام بروز مصیبت مانند قحطی، خشکسالی و طاعون [این سپرهای بلا] نقش نخست را داشتند و قربانی می‌شدند؛ آن‌ها را بیرون از شهر سنگسار می‌کردند.

شاخه‌ی زرین، سر جیمز جورج فریزر (۹۱)، (۱۸۵۴-۱۹۴۱)

کلیدهای دستیابی به قدرت

کاربرد سپر بلا به زمان ظهور تمدن و شهروندی می‌رسد و نمونه‌های زیادی از آن در فرهنگ‌های سراسر جهان یافت می‌شود. هدف اصلی این قربانی‌ها انتقال گناه و جرم به هر چیزی، جز خود فرد است؛ به شیء، حیوان یا انسانی دیگر که تبعید یا نابود می‌شود. عبرانی‌ها برای واژه‌ی «بلاگردان» (scapegoat) از «بز زنده» (live goat) استفاده می‌کردند و کاهن درحالی‌که سر بز را بین دو دستش می‌گذاشت، به گناهان فرزندان بنی‌اسرائیل اعتراف می‌کرد و با این کار، گناهان به حیوان منتقل می‌شد. آن‌گاه حیوان را از خود دور می‌ساختند یا اینکه در بیابان رهاش می‌کردند. در فرهنگ مردمان آتن و آرتک‌ها بلاگردان یک انسان بود؛ انسانی که پیش از اجرای برنامه به او غذا داده می‌شد. از آنجا که به تصور مردم، قحطی و خشکسالی به خاطر کارهای زشت بشر از سوی خدایان بر آن‌ها فرود می‌آید، افزون‌بر بلای قحطی و خشکسالی مردم از گناه و تقصیر نیز رنج می‌بردند. با انتقال گناه به یک انسان بی‌گناه و تصور اینکه مرگ وی قدرت‌های الهی را خشنود ساخته و شیطان را از میان آن‌ها می‌راند، خود را از حس گناهکار بودن رها می‌ساختند.

به جای نگاه به درون و یافتن اشتباه و جرم، پاسخ شدید بشر نگرستن به بیرون و نسبت‌دادن گناه و جرم به مناسب‌ترین مورد بود. زمانی‌که وبا تبس را نابود کرد، اویدیپوس (۹۲) هرجایی را برای یافتن دلیل جست‌وجو کرد؛ هرجایی جز درون خود و گناه زنا با محارمی که مرتکب شده بود. گناهی که خدایان را ناراحت کرد و وبا بر آن‌ها نازل کردند. این نیاز شدید به بیرونی‌ساختن گناه یک فرد و انتقال آن به فرد یا موردی دیگر قدرت بزرگی دربردارد که افراد باهوش مهار کردن آن را می‌دانند.

قربانی‌کردن یک آیین است؛ شاید قدیمی‌ترین آیین باشد و آیین‌ها نیز سرچشمه‌های پایان‌ناپذیر قدرت به‌شمار می‌آیند. در کشتن د اورکو، به‌نمایش درآوردن جسد وی به شیوه‌ای آیینی و نمادین از سوی سزار توجه کنید؛ با این کار، سزار روی گناه بیرونی متمرکز شد و شهروندان روماگنا قانع شدند؛ زیرا توجه به بیرون، طبیعی‌تر از توجه به درون به‌نظر می‌رسید و همه گناه سپر بلا را پذیرفتند.

قربانی‌کردن خونین سپر بلا گویا میراث بدویت گذشته است، اما به‌صورت غیرمستقیم و نمادین امروزه نیز اجرا می‌شود؛ زیرا قدرت به ظاهر بستگی دارد و افراد قدرتمند، گویا نباید هرگز مرتکب خطا شوند و به‌همین دلیل، سپر بلا مانند همیشه کاربرد دارد. رهبران امروزی چگونه پاسخگوی اشتباه‌های خود هستند؟ افراد دیگر را گناهکار می‌دانند و برای قربانی‌کردن یک بلاگردان می‌یابند. زمانی‌که انقلاب

فرهنگی مائو تسه تونگ شکست خورد، او از مردم چین عذرخواهی نکرد و بهانه‌ای نیاورد، بلکه مانند سائوسائو قربانیانی معرفی کرد که بین آنها منشی شخصی وی و عضو عالی‌رتبه‌ی حزب، چن پو تا، حضور داشتند.

فرانکلین دی. روزولت به عدالت و صداقت مشهور بود. در سراسر دوره‌ی کاری‌اش با موقعیت‌های زیادی روبه‌رو شد که خوب بودن برابر بود با شکست سیاسی. افزون‌بر این، او نمی‌توانست به‌عنوان عامل کاری زشت مطرح شود. به‌همین دلیل منشی وی، لوئیس هو، به‌مدت بیست سال نقش داورکو را بازی می‌کرد. او کارهای پشت‌صحنه، دست‌کاری خبرها و عملیات جنگی پنهانی را اداره می‌کرد و زمانی‌که اشتباهی رخ می‌داد یا یک حقه‌ی کثیف مخالف با تصویر هنرمندانه‌ی دقیق روزولت برملا می‌شد، هو به‌عنوان سپر بلا عمل می‌کرد و شکایتی هم نداشت. افزون‌بر پذیرش گناه به‌صورت مناسب، سپر بلا می‌توانست هشدار برای دیگران باشد.

در سال ۱۶۳۱، برای برکناری کاردینال ریچلیوی فرانسوی از قدرت دسیسه‌ای طرح شد؛ این دسیسه با عنوان «روز فریب‌خوردگان» معروف شد. تقریباً دسیسه‌ای موفق بود، زیرا رده‌های بالای قدرت را دربرداشت؛ افرادی مانند ملکه‌ی مادر. اما به‌خاطر خوش‌شانسی و تباری‌های وی ریچلیو زنده ماند.

یکی از دسیسه‌گران اصلی مردی به نام ماریلاک مسئول مهرها بود. ریچلیو بدون درگیر کردن ملکه‌ی مادر نمی‌توانست این مرد را زندانی کند؛ روش خطرناکی بود، به‌همین دلیل برادر ماریلاک را، که یکی از مارشال‌های ارتش بود، هدف قرار داد. این مرد در دسیسه علیه کاردینال نقشی نداشت. اما ریچلیو از ترس اینکه دیگر دسیسه‌گران معلوم نشوند، به‌ویژه دسیسه‌گران ارتشی، تصمیم گرفت سرمشقی برایشان قرار دهد. او برای این مرد پاپوش درست کرد و وی را محکوم ساخت. با این روش غیرمستقیم، گناهکار اصلی را تنبیه کرد. درحالی‌که گناهکار اصلی خود را حمایت‌شده می‌دانست، کاردینال به دسیسه‌گران آینده هشدار داد که در پشتیبانی از قدرت خود، از افراد بی‌گناه نیز نمی‌گذرد.

در اصل انتخاب بی‌گناه‌ترین طعمه‌ی ممکن، به‌عنوان یک بز قربانی، به‌طورمعمول عاقلانه است. چنین افرادی برای جنگیدن با شما به‌اندازه‌ی کافی قدرتمند نیستند و پشتیبانی‌های ساده‌ی آنها ممکن است بیش‌ازاندازه به‌نظر برسد و به‌بیان‌دیگر به‌عنوان دلیل گناهکار بودنشان درنظر گرفته شود. مراقب باشید با این کار اسطوره‌ای خلق نکنید. بسیار مهم است که شما به‌عنوان قربانی مطرح شوید: رئیسی که از سوی اطرافیان بی‌لیاقت به وی خیانت شد! اگر سپر بلا بسیار ضعیف به‌نظر برسد و تنبیه شما بیش‌ازاندازه وحشیانه باشد، ممکن است قربانی حيله‌ی خود شوید. گاهی باید سپر بلا قدرتمندی بیابید تا در درازمدت، کمترین همدردی از سوی مردم نصیبش نشود.

تاریخ بارها ارزش استفاده از یک یار نزدیک به عنوان سپر بلا را نشان داده است و به عنوان «سقوط نورچشمی» شناخته می‌شود. بیشتر پادشاهان یک نورچشمی در دربار داشتند؛ مردی که مورد توجه آن‌ها بود، گاهی بدون دلیلی مشخص مورد لطف و توجه پادشاه قرار می‌گرفت. اما در وضعیت خطر، برای شهرت شاه این مرد به عنوان سپر بلا مناسبی برای وی ایفای نقش می‌کرد. مردم به راحتی گناهکار بودن او را می‌پذیرفتند، زیرا از نظر آن‌ها پادشاه در صورت مجرم بودن نورچشمی خود او را نیز قربانی می‌کند و دیگر درباریان که به هر حال از نورچشمی شاه گله‌مند بودند، از سقوط وی مسرور می‌گشتند. افزون بر این، با این کار پادشاه از مردی که شاید اطلاعات زیادی درباره‌ی وی داشت و خودپسندانه و توهین‌آمیز با وی برخورد می‌کرد، خلاص می‌شد. انتخاب همراه نزدیک به عنوان سپر بلا مانند سقوط نورچشمی ارزشمند است. شاید یک دوست یا دستیار را از دست بدهید، اما در درازمدت متوجه می‌شوید که پنهان‌ساختن اشتباه‌های شما بهتر از تحمل کردن فردی است که شاید روزی علیه شما باشد. افزون بر آن، همیشه می‌توانید نورچشمی جدیدی را جایگزین وی سازید.

تصویر ذهنی: بز بی‌گناه. در روز کفاره، کاهن بزرگ بز را به معبد می‌آورد، دست‌هایش را روی سر حیوان گذاشته و گناهان مردم را بازگو می‌کند. [با این کار] گناه را به حیوان بی‌گناه منتقل کرده و آن‌گاه او را تنها به برهوت می‌فرستد؛ گناهان و جرم‌های مردم این‌گونه ناپدید می‌شوند.

سند

حماقت رفتار احمقانه نیست، بلکه ناتوانی در پنهان ساختن آن است. همه مرتکب اشتباه می‌شوند، اما افراد هوشمند اشتباه‌های خود را می‌پوشانند، در حالی که احمق‌ها اشتباه‌ها را برملا می‌سازند. شهرت بیشتر به موارد پنهانی بستگی دارد تا مواردی که آشکار هستند. اگر نمی‌توانید خوب باشید، دقیق باشید.

بالتازار گراسیان

بخش دوم: استفاده از پنجه‌ی گربه

در افسانه‌ها، میمون پنجه‌ی دوستش گربه را تصاحب می‌کند و با استفاده از آن، شاه‌بلوط‌ها را از آتش بیرون می‌کشد. بنابراین، بدون آسیب‌رساندن به خود دانه‌ها را به دست می‌آورد.

اگر کار نامعمول و نامطبوعی باید انجام داده شود، انجام دادنش برای شما بسیار خطرناک است و به پنجه‌ی گربه نیازمند هستید؛ کسی که کارهای خطرناک و کثیف را برای شما انجام دهد. پنجه‌ی گربه شما را به آنچه نیازمند هستید می‌رساند؛ به فردی که باید صدمه بزنید، صدمه می‌زند و توجه مردم را از مسئولیتی که در انجام دادن کار کثیف داشتید، دور می‌سازد. بگذارید فرد دیگری جلاد یا پیام‌رسان بد باشد و شما تنها حامل پیام‌های خوش و مزده‌های خوب باشید.

پیروی از قانون

در سال ۵۹ پ. م. ملکه‌ی آینده‌ی مصر، کلئوپاترا، که ده ساله بود شاهد تبعید پدرش پتولمی دوازدهم به دست دختران بزرگش، یعنی خواهران کلئوپاترا، بود. یکی از دختران، برینایس، رهبر شورش بود و برای اطمینان از حکومت خود بر مصر، دیگر خواهرانش را زندانی کرد و همسرش را به قتل رساند. این حرکت برای محافظت از حکومت برینایس لازم بود، اما رفتار وحشیانه‌ی شدید از یک عضو خانواده‌ی سلطنتی نسبت به دیگر اعضای خانواده پیروانش را ترساند و جناح‌های قدرتمند مخالف را تحریک کرد. چهارسال بعد، این مخالفان موفق شدند پتولمی را به قدرت بازگردانند و او بی‌درنگ برینایس و خواهران بزرگ‌ترش را کشت.

در سال ۵۱ پ. م. پتولمی مُرد و چهار فرزند به‌عنوان وارث برجای گذاشت. بنابر سنت مصر، بزرگ‌ترین پسر خانواده، یعنی پتولمی سیزدهم، که تنها ده سال داشت، با بزرگ‌ترین دختر، یعنی کلئوپاترای هجده ساله ازدواج کرد و به‌عنوان پادشاه و ملکه بر تخت نشستند. هیچ‌کدام از چهار فرزند خانواده از این امر راضی نبودند و همه حتی کلئوپاترا قدرت بیشتری می‌خواستند. بین پتولمی و کلئوپاترا اختلاف درگرفت و هر یک می‌خواست دیگری را از قدرت برکنار کند.

در سال ۴۸ پ. م. پتولمی با کمک جناحی دولتی که از جاه‌طلبی‌های کلئوپاترا می‌ترسیدند، توانست به‌زور خواهرش را از کشور بیرون کرده و خود به‌تنهایی حاکم باشد؛ اما کلئوپاترا در تبعید نقشه کشید. او می‌خواست به‌تنهایی بر مصر حکومت کند و افتخار پیشین را به کشور بازگرداند و احساس می‌کرد دیگر خواهران و برادرانش قادر به انجام دادن آن نیستند. ولی تا زمانی که آن‌ها زنده بودند، او

نمی‌توانست رؤیای خود را عملی سازد و برینایس سرمشقی برای او بود: کسی برای ملکه‌ای که هم‌نوع خود را می‌کشد، خدمت نخواهد کرد. حتی پتولمی سیزدهم شجاعت کشتن کلئوپاترا را نداشت، هرچند می‌دانست که کلئوپاترا در تبعید علیه او نقشه می‌کشد.

در مدت یک‌سال که کلئوپاترا در تبعید بود، دیکتاتور رومی، ژولیوس سزار، به مصر رسید و تصمیم گرفت مصر را مستعمره‌ی روم کند. کلئوپاترا پنهانی به مصر آمد و پس از پیمودن صدها مایل در اسکندریه به قیصر (سزار) رسید. براساس حکایت گفته‌شده، کلئوپاترا پیچیده شده در فرشی نزد سزار آمد و با باز شدن فرش، ملکه‌ی جوان به پای سزار افتاد. کلئوپاترا بی‌درنگ دست‌به‌کار شد. او با این برنامه‌ی نمایشی، عشق سزار را به خود جذب کرد و سزار به تاریخ مصر علاقه‌مند شد. جذابیت‌های زنانه‌ی کلئوپاترا سزار را به زانو درآورد و او کلئوپاترا را بر تخت نشانید.

خواهر و برادران کلئوپاترا عصبانی شدند، زیرا بر آنها برتری یافته بود. پتولمی سیزدهم نمی‌توانست منتظر بماند تا رویداد بعدی را ببیند: از جایگاهش در اسکندریه، ارتشی به‌سوی شهر فرستاد تا سزار را نابود کند و واکنش سزار به این حمله بازداشت خانگی پتولمی و دیگر اعضای خانواده بود. اما خواهر کوچک‌تر کلئوپاترا، آرسینوا، از قصر فرار کرد و به‌عنوان ملکه‌ی مصر، در رأس سپاه مصری که به شهر نزدیک می‌شدند، قرار گرفت. اکنون کلئوپاترا زمان مناسبی یافت: او سزار را متقاعد ساخت که پتولمی را بنابر پابندی به قرارداد آتش‌بس، از بازداشت خانگی آزاد سازد. البته کلئوپاترا می‌دانست پتولمی برخلاف آن عمل کرده و برای به‌دست گرفتن کنترل ارتش مصر با آرسینوا خواهد جنگید و این به سود کلئوپاترا بود و خانواده‌ی سلطنتی را از هم جدا می‌ساخت و این شانس را به سزار می‌داد تا آنها را شکست داده و خواهر و برادرانش را در جنگ نابود سازد.

قیصر با سربازان رومی قدرتمند به‌راحتی شورشیان را سرکوب کرد. در عقب‌نشینی مصریان، پتولمی در آب غرق شد. قیصر آرسینوا را اسیر کرد و به‌عنوان زندانی به روم فرستاد. افزون‌بر آن، افراد زیادی را که علیه کلئوپاترا دسیسه کرده بودند، اعدام و مخالفانش را زندانی کرد. کلئوپاترا برای تقویت جایگاه خود، به‌عنوان یک ملکه‌ی غیرجنگجو، با تنها برادری که داشت، پتولمی چهاردهم ازدواج کرد. پتولمی در آن زمان یازده ساله بود و چهارسال بعد به‌گونه‌ای مشکوک مسموم شد و مرد.

در سال ۴۱ پ. م. کلئوپاترا در رابطه با سزار در برابر مارک آنتونی، رهبر جدید رومی، شیوه‌هایی همسان در پیش گرفت. پس از اغوای مارک آنتونی به وی فهماند که خواهرش آرسینوا هنوز در روم زندانی بوده و برای نابودی مارک آنتونی دسیسه‌چینی می‌کند. مارک آنتونی حرف‌های کلئوپاترا را باور و بی‌درنگ آرسینوا را اعدام کرد. بدین‌ترتیب کلئوپاترا از دست آخرین بازمانده‌ی خانواده، که برایش نوعی تهدید به‌شمار می‌آمد، خلاص شد.

میمون و گربه

میمون و گربه‌ای که پیمان برادری بسته بودند، صاحب مشترکی داشتند؛ هر اشتباهی که تام (گربه) و پاگ (میمون) در خانه مرتکب می‌شدند، فاجعه‌آفرین بود... یک‌روز زمستانی که کنار آتش آشپزخانه نشسته بودند، در بین زغال‌های سرخ داغ، آشپز شاه‌بلوط‌های درشتی را به‌دقت قرار داده بود تا برشته شوند. بوی تندی از میان دود زغال برخاسته بود و به مشام میمون رسید.

پاگ زیرک گفت: «تام، آیا آشپز از این دسر به ما هم می‌دهد؟ اگر پنجه‌های تو را داشتم، به‌یقین کاری می‌کردم. یکی از دست‌هایت را به من قرض بده». با این گفته، یکی از پنجه‌های رفیقش را گرفت، میوه را بیرون کشید و آن را در دهانش چپاند. وقتی خدمتکار رسید، دو جانور دغل باعجله در رفتند. تام به‌خاطر شراکت در دزدی درد می‌کشید، درحالی‌که پاگ مزه‌ی شیرین شاه‌بلوط را در دهانش حس می‌کرد.

حکایات، ژان دِ لا فونتین (۹۳)، (۱۶۹۵-۱۶۲۱)

تفسیر

افسانه‌ها موفقیت کلئوپاترا را از جذابیت‌های اغواگرانه‌اش می‌دانند، اما درحقیقت، قدرت کلئوپاترا به‌خاطر توانایی او در اجرای فرمان‌هایش توسط دیگران بود؛ بدون اینکه این افراد به سوءاستفاده‌ای که از آنها می‌شد، پی ببرند. سزار و آنتونی نه‌تنها او را از خطرناک‌ترین برادر و خواهرش، یعنی پتولمی سیزدهم و آرسینوا، خلاص کردند، بلکه همه‌ی دشمنان کلئوپاترا در ارتش و دولت را نیز نابود کردند. این دو مرد برای کلئوپاترا پنجه‌های گربه بودند؛ آنها به آتش وارد شدند و کارهایی زشت اما ضروری را برایش انجام دادند، درحالی‌که او را به‌عنوان نابودکننده‌ی خانواده و مصریان پنهان می‌ساختند و در پایان، هر دو مرد خواسته‌ی او را پذیرفتند: کلئوپاترا حکمرانی مصر را در دست گرفت؛ به‌عنوان کشوری مستقل و دوست روم، نه یکی از مستعمره‌های رومی. آنها همه‌ی این کارها را برای کلئوپاترا انجام دادند، بدون اینکه بفهمند او از آنها برای رسیدن به هدف‌هایش استفاده می‌کند. این نفوذ از حساس‌ترین و هوشمندانه‌ترین نوع قدرت است.

یک ملکه نباید هرگز با کارهای زشت دستانش را آلوده کند و پادشاه هرگز نباید بین مردم با صورتی خونین نمایان شود. اما بدون له کردن دشمنان قدرت برجای نمی‌ماند و همیشه کارهای زشتی باید انجام گیرد تا شما تاج و تخت و قدرت را حفظ کنید. مانند کلتوپاترا، برای این کار به پنجه‌ی گربه نیاز دارید.

برای این کار باید از فردی بیرون از محدوده‌ی خود استفاده کنید تا بتوانید بی‌درنگ او را دور بزنید. این فریب‌خوردگان در هر جایی یافت می‌شوند و دلشان می‌خواهد برای شما کاری انجام دهند؛ به‌ویژه اگر برایشان استخوانی پرت کنید. اما وقتی وظیفه‌ی خود را انجام می‌دهند، شاید بی‌گناه به‌نظر رسیده یا دست‌کم به‌طور کامل توجیه شوند، اما همه‌جا پخش می‌کنند که شما آن‌ها را آزمند کرده‌اید و می‌گویند که نتوانستند فریب را تشخیص دهند و هدف شما را برملا می‌سازند و اقرار می‌کنند که به‌خاطر شما دست‌های خود را آلوده کرده‌اند.

مرغ و خروس، مار کبرا و شغال

روزی روزگاری، خروس و همسرش روی درخت «بنیان» آشیانه‌ای بنا کرده بودند. مار بزرگی در تنه‌ی خالی درخت خزید و جوجه‌های از تخم درآمده را خورد. خروس نمی‌خواست آنجا را ترک کند، چون از درخت خوشش می‌آمد. به‌همین دلیل برای کمک نزد دوستش شغال رفت. نقشه‌ای ریخته شد و مرغ و خروس آن را اجرا کردند. وقتی مرغ به آبگیر نزدیک شد، زنان درباری را درحال آب‌تنی دید، درحالی‌که مرواریدها، گردنبندها، جواهرها و یک زنجیر طلا که از آن‌ها بود، در کنار آبگیر قرار داشت. زنجیر طلا را به نوک گرفت و به‌سوی درخت حرکت کرد؛ پس خواجه‌های دربار وی را دنبال کردند. وقتی مرغ به درخت رسید، آن را در تنه‌ی درخت انداخت. مردان شاه از درخت بالا رفتند تا زنجیر را بیرون آورند که مار درون درخت را دیدند و با چماق او را کشتند. زنجیر طلا را برداشته و به آبگیر برگشتند و مرغ و خروس به شادی به زندگی‌شان ادامه دادند.

برگرفته از پنجه‌تنتره، قرن چهارم؛ بازگو شده در
هنر قدرت. آر.جی. ایچ. سیو ۱۹۷۹

پیروی از قانون

در اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰، در چین، در نبرد بین حزب کمونیست و ملی‌گرا برای به‌دست گرفتن کنترل کشور جنگ‌های داخلی آغاز شد. در سال ۱۹۲۷، رهبر ملی‌گرایان، چیانگ کای‌شک، سوگند یاد کرد همه‌ی کمونیست‌ها را بکشد و در چندین سال، تقریباً آن را اجرا کرد تا اینکه بین سال‌های ۱۹۳۴-۱۹۳۵، در "مارچ طولانی"، آن‌ها را به عقب‌نشینی شش‌هزار مایلی مجبور ساخت؛ یعنی از جنوب شرقی به منطقه‌ای بد در شمال غربی رفتند و در آنجا کشته‌های بسیاری دادند. در اواخر سال ۱۹۳۶، چیانگ برای نابودی کامل آن‌ها نقشه‌ای داشت که در یک شورش گرفتار شد و سربازانش او را به کمونیست‌ها تحویل دادند. چیانگ منتظر بدترین‌ها از سوی حزب کمونیست بود.

در این زمان، ژاپنی‌ها حمله به چین را آغاز کردند و مائو تسه‌تونگ در کمال شگفتی، به جای کشتن چیانگ، پیشنهادی مطرح کرد: اگر در برابر دشمن مشترک در کنار کمونیست‌ها بجنگد، کمونیست‌ها او را آزاد می‌سازند و او مانند پیش، فرماندهی نیروهای خود را برعهده می‌گیرد. چیانگ که منتظر شکنجه و اعدام بود، نمی‌توانست شانس خوب خود را باور کند؛ چه‌اندازه این سرخ‌پوشان (کمونیست‌ها) نرم شده بودند! بدون اجبار به جنگ نیروی پس‌قراول علیه کمونیست‌ها، او می‌دانست که می‌تواند ژاپنی‌ها را سرکوب کند و چند سال بعد کمونیست‌ها را به راحتی از بین ببرد. او چیزی برای از دست دادن نداشت و با پذیرش شرط کمونیست‌ها، همه چیز به‌دست می‌آورد.

کمونیست‌ها مانند همیشه با روش چریکی حمله و فرار، با ژاپنی‌ها جنگیدند؛ درحالی‌که ملی‌گرایان جنگی بسیار سنتی در پیش گرفتند. پس از چندین سال، این دو حزب با جنگ‌های خود علیه ژاپن توانستند آن‌ها را از کشور بیرون برانند و آن زمان بود که سرانجام چیانگ برنامه‌ی مائو را فهمید. ارتش چیانگ به خاطر حمله‌های توپخانه‌ی ژاپن بسیار ضعیف شده بود و برای کسب وضعیت اولیه به چندین سال زمان نیاز داشت؛ درحالی‌که کمونیست‌ها نه‌تنها از ضربه‌های مستقیم ژاپنی‌ها دور ماندند، بلکه از این فرصت برای تقویت نیروهای خود استفاده کردند و بر سراسر چین تأثیر گذاشتند. به محض پایان یافتن جنگ علیه ژاپن، جنگ‌های داخلی آغاز شد، اما این بار کمونیست‌ها ملی‌گرایان ضعیف را محاصره کرده و آن‌ها را وادار به تسلیم کردند. برای مائو ژاپنی‌ها نقش پنجه‌ی گربه را بازی کردند: به‌اشتباه زمینه را برای کمونیست‌ها آماده کرده و پیروزی بر چیانگ کای‌شک را برایشان مهیا ساختند.

تفسیر

بیشتر رهبرانی که دشمن قدرتمندی مانند چیانگ کای‌شک را زندانی کرده باشند،

به یقین او را به قتل می‌رسانند؛ اما با این کار از شانسی که مائو به دست آورد، بی‌بهره می‌ماندند. بدون تجربه‌ی رهبری چیانگ برای حزب ملی‌گرا جنگ با ژاپنی‌ها طولانی‌تر شده و خسارت‌های زیادی برجای می‌گذاشت. مائو بسیار باهوش بود و شانس خود را با خشم نابود نساخت؛ او با یک تیر دو نشان را هدف قرار داد و موفق شد. در اصل مائو برای کسب پیروزی نهایی از دو پنجه‌ی گربه استفاده کرد. نخست با دادن مسئولیت به چیانگ در جنگ علیه ژاپنی‌ها او را به دام انداخت. مائو می‌دانست ملی‌گرایانی که تحت رهبری چیانگ باشند، در بیشتر جنگ‌های سخت موفق شده و ژاپنی‌ها را از کشور بیرون می‌فرستند؛ البته به شرطی که همزمان با کمونیست‌ها در جنگ نباشند. پس در بیرون کردن ژاپنی‌ها از کشور، ملی‌گرایان نخستین پنجه‌ی گربه بودند؛ اما مائو می‌دانست در مراحل هدایت جنگ علیه اشغال‌گران، نیروی هوایی و توپخانه‌ی ژاپنی‌ها نیروی زیادی از ملی‌گرایان را نابود می‌سازد، که این نابودی برای کمونیست‌ها چندین دهه طول می‌کشد. وقتی ژاپنی‌ها کار را سریع‌تر انجام می‌دهند، کمونیست‌ها برای چه نیرو و زمان خود را تلف کنند؟ این سیاست هوشمندانه‌ی کاربرد پنجه‌ی گربه‌ای علیه دیگری باعث پیروزی کمونیست‌ها شد.

پنجه‌ی گربه دو کاربرد دارد: برای حفظ ظاهر، آن‌گونه که کلئوپاترا از آن استفاده کرد و برای حفظ انرژی و تلاش. کاربرد دوم نیازمند برنامه‌ریزی و طراحی چندین حرکت بیشتر است و باید تشخیص دهید که یک عقب‌نشینی آنی باعث پیشرفت سریع و آسان می‌شود. اگر در حال حاضر ضعیف هستید و برای تقویت نیرو به زمان نیاز دارید، بهتر است از اطرافیان به‌عنوان پوششی برای هدف‌های خود و به‌عنوان پنجه‌ی گربه برای انجام دادن کارهای خود استفاده کنید. در جست‌وجوی حزب سوم نیرومندی باشید - هرچند به دلایل گوناگون دشمن مشترک شما باشد - و آن‌گاه از قدرت برتر آن به سود خود استفاده کنید. حتی می‌توانید به آرامی آن‌ها را به دشمنی بکشانید. همیشه خشن‌ترین‌ها را به‌عنوان پنجه‌ی گربه‌ی بالقوه بدانید؛ آن‌ها میل بیشتری برای جنگیدن دارند و شما می‌توانید برای هدف‌های خود نبرد درستی انتخاب کنید.

پیروی از قانون

کوریا ما دایزن در چا نو یو (آب‌داغ برای چای: مراسم چای ژاپنی) ماهر و شاگرد استاد بزرگ این مراسم، سن نو رکیو، بود. حدود سال ۱۶۲۰، دایزن متوجه شد یکی از دوستانش به نام هوشینو سوئمون برای کمک به یکی از بستگان گرفتار خود مبلغی سنگین (۳۰۰ ریو) قرض کرده است. سوئمون ضمانت فرد فامیل را تقبل کرده بود، اما پرداخت این بدهی سنگین نیز بر عهده‌ی وی بود. دایزن به‌خوبی سوئمون را

می‌شناخت؛ او نه به پول اهمیت می‌داد و نه با ماهیت آن آشنا بود و با تأخیر در پرداخت بدهی دچار مشکل می‌شد. سوئمون پول را از تاجری ثروتمند به نام کاواچیا سامون گرفته بود. اگر دایزن در بازپرداخت بدهی به سوئمون کمک می‌کرد، به غرورش لطمه می‌زد و شاید او را دلگیر می‌ساخت.

روزی دایزن با دوستش دیدار کرد و پس از گردش در باغ و تماشای گل‌های گران‌قیمت سوئمون، در اتاق مهمانی استراحت کردند. آنجا دایزن یک نقاشی اثر استاد کانو تنیو را دید و گفت: «آه، یک نقاشی گران‌قیمت... فکر نکنم از آن بهتر چیزی دیده باشم». پس از چندین بار تعریف و ستایش، سوئمون که چاره‌ای نداشت، گفت: «خب، اگر تا این اندازه به آن علاقه‌مندی، لطف کن و آن را از من بپذیر».

دایزن نخست نپذیرفت، اما با اصرار سوئمون، پذیرفت. روز بعد، سوئمون بسته‌ای از سوی دایزن دریافت کرد. درون بسته، گلدانی بسیار زیبا و ظریف قرار داشت و یادداشتی از سوی دایزن؛ از دوستش خواسته بود این هدیه را به خاطر قدردانی از نقاشی که دیروز به وی داده است، بپذیرد. او توضیح داده بود که سن نو ریکیو گلدان را ساخته و سنگ‌نوشته‌ای از امپراتور هیده‌یوشی در آن است. دایزن فکر کرد که اگر سوئمون به گلدان اهمیت ندهد، شاید گلدان را برای هواداری از چا نو یو به بازرگان کاواچیا سامون هدیه دهد؛ فردی که همیشه به داشتن آن گلدان علاقه‌مند بود. پس این‌گونه ادامه داد: «شنیده‌ام که کاواچیا تکه‌ای کاغذ رؤیایی دارد (۳۰۰ ریو سفته) که تو خیلی دوستش داری. می‌توانی مبادله کنی و با او وارد معامله شوی». سوئمون با فهمیدن برنامه‌ی رفیق سخاوتمندش، گلدان را نزد تاجر ثروتمند برد. وقتی گلدان را به او نشان داد، سامون گفت: «چگونه آن را به دست آورده‌ای؟ من از آن زیاد شنیده‌ام، ولی حال نخستین‌باری است که آن را می‌بینم! این گلدان به اندازه‌ی ارزشمند است که هرگز نباید در برابر دید قرار گیرد». او بی‌درنگ پیشنهاد داد که گلدان را در ازای بدهی برداشته و ۳۰۰ ریو بیشتر نیز می‌پردازد. ولی از آنجا که سوئمون به پول اهمیت نمی‌داد، در ازای گلدان تنها برگه‌ی بدهی را خواست. سامون با شادی موافقت کرد. آن‌گاه سوئمون باعجله به خانه‌ی دایزن رفت تا از پشتیبانی هوشمندانه‌اش تشکر کند.

تفسیر

کوریا ما دایزن می دانست که بخشش و لطف خیلی ساده نیست. اگر آشکارا و با هیاهو باشد، فرد دریافت کننده پایبند شده و زیر بار مسئولیت می رود. ممکن است با این کار، فرد بخشنده قدرت خاصی دریافت کند، اما قدرتی است که رفته رفته وی را نابود می سازد؛ زیرا ناراحتی و دلگیری را به وجود می آورد. لطف و بخشش غیرمستقیم ده برابر قدرتمندتر است. دایزن می دانست که لطف مستقیم فقط سوئمون را دلگیر می سازد، اما وقتی شرایط اهدای تابلوی نقاشی از سوی سوئمون به خود را فراهم کرد، باعث شد سوئمون احساس کند با این هدیه دوستش را شاد ساخته است. در پایان، هر سه طرف، در وجود خود از این روابط متقابل راضی شدند.

در اصل دایزن خود را پنجه‌ی گربه‌ای ساخت تا شاه بلوط را از آتش بیرون آورد. او با از دست دادن گلدان، درد زیادی تحمل کرد، اما در ازای آن نه تنها نقاشی را به دست آورد، بلکه قدرت درباری را نیز کسب کرد؛ درباری که با دست‌های پوشیده شده، سوزش‌های تند را علیه خود ملایم می کند، زخم‌هایش را می پوشاند و بادقت و بسیار تمیز پشتیبانی می کند و با کمک به دیگران، در نهایت به خود کمک می کند. دایزن نمونه‌ی اعلا‌ی همه‌ی لطف‌هایی است که بین دوستان و هم‌ترازان صورت می گیرد: هرگز لطف خود را تحمیل نکنید. به دنبال راهی باشید که مانند پنجه‌ی گربه عمل کرده و دوستان خود را غیرمستقیم از دردسرها نجات دهید، بدون اینکه خود را بر آنها تحمیل کرده یا باعث شوید حس پایبندی به شما پیدا کنند.

نباید خیلی صریح باشید. به جنگل بروید و درختان را ببینید. درختان راست قامت قطع شده‌اند و درختان پرپیچ و خم برجای مانده‌اند.

کائوتلیا، فیلسوف هندی، قرن سوم پ. م.

کلیدهای دستیابی به قدرت

ممکن است در جایگاه یک رهبر تصور کنید پشتکار پیوسته و کار سخت‌تر از دیگران

بیانگر قدرت است، اما درحقیقت تأثیر وارونه دارد: نشان‌دهنده‌ی ضعف است. چرا این اندازه سخت تلاش می‌کنید؟ شاید شایستگی ندارید و با کار بیشتر قصد حفظ کردن خود را دارید، شاید یکی از افرادی هستید که چگونگی واگذاری را نمی‌داند و ناچار است در هر چیزی شرکت کند. اما قدرتمند واقعی هرگز شتابزده نیست و کار تحمیلی ندارد. زمانی که دیگران جان می‌کنند، آن‌ها استراحت می‌کنند. آن‌ها می‌دانند چگونه افراد مناسبی را برای کار کردن بیابند و با حفظ انرژی دست‌های خود را از آتش دور نگه دارند. شاید فکر می‌کنید که با انجام دادن کار کثیف و دخالت مستقیم در کارهای نامطبوع، قدرت خود را تحمیل کرده و ترس را در وجود دیگران القا می‌کنید؛ اما درحقیقت با این کار خود را زشت جلوه می‌دهید و به موقعیت بالای خود توهین می‌کنید. انسان‌های قدرتمند واقعی دست‌های خود را پاک نگه می‌دارند. تنها چیزهای خوب آن‌ها را فرا می‌گیرد و اگر هیاهویی برپا سازند، درباره‌ی کارهای درخشان‌شان است.

گاهی احساس می‌کنید که باید انرژی‌ای صرف شود یا عملی اهریمنی صورت گیرد، اما ضروری صورت گیرد؛ ولی هرگز نباید به‌عنوان عامل این رفتار شیطانی نمایان شوید. یک پنجه‌ی گربه بیابید؛ هنر یافتن، کاربرد و خلاصی به‌هنگام از پنجه‌ی گربه را، زمانی که نقش خود را به‌خوبی اجرا کرد، بیاموزید.

پرنده‌ی هندی (طوطی و بازرگان!)

بازرگانی پرنده‌ای در قفس داشت. او به هندوستان می‌رفت؛ سرزمینی که پرنده از آنجا آمده بود. از پرنده پرسید که چه چیزی برایش از هند بیاورد. پرنده آزادی‌اش را خواست که بازرگان نپذیرفت. پس پرنده از بازرگان خواست که به جنگلی در هندوستان برود و خبر اسیری او را به پرندگان آزاد بگوید. بازرگان چنین کرد و به‌محض شنیدن حرف‌های او، یکی از پرندگان وحشی از بالای درخت بر زمین افتاد. بازرگان فکر کرد که شاید این پرنده یکی از بستگان پرنده‌ی وی باشد و از ناراحتی پرنده‌ی درون قفس مرده است. وقتی از سفر برگشت، پرنده جویای خبرهای خوش هندوستان شد. بازرگان گفت: «خبر خوشی ندارم. خبر من بسیار بد است. وقتی از اسارت تو گفتم، یکی از بستگان تو مرد و از بالای درخت جلوی پای من افتاد.» با شنیدن این حرف‌ها پرنده‌ی بازرگان مرد و کف قفس افتاد. بازرگان فکر کرد که خبر مرگ عموزاده پرنده‌اش را کشت. با اندوه، پرنده را از قفس درآورد و از پنجره بیرون انداخت. پرنده ناگهان زنده شد و به‌سوی درختی نزدیک پرواز کرد. پرنده گفت: «حالا متوجه شدی خبری که به نظرت

بد بود، خبری بسیار عالی برای من به‌شمار می‌آمد و پیام آن چگونگی آزاد شدن من بود که به‌وسیله‌ی تو، که مرا دستگیر کرده بودی، به من رسید؟» و پرواز کرد و رفت و سرانجام آزاد شد.

افسانه‌های دراویش، ادريس شاه، ۱۹۶۷

در یک جنگ مهم رودخانه‌ای، سیاست‌مدار چینی بزرگ قرن سوم، چوکو لیانگ، به‌اشتباه برای فعالیت پنهانی در جناح مخالف متهم شد. برای اثبات وفاداری، فرمانده‌اش دستور داد که به‌مدت سه‌روز صد‌هزار تیر برای ارتش بسازد و در غیر این‌صورت خواهد مرد. به‌جای ساختن تیرها که البته کاری ناممکن بود، لیانگ قایق‌هایی آورد و دسته‌های کاه را به اطراف آن‌ها وصل کرد. اواخر روز، وقتی مه رودخانه را فراگرفته بود، قایق‌ها را به‌سوی اردوگاه دشمن روانه ساخت. دشمن از ترس حقه‌ی چوکو لیانگ مکار با قایق‌هایش به‌سوی قایق‌های شناور حمله نکرد، بلکه آن‌ها را زیر باران تیرهایی از کرانه‌ی رود قرار داد. زمانی‌که قایق‌ها نزدیک‌تر شدند، باز قایق‌ها را تیرباران کردند که درون کاه‌های دسته‌بندی شده فرو رفتند. پس از گذشت چند ساعت، مردانی که درون قایق‌ها پنهان شده بودند، آن‌ها را به‌سوی پایین رودخانه هدایت کردند؛ جایی‌که چوکو لیانگ منتظرشان بود و این‌گونه لیانگ صد‌هزار تیر خواسته‌شده‌ی فرمانده‌اش را جمع کرد.

چوکو لیانگ هرگز کاری را که دیگران می‌توانستند برایش انجام دهند، انجام نمی‌داد. او همیشه به حقه‌هایی مانند این حقه می‌اندیشید. کلید طراحی چنین روشی داشتن توانایی تفکری پیش‌تر است و قدرت تصور روش‌هایی را می‌طلبد که بتوانید با آن دیگران را وادارید کاری را برایتان انجام دهند.

عامل اساسی در عملی ساختن این روش، پنهان ساختن هدف و مبهم ساختن آن است؛ مانند قایق‌های عجیب دشمن که در مه مبهم به‌نظر می‌رسند. وقتی رقیبان از خواسته‌ی شما مطمئن نیستند، واکنش آن‌ها در درازمدت علیه خودشان کار می‌کند. درحقیقت آن‌ها پنجه‌ی گربه‌ی شما خواهند شد. اگر هدف‌های خود را پنهان سازید، راحت‌تر می‌توانید آن‌ها را به‌سوی عملی شدن خواسته‌ی خود هدایت کنید و خودتان مستقیم وارد عمل نشوید. برای این کار، باید چندین حرکت پیش‌تر را پیش‌بینی و طرح‌ریزی کنید؛ مانند توپ بیلاردی که پیش از برخورد به منطقه‌ی درست، چندین بار به جهت‌های دیگر برخورد می‌کند و برمی‌گردد.

مرد عاقل و مرد دیوانه

عاقلی به تنهایی راه می‌رفت که دیوانه‌ای به سرش سنگ پرتاب کرد. عاقل به دیوانه نگاه کرد و گفت: «پرتاب خوبی بود، آقای عزیز! این چند فرانک را از من بپذیر. کار تو با ارزش‌تر از یک تشکر خالی است؛ هر تلاشی پاداشی دارد. آن مرد را آنجا می‌بینی؟ او پول بیشتری به تو خواهد داد. سنگ‌هایی هم برای او بفرست؛ دستمزد خوبی خواهی گرفت.»

با این حرف‌ها دیوانه رفتار زشتش را روی شهروند محترم دیگری تکرار کرد، اما این بار مزدش با پول پرداخت نشد و او را گرفتند و کتک زدند و همه‌ی استخوان‌هایش را شکستند.

در دربار شاهان نیز موجودهای مزاحمی وجود دارند که درک ندارند و باعث می‌شوند رئیس علیه شما بخندد. آیا برای ساکت کردن آنها باید تنبیه سختی را رایگان در اختیارشان بگذارید؟ شاید به اندازه‌ی کافی قوی نباشید. بهتر است آنها را وادار کنید به فرد دیگری حمله کنند تا پاسخ بهتری دریافت کنند!

حکایات برگزیده، ژان دِلافونتین (۱۶۹۵-۱۶۲۱)

یلو کید ویل، کلاهبردار آمریکایی اوایل قرن بیستم، می‌دانست که داشتن مهارت در هدف‌گیری یک طعمه‌ی پولدار هرگز مهم نیست؛ زمانی که به‌عنوان یک غریبه‌ی مستقیم به وی نزدیک شوید، او به‌یقین مشکوک خواهد شد. به‌همین دلیل، کسی را به‌عنوان طعمه انتخاب می‌کرد که نقش پنجه‌ی گربه را برایش بازی کند؛ کسی که روی ستون توتم (۹۴) پایین‌تر قرار داشت و هدفی ضعیف به‌شمار می‌آمد و به‌همین دلیل شک کمتری نسبت به ویل داشت. ویل این مرد را به یک طرح پول‌ساز باورنکردنی علاقه‌مند می‌ساخت. با متقاعد ساختن فرد به واقعی بودن طرح پنجه‌ی گربه فکر می‌کرد؛ رئیس یا رفیق پولدارش شاید در این طرح مشارکت کند و با پول نقد بیشتر به‌صورت سرمایه، سود بیشتری خواهند برد. پنجه‌ی گربه طعمه‌ی پولدار را در طرح شرکت می‌داد که همان هدف اصلی ویل بود، اما او به‌هیچ‌وجه به حقه مشکوک نمی‌شد، زیرا رفیق معتمدش او را به این طرح دعوت کرده بود. چنین حقه‌هایی بهترین روش برای نزدیک شدن به افراد قدرتمند است: برای رسیدن به هدف اصلی از زیردست یا رفیق وی استفاده کنید. پنجه‌ی گربه اعتبار شما را ثابت می‌کند و از ظاهر زنده‌ای که هنگام پافشاری و چاپلوسی پیدا می‌کنید، شما را حفظ

خواهد کرد.

داوود و باد صبا

در گردش سال که پادشاهان به دشمنان حمله ور می‌شوند، داوود قشون اسرائیل را به فرماندهی یوآب به جنگ عمونی‌ها فرستاد؛ آن‌ها ربه را محاصره کردند اما داوود در «اورشلیم» (۹۵) ماند.

یک روز هنگام عصر داوود از خواب برخاست و برای هواخوری به پشت‌بام کاخ سلطنتی رفت. وقتی در آنجا قدم می‌زد، چشمش به زنی زیبا افتاد که مشغول حمام کردن بود. داوود یک نفر را فرستاد تا بپرسد آن زن کیست. معلوم شد، اسمش بتشبع، دختر الیعام و همسر اوریای حیثی است...

پس داوود پیغامی به یوآب نوشت و نامه را همراه اوریا نزد وی فرستاد. در نامه نوشت: «وقتی جنگ شدت می‌گیرد، اوریا را در خط مقدم جبهه قرار بدهد و او را تنها بگذارد تا کشته شود»...

یوآب اوریا را در موقعیت بد جای داد، مردان شهر به پیشواز مشکلات رفتند و یوآب نیز درگیر شد و برخی از نیروهای داوود سقوط کردند؛ اوریا نیز کشته شد. یوآب برای داوود پیامی فرستاد و گزارش جنگ را نوشت. وقتی همسر اوریا خبر مرگ وی را شنید، برایش عزاداری کرد. پس از پایان دوره‌ی عزاداری، داوود بتشبع را به کاخ سلطنتی خود آورد. او همسر داوود شد و برایش پسری به دنیا آورد.

عهد عتیق؛ دوم سموئیل، ۱۱-۱۲

آسان‌ترین و مؤثرترین راه استفاده از یک پنجه‌ی گربه، رساندن خبر به وی است که آن را به گوش هدف اصلی شما خواهد رساند. خبر دروغ وسیله‌ی قدرتمندی است، به‌ویژه زمانی که فریب‌خورده‌ای که کسی به وی مشکوک نیست، آن را پخش کند؛ آن‌گاه به راحتی نقش بی‌گناه را بازی می‌کنید و خود را به عنوان سرچشمه‌ی خبر پنهان می‌سازید.

چگونه خبرها را پخش کنیم

وقتی عمر بن خطاب به اسلام گروید، می‌خواست این خبر به سرعت به گوش همگان برسد. عمر به دیدن جمیل ابن معمر الجُمَاهی رفت که به پخش کردن سریع اسرار شهرت داشت. اگر از روی اعتماد، چیزی به وی گفته می‌شد، بی‌درنگ همه از آن موضوع خبردار می‌شدند. عمر به او گفت: «من مسلمان شده‌ام. به کسی چیزی نگو. جایی بازگو نکن. تنها تو بدان». جمیل به خیابان رفت و با صدای بلند فریاد کشید: «آیا باور می‌کنید که عمر بن خطاب مسلمان شده باشد؟ بسیار خب، باور نکنید! اما من به شما می‌گویم که او مسلمان شده است».

خبر اسلام آوردن عمر در همه جا پیچید و این چیزی بود که عمر می‌خواست.

نیرنگ هوشمندانه: کتاب هوش و مکرعربی، قرن سیزدهم

دکتر میلتون ایچ. اریکسون، درمانگر ویژه، بیشتر در میان مراجعانش با زوج‌هایی برخورد می‌کرد که زن خواهان درمان بود و مرد به‌طورکامل از آن دوری می‌کرد. دکتر میلتون به جای ائتلاف انرژی در برخورد مستقیم با مرد به‌صورت تنها با زنان دیدار می‌کرد و زن هنگام صحبت کردن، رفتارهایی از مرد را مطرح می‌کرد که اگر خودش آن‌ها را می‌شنید، بسیار ناراحت می‌شد. دکتر مطمئن بود که زن حرف‌هایش را به گوش مرد می‌رساند. پس از چند هفته، مرد به‌اندازه‌ای عصبانی می‌شد که اصرار داشت در جلسه‌های مشاوره با زن همراه شده و با دکتر مستقیماً برخورد کند.

در موقعیت‌هایی، پیشنهاد دقیق خودتان به‌عنوان پنجه‌ی گربه، در نهایت قدرت زیادی برایتان به‌همراه دارد. این ترفند یک درباری ماهر است و سر والتر رالیگ (۹۶) نماد آن است. او یک‌بار ساعت خود را روی زمین گلی انداخت تا کفش‌های ملکه‌ی الیزابت کثیف نشوند. شما به‌عنوان ابزاری که از رئیس یا هم‌تراز، در برابر خطر یا موردی نامطبوع حمایت می‌کنید، احترام زیادی کسب کرده که سرانجام برایتان سودمند است. به‌خاطر داشته باشید: اگر با بخشندگی و به‌روشی زیرکانه بتوانید کمک کنید، نسبت به زمانی که کمک شما عذاب‌آور و خودپسندانه است، پاداشی مهم‌تر و رضایت‌بخش‌تر دریافت خواهید کرد.

تصویر ذهنی: پنجه‌ی گربه. (گربه) چنگال‌های بلندی برای قاپیدن دارد و نرم و

بالشتکی است؛ برای بیرون کشیدن چیزی از درون آتش، از پنجه‌ی گربه استفاده کنید و با آن بر دشمنان چنگ بیندازید و پیش از بلعیدن موش، با این پنجه با آن بازی کنید. گاهی شما به گربه صدمه می‌زنید، اما اغلب او چیزی حس نمی‌کند.

سند

همه‌ی کارهای خوب را خودتان انجام دهید و کارهای ناشایست و زشت را به واسطه‌ی افراد سوم اجرا کنید. با رفتار نخست، مورد لطف قرار می‌گیرید و با رفتار دوم، به سوی خواسته‌ی نادرستی منحرف خواهید شد. موضوع‌های مهم به‌طور معمول نیازمند پاداش و تنبیه هستند. تنها نماینده‌ی خوبی‌ها باشید؛ بگذارید بدی‌ها از سوی دیگران بیان شود.

بالتازار گراسیان

استثنا

پنجه‌ی گربه و سپربلا باید بادقت و ظرافت زیاد استفاده شوند. این ابزار مانند پرده‌هایی هستند که شرکت‌داشتن شما در یک کار کثیف و زشت را از چشم عموم پنهان می‌سازند. اگر پرده در هر زمانی بیفتد و شما به‌عنوان فردی متقلب و عروسک‌گردان دیده شوید، همه‌ی واکنش‌ها به‌سوی شما بوده و دست‌های شما همه‌جا حضور دارد و شما عامل همه‌ی بدبختی‌ها شناخته می‌شوید و درمانده و بدبخت خواهید شد. با آشکار شدن حقیقت، رویدادها به‌سرعت زیاد شده و بیرون از کنترل شما خواهند بود.

در سال ۱۵۷۲، ملکه‌ی فرانسه، کاترین دو مدیچی (۹۷)، دسیسه کرد تا گاسپارد کولیگنی را که یکی از دریاسالاران نیروی دریایی فرانسه بود، از بین ببرد. کولیگنی عضو اصلی هیوگنات و پروتستان فرانسه بود. او به پسر کاترین، شارل نهم، نزدیک بود و ملکه از تأثیر زیاد این مرد بر شاه جوان می‌ترسید؛ به‌همین دلیل ترتیبی داد تا یکی از اعضای خانواده‌ی گایس که از دودمان قدرتمند سلطنتی بودند، گاسپارد کولیگنی را ترور کند.

هرچند کاترین نقشه‌ی دیگری نیز داشت: او می‌خواست اعضای پروتستان فرانسه دودمان گایس را برای کشتن یکی از رهبران‌شان مقصر دانسته و از آن‌ها انتقام بگیرند. همچنین، می‌خواست با این کار به دو رقیب خود آسیب برساند؛ کولیگنی و خاندان

گایس. اما هر دو نقشه خراب شد. سوء قصدکننده هدف را از دست داد و تنها توانست کولیگنی را زخمی کند و کولیگنی با آگاهی از اینکه کاترین دشمن وی است، مطمئن شد که پشت صحنه‌ی ترور کاترین قرار دارد و این موضوع را به اطلاع پادشاه رساند. درنهایت، ترور ناموفق و بحث‌های ناشی از آن، رویدادهایی را به دنبال داشت که به جنگ داخلی خونین بین کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها کشیده شد و باعث کشتار وحشتناک عصر سنت بارتولومه (۹۸) شد، که هزاران پروتستان در آن کشته شدند.

اگر در یک کار مهم از سپربلا یا پنجه‌ی گربه استفاده می‌کنید، بسیار دقت کنید: احتمال زیادی وجود دارد که اشتباه کنید. بهتر است از احمق‌ها در کارهای بی‌ضرر استفاده کنید تا خطا یا محاسبه‌ی نادرست خطری جدی به‌شمار نیاید. سرانجام، گاهی پنهان نکردن نقش و دخالت شما سودمندتر است تا اینکه از چنین اشتباه‌هایی شرمنده شوید. اگر قدرتمند هستید و امنیت دارید، گاهی باید نقش افراد پشیمان را بازی کنید؛ با ظاهری اندوهناک از افراد ضعیف‌تر از خود درخواست بخشش کنید. این حقه‌ی شاهی است که برای خوشآیند مردم، قربانی‌شدن خود را نمایش می‌دهد. گاهی شما می‌خواهید به‌عنوان مسئول تنبیه نمایان شوید تا زیردستانان دچار بیم و ترس نشوند؛ به‌جای پنجه‌ی گربه، شما دستان خود را به‌شکل تهدید نشان می‌دهید. این نقش‌ها را به‌عنوان نقش‌های یدکی محفوظ نگه دارید. اگر زیاد از آن‌ها استفاده کنید، ترس به‌صورت تنفر و دلگیری نمایان می‌شود. پیش از آنکه متوجه شوید، چنین احساساتی به‌صورت مخالف قدرتمندی درآمده و روزی شما را نابود خواهند کرد. کاربرد پنجه‌ی گربه را به‌صورت عادت درآورید؛ بسیار مطمئن‌تر است.

قانون ۲۷: با تحریک نیازهای مردم، آن‌ها باور می‌کنند که از پیروان سبکی خاص هستند

حکم

مردم میل زیادی در باور کردن و پذیرفتن هر چیزی دارند. با ارائه‌ی یک دلیل و شیوه‌ای نو برای دنباله‌روی، کانون مرکز توجه آن‌ها باشید؛ سخنان مبهم ولی امیدبخش به زبان آورید، مشتاقانه به عقلانی‌بودن حرف‌ها و اندیشه‌های روشن تأکید کنید و به مربیان خود آداب جدیدی بیاموزید تا اجرا کنند و به خاطر شما قربانی دهند. در نبود شیوه‌ای منسجم و دلایل قوی، سازوکار اعتقادی جدید شما، قدرتی ناگفتنی به‌همراه دارد.

علم شیادی یا چگونگی آفرینش یک شیوه در پنج گام ساده

در بین روش‌هایی که با کمترین تلاش، بیشترین قدرت را از آن‌ها می‌سازند، درمی‌یابید که آفرینش یک سبک و یافتن پیروانی برای آن مؤثرترین روش است. پیروان زیاد امکان هرگونه حقه و فریب را ممکن می‌سازد. پیروان شما نه تنها شما را می‌ستایند، بلکه در برابر دشمنان از شما دفاع می‌کنند و وسوسه کردن دیگران در پیوستن به سبک نوپای شما را داوطلبانه انجام می‌دهند. این نوع قدرت، شما را به محدوده‌ی دیگری می‌رساند: برای اجرای خواسته‌های خود به دیگران و حقه‌زدن نیازی ندارید؛ ستایش می‌شوید و هر کاری که انجام دهید، درست است. شاید فکر کنید این کار بسیار سخت است، اما در واقع بسیار ساده است. ما به‌عنوان بشر، به‌شدت نیازمند باور کردن هرچیزی هستیم و به‌همین دلیل بسیار ساده‌لوح می‌شویم؛ نمی‌توانیم مدت زیادی در شک به‌سر ببریم و خلأ ناباوری چیزی را تحمل کنیم. دلیلی جدید، اکسیر، نقشه‌های پول‌سازی سریع و به‌تازگی گرایش‌های تکنیکی و جنبش‌های هنری در مقابل ما قرار می‌گیرند و ما از روی آب می‌پریم، انگار کسی که طعمه را می‌گیرد. به تاریخ بنگرید: گاه‌شمارهای گرایش‌ها و سبک‌های جدیدی که پیروان زیادی برای خود داشته‌اند، می‌تواند کتابخانه‌ای را پر سازد. پس از گذشت چند قرن، چند دهه، چند سال و چند ماه همه‌ی آن‌ها خنده‌دار به‌نظر می‌رسند، اما در زمان خود بسیار جذاب، والا و الهی بودند. در باورهای شتابزده همیشه از «هیچ» مسئله‌ای مهم می‌سازیم. اجازه ندهید این ساده‌لوحی هدر رود: خود را انسان باارزشی بسازید و بگذارید دیگران از شما پیروی کنند.

شیادان بزرگ اروپایی در قرن شانزدهم و هفدهم استاد‌های هنر کیش‌سازی بودند. همان‌گونه که می‌دانیم آن‌ها در دوره‌ی دگرگونی زندگی می‌کردند: سبکی منسجم رو به افول بود و علم در بالا قرار داشت؛ مردم ناچار بودند پیرامون یک هدف یا باور جدید گرد آیند. شیادان با دست‌فروشی اکسیرهای سلامتی و کیمیاگری برای رسیدن به ثروت کار خود را آغاز کرده بودند. آن‌ها به‌سرعت از شهری به شهر دیگر می‌رفتند و در اصل روی گروه‌های کوچک متمرکز می‌شدند تا اینکه به حقیقت طبیعت بشر پی بردند: هر اندازه جمعیت بیشتری پیرامون آن‌ها جمع شوند، فریفتن آن‌ها آسان‌تر است.

شیاد روی یک سکوی چوبی بزرگ می‌ایستاد و جمعیت پیرامونش حلقه می‌زدند. در یک گروه نشسته، مردم احساسی‌تر می‌شدند و قدرتی برای واکنش نشان دادن نداشتند. اگر شیاد با آن‌ها به‌تنهایی صحبت می‌کرد، او را فردی خنده‌دار می‌یافتند، اما در میان جمعیت، شیفته‌ی وی شده و حواسشان به‌سوی وی بود و هرگز به وی مشکوک نمی‌شدند. همه‌ی تناقض‌های باورهای فرد شیاد در شور و اشتیاق جمعیت پنهان می‌شد؛ شور و اشتیاق در میان جمعیت مسری بود و هر فردی که شهادت می‌کرد به وی شک کند، با او با خشونت برخورد می‌کردند. در گذر دهه‌ها، با مطالعه‌ی آگاهانه‌ی این رفتار، تجربه و پذیرش خودبه‌خودی این موقعیت‌ها، شیادان علم جذب و نگهداری جمعیت را کامل کردند؛ مردم را به پیروان خود تبدیل کرده و آن‌ها را به سبکی نو می‌کشاندند.

شاید امروزه ترفندهای شیادان، قدیمی و زیبا به‌نظر برسد، اما هزاران شیاد هنوز در میان ما حضور دارند که روش‌های آزموده‌ی نوآورانه‌ی نیاکان خویش از قرن‌های پیش را به کار می‌برند؛ فقط نام اکسیرها را تغییر داده‌اند و دیدگاهشان را امروزی کرده‌اند. شیادان جدید در همه‌ی بخش‌های زندگی امروزه یافت می‌شوند: تجارت، مد، سیاست و هنر. بیشتر آن‌ها بدون آگاهی از تاریخ، از سنت شیادی پیروی می‌کنند، اما شما باید حساب‌شده و دقیق باشید. پنج گام سبک‌سازی را، که نیاکان شیاد ما در گذر سال‌ها کامل کرده‌اند، به‌سادگی دنبال کنید.

گام شماره‌ی یک: مبهم و ساده بودن

برای خلق یک کیش، نخست باید جلب‌توجه کنید و این کار نباید با رفتار تان صورت گیرد، زیرا به‌طور کامل مشخص است؛ باید با کلام و مبهم و فریبنده جلب‌توجه کنید. گفت‌وگوها، حرف‌ها و مباحث اصلی شما باید دو عنصر را دربرداشته باشند: از یک سو از موضوعی متفاوت و بزرگ بگویید و قول دهید و از سوی دیگر به‌طور کامل گنگ و مبهم باشد. این ترکیب همه‌ی رؤیاهای مبهم شنوندگان را تحریک می‌کند و آن‌ها خواسته‌ی خود را در شما می‌بینند و با آن ارتباط برقرار می‌کنند.

برای جذابیت گنگی کلام، کلمه‌هایی روشن اما با معنایی مبهم به کار ببرید؛ کلمه‌هایی پر از شور و هیجان. اصطلاح‌های جالب برای مواردی ساده مفید است و برای مفهومی‌های مبهم، از اعداد استفاده کنید و واژه‌های جدیدی بسازید. با این کارها، تصویری از دانشی تخصصی خلق می‌کنید که به شما حالتی حکیمانه می‌دهد. سعی کنید در ظاهر موضوع سبک شما جدید و نو باشد، تا افراد اندکی از آن آگاه باشند. با وعده‌های مبهم، مفهومی‌های گنگ ولی وسوسه‌انگیز و اشتیاق آتشین روح انسان‌ها را تحریک کرده و گروهی پیرامون شما جمع می‌شوند. بسیار مبهم صحبت کنید. اما خاص بودن خیلی خطرناک است. اگر جزئیات منافی را که مردم با پیروی از شما به دست می‌آورند، بیان کنید، باید نیازهایشان را برآورده سازید. به عنوان پیامد ابهام حرف‌ها گیرایی شما باید ساده باشد. مشکلات بیشتر مردم دلایل پیچیده‌ای دارد: روان‌نژندی (۹۹) عمیق، عوامل اجتماعی ارتباطات و ریشه‌هایی که گاهی حضور دارند. ولی حل کردن این مسائل بسیار سخت است؛ هرچند در برخورد با چنین مسائلی شمار اندکی از مردم شکیباهستند. بیشتر مردم می‌خواهند راه حل ساده‌ای برای درمان مشکلشان بشنوند. توانایی پیشنهاد چنین راه‌حلی برای شما قدرت زیادی به همراه داشته و پیروانی برایتان می‌آفریند. به جای تفسیرهای پیچیده از زندگی واقعی، به راه‌حل‌های ابتدایی اجدادمان، درمان‌های بومی خوب و اکسیرهای جادویی برگردید.

گام شماره‌ی دو: بر مسائل احساسی و موارد دیداری تأکید کنید

وقتی مردم آغاز به جمع شدن پیرامون شما می‌کنند، دو خطر نمایان می‌شود: خستگی و شک کردن. خستگی باعث پراکندگی مردم از پیرامون شما می‌شود و آن‌ها را به جای دیگری می‌کشاند و شک کردن باعث می‌شود به دقت به حرف‌های شما فکر کنند و غباری را که هنرمندانه ایجاد کرده‌اید، برطرف سازند و هدف شما آشکار شود. باید با سرگرمی، خستگی را از آن‌ها دور سازید و شک کردن را برطرف کنید. بهترین روش برای انجام دادن این کار، با نمایش یا وسیله‌هایی از این گونه است. خود را با زیورها بپوشانید و با شکوه ظاهری پیروان خود را خیره سازید؛ با نمایش و تظاهر، چشم‌هایشان را درگیر سازید. نه تنها با این کار، آن‌ها را از خنده‌دار بودن باورها و نقص سازوکار باورهایتان دور می‌سازید، بلکه توجه و پیروان بیشتری جلب می‌کنید. از همه نظر جذاب باشید: کندر را به عنوان عطر استفاده کنید، موسیقی آرام برای شنیدن و جدول‌ها و نمودارهایی رنگی برای دیدن به کار ببرید. حتی می‌توانید افکار مردم را سرگرم نگه دارید؛ شاید با کاربرد و ابزار فناوری جدید بتوانید چهره‌ی علمی قلبی به شیوه‌ی خود بدهید. البته این کار تا جایی ممکن است که کسی را به اندیشه وادار نسازید. برای تأثیر نمایشی از فرهنگ‌های دور و ناشناخته و عادت‌های

عجیب استفاده کنید و رفتارهای ساده و پیش‌پاافتاده را غیرعادی نمایش دهید.

گام شماره‌ی سه: اساس روش سازمان‌یافته را برای تشکیل گروه به کار ببرید

پیروان سبکی شما زیاد می‌شوند و باید آن را سازمان‌بندی کنید. روشی آسان و پیشرو بیابید. سبک‌های سازمان‌یافته مدت‌ها اختیاراتی قطعی بر گروه زیادی از مردم داشته‌اند و در دوره‌ی به‌ظاهر دنیوی و غیرمذهبی ما نیز این‌گونه است؛ این حق ادامه دارد و اگر حتی خودِ سبک کم‌رنگ شده باشد، اساس آن قدرتمند است. تداعی پاکی و والایی سبک منسجم می‌تواند استثماری ابدی باشد. برای پیروان خود، آیینی بیافرینید و برایشان سلسله‌مراتبی در نظر بگیرید و براساس تقدس، آن‌ها را درجه‌بندی کنید؛ نام و عنوان بدهید که با نیت هم‌ساز مذهبی هم‌صدا شده و از آن‌ها قربانی بخواهید تا گاوصندوق‌های شما پر شده و قدرتتان فزونی یابد. برای تأکید بر افزایش ذات پاک بودن خود باید مانند یک انسان پاک سخن بگویید و رفتار کنید. به‌هیچ‌وجه نباید زورگو باشید؛ شما یک گورو (۱۰۰)، شمن (۱۰۱) یا هر اصطلاح زیبای دیگری که قدرت واقعی‌تان را در پوشش شیوه‌تان پنهان می‌سازد، هستید.

گام شماره‌ی چهار: منبع درآمد خود را پنهان سازید

طرفداران شما زیاد می‌شوند و شما باید آن‌ها را در مکانی جای دهید. با پول طرفداران، گاوصندوق‌های شما در حال پر شدن است، اما هرگز نباید تشنه‌ی قدرت و درآمدی که این آیین برایتان دارد، به‌نظر برسید. درست در همین لحظه باید سرچشمه‌ی درآمد خود را پنهان سازید. پیروان شما می‌خواهند باورکنند که اگر از شما پیروی کنند، هر چیز خوبی را دریافت خواهند کرد. پس با زندگی در ناز و نعمت دلیل زنده‌ای از نظام اعتقادی خود می‌شوید. هرگز نشان ندهید که دارایی شما از جیب پیروانتان است، بلکه وانمود کنید که از حقیقت روش‌های اعتقادی‌تان به‌دست می‌آید. اطرافیان حرکت‌های اعتقادی شما را تقلید می‌کنند تا نتیجه‌ی همسانی برایشان داشته باشد و شوق تقلیدی آن‌ها باعث می‌شود تا طبیعت شیادی شما دیده نشود.

گام شماره‌ی پنج: مبحث - ما در برابر آن‌ها- را به‌وجود آورید

گروه بزرگ شده و در حال پیشرفت است و مانند آهن‌ربا بیشتر و بیشتر جذب می‌کند. اگر دقیق نباشید، تغییرهایی در گروه نفوذ می‌کنند و با گذشت زمان و بروز

خستگی گروه از هم می‌پاشد. برای متحد نگه داشتن پیروانتان، باید آنچه را سبک‌ها انجام داده‌اند، اجرا کنید و خود را در برابر آن‌ها قرار دهید.

نخست اینکه مطمئن شوید اعضای گروه خود را بخشی از یک باشگاه اختصاصی می‌دانند که با هدف‌های مشترکی یکی شده‌اند. آن‌گاه برای محکم ساختن این اتحاد، دشمنی فرضی طراحی کنید که قصدش نابودی شما باشد؛ نیروی عدم اعتقاد برای متوقف ساختن شما هر کاری انجام می‌دهد. همه‌ی افرادی که سعی در برملا ساختن باور شیادی شما دارند، می‌توانند در زمره‌ی این دشمن فرضی قرار گیرند.

اگر دشمنی ندارید، یکی خلق کنید. اگر مرد ساده‌ای را به واکنش علیه خود وادار سازید، پیروان شما منسجم‌تر و محکم‌تر می‌شوند. باید با باورداشتن به شما مخالفان شما را نابود سازند.

به‌سود آدم شیاد بود که افراد ساده‌لوح چندین برابر شوند تا گروه‌های هوادار وی بی‌نهایت زیاد شده و پیروزی او قطعی شود. درحقیقت از زمانی که علم مردمی شد، از رنسانس تا قرن‌های اخیر، این‌گونه بوده است. با رشد زیاد دانش و گسترش آن با صنعت چاپ در عصر مدرن، توده‌ی افراد به‌نسبت آموزش‌دیده و ساده‌لوحان مشتاق برای طعمه‌شدن شیادان نیز فزونی یافت و اکثر جامعه را تشکیل دادند؛ قدرت واقعی بر آرزوها، باورها، خواسته و ناخواسته‌های آن‌ها پایه‌ریزی می‌شود.

امپراتوری شیاد با گسترش دانش مدرن به‌نسبت توسعه یافت؛ زیرا اساس کار او بر پایه‌ی علم بود، اما او علم را به انحراف می‌کشاند. مثلاً تولید طلا با تکنیکی در زمینه‌ی علم شیمی و کارهای عجیب وی با ابزار دارویی می‌توانستند مردم را به سمت وی جذب کنند. افراد بی‌سواد در برابر حرف‌های پوچ وی با عقل سلیم خود محافظت می‌شدند. شنوندگان انتخابی او افرادی با سواد متوسط بودند که عقل سلیم خود را برای اطلاعاتی نادرست تغییر داده بودند و علم و فرهنگ را با هم آمیخته بودند و این آمیختگی ناموفق بود. توده‌ی عوام همیشه مشتاق شگفتی بوده‌اند و در دوره‌های تاریخی خاصی، زمانی که پایه‌های امن زندگی در ظاهر تکان خورده است و ارزش‌های قدیمی اقتصادی مردمی که در گذر سالیان کسب شده بود، قابل‌اعتماد نبودند، این امر واقعی‌تر دیده می‌شود. آن‌گاه شمار فریب‌خوردگان این شیادان، یا به گفته‌ی یک مرد انگلیسی قرن هفدهم «قاتلان خویشتن»، چندین برابر شده است.

قدرت شیاد، فرانچسکوی بزرگ، ۱۹۳۹

پیروی از قانون

در سال ۱۶۵۳، یک میلانی ۲۷ ساله به نام فرانچسکو جوزپه بوری ادعا کرد که رؤیایی دیده است. او در سراسر شهر پخش کرد که میکائیل، فرشته‌ی مقرب خداوند، بر او نمایان شده و به وی خبر داده است که او ژنرال ارشد ارتش پاپ جدید می‌شود؛ ارتشی که دنیا را گرفته و بازسازی می‌کند. افزون‌بر این، او را آگاه ساخته بود که از این پس توانایی دیدن روح افراد را داشته و بسیار زود اکسیر را کشف می‌کند؛ چیزی که سالیان درازی همه در جست‌وجوی آن بودند تا بتوانند با آن فلزهای اصلی را به طلا تبدیل سازند. دوستان و نزدیکانی که از بصیرت وی آگاه شدند و افرادی که شاهد دگرگونی‌های وجودی وی بودند، تحت‌تأثیر قرار گرفتند؛ زیرا او پیش‌تر زندگی‌اش را وقف شراب، زن و قمار کرده بود، اما اکنون، بوری همه‌چیز را کنار گذاشته و زمانش را به مطالعه‌ی شیمی و بحث درباره‌ی عرفان و علوم خفیه می‌گذراند.

دگرگونی بسیار ناگهانی و عجیب بود و حرف‌های بوری با حرارت زیادی بیان می‌شد؛ به‌اندازه‌ای که برای خود پیروانی جمع کرد. اما نظام رسیدگی و بازرسی ایتالیا به او هشدار داد که همه‌ی کسانی که دنبال علوم خفیه هستند تحت‌تعقیب خواهند بود. پس او ایتالیا را ترک کرده و در اروپا سرگردان شد؛ از اتریش تا هلند رفت و به مردم می‌گفت که: «به پیروان من شادی و لذت داده خواهد شد». هرجایی که می‌ایستاد، پیروانی جذب می‌کرد. روش او ساده بود: او از رؤیایش می‌گفت که (رفته‌رفته) مفصل‌تر نیز شده بود و بیان می‌کرد که روح ایمان‌آوردگان به خود را می‌بیند. از قرار معلوم، در حالت خلسه، دقایقی به یک ایمان‌آورده‌ی جدید می‌نگرد و آن‌گاه ادعا می‌کند که روح وی را دیده است؛ روحی روشن‌فکر و متمایل به تعالی. اگر آنچه او می‌دید، امیدوارکننده بود، آن فرد به مریدان درحال رشد وی افزوده می‌شد و برای او افتخاری به‌شمار می‌آمد. کیش وی شش مرتبه داشت که بنابر آنچه بوری در روح مریدان مشاهده می‌کرد، به مرتبه‌ای از آن مراتب راه می‌یافتند. با تلاش و ارادت کامل به کیش نو، آن‌ها می‌توانستند به مرتبه‌ی بالاتری برسند. بوری که آن‌ها او را عالی‌جناب و دکتر جهانی (۱۰۲) می‌نامیدند، سخت‌ترین تعهدهای فقر را از یارانش می‌خواست؛ همه‌ی دارایی‌ها و ثروت آن‌ها به بوری داده می‌شد؛ اما آن‌ها فکر نمی‌کردند که دارایی خود را واگذار کرده‌اند، زیرا بوری به آن‌ها گفته بود: «به‌زودی مطالعات من در زمینه‌ی شیمی به نتیجه‌ی خوبی می‌رسد و با کشف اکسیر، هراندازه که بخواهیم طلا خواهیم داشت».

با این ثروت درحال فزونی، بوری شیوه‌ی زندگی‌اش را تغییر داد؛ گران‌ترین آپارتمان

شهر را برای زندگی موقت اجاره کرد و با اثاثیه‌ی شگفت‌انگیزی آنجا را آراست و با کالسکه‌ای مرصع که شش اسب سیاه آن را می‌کشیدند، در شهر رفت و آمد می‌کرد. هرگز به مدت طولانی در یک محل اقامت نداشت و زمانی که ناپدید می‌شد، گفته می‌شد که ارواح دیگری به یارانش می‌پیوندند. حضور نداشتن بوری شهرت‌آفرین بود. او هرگز کار خاصی انجام نداد، اما مشهور شد.

از سراسر اروپا افراد نابینا، فلج و ناتوان به دیدار بوری می‌آمدند، زیرا شایعه شده بود که بوری قدرت شفابخشی دارد. او برای خدماتش مبلغی دریافت نمی‌کرد و همین امر، وی را شگفت‌انگیز ساخته بود و برخی ادعا می‌کردند او در برخی شهرها به صورت جادویی بیماران را شفا بخشیده است. فقط با اشاره‌ای هنرمندانه تخیل مردم را به دارایی‌های افسانه‌ای سوق می‌داد. برای نمونه، ثروت او از مبلغ‌های شگفت‌انگیزی بود که از مریدان ثروتمند در حال فزونی خود جمع کرده بود، اما گفته می‌شد که بوری اکسیر جادویی را کشف کرده است. کلیسا تعقیب بوری را ادامه داد، او را به ارتداد و جادوگری متهم کرد، اما پاسخ بوری به این اتهام‌ها سکوتی متین بود که باعث تحریک هواداران و افزایش شهرتش شد. افزون‌بر این، تنها بزرگان مورد آزار قرار می‌گیرند! در زمان عیسی چند نفر وی را می‌شناختند؟ بوری کلمه‌ای بیان نمی‌کرد و هوادارانش او را پاپ ضد مسیحی می‌نامیدند.

بدین ترتیب قدرت بوری زیاد و زیادتر شد، تا اینکه یک‌روز از شهر آمستردام که مدتی طولانی در آن اقامت کرده بود، با مقدار زیادی پول و الماس که نزد وی به امانت گذاشته شده بود، گریخت (او ادعا کرده بود که با ذهن اعطایی خود قادر به پاک‌سازی الماس است). اکنون در حال فرار بود و سرانجام نظام رسیدگی و بازرسی بوری را دستگیر کرد و بیست سال مانده از عمرش را در زندان روم گذراند. اما باور به عقاید رمزآلود او به اندازه‌ای قوی و زیاد بود که تا روز مرگش، معتقدان ثروتمندی با او دیدار می‌کردند؛ ملکه کریستینای سوئد نیز جزو این افراد بود. آن‌ها پول و ابزار در اختیارش قرار می‌دادند و از وی می‌خواستند همچنان به کشف اکسیر ادامه دهد.

برای پایه‌گذاری سبکی نو، باید از روان‌شناسی دانش نوع متوسط افرادی که هنوز تعلق‌داشتن به یکدیگر را نفهمیده‌اند، مطمئن باشید.

فردریک نیچه

تفسیر

گویا پیش از تشکیل سبکی نو، بوری دچار بحران و درگیری شده بود. او خسته از زندگی هرزه‌ای که داشت، تصمیم گرفته بود از این‌گونه زندگی خلاص شده و خود را وقف کار موردعلاقه‌اش کند؛ یعنی علوم خفیه. اما او باید توجه می‌کرد که اگر برای منبع سبکی نو به تجربه‌ای رمزآلود اشاره کند، مردم از طبقه‌های گوناگون بیشتر مایل به شنیدن حرف‌های وی هستند. با درک قدرتی که می‌توانست با استناد به دگرگونی‌های بیرونی و رمزآلود کسب کند، با رؤیاهای ساختگی خود پیش رفت. رؤیاهای باشکوه‌تر و تقاضای قربانی بیشتر داستان او را جذاب‌تر و واقعی‌تر جلوه می‌داد.

به خاطر داشته باشید: مردم به واقعیتِ تغییر علاقه‌ای ندارند. آن‌ها نمی‌خواهند بشنوند که تغییر برآمدِ کار سخت یا مسائل پیش‌پا افتاده‌ای مانند خستگی و افسردگی باشد. آن‌ها می‌خواهند مسائل احساسی را باور کنند؛ مسائلی از دنیای والا. آن‌ها می‌خواهند از فرشتگان و تجربه‌های برون‌بدنی بشنوند؛ از این کارشان جلوگیری نکنید. در دگرگونی‌های شخصی خود، به سرچشمه‌های رمزآلود اشاره کنید و آن‌ها را با رنگ‌های اثری بپوشانید؛ جمعیتی به‌عنوان هوادار در اطرافتان جمع می‌شود. نیازهای مردم را بشناسید: صاحب سبک باید آینه‌ی خواسته‌های هوادارانش باشد و همیشه خواسته بالا باشد. هراندازه توهم‌های شما بزرگ‌تر و شجاعانه‌تر باشند، بهتر است.

جغدی که خدا بود!

نیمه‌های شبی بی‌ستاره، جغدی روی شاخه‌ی درخت بلوط نشست. دو موش کور بدون توجه به او سعی می‌کردند کنار درخت به آرامی بخوابند. جغد گفت: «شما! (you)» آن‌ها که از ترس می‌لرزیدند، گفتند: «این کیست؟» زیرا نمی‌توانستند باور کنند کسی در آن تاریکی قادر به دیدنشان باشد. جغد گفت: «شما دو نفر (you two)». موش‌ها باعجله از آنجا رفتند و به همه‌ی جانوران گفتند که جغد بزرگ‌ترین و باهوش‌ترین حیوان است، زیرا می‌تواند در تاریکی ببیند و به همه‌ی پرسش‌ها پاسخ دهد. پرنده‌ی نویسنده گفت: «باید خودم ببینم» و در شبی که خیلی تاریک بود، به سراغ جغد رفت و گفت: «چند پنجه‌ی من بالا است؟»، جغد گفت: «دو پنجه (two)» و پاسخ درست بود. پرنده گفت: «آیا می‌توانی اصطلاح دیگری برای

«بدین معنا» یا «آنهم عبارت است از» بیاوری؟» جغد گفت: «یعنی (to wit)». پرنده پرسید: «چرا عاشق به دیدار معشوق می‌رود؟» جغد گفت: «برای ابراز عشق (to woo)». پرنده با شتاب نزد حیوانات دیگر برگشت و بیان کرد که جغد بزرگ‌ترین و باهوش‌ترین حیوان است، زیرا در تاریکی می‌بیند و پاسخ هر پرسشی را می‌داند. یک روباه قرمز پرسید: «آیا جغد در روز هم می‌تواند ببیند؟» یک سنجاب گفت: «بله». سگ پشمالو پرسید: «در روز هم می‌تواند ببیند؟» و همه‌ی حیوانات به این پرسش احمقانه با صدای بلند خندیدند و روباه قرمز و دوستانش را از منطقه بیرون کردند. آن‌گاه قاصدی را نزد جغد فرستادند و از او خواستند راهنمای آن‌ها شود. زمانی که جغد در میان حیوانات نمایان شد، ظهر بود و خورشید به شدت می‌درخشید. او به آرامی قدم زد که ظاهر باصلابتی به وی می‌داد و با چشمانی درشت به پیرامون خیره شد که او را بسیار باابتهت می‌کرد. مرغی گفت: «او خداست» و همه فریاد کشیدند: «او خداست» و هر جا که او می‌رفت، به دنبالش روان شدند و اگر او با چیزی برخورد می‌کرد، آن‌ها نیز با آن برخورد می‌کردند. آن‌گاه به بزرگرایی بتونی وارد شد و از میان آن شروع به حرکت کرد. دیگران نیز چنین کردند. قوشی که ملازم رکاب بود، متوجه شد که کامیونی با سرعت پنجاه مایل در ساعت به سمت آن‌ها می‌آید. او به پرنده‌ی نویسنده خبر داد و پرنده نیز به جغد اطلاع داد: «خطری در پیش است». جغد گفت: «یعنی چه؟ (to wit?)»، پرنده گفت: «آیا نمی‌ترسید؟» و از آنجا که جغد کامیون را نمی‌دید، گفت: «کی؟ (who?)»، همه باهم دوباره فریاد زدند: «او خداست»، که کامیون با آن‌ها برخورد کرد. بعضی از حیوانات مجروح شدند، اما بیشتر آن‌ها و خود جغد کشته شدند.

درس اخلاقی: شما می‌توانید خیلی از مردم را، خیلی وقت‌ها، خیلی احمق کنید.

کارناوال توربر؛ جیمز توربر (۱۰۳) (۱۸۹۴-۱۹۶۱)

پیروی از قانون

اواسط دهه‌ی ۱۷۰۰، در جامعه‌ی مد روز اروپا خبری پیچید مبنی بر اینکه پزشکی به نام مایکل شوپاخ از کشور سوئیس به شیوه‌ی متفاوتی درمان می‌کند: او از قدرت‌های شفابخشی طبیعت برای درمان‌های معجزه‌آسا استفاده می‌کند. بسیار زود، ثروتمندان سراسر قاره که بیمار بودند یا حتی دردهای اندکی داشتند، راه‌پیمایی خود را به سوی روستایی در آلپ به نام لنگ‌ناتو که شوپاخ در آنجا ساکن بود، آغاز کردند. راه‌پیمایی سخت در میان کوه‌ها، منظره‌های طبیعی شگفت‌انگیزی را در برابر دید این افراد

می گذاشت؛ پس زمانی که به روستای لنگ نائو می رسیدند، احساس می کردند تغییر کرده اند و در مسیر سلامتی قرار دارند.

شوپاخ که به عنوان پزشک کوهستان معروف بود، داروخانه ی کوچکی در شهر داشت. این مکان تبدیل به صحنه ی نمایش شد: جمعیتی از کشورهای گوناگون در اتاقی کوچک چپانده شده بود، قفسه های دیوارها پر بود از بطری های رنگی داروهای گیاهی و درحالی که همه ی پزشکان معجون های تلخی را که با نام های لاتین تلفظ می شدند، تجویز می کردند، داروهای شوپاخ «روغن شادی»، «قلب گل کوچک» یا «ضد هیولا» نام داشت و خوشمزه و شیرین بود.

بازدیدکنندگان لنگ نائو، باید صبورانه در انتظار دیدار دکتر کوهستان می ماندند، زیرا هر روز هشتاد ظرف ادرار از سراسر اروپا می رسید. او ادعا می کرد با دیدن نمونه ی ادرار و مطالعه ی توصیف نوشتاری از بیماری می تواند دلیل بیماری را شناسایی کند (به طور حتم او پیش از تجویز دارو توصیف بیماری را خوب مطالعه می کرد). سرانجام در اندک زمان اضافی (بررسی نمونه های ادرار زمان زیادی می خواست)، بازدیدکننده را در دفترش در داروخانه می دید. آن گاه نمونه ادرار وی را بررسی می کرد و بیان می کرد که ظاهر ادرار همه چیز را به وی می گوید. مردم روستا از باورهای وی درک خاصی داشتند؛ حکمت آنها از زندگی ساده و خدایپرستانه ای بود که از گرفتاری های زندگی شهری فاصله داشت. نظریه ی مردم چگونگی برقراری توازن بین روح بشر و طبیعت را نیز بیان می کرد.

شوپاخ شکل های درمانی زیادی ابداع کرده بود که اساساً همگی با روش های رایج آن زمان متفاوت بودند. برای نمونه به درمان شوک الکتریکی معتقد بود و در پاسخ افرادی که می خواستند ارتباط میان الکتریسیته و قدرت درمانی طبیعت را بدانند، توضیح می داد که الکتریسیته پدیده ای طبیعی است و او تنها از قدرت آذرخش پیروی می کند. یکی از بیماران ادعا می کرد که هفت شیطان در وجود او هست. دکتر با شوک های الکتریکی او را درمان کرد و هنگام درمان ادعا کرد که شیطان ها را می بیند که یکی یکی از بدن مرد بیرون آمدند. بیمار دیگری می گفت که یک واگن یونجه و راننده اش را قورت داده است و به همین دلیل دردهای زیادی در سینه احساس می کند. دکتر کوهستان با آرامش به حرف های بیمار گوش داد و گفت: صدای شدیدی در شکم مرد می شنود و قول داد که او را درمان می کند. دکتر نوعی خواب آور و داروی ملین به بیمار تجویز کرد. مرد بیرون از داروخانه روی صندلی به خواب رفت و به محض بیدار شدن، بالا آورد و هنگام بالا آوردن یک واگن با سرعت از کنارش گذشت (پزشک کوهستان واگن را کرایه کرده بود)، صدای شدید کامیون باعث شد حس کند درمان دکتر آن را از معده اش بیرون آورده است.

در گذر سال ها، شهرت دکتر کوهستان فزونی یافت و به عنوان فردی قدرتمند از وی نام برده می شد. حتی گوته به دیدن او رفت. او مرکز آیینی از طبیعت شد که در آن

هرچیز طبیعی ارزش قدردانی داشت. شوپاخ بادقت روی بیمارانش تأثیر می‌گذاشت. پروفیسوری که او را دیده بود، نوشت: «یکی در شرکت می‌ایستد یا می‌نشیند؛ یکی با کارت بازی می‌کند و گاهی با زن جوانی این کار را می‌کند؛ اجرای موسیقی ارائه می‌شود؛ نهار و شام یا رقص باله‌ای اجرا می‌شود و... آزادی طبیعت در هر جایی با لطافت زیبایی یکی شده و تأثیر خوبی دارد و اگر دکتر قادر به درمان هیچ بیماری نیست، دست کم می‌تواند خودبیمارانگاری و توهم‌ها را درمان کند».

مردم به اندازه‌ای ساده‌لوح و به اندازه‌ای زیر سلطه‌ی نیازهای فوری خود هستند که شاید فرد موردنظر و آماده‌ی فریب خوردن را به راحتی پیدا می‌کند.

نیکولو ماکیاولی

تفسیر

شوپاخ حرفه‌اش را به عنوان یک پزشک معمولی روستا آغاز کرد. او گاهی در کارش از درمان‌های محلی که با آنها رشد کرده بود، استفاده می‌کرد و به دقت به نتیجه‌های آنها توجه می‌کرد؛ بسیار زود در کاربرد این تنتورهای گیاهی و شیوه‌های طبیعی متخصص شد و شکل طبیعی درمان او تأثیر روان‌شناسی خاصی روی بیمارانش داشت. داروهای معمولی آن زمان برای بیماران ترس و درد به همراه داشتند، ولی درمان‌های شوپاخ ساده و آرامش‌بخش بود. بهبود وضع بیمار دلیل مهمی در درمان‌های وی بود. بیماران به اندازه‌ای به مهارت‌های وی ایمان داشتند که خود را سالم تصور می‌کردند. شوپاخ به جای خندیدن به توضیح‌های غیرمنطقی آنها، از بیماری‌شان با استفاده از حس خودبیمارانگاری به گونه‌ای رفتار می‌کرد که گویا آنها را درمان کرده است.

قضیه‌ی پزشک کوهستان در خلق هواداران درس‌های زیادی به ما می‌آموزد: نخست اینکه باید برای جذب کردن مردم راهی بیابید و باعث شوید تا باور آنها به شما به اندازه‌ای قوی شود که همه چیز را به سود خود بدانند. باور آنها یک کیفیت حتمی دارد، اما باید از آن مطمئن شوید که شما مسئول دگرگونی هستید. باور، دلیل یا هر چیزی بیابید که باعث می‌شود شما را بپذیرند؛ آن‌گاه شما را به عنوان درمان‌گر، رهبر، هوشمند یا آنچه شما می‌خواهید، می‌پرستند.

دوم اینکه شوپاخ قدرت همیشگی ایمان به طبیعت و سادگی را به ما آموخت. درحقیقت، طبیعت پر از ترس‌های بی‌شمار است؛ گیاهان سمی، حیوان‌های درنده، بیماری‌ها و بلاهای ناگهانی. باور به درمان‌گری خاصیت ساختاری طبیعت را یک اسطوره و وضعیتی رؤیایی می‌سازد. اما کشش به‌سوی طبیعت برای شما قدرت عظیمی به‌همراه دارد؛ به‌ویژه در لحظه‌های سخت و دشوار. اما این جاذبه به طبیعت باید به‌درستی کنترل شود. نمایشی از طبیعت طرح کنید و همچون یک کارگردان کیفیت‌هایی را که مناسب با احساسات زمان است، انتخاب کنید. پزشک کوهستان نقش خود را به‌خوبی بازی کرد؛ او خود را فردی با طبیعت معرفی نکرد، بلکه طبیعت را با یک آیین و ساختاری هنرمندانه ترکیب کرد. برای تأثیرگذاری طبیعی، باید به‌سختی تلاش کنید و طبیعت را جذاب و دلچسب نشان دهید. در غیر این‌صورت، کسی اهمیت نمی‌دهد و طبیعت باید رفتارهای زیادی را دنبال کند تا پیشرفتی حاصل شود.

معبد سلامتی

اواخر دهه ی ۱۷۸۰، پزشک اسکاتلندی، جیمز گراهام، هواداران زیادی یافت و ثروت عظیمی در لندن دست‌وپا کرد. او نمایش بزرگی از یک تکنیک علمی داشت. در سال ۱۷۷۲ از فیلادلفیا دیدن کرد و با بنجامین فرانکلین آشنا و به آخرین آزمایشات جریان الکتریسیته علاقه‌مند شد و ظاهراً این موارد تجهیزات "معبد سلامتی" او را فراهم کردند. معبد سلامتی مکان باشکوهی بود برای فروش اکسیرهای خود که در لندن افتتاح کرد. در اتاق اصلی‌ای که بیماران را می‌دید، "بزرگ‌ترین پمپ هوای جهان" برای کمک به وی در "تشخیص فیلسوفانه‌ی" بیماری قرار داشت. به‌علاوه "یک هدایت‌گر بزرگ فلزی"، یک پایه‌ی زراندود گران‌قیمت که با ابزار تقطیر برای "اثر و مواد دیگر" احاطه شده بود، وجود داشتند. بنابر مطالب جی. اِتموسر، که تاریخ جادویی را در سال ۱۸۴۴ در لایپزیک منتشر کرد، منزل گراهام بسیار دلچسب بود. همه جا حداکثر جاذبه به چشم می‌خورد، حتی در محوطه‌ی بیرونی؛ یک شاهد عینی با قاطعیت اظهار داشت که "بسیار هنرمندانه و نو بود و انگار ثروت در همه جا پخش شده بود؛ روی دیوارهای جانبی اتاق‌ها نور کمان‌مانندی با الکتریسیته هنرمندانه پخش شده بود؛ پرتوهایی ستاره‌ای به‌سمت جلو حرکت تندی داشت؛ شیشه‌های شفاف رنگی با انتخابی هوشمندانه و سلیقه‌ی زیاد به کار گرفته شده بودند و بنابر ادعای همان شاهد، همه‌ی این‌ها انسان را به طرز عجیبی مجذوب کرده و تخیل را به بالاترین حد ممکن می‌رساند." یک برگه‌ی چاپ‌شده درباره‌ی زندگی

سالم به بازدیدکنندگان داده می‌شد. در آپارتمان آپولوی بزرگ، آنها باید به مراسم جادویی ملحق می‌شدند و می‌گفتند: "ای هوای حیاتی بیار؛ جادوی مهم فرود آی!" و زمانی که آنها جادوی مغناطیسی را صدا می‌زدند، پنجره‌ها تاریک شده و سقف از ستاره‌های الکتریکی پر می‌شد و یک الهه‌ی زیبای سلامتی در طاقچه پدیدار می‌گشت...

هر شب، این معبد مهمانان زیادی در خود جای می‌داد. دیدار از معبد و تخت دوازده فوتی مُد شده بود؛ "تخت ملکوتی عظیم"ی که گفته می‌شد هر نوع مرضی را درمان می‌کند... بنابر مطالب اِموسر، "این تخت در اتاق وسیعی قرار داشت که استوانه‌ای از اتاق مجاور برای هدایت جریان سلامتی به این اتاق وارد شده بود... در عین حال، انواع رایحه‌های دلچسب از گیاهانی قوی و کافور شرقی از طریق لوله‌های شیشه‌ای در این اتاق پخش می‌شدند. تخت بهشتی بر شش پایه‌ی شفاف محکم قرار داده شده بود. لباس خواب‌ها از جنس ابریشم اطلسی بنفش و آبی آسمانی بودند که روی تشکی آغشته به رایحه‌ی عربی گسترده شده بودند که مناسب سلیقه‌ی دربار ایرانیان بود. اتاقی که تخت در آن قرار داشت به سنکتوروم مقدس معروف بود... علاوه بر این‌ها، موسیقی ملایمی پخش می‌شد؛ صدای فلوت ملایم؛ صداهای آرام و یک ارگ عالی."

قدرت شیاد؛ فرانچسکوی بزرگ، ۱۹۳۹

پیروی از قانون

در سال ۱۷۸۸، دکتر و دانشمند، فرانتس مِسمر ۵۵ساله، در دوراهی سرنوشت‌سازی قرار داشت. او یکی از پیشگامان علم خواص مغناطیسی حیوان‌ها بود: یعنی حیوان‌ها مواد مغناطیسی دارند و یک پزشک یا متخصص می‌تواند با استفاده از این مواد درمان‌هایی جادویی داشته باشد. اما باور او در وین، جایی که زندگی می‌کرد، از سوی جامعه‌ی پزشکی مسخره شد. در مورد تشنج زنان، مسمر ادعا می‌کرد که درمان‌های زیادی انجام داده است و مهم‌ترین درمان او معالجه‌ی یک دختر نابینا بود. اما پزشک دیگری که دختر را معاینه کرد، گفت او مانند همیشه کور است و دختر نیز موافق بود. مسمر مخالفت کرد و معتقد بود دشمنانش با جلب کردن دختر به سوی خود می‌خواهند به وی تهمت بزنند. این ادعا فقط تمسخر همگان را برانگیخت. گویا وینی‌های هوشیار برای نظریه‌های او افراد مناسبی نبودند. به‌همین دلیل تصمیم گرفت به پاریس برود و دوباره کارش را آغاز کند.

مسمر آپارتمان گرانی را در شهر جدید اجاره کرده و به دقت آن را آراست. شیشه‌های رنگی پنجره‌ها حسی مذهبی می‌بخشید و آینه‌های روی دیوارها تأثیری خواب‌آور داشت. دکتر مسمر اعلام کرد که در آپارتمانش قدرت مغناطیسی حیوان‌ها را به نمایش خواهد گذاشت و از بیماران و افراد مالیخولیایی برای حس کردن این قدرت دعوت کرد. بسیار زود مردم پاریس از هر طبقه‌ای (اما بیشتر آن‌ها زنان بودند که انگار بیشتر جذب باورهای مردان می‌شدند)، برای تماشای معجزه‌هایی که مسمر قول داده بود، با پرداخت ورودی در آپارتمان حضور یافتند.

در آپارتمان، از منافذی عطر خوش شکوفه‌های نارنج و کافوری شگفت‌انگیز در هوا جریان داشت. وقتی جمعیت به آرامی وارد سالن شدند تا شاهد نمایش باشند، صدای چنگ و آواز لالایی به صدای زنی از اتاق دیگر شنیده می‌شد. در میانه‌ی سالن، یک ظرف بیضی‌شکل بزرگ قرار داشت که پر از آب بود و مسمر ادعا کرد که این آب مغناطیسی شده است. از منافذ موجود در درپوش فلزی ظرف میله‌های آهنی بلند و قابل حرکت بیرون زده بود. تماشاچیان پیرامون ظرف نشستند و این میله‌های مغناطیسی‌شده را روی بخشی از بدنشان که دردناک بود یا مشکل داشت، قرار دادند و آن‌گاه دست افراد کناری را گرفتند؛ به اندازه‌ای نزدیک هم نشسته بودند که بتوانند با کمک هم، نیروی مغناطیسی را با سیم‌ها به هم منتقل کنند.

مسمر باید اتاق را ترک می‌کرد و همکارانش که همه مردان جوان و خوش‌تیپی بودند، با ظرف‌هایی از آب مغناطیسی وارد می‌شدند؛ آن‌ها روی بیماران آب می‌پاشیدند و آن‌را بر پوستشان مالش می‌دادند و بیماران را به وضعیتی همانند حالت خلسه می‌بردند. چند دقیقه بعد، زنان به نوعی هذیان دچار شدند. برخی می‌گریستند و جیغ می‌کشیدند و موهای خود را می‌کشیدند و بقیه دیوانه‌وار می‌خندیدند. در اوج هذیان زنان، مسمر با لباس ابریشمی گل‌داری، که با گل‌هایی طلایی آراسته شده بود، درحالی‌که یک میله‌ی سفید مغناطیسی در دست داشت، وارد سالن شد. در پیرامون ظرف حرکت کرد و با میله به بیماران ضربه می‌زد تا همگی آرام شوند. بیشتر زنان بعدها اشاره کردند که قدرت عجیب نگاه نافذ او، جریان مغناطیسی را در بدن آن‌ها تحریک کرده و آرام ساخت. او مدت چند ماهی که در پاریس بود، غوغا کرد. ماری آنتوانت، ملکه‌ی فرانسه و همسر لوئی شانزدهم، از حامیان وی بود. مهم نبود که در وین مورد بی‌مهری دانشکده‌ی رسمی پزشکی قرار گرفته بود؛ شاگردان و بیماران زیاد او مبلغ‌های هنگفتی به وی می‌پرداختند. مسمر باورهایش را گسترش داد و اعلام کرد که بشر می‌تواند با قدرت مغناطیسی به وضعیت متعادلی برسد؛ باوری که در زمان انقلاب فرانسه بسیار جذاب بود. آیین مسمری در سراسر کشور، در شهرهای زیادی پخش شد و «جوامع متعادل» برای به‌کارگیری مغناطیس گسترش یافتند. در نهایت این جوامع رسوا شدند؛ زیرا تمایل داشتند که با آزادی‌خواهانی که جلسه‌هایشان را به صورت مجلس‌های عیش و نوش

برپا می‌کردند، رهبری شوند.

در اوج شهرت مسمر، یک کمیسیون فرانسوی براساس سال‌ها کار درباره‌ی نظریه‌ی نیروی مغناطیسی حیوانی گزارشی ارائه داد: اثرهای مغناطیس بر بدن درحقیقت از یک نوع خودتلقینی و شوک حاصل می‌شود. این گزارش بسیار محکم و منطقی بود و شهرت مسمر را در فرانسه از بین برد. اما چندسال بعد، پیروانی در سراسر اروپا پخش شدند و آیین مسمری یک‌بار دیگر گسترش یافت و طرفداران این آیین از همیشه بیشتر بودند.

قدرت یک دروغ

در شهر تارنوپول، از شهرهای اوکراین، مردی به نام رب فیول (۱۰۴) زندگی می‌کرد. روزی که در خانه نشسته بود و به شدت جذب تلمود (۱۰۵) شده بود، صدای بلندی از بیرون شنید؛ از پنجره به بیرون نگریست و تعداد زیادی بچه‌ی شرور را دید. به نظرش آن‌ها خیلی شر بودند؛ به بیرون خم شد و فریاد زد: «بچه‌ها به‌سوی کنیسه بروید» و نخستین داستانی را که به ذهنش رسید با صدای بلند گفت: «آنجا که هیولای دریایی وجود دارد. چه هیولایی! هیولایی با پنج پا، سه چشم و ریشی مانند بز؛ یک هیولای سبز!» و همین حرف‌ها بچه‌ها را از آنجا دور ساخت و رب فیول مشغول کار خود شد. وقتی به حقه‌ای که برای فراری دادن بچه‌های شیطان به کار برده بود، فکر می‌کرد، می‌خندید. کمی نگذشته بود که بار دیگر تمرکزش به‌هم خورد، این‌بار صدای دویدن شنید. از پنجره چند یهودی را دید که می‌دوند، او فریاد زد: «کجا می‌روید؟» آن‌ها گفتند: «کنیسه! نشنیده‌اید؟ آنجا یک هیولای دریایی وجود دارد که پنج‌پا، سه چشم و یک ریش مانند بز دارد و سبز است!» او خندید، و به حقه‌ی خود اندیشید و بار دیگر در جای خود نشست.

اما بسیار زود، همهمه‌ی عظیمی شنید؛ جمیعتی عظیم از مردان، زنان و کودکان درحال دویدن به‌سوی کنیسه! او از پنجره بیرون را نگاه کرد و فریاد زد: «چه خبر شده است؟» آن‌ها پاسخ دادند: «عجب پرسشی! چطور نمی‌دانی؟ درست جلوی کنیسه یک هیولای دریایی وجود دارد. او پنج‌پا، سه چشم و یک ریش مانند بز دارد و به رنگ سبز است!» وقتی جمیعت باشتاب می‌رفتند، رب فیول خاخام را بین آن‌ها دید. با شگفتی فریاد زد: «پروردگار عالم! اگر خاخام با آن‌ها می‌دود، به‌یقین باید اتفاقی افتاده باشد؛ شاید آتش‌سوزی شده است.»

بدون هیچ حرفی، کلاهش را برداشت و خانه را ترک کرد و آغاز به دویدن کرد. در حال دویدن به‌سوی کنیسه، درحالی‌که نفسی نداشت، با خود می‌گفت: «چه کسی

موضوع را می داند؟»

گنجینه‌ی فرهنگ عامه‌ی یهود؛ ناتان آسوبل، ۱۹۴۸

تفسیر

حرفه‌ی مسمر می‌تواند به دو بخش تقسیم شود. زمانی که هنوز در وین بود، به اعتبار نظرش ایمان داشت و برای اثبات آن هر کاری کرد؛ اما شکست‌های پیوسته‌ی او و موافق نبودن همکارانش باعث شد روش دیگری در پیش بگیرد. نخست به پاریس رفت؛ جایی که کسی او را نمی‌شناخت و باورهای عجیب او محیط خوبی برای رشد پیدا کردند. آن‌گاه شیفته‌ی عشق فرانسوی‌ها به تئاتر و نمایش شد و به‌همین دلیل، آپارتمان خود را به‌صورت دنیایی جادویی درآورد که در آن عطرها، نورها و صداهای شگفت‌انگیزی در انتظار مشتریان بودند. مهم‌ترین مسئله پس از آن، اجرای نظریه روی یک گروه بود. گروه به‌گونه‌ای نشستند که مغناطیس تأثیر بسزایی داشته باشد و هر فرد بر دیگری تأثیر بگذارد و کسی که به این موضوع ایمان نداشت، شکست بخورد.

پس مسمر از یک پشتیبان نظریه‌ی نیروی مغناطیسی به شارلاتانی تبدیل شد که با به‌کارگیری همه‌ی حقه‌های کتاب مردم را بفریبد. بزرگ‌ترین حقه‌ای که به کار برد، برانگیختن میل جنسی سرکوب‌شده‌ی افراد هر گروه بود. در یک گروه آرزومند واحد اجتماعی، که آرزویی بیش از شهروندی است، فریاد و گریه بیدار می‌شود. ممکن است این آرزو به دلیل یکی‌شدن ایجاد شده باشد، اما در زیر آن میل جنسی سرکوب‌شده‌ای قرار داشت که شارلاتان برای رسیدن به هدف‌های خود می‌دانست چگونه آن را تحریک و کنترل کند.

درسی که مسمر به ما می‌آموزد: زمانی که به گروهی می‌پیوندیم، فرصت شک و علت‌یابی را از خود می‌گیریم. گرما و تأثیر شدید گروه ویژگی‌های فردی را از بین می‌برد. با خلق یک شیوه، به چنین قدرتی می‌رسید. افزون‌بر آن، با تحریک امیال جنسی سرکوب‌شده‌ی مردم باعث می‌شوید که به اشتباه فکر کنند احساسات هیجانی آن‌ها نشانه‌ی قدرت جادویی شماست. با تحریک خواسته‌های شناخته‌نشده در یک جامعه‌ی بی‌قید و بی‌دین، قدرت تصورناپذیری به‌دست می‌آورید.

به‌خاطر بسپارید که آیین‌های مؤثرتر روش را با علم درمی‌آمیزند. آخرین گرایش فناوری را بیابید و آن را با دلیلی مهم بیامیزید؛ مانند یک باور جادویی، یا یک شکل جدید درمانی. تعبیرهای مردم از کیش ترکیبی شما رواج می‌یابد و آن‌ها قدرتی را به

شما نسبت می‌دهند که هرگز به آن فکر نمی‌کردید.

تصویرذهنی: آهن‌ربا. نیرویی نامرئی اشیاء را به سوی آهن‌ربا می‌کشاند که آن‌ها نیز آن نیرو را به دست می‌آورند و اشیای دیگری را به سوی خود می‌کشاند و قدرت مغناطیسی کل مجموعه فزونی می‌یابد. اما با دور کردن آهن‌ربای اصلی از مجموعه همه‌ی اشیاء از آن جدا می‌شوند. باید مانند آهن‌ربا عمل کنید: با نیروی نامرئی تصورات مردم را جلب کرده و آن‌ها را کنار هم نگه دارید؛ زمانی که پیرامون شما جمع شوند، هیچ قدرتی نمی‌تواند آن‌ها را به زو از هم جدا سازد.

سند

شاید با ایجاد این امکان ساده برای اینکه مردم باور کنند آنچه را می‌خواهند باورکردنی است، به قدرتی شگرف می‌رسد. انسان‌های خوش‌باور نمی‌توانند فاصله را حفظ کنند؛ پیرامون مرد عجیب جمع شده و وارد هاله‌ی آن‌ها می‌گردند و با ابهت سنگینی از ابهام، مانند گله‌ی گاو، خود را فرا می‌گیرند.

(فرانچسکوی بزرگ)

استثنا

یکی از دلایل خلق مریدان این است که به‌طور معمول یک گروه نسبت به یک فرد آسان‌تر فریب می‌خورند و قدرت زیادی نصیب شما می‌شود. اما تا اندازه‌ای خطرناک است. اگر در هر لحظه‌ای، گروه شما را به‌طور واقعی ببینند، با یک فرد روبه‌رو نیستید، بلکه با یک گروه عصبانی مواجه می‌شوید که همان‌گونه که مشتاقانه به شما پیوستند، می‌خواهند شما را تکه‌تکه کنند. شیادان همیشه با این خطر روبه‌رو شده‌اند و همین که مشخص می‌شد اکسیرهایشان کارآیی ندارد و باورهایشان الکی است، شهر را ترک می‌کردند. اما به آرامی زندگی‌شان را در این راه صرف می‌کردند. در برخورد با جمعیت و یک گروه، شما با آتش بازی می‌کنید و باید همیشه مراقب اخگرهای شک و دشمنانی که جمعیت را علیه شما تحریک می‌کنند، باشید. وقتی با احساسات یک گروه بازی می‌کنید، باید نوع رفتار خود را بشناسید و بی‌درنگ با

شرایط و خواسته‌هایی که گروه می‌خواهند خود را هماهنگ سازید. از جاسوس‌ها استفاده کنید، همیشه در رأس هر چیزی باشید و کیف خود را پر سازید. به‌همین دلیل شاید ترجیح دهید که با افراد به‌صورت انفرادی برخورد کنید. جدا کردن آن‌ها از یک محیط اجتماعی فرهنگی تأثیری مانند قرار دادنشان در یک گروه دارد و باعث می‌شود دچار ترس و شک شوند. ساده‌لوح مناسبی را انتخاب کنید؛ اگر به‌خوبی شما را شناخت، گریختن از دست وی آسان‌تر از فرار از دست یک گروه خواهد بود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

قانون ۲۸: با شجاعت اقدام کنید

حکم

اگر از روش کاری مطمئن نیستید، در انجام دادن آن اقدام نکنید. شک و تردید شما رفتارتان را تحت تأثیر قرار می‌دهد. ترسو بودن خطرناک است. بهتر است با شجاعت وارد شوید. هر خطایی که با بی‌باکی مرتکب شوید، با بی‌باکی بیشتری اصلاح می‌شود. همه فرد شجاع را تحسین می‌کنند؛ کسی به یک ترسو افتخار نمی‌کند.

شجاعت و تردید: یک مقایسه‌ی روان‌شناسی کوتاه

شجاعت و تردید پاسخ‌های روان‌شناسی متفاوتی در اهدافشان به دنبال دارند: تردید در راه شما موانعی ایجاد می‌کند و شجاعت موانع را برمی‌دارد. با فهمیدن این اصل درمی‌یابید که باید بر ترس طبیعی خود چیره شده و هنر بی‌باکی را تمرین کنید. موارد زیر از تأثیرهای مهم روان‌شناسی شجاعت و ترس به‌شمار می‌آیند.

دروغ شجاعانه‌تر بهتر است

همه‌ی ما ضعف‌هایی داریم و تلاشمان هرگز کامل نیست؛ اما با شجاعت اقدام کردن تأثیری جادویی در پنهان ساختن کاستی‌هایمان دارد. کلاهبرداران می‌دانند که دروغ شجاعانه‌تر بهتر پذیرفته می‌شود. فرد بی‌باک در بیان یک ماجرا آن را مقبول‌تر می‌سازد و توجه را از غیرواقعی بودن ماجرا منحرف می‌کند. وقتی کلاهبرداری می‌کنید یا وارد هر مذاکره‌ای می‌شوید، از آنچه برنامه‌ریزی کرده‌اید، پیش‌تر بروید. ماه را بخواهید و از رسیدن به آن شگفت‌زده شوید.

شیرها شکار ترسو را محاصره می‌کنند

مردم با حس ششم خود ترس دیگران را می‌فهمند. اگر در نخستین مواجهه میل خود را به سازش و عقب‌نشینی به خوبی نشان دهید، حتی افرادی را که تشنه‌ی خون نیستند، به شیری درنده تبدیل می‌کنید. همه‌چیز به تصور بستگی دارد. اگر یک‌بار مثل انسانی دیده شوید که به سرعت در وضعیت دفاعی قرار می‌گیرد و مایل به مذاکره و انعطاف‌پذیر است، بدون هیچ لطفی به شما زور گفته می‌شود.

شجاعت بر ترس چیره می‌شود و ترس اختیارات خلق می‌کند

یک حرکت شجاعانه شما را بزرگ‌تر و قدرتمندتر از آنچه هستید، نشان می‌دهد. اگر بسیار ناگهانی باشد، ترس بیشتری را برمی‌انگیزد؛ به سرعت یک مار. با یک حرکت شجاعانه‌ی ترساندن روشی را ماندگار می‌کنید: مردم در هر برخورد دیگری حالت دفاعی خواهند داشت، زیرا از رفتار بعدی شما می‌ترسند.

نیمی از راه را با ترس پیمودن، گور عمیق‌تری برایتان حفر می‌کند

اگر با اعتماد به نفس کمی وارد کار می‌شوید، در راه خود موانعی ایجاد می‌کنید. وقتی مشکلی ایجاد شود، گیج شده و ناخواسته مشکل‌های بیشتری به وجود می‌آورید. خرگوش ترسو با گام‌های تند و کوتاهش در فرار از دست شکارچی به راحتی در تله‌ی شکارچی می‌افتد.

تردید خلأ ایجاد می‌کند؛ شجاعت آن‌ها را برطرف می‌سازد

وقتی زمانی را برای فکر کردن به چگونگی کاری صرف می‌کنید، فرصتی به دیگران می‌دهید که به اندازه‌ی شما فکر کنند. ترس شما انرژی نامناسبی در دیگران ایجاد می‌کند و پریشانی می‌آفریند. شک و تردید در همه جا دیده می‌شود. شجاعت این فرصت‌ها و خلأها را از بین می‌برد. تندی یک حرکت و انرژی یک عمل فرصت شک و نگرانی را از دیگران می‌گیرد. در اغواگری، تردید و دودلی مرگبار است و باعث آگاهی قربانی از هدف‌های شما می‌شود. حرکت شجاعانه اغواگری و فریب را کامل می‌کند و زمانی برای واکنش بر جای نمی‌گذارد.

بی‌باکی شما را از گروه جدا می‌سازد

شجاعت شما را مطرح ساخته و تصویری فراتر از زندگی به شما می‌بخشد. ترسو مانند کاغذ دیواری بی‌رنگ می‌شود؛ شجاعت جلب توجه می‌کند و آنچه توجه را جلب کند، قدرت را جذب می‌کند. نمی‌توانیم از افراد بی‌باک چشم برداریم؛ نمی‌توانیم منتظر حرکت شجاعانه‌ی بعدی آن‌ها بنشینیم.

پیروی از قانون

در می سال ۱۹۲۵، پنج نفر از موفق‌ترین دلان تجارت قراضه‌های آهن فرانسه به

نشستی رسمی ولی بسیار سرّی با نماینده‌ی مجلس و مدیر وزارت پست و تلگراف در هتل کریلیون دعوت شدند. هتل کریلیون باشکوه‌ترین هتل پاریس بود. وقتی تاجران رسیدند، موسیو لوستیگ در اتاقی باشکوه در طبقه‌ی بالای هتل با آن‌ها دیدار کرد. تاجران دلیل این نشست را نمی‌دانستند و بسیار کنجکاو بودند. پس از نوشیدن، مدیر برایشان توضیح داد که «آقایان، موضوع بسیار مهمی است و بسیار محرمانه. دولت باید برج ایفل را خراب کند». وقتی مدیر توضیح می‌داد که بنابر اخبار، برج به شدت نیازمند بازسازی است و تاجران آهن به دقت به حرف‌هایش گوش می‌دادند، بدین معنا بود که یک بدنه‌ی موقت (براساس نمایشگاه سال ۱۸۸۹) که ارزش نگهداری آن در گذر سال‌ها سر به فلک کشیده است، در زمان بحران مالی نیازمند بازسازی بوده و دولت برای بازسازی آن باید میلیون‌ها دلار خرج کند. بیشتر مردم پاریس برج ایفل را منظره‌ای زشت می‌دانند و با برداشتن آن خوشحال می‌شوند. حتی اگر گردشگرها با گذشت زمان آن را از یاد ببرند، برج ایفل در عکس‌ها و کارت‌های پستی‌شان وجود دارد. لوستیگ گفت: «آقایان، شما دعوت شده‌اید تا برای برج ایفل قیمتی به دولت پیشنهاد دهید.»

لوستیگ به تاجران آهن برگه‌های دولتی داد که با اطلاعاتی از برج مانند وزن فلز آن پر شده بود. وقتی تاجران درآمد حاصل از تجارت این وزن فلز را محاسبه می‌کردند، چشم‌هایشان از کاسه درآمد بود. آن‌گاه لوستیگ آن‌ها را به سمت لیموزینی که منتظرشان بود، راهنمایی کرد تا به برج ایفل بروند. با ارائه‌ی یک نشان دولتی، آن‌ها را درون محوطه گرداند و با بیان مطلب‌های جذاب گردش را دلچسب کرد. در پایان بازدید، از آن‌ها تشکر کرد و خواست که پیشنهادهای خود را تا چهار روز به اتاق وی در هتل بیاورند.

چندین روز پس از مطرح کردن پیشنهادهای، یکی از پنج نفر، موسیو پی، یادداشتی دریافت کرد مبنی بر اینکه پیشنهاد وی برنده شده است و برای امنیت معامله باید به اتاق لوستیگ رفته و یک چک معتبر به ارزش ۲۵۰ هزار فرانک (برابر با یک میلیون دلار امروزی) با خود ببرد و این کار در دو روز آینده باید صورت گیرد. این مبلغ یک چهارم ارزش اصلی بود. با ارائه‌ی چک، مدارک مبنی بر مالکیت برج ایفل به وی داده می‌شد. موسیو پی بسیار هیجان‌زده بود؛ او به عنوان مردی که یک نشان بد را خریده و از بین برده در تاریخ ثبت می‌شد؛ اما زمانی که به اتاق رسید و چک معامله را به همراه داشت، در کل معامله شک کرد. چرا معامله در یک هتل انجام می‌گیرد، در حالی که باید در ساختمانی دولتی باشد؟ چرا این خبر را از منابع رسمی دیگر نشنیده بود؟ شاید حقه و کلک باشد! وقتی به حرف‌های لوستیگ درباره‌ی برنامه‌ی فروریختن برج گوش می‌کرد، دودل بود و فکر می‌کرد که برگردد؛

اما ناگهان احساس کرد که لوستیگ لحن صدایش تغییر کرده و به جای صحبت درباره‌ی برج، از حقوق کم خود، آرزوی همسرش برای خرید یک کت خز و اینکه

چه اندازه آزاردهنده است که سخت کار کنی و قدردانی نشوی، شکایت می‌کند. موسیو پی فهمید که لوستیگ راست می‌گوید، زیرا در همه‌ی برخوردهای پیشین با دولت‌مردان فرانسوی به‌ناچار همه‌ی آن‌ها می‌خواستند که دَمشان را ببیند. با بازگشت اعتمادش، چند هزار فرانک به‌صورت اسکنانس به لوستیگ داد و چک معتبری را در دستش گذاشت. هنگام ترک اتاق، مدارک مالکیت برج را دریافت کرد. او درحالی‌که به سود خود و شهرت فکر می‌کرد، هتل را ترک کرد. اما چند روزی که موسیو پی منتظر مکاتبه‌هایی از سوی دولت ماند، احساس کرد چیزی نادرست است. با چند تماس تلفنی متوجه شد که مدیری به نام لوستیگ وجود ندارد و هیچ برنامه‌ای برای ویران‌سازی برج ایفل طرح نشده است. او بیش از ۲۵۰ هزار فرانک از دست داده بود!

موسیو پی هرگز به پلیس مراجعه نکرد. او می‌دانست که با پخش این خبر که از سوی جسورترین شیاد تاریخ به‌گونه‌ای فجیع فریب خورده است، چه شهرتی نصیبش خواهد شد: افزون‌بر تمسخر مردم، نوعی تخریب حرفه‌ای به‌شمار می‌آید.

دو ماجراجو

با راحتی نمی‌توان به شکوه رسید!
کارهای عظیم هرکول به‌خاطر ماجراجویی‌هایش بود و به‌همین دلیل مطلب‌هایی اندک برای نشان‌دادن رقیبان او در حکایت‌ها و تاریخ آورده شده است. درجایی آمده است که شوالیه‌ای سرگردان (علت جو) در رکاب یک ماجراجو در کشوری رؤیایی به‌دنبال سرنوشت خود بود. او به مسافرت‌های دور نرفته بود تا اینکه دوست همراهِش، اعلامیه‌ای را دید که در آن نوشته شده بود: «ماجراجوی شجاع! اگر می‌خواهید چیزی را که هرگز ندیده‌اید، کشف کنید، با هر شوالیه‌ی سرگردانی فقط از این سیلاب بگذرید. فیل سنگی را گرفته و با یک نفس به قله‌ی این کوه ببرید؛ کوهی که گویی قله‌اش با آسمان یکی شده است». دوست شوالیه گفت: «اما عمق آب بسیار زیاد است و نمی‌توانیم از آن گذر کنیم. چرا باید فیل را حمل کنیم؟ عجب کار مزخرفی!» و بسیار فیلسوفانه و با محاسبه‌ای دقیق متوجه شد که فیل روی چهار پا حرکت می‌کند، اما انتقال آن به قله‌ی کوه با یک نفس که در قدرت یک انسان فانی نیست! مگر اینکه شکل کوتوله‌ی یک فیل باشد و روی یک چوب‌دستی قرار داده شود! البته با این کار چه چیزی حاصل می‌شود؟ او گفت: «این نوشته حقه است. معمایی است که فقط برای سرگرمی یک کودک مناسب است. پس من تو و فیلت را ترک می‌کنم.»

علت جو از آن‌ها جدا شد؛ اما مرد ماجراجو با چشمان بسته خود را در میان آب انداخت. عمق و جریان آب جلوی او را نگرفت و بنابر مطلب‌های گفته شده، فیلی آن سوی کرانه‌ی رودخانه دراز کشیده بود. او آن را گرفت و بالای تپه برد و در آنجا شهری را دید. نعره‌ی فیل، مردم شهر را که بسیار خشمگین بودند، آگاه ساخت. اما ماجراجو به هیچ وجه نترسید؛ به حتم مقدر شده بود که قهرمانی بمیرد. اما مردم با دیدن هیبت او، وی را به عنوان جانشین پادشاه خود، که به تازگی فوت کرده بود، معرفی کردند و ماجراجو از شنیدن آن شگفت‌زده شد.

اقدام‌های مهم فقط به وسیله‌ی افراد ماجراجو به دست می‌آید. آن‌ها که هر مشکلی را بادقت محاسبه می‌کنند و موانع را بر سر راه خود ایجاد می‌کنند، زمان را به دودلی تلف می‌کنند، درحالی‌که افراد شجاع با استفاده از زمان، به عالی‌ترین هدف‌هایشان می‌رسند.

حکایات؛ ژان دِلافونتین

تفسیر

اگر کنت ویکتور لوستیگ، کلاهبردار بسیار هنرمند، سعی می‌کرد که کمان پیروزی، پل سن یا مجسمه‌ی بالزاک را بفروشد، کسی حرفش را باور نمی‌کرد، اما برج ایفل به اندازه‌ای بزرگ و عظیم بود که در تصور هیچ کلاهبرداری نمی‌گنجید. به اندازه‌ای دور از ذهن بود که لوستیگ شش ماه بعد به پاریس برگشت و برج ایفل را به تاجر دیگری فروخت؛ این بار با قیمت بالاتر و به مبلغی معادل یک میلیون و پانصد هزار دلار امروزی!

بزرگی مقیاس چشم بشر را گول می‌زند؛ ما را گمراه و متعجب می‌سازد و نمی‌توانیم تصور کنیم که حقه‌ای در کار است. به بزرگی و دلیری مسلح شوید؛ فریب‌های خود را تا اندازه‌ای ممکن گسترش داده و جلوتر بروید. اگر احساس می‌کنید فرد هالو مشکوک شده است، مانند لوستیگ بی‌پروا عمل کنید: به جای عقب‌نشینی یا پایین آوردن قیمت، با تقاضای رشوه به راحتی قیمت را بالا ببرید. با تقاضای مبلغ بیشتر، فرد مقابل را در وضعیت دفاعی قرار داده و اثر شک را از بین ببرید و با رفتاری شجاعانه شک را سرکوب کنید.

در یک کلبه‌ی گالیپوش در دره‌ی نامسان، آقا و خانم هو سائنگ زندگی می‌کردند. مرد برای هفت سال خود را محبوس کرد و در اتاق سردش تنها کتاب خواند... روزی زنش با گریه به وی گفت: «همسر خوبم مرا ببین! فایده‌ی این همه کتاب‌خوانی تو چیست؟ جوانی من در شستن و رفتن برای دیگران سپری شد و اکنون هیچ پیراهن یا دامنی ندارم که بپوشم؛ در طول سه‌روز گذشته غذایی نخورده‌ام؛ من گرسنه هستم؛ سردم است. نمی‌توانم تحمل کنم!»

... با شنیدن این حرف‌ها، محقق میان‌سال کتابش را بست... بلند شد و... بدون گفتن کلامی از خانه بیرون رفت... وقتی به مرکز شهر رسید، از مرد عابری پرسید: «سلام دوست من؛ ثروتمندترین مرد شهر کیست؟»

عابر گفت: «روستایی بیچاره! آیا تو بیانسی میلیونر را نمی‌شناسی؟ خانه‌ای که کاشی‌های سقفش برق می‌زند و دوازده در دارد؛ آنجا، خانه‌ی اوست.» هو سائنگ به سمت خانه‌ی میلیونر راهی شد. با وارد شدن از در بزرگ، درِ اتاق مهمان را گشود و به میزبان گفت: «برای سرمایه‌ی تجارت‌م به ده هزار یانگ نیاز دارم و از شما می‌خواهم این پول را به من قرض دهید.»

«حتماً، پول را به کجا بفرستم؟»

«به بازار آن سانگ؛ به حواله‌ی کمیسیون بازرگانی.»

«خیلی خب آقا؛ من به کیم، که بزرگ‌ترین کمیسیون بازرگانی را در بازار آن سانگ انجام می‌دهد، می‌فرستم؛ آنجا پول را دریافت می‌کنید.» «خدانگهدار آقا.»

وقتی هو سائنگ رفت، مهمانان اتاق از بیانسی پرسیدند که چرا این مقدار پول را به غریبه‌ای که اسمش نیز آشنا نبود، می‌دهد و میلیونر با صورتی پیروزمندانه پاسخ داد: «شاید او لباس‌های مندرسی پوشیده بود، اما بدون خجالت و حقارت صحبت می‌کرد؛ برخلاف مردم عادی که پول را به صورت جالبی از من نمی‌گیرند، بود. چنین مردی یا دیوانه است و یا در تجارت با اعتماد به نفسی بالا عمل می‌کند. اما با توجه به چشم‌های جسور و صدای نیرومندش، او مردی غیر معمولی با ذهن یک انسان برتر بود و من به اعتماد خود می‌بالم. پول و مردان را به خوبی می‌شناسم. پول همیشه یک مرد را کوچک می‌کند، اما مردی مانند او پول زیادی می‌سازد. از اینکه به یک مرد بزرگ کمک کردم تا تجارت بزرگی را شروع کند، خوشحالم.»

پشت صحنه‌ی قصرهای سلطنتی کره؛ ها تائه هونگ ۱۹۸۳

پیروی از قانون

واسیلی سوم، دوک بزرگ مسکو و حاکم روسیه‌ی نیمه‌متحد، در سال ۱۵۳۳ در بستر مرگ اعلام کرد که پسر سه‌ساله‌اش، ایوان چهارم، جانشین وی است و اشاره کرد تا زمانی که پسرش بزرگ شود و بتواند حکمرانی را در دست بگیرد، همسر جوانش هلنا نایب‌السلطنه است. اشراف روسیه خوشحال بودند، زیرا سال‌ها دوک‌های مسکو سعی کرده بودند که مالکیت خود را بر زمین‌های سوارکاری آن‌ها گسترش دهند. با مرگ واسیلی و وجود پسر سه‌ساله‌اش و یک زن جوان به‌عنوان جانشین دوک اشراف می‌توانستند حاکمیت ازدست‌رفته و کنترل منطقه را در دست گیرند و به خانواده‌ی سلطنتی بخندند.

با آگاهی از این خطرها، هلنای جوان به دوست معتمدش، شاهزاده ایوان ابولنسکی، مراجعه کرد تا در اداره‌ی حکومت از وی کمک بخواهد. اما پس از گذشت پنج‌سال از نایب‌السلطنتی، هلنا به‌وسیله‌ی یکی از افراد خانواده‌ی شوئیسکی مسموم شد و مرد. خانواده‌ی شوئیسکی از ترسناک‌ترین خانواده‌های طبقه‌ی اشراف بودند. شاهزادگان خانواده کنترل دولت را به‌دست گرفتند و ابولنسکی را به زندان انداختند که در آنجا از گرسنگی مرد. ایوان در هشت سالگی یتیم بی‌ارزشی بود و هر فرد یا اشراف‌زاده‌ای که به وی توجه می‌کرد، بی‌درنگ تبعید شده یا کشته می‌شد.

ایوان گرسنه و با لباس‌های مندرس در قصر سرگردان بود و همیشه از چشم شوئیسکی‌ها خود را پنهان می‌ساخت، زیرا آن‌ها هرگاه وی را می‌دیدند، او را می‌ترساندند. روزهایی که او را می‌یافتند، لباس سلطنتی بر تنش کرده و عصای سلطنتی به دستش می‌دادند و او را بر تخت می‌نشاندند؛ سنتی را تقلید می‌کردند که ادعای سلطنت وی را مسخره کنند و پس از آن او را با تمسخر از خود دور می‌ساختند. شبی چندتن از آن‌ها رئیس کلیسای روسی را در قصر دنبال کردند و او به دنبال یک جای امن به اتاق ایوان رفت. به محض ورود شوئیسکی‌ها به اتاق، ایوان با خشم به آن‌ها توهین کرد و مرد فراری را بی‌رحمانه کتک زد.

ایوان در قصر یک دوست داشت؛ اشراف‌زاده‌ای به نام وورونتسوف که او را راهنمایی می‌کرد. اما یک‌روز که او، وورونتسوف و مرد فراری جدید، در سالن غذاخوری قصر گفت‌وگو می‌کردند، چند نفر از شوئیسکی‌ها ناگهان وارد شدند؛ وورونتسوف را کتک زده و با پاره‌کردن و لگدمال کردن ردای مرد فراری به وی توهین کردند. آن‌گاه وورونتسوف را از مسکو تبعید کردند.

ایوان در سراسر این ماجرا سکوت سختی داشت. به‌نظر اشراف، روش آن‌ها کارا بود و مرد جوان به احمقی ترسو و فرمان‌بردار تبدیل شده بود. آن‌ها با آرامش خیال او را نادیده گرفته و رهایش کردند؛ اما در ۲۹ دسامبر ۱۵۴۳، ایوان سیزده‌ساله شاهزاده

آندری شوئیسکی را به اتاقش دعوت کرد. وقتی شاهزاده وارد اتاق شد، اتاق از نگهبانان قصر پر بود. ایوان جوان به آندری اشاره کرد و از سربازان خواست دستگیرش کرده و او را بکشند و جسدش را جلوی سگ‌های شکاری بزرگ سگ‌دانی سلطنتی بیندازند. طی چندروز، ایوان همه‌ی نزدیکان آندری را دستگیر و تبعید کرد. با حرکت شجاعانه‌ی ناگهانی اشراف خلع‌سلاح شده و از این مرد جوان بی‌نهایت می‌ترسیدند؛ از ایوان مخوف آینده که پنج‌سال منتظر ماند و نقشه کشید تا این حرکت شجاعانه و سریع را انجام دهد و قدرتش را برای دهه‌های آینده تضمین کند.

چگونه در عشق پیروز شویم

اما در مورد افرادی که بر قلبتان تأثیر گذاشته‌اند، باید بگویم که بسیار ترسو هستید. این ویژگی ممکن است بر طبقه‌ی متوسط اثر کند، اما شما باید به قلب هر زنی در دنیا حمله کنید؛ با اسلحه‌هایی دیگر.

از سوی زنان به شما می‌گویم: زنی بین ما زنان وجود ندارد که برخورد اندکی خشن را به توجهی زیاد ترجیح ندهد. مردان با اشتباه‌های خود قلب‌های بیشتری از دست می‌دهند، نسبت به آنچه با فضیلت و درستکاری به دست می‌آورند. هراندازه عاشق ترس بیشتری به ما نشان دهد، باعث می‌شود غرور ما بیشتر او را تحریک کند و هراندازه به وجود ما بیشتر احترام بگذارد، احترام بیشتری از او می‌خواهیم. با اشتیاق به مردان می‌گوییم: «به خاطر خدا ما را خیلی پرهیزکار و بافضیلت تصور نکنید؛ شما باعث می‌شوید ما بسیار پرهیزکارانه رفتار کنیم».

ما زنان همواره درگیر پنهان کردن حقیقتی هستیم؛ اینکه می‌خواهیم مورد عشق ورزیدن قرار بگیریم. زن را در موقعیتی قرار دهید تا اقرار کند به گونه‌ای خشونت و رفتاری ناگهانی گرایش دارد. به او بقبولانید که او را بی‌ارزش نمی‌دانید. و من سخن قلب او را به شما می‌گویم؛ کمی شجاعت از سوی شما کار هر دو را آسان می‌سازد. آیا سخن اخیر ام. دِ لاروشه فوکاد را فراموش کرده‌اید: «یک مرد عاشق منطقی شاید مانند مردی مجنون رفتار کند، اما نباید و نمی‌تواند مانند یک احمق رفتار کند».

زندگی، نامه‌ها و فلسفه‌ی لذت‌جویی نینون دِ لنکلوز؛

نینون دِ لنکلوز، (۱۶۲۰-۱۷۰۵)

تفسیر

دنیا پر از اشرافی است که به دیده‌ی حقارت شما را می‌نگرند؛ از جاه‌طلبی شما می‌ترسند و با حسادت از قدرت محدود خود حمایت می‌کنند. باید اختیار خود را به دست گرفته و احترام خود را به دست آورید؛ اما زمانی که اشراف احساس کنند شجاعت شما فزونی یافته است، برای شما موانعی ایجاد می‌کنند. به همین دلیل ایوان با چنین موقعیتی روبه‌رو شد: او آرام ماند و جاه‌طلبی و شکایتی نشان نداد. ایوان منتظر ماند و در زمان مناسب، نگهبانان قصر را به سوی خود کشاند؛ زمانی که نگهبانان از شوئیسکی‌ها متنفر شده بودند. زمانی که با نقشه‌ی ایوان موافقت کردند، ایوان به سرعت یک مار عمل کرد؛ بدون اتلاف وقت برای واکنش شوئیسکی او را هدف قرار داد.

با یک اشراف‌زاده وارد مذاکره شوید و موقعیت‌هایی برایش خلق کنید. یک سازش کوچک جاپایی است که او نیاز دارد تا شما را پاره‌پاره کند. یک حرکت شجاعانه‌ی ناگهانی، بدون بحث و اطلاع، این جاپاها را محو می‌سازد و شما صاحب‌اختیار می‌شوید. با این کار، افراد مشکوک و تحقیرکننده را می‌ترسانید و اعتماد کسانی را که به کارهای شجاعانه افتخار می‌کنند، به دست می‌آورید.

همیشه بدون تردید از بی‌فکری عمل کنید. اگر در ذهن فردی که کاری را انجام می‌دهد، ترس از شکست جای گیرد، برای یک ناظر به معنای شکست است. زمانی که آگاهی با شک همراه باشد، هر کاری خطرناک است؛ بهتر است در این شرایط کاری انجام ندهید.

بالتازار گراسیان

پیروی از قانون

در سال ۱۵۱۴، پیترو آرتینو ۲۲ ساله به عنوان یک دستیار بسیار سطح پایین، در ظرفشوی‌خانه‌ی یک خانواده‌ی ثروتمند رومی کار می‌کرد. او خواسته‌های بزرگی مانند نویسندگی داشت و می‌خواست همه‌ی دنیا نامش را بدانند؛ اما چگونه یک نوکر

می‌توانست به این رؤیاها امیدوار باشد؟

در همان سال، پاپ لئوی دهم، از پادشاه پرتغال محموله‌ای از هدیه‌ها دریافت کرد که برجسته‌ترین هدیه‌ی آن یک فیل بزرگ بود که برای نخستین بار از زمان امپراتوری در روم دیده می‌شد. پاپ عاشق آن فیل بود و با هدیه‌ها و توجه فراوان، عشقش را به حیوان نشان می‌داد. اما با توجه به عشق و توجه زیاد پاپ به فیل که «هانو» نام داشت، فیل تا حد مرگ بیمار شد. پاپ پزشکان را برای درمان خواست و آن‌ها پانصد پوند مِلین (۱۰۶) به فیل خوراندند، اما فیل مرد و پاپ بسیار عزادار شد. برای تسلی خود، رافائل، نقاش بزرگ، را فراخواند و به او دستور داد که یک نقاشی طبیعی از هانو بالای مزارش کشیده و بنویسد: «آنچه طبیعت بُرد، رافائل با هنرش بازآفرینی کرد».

چندروز بعد، دفترچه‌ای در سراسر روم پخش شد که بگو و بخندهای زیادی در پی داشت. عنوان دفترچه این بود: «آخرین خواسته و وصیت فیل هانو» و به صورت بخش‌بخش خوانده می‌شد: «زانوهایم را به وارثم، کاردینال سانتا کروک هدیه می‌دهم تا مانند من زانوها را خم کند. فکم را برای کاردینال سانتی کوآترو به ارث می‌گذارم تا به راحتی درآمدهای مسیح را ببلعد. گوش‌هایم را برای کاردینال مدیچی به ارث می‌گذارم تا کارهای دیگران را بتواند بشنود». برای کاردینال «گراسی» که به هرزگی معروف بود، فیل بخش خاص و بزرگ هیکل خود را به ارث گذاشته بود! نوشته‌ها همین‌طور یک‌ریز ادامه داشت و به هیچ‌یک از بزرگان روم حتی پاپ رحم نکرده بود. با هر جمله، به ضعف کسی اشاره می‌کرد و درنهایت با شعری به این مضمون پایان یافت: «آرتینو را دوست خود بدانید وگرنه بدترین دشمنی می‌شود که خواهید داشت / کلامش به‌تنهایی پاپ را نابود می‌کند، پس خداوند همه را از زبان آرتینو محافظت کند».

تفسیر

با یک دفترچه‌ی کوچک، آرتینوی خدمتکار، پسر کفاش فقیر، خود را مشهور ساخت. همه‌ی مردم روم با شتاب در جست‌وجوی این مرد جوان شجاع بودند. حتی پاپ از این همه جسارت خوشش آمد، او را یافت و شغلی در خدمت کلیسای کاتولیک به وی داد. آرتینو سال‌ها به‌عنوان «مصیبت الهی شاهزاده‌ها» شناخته می‌شد و زبان تلخش برای احترام‌آفرینی بود و ترس افراد بزرگ، از پادشاه فرانسه تا امپراتور هابسبورگ، را به‌همراه داشت.

شیوه‌ی آرتینو ساده بود: وقتی به‌اندازه‌ی داوود کوچک و گمنام هستید، باید یک گولیات (۱۰۷) بیابید و به آن حمله کنید. هراندازه هدف بزرگ‌تر باشد، توجه بیشتری به شما جلب می‌شود، هراندازه شجاعانه‌تر حمله کنید، در میان جمعیت مشخص‌تر

خواهید شد و احترام بیشتری به دست می‌آورید. جامعه پر از آدم‌هایی است که افکاری شجاعانه در سر دارند، اما دل و شهامت چاپ و انتشار افکارشان را ندارند. احساسات جامعه را بر زبان جاری کنید؛ بیان احساسات مشترک همیشه قدرتمند است. مشخص‌ترین هدف را بیابید و شجاعانه‌ترین شلیک را پرتاب کنید. دنیا از این نمایش لذت خواهد برد و با افتخار به شما خواهد نگریست.

پسر و گزنه

پسری در محوطه‌ای بازی می‌کرد که با گزنه گزیده شد. او به سوی خانه و نزد مادر رفت و گفت که آن گیاه زشت را لمس کرده و آن گیاه او را سوزانده است. مادر گفت: «چون آن را لمس کردی، تو را گزید پسر؛ دفعه‌ی بعد که گزنه دیدی، آن را محکم بگیر؛ صدمه‌ای به تو نمی‌زند.»

هر کاری که انجام می‌دهید، با شجاعت انجام دهید.

حکایات، اسوپ، قرن ششم پ. م.

کلیدهای دستیابی به قدرت

بیشتر ما ترسو هستیم. ما می‌خواهیم از فشار و درگیری دوری کنیم و موردعلاقه‌ی همگان باشیم. شاید به کاری شجاعانه بیندیشیم، اما به ندرت آن را اجرا می‌کنیم؛ از پیامدهای آن می‌ترسیم، از آنچه شاید دیگران درباره‌ی ما بیندیشند و اینکه با فراتر رفتن از اندازه‌ی معمول خود در بین اطرافیان تنفر ایجاد می‌کنیم.

شاید ما ترس خود را از دید دیگران پنهان کنیم؛ خواسته‌ای که به دیگران صدمه نزده و آن‌ها را دلگیر نسازد، اما برخلاف آن عمل می‌کنیم و درحقیقت غرق در خود شده و درباره‌ی خودمان و درک دیگران از خود نگران هستیم. از سوی دیگر، شجاعت از بیرون کنترل می‌شود و باعث می‌شود مردم حس بهتری داشته باشند، برای اینکه خودآگاهی کمتری در آن وجود دارد.

در فریب‌کاری و اغواگری به خوبی دیده می‌شود که همه‌ی فریب‌کاران بزرگ با جسارت موفق شدند. شجاعت کازانووا در معاشرت جسورانه با زن دلخواهش یا کلام شجاعانه‌اش برای چاپلوسی از وی آشکار نمی‌شد، بلکه به توانایی کازانووا در تسلیم

کامل خود به وی بستگی داشت؛ به اینکه او را ناچار سازد که باور کند کازانووا برایش هر کاری انجام می‌دهد و حتی زندگی‌اش را به خطر می‌اندازد و البته او گاهی این کار را انجام می‌داد. زنی که این چنین مورد توجه کازانووا بود، می‌فهمید که این مرد چیزی را از وی دریغ نمی‌کند. این کار از تعریف و ستایش بهتر عمل می‌کرد و در طول فریفتن، هیچ شک و دودلی از وی بروز نمی‌کرد؛ زیرا کازانووا شک و دودلی نداشت.

بخشی از جذابیت اغوا شدن این است که باعث می‌شود احساس کنیم به صورت کوتاه‌مدت با عوامل بیرونی و تردیدهای معمول که به زندگی ما رخنه می‌کنند، فرا گرفته شده‌ایم. لحظه‌ای که اغواگر دودل می‌شود، جذابیت از بین می‌رود؛ زیرا از تلاش دقیق او برای اغوا و خودآگاهی او آگاه می‌شویم. شجاعت توجه را به سوی بیرون هدایت کرده و ابهام را حفظ می‌کند و هرگز بی‌دست‌وپایی و شرمندگی به بار نمی‌آورد. پس، ما فرد شجاع را ستایش می‌کنیم و ترجیح می‌دهیم در اطراف افراد شجاع باشیم، زیرا اعتماد به نفس آن‌ها به ما سرایت می‌کند و ما را به بیرون از حیطه‌ی درونی‌مان می‌کشاند.

افراد اندکی شجاع به دنیا می‌آیند. حتی ناپلئون نیز این ویژگی را در نبردها آموخت؛ زیرا آنجا پای زندگی و مرگ در میان بود. در صحنه‌ی اجتماعی او ترسو و بی‌دست‌وپا بود، اما بر این ویژگی پیروز شد و در هر بخش از زندگی شجاعت را عملی کرد؛ زیرا قدرت عظیم آن را دیده بود: شجاعت مرد را قدرتمند می‌سازد (حتی مردی مانند ناپلئون که در عمل ترسو است). این تغییر را در ایوان مخوف نیز می‌بینیم: پسر بچه‌ی بی‌آزاری که ناگهان به صورت مرد جوان قدرتمندی نمایان می‌شود و با اختیار کامل و فقط با اشاره‌ی یک انگشت رفتاری شجاعانه انجام می‌دهد.

باید تمرین کنید و شجاعت خود را افزایش دهید. به طور معمول برای نشان دادن شجاعت روش‌هایی خواهید یافت. بهترین مکان برای آغاز گسترش ویژگی شجاعت دنیای حساس گفت‌وگوست؛ به ویژه گفت‌وگوهایی که در آن قیمت پیشنهادی شما خواسته می‌شود. به طور معمول با تقاضای کم خود را در سطح پایین نگه می‌داریم. وقتی کریستف کلمب هزینه‌ی سفر به آمریکا را از دربار اسپانیا طلبید، تقاضای شجاعانه‌ی دیگری نیز داشت؛ به عنوان «آدمیرال بزرگ اقیانوس» شناخته شود. دربار اسپانیا پذیرفت. مبلغ دریافتی کلمب همان مبلغ پیشنهادی بود و به وی احترام زیادی گذاشته شد. هنری کیسینجر به خوبی می‌دانست که در مذاکره‌ها خواسته‌های شجاعانه بهتر از افزایش تدریجی یک خواسته عمل می‌کند. از ابتدا ارزش و قیمت بالایی مطرح کنید و مانند لوستیگ بعدتر بر آن بیفزایید.

بدانید: اگر شجاعت طبیعی نیست، ترس نیز همین‌گونه است. کنار گذاشتن یک خواسته برای دوری از درگیری عادت‌ی اکتسابی است. اگر ترس در شما همانند، نابود می‌شوید. ترس شما از پیامدهای یک کار جسورانه با واقعیت ناهماهنگ است و

پیامدهای عمل حاصل از ترس بدترین است؛ ارزش شما پایین می‌آید و چرخه‌ای از شک و بدبختی می‌آفریند. به خاطر داشته باشید که مشکل‌های ناشی از یک عمل جسورانه با عملی جسورانه‌تر ناپدید شده یا حتی جبران می‌شوند.

ترس، همیشه موضوع‌ها را بزرگ می‌سازد، تصورات زیادی به فرد تلقین می‌کند و فرد برای ساختن این تصورات همه‌ی آنچه را که در افکار دشمنانشان موجود است درک می‌کند و سرانجام افراد ترسو همیشه با مشکل‌های واقعی که با ترس‌های خیالی ایجاد کرده‌اند، روبه‌رو می‌شوند... و دوک که شخصیت قدرتمندش همیشه مملو از ترس و بی‌اعتمادی بود، در بین همه‌ی کسانی که تاکنون دیده‌ایم، به خاطر وحشت از ارتکاب اشتباه بیشتر از همه دچار اشتباه می‌شد و مانند یک خرگوش ترسو همیشه در تله می‌افتاد.

کاردینال د رتز، (۱۶۷۹-۱۶۱۳)

تصویرذهنی: شیر و خرگوش. شیر در مسیرش فاصله‌ای نمی‌اندازد؛ حرکت‌هایش بسیار تند و آرواره‌هایش سریع و قدرتمند هستند. خرگوش ترسو برای فرار از خطر هرکاری انجام می‌دهد؛ اما شتاب در فرار و گریز او را در دام انداخته و یک‌راست به آرواره‌های دشمن می‌برد.

سند

فکر می‌کنم شتاب از ملاحظه‌کاری بهتر باشد، زیرا سرنوشت مانند یک زن است و اگر مایل به تصاحب آن هستید، باید به‌زور او را صاحب شوید. (آن‌گاه) خواهید دید که او اجازه می‌دهد به‌وسیله‌ی یک فرد شجاع تصاحب شود تا آن‌ها که خون‌سردانه پیش می‌روند. سرنوشت برای جوانان همیشه مانند زنی است که دوست به‌شمار می‌آید، زیرا جوانان کم‌تأمل‌تر و آتشی‌تر هستند و با جسارت بیشتری او را مالک می‌شوند.

نیکولو ماکیاوولی

استثنا

هرگز نباید شجاعت روشی پنهانی در پشت کارهایتان باشد. شجاعت تاکتیکی است که در زمان درست باید به کار گرفته شود. پیشاپیش فکر کنید و نقشه بکشید و آخرین عنصر را حرکت شجاعانه‌ای بسازید که شما را موفق می‌سازد. به بیان دیگر، از آنجا که شجاعت واکنشی آموزشی است، باید چگونگی کنترل و کاربرد آن را بیاموزید. ورود به زندگی فقط با اسلحه‌ی بی‌باکی خسته‌کننده و مرگبار است. افرادی که نمی‌توانند شجاعت خود را کنترل کنند، ثابت کرده‌اند که با این کار مردم زیادی را دلگیر می‌سازند. یکی از این افراد لولا مونتز بود. بی‌باکی او برایش پیروزی آفرین بود و او را به اغوای پادشاه باواریا واداشت، اما از آنجا که هرگز شجاعتش را کنترل نمی‌کرد، باعث شکستش در باواریا، انگلستان و هرجایی که حضور داشت، شد. بین شجاعت و داشتن ظاهری بدرفتار مرزی هرچند احمقانه کشیده می‌شود. ایوان مخوف نیز از چنین سرنوشتی زجر کشید: وقتی قدرت شجاعت برایش موفقیت آورد، او به آن متوسل شد و بدین ترتیب نماد همیشگی خشونت و دیگرآزاری در زندگی شد. او توانایی تشخیص بجای شجاعت را از دست داد. ترس در محدوده‌ی قدرت جایی ندارد، اما با تظاهر به ترسیدن سود خواهید برد و در این حالت، دیگر ترس نیست، بلکه سلاحی تهاجمی است: با نشان دادن خجالت و شرم خود مردم را جذب کنید؛ البته بهتر است بعدتر رفتاری شجاعانه از خود نشان دهید.

قانون ۲۹: تا پایان راه نقشه را طراحی کنید

حکم

پایان همه چیز است. پس تمام راه را تا رسیدن به پایان طراحی کنید؛ همه‌ی پیامدها، موانع و چرخش احتمالی سرنوشت را که شاید تلاش سخت شما را وارونه ساخته و افتخار را از آن دیگران سازد، در نظر بگیرید. با برنامه‌ای طراحی شده تا پایان راه در برخورد با موقعیت‌ها نابود نمی‌شوید و زمان بازایستادن را می‌دانید. به آرامی سرنوشت را هدایت کنید و با تفکر پیشاپیش آینده را تعیین کنید.

سرپیچی از قانون

در سال ۱۵۱۰، یک کشتی جزیره‌ی هیسپانیولا (جمهوری دومینیکن و هائیتی کنونی) را به مقصد ونزوئلا ترک کرد، تا در آنجا مستعمره‌ای اسپانیایی را که محاصره شده بود، نجات دهد. چند مایل دورتر از ساحل، یک مسافر قاچاقی، از صندوق تدارکات بیرون آمد. او واسکو نونز دِ بالبوآ بود؛ اسپانیایی اصیلی که برای جست‌وجوی طلا به دنیای جدید آمده بود، اما بدهی زیادی بالا آورده بود و با پنهان‌شدن در صندوق از دست طلبکاران فرار کرده بود.

از زمانی که کریستف کلمب با داستان‌های افسانه‌ای از سرزمین کشف‌نشده‌ی ال‌دورادو به اسپانیا برگشت، بالبوآ برای یافتن طلا وسوسه شده بود. بالبوآ از نخستین ماجراجویانی بود که در جست‌وجوی سرزمین طلای کلمبوس اقدام کرد و از ابتدا تصمیم گرفته بود که آن را بیابد. حال که از دست طلبکاران فرار کرده بود، چیزی تصمیم وی را متوقف نمی‌ساخت.

متأسفانه مالک کشتی یک حقوقدان ثروتمند به نام فرانسیسکو فرناندز دِ انکیسو بود و با حضور مسافر قاچاقی بسیار عصبانی شد و دستور داد که بالبوآ را در نخستین جزیره‌ی سر راهشان پیاده کنند. پیش از آنکه به جزیره‌ای برسند، انکیسو خبرهایی از رهایی مستعمره‌ی محاصره‌شده دریافت کرد. این به سود بالبوآ بود. او از سفرهای پیشین خود به پاناما و شایعه‌هایی که درباره‌ی طلای منطقه شنیده بود، به ملوانان گفت. ملوانان شگفت‌زده انکیسو را متقاعد ساختند که بالبوآ را بخشیده و مستعمره‌ای در پاناما تاسیس کند. چند هفته بعد، آن‌ها نام محل جدید را دارین گذاشتند.

نخستین حاکم دارین انکیسو بود، اما بالبوآ مردی نبود که اجازه دهد دیگران خلاقیت وی را بدزدند. او بین ملوانان علیه انکیسو به مبارزه برخاست و در نهایت

مشخص شد که ملوانان بالبوآ را ترجیح می‌دهند و انکیسو از ترس به اسپانیا گریخت. چندماه بعد، نماینده‌ای از دولت سلطنتی اسپانیا به آنجا رفت تا خود را به‌عنوان حاکم رسمی جدید دارین معرفی کند، اما بالبوآ نپذیرفت. این مرد هنگام بازگشت به اسپانیا غرق شد. حادثه تصادفی بود، اما قانون اسپانیا بالبوآ را قاتلی دانست که با قتل حاکم جای وی را تسخیر کرده است.

قدرت‌نمایی بالبوآ پیش‌تر او را از تنگناها نجات داده بود، ولی درحال حاضر امیدهایش به ثروت و افتخار گویا از بین رفته بود. برای تثبیت ادعای ال‌دورادو باید آن را کشف می‌کرد و در این راه به تأیید پادشاه اسپانیا نیاز داشت و به‌عنوان کسی که از فرمان‌ها سرپیچی کرده بود، هرگز مورد تأیید قرار نمی‌گرفت. تنها یک راه حل وجود داشت: سرخ‌پوستان پانامایی از اقیانوس عظیمی در آن‌سوی برزخ آمریکای مرکزی به بالبوآ گفته بودند که با سفر به‌سوی جنوب، به این سواحل غربی، به سرزمینی شگفت‌انگیز از طلا می‌رسد؛ آن‌ها آنجا را «بیرو» (پرو) می‌نامیدند؛ بالبوآ این‌گونه شنیده بود. او فکر کرد که باید از میان جنگل‌های خطرناک پاناما گذر کند و نخستین اروپایی‌ای باشد که در آب‌های اقیانوس جدید پاهایش را خیس می‌کند و از آنجا به‌سوی ال‌دورادو حرکت خواهد کرد. اگر این کار را به‌خاطر اسپانیا انجام دهد، پادشاه همیشه قدردان وی شده و می‌تواند زندگی‌اش را نجات دهد، اما تنها باید پیش از رسیدن مأموران اسپانیایی برای دستگیری وی اقدام می‌کرد. در سال ۱۵۱۳، بالبوآ با ۱۹۰ سرباز حرکت کرد. نیمه‌های مسیر برزخ تنها شصت سرباز زنده مانده و بیشتر سربازان در شرایط دشوار مرده بودند؛ شرایطی مانند رویارویی با حشره‌های خون‌آشام، باران‌های سیل‌آسا و تب. سرانجام از بالای یک کوه بالبوآ اقیانوس را دید و او نخستین اروپایی‌ای بود که این اقیانوس، اقیانوس آرام، را دیده بود. چندروز بعد، با زره وارد آب اقیانوس شد و درحالی‌که پرچمی در دست داشت، ادعا کرد که همه‌ی دریاها، زمین‌ها و جزیره‌های آن متعلق به سلطنت اسپانیاست.

سرخ‌پوستان منطقه با طلا و جواهرها و مرواریدهای گران‌قیمتی که بالبوآ هرگز پیش‌تر ندیده بود، به پیشواز وی رفتند. وقتی بالبوآ محل اصلی جواهرها را پرسید، آن‌ها به جنوب سرزمین اینکاها اشاره کردند، اما تنها چند سرباز برای بالبوآ برجای مانده بود. پس برای لحظه‌ای تصمیم گرفت به دارین برگردد؛ طلا و جواهرها را با حسن‌نیت به اسپانیا بفرستد و برای فتح ال‌دورادو ارتش بزرگی از آنها بخواهد. وقتی خبر گذر شجاعانه‌ی بالبوآ از برزخ، کشف اقیانوس غربی و برنامه‌ی تصاحب ال‌دورادو به اسپانیا رسید، مجرم پیشین قهرمان شد؛ اما پیش از آنکه خبر کشف بالبوآ به گوش پادشاه و ملکه برسد، آن‌ها برای دستگیری بالبوآ به جرم قتل و تصاحب مستعمره چندین کشتی به فرماندهی پدرو آریاس داویلا ملقب به پدراریاس به آنجا فرستاده بودند. وقتی پدراریاس به پاناما رسید، متوجه شد که بالبوآ بخشیده شده و باید در ریاست با رانده‌شده‌ی پیشین شریک شود.

با همه‌ی این‌ها بالبوآ حس خوبی نداشت. طلا تنها رؤیای او بود و ال‌دورادو برایش یک آرزو شده بود. در جست‌وجوی این هدف چندبار تا مرز مرگ پیش رفته بود و تقسیم ثروت و افتخار با یک تازه‌وارد برایش تحمل‌ناپذیر بود. افزون‌بر این، متوجه شد که پدراریاس مردی حسود و کینه‌توز است و از این موقعیت ناراضی است. بار دیگر تنها راه‌حل بالبوآ این بود که با پیشنهاد گذر از جنگل با یک ارتش بزرگ‌تر و حمل ابزار و اسباب کشتی‌سازی به هدف خود برسد و در ساحل اقیانوس، ناوگان جنگی بسازد که با آن سرزمین اینکاها را فتح کنند. پدراریاس با این پیشنهاد موافقت کرد؛ شاید به این دلیل که فکر می‌کرد هرگز چنین چیزی عملی نخواهد شد. در گذر از جنگل، صدها نفر مردند و الوارهایی که برای ساخت ناوگان جنگی حمل می‌کردند، از بین رفت. بالبوآ وحشت نکرد؛ مانند همیشه هیچ قدرتی در دنیا نمی‌توانست هدف او را ویران سازد. پس با رسیدن به اقیانوس، آغاز به بریدن درختان کرد تا الوارهای جدیدی بسازد. اما مردانی که برایش مانده بودند، اندک و به‌اندازه‌ای ضعیف بودند که توان حمله نداشتند و بار دیگر بالبوآ باید به دارین برمی‌گشت. به هر شکلی که بود، پدراریاس باید بالبوآ را برای طرح نقشه‌ای جدید به مذاکره می‌کشاند و در حومه‌ی محل قرار بالبوآ با دوستی قدیمی که در نخستین گذر از برزخ با وی همراه بود، روبه‌رو شد؛ فرانسیسکو پزارو. اما این یک تله بود: پزارو با رهبری صد سرباز دوست پیشین خود را محاصره و دستگیر کرد و نزد پدراریاس برگرداند. پدراریاس او را به جرم شورش محکوم کرد. چندروز بعد، سر بالبوآ در سبزی نزد پیروان معتمدش بود. چندسال بعد، پزارو به پرو رسید و کارهای بالبوآ به فراموشی سپرده شد.

انسان‌های اندک و بسیار استثنایی وجود دارند که قادرند فراتر از لحظه‌ی کنونی را احساس کرده و به آن بیندیشند.

کارل ون کلوزویتز (۱۷۸۰-۱۸۳۱)

تفسیر

بیشتر مردم به جای عقل به قلبشان گوش می‌دهند. برنامه‌هایشان مبهم است و زمانی که با مانع‌هایی روبه‌رو می‌شوند، به صورت آنی تصمیم می‌گیرند. اما این گونه

تصمیم‌گیری بحران بعدی در پیش دارد و هرگز جایگزین مناسبی برای اندیشیدن به چند گام جلوتر و برنامه‌ریزی تا پایان طرح نیست.

بالبوا رؤیای ثروت و افتخار در سر داشت و برای رسیدن به این رؤیا، طرح مبهمی در سر نوشت. کارهای شجاعانه‌ی بالبوا و کشف اقیانوس آرام توسط وی فراموش شد؛ زیرا او بزرگ‌ترین خطای دنیای قدرت را مرتکب شد: بخشی از راه را رفت و اجازه داد تا دیگران کار را از او بگیرند. قدرتمند واقعی خطرهای آینده را پیش‌بینی می‌کند، رقیبانی را که می‌خواهند در پیروزی‌ها شریک شوند و لاشخورهایی که در پیرامون پرسه می‌زنند تا کلمه‌ی «طلا» را بشنوند، می‌بیند. بالبوا باید اطلاعات خود درباره‌ی اینکاها را، تا زمان پیروزی بر پرو، پنهان می‌کرد. تنها با این کار سر و ثروتش سالم می‌ماند. پدراسیاس قدرتمند و آینده‌نگر برای کشتن یا زندانی کردن بالبوا وارد صحنه شد. افزون‌بر این، می‌خواست ارتشی را که برای پیروزی بر پرو با خود آورده بود، در اختیار داشته باشد. اما بالبوا ناگهان گیر افتاد؛ او همیشه واکنش‌های احساسی داشت و هرگز از پیش فکر نمی‌کرد.

در سر داشتن بزرگ‌ترین رؤیای جهانی چه سودی برایتان دارد وقتی دیگران منافع و افتخارش را از آن خود سازند؟ هرگز برای رؤیایی مبهم و بی‌پایان سر خود را از دست ندهید؛ از ابتدا تا انتهای رؤیا را طرح کنید.

دو قورباغه

در برکه‌ای دو قورباغه زندگی می‌کردند. برکه در گرمای تابستان، خشک شد و قورباغه‌ها در جست‌وجوی خانه‌ای دیگر، آنجا را ترک کردند. از شانس خوب، در مسیر به چاه پُر آبی برخورد کردند و با دیدن آن، یکی از قورباغه‌ها به دیگری گفت: «بیا پایین برویم و این چاه را خانه‌ی خود سازیم؛ غذایمان را فراهم می‌کند و پناهگاه خوبی است». قورباغه‌ی دیگر با اندکی درنگ پاسخ داد: «اما اگر آب چاه کم شود، چگونه از چنین عمقی بالا بیاییم؟» بدون توجه به پیامدهای کاری هرگز وارد آن نشوید.

حکایات، اسوپ، قرن ششم پ. م.

پیروی از قانون

در سال ۱۸۶۳، نخست‌وزیر پروس، اتو فون بیسمارک، اروپا (صفحه‌ی شطرنج آن زمان) را بررسی کرد. بازیگران اصلی انگلستان، فرانسه و اتریش بودند. پروس یکی از چندین ایالت اتحادیه‌ی آلمان بود. اتریش، عضو مهم اتحادیه، اطمینان حاصل کرد که ایالت دیگر آلمان ضعیف، جدا و فرمانبردار برجای می‌مانند. بیسمارک معتقد بود که سرنوشت پروس بسیار بزرگ‌تر از خدمتگذاری به اتریش است.

چگونگی بازی بیسمارک: نخستین حرکت وی آغاز جنگ با دانمارک بود تا سرزمین‌های پیشین پروس را از اشلسویگ-هولشتاین باز پس گیرد. او می‌دانست که این غرش‌های استقلال‌پروس فرانسه و انگلستان را نگران می‌سازد؛ پس اتریش را وارد فهرست جنگ کرد، با این ادعا که با بازپس‌گیری اشلسویگ-هولشتاین هر دو کشور سود می‌برند. در گذر چند ماه که جنگ پایان یافت، بیسمارک خواهان افزودن ناحیه‌های فتح‌شده به محدوده‌ی پروس شد. اتریشی‌ها خشمگین بودند، اما توافق کردند: نخست موافقت کردند که اشلسویگ را به پروس بدهند و یک‌سال بعد، هولشتاین را به آن‌ها بفروشند. جهان ضعیف‌شدن اتریش و بالارفتن پروس را دید. حرکت بعدی بیسمارک شجاعانه‌ترین کارش بود: در سال ۱۸۶۶، او ویلیام، پادشاه پروس، را راضی کرد از اتحادیه‌ی آلمانی کناره‌گیری کند که با این کار با اتریش وارد جنگ می‌شد. همسر پادشاه، پسرش، پرنس تاجدار و شاهزادگان دیگر قلمروهای آلمان باتندی با این جنگ مخالفت کردند؛ اما بیسمارک بدون ترس بر این مخالفت‌ها پیروز شد و ارتش برتر پروس در یک جنگ کوتاه هفت‌هفته‌ای بی‌رحمانه اتریش را شکست داد. پادشاه و ژنرال‌های پروس خواستار حرکت به سوی وین بودند که تا حد ممکن سرزمین‌های اتریش را فتح کنند، اما بیسمارک آن‌ها را متوقف ساخت؛ او اکنون خود را در وضعیت صلح قرار داده بود تا بتواند قراردادی مبنی بر اعطای اختیار تام برای پروس و ایالت‌های دیگر آلمان از اتریش بگیرد. با این کار، بیسمارک پروس را قدرت برتر آلمان و در رأس اتحادیه‌ی آلمان شمالی تازه راه‌اندازی‌شده قرار داد.

فرانسه و انگلستان بیسمارک را با آتیلا، رهبر قوم هون، مقایسه می‌کردند و از اینکه بیسمارک برای سراسر اروپا طرح‌هایی داشته باشد، می‌ترسیدند. زمانی که بیسمارک راه کشورگشایی را آغاز کرد، کسی نمی‌توانست نقطه‌ی توقف وی را مشخص کند و درست سه سال بعد، جنگ با فرانسه را آغاز کرد. او نخست باور داشت که اجازه‌ی الحاق بلژیک به فرانسه را بدهد، اما در آخرین لحظه، نظرش عوض شد. با بازی موش‌و‌گربه، خشم ناپلئون سوم، پادشاه فرانسه، را برانگیخت و پادشاه خود را به جنگ علیه فرانسه تحریک کرد. بدون هیچ شگفتی‌ای، جنگ در سال ۱۸۷۰ آغاز شد. اتحادیه‌ی آلمان تازه راه‌اندازی شده، با اشتیاق به جنگ پیوست و بار دیگر گردانندگان ارتش پروس و متحدانش، طی چندماه، ارتش دشمن را نابود کردند. باوجودی که بیسمارک با گرفتن زمین‌های فرانسه مخالف بود، ژنرال‌ها او را راضی ساختند که آلسیک-لورین باید بخشی از اتحادیه شود.

در این زمان، همه‌ی اروپا از حرکت بعدی پروس هیولا، که توسط بیسمارک «صدراعظم آهنین»، هدایت می‌شد، می‌ترسیدند.

یک سال بعد، بیسمارک امپراتوری آلمان را پایه‌گذاری کرد و پادشاه پروس به‌عنوان امپراتور تاج‌گذاری کرد و بیسمارک لقب شاهزاده گرفت. اما پس از آن، اتفاق عجیبی رخ داد: بیسمارک به‌دنبال جنگ نبود و وقتی قدرت‌های دیگر اروپا مستعمره‌هایی در دیگر قاره‌ها به چنگ می‌آوردند، او به‌شدت افزایش مستعمره‌های آلمان را محدود کرد. او به‌دنبال زمین‌های بیشتری برای آلمان نبود، بلکه امنیت بیشتری می‌خواست. بقیه‌ی عمر بیسمارک برای برقراری صلح در اروپا و جلوگیری از جنگ‌های بیشتر سپری شد. مردم فکر می‌کردند بیسمارک تغییر کرده و در گذر سال‌ها پخته‌تر شده است، اما آن‌ها نمی‌فهمیدند: این آخرین حرکتِ طرح اولیه‌ی بیسمارک بود.

در هر کاری که در نظر دارید، به پایانش بیندیشید. تنها کافی است که خدا کسی را اندکی شاد کند، آن فرد در نهایت نابود خواهد شد.

تواریخ، هرودوت، قرن پنجم پ. م.

تفسیر

بیشتر مردم هرگز نمی‌دانند چه‌هنگام حمله را آغاز کنند؛ به این دلیل ساده: این افراد

ایده‌ی درستی برای هدفشان تعیین نمی‌کنند. وقتی پیروز می‌شوند، دنبال پیروزی بیشتری هستند. متوقف ماندن-هدف‌گیری و آن‌گاه حرکت به سوی آن- شاید غیرانسانی به نظر می‌رسد. هیچ چیز مهم‌تر از دستیابی به قدرت نیست. زیاده‌روی در پیروزی‌ها واکنشی است که فرد را به سوی پایین می‌کشاند. تنها راه حل برنامه‌ریزی درازمدت است. آینده را مانند خدایان کوه المپ که از میان ابرها پایان هرچیزی را می‌دیدند به روشنی پیش‌بینی کنید.

بیسمارک از آغاز حرفه‌ی سیاسی خود یک هدف داشت: تشکیل آلمان مستقل که از سوی پروس رهبری شود. او جنگ با دانمارک را به خاطر چیرگی بر قلمروی آن تحریک نکرد، بلکه می‌خواست حس وطن‌پرستی و یکی‌کردن کشور را در مردم پروس تحریک کند. جنگ با اتریش برای کسب استقلال پروس بود (به‌همین دلیل سرزمین اتریش را تصاحب نکرد) و تشدید جنگ با فرانسه برای یکی‌شدن قلمروی آلمان علیه دشمن مشترک و تشکیل آلمان واحد بود.

پس از این جنگ بیسمارک متوقف شد و هرگز اجازه نداد که موفقیت بیشتر او را تحریک کند. او با دقت خود را مهار کرد و هرگاه که ژنرال‌ها، پادشاه یا مردم پروس خواهان کشورگشایی‌های بیشتری بودند، آن‌ها را منصرف می‌کرد. هیچ چیز نباید زیبایی طراحی او را خراب می‌کرد.

تجربه نشان می‌دهد که اگر بسیار دورتر از طرحی که اکنون در سر دارید، پیش‌بینی شود، در لحظه‌ی درست به سرعت اقدام خواهید کرد.

کاردینال رچلیو (۱۰۸)، (۱۶۴۲-۱۵۸۲)

پادشاه، صوفی و جراح

در زمان‌های باستان، پادشاه تارتاری با تعدادی از اشراف‌زادگان قدم می‌زد. در راه با عبدلی (صوفی سرگردان) ملاقات کردند که فریاد می‌زد: «چه کسی به من صد دینار می‌دهد؟ پندهای خوبی به وی خواهم داد».

پادشاه ایستاد و گفت: «عبدل! این پند خوب صد دیناری چیست؟» عبدل گفت: «قربان دستور دهید صد دینار به من بدهند تا پندم را بگویم» پادشاه چنین کرد و منتظر شنیدن مطلبی غیرعادی بود که عبدل به او گفت: «پند من این است: هرگز

بدون اینکه به پایان کاری بیندیشی، آن را آغاز نکن». با این حرف همه خندیدند و گفتند که عبدل برای دریافت پول این کار را کرده است. اما پادشاه گفت: «دلیلی برای خندیدن به پند عبدل نمی‌بینم. هیچ‌کس از این حقیقت که پیش از انجام دادن هر کاری باید خوب بیندیشیم، آگاه نیست؛ اما ما به خاطر ناآگاهی، هر روز مجرم هستیم و پیامدهای این کار بسیار وخیم است. پند درویش بسیار ارزشمند است». پادشاه تصمیم گرفت که این پند را همیشه به خاطر بسپارد و دستور داد که بر دیوارها آن را با طلا بنویسند؛ حتی روی بشقاب نقره‌اش آن را حک کردند. کمی بعد، دسیسه‌گری قصد کشتن پادشاه را داشت. او به جراح سلطنتی رشوه داد و به او قول نخست‌وزیری آینده را وعده داد، به شرطی که (هنگام حجامت) چاقوی جراحی سمی را در بازوی شاه فرو برد. وقتی زمان حجامت پادشاه رسید، ظرفی نقره‌ای برای جمع‌آوری خون پادشاه قرار داده شد. ناگهان جراح متوجه کلمه‌های حک‌شده‌ی روی آن شد: «هرگز بدون اینکه به پایان کاری بیندیشی، آن را آغاز نکن». در آن لحظه فکر کرد که اگر دسیسه‌گر پادشاه شود، بی‌درنگ جراح را خواهد کشت و لزومی به اجرای قول و قرارش نیست. پادشاه که متوجه تشویش جراح شد، از او مشکلش را پرسید و جراح حقیقت ماجرا را گفت. دسیسه‌گر دستگیر شد و پادشاه همه‌ی افرادی را که هنگام پنددادن درویش حاضر بودند، فراخواند و به آنها گفت: «آیا هنوز هم به حرف‌های درویش می‌خندید؟»

کاروان خیال‌ها، ادريس شاه، ۱۹۶۸

کسی که آینده را از طالع‌بینان می‌خواهد، ناخواسته از یک آگاهی درونی نسبت به رویدادهای آینده محروم می‌شود که هزاران بار دقیق‌تر از مطالبی است که آنها به وی می‌گویند.

والتر بنجامین (۱۰۹)، (۱۸۹۲-۱۹۴۰)

کلیدهای دستیابی به قدرت

براساس علم کیهان یونان باستان، خدایان اندیشیده بودند که رؤیای زندگی را تا

پایان کامل کنند. آنها هر چیزی را به صورت جزئی می‌دیدند. از سویی، بشر به عنوان قربانی سرنوشت که در لحظه و احساسات گرفتار می‌شود، قادر به دیدن خطرهای ناگهانی آینده نیست. قهرمانانی مانند «ادیسه» که توان دیدن آینده را داشتند و چند گام جلوتر را برنامه‌ریزی می‌کردند، گویا با سرنوشت مبارزه کردند و از نظر قدرت تعیین آینده به خدایان شباهت دارند. این مقایسه هنوز هم معتبر است؛ در بین ما، افرادی که به آینده فکر می‌کنند و صبورانه هدف‌هایشان را محقق می‌کنند، به نظر می‌رسد قدرت خداگونه‌ای دارند.

از آنجا که بیشتر افراد در لحظه‌ی تصمیم‌گیری با این نوع بصیرت و دوراندیشی زندانی می‌شوند، توانایی چشم‌پوشی از خطرهای لذت‌های آنی به قدرت تعبیر می‌شود. چیره‌شدن بر تمایل طبیعی بشر در واکنش به مسائلی که روی می‌دهد، گونه‌ای قدرت است که به جای وادار کردن فرد به عقب‌نشینی، تصور مسائل بزرگ‌تری را که فراتر از دید کنونی او هستند، برایش ممکن می‌سازد. بیشتر مردم باور دارند که به‌راستی از آینده آگاهند، زیرا آنها با فکر و برنامه‌ریزی برای آینده پیش می‌روند. آنها همیشه فریب می‌خورند: در اصل کاری که آنها انجام می‌دهند، تسلیم شدن در برابر رؤیاهایشان است؛ تسلیم در برابر آنچه می‌خواهند در آینده باشند. برنامه‌هایشان مبهم است و بیشتر از آنکه براساس واقعیت باشد، به تخیل‌هایشان وابسته است. شاید فکر می‌کنند که تا پایان راه را طرح کرده‌اند، اما آنها فقط به پایان خوش می‌اندیشند و با قدرت رؤیاهایشان خود را گول می‌زنند. در سال ۴۱۵ پ. م. آتنی‌های باستان با این باور که لشکر آنها برایشان ثروت، قدرت و افتخار می‌آورد، به سیسیل حمله کردند؛ جنگ پلوپونز که شانزده سال به درازا کشید. آنها خطرهای یک جنگ دور از خانه را در نظر نگرفته بودند و هرگز پیش‌بینی نکرده بودند که سیسیلی‌ها به خاطر داشتن امتیاز حضور در سرزمین خود از آنها بهتر خواهند جنگید یا اینکه همه‌ی دشمنان آتنی‌ها، علیه آنها با هم متحد خواهند شد، یا اینکه جنگ در چندین جبهه ادامه می‌یابد و نیروهای آنها را ضعیف می‌سازد. لشکرکشی به سیسیل یک فاجعه‌ی تمام‌عیار بود و به نابودی یکی از تمدن‌های بزرگ دوران منتهی شد. آتنی‌ها با احساسشان به سوی این فاجعه حرکت کردند. آنها فقط افتخار را می‌دیدند و نمی‌توانستند خطرهای دوردست را ببینند. کاردینال دِ رتز، فرانسوی قرن هفدهم، که به بینش خود درباره‌ی طرح‌های بشر و دلیل شکست آنها افتخار می‌کند، این پدیده را تحلیل کرده است: در سال ۱۶۵۱ در شورش علیه سلطنت فرانسه که او آن را هدایت می‌کرد، ناگهان پادشاه جوان، لوئی چهاردهم، و دربارش پاریس را ترک کردند و در قصری بیرون از مرکز مستقر شدند. حضور نزدیک پادشاه به قلب انقلاب تأثیر وحشتناکی در انقلابی‌ها داشت و با ترک پایتخت انقلابی‌ها نفس راحتی کشیدند. این حضور نداشتن بعدتر باعث شکست آنها شد؛ زیرا قدرت مانور بیشتری به انقلابی‌ها داد. کاردینال دِ رتز در این مورد

نوشت: «معمولی‌ترین دلیل اشتباه‌های مردم ترس بیش‌ازاندازه‌ی آن‌ها هنگام بروز خطر و نترسیدن از خطرِ دوردست است».

اگر بتوانیم خطرهای دوردست را ببینیم، از اشتباه‌های زیادی دوری می‌کنیم. اگر بفهمیم که با دوری از خطری اندک به خطر بزرگ‌تری مبتلا می‌شویم، برنامه‌های زیادی را نیمه‌کاره رها خواهیم کرد. پس قدرتِ زیاد در آنچه شما انجام می‌دهید نیست، بلکه در چیزی است که انجام نمی‌دهید؛ دوری از کارهای احمقانه و شتابزده، پیش از مشکل‌ساز شدن برای شما. آیا انجام دادن این کار پیامدهای ناخواسته‌ای دارد؟ آیا با این کار دشمنان جدیدی ایجاد می‌کنم؟ آیا فرد دیگری از زحمات‌های من سود می‌برد؟ پایان‌های ناخوش از پایان‌های خوش بیشتر هستند؛ تحت‌تأثیر پایان خوش ذهنی خود قرار نگیرید.

انتخابات ۱۸۴۸ فرانسه به درگیری بین لوئی آدولف تیر دولت‌مرد و ژنرال لوئی اتوگن کاویگناک، محرک راست‌گرا، ختم شد. وقتی تیر فهمید که ناامیدانه در پشت مسابقه‌ی تیرهای بلند قرار گرفته است، به‌دنبال راه‌حل رفت؛ متوجه لوئی بناپارت، خواهرزاده‌ی بزرگ ژنرال بزرگ، بناپارت شد که نماینده‌ی دون‌پایه‌ای در مجلس بود. این بناپارت اندکی کندذهن بود، اما تنها نام وی می‌توانست در کشوری که خواهان حاکمی قدرتمند بودند، رأی بیاورد. او باید عروسک‌دستی تیر می‌شد و درنهایت از صحنه بیرون می‌رفت. بخش نخست نقشه به‌خوبی عمل کرد و ناپلئون با اختلاف رأی زیادی انتخاب شد. مشکل این بود که تیر یک حقیقت ساده را پیش‌بینی نکرده بود: این فرد کودن درحقیقت مردی جاه‌طلب بود که سه‌سال بعد پارلمان را منحل کرد و خود را به‌عنوان امپراتور معرفی کرد و برای هجده سال دیگر بر فرانسه حکومت کرد.

پایان همه‌چیز است. پایان هر کاری مشخص می‌کند که چه کسی به افتخار و پول و عزت می‌رسد. نتیجه‌گیری شما باید مانند کریستال شفاف باشد و باید همیشه در ذهن خود آن را حفظ کنید. افزون‌بر این باید چگونگی دفع کردن کرکس‌های بالای سر خود را نیز طرح کنید و سعی کنید از این راه امرارمعاش کنید و باید بسیاری از بحران‌های احتمالی را که باعث تصمیم‌گیری آنی شما می‌شود، پیش‌بینی کنید. بیسمارک بر این خطرها چیره شد، زیرا او تا پایان کار را طرح کرده بود و در هر شرایطی، هدف را دنبال می‌کرد و هرگز اجازه نداد افتخار وی از آن دیگران شود. وقتی به هدف تعیین‌شده رسید، مانند لاک‌پشت در لاک خود فرو رفت. این‌گونه خودداری خداگونه است.

وقتی چندین گام جلوتر را می‌بینید و حرکت‌های خود را تا پایان طرح می‌کنید، هرگز با تصمیم‌های آنی و احساسی تحریک نمی‌شوید. برنامه‌ی مشخص شما را از نگرانی و ابهام‌هایی که دلایل اولیه‌ی نداشتن موفقیتِ اکثریت می‌شود، خلاص می‌کند. شما پایان کار را می‌بینید و منحرف نمی‌شوید.

تصویر ذهنی: خدایان کوه المپ. (در اسطوره‌ها) خدایان با نگاه کردن به پایین و کارهای انسان‌ها پایان همه‌ی راه‌هایی را که به مصیبت و غم منتهی می‌شود، می‌بینند و به ناتوانی ما در دیدن دوردست و خودفریبی ما می‌خندند.

سند

هرگز وارد نشدن بسیار آسان‌تر از خروج اجباری شماست. زمانی که یک ساقه‌ی نی نمایان می‌شود، بهتر است با شدت عمل کرد، چون پس از مدتی، از بین بردن آن بسیار خسته‌کننده است... گروه‌های منسجمی ایجاد می‌کند و دیگر توان و قدرتش مانند پیش نیست. باید از ابتدا به آرامی و با ملایمت آغاز کنیم و نفسمان را برای برخورد و فشارهای مهم برای پایان کار حفظ کنیم. در آغاز رشد آن‌ها این ما هستیم که کارها را هدایت می‌کنیم و آن‌ها را با قدرت خود کنترل می‌کنیم، اما وقتی به راه می‌افتند، ما را هدایت کرده و جارو می‌کشند.

مونتن، (۱۵۹۲-۱۵۳۳)

استثنا

سیاست‌مدارها همواره می‌گویند که نقشه و برنامه‌ی شما باید راه‌های جایگزین را دربرگیرد و تا اندازه‌ای انعطاف‌پذیر باشد؛ بی‌شک این موضوع درست است. اگر بر برنامه‌ای بیش‌ازاندازه تأکید کنید، با دگرگونی‌های ناگهانی سرنوشت گیج می‌شوید. وقتی احتمال‌های آینده را بررسی و هدف را تعیین کردید، باید به انتخاب‌های دیگر نیز بیندیشید و مسیرهایی تازه برای رسیدن به هدف پیدا کنید. هرچند بیشتر مردم در حالت کاربرد یک طرح منجمد و غیرمنعطف نسبت به گنگی و برخوردی آنی در برابر موقعیت‌ها چیز کمتری از دست می‌دهند. استثنای این قانون هدفی واقعی ندارد؛ پس سر باز زدن از دوراندیشی و برنامه‌ریزی تا پایان یک کار نتیجه‌ی خوبی نمی‌تواند داشته باشد. اگر برنامه‌ی شما مشخص باشد و به‌اندازه‌ی کافی دوراندیش باشید، خواهید فهمید که آینده نامشخص است و باید سازگار باشید و تنها یک هدف مشخص و طرح درازمدت چنین آزادی‌ای را به شما می‌دهد.

قانون ۳۰: کاری کنید که دستاوردهایتان آسان به نظر برسند

حکم

کارهای شما باید طبیعی به نظر برسند و به راحتی اجرا شوند. همه‌ی تلاش و زحمتی که در کارهای شما وجود دارد و همه‌ی ترفندهای هوشمندانه باید پنهان شوند. وقتی تلاش می‌کنید، باید آسان باشد؛ انگار که می‌توانید بیشتر از این‌ها را نیز انجام دهید. از بیان سختی کار خودداری کنید؛ زیرا پرسش‌های زیادی به دنبال دارد. ترفندهای خود را به کسی یاد ندهید؛ آن‌ها علیه شما به کار برده می‌شوند.

پیروی از قانون

مراسم چای ژاپنی، چا نو یو (آب داغ برای چای) پیشینه‌ای باستانی دارد، اما در قرن شانزدهم با سن نو ریکیوی صاحب‌نام به اوج رسید. ریکیو از اشراف نبود، ولی قدرت زیادی به دست آورد و استاد برگزیده‌ی چای برای امپراتور هیده‌یوشی شد و در مسائل زیباشناسی و حتی سیاست نیز مشاور مهمی برای امپراتور بود. راز موفقیت ریکیو داشتن ظاهری طبیعی و پنهان‌سازی تلاشش بود.

روزی ریکیو و پسرش برای مراسم چای به منزل یکی از آشنایان رفتند. در راه، پسر اشاره کرد که دروازه‌ی دیدنی قدیمی خانه‌ی میزبان نمای خاطره‌انگیز تنهایی را القا می‌کرد. پدر پاسخ داد: «من این‌گونه فکر نمی‌کنم؛ انگار از یک معبد کوهستانی آورده شده و برای حمل آن به داخل، پول زیادی هزینه کرده‌اند». اگر مالک خانه برای یک در، این اندازه تلاش کرده بود، در مراسم چای مشخص می‌شد و بی‌شک سن نوریکیو باید مراسم را بسیار زود ترک می‌کرد؛ او نمی‌توانست تلاشی را که از روی بی‌مبالاتی نشان داده می‌شد، تحمل کند.

یک شب دیگر که در خانه‌ی دوستی چای صرف می‌کردند، ریکیو دید که میزبان از خانه بیرون رفت، فانوسی را در تاریکی بالا گرفت، لیمویی از درخت چید و آن را به درون خانه آورد. ریکیو از این کار خوشش آمد؛ میزبان برای پذیرایی به چاشنی نیاز داشت و با خودانگیزگی بیرون رفت. اما وقتی مرد لیمو را با مقداری کیک برنج اوساکا تعارف کرد، ریکیو فهمید که هدف او از چیدن لیمو همراهی با این کیک خوشمزه‌ی گران بوده است. این حرکت دیگر خودبه‌خودی نبود، بلکه میزبان می‌خواست بدین‌گونه هوشمندی خود را ثابت کند. او به صورت تصادفی، سختی کارش را نشان داد. ریکیو که با دقت صحنه را مشاهده کرده بود، از پذیرفتن کیک خودداری کرد و با عذرخواهی آنجا را ترک کرد.

امپراتور هیده‌یوشی تصمیم گرفت با ریکیو (برای مراسم چای) ملاقات کند. شب پیش از دیدار، بارش برف آغاز شد. ریکیو با فکری سریع کوسن‌های گردی را که به‌اندازه‌ی جاپاها بودند از مسیر باغ به‌سوی خانه چید. درست پیش از طلوع، ریکیو بیدار شد؛ بارش برف ایستاده بود و ریکیو با دقت کوسن‌ها را از مسیر برداشت. وقتی هیده‌یوشی رسید، با دیدن آن صحنه‌ی زیبا شگفت‌زده شد؛ جاپاها به‌شکل دایره‌ی کامل عاری از برف بودند. امپراتور با دیدن جاپاها متوجه تلاش ریکیو نشد، بلکه ادب او را دید.

پس از مرگ سن نوریکیو، باورهایش تأثیر زیادی در اجرای مراسم چای داشت. توکوگاوا شوگون یورینوبو، پسر امپراتور بزرگ ایاسو، یکی از شاگردان آموزش‌های ریکیو بود. او در باغ، یک فانوس سنگی داشت که استاد معروفی آن را ساخته بود. لرد ساکای تادا‌کاتسو، از توکوگاوا خواست که اگر اجازه دهد، روزی برای دیدن فانوس به باغ وی برود. توکوگاوا ابراز خرسندی کرد و به باغبانان دستور داد برای روز دیدار، همه چیز را مرتب کنند. باغبانان که با مراسم چای نو یو آشنا نبودند، فکر کردند که چراغ سنگی نامناسب است و با سلیقه‌ی امروزی سازگار نیست. از یک کارگر محلی خواستند که روزنه‌های چراغ را بزرگ سازد. چندروز پیش از آنکه لرد ساکای به باغ بیاید، یورینوبو به آنجا رفت. وقتی روزنه‌های تغییر یافته‌ی چراغ را دید، خشمگین شد و دست به شمشیر برد تا احمقی را که بانی این کار بود، تنبیه کند؛ زیرا حس او و دلیل اصلی دیدار لرد ساکای را نابود کرده بودند.

وقتی آرام شد، به‌خاطر آورد که دو عدد از این چراغ‌ها را خریده است و یکی از آن‌ها در باغ جزیره‌ی کیشو قرار دارد. او قایقی را به قیمت بالا کرایه کرد و بهترین پاروزنان را یافت و به آن‌ها دستور داد که در دو روز، چراغ را به وی برسانند. کار سختی را به بهترین شکل انجام داد. دریانوردان شبانه‌روز پارو زدند و وزش باد به آن‌ها کمک کرد که به‌هنگام کار را انجام دهند. یورینوبو با خوشحالی متوجه شد که این چراغ سنگی از چراغ اول زیباتر است، زیرا بیست سال در میان یک بیشه‌ی بامبو دست‌نخورده مانده بود؛ با پوششی ظریف از خزه نمایی مانند یک شیء قدیمی گرفته بود. در واپسین ساعت‌های آن روز، لرد ساکای به باغ رفت و با دیدن چراغ بسیار شگفت‌زده شد، زیرا بسیار جذاب‌تر از چیزی بود که تصور می‌کرد. خوشبختانه لرد ساکای به زمان و تلاشی که یورینوبو برای ایجاد این صحنه‌ی با ارزش صرف کرده بود، فکر نکرد.

تفسیر

برای سن نوریکیو، حضور ناگهانی هرچند طبیعی، که بیشتر تصادفی بود، نهایت زیبایی به‌شمار می‌آمد. این زیبایی بدون آگاهی بود و در ظاهر بی‌زحمت به‌دست

آمده بود. طبیعت با قانون‌ها و روش‌های خود این زیبایی‌ها را آفریده بود، اما بشر باید با تلاش و نوآوری کاری انجام دهد و زمانی که انسان‌ها سعی می‌کنند تا تلاش اثر خود را نشان دهند، اثر نابود می‌شود: دروازه از راه دوری آمده بود و چیدن لیمو انگار با برنامه بود.

شما به طور معمول باید برای آفرینش اقدامات خود خلاقیت و حقه به کار ببرید؛ مانند کوسن‌هایی در برف، مردانی که شبانه پارو بزنند و... اما اطرافیان هرگز نباید متوجه تلاش و فکر نهفته در آن شوند. طبیعت حقه‌هایش را آشکار نمی‌سازد و آنچه بدون تلاش در تقلید از طبیعت نمایان می‌شود، به قدرت طبیعت نزدیک است.

کانو تانیو، استاد هنر

یک بار ماسامونه داته برای آراستن یک جفت سطح طلایی هفت‌پایی، به دنبال تانیو فرستاد. به نظر هنرمند، طرح سیاه‌وسفید بسیار مناسب بود؛ او پس از بررسی دقیق کار به خانه بازگشت. صبح روز بعد (در آغاز کار) مقدار زیادی جوهر ساخت و نعل اسبی را که با خود آورده بود، جوهری کرد و نقش‌هایی با آن روی یکی از سطوح کشید. آن‌گاه با قلم‌موی بزرگی خط‌هایی بین صفحه طرح کرد. در این هنگام، ماسامونه که برای تماشای کار آمده بود، غرغرکنان گفت: «وحشتناک شلوغ است!» و با گام‌های بلندی به آپارتمانش برگشت. مستخدمان به تانیو گفتند که اربابشان شرایط روحی بدی داشت و هنرمند بزرگ گفت: «پس نباید زمان کار من تماشاگر باشد و باید تا پایان کار صبر کند». آن‌گاه قلم‌موی کوچکی برداشت و به بخش‌هایی از صفحه ضربه‌های محکمی زد و با کاری که انجام می‌داد، اثر نعل اسب‌هایی که پیش‌تر گذاشته بود، به شکل خرچنگ و خط‌هایی گسترده به شکل نی درمی‌آمدند. آن‌گاه به سراغ سطح دیگری رفت و قطره‌های جوهر را سراسر سطح پخش کرد و وقتی با چند ضربه‌ی قلم‌مو روی آن کار کرد، طرح‌ها به پرستوهای در حال پرواز روی درختان بید درآمدند. زمانی که ماسامونه کار نهایی را دید، به همان اندازه که از دیدن شلوغی ظاهری کار پیش‌تر عصبانی شده بود، از مهارت هنرمند سرمست شد.

چا نو یو، مراسم چای ژاپنی، ای. ال. سندلر (۱۱۰)، ۱۹۶۲

پیروی از قانون

هنرمند بزرگ فرار، هری هودینی (۱۱۱)، هنرش را به عنوان «ممکن ناممکن» رواج داد. افرادی که فرارهای نمایشی او را دیده بودند، احساس می‌کردند که کار او روی صحنه توانایی عقل سلیم بشری را نفی می‌کند.

در یکی از شب‌های سال ۱۹۰۴، چهار هزار تماشاچی در لندن برای تماشای هنر هودینی سالن تئاتر را پر کرده بودند. او باید از یک جفت دست‌بند که محکم‌ترین در نوع خود بود، رها می‌شد. دست‌بندها شش‌سری قفل داشتند که یک سازنده از بیرمنگام طی پنج سال آنها را ساخته بود. کارشناسانی که آنها را بررسی کرده بودند، بیان داشتند که هرگز چنین چیز پیچیده‌ای ندیده‌اند و این پیچیدگی فرار را ناممکن می‌ساخت.

تماشاچیان دیدند که کارشناسان قفل‌های دست‌بند را روی دستان هودینی بررسی کردند. آن‌گاه هنرمند فرار وارد اتاقی سیاه در روی صحنه شد؛ چند دقیقه گذشت، زمان بیشتری سپری شد، به نظر می‌رسید که این دست‌بندها نخستین مانع‌هایی هستند که او را شکست داده‌اند. لحظه‌ای از اتاق بیرون آمد و تقاضا کرد که لحظه‌ای دست‌هایش را باز کنند تا بتواند کفشش را درآورد، زیرا درون کابین بسیار گرم بود. اما این خواسته‌ی او پذیرفته نشد، زیرا کارشناسان احساس کردند این تقاضا یک حقه است تا چگونگی کارکرد قفل‌های دست‌بند را بفهمد. هودینی با دلسردی و بدون استفاده از دست‌هایش، کت را تا بالای شانه‌هایش آورد و با کمک دندان‌هایش، یک چاقوی قلمی از جیب جلیقه درآورد و با حرکت سر، کت را از آستین‌ها جدا کرد و از کت رها شد و به اتاق برگشت. جمعیت برای چالاکی او فریاد کشیدند.

پس از انتظاری طولانی، سرانجام هودینی برای دومین بار از اتاق بیرون آمد؛ این بار دستانش آزاد بودند و با پیروزی دست‌بندها را بالا گرفته بود. تا امروز کسی چگونگی رهایی او از دست‌بندها را نفهمیده است. تلاش او نزدیک به یک ساعت طول کشید، اما او هیچ شکی نداشت. در پایان کار به نظر می‌رسید که طولانی‌کردن زمان برای بالابردن هیجان نمایش و نگران کردن تماشاچیان بود؛ چون در غیر این صورت، کار ساده‌ای به نظر می‌رسید. شکایت از گرما نیز بخشی از نمایش هودینی بود. تماشاچیان این نمایش و نمایش‌های دیگر هودینی باید احساس می‌کردند او آنها را به بازی گرفته است. انگار هودینی با این کار به آنها می‌گفت: «این دست‌بندها که چیزی نیستند، من از دست‌بندهای محکم‌تر از این‌ها بسیار زودتر رها خواهم شد».

هودینی به مومیایی «هیولای دریا» زنجیر شد و خود را از آن رها ساخت (هیولایی که نصف بدنش هشت‌پا و نصف دیگر شبیه وال بود و در نزدیکی بوستون به گل نشسته بود). او خود را درون یک پاکت مهر و موم شده‌ی بزرگ جای داد و بدون پاره کردن کاغذ آن بیرون آمد؛ از دیوارهای آجری گذر کرد؛ از گت‌بند آویزان در هوا خود را آزاد کرد؛ درحالی‌که دست‌هایش با دست‌بند محکم بسته شده بودند و

پاهایش در زنجیر بود از روی پلها در میان آب‌های یخی پرید و با دست‌های قفل‌شده در ظرف‌های شیشه‌ای پر از آب فرو می‌رفت و تماشاچیان شگفت‌زده می‌دیدند که نزدیک به یک‌ساعت برای آزاد کردن خود از دست‌بند، درون آب، بدون نفس‌کشیدن تلاش می‌کرد؛ او تمام این کارها را انجام داد. هر بار به‌نظر می‌رسید که می‌میرد، اما با اعتماد به نفس فرابشری زنده می‌ماند. افزون بر این، هودینی هرگز از روش‌های خود حرف نزد و هیچ توضیحی درباره‌ی چگونگی اجرای این حقه‌ها بیان نکرد. او تماشاچیان و منتقدان خود را به فکر فرو می‌برد و درگیری آن‌ها با مسائل دشوار و توضیح‌ناپذیر شهرت و قدرت هودینی را فزونی داد. شاید شگفت‌انگیزترین حقه‌ی هودینی ناپدید کردن یک فیل ده هزار پوندی در برابر چشمان تماشاچیان بود؛ شاهکاری که برای نوزده هفته اجرا شد. هرگز کسی این کار هودینی را توضیح نداده است، زیرا در تالاری که او این برنامه را اجرا می‌کرد، جایی برای پنهان کردن یک فیل ده هزار پوندی وجود نداشت!

فرارهای آسان هودینی باعث شده بود که عده‌ای فکر کنند او از نیروهای پنهان کمک می‌گیرد. توانایی‌های فراطبیعی او باعث می‌شد کنترل خاصی بر جسمش داشته باشد. اما یک هنرمند فرار آلمانی، به نام کلیپینی، ادعا کرد که راز هودینی را می‌داند. به‌نظر وی، هودینی ابزارهای دقیقی به‌کار می‌برد. افزون بر آن، کلیپینی ادعا کرد که در یک مبارزه‌ی رهایی از دست‌بند در هلند هودینی را شکست داده است.

هودینی به تصوره‌ای اطرافیان درباره‌ی روش‌های خود اهمیت نمی‌داد، اما دروغ را نمی‌توانست تحمل کند؛ به‌همین دلیل در سال ۱۹۰۲، کلیپینی را به مبارزه دعوت کرد. کلیپینی این پیشنهاد را پذیرفت. او کلمه‌ی رمز بازکننده یک جفت قفل ترکیبی دست‌بند فرانسوی را که هودینی آن‌ها را به‌کار می‌برد، از طریق یک جاسوس پیدا کرد. نقشه‌ی کلیپینی این بود که این دست‌بندها را انتخاب کند تا روی صحنه، با کلمه‌ی رمز آن‌ها را بگشاید. این کار هودینی را رسوا می‌کرد و با فاش شدن ترفندهای مکانیکی هوش و توانایی‌هایش زیر سؤال می‌رفت.

شب مبارزه همان‌گونه که کلیپینی پیش‌بینی کرده بود، هودینی به وی پیشنهاد کرد که یکی از دست‌بندها را انتخاب کند و او دست‌بند ترکیبی را انتخاب کرد. او حتی می‌توانست با این دست‌بندها لحظه‌ای به پشت‌صحنه برود و برای ادعای پیروزی، چند ثانیه بعد با دستانی باز برگردد.

هودینی تقلب کلیپینی را احساس کرد و از قفل کردن دست‌بندهای وی خودداری کرد؛ پس دو مرد آغاز به بحث و دعوا کردند و حتی روی صحنه با هم گلاویز شدند. پس از چند لحظه، هودینی با خشم و ناامیدی کوتاه آمد و کلیپینی را قفل کرد. کلیپینی پس از چند دقیقه تلاش خسته شد. به یقین اشتباهی رخ داده بود؛ چند دقیقه پیش، در پشت صحنه او دست‌بندها را باز کرده بود، اما حالا همان رمز این دست‌بندها را باز نمی‌کرد. او عرق کرده بود و به مغزش فشار می‌آورد. ساعت‌ها سپری شدند، تماشاچیان سالن را ترک کردند و سرانجام کلیپینی خسته و تحقیرشده کوتاه آمد و تقاضا کرد دست‌بندها را باز کنند.

دست‌بندهایی که کلیپینی در پشت صحنه باز کرده بود، با واژه‌ی «ک-ل-ی-د-ه-ه» (۱۱۲) به زبان فرانسوی باز می‌شد، اما اکنون با واژه‌ی «ح-ق-ه-ب-ا-ز» (۱۱۳) باز شد! کلیپینی هرگز متوجه نشد که هودینی چگونه این شاهکار بزرگ را اجرا کرد.

تفسیر

ما هرگز چگونگی اجرای بیشتر فرارهای نوآورانه‌ی هودینی را متوجه نشدیم، اما روشن است که قدرت هودینی از سوی نیروهای برتر یا گونه‌ای جادو نبوده است، بلکه تلاش سخت و تمرین‌های بی‌پایان هودینی این قدرت را به وی بخشیده بودند و او بادقت این تلاش بی‌پایان را از دنیا پنهان کرد. او هرگز چیزی را به شانس نسپرد؛ روز و شب درباره‌ی قفل‌ها مطالعه کرد، تردستی‌های قدیمی قرن‌ها پیش را بررسی کرد، کتاب‌های مکانیک را با دقت خواند و آنچه را می‌بایست به کار می‌برد، از آن‌ها یاد گرفت. لحظه‌ای که به تحقیق و مطالعه سپری نمی‌شد، برای بدنش صرف می‌کرد تا خود را به صورتی خاص، لاغرتر کرده و چگونگی کنترل ماهیچه‌ها و تنفس را بیاموزد.

اوایل کار هودینی، یک اجراکننده‌ی ژاپنی، که با وی همسفر بود، حقه‌ای قدیمی به او آموخت؛ اینکه چگونه یک توپ عاجی را قورت داده و دوباره آن را برگرداند. او با یک سیب‌زمینی کوچک پوست‌کنده که به نخ‌ی وصل بود، تمرین‌های بی‌پایانی داشت و آن را بالا و پایین می‌برد که ماهیچه‌های حلق وی قوی شوند؛ به اندازه‌ای که بدون نخ آن را انجام دهد. مسئولان مبارزه‌ی دست‌بند لندن، پیش از اجرا، تمام بدن هودینی را واریسی کرده بودند، اما کسی نمی‌توانست درون گلولی او را جست‌وجو کند؛ جایی که ابزارهای بسیار ظریف برای باز کردن دست‌بندها پنهان شده بود. پس با این توصیف، کلیپینی به‌طور کامل در اشتباه بود: ابزارهای هودینی او را از دست‌بند و زنجیر آزاد نمی‌کردند، بلکه تمرین، کار و تحقیق‌ها فرار را امکان‌پذیر می‌ساختند.

درحقیقت، هودینی از کلیپینی بسیار زرنگ‌تر بود که همه‌چیز را تنظیم کرد. او اجازه داد که رقیب رمز فرانسوی دست‌بندها را بفهمد و آن‌گاه با دادن حق انتخاب

دست‌بندها به وی او را فریفت. در زمان درگیری دو مرد، هودینی زبردست توانست رمز را به واژه‌ی «حقه‌باز» تغییر دهد. او برای یادگیری این حقه هفته‌ها وقت صرف کرده بود، اما حاضران صحنه عرق‌ریزی و تلاش او را نمی‌دیدند. نه تنها هودینی هرگز عصبانی نمی‌شد، بلکه خشم را به دیگران منتقل می‌کرد (او با دقت زمان رهایی خود را طولانی می‌کرد تا هیجان نمایش را بالا برده و تماشاچیان را درگیر سازد). فرارهای او از مرگ همیشه جذاب و آسان بودند و او را به‌عنوان یک ابرمرد نمایان می‌ساختند. به‌عنوان یک فرد قدرتمند پیش از حضور در جامعه روی صحنه یا هر جای دیگر باید تحقیق‌ها و تمرین‌های بی‌پایانی داشته باشید. هرگز تلاش و زحمت پشت‌پرده را فاش نسازید. به‌نظر بعضی، این افشاگری پشتکار و صداقتشان را نشان خواهد داد، اما با این کار فقط خود را ضعیف‌تر می‌سازند؛ انگار که می‌گویند هر فردی با تمرین و کار مانند آن‌ها خواهد شد یا اینکه آن‌ها سزاوار آن کار نیستند. تلاش و ترفندهای خود را پنهان سازید تا آرامش، راحتی و جذابیت شما خداگونه شود. هرگز کسی سرچشمه‌ی قدرت پروردگار را نمی‌بیند، فقط نشانه‌های قدرت او دیدنی است.

«برای یک خط شعر ساعت‌ها وقت صرف می‌کنیم؛ حال اگر ظاهراً لحظه‌ای تفکر در آن دیده نشود، پس تلاش‌های ما بی‌فایده بوده است.»

نفرین آدم، ویلیام باتلر ییتس، (۱۸۶۵-۱۹۳۹)

استاد کشتی

روزگاری یک استاد کشتی زندگی می‌کرد که در ۳۶۰ فن مهارت داشت. این استاد به یکی از شاگردانش علاقه‌ی زیادی داشت و در دوره‌ی آموزش، ۳۵۹ فن را به وی آموخت. به دلایلی فن ۳۶۰ام را به وی نیاموخت.

در گذر چندماه، کشتی‌گیر جوان به‌اندازه‌ای در این هنر مهارت یافت که بر هر فردی که شهامت روبه‌رو شدن با وی را در زمین کشتی داشت، چیره شد. به‌اندازه‌ای به توانایی‌هایش مغرور شد که روزی در برابر سلطان با افتخار ادعا کرد که اگر به حساب بی‌احترامی به سن و قدردانی از آموزش‌های استاد نگذارند، او را نیز شکست می‌دهد.

سلطان از این بی‌حرمتی برآشفست و دستور داد بی‌درنگ مسابقه‌ای در حضور درباریان برگزار شود.

(در مبارزه) مرد جوان در برخورد با ۳۶۰امین فن ناآشنا با نعره‌ای به‌سوی جلو تلو تلو

خورد. استاد شاگرد پیشین را گرفت، بلند کرد و بر زمین کوبید. سلطان و حاضران او را تشویق کردند. سلطان دلیل پیروزی استاد بر چنین حریف توانمندی را جویا شد و استاد اعتراف کرد که فنی محرمانه را برای چنین موقعیت‌هایی نگه داشته است و آن‌گاه، داستان غمناک استاد تیراندازی را بازگو کرد؛ مرد بیچاره‌ای که هر چه می‌دانست، آموخته بود و...
«به هرکسی که تیراندازی آموختم، در پایان مرا هدف خویش ساخت!»

داستانی از سعدی، بازنویسی شده در کتاب هنر قدرت؛
آر. جی. ایچ. سیو، ۱۹۷۹

کلیدهای دستیابی به قدرت

تصورهای اولیه‌ی بشر از قدرت از برخوردهای ابتدایی او با طبیعت حاصل شد: برق ناگهانی در آسمان، سیلاب ناگهانی، سرعت و شدت یک حیوان وحشی. این نیروها بدون تفکر و برنامه‌ریزی نمایان می‌شدند و ما با ظهور ناگهانی و جذابیت و چیرگی آن‌ها بر مرگ و زندگی شگفت‌زده شدیم و به‌عنوان قدرتی که همیشه می‌خواستیم الگوی خود سازیم، نیروها برایمان باقی ماندند. با کمک علم و فناوری سرعت و قدرت اعلا‌ی طبیعت را بازسازی کرده‌ایم، اما با یک تفاوت که ماشین‌های قدرتمند ما بسیار پرصدا و پرتکان هستند و تلاش خود را فاش می‌سازند. حتی بهترین آفرینش فناوری نمی‌تواند تحسین ما را برای آنچه به‌آسانی و به‌راحتی حرکت می‌کند، کسب کند. قدرت بچه‌ها در تحمیل خواسته‌هایشان از جذابیتی فریبنده ناشی می‌شود که ما آن را در حضور مخلوقی با واکنش کمتر، ولی جذابیت بیشتر از خودمان احساس می‌کنیم. ما نمی‌توانیم به وضعیت کودکی برگردیم، اما اگر بتوانیم ظاهری آسان و راحت برای خود بسازیم، آن شگفتی‌ای را که طبیعت در بشر تحریک می‌کند، در دیگران تحریک خواهیم کرد.

از نخستین نویسندگان اروپایی با آمدن از غیرطبیعی‌ترین محیط‌ها، یعنی دربار رنسانس، این اصل را به‌خوبی بیان می‌کند. در کتاب درباری که سال ۱۵۲۸ منتشر شد، بالدازار کاستیگلیون رفتارهای آیینی و بسیار دقیق یک درباری کامل را توضیح می‌دهد. او می‌گوید درباری باید چنان رفتار کند که کار مشکل را آسان نشان دهد. او اصرار می‌کند که درباری «در هر زمینه‌ای با بی‌تفاوتی عمل کند که همه‌ی مهارت‌های او را پنهان ساخته و آنچه را که می‌گوید یا انجام می‌دهد، طبیعی و آسان جلوه دهد». کارهای بزرگ نامعمول را آفرین می‌گوییم، اما اگر به‌صورت طبیعی و

زیبا اجرا شوند، ستایش ما ده برابر می‌شود؛ «زیرا اگر زحمت زیادی را که برای کاری کشیده‌اید، نشان دهید، زیبایی کمتری در اجرای آن نمایان می‌شود و باعث می‌شود همه‌ی ارزش‌های آن نادیده گرفته شوند».

بخش بیشتر نظریه‌ی اسپرتساتورا (۱۱۴) از دنیای هنر می‌آید. همه‌ی هنرمندان بزرگ رنسانس کارهایشان را به‌دقت و پنهانی انجام می‌دادند و تنها شاهکار نهایی به نمایش عموم گذاشته می‌شد. میکل آنژ حتی پاپ‌ها را از دیدن مرحله‌های کاری خود منع کرده بود. یک هنرمند رنسانس همیشه به‌دقت کارگاه خود را از دید عموم و حامیان خود پنهان می‌کرد؛ این کار وی به خاطر ترس از تقلید دیگران نبود، بلکه هنرمند می‌دانست دیدن مرحله‌های کاری وی به اثر جادویی آن لطمه می‌زند و فضای آسانی و زیبایی طبیعی کار را از بین می‌برد.

وازاری، نقاش دوره‌ی رنسانس، نخستین منتقد بزرگ هنری بود که کار پابلو اُچلو را که بی‌نهایت تحت‌تأثیر قانون‌های پرسپکتیو (ژرف‌نمایی) قرار داشت، مسخره کرد. تلاش اُچلو برای پیشبرد و استفاده از پرسپکتیو بسیار روشن بود و نقاشی‌های او را زشت و پرزحمت نشان داده بود. با دیدن اجراکننده‌هایی که در کارشان تلاش زیادی می‌کنند و به‌سختی تلاش می‌کنند که توهم‌ها را از بین ببرند، چنین واکنشی نشان می‌دهیم و احساس ناراحتی می‌کنیم. مجریان آرام و موقر بدون خلق توهم به اجراهایی طبیعی و خودساخته، حتی زمانی که کارهایشان زحمت و تمرین زیادی برایشان داشته است، ما را به‌سوی آسانی و آرامش می‌برند.

نظریه‌ی اسپرتساتورا به همه‌ی زمینه‌های قدرت مربوط است، زیرا قدرت اساساً به ظواهر و توهم‌هایی که خلق می‌کنید، برمی‌گردد. رفتارهای آشکار و عمومی شما مانند آثار هنری است؛ باید جذابیت ظاهری داشته باشد، تحریک‌کننده و حتی سرگرم‌کننده باشد. وقتی مرحله‌های اجرای کار خود را آشکار می‌سازید، مانند همه فردی معمولی می‌شوید. هرچه شناختنی باشد، پرصلابت نیست، زیرا با درک آن، به خود می‌گوییم که با داشتن زمان و پول ما هم می‌توانیم آن را انجام دهیم. از باهوش نشان دادن خود بپرهیزید؛ با پنهان کردن سازوکار هوشی خود بسیار باهوش‌تر هستید. تالیران با اجرای این قانون در زندگی روزانه‌اش فضای قدرتمند بزرگ‌تری پیرامون خود خلق کرد. او هرگز دوست نداشت زیاد کار کند، به‌همین دلیل دیگران را وادار می‌ساخت کارهایی مانند جاسوسی، تحقیق یا تحلیل‌های جزئی را برایش انجام دهند. با این همه زحمت، هرگز خسته به‌نظر نمی‌رسید. وقتی جاسوسان تالیران گزارش می‌دادند که یک رویداد در حال رخ‌دادن است، او به‌گونه‌ای در بین مردم از آن صحبت می‌کرد که انگار خودش آن را حس کرده است؛ درنتیجه مردم او را غیب‌گو می‌دانستند. گفته‌های پرمغز و کوتاه وی و اشاره‌های زیرکانه‌اش گویا موقعیتی را به‌صورت کامل خلاصه‌شده نشان می‌داد، اما این گفته‌ها به افکار و تحقیق‌های زیادی بستگی داشت. به‌نظر دولت‌مردان و خودِ ناپلئون، تالیران به‌صورت قدرتمندی

تأثیرگذار بود؛ این تأثیر به ظاهر آسانی بستگی داشت که در اجرای کارهای بزرگش به نمایش می‌گذاشت.

دلیل دیگری برای پنهان‌سازی میان‌برها و ترفندهای شما وجود دارد: با آگاه‌کردن دیگران از مرحله‌های کاری خود، روشی را که می‌توانند علیه شما به کار ببرند در اختیارشان می‌گذارید و فایده‌های سکوت را از دست می‌دهید. ما تمایل داریم دنیا کارمان را بداند و با تحسین دیگران به خاطر کار سختی که انجام داده‌ایم و هوشی که داریم، غرورمان ارضا می‌شود؛ حتی می‌خواهیم به خاطر زمانی که برای رسیدن به چنین مهارتی صرف کرده‌ایم، همدردی دیگران را به دست آوریم. باید گرایش به چنین رفتاری را کنترل کنید، زیرا نتیجه چیزی جز انتظارهای شما خواهد بود. به خاطر داشته باشید هراندازه کارهای شما رمزآلودتر باشد، قدرت شما عظمت بیشتری خواهد داشت. به نظر می‌رسد شما تنها کسی هستید که کار انجام‌شده را می‌تواند انجام دهد و ظاهر یک استعداد انحصاری و ویژه به شدت قدرتمند است. سرانجام، از آنجا که کار خود را با زیبایی و به آسانی انجام می‌دهید، مردم فکر می‌کنند که اگر بیشتر زحمت بکشید، کارهای بیشتری می‌توانید انجام دهید. این باور نه تنها به معنای تحسین است، بلکه حس ترس را نیز در خود دارد. قدرت شما ناشناختنی است و کسی نمی‌تواند به محدودیت‌های آن پی ببرد.

دامنه‌ی توانایی‌هایتان را ناشناخته نگه دارید. اگر عاقل بخواهد به دانش و توانایی‌هایش افتخار کند، مرز نهایی آن‌ها را نمایان نمی‌سازد، بلکه کاری می‌کند که این ویژگی‌ها را بشناسید، اما اجازه‌ی شناخت را به شما نمی‌دهد. کسی نباید از دامنه‌ی ویژگی‌های این فرد آگاه شود، زیرا از این کار ناامید خواهد شد؛ هیچ‌کس شانس شناخت کامل وی را نخواهد داشت. از آنجا که حدس و شک درباره‌ی دامنه‌ی استعدادهای این فرد احترام بیشتری به همراه دارد تا اطلاعات دقیق، این افراد بسیار بالبهت می‌شوند.

بالتازار گراسیان

تصویرذهنی: اسب مسابقه. از نمای نزدیک، تنها خستگی و تلاش برای کنترل اسب و نفس‌های دردناک و جان‌گیر او را می‌بینیم، اما از فاصله‌ای که نشسته‌ایم و مسابقه را تماشا می‌کنیم، تنها زیبایی، پرواز در فضا و باز هم زیبایی را می‌بینیم. دیگران را از

خود دور نگه دارید، آن گاه حرکتی را می بینند که به نظرشان شما به آسانی انجام می دهید.

سند

در انجام دادن هر کاری، هرچند بی ارزش، داشتن ظاهری بی تفاوت نه تنها مهارت فرد را آشکار می سازد، بلکه باعث می شود آن کار بسیار مهم تر از ارزش واقعی خود جلوه کند. زیرا این بی تفاوتی ظاهری باعث می شود تماشاگران باور کنند فردی که با چنین توانایی ای کار را تا این اندازه عالی انجام می دهد، به یقین مهارت های بیشتری دارد.

بالدازاره کاستیگلیون

استثنا

پنهان کاری ای که برای کارهایتان به کار می برید، باید با شادی همراه باشد. تعصبی که برای پنهان ساختن مرحله های کاری به کار می برید، تعبیری نامطبوع و پارانوئید برجای می گذارد؛ چون بیش از اندازه بازی را جدی می گیرید. هودینی برای اینکه پنهان سازی ترفندهایش نوعی بازی به نظر برسد، بسیار دقیق بود. هرگز کارتتان را تا زمانی که تکمیل نشده به کسی نشان ندهید، اما اگر در پنهان سازی آن زیاده روی کنید، مانند پونتورموی نقاش که در اواخر عمر نقاشی های دیواری اش را از دید عموم پنهان ساخت، چیزی نصیبتان نمی شود؛ زیرا پونتورمو دیوانه شد. همیشه حس رضایت از خود را در درون خود حفظ کنید.

گاهی آشکار سازی مرحله های کار ارزشمند است. این ویژگی به سلیقه ای اطرافیان و زمان اجرای کار بستگی دارد. پی. تی. بارنوم تشخیص داد که مردم می خواهند در اجرای او همکاری داشته باشند، او متوجه شد که درک حقه های او برایشان جذاب است؛ شاید به خاطر رسوایی بی چون و چرای مردمی که سرچشمه های قدرتش را از توده ای عوام پنهان می کردند، بارنوم جامعه ای مردم سالار آمریکا را جذب می کرد. مردم طنزها و صداقت مجری را می پسندیدند؛ بارنوم این ویژگی را به صورت گسترده با گفته هایش در زندگی نامه ای معروف خود به کار برده است. این زندگی نامه در زمان اوج حرفه اش نوشته شد.

تا جایی که آشکار سازی اندک ترفندها و فن ها، به دقت برنامه ریزی شود، بدون پرحرفی بی کنترل اوج هوشمندی است و باعث می شود تماشاچیان حس مشارکت و

برتری داشته باشند؛ حتی زمانی که بیشتر آنچه انجام می‌دهید، پوشیده باشد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

قانون ۳۱: گزینه‌ها را کنترل کنید؛ مردم را وادار کنید با کارت‌های (قانون‌های) شما بازی کنند

حکم

بهترین فریب‌ها آن‌هایی هستند که در ظاهر به طرف مقابل حق انتخاب می‌دهند؛ قربانیان فکر می‌کنند که همه چیز در کنترلشان است، اما درحقیقت آن‌ها عروسک‌های دستی شما هستند. به مردم حق انتخاب دهید، به گونه‌ای که هر انتخابی که انجام دهند، به سود شما باشد. مجبورشان سازید که از بین دو اهریمنی که هر دو در خدمت هدف‌های شما هستند، انتخاب کنند. آن‌ها را در تنگنا قرار دهید؛ به گونه‌ای که به هرسو برگردند، آسیب ببینند.

پیروی از قانون

ایوان چهارم، که بعدها به‌عنوان ایوان مخوف شناخته شد، از اوایل حکومت ناچار به روبه‌رو شدن با واقعیت تلخی بود: بازسازی حتمی کشور؛ اما او قدرت لازم برای این کار را نداشت. بخش بزرگی از محدودیت اختیاراتش از سوی طبقه‌ی اشراف‌زاده‌ی روسی بود؛ بویارها (۱۱۵) که بر کشور تسلط داشتند و رعیت‌ها را دچار ترس و وحشت می‌کردند.

در سال ۱۵۵۳، ایوان در ۲۳ سالگی بیمار شد و در بستر بیماری نزدیک به مرگ، از اشراف‌زادگان خواست که با پسرش به‌عنوان سزار جدید بیعت کنند. برخی مردم بودند و عده‌ای حتی مخالفت کردند؛ در آن زمان بود که ایوان به نداشتن قدرت خود بر اشراف‌زادگان پی برد. او از بیماری نجات یافت، اما هرگز درسی را که گرفته بود فراموش نکرد: اشراف‌زادگان از کشور خارج شدند تا وی را نابود کنند و در سال‌های بعد، بسیاری از قدرتمندان آن‌ها به لهستان و لیتوانی، دشمنان اصلی روسیه، پناهنده شدند تا در آنجا برای بازگشت به کشور و براندازی سزار نقشه بکشند. حتی یکی از نزدیک‌ترین دوستان سزار، پرنس آندره کورسبکی ناگهان ضد او شد و در سال ۱۵۶۴ با پناهندگی به لیتوانی، به یکی از دشمنان سرسخت ایوان تبدیل گشت.

زمانی که کورسبکی برای حمله نفر جمع می‌کرد، گویا خاندان سلطنتی نسبت به همیشه بی‌ثبات‌تر بود. اشراف‌زادگان مهاجر، از غرب تهاجمی را به‌راه انداختند، تارتارها از شرق تاخت‌وتاز کردند و اشراف‌زادگان مشکل‌هایی در کشور به‌وجود آوردند و گستردگی روسیه دفاع از کشور را به کابوسی تبدیل کرده بود. ایوان به هرسو که می‌رفت، از سوی دیگر خود را ضعیف می‌دید. برای مقابله با این

هیدرای (۱۱۶) چند سر، قدرت مطلق لازم بود که ایوان آن را نداشت. ایوان تا صبح سوم دسامبر ۱۵۶۴ که شهروندان مسکو به شکلی دیگر بیدار شدند، در فکر بود. صدها سورتقه پر از گنج‌های سزار و آذوقه برای کل دربار، در میدان روبه‌روی کاخ کرملین تجمع کردند. مردم با دیدن سزار و درباریانی که سوار بر سورتقه‌ها شهر را ترک کردند، شگفت‌زده ماندند. بدون توضیحی، سزار در یک روستای جنوبی شهر مسکو مستقر شد. به مدت یک‌ماه وحشت پایتخت را فراگرفت، زیرا پایتخت‌نشینان تصور می‌کردند که ایوان آن‌ها را در برابر اشراف‌زادگان خون‌خوار ترک کرده است. فروشگاه‌ها بسته شد و اراذل و اوباش اخلاصاً روزها تجمع می‌کردند. سرانجام، در سوم ژانویه سال ۱۵۶۵، نامه‌ای از سزار رسید مبنی بر اینکه تحمل خیانت‌های اشراف‌زادگان بیش از این برایش ممکن نیست و تصمیم گرفته است برای همیشه از مقام خود کناره‌گیری کند.

خواندن همگانی این نامه تأثیر شگفت‌انگیزی داشت: تاجران و عوام اشراف را به خاطر این تصمیم سزار مقصر دانستند؛ به خیابان‌ها ریختند و با خشم خود اشراف را ترساندند. بسیار زود عده‌ای از سوی کلیسا، شاهزادگان و مردم به روستای محل اقامت سزار رفتند و او را به نام مقدس سرزمین روسیه سوگند دادند تا به تخت خویش برگردد. ایوان حرف‌هایشان را شنید، اما نظرش را عوض نکرد. پس از روزها خواهش، ایوان پیشنهادی داد: یا قدرت مطلق اداره‌ی کشور آن‌گونه که می‌خواست بدون دخالت اطرافیان یا انتخاب رهبری جدید.

در برابر انتخاب از بین گزینه‌های جنگ داخلی و پذیرش قدرت استبدادی، به‌طور تقریبی هر بخش جامعه‌ی روسیه، به خاطر داشتن سزار قدرتمند خواستار برگشت ایوان به مسکو و خواهان اصلاح قانون کشور بودند. در ماه فوریه، ایوان در مراسمی باشکوه به مسکو بازگشت و به خاطر اعطای چنین قدرتی به سزار، روس‌ها هرگز نتوانستند بابت رفتارهای مستبدانه‌اش از وی شکایت کنند.

تفسیر

ایوان مخوف بر سر دو راهی وحشتناکی قرار گرفت: تسلیم‌شدن در برابر اشراف ویرانی‌های خاصی به‌همراه داشت، اما جنگ داخلی نیز به‌گونه‌ای دیگر ویرانگر بود. حتی با پیروزی ایوان در چنین جنگی کشور ویران می‌شد و بخش‌های آن از همیشه قدرتمندتر می‌شدند. سلاح انتخابی وی در گذشته حرکتی تند و شجاعانه بود، اما در چنین شرایطی، این حرکت به ضررش تمام می‌شد: شجاعت بیشتر در برابر دشمنان واکنش بدتری را از سوی آن‌ها به‌دنبال داشت.

ضعف اصلی نمایش قدرت تحریک ناآرامی و درنهایت صاحب‌اختیار شدن است. ایوان که در به‌کارگیری قدرت بسیار خلاق بود، آشکارا متوجه شد که تنها راه رسیدن

به پیروزی دلخواهش کناره‌گیری ساختگی است. او کشور را ناچار به اجرای خواسته‌اش نکرد، بلکه «انتخاب‌هایی» برایشان در نظر گرفت: کناره‌گیری ایوان و تا اندازه‌ای ناآرامی‌های پیامد آن یا به دست آوردن قدرت مطلق توسط وی. سزار برای دفاع از حرکتش مشخص کرد که کناره‌گیری را ترجیح می‌دهد (با این کار) او گفت: «دستم را بخوانید و ببینید چه اتفاقی خواهد افتاد». کسی نتوانست دستش را رو کند! با کناره‌گیری از قدرت، تنها به مدت یک‌ماه، بخشی کوتاه از کابوس‌های پیامد آن را به کشور نشان داد: هجوم تارتار، جنگ داخلی و ویرانی. (و سرانجام پس از مرگ ایوان، تمامی این مسائل «عصر مشکلات» بدنام نامیده شد).

کناره‌گیری و نبودن، روش‌های رایج کنترل انتخاب‌ها هستند؛ باعث می‌شوید تا دیگران متوجه شوند در نبودتان چه اتفاق‌هایی خواهد افتاد و با این کار به آن‌ها حق انتخاب می‌دهید: نبودن من و پیامدهای این حضور نداشتن یا بازگشت من با شرایطی که می‌خواهم. در این روش کنترل انتخاب‌های مردم و گزینه‌ی انتخابی آن‌ها قدرتمندی شما را به همراه دارد؛ زیرا پیامدهای کناره‌گیری شما جالب نیست. شما آن‌ها را وادار به انجام دادن کاری می‌کنید؛ البته به صورت غیرمستقیم، به نظر می‌رسد حق انتخاب با آن‌هاست! وقتی دیگران فکر کنند حق انتخاب دارند، بسیار راحت به دام می‌افتند.

بیسمارک از انتقادهای همیشگی رودولف ویرشو، آسیب‌شناس و سیاست‌مدار آزادی‌خواه آلمان عصبانی بود و در دیداری او را به دوئل دعوت کرد. ویرشو می‌گوید: «در مراسم نبرد، حق انتخاب سلاح داشتم و این‌ها را انتخاب کردم: دو سوسیس بزرگ و همسان و گفتم: "یکی از این‌ها به میکروب کشنده‌ای آلوده شده است و دیگری به طور کامل سالم است. حال عالی جناب بگویند کدام‌یک را میل می‌فرمایند، تا من دیگری را بخورم؟"» بی‌درنگ پیامی از سوی صدراعظم رسید مبنی بر دست‌کشیدن از دوئل.

کتاب قهوه‌ای کوچک داستان‌ها؛ کلیفتون فادیمان، ۱۹۸۵

کلیدهای دستیابی به قدرت

واژه‌هایی مانند آزادی، انتخاب و اختیار امکانی فراتر از واقعیت منفعت‌های

بایسته‌ی افراد را تحریک می‌کند. با بررسی دقیق، انتخاب‌های ما در فروشگاه‌ها، انتخابات یا در شغل محدودیت‌های قابل‌توجهی به‌همراه دارد: این انتخاب‌ها بین دو گزینه‌ی A و B صورت می‌گیرد و دیگر حرف‌های الفبا در آن نقشی ندارند و تا زمانی که ضعیف‌ترین سراب چشمک می‌زند، به‌ندرت به گزینه‌های پیشنهاد نشده می‌اندیشیم. ما به‌صورت انتخابی بر این باوریم که بازی عادلانه‌ای است و اینکه از آزادی بهره‌مندیم و ترجیح می‌دهیم به عمل آزادی انتخاب خود بیندیشیم. این گرایش نداشتن به کنکاش درباره‌ی کوچکی محدوددهی انتخاب‌های ما، از این حقیقت ناشی می‌شود که آزادی بیش‌ازاندازه به‌گونه‌ای مایه‌ی نگرانی است. اصطلاح اختیارهای نامحدود تا اندازه‌ی زیادی امیدوارکننده است، اما اختیارهای نامحدود ما را فلج کرده و توانایی انتخاب ما را از بین می‌برد. درجه‌ی محدودیت انتخابی ما برایمان امیدبخش است.

این موضوع موقعیت‌های فریب‌کاری بی‌شماری در اختیار افراد باهوش و حقه‌باز قرار می‌دهد. برای افرادی که در برابر انتخاب‌ها قرار می‌گیرند، باور کردن فریب‌کاری یا گول خوردن سخت است. آن‌ها نمی‌توانند بفهمند که در ازای اندکی آزادی دریافتی از سوی شما همه‌چیز به سود شما تمام می‌شود. با محدوددهی از انتخاب‌ها می‌توانید بخشی از فریب‌کاری خود باشید. براساس این نمونه: اگر پرنده‌ای را با میل خودش در قفس جای دهی، بسیار زیباتر آواز خواهد خواند.

معمول‌ترین شکل‌های کنترل:

رنگ کردن انتخاب‌ها

این فن موردعلاقه‌ی هنری کیسینجر بود. به‌عنوان وزیر دولت رئیس‌جمهور ریچارد نیکسون، کیسینجر خود را آگاه‌تر از رئیس می‌دانست و باور داشت که در بسیاری از موقعیت‌ها شخصاً تصمیم‌های بهتری می‌گیرد، اما اگر خط‌مشی خود را تعیین می‌کرد، مورد خشم قرار می‌گرفت و به‌شدت مردی بیمناک جلوه می‌کرد. به‌همین دلیل در هر موقعیتی، سه یا چهار روش پیشنهاد می‌داد و به‌گونه‌ای آن‌ها را پیشنهاد می‌داد که در مقایسه با بقیه، روش پیشنهادی او همیشه بهترین راه‌حل به‌نظر می‌رسید. نیکسون بارها بدون توجه به انگیزه‌ی کیسینجر در این دام می‌افتاد؛ برای یک رهبر نامطمئن حقه‌ای عالی است.

واداشتن فرد مقاوم

یکی از مشکل‌های اصلی دکتر میلتون ایچ. اریکسون، از پیشگامان درمان با هیپنوتیزم

در دهه‌ی ۵۰، بازگشت به وضعیت اولیه بود. گویا بیمارانش به سرعت بهبود می‌یافتند، اما آسیب‌پذیری آشکار آن‌ها به درمان، مقاومت عمیقی را می‌پوشاند: بسیار زود به عادت‌های گذشته برمی‌گشتند. اریکسون از بعضی بیماران خواست که به وضعیت اول بازگردند و آن‌ها را وادار می‌ساخت که احساس بد اولیه را تکرار کنند؛ بازگشت به مربع اول. بیماران در برخورد با این انتخاب از بازگشت به وضعیت اولیه خودداری می‌کردند؛ یعنی همان چیزی که اریکسون می‌خواست. این فن برای بچه‌ها و افراد یک‌دنده‌ای که از انجام دادن کاری برخلاف خواسته‌ی شما لذت می‌برند، بسیار خوب است؛ با تظاهر به تمایل داشتن به کار مخالف آن‌ها را وادار می‌کنید که کار دلخواه شما را انتخاب کنند.

تغییر میدان بازی

در دهه‌ی ۸۰، جان دی. راکفلر خدمات انحصاری نفت را آغاز کرد. اگر او اقدام به خرید شرکت‌های نفتی کوچک‌تر می‌کرد، آن‌ها از تصمیمش آگاه می‌شدند و مقاومت می‌کردند. به همین دلیل، محرمانه آغاز به خرید شرکت‌های راه‌آهن کرد؛ شرکت‌هایی که نفت را حمل و نقل می‌کردند. آن‌گاه وقتی آغاز به گرفتن یک شرکت خاص کرد و با مقاومت روبه‌رو شد، وابستگی آن‌ها به راه‌آهن را یادآوری کرد. با نپذیرفتن حمل و نقل آن‌ها یا افزایش مبلغ پرداختی برای حمل می‌توانست تجارتشان را نابود سازد. راکفلر با تغییر میدان بازی باعث شد شرکت‌های تولیدی کوچک نفت، انتخابی جز آنچه او برایشان در نظر گرفته بود، نداشته باشند. در این روش، رقیبان شما می‌دانند که وادار می‌شوند، اما مهم نیست. این فن در برابر افرادی که به هر قیمتی مقاومت می‌کنند، کاراست.

کاهش دادن انتخاب‌ها

دلال هنری اواخر قرن نوزدهم، امبرویس وولارد، این فن را می‌پسندید. مشتریان برای دیدن کارهای سزان به مغازه‌ی وولارد می‌آمدند. او سه نقاشی نشان می‌داد و قیمت آن‌ها را نمی‌گفت و وانمود می‌کرد که چندتایی از آن‌ها دارد. مشتریان بدون تصمیم‌گیری آنجا را ترک می‌کردند و به‌طور معمول روز بعد برای دیدن دوباره‌ی نقاشی‌ها برمی‌گشتند، اما این بار وولارد کارهایی که کشش کمتری داشتند بیرون می‌آورد و وانمود می‌کرد که به نظرش همان کارهای روز پیش هستند. مشتریان گیج آثار جدید را می‌دیدند و با این فکر که آن‌ها فروخته می‌شوند، آنجا را ترک کرده و روز بعد برمی‌گشتند؛ باز هم کار دیروزی تکرار می‌شد: وولارد کارهایی با کیفیت کمتر ارائه می‌داد. درنهایت، مشتریان به این نتیجه می‌رسیدند که باید چیزی که

وولارد به آنها نشان می‌دهد را بخرند، زیرا فردا با کار بدتری روبه‌رو می‌شوند که شاید قیمت بالایی داشته باشد.

یکی از تنوع‌های این فن بالابردن قیمت در هر بار حالت دودلی مشتریانی بود که روز بعد می‌آمدند. این حقه مذاکره‌ای عالی برای کار روی دودلی مداوم است که باعث می‌شود مشتریان فکر کنند امروز معامله‌ی بهتری انجام می‌دهند تا اینکه تا فردا منتظر بمانند.

مرد ضعیف روی صخره (پرتگاه)

ضعیفان برای کنترل انتخاب‌هایشان ساده‌ترین هستند. کاردینال دِ رتز، خشمگین‌ترین کاردینال بزرگ قرن هفدهم، به‌عنوان معاون غیررسمی دوک اورلئان که به‌شدت دودل بود، خدمت می‌کرد. برای متقاعد کردن دوک در انجام دادن هر کاری همواره باید می‌جنگید. او مانند هم و ها (۱۱۷) بود؛ انتخاب‌ها را می‌سنجید و تا آخرین لحظه منتظر می‌ماند و همه‌ی اطرافیانش را ناراحت می‌کرد. اما رتز راهی برای کنترل وی کشف کرد: تا حد ممکن همه‌ی خطرهای بسیار شدید توضیح می‌داد، به‌گونه‌ای که دوک در هر مسیری ورطه‌ای کسل‌کننده می‌دید، جز یکی؛ همان که رتز او را وادار به انتخابش کرده بود.

این راه‌کنش همانند رنگ کردن انتخاب‌هاست، اما با یک فرد ضعیف باید جسورانه‌تر برخورد کنید. با احساساتشان بازی کنید و برای وادار کردن آنها به کار ترس و وحشت را به کار ببرید. سعی کنید منطقی باشید؛ آنها همیشه راهی برای مدارا کردن خواهند یافت.

برادران مجرم

فنی رایج برای هنرمندان شیاد: با ایجاد یک پیوند خون و جنایت بین خود قربانیان را به برخی از صحنه‌های جنایت دعوت می‌کنید. آنها در نیرنگ شما شرکت می‌کنند، مرتکب جنایت شده یا مانند داستان سم گیزیل (داستانی از بخش دوم، قانون سوم کتاب) این‌گونه تصور می‌کنند و به‌راحتی فریب می‌خورند. سرچ استاوسکی، کلاهبردار بزرگ فرانسوی دهه‌ی ۱۹۲۰، به‌اندازه‌ی دولت را در حقه‌ها و کلاهبرداری‌هایش درگیر می‌ساخت که دولت شهامت پیگرد قانونی وی را نداشت و ترجیح می‌داد که رهایش کند. اگر در فریب‌کاری‌هاتان فردی را درگیر سازید که در صورت شکست شما، بیشترین صدمه به او وارد شود، کار عاقلانه‌ای انجام داده‌اید. دخالت آنها می‌تواند اندک باشد؛ حتی یک دخالت کوچک باعث محدود شدن اختیارهایشان شده و سکوت آنها را به‌دنبال دارد.

شاخ‌های دوراهی

این ایده به‌روشنی از سوی ژنرال ویلیام شرمین در رژه‌ی ننگین جورجیا در جنگ داخلی آمریکا نشان داده شده است. متفکین می‌دانستند که شرمین به کدام سو در حرکت است، اما هرگز نمی‌فهمیدند که حمله از سمت چپ صورت می‌گیرد یا از سمت راست؛ زیرا شرمین ارتش خود را به دو جناح تقسیم کرده بود و اگر شورشیان از یک جناح عقب‌نشینی می‌کردند، از سوی دیگر مورد یورش قرار می‌گرفتند. این فن مرسوم وکیلِ دادرسی است: وکیل شاهدانی را وادار می‌کند که بین دو تفسیر از یک رویداد که هرکدام ناگفته‌ای دارند، انتخاب کنند. آن‌ها باید به پرسش‌های وکیل پاسخ دهند، اما هرچه بگویند، ضد خودشان است. کلید این حرکت ضربه‌ای سریع است: رد کردن زمان اندیشیدن برای فرار قربانی! زمانی که بین شاخ‌های دوراهی می‌لولند، گورشان را حفر می‌کنند.

دروغ‌گو

روزی روزگاری، پادشاه ارمنستان که به‌دنبال سرگرمی جدیدی بود، جارچیان خود را برای اعلام این خبر به سراسر کشور فرستاد: «هرکسی که بتواند ثابت کند بزرگ‌ترین دروغ‌گوی ارمنستان است، یک سیب طلایی خالص از دستان پادشاه دریافت خواهد کرد». مردم از گوشه‌وکنار کشور به قصر هجوم بردند؛ با هر درجه و موقعیتی؛ شاهزادگان، بازرگانان، کشاورزان، کشیشان، ثروتمند و فقیر، بلند و کوتاه، چاق و لاغر!

در سرزمین، دروغ‌گو فراوان بود و همه داستان خود را برای پادشاه بیان کردند؛ اما یک حاکم در زندگی‌اش انواع دروغ را شنیده است، پس هیچ‌یک از آن‌ها که اکنون به وی گفته می‌شوند، برایش به‌عنوان بهترین دروغ نیستند. پادشاه از این سرگرمی جدید احساس خستگی می‌کرد و بدون اعلام برنده به پایان‌دادن رقابت فکر می‌کرد، که فردی فقیر و ژنده‌پوش با کوزه‌ی سفالی بزرگی در زیر بازو در برابرش نمایان شد. پادشاه پرسید: «چه کاری می‌توانم برایت انجام دهم؟» مرد فقیر که کمی گیج شده بود، گفت: «اعلی‌حضرتا! به‌یقین به‌یاد می‌آورید! شما به من یک ظرف طلا بدهکارید؛ برای بازپس گرفتن آن آمده‌ام!» پادشاه باشگفتی فریادی کشید: «عجب دروغ‌گوی بزرگی! من به تو پولی بدهکار نیستم!» مرد فقیر گفت: «دروغ‌گوی بزرگ من هستم؟ پس به من سیب طلایی را بدهید!» پادشاه که متوجه کلک مرد فقیر شد،

طفره رفت: «نه! تو یک دروغ‌گو نیستی!» و مرد گفت: «پس ظرف طلایی را که به من بدهکار هستید، بدهید». پادشاه متوجه دوراهی شد و سپس سیب طلایی را به مرد داد.

داستان‌ها و افسانه‌های ارمنی؛ بازگویی چارلز داینینگ، ۱۹۹۳

بدانید که در درگیری با رقیبانتان به‌طور معمول لازم است که به آن‌ها صدمه بزنید و اگر شما مأمور تنبیه‌شان هستید، منتظر ضدحمله یا انتقام باشید؛ اما اگر آن‌ها خود را عامل بدبختی‌شان بدانند، به آرامی تسلیم خواهند شد. وقتی ایوان مسکو را به قصد روستا ترک کرد، شهروندانی که خواهان برگشتش بودند، تقاضای او برای قدرت مطلق را پذیرفتند. در سال‌های بعد، به خاطر وحشتی که بر کشور حاکم بود، اندکی از وی دلگیر شدند، زیرا آن‌ها خودشان چنین قدرتی را به وی داده بودند. به‌همین دلیل همیشه خوب است که اجازه دهید قربانیانتان موقعیت خود را انتخاب کنند و تا اندازه‌ی ممکن نقش خود را در چنین انتخاب‌هایی برای آن‌ها پنهان سازید.

سر جی. پی. مورگان به یکی از جواهرسازان آشنا گفت که می‌خواهد یک سنجاق روسری مروارید بخرد. چند هفته بعد، جواهرساز به مروارید گران‌بهایی برخورد. او آن را به خوبی روی سنجاق پیاده کرد و برای مورگان فرستاد که به‌همراه آن یک صورت‌حساب پنج هزار دلاری نیز بود. روز بعد، بسته پس فرستاده شد با یادداشتی که مورگان به‌همراه بسته فرستاده بود: «سنجاق را می‌پسندم، اما قیمت را نه. اگر چک چهار هزار دلاری پیوست را می‌پذیری، جعبه را باز نشده بفرست». جواهرساز خشمگین از پذیرش چک خودداری کرد و فرستاده را با ناراحتی مرخص کرد، آن‌گاه جعبه را گشود تا سنجاق را تحویل بگیرد، اما سنجاق درون جعبه نبود؛ تنها یک چک پنج هزار دلاری در آن دیده می‌شد.

کتاب قهوه‌ای کوچک داستان‌ها؛ کلیفتون فادیمان، ۱۹۸۵

تصویر ذهنی: شاخ‌های گاو نر. گاو نر شما را با شاخ‌هایش از پشت به گوشه‌ای

می‌کشاند؛ تک‌شاخ نیست که بتوانید فرار کنید، یک‌جفت شاخ است که شما بین آن‌ها گرفتار می‌شوید. می‌توانید به راست یا چپ بروید، ولی به هر حال به هر سویی که بروید، با تیزی شاخ‌هایش روبه‌رو می‌شوید و زخمی خواهید شد.

سند

«با گذشت زمان، درد زخم‌ها و آسیب‌هایی که بشر ناخودآگاه به خود می‌سازد و به انتخاب خودش است نسبت به آن‌ها که از سوی دیگران است، کمتر برجای می‌ماند.»

نیکولو ماکیاولی

استثنا

کنترل انتخاب‌ها باید یک هدف اصلی داشته باشد: پنهان کردن شما به‌عنوان مسئول قدرت و تنبیه. به‌همین دلیل، برای کسانی که قدرتشان ضعیف است و آن‌ها که نمی‌توانند بدون بدگمانی آزرده‌گی و خشم تحمیلی را به‌راحتی کنترل کنند، روش کارآمدتری است. هرچند حتی به‌عنوان قانونی کلی، هراندازه قدرتمند و مطمئن باشید، به‌عنوان قدرت به‌کار گرفته‌شده‌ی مستقیم و نیرومند، به‌ندرت روشی هوشمندانه است. دادن حق انتخاب خیالی به دیگران همیشه زیبا و تأثیرگذار است. همچنین با محدود کردن گزینه‌های انتخابی دیگران گاهی برای خود محدودیت‌هایی ایجاد می‌کنید. در شرایطی دادن میزانی از آزادی به رقیبان به سود خودتان است: با تماشای عملکرد آن‌ها شانس بیشتری برای جاسوسی، گردآوری اطلاعات و طرح حقه‌هایتان خواهید داشت. جیمز راشیلد، بانک‌دار قرن نوزدهم، به این روش علاقه‌مند بود: او احساس می‌کرد با کنترل حرکت‌های رقیبانش شانس مشاهده‌ی راهبرد آن‌ها و طرح شیوه‌ای مؤثر را از دست خواهد داد. هراندازه در کوتاه‌مدت آزادی بیشتری به آن‌ها می‌داد، در درازمدت قدرتمندانه‌تر علیه آن‌ها عمل می‌کرد.

قانون ۳۲: با رؤیاهای مردم بازی کنید

حکم

بیشتر مردم از حقیقت گریزانند، زیرا حقیقت زشت و نامطلوب است. هرگز به سوی حقیقت و واقعیت نروید، مگر اینکه آماده‌ی پذیرش خشم حاصل از ناامیدی آن باشید. زندگی به اندازه‌ای ناگوار و رنج‌آور است که اگر کسی بتواند خیال‌بافی کند و رؤیاهای خود را مجسم سازد، مانند واحه‌های کوچک بیابان همه به دورش جمع می‌شوند. اشاره به رؤیاهای افراد قدرت فراوانی به‌همراه دارد.

پیروی از قانون

شهر ونیز برای مدتی به‌اندازه‌ای ثروتمند بود که شهروندانش احساس می‌کردند حکومت کوچک آن‌ها در دنیا می‌تواند سرنوشت‌ساز باشد. در قرون وسطا و رنسانس برتر (high renaissance)، خدمات انحصاری بالقوه‌ای که در تجارت به شرق داشت، آن را به ثروتمندترین شهر اروپا تبدیل کرده بود. با دولت جمهوری سودمند، ونیزی‌ها از آزادی‌هایی بهره‌مند بودند که شهروندان ایتالیایی اندکی با آن آشنایی داشتند. اما در قرن شانزدهم، اقبالشان ناگهان دگرگون شد. گشایش دنیای جدید، قدرت را به بخش آتلانتیک اروپا به‌سوی اسپانیا و پرتغال و بعدها به آلمان و انگلستان منتقل کرد. ونیز نتوانست از نظر اقتصادی رقابت کند و امپراتوری آن رفته‌رفته ضعیف شد. آخرین ضربه نابودی دارایی مدیریتانه‌ای باارزش یعنی جزیره‌ی قبرس بود که در سال ۱۵۷۰ توسط ترک‌ها تصاحب شد.

در این زمان، خانواده‌های اشراف در ونیز بی‌پول شده و بانک‌ها ورشکسته شدند. نوعی افسردگی و تیرگی بر شهروندان ونیزی حاکم شد. آن‌ها گذشته‌ی درخشانی داشتند که یا خود در آن زندگی کرده بودند یا داستان‌هایی از قدیمی‌ها در این باره شنیده بودند. پایان یافتن سال‌های افتخار خجالت‌آور بود. نیمی از آن‌ها بر این باور بودند که الهه‌ی اقبال با آن‌ها شوخی کرده و آن روزها بسیار زود برخواهد گشت. البته جز این چه کاری می‌توانستند انجام دهند؟

در سال ۱۵۸۹، شایعه‌هایی در سراسر ونیز پخش شد؛ مردی افسانه‌ای به نام ال براگادینو به‌زودی خواهد رسید؛ استاد کیمیاگری‌ای که گفته می‌شد با قدرت خود با استفاده از ماده‌ای جادویی، در چندین برابر کردن طلا، ثروت هنگفتی به‌دست آورده است. شایعه به‌سرعت پخش شد، زیرا چندسال پیش اشراف‌زاده‌ی ونیزی در لهستان از مرد پیشگوی دانایی شنیده بود که ونیز می‌تواند افتخار و قدرت گذشته‌اش را

به دست آورد، به شرطی که بتواند مرد کیمیاگری را که در چندین برابر طلا استاد است، بیاید. بدین ترتیب، وقتی میزان طلاهای براگادینو به گوش ونیزی‌ها رسید، اینکه همیشه دستانش پر از سکه‌های طلاست و قصرش پر از اشیای طلایی، برخی تصور کردند با این مرد شهرشان بار دیگر پر رونق می‌شود.

بدین ترتیب، اعضای مهم‌ترین خاندان اشراف ونیزی به پرسکیا، محل زندگی براگادینو، رفتند. آن‌ها در قصرش گشتند و با شگفتی نمایش توانایی‌های ساخت طلای وی را تماشا کردند. او کمی از سنگ‌های معدنی به ظاهر بی‌ارزش برمی‌داشت و آن را به چند اونس گرد طلا تبدیل می‌کرد. سنای ونیز آماده شد تا مذاکره‌هایی در زمینه دعوت رسمی از براگادینو برای اقامت با هزینه شهر در ونیز آغاز کند که ناگهان از مهمانی شکوهمندی در قصر براگادینو برای دوک مانتوآ که به خاطر خدماتش با آن‌ها در رقابت است، خبردار شدند؛ یک مهمانی با لباس‌های دکمه‌طلایی، ساعت‌های طلا، ظرف‌های طلا و...

با وجود نگرانی باختن براگادینو به مانتوآ، سنا با نظر همه‌ی اعضاء با وعده‌ی کوهی از پول برای ادامه‌ی زندگی مرفهی که براگادینو داشت، او را به ونیز دعوت کردند؛ البته به شرطی که بی‌درنگ بیاید.

اواخر آن سال، براگادینوی شگفت‌انگیز به ونیز آمد؛ با دو چشم تیز سیاه در زیر ابروهای کلفتش و دو سگ محافظ سیاه بزرگ که همه‌جا او را همراهی می‌کردند؛ او تحسین‌برانگیز و دست‌نیافتنی شده بود. او علاقه‌مند بود در قصر عالی در جزیره‌ی گیودیکا اقامت کند و هزینه‌ی مهمانی‌هایش، لباس‌های گران‌بها و دیگر هوس‌هایش را دولت پرداخت کند. به‌گونه‌ای تب کیمیاگری در سراسر ونیز گسترش یافت. دوره‌گردها در خیابان‌ها زغال‌سنگ، ابزار تقطیر و کتاب‌های چگونگی دسترسی مواد را می‌فروختند. همه آغاز به تمرین کیمیاگری کرده بودند؛ همه جز براگادینو. گویا کیمیاگر برای نجات ونیز از ویرانی شتابی در ساخت طلا نداشت. طرفداران و پیروانش به‌صورت شگفت‌آوری زیاد شده بودند؛ مردم از سراسر اروپا، حتی آسیا، برای دیدن این مرد عجیب می‌آمدند. ماه‌ها گذشت و هدیه‌ها از هر سو به‌سوی براگادینو جاری بود. هنوز از جادویی که ونیزی‌ها مطمئن بودند برایشان انجام می‌دهد، خبری نبود. سرانجام شهروندان تحملشان تمام شد و از انتظار جادوی او بی‌تاب شدند. نخست سناتورها باور داشتند که نباید او را شتاب دهند؛ او فرد هوس‌بازی است و باید چاپلوسی شود. درنهایت، وقتی اشراف نیز بابت درنگ فراوانش نگران شدند، سنا زیر فشار قرار گرفت تا سرمایه‌ی جمع‌شده‌ی شهر را برگرداند.

برراگادینو نسبت به شکاکان بی‌اعتنا بود، اما پاسخشان را داد. او گفت که در معدن شهر، ماده‌ی جادویی چندبرابرکننده‌ی طلا رسوب کرده است و می‌تواند همه‌ی این مواد را با هم استفاده کند و دو برابر طلا تولید کند، اما هراندازه مرحله‌های تولید

آرام‌تر باشد، محصول بیشتری تولید می‌شود. اگر این ماده برای هفت‌سال در جعبه‌ای بسته قرار گیرد، می‌تواند طلای موجود در معدن را سی برابر کند. بیشتر اعضای سنا بنابر قول براگادینو برای برداشت معدن طلا منتظر ماندند. اگرچه دیگران عصبانی بودند، هفت‌سال دیگر این مرد به زندگی شکوهمندش ادامه داد! و بسیاری از شهروندان عادی شهر ونیز این باورها را گسترش می‌دادند. سرانجام مخالفان مرد کیمیاگر از وی خواستند تا مهارتش را ثابت کند؛ اندکی طلا می‌خواستند؛ بسیار زود! گویا براگادینو از روی هنرمندی و بامهارت پاسخ داد که ونیز به خاطر ناشکیبایی به وی خیانت کرده و به‌همین دلیل از خدمات وی محروم می‌شود. او شهر را ترک کرد؛ نخست به شهری نزدیک به نام پادوا رفت و آن‌گاه در سال ۱۹۵۰، به دعوت دوک باواریا به مونیخ رفت؛ شهری که مانند ونیز به ثروت شهرت داشت، اما تنها به خاطر خرج‌های بی‌رویه‌ی او ورشکست شده بود و او امیدوار بود که به‌وسیله‌ی خدمات کیمیاگر مشهور سرنوشت خود را بازیابند. بدین ترتیب براگادینو برنامه‌های راحتی را که در ونیز داشت، از سر گرفت و الگوی همسانی تکرار شد.

تشییع جنازه‌ی ماده شیر

شیرشاه ناگهان ملکه‌اش را از دست داد و همه برای اعلام همدردی شتابان نزد شاه آمدند. این همدردی‌ها کمک می‌کند، اما داغ بازماندگان را زیاد می‌کند. بنابر اعلامیه‌ای که پخش شده بود، مراسم تشییع جنازه در زمان و مکان خاصی صورت می‌گرفت. افسران شاه دستور داشتند که در مراسم شرکت کرده و آن را نظم بخشند و براساس درجه‌هایشان بایستند.

پادشاه به روش خود عزاداری کرد و همه‌ی غار با او هم‌صدا شدند؛ شیرها معبد دیگری نداشتند؛ همه‌ی درباریان پس از شاه با صداهای متفاوتی نعره سر دادند. دربار جایی است که هرکسی باید حالتی از شادی یا غم یا هر حس دیگری را بگیرد که پرنس حاکم مناسب می‌داند؛ اگر هم این‌گونه نیست، دست‌کم باید این‌گونه تظاهر کند. همه‌ی تلاش‌ها برای پیروی از رئیس حاکم است. این گفته که یک فکر به هزاران تن جان می‌دهد، به‌راستی درست است و نشان می‌دهد که بشر یک ماشین نادر است.

اما بگذارید به داستان خود برگردیم. تنها گوزن بود که اشکی نریخت؛ به‌راستی چگونه توانست؟ مرگ ملکه برای او مانند انتقام بود. ملکه پیش‌تر همسر و پسرش را خفه کرده بود. یک درباری فکر کرد که باید به شاه داغ‌دار گزارش دهد و حتی با تأکید گفت که گوزن خندیده است. سولومون می‌گوید: «خشم شاه وحشتناک است؛

به ویژه خشم یک شیرشاه». شاه فریاد کشید: «نگهبان جنگل بدبخت! چگونه جرئت کردی بخندی درحالی که همه گریان هستند؟ ما پنجه‌ی سلطنتی‌مان را به خون ناپاک آلوده نمی‌کنیم! تو گرگ شجاع! با قربانی کردن این خائن برای یال‌های ملوکانه‌ی ملکه، انتقامش را بگیر!». در این لحظه گوزن گفت: «اعلی حضرت، زمان عزاداری گذشته است؛ ناله در اینجا غیرضروری است. اکنون همسر عزیز شما بر من ظاهر شد، روی تختی از رُز دراز کشیده بود. من او را شناختم و او به من گفت: «ای دوست! مراسم مرا باشکوه برگزار کرده‌اند؛ این اشک‌های بیهوده را متوقف کن. در سرزمین ایسیان (بهشت) خوشی‌های زیادی را تجربه کرده‌ام و با افراد مقدس زیادی مانند خودم صحبت کرده‌ام! البته بگذارید اندوه شاه برای من همیشگی باشد؛ این مرا شاد می‌سازد». به محض تمام شدن حرف‌های گوزن، همه فریاد کشیدند: «معجزه! معجزه!»

و گوزن به جای تنبیه جایزه‌ای زیبا دریافت کرد. با رؤیاها، چاپلوسی و گفتن دروغ‌های دلپذیر به شاه، همه‌ی آنچه شاه بابتش عصبانی بوده از بین می‌رود، فریب خورده و شما را عزیزترین دوست خود می‌سازد.

داستان‌ها؛ ژان دِ لا فونتین

تفسیر

چندسال پیش از اینکه سایبریوت ماموگنای جوان خود را به عنوان براگادینوی کیمیاگر معرفی کند، در ونیز زندگی می‌کرد و تاریکی حاکم بر شهر را می‌دید؛ او متوجه شد که چگونه مردم امیدوارند با منبعی نامعلوم به رهایی برسند. درحالی که شارلاتان‌های دیگر با مهارت‌های تردستی هر روز کلک می‌زدند، ماموگنا در شناخت طبیعت مردم مهارت کسب می‌کرد. او از ونیزی که از ابتدا هدفش بود، به آن سوی مرزها سفر کرد و با ترفندهای کیمیاگری‌اش مقداری پول جمع کرد، آن‌گاه به ایتالیا بازگشت و فروشگاه‌های در برسیکا برپا کرد. از آنجا شهرتی برای خود کسب کرد که می‌دانست آوازه‌اش به ونیز خواهد رسید. درحقیقت از چنین فاصله‌ای قدرت او تأثیرگذارتر بود. در ابتدا برای اثبات مهارت‌های کیمیاگری‌اش نزد مردم از نمایش‌های معمولی استفاده نکرد. قصر باشکوه، لباس‌های گران، جرینگ جرینگ طلای دستانش، همه‌ی این‌ها دلیلی قانع‌کننده برای هر فرد اهل منطقی بود و این‌ها چرخه‌ی اثبات او بودند: ثروت مشخص او شهرتش را به عنوان یک کیمیاگر ثابت می‌کرد؛ به همین دلیل حامیانی مانند دوک مانتوا به وی پول دادند که زندگی حرفه‌ای‌اش را ممکن

می‌ساخت و شهرت کیمیاگری‌اش را تشدید می‌کرد... و تنها یک‌بار این شهرت ثابت می‌شد و دوک‌ها و سناتورها به‌خاطر او می‌جنگیدند. آیا او به‌نمایشی کوچک و بی‌اهمیت نیاز داشت؟ اما در آن زمان فریفتن مردم ساده بود: آن‌ها می‌خواستند باور کنند. سناتورهای ونیزی که متوجه چندبرابر شدن طلا توسط او بودند، به‌اندازه‌ای باورش کردند که نفهمیدند براگادینو از لوله‌ی شیشه‌ای که در آستین لباسش بود، خاک طلا را روی ذره‌های معدنی می‌ریخت. او باهوش و هوس‌باز و کیمیاگر رؤیاهایشان بود و زمانی که چنین تأثیری داشت، هیچ‌کس به حقه‌های ساده‌اش توجه نکرد.

این قدرت توهم است که در وجود ماست؛ به‌ویژه در دوره‌ی تنگنا و رکود. افراد به‌ندرت باور می‌کنند که مشکل‌هایشان ناشی از حماقت و رفتارهای نادرستشان است و فرد یا چیز دیگری را مقصر می‌دانند؛ دنیای دیگر یا خدایان. پس راه‌هایی نیز باید بیرون از آن‌ها باشد. اگر براگادینو با تحلیل جزئی از دلایل پنهان رکود اقتصادی شهر بازمی‌گشت، تحقیر می‌شد. واقعیت زشت و راه‌حل از کار سختی دردناک‌تر بود که نیاکان آن‌ها برای خلق امپراتوری جمع کرده بودند. همچنین توهم یا در این‌مورد رؤیای کیمیاگری به‌آسانی قابل‌فهم و بسیار لذت‌بخش بود. برای دستیابی به قدرت باید برای اطرافیانتان سرچشمه‌ی لذت باشید و لذت از بازی با توهم‌های آن‌ها به‌دست می‌آید. هرگز پیشرفت تدریجی کاری دشوار را قول ندهید؛ بلکه ماه را قول دهید؛ تغییری ناگهانی و بزرگ یا ظرف طلا.

«ضرورتی ندارد که می‌تواند هنرمندانه به‌صورتی خوشایند نظریه‌ای غیرواقعی را ارائه دهد، از تغییر دادن آن ناامید شود.»

دیوید هیوم (۱۱۸)، (۱۷۷۶-۱۷۱۱)

کلیدهای دستیابی به قدرت

توهم به‌تنهایی کافی نیست، نیازمند پیش‌زمینه‌ای کسل‌کننده و معمولی است. سختی واقعیت باعث می‌شود توهم ریشه دوانده و شکوفا شود. در ونیز قرن شانزدهم، واقعیت به‌گونه‌ای سقوط و از دست‌دادن اعتبار بود؛ رؤیای مربوطه بیانگر بهبود افتخارهای گذشته به‌وسیله‌ی جادوی کیمیاگری بود. با ویران‌کردن واقعیت، ونیزی‌ها در دنیای تخیلی شادی زندگی کردند که در آن شهرشان یک‌شبه به ثروت و قدرت افسانه‌ای خود رسیده و غبار را به طلا تبدیل می‌کرد. فردی که از واقعیتی سخت رؤیا می‌سازد، به قدرتی ناگفته دست یافته است. زمانی که در جست‌وجوی رؤیایی هستید که مردم را درگیر می‌سازد، پس به حقیقت‌های

پیش‌پافتاده‌ای که برای همه‌ی ما سنگین است، توجه کنید. هرگز با تصویر فریبنده‌ای که مردم با خود و زندگی‌شان می‌سازند، گمراه نشوید و دنبال چیزی باشید که آن‌ها را زندانی کرده است. با یافتن آن حقیقت کلید جادویی‌ای که قدرتی جادویی را نصیبتان می‌سازد، در دستانتان است.

هرچند افراد و زمان متغیر هستند، واقعیت‌های دشواری را که ماندگارند و موقعیت‌های قدرت را به‌همراه دارند، برایتان بازگو می‌کنیم. واقعیت: دگرگونی آرام و تدریجی است و نیازمند تلاشی سخت، اندکی شانس، قدری از خودگذشتگی و میزان زیادی صبر است.

توهم: دگرگونی ناگهانی با ضربه‌ای توهمی تغییری کلی در سرنوشت فرد، تلاش‌های جانبی، شانس، از خودگذشتگی و زمان را به‌همراه دارد.

البته این توهم برابر با برتری شارلاتان‌هایی است که تا امروز در میان ما پرسه می‌زنند و کلید موفقیت براگادینو بود. با وعده‌ای کلی و ناگهانی، از فقر به ثروت، بیماری به سلامتی و بدبختی به خوشی پیروانی می‌یابید.

چگونه پزشک قلبی بزرگ آلمانی در قرن شانزدهم، لئونهارد تورنیزر، بدون آگاهی از دانش پزشکی به پزشک دربار الکتور براندنبرگ تبدیل شد؟ تورنیزر به‌جای پیشنهاد دادن قطع عضو، زالواندازی و ملین‌هایی با طعم گند (داروهای رایج زمان) اکسیرهایی شیرین تجویز می‌کرد و درمانی فوری را تضمین می‌کرد. درباریان باشکوه به‌ویژه خواهان «طلای نوشیدنی» این پزشک بودند که به بهای سرنوشتشان تمام می‌شد. اگر به بیماری غیرقابل توجیهی مبتلا می‌شدید، تورنیزر به طالع‌نما مراجعه می‌کرد و طلسمی را برای شما تجویز می‌کرد. چه کسی می‌توانست در برابر چنین توهمی مقاومت کند؛ سلامتی و بهبود بدون درد و قربانی‌شدن؟

واقعیت: محدوده‌ی اجتماعی اصول و مرزهای صنعتی دارد. این محدودیت‌ها را می‌آموزیم و می‌دانیم که باید همواره در بین چرخه‌هایی آشنا حرکت کنیم. توهم: ما می‌توانیم وارد دنیایی به‌طورکامل جدید با اصولی متفاوت و وعده‌ی ماجراجویی شویم.

در اوایل دهه‌ی ۱۷۰۰، اهالی لندن از غریبه‌ای جادویی، مرد جوانی به نام جورج سالمانازار، صحبت می‌کردند. او از جایی آمده بود که برای بیشتر انگلیسی‌ها سرزمینی رؤیایی بود: جزیره‌ی فورموسا (تایوان کنونی)، در نزدیکی ساحل چین. دانشگاه آکسفورد از سالمانازار خواست که زبان جزیره را آموزش دهد. چندسال بعد، انجیل را به زبان جزیره ترجمه کرد. آن‌گاه کتابی نوشت؛ کتابی پرفروش درباره‌ی تاریخ و جغرافیای جزیره. خاندان سلطنتی انگلستان از مرد جوان پذیرایی کردند. او به هر جایی که می‌رفت، با داستان‌های عجیب از سرزمین مادری‌اش و رسم‌های باورنکردنی آنجا میزبانانش را سرگرم می‌کرد.

پس از مرگ سالمانازار و گشودن وصیت‌نامه‌اش مشخص شد که وی تنها یک فرانسوی

بود؛ البته با قدرت تخیل بالا. تمام آنچه درباره‌ی فورموسا گفته بود، الفبا، زبان، ادبیات و فرهنگش همگی ساخته‌ی ذهن خودش بود. او از نادانی جامعه‌ی انگلیسی استفاده کرد و داستانی برای برآورده‌ساختن خواسته‌ی آنها از مکانی عجیب و غریب ساخت. کنترل شدید فرهنگ بریتانیایی درباره‌ی رؤیاهای خطرناک شانس کامل عملی‌شدن توهم آنها را به وی داد.

توهم عجیب می‌تواند به مسائل جنسی دامن بزند. البته برای ممانعت‌های فیزیکی قدرت رؤیا، نباید خیلی نزدیک شود؛ مانند سرنوشت بیشتر درباریان زن باید دیده شود، به دست آید و آن‌گاه کنار گذاشته شود. جذابیت‌های بدنی یک زن تنها اشتهاى یک مرد را برای لذت بیشتر و متفاوت و زیبایی جدیدی برای دوست‌داشتن تحریک می‌کند. برای دست‌یافتن به قدرت، رؤیا باید تا اندازه‌ای تشخیص‌ناپذیر و درحقیقت غیرواقعی بماند. برای نمونه، ماتا هاری رقاص که پیش از جنگ جهانی اول در پاریس به شهرت رسید، ظاهری معمولی داشت. قدرت او ناشی از رؤیایی بود که از عجیب و غریب و ناشناختنی بودنش ساخته بود. تابوی ساخته‌شده‌ی او از رابطه‌های جنسی کمتر بود تا شکستن اصول اجتماعی.

شکل دیگر توهم عجیب به‌سادگی امید رهایی از خستگی است. شیادان از بازی با نگرانی‌های دنیای کار و نبودن ماجراجویی لذت می‌برند. ممکن است کلک‌هایشان بازیافت گنج گمشده‌ی اسپانیا را دربرداشته باشد، یا امکان دخالت یک بانوی مکزیکی و ارتباط با رئیس‌جمهور کشور آمریکای جنوبی؛ هر چیزی که رهایی از کسالت را پیشنهاد دهد.

واقعیت: جامعه تجزیه‌شده و پر از تضاد است.

توهم: مردم می‌توانند در جامعه‌ای روحانی و رؤیایی با هم باشند.

در سال‌های دهه‌ی ۱۹۲۰، اُسکار هارتزل شیاد با کلاهبرداری از سر فرانسیس دراکه‌ی پیر شانس برای خود ساخت؛ بر این اساس که هر شیادی که به‌صورت اتفاقی نام فامیل دراکه را داشته باشد، از گنج گمشده‌ی دراکه که هارتزل به‌دست آورده، سهمی کافی نصیبش خواهد شد. هزاران نفر از «مید وست» درگیر این حقه شدند؛ حقه‌ای که هارتزل با زیرکی به‌صورت مبارزه علیه دولت و همه‌ی افرادی که سعی داشتند ثروت دراکه را از وارثان حقیقی آن دربیاورند، درآورده بود. واحدی جادویی از دراکه‌های سرکوب‌شده با جلسه‌ها و قوای احساسی شکل گرفت. با وعده‌ی چنین جامعه‌ای، می‌توانید قدرت زیادی به‌دست آورید، اما قدرت خطرناکی است که می‌تواند به‌سادگی علیه شما کار کند. این رؤیایی است برای رهبران عوام‌فریبی که با احساسات دیگران بازی می‌کنند.

واقعیت: مرگ. مرده را نمی‌توان زنده کرد؛ گذشته تغییر نخواهد کرد.

توهم: عکس ناگهانی این حقیقت تحمل‌ناپذیر.

این حقه متنوع است، اما به مهارت و ظرافت زیادی نیاز دارد.

زیبایی و اهمیت هنر ورمیر (۱۱۹) زمان زیادی است که شناخته شده است، اما تعداد نقاشی‌هایش کم و بسیار نادر است. در سال‌های دهه‌ی ۱۹۳۰، آثار ورمیر در بازار هنر نمایان شد. کارشناسان برای تأیید کارها فراخوانده شدند و آن‌ها را حقیقی خواندند. مالک آثار جدید ورمیر توانست کار مجموعه‌داری را گسترش دهد. مانند احیای لازاروس (۱۲۰) بود: به روشی عجیب، ورمیر به زندگی برگردانده شد و گذشته تغییر کرد.

بعدها مشخص شد که آثار جدید ورمیر کار جاعل میان‌سال آلمانی‌ای به نام هان ون میگرِن بود. او برای حقه‌اش ورمیر را انتخاب کرده بود، زیرا با تأثیر توهم آشنا بود. این آثار باید بسیار واقعی به نظر می‌رسیدند، زیرا مردم و همین‌گونه کارشناسان به شدت می‌خواستند چنین باوری داشته باشند.

«اگر می‌خواهید دروغ‌هایی بگویید که دیگران باور کنند حقیقتی باورنکردنی نگوید.»

امپراتور توکاگوا ایاسو از ژاپن، قرن هفدهم

به خاطر بسپارید: کلید توهم فاصله است. فاصله گیراست و وعده‌ها ساده و بی‌دردسر هستند. بنابراین آنچه تجویز می‌کنید، باید دست‌نیافتنی باشد. هرگز اجازه ندهید به صورت ملال‌انگیز برملا شود؛ در دوردست سرابی است که با نزدیک شدن فریب‌خوردگان به آن ناپدید می‌شود. هرگز رؤیا را بسیار مستقیم تفسیر نکنید، بگذارید گنگ باشد. به عنوان جاعل رؤیاها بگذارید قربانی تا اندازه‌ای نزدیک شود که بتواند ببیند و اغوا شود، اما به اندازه‌ای او را دور نگه دارید که در رؤیا و آرزو بماند.

تصویر ذهنی: ماه. ماه دور از دسترس همیشه در حال تغییر شکل است؛ ناپدید شده و بار دیگر نمایان می‌شود. به آن خیره می‌شویم، تجسم می‌کنیم، گیج می‌شویم و آرزو می‌کنیم. هرگز درگیر پیوسته و آشنای رؤیاها نشوید. ماه (دست‌نیافتنی‌ها) را وعده دهید.

سند

دروغ هوس‌انگیز است؛ داستانی ساختگی که می‌تواند به شکل رؤیایی درآید و در پوششی از تصوره‌های جادویی پنهان شود. حقیقت سرد و سنگین است و به راحتی هضم‌شدنی نیست. دروغ دلنشین‌تر است. منزجرترین فرد دنیا کسی است که همیشه صادق است؛ کسی که خیال‌بافی نمی‌کند.

«توهم را بسیار جالب‌تر و دلنشین‌تر از حقیقت یافتم.»

(جوزف ویل a.k.a، «یلو کید»، ۱۹۷۶-۱۸۷۵)

استثنا

شاید بازی با تخیل‌های مردم قدرت به‌همراه داشته باشد، اما خطر هم دارد. مردم احتمال فریب‌خوردن را تا اندازه‌ای می‌فهمند، اما لذت‌بردن از سرگرمی و انحراف موقتی که از روزمرگی می‌سازید، باعث می‌شود به هر حال رؤیا و تخیل را زنده نگه دارند. پس همیشه متوجه باشید به جایگاهی که از شما انتظار نتیجه دارند، بسیار نزدیک نشوید، زیرا می‌تواند برای شما بسیار خطرناک باشد.

پس از اینکه براگادینو خود را در مونیخ ماندگار کرد، متوجه شد که باواریایی‌های باهوش نسبت به ونیزی‌های دمدمی به دانش کیمیاگری اعتماد کمتری دارند. تنها دوک بود که به‌راستی به آن ایمان داشت، زیرا به‌ناچار باید از درگیری‌های ناامیدکننده‌ای که در آن غرق بود، نجات یابد. وقتی براگادینو بازی انتظار همیشگی‌اش را به کار گرفت - پذیرش هدیه‌ها و توقع انتظار - خشم مردم بیشتر شد، پول خرج شد و نتیجه‌ای به‌دست نیامد. در سال ۱۵۹۲، باواریایی‌ها خواستار عدالت شدند و درنهایت براگادینو خود را بر چوبه‌ی دار دید. همچون پیش، او قول داده و عملی نکرده بود، اما این بار درباره‌ی شکیبایی میزبانان اشتباه تصور کرد و ناتوانی او در برآورده کردن رؤیای آن‌ها مرگ‌آور شد.

نکته‌ی پایانی: هرگز به اشتباه تصور نکنید که همیشه تخیل عالی است؛ به‌طور معمول با واقعیت همخوانی ندارد، اما گاهی واقعیت به‌اندازه‌ای ساختگی و خاص است که توهم برای مسائل ساده رؤیایی می‌شود. برای نمونه، تصویری که آبراهام لینکلن از خود ساخت - وکیل محلی با ریش - او را رئیس‌جمهور مردم عادی

ساخت.

پی. تی. بارنام با تام بندانگشتی (تام تامب) نمایشی موفق آفرید؛ کوتوله‌ای که مانند رهبران گذشته مانند ناپلئون لباس می‌پوشید و با بی‌رحمی آن‌ها را مسخره می‌کرد. نمایش با توجه به توهم دوره‌ی حاکمان خودپسند تاریخ چیزی که مردم عادی به‌خوبی آن را می‌دانند، همه و ملکه‌ی ویکتوریا را خوشحال ساخت. تام بندانگشتی الگوی متعارف توهم را که در آن ناشناخته و غریب ایده‌آل می‌شد، دگرگون ساخت؛ اما نمایش هنوز از قانون پیروی می‌کرد، زیرا به‌صورت غیرمستقیم این توهم که افراد ساده بدون مشکل بوده و شادتر از افراد ثروتمند و قدرتمند هستند، برداشت می‌شد. لینکلن و تام بندانگشتی هر دو نقش آدم‌های معمولی را بازی کردند، اما به‌دقت فاصله را حفظ کردند. با ایفای نقش در چنین رؤیایی، باید به‌دقت فاصله‌ای را ایجاد کنید و اجازه ندهید شخصیت عادی شما خیلی آشکار شود؛ در غیر این صورت، توهم به‌شمار می‌آید.

قانون ۳۳: نقطه ضعف‌ها را بشناسید

حکم

هر کسی نقطه ضعفی دارد؛ درست مانند راه نفوذ به قلعه. این ضعف به طور معمول گونه‌ای ناامنی است؛ احساس یا نیازی کنترل‌ناپذیر یا شاید یک لذت کوچک محرمانه. به هر حال با شناخت آن وسیله‌ی شکنجه‌ای در دست دارید که به سود شما تمام می‌شود.

یافتن نقطه ضعف (ابزار شکنجه): طرح راهبردی یک فعالیت

همه‌ی ما به گونه‌ای مقاومت می‌کنیم. با یک زره همیشگی در پیرامونمان برای دفاع در برابر دگرگونی و رفتارهای ناخوشایند دوستان و رقیبان زندگی می‌کنیم. هیچ چیز برای ما جالب‌تر از این نیست که همه چیز را به روش خودمان انجام دهیم. مقاومت همیشگی انرژی زیادی می‌طلبد. اما یکی از مسائل مهمی که درباره‌ی دیگران باید بدانید این است که همگی آن‌ها نقطه ضعفی دارند؛ بخشی از زره روان‌شناختی آن‌ها که قدرت مقاومت ندارند و با یافتن آن و تأکید بر آن، در برابر شما کم خواهند آورد. برخی نقطه ضعف خود را به روشنی می‌پوشانند و برخی آن را کتمان می‌کنند و کتمان‌کنندگان همان‌هایی هستند که بیشتر نسبت به افرادی که به زره حفاظتی‌شان رخنه می‌کنند، به طور مؤثرتری بی‌اثر برجای می‌مانند.

شیر، شمه (۱۲۱) و روباه

شیری در دره‌ای به دنبال شمه‌ای بود. هر کاری انجام داد، ولی شمه را نگرفت و با چشمانی مشتاق به دنبال خوراکی مطمئن و رضایت‌بخش بود. انگار در نهایت فرار برای قربانی ناممکن بود؛ زیرا مسیل عمیقی راه را برای شکار و شکارچی سد کرده بود. اما شمه‌ی چالاک با تمام نیرو، مانند تیری در رفته از کمان، از گودال پرید و روی صخره‌ای در آن سوی گودال ایستاد. شیر کمی کنار کشید، اما در آن لحظه، به صورت اتفاقی، یکی از دوستانش آنجا بود: روباه.

روباه گفت: «یعنی چه؟ با قدرت و چالاک‌ای که دارید، آیا امکان دارد که در برابر شمه‌ای ناتوان تسلیم شوید؟ تنها باید اراده کنید؛ آن‌گاه با آن اراده کارهای

شگفت‌انگیزی انجام خواهید داد. چاله عمیق است، اما اگر شما مصمم باشید، حل می‌شود. البته می‌توانید روی دوستی بی‌غرض من حساب کنید. اگر تا این اندازه از قدرت و چالاکی شما مطمئن نبودم، زندگی‌تان را در معرض خطر قرار نمی‌دادم». خون جناب شیر به جوش آمد. با تمام قدرت خواست از چاله بپرد، اما نتوانست از آن گذر کند و بر اثر چرخش به سرش ضربه خورد و با پریدن مُرد. آن‌گاه دوست عزیزش چه کاری انجام داد؟ با دقت راهش را به پایین مسیل ادامه داد و آنجا بیرون از مسیل و در هوای آزاد، شیر را دید که نه چاپلوسی می‌خواست و نه فرمان‌برداری. حال، روباه آخرین مناسک غم را برای دوستش اجرا می‌کرد؛ در مدت یک‌ماه، استخوان‌های تمیزشده‌ی شیر آنجا بودند.

داستان‌ها؛ ایوان کریلوف، (۱۷۶۸-۱۸۴۴)

در طراحی جمله‌هایتان این اصول را به‌خاطر بسپارید:

توجه به حرکت‌ها و نشانه‌های غیرعمدی

همان‌گونه که زیگموند فروید گفته است: «هیچ بشری نمی‌تواند رازی را حفظ کند. اگر لب‌هایش بسته بمانند، با سر انگشتانش حرف می‌زند. ترشح‌های خیانت از منافذ او بیرون می‌آیند». این نظریه‌ای مهم در کشف نقطه‌ضعف افراد است که با حرکت‌هایی بی‌اهمیت و کلامی گذرا آشکار می‌شود.

کلید چیزی نیست که باید جست‌وجو کنید، بلکه محل و چگونگی جست‌وجو نیز مهم است. گفت‌وگوی روزانه غنی‌ترین سرچشمه‌ی ضعف را تهیه می‌کند؛ پس خود را به گوش‌دادن عادت دهید. آغاز کنید که ظاهری جالب داشته باشید. ظاهر شنونده‌ای دلسوز داشتن هر کسی را وادار به سخن گفتن می‌کند. حقه‌ای هوشمندانه که تالیران، دولت‌مرد قرن نوزدهم فرانسه، به‌طور معمول به‌کار می‌برد، این بود که انگار می‌خواست رازی را با دیگران در میان بگذارد. مهم نیست که این راز واقعی باشد یا ساختگی؛ مهم‌ترین مسئله این است که آن را از صمیم قلب مطرح کنید. با این کار همیشه پاسخی دریافت خواهید کرد که نه‌تنها مانند راز شما آشکارست، بلکه بالاتر از آن نقطه‌ضعف‌ها را مشخص می‌کند.

اگر حدس می‌زنید که کسی دلبستگی خاصی دارد، آن را غیرمستقیم جست‌وجو کنید. برای نمونه اگر احساس کردید که مردی نیازمند عشق است، در این کار

زیاده‌روی کنید. اگر به چاپلوسی شما پی برد، حتی بسیار آشکار، شما در مسیر درست هستید. چشمانتان را به دیدن جزئیات عادت دهید: چگونگی انعام‌دادن به پیشخدمت، آنچه آن‌ها را شاد می‌سازد، پیام‌های پنهان‌شده در لباس‌ها، آنچه برایشان ستودنی است و برای به‌دست آوردن آن هر کاری انجام می‌دهند، را بیابید. شاید شما بتوانید توهم‌هایشان را فراهم کنید. به خاطر داشته باشید که وقتی ما تلاش می‌کنیم نقطه ضعفمان را پنهان سازیم، رفتار آگاهانه‌ی ما اندکی از آن را رو می‌کند. اثرهای موجود در مسائل خارج از کنترل آگاهانه‌ی ما همان چیزهایی است که شما می‌خواهید بدانید.

یافتن کودک بی‌دفاع

بیشتر ضعف در دوره‌ی کودکی آغاز می‌شود؛ پیش از آنکه شخصیتِ دفاع جبرانی را بیاموزید. شاید کودک در ناحیه‌ای خاص نازپرورده شده و عزیز شده است یا شاید یک نیاز احساسی خاص ارضا نشده مانده باشد. شاید با رشد چنین کودکی این آسان‌گیری و کمبود پنهان شود، اما هرگز از بین نمی‌رود. آگاهی از نیاز کودکی کلید قدرتمندی برای ضعف شخص در اختیار شما قرار می‌دهد. یکی از نشانه‌های چنین وضعی این است که با لمس آن نقطه فرد بیشتر مانند یک کودک رفتار می‌کند. آن‌گاه به همه‌ی رفتارهایی که باید رشد کرده باشند، توجه کنید. اگر قربانیان یا رقیبان شما چیز مهمی را از دست داده باشند، مانند حمایت والدین در زمان کودکی آن شرایط یا همانند آن را تهیه کنید. اگر چیز رمزآلودی را آشکار کردند، پنهانی اندکی در آن زیاده‌روی کنید. به‌هرحال قادر به مقاومت در برابر شما نخواهند بود.

یافتن اختلاف‌های آشکار

یک ویژگی خاص به‌طورمعمول جنبه‌ی مخالف خود را پنهان می‌سازد. کسانی که مشت بر سینه می‌کوبند، ترسوهایی بزرگ هستند. ظاهری مقدس‌مآب شاید روح شهوانی را پنهان می‌سازد؛ افراد عصبی و هیجانی به‌طورمعمول ادعای کارهای مخاطره‌آمیز می‌کنند و افراد خجالتی عاشق مورد توجه قرارگرفتن هستند. با دقت در آن سوی ظواهر، نقطه‌ضعف‌های افراد را درخلاف جهت ویژگی‌هایی که به ما نشان می‌دهند، خواهیم دید.

یافتن رابط ضعف

گاهی در جست‌وجوی شما برای یافتن نقطه‌ضعف مسئله‌ی مهم شخص است. در

نمونه‌های درباری امروزه، به‌طور معمول کسی در پشت‌صحنه‌ها حضور دارد؛ کسی که قدرت اجرایی و تأثیر شگفت‌انگیزی روی فردی دارد که گویا در رأس قرار دارد. این دلالت قدرت پشت‌صحنه‌ای به‌عنوان رابط ضعف گروه شناخته می‌شوند: با کسب موافقت آن‌ها مستقیم بر پادشاه تأثیر بگذارید. به‌جای آن، حتی در یک گروه از افرادی که با ظاهر یک خواسته عمل می‌کنند، مانند زمانی که یک گروه تحت حمله‌ی نزدیک‌ترین درجه‌ها در برابر یک خارجی مقاومت می‌کنند، همیشه یک ارتباط ضعیفی در زنجیره موجود است. فردی را بیابید که زیر فشار خم شود.

پرسازی خلأ

دو خلأ احساسی اصلی که باید پر شود، ناامنی و ناشادی است. فرد ناامن فریب‌خورده‌ی هرگونه اعتبار اجتماعی است و فرد غمگین بیمار نیز باید به‌دنبال ریشه‌های ناشادی باشد. افراد ناامن و ناشاد افرادی هستند که نمی‌توانند ضعف خود را پنهان سازند. توانایی پر ساختن خلأهای احساسی آن‌ها سرچشمه‌ی بزرگ قدرت و یکی از سرچشمه‌های نامحدود و طولانی است.

بهره‌برداری از احساسات کنترل‌ناپذیر

احساس کنترل‌ناپذیر می‌تواند ترسی بیمارگونه باشد؛ ترسی نامتناسب با موقعیت یا انگیزه‌ای بد، همچون شهوت، حرص، خودپسندی یا نفرت. افراد درگیر این احساسات به‌طور معمول نمی‌توانند خودشان را کنترل کنند و شما می‌توانید این کار را برایشان انجام دهید.

ایروینگ لازار

ایروینگ پل لازار (دلال برتر هالیوود) یک‌بار از فروش یک بازی به جک. ال. وارنر استودیو دار قدرتمند عصبانی بود.

حرف‌های لازار به گارسون کین، نویسنده‌ی صحنه: «امروز با او دیداری طولانی داشتم، اما (به موضوع) اشاره‌ای نکردم، هرگز آن را عنوان نمی‌کنم.»
«چرا؟»

«زیرا تا تعطیلات آخر هفته‌ی بعدی می‌خواهم صبر کنم؛ تا زمانی که به پالم اسپرینگ می‌روم.»

«متوجه نمی شوم».

«متوجه نمی شوی؟ من آخر هفته‌ها به پالم اسپرینگ می‌روم؛ اما وارنر این هفته نیامده بود. پیش‌نمایش یا چیزی داشت. پس تا آخر هفته‌ی بعد از او خبری نیست و من آن زمان موضوع را مطرح می‌کنم».

«ایروینگ، من گیج‌تر شدم!»

ایروینگ بی‌صبرانه گفت: «ببین، من می‌دانم دارم چه کاری انجام می‌دهم. می‌دانم چگونه به وارنر بفروشم. این جزو موارد نگران‌کننده برای وی محسوب می‌شود؛ به‌همین دلیل باید با گرفتن ناگهانی پاسخ مثبت وارد عمل شوم».

«اما چرا پالم اسپرینگ؟»

«چون در پالم اسپرینگ او هر روز به چشمه‌های آب گرم می‌رود و آنجا، جایی است که باید باشم. حالا یک چیز درباره‌ی جک: او هشتادساله است و بسیار مغرور و هرگز دوست ندارد که وقتی برهنه است، مردم او را ببینند؛ اما برای من اینکه کسی مرا ببیند مهم نیست. پس وقتی در چشمه هر دوی ما به‌طور کامل برهنه هستیم، به‌سویش می‌روم و درباره‌ی این موضوع صحبت می‌کنم. او شرمنده خواهد شد و می‌خواهد از من دور شود و آسان‌ترین راه گفتن «بله» است، زیرا می‌داند با پاسخ منفی من رهایش نمی‌کنم و با وی خواهم ماند و از وی دست نخواهم کشید. پس برای رهایی از دست من باید پاسخ مثبت دهد».

دو هفته بعد، از به‌دست آوردن این دارایی خاص توسط برادران وارنر آگاه شدم. با لازار تماس گرفتم و از وی چگونگی انجام‌شدن کار را پرسیدم. او پاسخ داد: «تو چه فکر می‌کنی؟ درست همان‌گونه که به تو گفتم پیش رفت».

هالیوود؛ گارسون کین (۱۲۲)، ۱۹۷۴

پیروی از قانون

در سال ۱۶۱۵، اسقف سی‌ساله‌ی لوکون، که بعدها به‌عنوان کاردینال ریچه لیو شناخته شد، در برابر نمایندگان سه طبقه‌ی کشور فرانسه -روحانیان، نجیب‌زادگان و افراد عامی- سخنرانی کرد. ریچه لیو به‌عنوان سخنران طبقه‌ی روحانیان انتخاب شده بود؛ مسئولیتی بزرگ برای مرد جوانی که هنوز خیلی شناخته‌شده نبود. سخنرانی در همه‌ی مسائل مهم روز تابع خط‌مشی کلیسا بود؛ اما اواخر سخنرانی ریچه لیو کاری انجام داد که هیچ ربطی به کلیسا نداشت و به شغل خودش مربوط بود. او به پادشاه پانزده‌ساله، لوئی سیزدهم و مادر ملکه «ماری دِ مدیچی» که کنار لوئی نشسته بود،

نایب‌سلطنه‌ی حکومت فرانسه تا زمان رسیدن فرزندش به سن قانونی اشاره کرد. همه انتظار داشتند که ریچه لیو کلمه‌های محبت‌آمیز همیشگی را به پادشاه جوان بگوید، اما او تنها به ملکه‌ی مادر مستقیم خیره شد. درحقیقت سخنرانی‌اش با ستایشی طولانی و چاپلوسانه از ملکه پایان یافت. این سخنرانی به‌اندازه‌ای پرهیجان بود که ناراحتی‌هایی را در کلیسا به‌وجود آورد، اما لبخندی که از ستایش‌های ریچه لیو روی صورت ملکه نمایان شد، فراموش‌نشده بود.

یک‌سال بعد، ملکه ریچه لیو را به‌عنوان وزیر امور خارجه به کار گماشت؛ اقدامی شگفت‌انگیز برای اسقف جوان. با این کار، او در دایره‌ی درونی قدرت وارد شده بود و کار دربار را مانند سازوکار یک ساعت آموخت. کونچینو کونچینی ایتالیایی فرد محبوب ملکه یا به‌بیانی دیگر عشق او بود؛ نقشی که شاید او را به قدرتمندترین مرد فرانسه تبدیل می‌ساخت. کونچینی مردی ساده و احمق بود و ریچه لیو به‌گونه‌ای وانمود می‌کرد که انگار وی پادشاه فرانسه است و با این کار، او را بازی می‌داد. در مدت چندماه، ریچه لیو به یکی از محبوبان کونچینی تبدیل شد، اما در سال ۱۶۱۷، اتفاقی افتاد که همه‌چیز را دگرگون ساخت. پادشاه جوان که تا آن زمان مانند یک احمق به‌نظر می‌رسید، کونچینی را به قتل رساند و مهم‌ترین همکارانش را زندانی کرد و با این کار کنترل کشور را در دست گرفت و ملکه را کنار زد.

آیا ریچه لیو اشتباه کرده بود؟ او به کونچینی و ملکه که اکنون مشاوران و وزیرانش در حمایت نبوده و حتی دستگیر شده بودند، نزدیک بود. ملکه به‌عنوان یک زندانی واقعی در لوور زندانی شد. ریچه لیو زمان را تلف نکرد. اگر همه ملکه را ترک می‌کردند، او باید کنارش می‌ماند. او می‌دانست لوئی نمی‌تواند از ملکه خلاص شود، زیرا هنوز بسیار جوان است و در برخی موارد هنوز بیش‌ازاندازه به مادر وابسته است. ریچه لیو به‌عنوان تنها دوست قدرتمند برجامانده‌ی ماری، وظیفه‌ی رابط میان پادشاه و مادرش را اجرا کرد. به‌جای آن، پشتیبانی ملکه را از آن خود ساخت و مقام درباری خود را حفظ کرد و حتی پیشرفت کرد. در مدت چندسال بعد، ملکه به او وابسته‌تر شد و در سال ۱۶۲۲، وفاداری‌اش را جبران کرد: با پادرمیانی یاران ملکه در رم، ریچه لیو تا درجه‌ی قدرتمند کاردینال بالا رفت.

در سال ۱۶۲۳، شاه لوئی گرفتار شد و کسی را نداشت که بتواند به او اعتماد کرده و مشورت کند. او دیگر کودک نبود، اما جوانی بود که از نظر روحی در دنیای کودکی مانده بود و مسائل کشوری برایش سخت بودند. حال که بر تخت نشسته بود، ماری جانشین سلطنت نبود و از نظر تئوری، هیچ قدرتی نداشت؛ اما هنوز روی فرزندش تأثیر داشت و پیوسته به او می‌گفت که ریچه لیو تنها نجات‌دهنده‌ی اوست. اوایل، لوئی این حرف‌ها را جدی نمی‌گرفت؛ او از کاردینال به‌شدت متنفر بود و به‌خاطر ماری، او را بدون هیچ علاقه‌ای تحمل می‌کرد. اما بالاخره در قصر منزوی شد و به‌خاطر قاطعیت‌نداشتن خود فلج شد؛ تسلیم امر مادر شد و ریچه لیو را نخست

مشاور ارشد خود و سپس نخست‌وزیر اعلام کرد.

ریچه لیو دیگر به ماری دِ مدیچی نیازی نداشت؛ دیدارها و چاپلوسی از او را متوقف کرد، به عقایدش گوش نمی‌داد، حتی با وی بحث می‌کرد و با خواسته‌هایش مخالفت می‌کرد. به جای آن، روی پادشاه متمرکز بود؛ حضور خود را برای سرور جدیدش ضروری می‌دانست. همه‌ی نخست‌وزیران پیشین با درک حالت‌های کودکی شاه تلاش کرده بودند که او را از مشکل‌ها دور کنند، اما ریچه لیوی زیرک به گونه‌ای متفاوت با وی رفتار کرد. او به عمد شاه را به طرح‌های جاه‌طلبانه، یکی پس از دیگری، می‌کشاند؛ مانند نبرد علیه هوگنوتس و درنهایت جنگی گسترده علیه اسپانیا. عظمت این طرح‌ها فقط پادشاه را به نخست‌وزیر قدرتمندش وابسته‌تر می‌ساخت؛ تنها مردی که می‌توانست نظم را در کشور برقرار سازد. بدین ترتیب در هجده سال آینده، ریچه لیو با سوءاستفاده از ضعف شاه، براساس نظرهای شخصی خود فرانسه را شکل داد و بر آن حکومت کرد. او کشوری متحد ساخت که برای قرن‌های آینده یکی از قدرت‌های برتر اروپایی به‌شمار می‌آمد.

تفسیر

ریچه لیو همه چیز را مانند عملیات نظامی می‌دید و هیچ حرکت راهبردی برایش مهم‌تر از تشخیص ضعف دشمن و اعمال فشار روی آن نبود. در همان زمان سخزانی سال ۱۶۱۵، او به دنبال ارتباط ضعف در زنجیره‌ی قدرت بود و آن را ملکه‌ی مادر تشخیص داد. البته ماری در ظاهر ضعیف نبود؛ او کشور فرانسه و پسرش را کنترل می‌کرد؛ اما ریچه لیو او را زنی بی‌پناه دید که نیازمند توجه دائم جنس مخالف است. او به ملکه احترام و محبت فراوانی روا داشت و حتی نسبت به محبوبش، کونچینی، نیز خوش‌خدمتی کرد. او می‌دانست که روزی پادشاه زمام امور را به‌دست خواهد گرفت، اما متوجه شده بود که لوئی به‌شدت مادر را دوست دارد و همیشه فرزندش باقی خواهد ماند. بنابراین راه کنترل لوئی کسب علاقه‌اش نبود که می‌توانست یک‌شبه دگرگون شود، بلکه تأثیر گذاشتن بر مادرش بود که هرگز عشق پسر نسبت به وی تغییر نمی‌کرد.

زمانی که ریچه لیو به مقام دلخواهش یعنی نخست‌وزیری رسید، ملکه را کنار گذاشت و به‌سوی نقطه ضعف دیگر زنجیره رفت: شخصیت پادشاه. بخشی از وجود شاه همیشه به‌صورت کودکی نیازمند قدرت بالاتر باقی می‌ماند و براساس ضعف پادشاه بود که ریچه لیو قدرت و شهرتش را بنا نهاد. به‌خاطر بسپارید که با ورود به دربار (پهنه‌ی قدرت) باید رابط ضعف را بیابید. فرد کنترل‌کننده همیشه ملکه یا پادشاه نیست، بلکه فرد پشت‌پرده است؛ عشق، شوهر، زن یا حتی دلک دربار. شاید این شخص نسبت به شاه نقطه ضعف‌های بیشتری

داشته باشد، زیرا قدرت او به انواع عامل‌های هوس‌بازانه‌ی خارج از کنترلش بستگی دارد.

درنهایت، وقتی با کودکان ضعیفی سروکار دارید که نمی‌توانند تصمیم بگیرند، روی نقطه‌ضعفشان کار کنید و آنها را به‌سوی کارهای خطرناک هدایت کنید. آنها ناچار می‌شوند بیش از همیشه به شما اعتماد کنند، زیرا شما فرد بزرگی خواهید بود که آنها برای خلاصی از تنگناها و رسیدن به سلامتی، باید به او اعتماد کنند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

مسئله‌های کوچک مهم هستند

با گذشت زمان، در جست‌وجوی ضعف‌های کوچک بودم... آن‌ها کوچکند که مهم می‌شوند. زمانی من برای رئیس بانک بزرگی در اوماها (۱۲۳) کار می‌کردم. کارم مربوط به خرید مجموعه‌ی راه‌آهن خیابانی اوماها می‌شد که پل رودخانه‌ی می‌سی‌سی‌پی نیز جزو آن‌ها بود.

رئیس‌ان من آلمانی بودند و من باید با برلین مذاکره می‌کردم؛ زمانی که منتظر پاسخ آن‌ها بودم، قضیه‌ی سرمایه‌ی معدن دروغین خود را مطرح کردم؛ از آنجا که آن مرد ثروتمند بود، تصمیم گرفتم سهام بالایی مطرح کنم... افزون‌بر آن، با آن بانک‌دار ثروتمند گلف بازی کردم، به خانه‌اش رفتم و با او و همسرش به تئاتر رفتیم. او به سرمایه‌گذاری در سهام معدن من علاقه نشان می‌داد، اما هنوز متقاعد نشده بود. من به‌گونه‌ای وانمود کردم که به یک سرمایه‌ی ۱.۲۵۰.۰۰۰ دلاری نیازمندم و از این مبلغ نهصد هزار دلار را خودم بر عهده می‌گیرم و ۳۵۰ هزار دلار را بانک‌دار قبول کند. اما هنوز هم نگران بود. عصر یکی از روزها که در منزل وی بودم، از عطر بنفشه‌های آپریل کوتی استفاده کرده بودم. آن‌زمان استفاده از عطری تند برای مردان زنانه به‌شمار نمی‌آمد. همسر بانک‌دار از عطر خوشش آمد و گفت: «آن را از کجا آورده‌اید؟»

«مارک نادری است؛ از سوی شرکت فرانسوی اختصاصی برای من ساخته شده است، آیا از این عطر خوشتان می‌آید؟»
«بله، عاشقش هستم.»

روز بعد دست به کار شدم و دو بطری خالی یافتم؛ هر دو فرانسوی ولی خالی بودند. به مغازه‌ای در پایین‌شهر رفتم و ده اونس عطر موردنظر را خریداری کردم. آن‌ها را درون بطری خالی ریختم، بادقت بستم و درون دستمال کاغذی پیچیدم. به منزل بانک‌دار رفتم و شیشه‌ها را به همسرش دادم و گفتم: «این‌ها مخصوص من ساخته شده‌اند». روز بعد بانک‌دار با هتلی که در آن اقامت داشتم تماس گرفت. همسرش با عطر دیوانه شده بود و به‌نظرش شگفت‌انگیزترین و بی‌مانندترین عطری بود که تاکنون داشت؛ ولی من به بانک‌دار نگفتم که همه‌ی آن را می‌تواند در اوماها خریداری کند! بانک‌دار افزود: «همسرم گفت که مرد خوشبختی هستم اگر با شما شریک شوم». از آن پس رفتارش عوض شد، زیرا به قضاوت همسرش اعتماد کامل داشت... با ۳۵۰ هزار دلار شراکت موافقت کرد. به‌راستی این بزرگ‌ترین امتیاز حقه‌ی من بود.

پیروی از قانون

در دسامبر ۱۹۲۵، مهمانان باشکوه‌ترین مهمان‌سرای پالم بیچ فلوریدا با شگفتی مردی اسرارآمیز را در خودروی رولز رویسی با یک راننده‌ی ژاپنی مشاهده کردند. چندروز آینده، مهمانان هتل این مرد را که با عصایی زیبا قدم می‌زد و در هر ساعت تلگرامی داشت و تنها در بحث‌های بسیار کوتاه شرکت می‌کرد، زیر نظر داشتند. آن‌ها شنیده بودند که او یک کنت است، کنت ویکتور لوستیگ و از ثروتمندترین خانواده‌های اروپایی است، اما این تنها چیزی بود که درباره‌ی این مرد رمزآلود پیدا کرده بودند. در کمال شگفتی آن‌ها، روزی لوستیگ به‌سوی ناشناس‌ترین مهمان مهمان‌خانه، هرمان لولر، رئیس شرکت مهندسی، رفت و با وی وارد صحبت شد. لولر به‌تازگی پول هنگفتی کسب کرده بود و برقراری روابط اجتماعی برایش بسیار مهم بود. او احساس غرور می‌کرد و تا اندازه‌ای از این مرد پیشرفته که انگلیسی را بسیار عالی و با اندکی لهجه صحبت می‌کرد، بیم داشت. در روزهای آتی، این دو نفر با هم دوست شدند. مشخص است که لولر بیشتر صحبت می‌کرد و یکی از شب‌ها در صحبت‌هایش اعتراف کرد که کارش به‌خوبی پیش نمی‌رود و مشکل‌های زیادی در پیش دارد. لوستیگ نیز به وی گفت که او نیز مشکل‌های مالی جدی‌ای دارد؛ کمونیست‌ها ملک خانوادگی و همه‌ی دارایی‌هایش را گرفته‌اند و اینکه برای یادگیری تجارت و برگشت به کار بسیار پیر بود، اما خوشبختانه راه‌حلی پیدا کرده بود: ماشین پول‌ساز! لولر که شوکه شده بود، در گوش وی گفت: «تو پول جعل می‌کنی؟» لوستیگ پاسخ منفی داد و با یک مرحله‌ی شیمیایی جادویی آن را شرح داد. او گفت که ماشین وی هر اسکناسی را با دقت کامل دو برابر می‌سازد؛ اگر یک اسکناس یک‌دلاری در ماشین قرار دهید، شش ساعت بعد دو اسکناس کامل خواهید داشت. او توضیح داد که چگونه این ماشین پول‌ساز به‌صورت قاچاق از اروپا خارج شده و چگونه آلمانی‌ها برای تضعیف انگلیسی‌ها از آن استفاده کرده‌اند و اینکه در چندین سال کنت از آن استفاده می‌کند. با اصرار لولر برای مشاهده‌ی چگونگی کار ماشین از نزدیک، آن‌ها به اتاق لوستیگ رفتند: یک جعبه‌ی ماهوتی قیمتی که سوراخ، اهرم و شماره‌هایی داشت. لوستیگ یک اسکناس یک‌دلاری وارد دستگاه کرد و لولر تماشا می‌کرد. همان‌گونه که انتظار می‌رفت، اوایل صبح روز بعد، لوستیگ دو اسکناس از ماشین بیرون آورد که به‌خاطر مواد شیمیایی، هنوز خیس بودند!

لوستیگ اسکناس‌ها را به لولر داد که بی‌درنگ آن‌ها را به بانک محلی برد و هر دو به‌عنوان اسکناس واقعی پذیرفته شدند. کنت توضیح داد که تنها یک اسکناس در صندوق وجود داشت!!! و آن زمان لولر برای ماشین پول‌ساز پیشنهاد بالایی داد: ۲۵ هزار دلار که میزان قابل‌توجهی بود و معادل ۴۰۰ هزار دلار زمان کنونی! با وجود این، لوستیگ در ظاهر بی‌میل بود؛ او دوست نداشت دوستش را وادار به پرداخت چنین مبلغی کند، اما درنهایت موافقت کرد و گفت: «فرض می‌کنم که مبلغ مهمی نیست. درنهایت در مدت چندروز با دو برابر ساختن اسکناس‌هایت می‌توانی این پول را به‌دست آوری». لوستیگ پول را پذیرفت و از لولر خواست که قول دهد هرگز دیگران را از وجود چنین دستگاهی آگاه نسازد. اواخر آن روز، لوستیگ مهمان‌خانه را ترک کرد. یک‌سال بعد، پس از تلاش‌های بی‌فایده در دوبرابر کردن اسکناس، سرانجام لولر نزد پلیس رفت و داستان کنت لوستیگ را تعریف کرد؛ اینکه چگونه لوستیگ با یک جفت اسکناس تقلبی، مقداری مواد شیمیایی و یک جعبه‌ی ماهوتی بی‌ارزش او را فریب داده است.

تفسیر

کنت لوستیگ برای دیدن ضعف مردم چشم‌تیزی داشت. او این ضعف‌ها را در کوچک‌ترین رفتارها تشخیص می‌داد. برای نمونه، لولر به پیشخدمت‌ها انعام زیادی داد؛ در هنگام صحبت با دربان ساختمان عصبانی بود و درباره‌ی شغلش بلند صحبت می‌کرد. لوستیگ فهمید که لولر نیازمند اعتبار اجتماعی و احترامی است که به‌نظرش از ثروت کسب کرده بود و افزون‌بر این، بسیار احساس ناامنی می‌کرد. لوستیگ برای شکار قربانی به هتل آمده بود که آن را به‌صورت کامل در لولر دید؛ مردی که به‌دنبال کسی بود تا خلأهای روحی‌اش را پر سازد. لوستیگ می‌دانست که پیشنهاد دوستی‌اش به لولر احترام بی‌واسطه‌ی دیگران را به وی پیشنهاد می‌دهد. افزون‌بر این، او به‌عنوان یک کنت، دسترسی به دنیای شگفت‌انگیز ثروت قدیمی را به تاجر جدید پیشنهاد می‌داد. گویا دستگاهی داشت که می‌توانست لولر را از نگرانی رها سازد؛ دستگاهی که می‌توانست او را با شخص لوستیگ هم‌تراز سازد. زیرا لوستیگ برای رسیدن به این وضعیت از آن دستگاه استفاده کرده بود! تعجبی نداشت که لولر طعمه را ببلعد! به‌یاد داشته باشید که افراد ناراضی، ناشاد و نامطمئن را به‌عنوان هدف انتخاب کنید. این افراد خلأهایی دارند که شما می‌توانید آن‌ها را پر سازید. نیازمندی آن‌ها گودالی است که می‌توانید شست‌تان را در آن فرو کرده و آن‌ها را به دلخواه خود درآورید.

و زمانی که درگیر موضوعی هستم، باید به حقیقت دیگری توجه کنم و آن حقیقت این است: انسان شخصیتش را درست به شیوه‌ای نشان می‌دهد که با جزئیات برخورد می‌کند. زیرا در برخورد با جزئیات، خود را خلع سلاح می‌کند. به طور معمول این موضوع موقعیت خوبی برای تماشای خودخواهی بی‌اندازه‌ی انسان و فقدان کامل توجه به دیگران که در نهادش است، خواهد بود؛ و اگر این عیب‌ها خود را در چیزهایی کوچک نشان دهند یا گاهی در رفتارهای کلی می‌فهمید که این رفتار زمینه‌ی رفتار مهم فرد بوده است، حتی اگر خود فرد حقیقت را پنهان کند. این موقعیتی است که نباید از دست داد. اگر مردی در امور کوچک روزانه و جزئیات زندگی نسبت به دیگران بی‌توجه است و تنها به دنبال آنچه برای خودش مفید و به درد بخور است می‌گردد، به دنبال لطمه زدن به حقوق دیگران است؛ اگر مسائلی همسان را مناسب همه بداند، باید مطمئن باشید که هیچ عدالتی در قلبش وجود ندارد و اینکه بر روی ترازوی عمده‌فروشی فردی خبیث است و تنها قانون و فشار می‌تواند دستانش را ببندد.

آرتور شوپنهاور، (۱۷۸۸-۱۸۶۰)

پیروی از قانون

سال ۱۵۵۹، پادشاه فرانسه، هنری دوم، در نمایش نیزه‌بازی مُرد. پسرش به‌عنوان فرانسیس دوم تاج و تخت را به‌دست گرفت، اما در پشت‌صحنه همسر هنری و ملکه، کاترین د‌مدیچی، قرار داشت؛ زنی که مدت‌ها پیش توانایی‌اش در امور دولتی ثابت شده بود. یک‌سال پس از مرگ فرانسیس، کاترین به‌عنوان جانشین سلطنت پسر بعدی‌اش، یعنی شارل (چارلز) نهم آینده، که در آن زمان کودکی ده‌ساله بود، کنترل کشور را در دست گرفت.

تهدیدهای اصلی برای قدرت ملکه، آنتونی د بوربون، پادشاه نروژ و برادرش لوئی، شاهزاده‌ی قدرتمند کوندی، بودند؛ هر دو می‌توانستند به‌جای کاترین، مدعی این جایگاه باشند؛ به‌هرحال کاترین یک ایتالیایی خارجی بود. کاترین آنتونی را به‌سرعت به‌عنوان ژنرال سلطنتی نیروی دریایی گماشت؛ عنوانی که گویا جاه‌طلبی او را ارضا می‌کرد. البته این انتصاب بدین‌معنا بود که او باید در دربار بماند، یعنی کاترین از نزدیک او را زیر نظر داشت. حرکت بعدی کاترین بسیار هوشمندانه بود: آنتونی ضعف بسیاری نسبت به زنان جوان داشت. به‌همین‌دلیل کاترین یکی از دوشیزگان

جذاب دربار، لوئیس د روئت، را برای اغوای او در نظر گرفت و بدین ترتیب، لوئیس همه‌ی کارهای آنتونی را به کاترین گزارش می‌داد. این حرکت به اندازه‌ای عالی بود که کاترین یکی دیگر از دوشیزگان را برای پرنس کوندی در نظر گرفت و بدین ترتیب اسکادران هوایی خود را شکل داد؛ اسکادرانی از دختران جوانی که برای کنترل مردان مظنون دربار از آنها استفاده می‌کرد.

در سال ۱۵۷۲، کاترین دخترش، مارگاریتا د ولویس، را به عقد هنری، پادشاه جدید نروژ پسر آنتونی، درآورد. نزدیک کردن خانواده‌ای که همیشه علیه او بودند، تا این اندازه به قدرت حرکت خطرناکی بود؛ به همین دلیل برای اطمینان از وفاداری هنری، از خواستنی‌ترین فرد اسکادران، شارلوت د بیونه سمبلانش-بارونس ساوس، استفاده کرد. با اینکه هنری با دخترش ازدواج کرده بود، کاترین این شیوه را به کار برد. دختر ملکه هفته‌ها در یادداشت‌هایش این‌گونه گفته است: «همسر من به اندازه‌ای شیفته‌ی این زن شده است که ما حتی با هم صحبت نمی‌کنیم».

بارونس جاسوس شگفت‌انگیزی بود و کمک کرد تا هنری مانند موم در دستان کاترین باشد. وقتی جوان‌ترین پسر ملکه، دوک آلنکون، به اندازه‌ای به هنری نزدیک شد که کاترین بابت دسیسه‌ی دو نفره‌ی آنها نسبت به خود ترسید؛ کاترین از بارونس استفاده کرد. این عضو بدنام اسکادران به سرعت او را فریفت و بسیار زود این دو مرد به خاطر بارونس درگیر شدند و رفاقتشان پایان یافت و همچنین دسیسه علیه ملکه!

تفسیر

کاترین متوجه شده بود که یک معشوقه بر یک مرد صاحب قدرت چیرگی دارد: معشوقه‌ی همسرش هنری دوم، یکی از بدنام‌ترین‌ها، دایان د پویتیرس بود. چیزی که کاترین با تجربه یاد گرفته بود، این بود که مردی مانند شوهرش می‌خواست احساس کند که بدون توجه به موقعیتی که کسب کرده است، می‌تواند زن دلخواهش را به دست آورد و چنین نیازی ضعفی بزرگ است. تا زمانی که زن مورد نظر به گونه‌ای رفتار کند که انگار زیرسلطه‌ی مرد است، مرد متوجه قدرتی که زن علیه او دست می‌یابد، نمی‌شود؛ همان رفتاری که دایان د پویتیرس با هنری انجام داد. این شیوه‌ی کاترین بود که از این نقطه ضعف به سود خود استفاده کند؛ به عنوان روشی برای تسخیر و کنترل مردان. تنها کاری که باید انجام می‌داد، به کارگیری خواستنی‌ترین زنان اسکادران برای مردانی در دربار بود که می‌دانست مانند همسرش نقطه ضعف دارند. به یاد داشته باشید که همیشه به دنبال هوس‌ها و وسوسه‌های کنترل‌ناپذیر باشید. هوس قوی‌تر یعنی ضعف بیشتر فرد مورد نظر. جالب است که افراد پرحرارت قدرتمند به نظر می‌رسند. درحقیقت به سادگی نقش بازی می‌کنند و مردم را از شدت ضعفی که به راستی در وجودشان است، منحرف می‌سازند. نیاز یک مرد برای دست‌یابی به

زنان ناتوانی عظیمی را آشکار می‌سازد که طی هزاران سال، احمق‌های زیادی آن را بروز داده‌اند. به دنبال بخش آشکار افراد باشید: حرص، شهوت و ترس. این‌ها حس‌هایی پوشش‌ناپذیر بشر هستند و انسان روی آن کمترین کنترل را دارد و آنچه برای مردم کنترل‌ناپذیر نیست، می‌تواند در کنترل شما باشد.

جنگ فارسالیا (۱۲۴)

وقتی ارتش ژولیوس سزار و ارتش پمپی (۱۲۵) به فارسالیا رسیدند و هر دو آنجا اردو زدند، پمپی اندیشید که مانند پیش کار همسانی را در جنگ انجام دهد؛ اما اطرافیانش از پیروزی بسیار مطمئن بودند؛ انگار که به‌طور معمول چنین فتوحاتی داشته‌اند. به‌ویژه سواره‌نظام برای جنگ سرسختی می‌کرد؛ آنها بسیار عالی تجهیز شده و سوار بر اسب بودند و خود را با اسب‌هایی که سوارشان بودند، ارزیابی می‌کردند و همین‌طور به شمار نفرات خود می‌نازیدند، زیرا آنها پنج‌هزار تن بودند و شمار نیروهای سزار هزار نفر. شمار پیاده‌نظام نیز تناسب کمتری داشت: ۴۵ هزار سرباز پمپی در برابر ۲۲ هزار سرباز دشمن!

روز بعد، وقتی پیاده‌نظام به‌شدت درگیر نبرد اصلی بود، پمپی با اعتماد سوار اسب شد و صف‌های پیاده‌نظام را بسیار عریض گشود؛ انگار که جناح راست سزار را محاصره کرده‌اند. اما پیش از درگیری، دسته‌های ارتش سزار هجوم آورده و به آنها حمله کردند. ارتش سزار مانند همیشه که در جنگ‌های تن‌به‌تن رفتار می‌کردند، نیزه‌هایشان را به سمت ران‌ها و ساق‌های افراد دشمن پرتاب نکردند؛ این‌بار هدف صورت‌ها بود.

سزار برای این کار برنامه‌ریزی کرده بود. او می‌دانست مردان جوان اطلاعی از جنگ‌ها و زخم‌ها نداشتند و تنها بلند کردن موهای خود را بلد بودند؛ پس در اوایل جوانی و اوج زیبایی‌شان از چنین حالتی می‌ترسند و به صورتشان اهمیت می‌دهند و به خطر کنونی و تخریب آینده توجهی نمی‌کنند.

همین امر ثابت شد، زیرا فاصله به‌گونه‌ای بود که (در برابر پرتاب نیزه‌ها) ناچار شدند صورت‌هایشان را بپوشانند تا از آنها محافظت کنند و در بی‌نظمی حمله و یورش، تقریباً همه‌ی آنها به طرز بدی نابود شدند. زیرا کسانی هم که پشت کردند و پیاده‌نظام را دور زدند، توسط همان پیاده‌نظام که از پشت روی آنها می‌افتادند، تکه‌تکه شدند.

پمپی، که جناح دیگر ارتش را فرماندهی می‌کرد، با دیدن شکست و نابودی سواره‌نظامش دیگر خود را پمپی بزرگ نمی‌دانست، بلکه فردی محروم از توجه

خدایان می‌دانست؛ پس بدون اینکه حرفی بزند، به چادرش بازگشت و آنجا نشست و منتظر ماند تا همه‌ی ارتش از بین رفتند.

زندگی ژولیوس سزار؛ پلوتارک، (۱۲۰-۴۶ م.)

پیروی از قانون

آربلا هانتینگتون، همسر سرمایه‌دار راه‌آهن اواخر قرن نوزدهم، کالیس پی. هانتینگتون، از خانواده‌ای سطح پایین بود و همیشه برای به‌دست آوردن اعتبار اجتماعی در بین هم‌تایان ثروتمندش می‌جنگید. وقتی ضیافتی در عمارت خود در سان‌فرانسیسکو برپا کرد، شمار اندکی از نخبگان جامعه حضور یافتند؛ بیشتر آن‌ها او را یک طلایاب! می‌دانستند و این از کم‌لطفی‌شان بود. به‌خاطر ثروت افسانه‌ای شوهرش، دلایان هنری به او ابراز عشق می‌کردند و با این خفت او را یک نوکیسه می‌دانستند. تنها یکی از مردان با اعتبار به‌گونه‌ای متفاوت با وی رفتار می‌کرد: جوزف دووین دلال.

در سال‌های نخست ارتباطش با آرابلا، جوزف برای فروش هنر گرانش به او تلاشی نکرد. به‌جای آن، با او به فروشگاه‌های خوب و زیبا می‌رفت و درباره‌ی ملکه‌ها و پرنسس‌هایی که می‌شناخت، بی‌وقفه صحبت می‌کرد و الی‌آخر. تا اینکه آرابلا تصور کرد این مرد او را مانند افراد دیگر طبقه‌ی بالا و حتی برتر از آن‌ها در نظر می‌گیرد. با اینکه دووین تلاشی برای فروش هنر به وی نمی‌کرد، همواره با باورهای زیبایی‌شناسی‌اش او را آموزش می‌داد؛ بدین‌معنا که بهترین هنر گران‌ترین هنر است و پس از اینکه آرابلا با روش دیدن دووین به هرچیزی فریب خورد، رفتار دووین به‌گونه‌ای بود که انگار آرابلا همیشه سلیقه‌ای زیبا و جذاب داشت، درحالی‌که پیش از دیدار دووین سلیقه‌ی زیبایی‌شناسی آرابلا بسیار زشت بود.

با مرگ کولیس هانتینگتون در ۱۹۰۰، آرابلا به پول فراوانی رسید و ناگهان خرید تابلوهای گران‌هزمندانی مانند رامبراند و ولاسکز را آغاز کرد؛ البته تنها از دووین. سال‌ها بعد، دووین «پسر آبی» اثر گینزبرو را به بالاترین مبلغی که آن زمان برای یک اثر هنری می‌پرداختند، به وی فروخت؛ خریدی شگفت‌انگیز برای خانواده‌ای که پیش‌تر علاقه‌ی کمی به مجموعه‌داری داشت.

تفسیر

جوزف دووین بی‌درنگ آرابلا هانتینگتون را فهمید و متوجه شد چه چیزی باعث بروز رفتار وی می‌شود؛ او می‌خواست در جامعه احساس راحتی و اهمیت کند. به‌شدت نسبت به پیشینه‌ی خود، اینکه از طبقه‌ای پایین بود، احساس ناامنی می‌کرد و لازم بود موقعیت اجتماعی جدیدش را ماندگار کند. دووین منتظر ماند و شتابزده تلاش نکرد که او را وادار به جمع‌آوری آثار هنری سازد، بلکه زیرکانه روی نقطه‌ضعفش کار کرد. دووین به‌گونه‌ای رفتار کرد که توجه وی به آرابلا به‌خاطر موقعیتش نیست - همسر یکی از مردان ثروتمند دنیا - بلکه این توجه به‌خاطر شخصیت خاص خودش است و این کافی بود. دووین هرگز خود را به آرابلا تحمیل نکرد، بیشتر برایش حرف می‌زد و باورهایش را غیرمستقیم به وی تلقین می‌کرد و در نتیجه، آرابلا بهترین و علاقه‌مندترین مشتری او شد و «پسر آبی» نیز فروخته شد. مردم نیازمند اعتبار و شناخت هستند؛ نیاز به مهم دانسته‌شدن بهترین نوع ضعف برای سوءاستفاده است. نخست به این دلیل که موضوعی جهانی است و دوم اینکه سوءاستفاده از آن بسیار آسان است. تنها کاری که باید انجام دهید، یافتن راه‌هایی است تا مردم احساس بهتری نسبت به سلیقه، موقعیت اجتماعی و هوش خود داشته باشند. وقتی ماهی به قلاب افتاد، می‌توانید آن را بارها بچرخانید؛ برای سال‌ها، نقش مثبتی را بازی می‌کنید و آنچه را که خودشان نمی‌توانند درک کنند، به آن‌ها می‌دهید. ممکن نیست هرگز به شما شک کنند؛ البته اگر چنین چیزی رخ دهد، برایشان مهم نیست، زیرا شما باعث می‌شوید احساس بهتری نسبت به خود داشته باشند و این موضوع ارزشمند و مهم است.

پیروی از قانون

در سال ۱۸۶۲، شاه ویلیام پروس، اتو فون بیسمارک را به‌عنوان نخست‌وزیر و وزیر امور خارجه برگزید. بیسمارک برای شجاعت، جاه‌طلبی و علاقه‌اش به تقویت ارتش معروف بود. درحالی که ویلیام از سوی آزادی‌خواهان دولت و کابینه - سیاست‌مدارانی که می‌خواستند قدرت‌هایش را محدود سازند - محاصره شده بود، انتصاب بیسمارک برای این موقعیت حساس از سوی شاه خطرناک بود. همسرش، ملکه آگوستا، سعی کرد شاه را از کارش منصرف کند، اگرچه همیشه نظرهایش را به شاه می‌قبولاند، این‌بار ویلیام روی حرفش پافشاری کرد. تنها پس از گذشت یک‌هفته از این انتصاب بیسمارک سخنانی از پیش تعیین‌نشده‌ای در حضور وزیران انجام داد تا آن‌ها را به نیاز ارتش برای گسترش یافتن متقاعد سازد و در پایان گفت: «پرسش‌های مهم عصر با سخنانی و پاسخ اکثریت نیست، بلکه با خون و آهن است.» سخنانی‌اش بی‌درنگ در سراسر آلمان پخش شد. ملکه با عصبانیت به شاه گفت که بیسمارک یک ارتشی وحشی است که برای کنترل پروس

نامناسب است و ویلیام باید او را برکنار سازد. آزادی خواهان دولت با ملکه موافق بودند. مخالفت به اندازه‌ای جدی بود که ویلیام ترسید با حفظ بیسمارک در جایگاه نخست‌وزیری، مانند لوئی شانزدهم، پادشاه فرانسه، به پای چوبه‌ی دار برده شود. بیسمارک می‌دانست که باید بسیار زود کاری انجام دهد. افزون بر این می‌دانست که سخنانی اشتباه گفته و باید آن‌ها را جمع کند. در حال بررسی راهبرد، تصمیم گرفت که عذرخواهی نکند و درست خلاف آن عمل کند. بیسمارک به خوبی شاه را می‌شناخت.

در دیدار این دو نفر، براساس انتظار ویلیام از سوی ملکه دچار دلهره و دستپاچی شده بود. همواره وحشتِ زیر گیوتین رفتنش را تکرار می‌کرد؛ اما بیسمارک فقط پاسخ داد: «بله، همه خواهیم مرد! دیر یا زود خواهیم مرد، اما آیا راهی شایسته‌تر برای مردن وجود دارد؟ من در راه شاه و سرورم خواهم مرد. اعلاحضرت با مهر گذاشتن با خون خویش بر حقوق سلطنتی اعطایی از سوی پروردگار خواهد مرد. مردن بالای چوبه‌ی دار یا میدان جنگ، برای اعدام افتخارآمیز زندگی به خاطر حقوق اعطاشده از سوی پروردگار فرقی نمی‌کند!» این‌گونه بیسمارک حس افتخار و سروری او در موقعیت رأس ارتش بودن را جذاب‌تر کرد. شاه چگونه می‌توانست اجازه دهد که مردم به او امر و نهی کنند؟ آیا افتخار آلمان از ایرادگیری سخنان بیسمارک مهم‌تر نبود؟ نخست‌وزیر نه تنها پادشاه را متقاعد کرد که در برابر همسر و پارلمانش بایستد، بلکه او را وادار کرد ارتش را گسترش دهد و هدف بیسمارک عملی شد.

تفسیر

بیسمارک می‌دانست شاه احساس می‌کند اطرافیان او را مجبور به انجام دادن کاری می‌کنند. او از گذشته‌ی نظامی و احساس افتخار شدید ویلیام آگاه بود و اینکه شاه از اشتیاق خود نسبت به همسر و دولتش شرمگین است. ویلیام آرزوی شاهنشاهی‌ای قدرتمند و بزرگ در سر داشت، اما قدرت بیان آن را نداشت؛ زیرا از رسیدن به سرنوشتی مانند لوئی شانزدهم بیم داشت. نمایش شجاعت به‌طور معمول ترس مرد را می‌پوشاند، در حالی که ترس ویلیام نیازش برای نمایش شجاعت و بر سینه کوبیدنش را پنهان می‌ساخت.

بیسمارک اشتیاق برای افتخار را در چهره‌ی ویلیام می‌دید، به همین دلیل با نامطمئن بودن شاه نسبت به مرد بودنش بازی کرد و در نهایت او را به سه جنگ کشاند و امپراتوری آلمان را آفرید. ترس نقطه‌ضعفی قدرتمند برای سوءاستفاده است. ترسوها به‌طور معمول مشتاق حالت مخالف هستند؛ می‌خواهند ناپلئون باشند، اما قدرت درونی در آن‌ها وجود ندارد. در اصل شما می‌توانید ناپلئون آن‌ها شوید و آن‌ها را وادار به کارهای شجاعانه کنید تا در جهت برآورده شدن نیازهای شما باشند و

همچنین آنها را به شما وابسته سازد. به خاطر داشته باشید که به نقطه‌های مخالف بنگرید و هرگز ظواهر ارزش اسمی را در نظر نگیرید.

تصویر ذهنی: نقطه ضعف. دشمن شما رازهایی دارد که آنها را پنهان می‌سازد؛ افکاری که آشکار نمی‌سازد. اما این افکار و رازها از راه‌هایی خارج از کنترل او آشکار می‌شوند. پس این چاله‌ی ضعف در سرش هست، در قلبش و در شکمش؛ با یافتن این چاله انگشت خود را در آن فرو کرده و به دلخواه بچرخانید.

سند

نقطه ضعف افراد را پیدا کنید؛ هنر عملی ساختن آرزوهایشان نیازمند مهارت بیشتری از جداسازی و تجزیه است. باید بدانید هرکس در کدام نقطه ضعف دارد. هر اراده‌ای محرک مخصوصی دارد که سلیقه‌ای است. همه‌ی مردم ستایشگر هستند؛ برخی به شهرت، برخی سود شخصی و بیشتر به لذت. مهارت شناخت این پرستشگران برای ورود آنها به بازی است. آگاهی از انگیزه‌ی اصلی هر فرد به معنای دستیابی شما به کلید آرزوهایش است.

بالتازار گراسیان

استثنا

بازی با نقطه ضعف مردم خطر مهمی به همراه دارد: شاید کاری را آغاز کنید که قادر به کنترل آن نباشید.

در بازی قدرت باید همیشه چندین گام جلوتر را ببینید و براساس آن برنامه‌ریزی کنید و از این واقعیت که دیگران حساس‌ترند و از چنین دوراندیشی‌ای بی‌بهره استفاده کنید. اما هنگام بازی با ضعف‌های آنها -بخش‌هایی که کنترل کمتری بر آنها دارند- می‌توانید احساساتی که نقشه‌هایتان را بر هم می‌زند، رها سازید. افراد ترسو را به سوی کارهای شجاعانه بکشانید؛ ممکن است که خیلی جلو بروند، پس نیاز آنها برای توجه و شناخت را پاسخ دهید. شاید بیشتر از آنچه شما می‌خواهید

نثارشان کنید بخواهند. عنصر کودکانه و نامطمئنی که شما به بازی گرفته‌اید، می‌تواند علیه شما باشد.

نقطه ضعف هیجانی‌تر به معنای خطر بالقوه‌ی بزرگ‌تر است. محدودیت‌های این بازی را بشناسید و هرگز در کنترل قربانیانتان احساساتی نشوید.

شما به دنبال قدرت هستید، نه هیجانی‌شدن کنترل.

شهر کتاب (nbookcity.com)

قانون ۳۴: در شیوهی خود شاهانه رفتار کنید شاهانه رفتار کنید تا با شما شاهانه رفتار شود

حکم

روشی که خود را با آن بیان می‌کنید، نشان‌دهنده‌ی روشی است که می‌خواهید با شما برخورد شود. رفتاری بی‌ادبانه یا عادی در درازمدت باعث می‌شود مردم نسبت به شما با احترام برخورد نکنند؛ زیرا شاه به خودش احترام می‌گذارد و چنین حسی را به دیگران القا می‌کند. با رفتاری شکوهمند و مطمئن به قدرت‌هایتان انگار که سزاوار تاج پادشاهی هستید.

سرپیچی از قانون

در جولای ۱۸۳۰، انقلابی در پاریس رخ داد که شاه شارل دهم را ناچار به کناره‌گیری از قدرت کرد. کمیسیونی متشکل از بزرگان کشور برای انتخاب جانشین تشکیل شد و فرد پیشنهادی فیلیپ، دوک اورلئان، بود.

از ابتدا مشخص بود که فیلیپ شاه متفاوتی خواهد بود. البته نه بدین دلیل که از شاخه‌ی متفاوتی از خاندان سلطنتی بود و تاج را به ارث نبرده بود و از سوی کمیسیون سلطنت به وی اهدا شده بود و مشروعیت پادشاهی وی زیر سؤال می‌رفت؛ بلکه تفاوت شاهنشاهی وی بیشتر به دلیل نداشتن علاقه‌ی او به مراسم و درگیری‌های سلطنتی بود. بیشتر دوستانش از میان بانک‌داران بودند تا اشراف؛ شیوه‌اش به گونه‌ای نبود که مانند ناپلئون گونه‌ی جدیدی از حکومت سلطنتی را خلق کند، بلکه برای درهم‌آمیختن بهتر با تاجران و طبقه‌ی متوسط جامعه، که او را برای رهبری انتخاب کرده بودند، وضعیتش را به پایین می‌کشید. بنابراین نمادهای لوئی فیلیپ دستوار و تاج نبودند، بلکه کلاهی خاکستری و چتری بودند که با آنها مغروران در خیابان‌های پاریس قدم می‌زد؛ مانند یک بازاری بود که برای گردش بیرون می‌رفت. زمانی که لوئی فیلیپ، جیمز راشیلد، مهم‌ترین بانک‌دار فرانسه را به قصرش دعوت کرد، او مانند همیشه با شاه! برخورد کرد و برخلاف همه‌ی شاهان پیشین، فیلیپ نه تنها با راشیلد درباره‌ی مسائل تجاری حرف زد، بلکه تمام حرفش در همین زمینه بود؛ زیرا او عاشق پول بود و ثروت زیادی اندوخته بود.

با شیوه‌ی سلطنت ناقص پادشاه کاسب نگرش مردم به وی نفرت‌انگیز شد. اشراف نمی‌توانستند دیدگاه غیرشاهانه‌ی وی را تحمل کنند و ظرف چندسال به مخالفت با وی پرداختند. افزون بر آن، طبقه‌ی گسترش‌یافته‌ی فقیران، از جمله طرفداران اصلاحات

سیاسی که شارل دهم را برکنار کرده بودند، به حاکمی که نه مانند شاه کار می‌کرد و نه مانند حاکمی از میان جامعه بود، اطمینان نداشتند. بانک‌دارانی که لوئی فیلیپ بیش‌ازهمه به آن‌ها توجه داشت، بسیار زود فهمیدند که آن‌ها کشور را کنترل می‌کنند، نه لوئی و با بی‌احترامی تمام با وی برخورد می‌کردند. یک‌روز در مسافرتی با قطار که برای خانواده‌ی سلطنتی ترتیب داده شده بود، جیمز راشیلد به‌خاطر تأخیر لوئی، در جمع با وی رفتار تندی داشت؛ او با شاه مانند یک دون‌پایه برخورد می‌کرد. سرانجام شورش‌های کارگری که شاه پیشین را از سلطنت پایین آورده بودند، دوباره برپا شد و شاه آن‌ها را به‌زور سرکوب کرد؛ اما او از چه چیزی این‌گونه بی‌رحمانه دفاع می‌کرد؟ نه سلطنتی که تحقیرش کند و نه جمهوری مردم‌سالارانه‌ای که حکومتش با آن در تضاد باشد! انگار آنچه او به‌راستی از آن دفاع می‌کرد، سرنوشت خود و بانک‌داران بود، نه روشی برای القای وفاداری در میان شهروندان.

در اوایل ۱۸۴۸، فرانسوی‌ها از هر طبقه‌ای برای اصلاحات انتخابات آغاز به تظاهرات کردند تا کشور به‌راستی مردم‌سالار شود. در فوریه‌ی همان سال تظاهرات شدت یافت. برای آرام‌ساختن مردم، لوئی فیلیپ، نخست‌وزیرش را برکنار کرد و یک آزادی‌خواه را به این مقام گماشت؛ اما این کار به روشی مخالف عمل کرد؛ مردم احساس کردند که می‌توانند به شاه تحکم کنند و انتخابات به انقلابی کامل همراه با سنگر بستن و تیراندازی در خیابان‌ها تبدیل شد. در شب ۲۳ فوریه، جمعیتی از پاریسی‌ها قصر را محاصره کردند. این محاصره به‌اندازه‌ای نامنتظره بود که در کمال شگفتی همه را دستگیر کردند. لوئی فیلیپ استعفا داد و به انگلستان گریخت. او هیچ جانشینی برجای نگذاشت و حتی پیشنهادی هم نداد. دولت او برچیده شد و مانند سیرک متحرکی که شهر را ترک می‌کند، فروپاشیده شد.

تفسیر

لوئی فیلیپ آگاهانه حال‌وهوایی را که به‌طور طبیعی به شاهان و رهبران تعلق داشت، از بین برد. با تمسخر نشان شکوه و جلال، بر این باور بود که دنیایی جدید در حال طلوع کردن است؛ دنیایی که حاکمان آن باید مانند شهروندان عادی رفتار کنند و مانند آن‌ها باشند. حق با او بود، یک دنیای جدید، بدون شاه و ملکه در سیر حرکتش وجود داشت؛ اما در پیش‌بینی یک تغییر در علم قدرت اساساً اشتباه می‌کرد. چتر و کلاه شاه کاسب در ابتدا برای فرانسوی‌ها جالب بود، اما بسیار زود برایشان خسته‌کننده شد. مردم می‌دانستند که لوئی فیلیپ به‌راستی مانند آن‌ها نیست و کلاه و چتر در اصل نوعی حقه است تا فرییشان دهد که کشور به‌سوی یک‌دست شدن طبقاتی می‌رود. درحقیقت هرگز اختلاف طبقاتی از آن زمان بیشتر نبود. فرانسوی‌ها انتظار داشتند که حاکم آن‌ها اندکی در این کار مهارت داشته باشد و ظاهرسازی کند.

حتی طرفداران اصلاحات سیاسی مانند روبسپیره که طی انقلاب فرانسه پنجاه سال زودتر به قدرت رسیده بود، به این مطلب پی برده بود و البته ناپلئون که جمهوری انقلابی را به رژیم سلطنتی مبدل ساخت، با تمام وجودش آن را می‌دانست. به محض اینکه لوئی فیلیپ صحنه را ترک کرد، فرانسه خواسته‌ی واقعی‌اش را مطرح ساخت: آن‌ها خواهرزاده‌ی ناپلئون را به‌عنوان رئیس‌جمهور انتخاب کردند. او فردی گمنام بود، اما فرانسوی‌ها امیدوار بودند که او با پاک کردن خاطره‌ی آزاردهنده‌ی «پادشاه کاسب» حال‌وهوای قدرتمند باشکوه همیشگی را از نو بیافریند. شاید مردان قدرتمند وسوسه شوند که حال‌وهوایی مانند افراد عادی از خود نشان دهند و سعی کنند توهمی ایجاد کنند که آن‌ها و اطرافیان و زیردستانشان در اصل مانند مردم عادی هستند. اما مردمی که با چنین وضعیتی روبه‌رو می‌شوند، بسیار زود واقعیت را خواهند دید. آن‌ها متوجه می‌شوند که قدرت بیشتری نصیبشان نخواهد شد و تنها نمای قضیه به‌گونه‌ای است که انگار سرنوشتشان با قدرتمندان یکی است. تنها زمانی که این شیوه از سوی فرانکلین روزولت بود، عملی شد؛ الگویی که در آن رئیس‌جمهور ارزش‌ها و هدف‌ها را حتی زمانی که اشراف‌زاده‌ای واقعی است، با مردم عادی تقسیم می‌کند. او هرگز وانمود نکرد که فاصله‌ی خود با مردم را پاک می‌کند.

رهبرانی که تلاش می‌کنند این فاصله را با خودمانی‌شدن‌های نادرست از بین ببرند، رفته‌رفته قدرت خود را در القای وفاداری، ترس یا عشق از دست خواهند داد و به جای آن، بی‌احترامی نصیبشان می‌شود. مانند لوئی فیلیپ به‌اندازه‌ای خسته‌کننده می‌شوند که ارزش زیر گیوتین رفتن ندارند و بهترین کاری که می‌توانند انجام دهند، ناپدید شدن شبانه است. به‌گونه‌ای که انگار هرگز حضور نداشتند.

هرگز عزت‌نفس خود را از دست ندهید و زمانی که تنها هستید، خیلی به خودتان نزدیک نشوید. اجازه دهید صداقت شما معیار درستی‌تان باشد و بیشتر با قضاوت شدید خود با وجودتان برخورد کنید تا احکام بیرونی. به‌خاطر احترام به فضیلت خود اخلاق ناپسند را کنار بگذارید، نه برای سرزنش‌های اختیاری بیرونی. خود را استوار و محکم نگه دارید؛ با این کار به آموزگار تخیلی سنکا (۱۲۶) نیازی نخواهید داشت.

بالتازار گراسیان

پیروی از قانون

زمانی که کریستف کلمب تلاش می‌کرد سرمایه‌ای برای سفرهای افسانه‌ای خود بیابد، بیشتر اطرافیانش بر این باور بودند که وی از اشراف‌زادگان ایتالیاست. این دیدگاه در زندگی‌نامه‌ای که پسرش پس از مرگ او نوشت، به تاریخ پیوست؛ مبنی بر اینکه او یکی از نوادگان کنت کلمب از قلعه‌ی کوچارو در مونتفرات است و خود کلمب از سلاله‌ی ژنرال افسانه‌ای روم، کلونیوس، است و دو تن از پسرعموهایش مستقیم با امپراتور کنستانتینوپل پیوند دارند؛ زمینه‌ای کاملاً برجسته! اما این‌ها چیزی نبودند جز توهمی پرآوازه، زیرا کلمب درحقیقت فرزند دومینکو کلمب بود؛ بافنده‌ای معمولی که در جوانی کریستف مغازه‌ای باز کرد و بعدها زندگی‌اش را با فروش پنیر می‌گذراند.

کلمب خود این زمینه‌ی اشرافی را ساخته بود، زیرا از ابتدا احساس می‌کرد که سرنوشت او را برای کارهای بزرگ انتخاب کرده و به‌گونه‌ای اشرافیت در ذاتش موجود است. به‌همین دلیل به‌گونه‌ای رفتار می‌کرد که انگار به‌راستی از تبار اشراف است. کلمب که در اصل از ژنو بود، پس از شغل عادی بازرگانی که در یک کشتی تجاری داشت، در لیسبون مستقر شد. با داستان ساختگی گذشته‌ی سلطنتی‌اش، با خانواده‌ای اصیل در لیسبون که ارتباطی عالی با سلطنت پرتغال داشتند، وصلت کرد. از طریق خویشاوندان همسرش، دیداری با شاه پرتغال، جوآئو دوم، ترتیب داد و از وی خواست تا برای سفر به غرب که در کشف راهی کوتاه‌تر به آسیا کمک می‌کند، از نظر مالی او را پشتیبانی کند. به‌جای اینکه همه‌ی اکتشاف‌های کلمب به نام شاه شود، او خواستار حقوقی بود؛ لقب آدمیرال بزرگ اقیانوس‌ها، مقام فرمانداری کل سرزمین‌های کشف‌شده و ده درصد از بازرگانی آتی آن‌ها. همه‌ی این حقوق موروثی بوده و برای همیشه برجای خواهند ماند. از آنجاکه کلمب پیش‌تر تنها یک تاجر بود، چیزی درباره‌ی دریانوردی نمی‌دانست و هرگز هیچ گروهی را راهبری نکرده بود، اما چنین خواسته‌هایی داشت. خلاصه اینکه او صلاحیت سفر پیشنهادی‌اش را نداشت. افزون‌بر این، درخواستش جزئیات چگونگی انجام برنامه‌هایش را در بر نمی‌گرفت و تنها به وعده‌هایی مبهم اشاره داشت.

وقتی صحبت‌های کلمب به پایان رسید، جوآئو لبخند زد؛ او مؤدبانه پیشنهاد را رد کرد، اما راه مذاکره را برای آینده باز گذاشت. در این هنگام، کلمب باید به نکته‌ای فراموش‌نشده‌ی توجه می‌کرد: شاه خواسته‌های دریانورد را رد کرده بود، اما با آن‌ها به صورتی مشروع رفتار کرد. او هرگز به کلمب نخندید و از زمینه و اعتبارنامه‌اش نپرسید. در اصل پادشاه تحت‌تأثیر درخواست‌های شجاعانه‌ی کلمب قرار گرفت و از معاشرت با مردی تا این اندازه مطمئن احساس آرامش می‌کرد. این دیدار باید کلمب را متقاعد کرده باشد که گزینه‌هایش درست هستند؛ با تقاضای ماه! بی‌درنگ موقعیتش

را بالا برد، زیرا پادشاه تصور کرد که اگر کلمب چنین قیمت بالایی برای خودش قائل باشد، به یقین دیوانه است و از آنجا که کلمب دیوانه نبود، پس ارزش چنین سرچشمه‌ای را داشت.

چندسال بعد کلمب به اسپانیا نقل مکان کرد. با استفاده از ارتباطات پرتغالی‌اش، به محافل بالای اسپانیا راه یافت؛ کمک‌های مالی از سرمایه‌گذاران مشهور دریافت کرد و با دوک‌ها و شاهزادگان هم‌کلام شد. درخواست کمک مالی برای سفر دریایی به غرب را برای همه‌ی این افراد تکرار کرد و همچنین حقوقی را که از شاه جوآئو داشت. برخی از افراد مانند دوک قدرتمند مدینا می‌خواستند به او کمک کنند، اما نمی‌توانستند؛ زیرا فاقد قدرت لازم برای دادن عنوان‌ها و حقوق خواسته‌شده‌ی وی بودند. اما کلمب عقب‌نشینی نکرد. بسیار زود متوجه شد تنها یک نفر می‌تواند خواسته‌هایش را برآورده سازد؛ ملکه ایزابلا. در سال ۱۴۸۷ سرانجام توانست دیداری را با ملکه ترتیب دهد، البته نتوانست در گرفتن کمک مالی برای سفر دریایی‌اش ملکه را متقاعد کند، اما ملکه را شیفته‌ی خود ساخته و یکی از مهمانان همیشگی دربار شد. در سال ۱۴۹۲، سرانجام اسپانیایی‌ها توانستند مهاجمان موری را که قرن‌ها پیش بخش‌هایی از کشور را تصاحب کرده بودند، از اسپانیا بیرون کنند. با محموله‌ی زمان جنگ خزانه‌داری ملکه بهبود یافت و ایزابلا احساس کرد که سرانجام می‌تواند به تقاضاهای دوست دریانوردش پاسخ دهد؛ او تصمیم گرفت هزینه‌ی سه کشتی، ابزار، حقوق خدمه و حقوق اندکی به کلمب را پرداخت کند. از همه مهم‌تر اینکه قراردادی بسته شد که مبنی بر آن عنوان‌ها و حقوقی که کلمب روی آن‌ها تأکید داشت، به وی داده می‌شد. تنها موردی را که رد کرد، البته در جزئیات قرارداد، ده درصد از درآمد کل سرزمین‌های کشف‌شده بود؛ تقاضایی بی‌معنی؛ زیرا کلمب وقتی نداشت که روی آن محدود سازد (اگر این بند جا نمی‌افتاد، درنهایت کلمب و بازماندگانش ثروتمندترین خانواده‌ی روی کره‌ی زمین می‌شدند. کلمب هرگز جزئیات قرارداد را نخواند).

با رضایت از برآورده شدن خواسته‌هایش، کلمب در همان سال سفری دریایی در جست‌وجوی راهی برای آسیا تدارک دید (پیش از ترک خشکی، بهترین دریانوردی را که می‌توانست به وی کمک کند با دقت استخدام کرد). آن‌ها در یافتن چنین مسیری شکست خوردند، اما سال بعد، وقتی کلمب برای سفری مهم‌تر از ملکه تقاضای کمک مالی کرد، او موافقت نمود. او فکر می‌کرد در سرنوشت کلمب کارهای بزرگی نهفته است.

تفسیر

کلمب جهانگردی معمولی بود. او که درباره‌ی دریاها کمتر از دریانوردان معمولی کشتی‌اش آگاهی داشت، نمی‌توانست عرض و طول جغرافیایی سرزمین‌های کشف‌شده را به‌خوبی بیان کند، جزیره‌های قاره‌های پهناور را اشتباه می‌کرد و با افرادش رفتار بدی داشت، اما در یک زمینه باهوش بود؛ به‌خوبی می‌دانست چگونه خودش را عرضه کند. پسر یک فروشنده‌ی پنیر، یک تاجر دریایی سطح پایین را با چه روش بهتری می‌توان بیان کرد و با خاندان سلطنتی بالا و اشراف‌زاده نزدیک ساخت؟ کلمب قدرت شگفت‌انگیزی در جذب اشراف داشت و همه به‌خاطر شیوه‌ی بیان خودش بود. اعتمادبه‌نفسی که او ارائه می‌کرد، به‌طورکامل با روش‌هایش نامتناسب بود. این اعتماد نه‌تنها جسورانه و تبلیغی زشت از یک نوکیسه بود، بلکه اطمینان‌خاطر خاصی به‌همراه داشت. در اصل از نوع اعتمادبه‌نفسی بود که اشراف از خودشان بروز می‌دادند. قدرت خاندان اشراف قدیمی نیازی به اثبات و قدرت‌نمایی نداشت؛ اشرافیت باعث می‌شد که همیشه خود را سزاوار بیشترین بدانند و آن را بخواهند. به‌همین دلیل درباره‌ی کلمب احساس نزدیکی آنی داشتند، زیرا او نیز به روش آن‌ها خود را ارائه می‌کرد؛ بالاتر از دیگران قرار می‌گرفت و بالاترین را هدف قرار می‌داد.

بدانید که ارزش‌گذاری شما به قدرت خودتان بستگی دارد. شیوه‌ای که خود را آن‌گونه بیان می‌کنید، نشان‌دهنده‌ی فکری است که درباره‌ی خود دارید. اگر کم بخواهید، کج‌ومعوج راه بروید و سرتان پایین باشد مردم این وضعیت را بازتابی از شخصیت شما می‌دانند. اما شما این رفتار نیستید؛ این رفتار تنها روش انتخابی شما در ارائه‌ی خود به دیگران است. بسیار ساده می‌توانید روش کلمب را در پیش بگیرید؛ انعطاف‌پذیری، اعتمادبه‌نفس و این احساس که برای دستیابی به تاج‌وتخت به‌دنیا آمده‌اید.

همه‌ی شیادان مورد قابل‌توجهی دارند که قدرتشان را مدیون آن هستند. آن‌ها مغلوب باور کردن خودشان هستند، آن‌گاه با اطرافیان‌شان تا این اندازه معجزه‌آسا و قانع‌کننده سخن می‌گویند.

فریدریش نیچه، (۱۸۴۴-۱۹۰۰)

هیپوکلایدس در سیسیون (۱۲۷)

به خاطر فضیلتی که توسط کلايستنس، حاکم سیکيون، به خانواده داده شده بود، نسل بعدی بسیار مشهورتر از پيش شدند. کلايستنس، دختری به نام آگارستا داشت و آرزو می‌کرد که بهترین مرد يونان با دخترش ازدواج کند. بنابراین در مسابقه‌های المپیک که خودش در مسابقه‌ی ارابه‌رانی آن برنده شده بود، اعلام کرد که هر مرد يونانی که فکر می‌کند برای انتخاب شدن به‌عنوان همسر آگارستا به اندازه‌ی کافی خوب است، در شصت روز آینده در سیسیون حاضر شود و اگر مایل باشد، زودتر از شصت روز؛ زیرا کلايستنس قصد داشت شصتمین روز سال آتی دخترش را با همسر آینده‌اش نامزد کند. کلايستنس یک زمین مسابقه و زمین کشتی برای هدف خویش ساخته بود و اکنون خواستگاران در حال رسیدن بودند؛ هر مردی با ملیتی يونانی که چیزی برای افتخار کشور یا خودش داشت...

کلايستنس از تک‌تک خواستگاران بی‌شمار خواست که به‌ترتیب نام کشور و نام خانوادگی خود را بگویند. آن‌گاه آن‌ها را برای یک‌سال در خانه‌اش نگه داشت تا بهتر آن‌ها را بشناسد. با آن‌ها وارد بحث و گفت‌وگو می‌شد، گاهی تک و گاهی دسته‌جمعی و ویژگی‌های مردانه، اخلاق، فرهنگ و رفتارهایشان را می‌سنجید، اما مهمترین آزمایش و سنجش رفتار خواستگار سر میز شام بود. همه‌ی این‌ها در اقامتشان در سیسیون رخ داد و تمام مدت او از آن‌ها سخاوتمندانه پذیرایی کرد. به یک یا دو دلیل، دو تن از آتني‌ها کلايستنس را تحت‌تأثیر قرار دادند و از این دو تن هیپوکلايدس، پسر تيساندر، برتر بود...

سرانجام روز تعیین‌شده برای نامزدی فرا رسید و کلايستنس باید انتخابش را اعلام می‌کرد. او به نشانه‌ی این روز، صد گاو نر قربانی کرد و مهمانی بزرگی برپا داشت که نه تنها خواستگاران، بلکه همه‌ی افراد مهم سیسیون در آن دعوت بودند. پس از صرف شام، خواستگاران آغاز به رقابت در موسیقی و بحث‌های جمعی کردند. در هر دو مورد، هیپوکلايدس بود که خود را به‌عنوان دل‌آورترین قهرمان ثابت کرد، تا اینکه در آخر، با نوشیدن شراب بیشتر، از نوازنده‌ی فلوت خواست آهنگی برایش بنوازد و آغاز به رقصیدن کرد. این رقص با رضایت وی بود و خوب بود، اما کلايستنس که رقصیدن را می‌دید، شک و تردیدی جدی یافت. پس از مکثی کوتاه، بی‌درنگ هیپوکلايدس میزی خواست؛ میز آورده شد و او روی آن رفت. نخست رقص لاکونیان، سپس آتني و در آخر روی سرش ایستاد و پاهایش را در هوا چرخاند. لاکونیان و رقص آتني به‌اندازه‌ی کافی بد بود و از دید کلايستنس، فکر داشتن چنین دامادی منزجرکننده بود. جلوی خود را گرفت و عصبانی نشد، اما وقتی گام‌های معلق

هیپوکلایدس را دید، دیگر نتوانست تحمل کند و فریاد کشید و گفت: «پسر تیساندر، با رقص، ازدواجت را از بین بردی».

تواریخ، هرودوت، قرن پنجم پ. م.

کلیدهای دستیابی به قدرت

وقتی کودک هستیم زندگی را با شادی زیاد آغاز می‌کنیم؛ انتظار و خواستن هرچیزی از دنیا؛ و در آغاز زندگی در برخورد با جامعه، این ویژگی در رفتار ما بروز می‌کند. اما با رشد کردن شکست و مانع‌هایی که تجربه می‌کنیم و مرزهایی را به وجود می‌آورند که با گذشت زمان سخت‌تر می‌شوند؛ انتظارات ما از دنیا کم می‌شود و محدودیت‌هایی را می‌پذیریم که دراصل خودمان وضع کرده‌ایم. آن‌گاه در برابر هرچیزی خم می‌شویم، با زحمت چیزی را به دست می‌آوریم و برای ساده‌ترین خواسته‌هایمان عذرخواهی می‌کنیم. راه حل عقب‌نشینی از چنین بینشی این است که آگاهانه خود را به سوی مخالف بکشانیم: دست کم گرفتن شکست و نادیده گرفتن محدودیت‌ها و داشتن خواسته و انتظاراتی مانند بچه‌ها. برای عملی کردن این دیدگاه، باید استراتژی خاصی را نسبت به خودمان اجرا کنیم که به استراتژی تاج معروف است.

استراتژی تاج براساس زنجیره‌ی ساده‌ای از علت و معلول است: اگر باور کنیم که برای موضوع‌های مهم آفریده شده‌ایم، باور ما از ما انعکاس می‌یابد؛ درست مانند تاجی که برای پادشاه حس و حالی خاص می‌آفریند. این بازتاب بیرونی به اطرافیان ما سرایت می‌کند و آن‌ها فکر می‌کنند برای چنین اعتماد به نفسی به یقین دلیلی در ما وجود دارد. به نظر می‌رسد افرادی که تاج بر سر دارند، هیچ محدودیت درونی برای خواسته‌هایشان و کارهایی که انجام می‌دهند، ندارند؛ و این نیز به بیرون بازتابانیده می‌شود و محدودیت‌ها و مرزها ناپدید می‌شوند. با کاربرد راهبرد تاج، از نتیجه‌ی شگفت‌زده خواهید شد. نمونه‌ای از آنچه بچه‌های خوشحال انتخاب می‌کنند و آن را می‌خواهند، در نظر بگیرید و به دست آورید. انتظارات بالای آن‌ها جذابیتشان است. بزرگسالان از برآورده شدن آرزوهای آن‌ها لذت می‌برند، همان‌گونه که ایزابلا از برآورده شدن آرزوهای کریستف کلمب لذت برد.

در درازای تاریخ، افرادی با تولدی معمولی مانند تئودورا از بیزانس (۱۲۸)، کلمب، بتهوون و دیزرائیلی از استراتژی تاج استفاده کرده‌اند؛ به حدی که بزرگی خودشان باور داشتند که به صورت امر محتوم پیش‌بینی شده درآمد.

[این استراتژی] حقه‌ای ساده است: محکوم باور شخصی‌تان شوید؛ حتی با آگاهی از اینکه به‌گونه‌ای خود را فریب می‌دهید، مانند شاه عمل کنید. در نتیجه همین‌طور با شما رفتار خواهد شد.

تاج شما را از دیگران جدا می‌کند، اما واقعی‌ساختن این فاصله به خودتان بستگی دارد: باید متفاوت رفتار کنید و فاصله‌ی خود را از دیگران آشکارا نشان دهید. یکی از روش‌های تأکید بیشتر به این فاصله داشتن رفتاری بزرگ‌منشانه بدون توجه به شرایط و محیط است. لوئی فیلیپ اهمیتی به متفاوت‌شدن از دیگران نمی‌داد؛ او یک شاه بانک‌دار بود و زمانی که اطرافیانش او را تهدید کردند، تسلیم شد. همه این را حس کردند و به جانش افتادند. لوئی فیلیپ بدون شرافت سلطنتی و جدی‌بودن در هدف، یک شیاد به‌نظر رسید و تاج به‌سادگی از سرش واژگون شد. رفتاری سلطنتی و ملوکانه نباید با خودپسندی اشتباه گرفته شود. شاید غرور حق شاهی باشد، اما نشان‌دهنده‌ی نامطمئن بودن وی است و به‌طورکامل با رفتار سلطنتی متضاد است.

هایله سلاسی که به‌مدت چهل سال یا بیشتر حاکم اتیوپی بود، حکومتی که از سال ۱۹۳۰ آغاز شد، مرد جوانی بود که لیج تافاری نامیده می‌شد. او از خانواده‌ای اشرافی بود، اما شانسی برای دستیابی به قدرت نداشت، زیرا بسیار از جانشینی پادشاه وقت، منلیک دوم، فاصله داشت. با وجود این از ابتدا اعتماد به نفس و رفتاری سلطنتی از وی بروز می‌کرد که اطرافیانش را شگفت‌زده می‌ساخت.

در چهارده سالگی، تافاری برای زندگی به دربار رفت و چنان بر منلیک تأثیر گذاشت که از محبوبانش شد. شوکت، صبر و اعتماد به نفس آرامش‌بخش تافاری شاه را شیفته‌ی او ساخته بود. دیگر اشراف‌زادگان جوان خودپسند و حسود، این نوجوان رسمی و ضعیف را به عقب می‌رانند، اما او هرگز عصبانی نشد؛ ویژگی‌ای که نشان‌دهنده‌ی نامطمئن بودن است و پشتش را خم می‌کرد. همیشه اطرافیانش احساس می‌کردند که روزی او اوج پیدا می‌کند، زیرا تافاری به‌گونه‌ای رفتار می‌کرد که انگار همیشه آنجا حضور داشته است.

سال‌ها بعد، در سال ۱۹۳۶، زمانی که فاشیست‌های (افراط‌گراها) ایتالیایی اتیوپی را اشغال کرده بودند و تافاری که آن زمان هایله سلاسی نامیده می‌شد، در تبعید به‌سر می‌برد، دعوی خود مبنی بر دفاع از وضعیت کشورش را به جامعه ملل ارسال کرد. ایتالیایی‌های حاضر با حرف‌های زشت سخنرانی‌اش را قطع می‌کردند، اما او متانت خود را حفظ کرد؛ گویی که حرف‌های بی‌ادبانه‌ی حاضران به‌هیچ‌وجه روی وی اثر ندارد. درحقیقت شکوه همیشه نقابی برای در کنترل گرفتن موقعیت‌های دشوار است، به‌گونه‌ای که انگار چیزی بر شما مؤثر نیست و شما همیشه در دنیایی حضور دارید که پاسخ خود را دریافت می‌کنید. این وضعیتی بسیار قدرتمند است. رفتار ملوکانه کاربردهای دیگری نیز دارد. مدت‌هاست که شیادان ارزش‌ظاهر

اشرافی را می‌دانند. چنین رفتاری اطرافیان را خلع سلاح کرده و شک آن‌ها را برطرف می‌سازد، یا اینکه آن‌ها را ترسانده و به حالت دفاعی می‌برد. همان‌گونه که کنت ویکتور لوستیگ می‌دانست، زمانی که فریب‌خورده‌ای را به وضعیت دفاعی می‌برید، او نابود می‌شود. یلو کید ویل حقه‌باز نیز به‌طور معمول فرض می‌کرد که فریب‌دادن یک مرد ثروتمند باید با بی‌تفاوتی نسبت به آن‌ها همراه باشد. برای رسیدن به روش جادویی پول‌سازی خود را از دیگران جدا می‌کرد؛ مانند یک شاه. او چنان با اعتماد به نفس رفتار می‌کرد که انگار به‌راستی ثروتی افسانه‌ای دارد. فریب‌خوردگان برای داشتن شانس ثروتی که او آشکارا ابراز می‌کرد، التماس می‌کردند که فریب بخورند.

سرانجام، برای تقویت فریب‌های روانی درونی در اجرای رفتاری ملوکانه راهبردهای بیرونی مؤثری وجود دارد. نخست راهبرد کلمب: همیشه تقاضایی شجاعانه داشته باشید. خود را دست‌بالا بگیرید و در این راه سست نشوید. دوم، بامتانیت به‌دنبال بالاترین فرد باشید. با این کار در سطحی همسان با رهبری قرار می‌گیرید که او را دنبال کرده‌اید. این راهبرد داوود و گولیات است: با انتخاب رقیبی بزرگ ظاهری بزرگ‌منشانه از خود بروز می‌دهید.

روش سوم هدیه‌دادن به افراد بالادست است. این راهبرد افرادی است که پشتیبان دارند: با دادن هدیه به پشتیبان خود در اصل به این موضوع اشاره می‌کنید که هر دو برابرید. این یک حقه‌ی قدیمی است؛ بدهید تا بتوانید بگیرید. زمانی که نویسنده‌ی دوره‌ی رنسانس، پیتر و آرتینو، دوک مانتوآ را به‌عنوان پشتیبان بعدی خود می‌خواست، می‌دانست که اگر چاپلوسانه و برده‌وار رفتار کند، در نزد دوک بی‌ارزش می‌شود و به‌همین دلیل با هدیه‌ها به وی نزدیک شد؛ با دادن نقاشی‌های دوست‌خوبش، تیشن، پذیرفتن هدیه‌های برابری بین دوک و نویسنده به‌وجود آورد. دوک از اینکه با مردی در سطح خود معامله می‌کرد، حس خوبی داشت و سخاوتمندانه برای آرتینو سرمایه‌گذاری می‌کرد. راهبرد هدیه حساس و شگفت‌انگیز است، زیرا شما درخواست نمی‌کنید: کمک خواستن به روشی محترمانه که به برابری بین دو نفر اشاره دارد که (البته) یکی از این دو به‌صورت اتفاقی پول زیادتری دارد!

به‌خاطر بسپارید: ارزش‌گذاری شما به خودتان بستگی دارد. اگر کم بخواهید، تنها همان را دریافت خواهید کرد. اگر بیشتر بخواهید، نشان می‌دهید که هم‌ارزش آزادی شاه هستید. حتی افرادی که پیش‌تر شما را رد می‌کردند، به‌خاطر این اعتماد به نفس به شما احترام خواهند گذاشت و درنهایت این احترام به روش‌های خارج از تصور شما به نتیجه‌ی دلخواهتان می‌رسد.

تصویر ذهنی: تاج. با گذاشتن آن بر سر به وضعیت متفاوتی می‌رسید و در آرامش به سر می‌برید. هرگز شک و دودلی را نشان ندهید. هرگز جایگاه خود را در زیر تاج از دست ندهید؛ حتی اگر تاج به اندازه‌ی سر شما نباشد، به گونه‌ای رفتار نکنید که انگار برای فردی شایسته‌تر از شما در نظر گرفته شده است. منتظر مراسم تاج‌گذاری نباشید؛ امپراتوران بزرگ خودشان تاج بر سر نهاده‌اند.

سند

هر کسی باید به شیوه و روش خود وفادار باشد. بگذارید رفتارهایتان حتی آن‌ها که ملوکانه نیستند، در محدوده‌ی خود باارزش‌ترین باشند. در رفتارتان متعالی و در افکارتان ماهر باشید و در همه‌ی کارهایتان به گونه‌ای رفتار کنید که لیاقت شاهی را نشان دهد؛ حتی اگر به راستی شاه نیستید.

بالتازار گراسیان

استثنا

ایده‌ی تصور اعتماد به نفس شاهانه شما را از دیگران جدا می‌سازد و اگر این فاصله زیاد شود، موجب بدبختی شما خواهد بود. هرگز تصور نکنید که با تحقیر دیگران می‌توانید خود را بالا بکشید؛ اشتباه است. افزون‌بر این، فکر خوبی نیست که خود را مانند سایه‌ای بالای سر دیگران در نظر بگیرید. زمان‌هایی وجود دارد که یک موقعیت اشرافی بی‌نهایت خطرناک می‌شود.

چارلز اول، پادشاه انگلستان در دهه‌ی ۱۶۴۰، از نظام سلطنتی به شدت دلزده شد. شورش‌هایی در سراسر کشور روی داد که از سوی اولیور کرامول (۱۲۹) رهبری می‌شد. اگر چارلز در زمان خود با فراست عمل می‌کرد، از اصلاحات پشتیبانی کرده و بخشی از قدرت‌هایش را طی نمایشی قربانی می‌کرد، تاریخ متفاوت شده بود. اما او به وضعیت پادشاهی شدیدتری برگشت که گویا با هجوم به قدرت وی و نظام پادشاهی الهی، به آن توهین شده بود. حکومت خشک وی مردم را خشمگین کرد و باعث شورش شد و در نهایت چارلز سرش را از دست داد. بدانید که باید اعتماد به نفس خود را بروز دهید، نه اینکه دچار خودپسندی شده و دیگران را تحقیر کنید.

سرانجام: حقیقت دارد که گاهی می‌توانید از راه تأثیر نوعی رفتار زشت مادی به قدرت برسید که با تشدید قدرت جالب‌تر نیز می‌شود، اما با فراتر رفتن از

محدودیت‌ها و برنده شدن در این بازی و حتی نشان دادن زشتی بیشتر از رفتاری که آنها دارند و مجزا شدن از آنها بازی خطرناک می‌شود: همیشه افرادی بدتر از شما وجود دارند. به راحتی با فردی جوان‌تر و برتر از خود جایگزین خواهید شد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

قانون ۳۵: اربابِ هنرِ زمان‌بندی باشید

حکم

هرگز خود را فردی شتابزده نشان ندهید؛ شتاب نداشتن کنترل شما بر خودتان و همچنین نداشتن کنترل بر زمان را نشان می‌دهد. همیشه صبورانه رفتار کنید؛ انگار که در نهایت همه چیز برای شماست. کارآگاه لحظه‌ی درست باشید و روح زمان را ردیابی کنید؛ گرایش‌هایی که شما را به قدرت می‌رساند. بیاموزید در زمان نامناسب عقب بایستید و در زمان مناسب به شدت حمله کنید.

پیروی از قانون

ژوزف فوشه، آموزگار معمولی مدرسه‌ی مسیحی، بخش بیشتر دهه‌ی ۱۷۸۰ را از شهری به شهر دیگر می‌رفت و به پسران جوان ریاضی می‌آموخت، اما هرگز خود را به طور کامل وقف کلیسا نکرد و به عنوان کشیش سوگند یاد نکرد؛ او طرح‌های بزرگ‌تری داشت. راه‌هایش را نبست و صبورانه در انتظار شانس ماند. با انقلاب فرانسه در سال ۱۷۸۹، او دیگر منتظر نماند؛ از لباسش خسته شده بود؛ موهایش را بلند کرد و یک انقلابی شد؛ زیرا این روح زمان بود. از دست دادن این لحظه‌ی مهم به معنای بدبختی بود. او زمان را از دست نداد و با همراهی رهبر انقلابی‌ها، روبسپیئر (۱۳۰)، بسیار زود در بین شورشیان به مقامی بالا رسید. در سال ۱۷۹۲، مردم شهر نانت او را به عنوان نماینده‌ی مجمع ملی انتخاب کردند (مجمعی که همان سال برای پایه‌ریزی قانون اساسی جمهوری فرانسه برپا شد).

زمانی که فوشه برای گرفتن کرسی خود در مجمع به پاریس رفت، اختلاف دشمنان‌ای میان میانه‌روها و ژاکوبین‌های رادیکال درگرفت. فوشه احساس کرد هیچ کدام از این جناح‌ها پیروز میدان نخواهند بود. قدرت به ندرت در دستان افرادی قرار نمی‌گیرد که انقلابی را آغاز می‌کنند یا حتی انقلابی را هدایت می‌کنند، بلکه به افرادی تعلق دارد که انقلاب را به سرانجام می‌رسانند. این همان جناحی بود که فوشه می‌خواست در آن جای گیرد.

حس زمان‌شناسی او فوق العاده (عجیب) بود. او به عنوان یک میانه‌رو آغاز کرد، زیرا آن‌ها در اکثریت قرار داشتند. وقتی زمان تصمیم‌گیری رسید که آیا لوئی شانزدهم را اعدام کنند یا خیر، می‌دانست که بیشتر مردم با شور زیاد سر شاه را می‌خواهند، ولی گیوتین با رأی‌گیری انتخاب شد. در این زمان، در جناح رادیکال‌ها قرار داشت. با بالا رفتن فشارها در پاریس، احساس کرد که نزدیک شدن بیش از اندازه به هر جناحی

بسیار خطرناک است؛ به همین دلیل مقامی را در یکی از استان‌ها پذیرفت تا مدتی پنهان شود. چندماه بعد، به عنوان کنسول لیون انتخاب شد و بر اعدام چندین تن از اشراف نظارت داشت. در لحظه‌ای خاص، کشتار را متوقف ساخت، زیرا احساس می‌کرد که اوضاع کشور در حال دگرگونی است و با وجود کشتارهای کنونی، شهروندان لیون او را ناجی کارهای رعب‌انگیز خواهند خواند.

تا این مرحله، فوشه خوب کار کرده بود، اما در سال ۱۷۹۴، دوست قدیمی‌اش روبسپیئر او را به پاریس فراخواند تا عملکردش در لیون را گزارش دهد. روبسپیئر نیروی هدایت‌گر پشت‌پرده‌ی کارهای رعب‌انگیز بود. او سرها را به جناح چپ و راست فرستاده بود و اکنون فوشه، کسی که سال‌ها مورد اعتماد وی بود، باید سر بعدی را تهیه می‌کرد. چندین هفته درگیری بود: هنگامی که روبسپیئر آشکارا به فوشه توهین کرد و جاه‌طلبی بیش‌ازاندازه‌ی وی را زیر سؤال برد و دستگیری او را خواست، فوشه‌ی مکار بسیار غیرمستقیم و محرمانه، پشتیبانی افرادی را که از کنترل دیکتاتوری روبسپیئر به ستوه آمده بودند، به خود جلب کرد. او برای به‌دست آوردن زمان تلاش می‌کرد. فوشه می‌دانست که هراندازه بیشتر زنده بماند، می‌تواند شهروندان ناراضی بیشتری علیه روبسپیئر جمع کند و او پیش از هر حرکتی باید حمایت گسترده‌ای علیه رهبر قدرتمند به‌دست می‌آورد. فوشه با ایجاد ترس از روبسپیئر از اینکه هرکسی می‌تواند نفر بعدی برای رفتن به زیر گیوتین باشد، پشتیبانی هر دو جناح را به‌دست آورد. همه‌ی تلاش‌ها در ۲۷ جولای به ثمر رسید: مجمع که علیه روبسپیئر شده بود، سخنرانی طولانی همیشگی‌اش را قطع کرد. او بی‌درنگ دستگیر شد و چندروز بعد به جای سر فوشه سر روبسپیئر درون سبد افتاد! پس از مرگ روبسپیئر، وقتی فوشه به مجمع بازگشت، حرکت غیرمنتظره‌اش را اجرا کرد: با رهبری دسیسه علیه روبسپیئر انتظار می‌رفت که با میانه‌روها همراه شود، اما پناه بر خدا! بار دیگر مسیرش را تغییر داد و به ژاکوبی‌های رادیکال پیوست. شاید برای نخستین‌بار در زندگی‌اش به اقلیت‌ها پیوسته بود. به‌روشنی احساس می‌کرد که واکنشی در حال شکل‌گیری است: او می‌دانست که جناح میانه‌رو که روبسپیئر را اعدام کردند، اکنون در حال به‌دست گرفتن قدرت هستند؛ دوره‌ی جدیدی از ترس را آغاز خواهند کرد، آن هم علیه رادیکال‌ها. با همراهی جناح رادیکال، فوشه با از جان‌گذشتگان روزهای آینده همنشین می‌شد؛ افرادی که در مشکل‌هایی که برایشان پیش می‌آمد، بی‌گناه بودند. هم‌سو شدن با گروهی که در آستانه‌ی باخت است، مانوری خطرناک به‌شمار می‌آمد، اما براساس محاسبه‌های فوشه، او تا اندازه‌ای زنده می‌ماند که پنهانی افراد را علیه میانه‌روها بشورانند و شاهد سقوط آن‌ها از قدرت باشد. درحقیقت با وجود اینکه در دسامبر ۱۷۹۵ میانه‌روها برای دستگیری او اقدام کردند و او باید به زیر گیوتین می‌رفت، اما زمان زیادی گذشته بود. اعدام‌ها مردم‌پسند نبودند و فوشه یک‌بار دیگر با چرخاندن پاندول زنده ماند.

حکومتی نو نمایان شد؛ دیرکتوار. هرچند حکومتی رادیکال نبود و حکومت میانه‌روها بود؛ میانه‌روتر از آن بود که حمله‌های رعب‌انگیز را از نو خلق کند. فوشه که یک رادیکال بود، سرش را حفظ کرده بود، اما باید کمتر هویدا می‌شد. سال‌ها در شغل‌های جانبی صبورانه منتظر ماند تا زمان احساس‌های تلخی را که علیه او بود کم‌رنگ‌تر سازد، آن‌گاه به دیرکتوار نزدیک شد و آن‌ها را قانع کرد که اشتیاق جدیدی در وی به وجود آمده است: گردآوری اطلاعات. فوشه یک جاسوس مزدگیر دولتی شد، در این حرفه پیشرفت کرد و در سال ۱۷۹۹، به‌عنوان وزیر پلیس دست یافت. با این بهبود جایگاه نه‌تنها قدرتمند شد، بلکه باید جاسوسی‌اش را به هر نقطه‌ی فرانسه گسترش می‌داد؛ مسئولیتی که قدرت طبیعی وی را برای هر نقطه‌ی سودآوری تقویت می‌کرد. از نخستین تحقیق‌های اجتماعی وی درباره‌ی ژنرال جوان جسوری به نام ناپلئون بود که فوشه سرنوشت او را به آینده‌ی فرانسه مربوط می‌دانست. نهم نوامبر ۱۷۹۹، در زمان کودتای ناپلئون فوشه وانمود کرد که خواب بود؛ در اصل او تمام روز خوابید. به‌خاطر این همکاری غیرمستقیم که ممکن بود به‌عنوان کودتایی نظامی برای حرفه‌اش تصور شود، ناپلئون او را به‌عنوان مأمور پلیس در رژیم جدید در نظر گرفت. در سال‌های بعد، اعتماد ناپلئون به فوشه بیشتر و بیشتر شد. حتی ناپلئون به این انقلابی پیشین عنوان دوک اُترانتو داد و ثروت زیادی به وی بخشید. در سال ۱۸۰۸، فوشه که همیشه به زمان بها می‌داد، احساس کرد که ناپلئون در حال سقوط است. جنگ بی‌ثمرش با اسپانیا که هیچ تهدیدی برای فرانسه به‌شمار نمی‌آمد، نشان رفتار نامتناسبش بود. فوشه و تالیران با امیدواری به دستگیرنشدن خود، برای سقوط ناپلئون دسیسه‌چینی کردند. با شکست دسیسه تالیران اخراج شد و فوشه ماند، اما بسیار کنترل‌شده و نارضایتی در حال رشدی نسبت به امپراتوری که گویا کنترلش را از دست داده بود، نشان می‌داد. در سال ۱۸۱۴، قدرت ناپلئون فروپاشید و متفقین بر او چیره شدند.

حکومت بعدی بازگشت سلطنت بود: شاه لوئی هجدهم، برادر لوئی شانزدهم. فوشه که هر دگرگونی اجتماعی‌ای را از پیش می‌فهمید، می‌دانست که لوئی ماندگار نیست. لوئی شانزدهم هیچ‌یک از استعدادهای ناپلئون را نداشت. بار دیگر بازی انتظارش را آغاز کرد و پایین ماند؛ دور از مرکز توجه. در فوریه‌ی ۱۸۱۵، ناپلئون بااطمینان از جزیره‌ی البا، محلی که زندانی شده بود، فرار کرد. لوئی هجدهم وحشت کرد؛ سیاست‌های او شهروندان را از وی بیزار کرده بود و آن‌ها خواستار بازگشت ناپلئون بودند. به‌همین دلیل، لوئی به یک نفر روی آورد؛ کسی که می‌توانست در پنهان‌شدن به او کمک کند: فوشه؛ رادیکال پیشین که برادرش لوئی شانزدهم را به زیر گیوتین فرستاده بود و اکنون یکی از سیاست‌مداران مورد احترام و مشهور فرانسه بود. اما فوشه هرگز سمت بازنده را نمی‌گرفت؛ او وانمود کرد که نیازی به کمک وی نیست و سوگند یاد کرد که ناپلئون هرگز به قدرت نخواهد رسید و

بدین ترتیب از کمک کردن به لوئی هجدهم خودداری کرد (اما می دانست که این گونه نیست). کمی بعد ناپلئون و ارتش مردمی جدیدش در حال محاصره ی پاریس بودند.

وقتی شاه لوئی موقعیت در حال نابودی اش را دید و احساس کرد که فوشه به وی خیانت کرده است و البته حضور این مرد قدرتمند و توانا را در دستگاه ناپلئون نمی خواست، فرمان دستگیری و اعدام وی را صادر کرد. در شانزدهم مارس ۱۸۱۵، افراد پلیس دلیجان فوشه را در یکی از بلوارهای پاریس محاصره کردند. آیا این پایان کار فوشه بود؟ شاید، اما نه به این سرعت. فوشه به مأمور پلیس گفت یکی از افراد دولتی نمی تواند در خیابان دستگیر شود. آن ها نیز حرفش را پذیرفتند و اجازه دادند فوشه به خانه برود. اواخر همان روز، مأموران به منزل فوشه رفتند و حکم بازداشتش را اعلام کردند. فوشه پرسید آیا آن ها اجازه خواهند داد این مرد پیش از آنکه برای آخرین بار منزلش را ترک کند، دوش بگیرد و لباسش را عوض کند. آن ها اجازه دادند و فوشه اتاق را ترک کرد. مدتی گذشت و فوشه بازنگشت. سرانجام افراد پلیس به اتاق وی رفتند و یک نردبان و پنجره ای باز دیدند که به باغ پایین خانه منتهی می شد. مأموران پلیس برای یافتن فوشه پاریس را زیر و رو کردند، اما دیگر صدای توپخانه ی ناپلئون شنیده می شد و شاه و افرادش باید شهر را ترک می کردند. به محض ورود ناپلئون به شهر، فوشه از مخفی گاهش بیرون آمد. او یک بار دیگر مأموران اعدام را فریفته بود. ناپلئون وزیر پیشین اداره ی پلیس را به گرمی پذیرفت و از او محافظت کرد. در مدت صد روز تا واترلو که ناپلئون در قدرت ماند، در اصل فوشه بر فرانسه حکومت می کرد. پس از سقوط ناپلئون، لوئی هجدهم به تخت نشست و فوشه مانند گربه ای که هفت جان دارد، برجای ماند تا در دولت دیگری خدمت کند. در آن زمان، قدرت و نفوذ وی به اندازه ای زیاد شده بود که حتی شاه شهامت مبارزه با وی را نداشت.

درس سارتوریوس (۱۳۱)

قدرت سارتوریوس به سرعت فزونی می یافت، زیرا همه ی قبیله های بین ایرو و پیرنه به جناح او آمده بودند و هر روز دسته دسته سرباز از هر سو به وی می پیوستند. البته او به دلیل نبودن نظم و اعتماد بیش از اندازه به این وحشیان از راه رسیده مشکلاتی داشت. آن ها بر سرش فریاد می کشیدند که به دشمن حمله کنند و با تاکتیک های زمان بر وی سازگاری نداشتند و سارتوریوس تلاش می کرد با بحث آن ها را متقاعد سازد، اما وقتی ناخشنودی افراد را دید و متوجه شد بدون توجه به شرایط بر

خواسته‌هایشان اصرار می‌کنند، با اطمینان از اینکه شکست سختی خواهند خورد اما به‌طور کامل از بین نمی‌روند و این شکست باعث می‌شود که در آینده نسبت به اطاعت از دستورهای وی تمایل نشان دهند، اجازه داد که شیوه‌ی خویش را پیش برده و با دشمن روبه‌رو شوند.

اوضاع مطابق پیش‌بینی او پیش رفت و برای نجات آن‌ها سارتوریوس اقدام کرد؛ فراری‌ها را جمع کرد و آن‌ها را به سلامت به اردوگاه بازگرداند. گام بعدی بازسازی روحیه‌ی شکست‌خورده‌ی افراد بود. پس چندروز ژنرالی را در همایشی انتخاب کرد و پیش از آن، دو اسب روی صحنه آورد؛ یکی پیر و نحیف و دیگری بزرگ و خوش‌بنیه با دم‌ی افشان که به‌خاطر ضخامت و زیبایی موهایش معروف بود. در کنار اسب ضعیف مردی بلند و قوی ایستاد و در کنار اسب قوی مردی با بنیه‌ی فیزیکی ضعیف. با علامتی مرد قوی دم اسبش را گرفت و با تمام قدرت سعی کرد که آن‌ها را سوی خود بکشد، انگار که دارد موها را پاره می‌کند. درحالی‌که مرد ضعیف موهای اسب قوی را دانه‌دانه می‌کشید. مرد قدرتمند با همه‌ی قدرتش موها را کشید، اما بی‌نتیجه ماند و باعث شد تماشاچیان به‌شدت متعجب شوند و درنهایت از تلاش دست برداشت، درحالی‌که مرد ضعیف بسیار سریع و با تلاش کمتری به‌طور کامل دم اسب را درآورده بود.

در این هنگام، سارتوریوس بلند شد و گفت: «حال، شما دوستان و یاران من می‌توانید ببینید که پشتکار مؤثرتر از قدرت وحشیانه است و وقتی بخواهید همه‌چیز را در آن واحد انجام دهید، مشکلات زیادی برایتان پیش می‌آید. اما اگر آن‌ها را کم‌کم پیش ببرید، پیروز می‌شوید؛ تلاش ادامه‌دار و پیاپی سخت است، زیرا این روشی است که زمان با آن حاکم می‌شود و بزرگ‌ترین قدرت‌های زمین را مهار می‌کند.

باید به‌خاطر بسپارید که اکنون زمان دوست خوبی است و با آن‌ها که هوش خود را برای انتخاب لحظه‌ی درست به‌کار می‌برند همراه است و خطرناک‌ترین دشمن برای کسانی است که در لحظه‌ی نادرست وارد عمل می‌شوند».

زندگی سارتوریوس؛ پلوتارک (۱۲۰-۴۶)

تفسیر

در یک دوره‌ی بی‌سابقه‌ی ناآرامی ژوزف فوشه با استادی در هنر زمان به‌خوبی پیشرفت کرد. او درس‌هایی مهم به ما می‌آموزد:

نخست اینکه درک معنای زمان بسیار مهم است. او همیشه دو گام جلوتر را می‌دید و موجی را می‌یافت که او را به قدرت می‌رساند و آن را هدایت می‌کرد. باید همیشه با زمان بازی کنید؛ پیچ‌وتاب‌ها را حدس بزنید و هرگز فرصت را از دست ندهید. گاهی معنای زمان مبهم است: آشکارا و پرصدا درک‌شدنی نیست، بلکه باید به آنچه در آن پنهان شده و بی‌صداست، پی ببرید. باید به ناپلئون‌های آینده بنگرید، نه اینکه ویرانی‌های گذشته را تحمل کنید.

دوم اینکه شناخت جریان غالب به معنای همراهی با آن نیست. هر حرکت اجتماعی قدرتمندی واکنشی قدرتمند خلق می‌کند و پیش‌بینی این واکنش بسیار عاقلانه است؛ کاری که فوشه پس از اعدام روبسپیئر انجام داد. به جای سوار شدن بر موج برتر لحظه، منتظر کاهش جزرومد بمانید تا شما را به قدرت بازگرداند. با در نظر گرفتن موقعیت، روی واکنش در حال شکل‌گیری شرط‌بندی کرده و خود را در صف نخست آن قرار دهید.

در نهایت، فوشه صبر قابل‌توجهی داشت. بدون داشتن صبر، به عنوان سلاح و سپر، هنر زمان‌بندی شما با شکست روبه‌رو شده و شما به یقین بازنده خواهید بود. وقتی زمان برخلاف خواست فوشه بود، او درگیر و احساساتی نمی‌شد و با خشونت رفتار نمی‌کرد. خونسردی‌اش را حفظ می‌کرد و کمتر آفتابی می‌شد؛ صبورانه پشتیبانی مردم را جلب می‌کرد که برای رسیدن به مرحله‌ی بعدی، برایش دیوار قدرت به‌شمار می‌آمدند. هرگاه خود را در وضعیتی ضعیف‌تر احساس می‌کرد، از زمان کمک می‌گرفت؛ زیرا می‌دانست اگر صبور باشد، زمان همراهش می‌شود. لحظه را بشناسید و آن‌گاه در بوته‌ها پنهان شده یا به زیر صخره‌ای بخرزید؛ مانند لحظه‌ی نمایان کردن دندان‌های نیش‌تان و حمله کنید.

«مکان قابل جبران است، اما زمان هرگز.»

ناپلئون بناپارت، (۱۷۶۹-۱۸۲۱)

آقای «شی» دو پسر داشت: یکی عاشق یادگیری و دیگری عاشق جنگ؛ اولی آموزش‌های اخلاقی‌اش را در دربار تحسین‌آمیز «چی» به تفصیل بیان کرد و آموزگار خصوصی شد و دومی راهبرد خود را در دربار درحال جنگ «چو» مطرح ساخت و ژنرال شد. آقای «منگ» تهیدست از این موفقیت‌ها آگاه شد؛ به‌همین دلیل دو پسر خود را به پیروی از روش پسران شی فرستاد. اولی آموزش‌های اخلاقی خود را در دربار «چن» مطرح کرد، اما پادشاه چن گفت: «در حال حاضر، ایالات وحشیانه درحال جنگ هستند و شاهزادگان سرگرم مسلح کردن سربازانشان. اگر از سخنان بی‌معنی این زاهد پیروی کنم، بسیار زود نابود خواهیم شد». پس او را اخته کرد. دومی هوش نظامی خود را در دربار «وی» (wei) مطرح کرد. اما پادشاه گفت: «ماین (۱۳۲) ایالت ضعیفی است؛ اگر به‌جای سیاست به زور متوسل شوم، بسیار زود از بین می‌رویم. از سوی دیگر اگر اجازه دهم این آشوبگر برود، خدماتش را به ایالت دیگر پیشنهاد می‌دهد و ما دچار مشکل می‌شویم». پس دستور داد پاهایش را قطع کنند. هر دو خانواده کار همسانی انجام دادند، اما یکی زمان‌بندی درستی داشت و دیگری زمان‌بندی نادرست. موفقیت به ضرب‌هنگ زمان بستگی دارد.

لیه زه (۱۳۳)، گفته شده در عینک چینی؛ دنیس بلادورث (۱۳۴)، ۱۹۶۷

کلیدهای دستیابی به قدرت

زمان درکی غیرطبیعی است که خودمان خلق کرده‌ایم تا ابدیت را نامحدود و دنیا را تحمل‌کردنی و بشری‌تر سازیم. وقتی فرضیه‌ی زمان را خلق کرده‌ایم، پس می‌توانیم آن را تا هر درجه‌ای شکل دهیم و به بازی بگیریم.

زمان یک کودک طولانی و کند و گسترده است و زمان یک بزرگسال، با سرعت وحشتناکی می‌گذرد. پس زمان به درکی بستگی دارد که می‌دانیم به دلخواه تغییرپذیر است. این نخستین چیزی است که در کنترل هنر زمان باید بدانیم. اگر آشوب‌های درونی حاصل از احساسات ما بر حرکت سریع‌تر زمان تأکید دارند، پس درست است که با کنترل پاسخ‌های احساسی ما به رویدادها، زمان بسیار کندتر خواهد گذشت. این موضوع نوع برخورد با مسائلی را که درک ما از زمان آینده را طولانی می‌کند، تغییر داده و امکاناتی را ایجاد می‌کند که ترس و خشم را از بین

می‌برد و صبری را نصیبمان می‌سازد که لازمه‌ی اساسی هنر کنترل زمان است. سه نوع زمان وجود دارد که با آن‌ها در ارتباط هستیم و هر یک مشکل‌هایی را ارائه می‌دهند که با مهارت و تمرین حل می‌شوند. نخست، زمان طولانی است: به درازا کشیده شدن؛ سالیانی که باید با صبر و کنترلی دقیق به پیش برده شوند. چگونگی کنترل در این نوع باید دفاعی باشد؛ کنترل هنر بروز ندادن واکنش هیجانی و آنی است، یا انتظار کشیدن برای موقعیت مناسب. بعدی، زمان اجباری است؛ زمان کوتاهی که می‌توانیم به‌عنوان اسلحه‌ای دفاعی به کار ببریم و زمان‌بندی رقیبان خود را به هم بریزیم و آخرین آن‌ها زمان پایانی است؛ وقتی که طرحی باید با سرعت و زور به اجرا درآید؛ ما منتظر مانده‌ایم و حال که لحظه را یافتیم، تردید نابخاست.

سلطان (پارس) دو مرد را به مرگ محکوم کرد: یکی از محکومان با اطلاع از عشق سلطان به اسبش گفت که اگر سلطان از جانش بگذرد، طی یک‌سال به اسب پرواز می‌آموزد. سلطان با رؤیای تنها سلطان سوار بر اسب پرنده شدن، با وی موافقت کرد. محکوم دومی با ناباوری به دوستش نگاه کرد و گفت: «تو می‌دانی که اسب‌ها پرواز نمی‌کنند، چه چیزی باعث شد چنین فکر احمقانه‌ای به ذهنت برسد؟ تو تنها یک موضوع قطعی را به عقب می‌اندازی». مرد اول گفت: «نه، در اصل چهار شانس فرار به خودم داده‌ام. شانس نخست مرگ سلطان در این یک‌سال است، شانس دوم مرگ خودم، شانس سوم مرگ اسب و چهارمین شانس این است که ممکن است پرواز را به اسب بیاموزم».

هنر قدرت؛ آر. جی. ایچ. سیو، ۱۹۷۹

زمان طولانی

داستانی از چویانگ، نقاش معروف قرن هفدهم از سلسله‌ی مینگ، که زندگی‌اش را برای همیشه تغییر داد: اواخر عصری زمستانی برای دیدار از شهری که کنار رودخانه‌ی شهرشان قرار داشت، بیرون رفت. او تعدادی کتاب و برگه‌ی مهم با خود می‌برد و پسری را برای حمل آن‌ها به کار گماشته بود. وقتی قایق به آن‌سوی رودخانه نزدیک می‌شد، چویانگ از قایقران پرسید که آیا آن‌ها پیش از بسته‌شدن دروازه‌های شهر به آنجا می‌رسند؟ زیرا هنوز یک مایل مانده بود و شب نزدیک بود. قایقران به

پسر خیره شد و نگاهی به کاغذها و کتاب‌هایی که محکم بسته شده بودند، انداخت و پاسخ داد: «بله، اگر اینقدر تند قدم نزنید!»

اما وقتی به بیرون خیره شدند، خورشید داشت غروب می‌کرد. با ترس ماندن در بیرون دروازه‌های قفل‌شده‌ی شهر و طعمه‌ی دزدان محلی شدن، چو و پسر تندتر و تندتر قدم زدند و ناگهان زه اطراف کاغذها پاره شد و مدارک کف قایق پخش شد. مدتی طول کشید تا آن‌ها مدارک را بار دیگر دسته‌بندی کنند و زمانی که به دروازه‌های شهر رسیدند، بسیار دیر بود.

وقتی از ترس و ناشکیبایی قدم می‌زنید، مشکل‌هایی را به وجود می‌آورید که باید حل شوند؛ پس اگر از زمان خود مراقبت می‌کردید، خیلی بهتر بود. گاهی عجله کردن سرعت می‌بخشد، اما (با این کار) کاغذها همه جا پخش می‌شوند، مشکل‌های جدیدی به وجود می‌آید و به وضعیت بحرانی می‌افتید که باید مشکل‌های به وجود آمده را حل کنید. گاهی واکنش نداشتن در برخورد با خطر بهترین حرکت است؛ منتظر بمانید و آرام باشید. با گذشت زمان موقعیت‌هایی در اختیارتان قرار می‌گیرد که تصورکردنی نیست.

انتظار کشیدن نه تنها به معنای کنترل احساسات شما بلکه به معنای کنترل احساسات همراهانتان نیز است؛ افرادی که رفتار نادرست‌شان در دست‌یابی به قدرت ممکن است باعث کشاندن شما به کارهایی عجولانه شود. البته می‌توانید چنین اشتباهی را در طرف حریف خود به وجود آورید؛ اگر باعث شوید آن‌ها عجولانه وارد مشکلات شوند و خودتان عقب بایستید و منتظر بمانید، لحظه‌های مناسبی می‌رسد که می‌توانید دخالت کرده و به نتیجه‌های دلخواه برسید. این سیاست هوشمندانه راهبرد اصلی امپراتور بزرگ اوایل قرن هفدهم در ژاپن، توکوگاوا اییاسو، بود. وقتی پادشاه پیشین، هیده‌یوشی مستبد، وارد نبردی عجولانه علیه کره شد، اییاسو که به عنوان ژنرال برایش خدمت می‌کرد، خود وارد نبرد نشد؛ او می‌دانست که این تاخت‌وتاز بدفرجام است و باعث سرنگونی هیده‌یوشی خواهد شد و ترجیح داد صبورانه کناری بایستد و حتی اگر سال‌ها طول بکشد، آن‌گاه در زمان درست قدرت را به دست گیرد و دقیقاً این کار را با هنرمندی انجام داد.

زمان را برای زندگی طولانی‌تر یا لذت بیشتر از لحظه‌ها به عمد آرام نکنید، بلکه این کار برای بازی بهتر قدرت است. نخست اینکه به خاطر بی‌نظم نکردن ذهنتان با بحران‌های همیشگی می‌توانید بخش بیشتری از رویدادهای آینده را ببینید. دوم اینکه در برابر طمع‌هایی که دیگران در مسیرتان قرار داده‌اند، مقاومت کرده و فریب خورده‌ی ناشکیبایی بعدی خودتان نخواهید بود. سوم اینکه فضای بیشتری برای تطبیق خواهید یافت؛ فرصت‌های مناسب به‌طور باورنکردنی پیش خواهند آمد و اگر عجولانه رفتار می‌کردید، همه از دست می‌رفتند. چهارم اینکه بدون تکمیل هیچ موردی وارد مورد بعدی نخواهید شد؛ ساختن زیربنای قدرت شما سال‌ها طول

می‌کشد، پس مطمئن شوید که زیربنای ساخته شده امن است. جرقه‌ای ناگهانی نباشید؛ موفقیتی که به آهستگی و با امنیت کسب می‌شود، ماندگار است. و سرانجام، طی کردن آرام لحظه‌ها چشم‌اندازی نسبت به زمانی که در آن زندگی می‌کنید به شما می‌بخشد و باعث می‌شود که از موقعیت کنونی به گونه‌ای مناسب فاصله گرفته و در شرایط احساسی پایین‌تری قرار گیرید تا مسائلی را که در حال رخ دادن هستند، به صورت درست ببینید. به طور معمول، عجله کردن باعث برداشت اشتباه از جریان‌ها شده و باعث می‌شود برخوردی درست نداشته باشیم و فقط چیزی را ببینیم که دیگران می‌خواهند ما ببینیم. چه اندازه بهتر است که رویدادها را واقعی ببینیم، حتی اگر دلچسب نباشند یا اینکه وظیفه‌ی شما سخت‌تر شود.

قزل آلا و ماهی گوژن (۱۳۵)

ماهی‌گیری در ماه می در ساحل تامس با یک قلاب ماهی‌گیری حرفه‌ای ماهی می‌گرفت. او طعمه‌اش را با چنان هنرمندی به آب انداخت که قزل‌آلای کوچکی بی‌درنگ به سوی آن رفت، اما مادرش مانع شد و گفت: «فرزندم؛ هرگز در جایی که امکان خطر وجود دارد، این اندازه سریع عمل نکن. پیش از کاری پرمخاطره، زمانی را در نظر بگیر؛ چگونه باید بفهمی که پشت این ظاهر غذاست یا تله‌ی دشمن! بگذار پیش از تو دیگری آن را امتحان کند. اگر غذا باشد، محال است که از حمله‌ی نخست جان سالم به در برد و اگر حمله‌ی اول موفقیت‌آمیز نباشد، حمله‌ی دوم انجام می‌شود. دست کم این روشی مطمئن است.» چیزی نگذشته بود که یک ماهی گوژن طعمه را گرفت و برای دختر حریص نمونه‌ای زنده از حرف‌های مهم مادر شد.

داستان‌ها، رابرت دادزلی (۱۷۶۴-۱۷۰۳)

زمان اجباری

حقیقتاً زمان اجباری زمان‌بندی دیگران را به هم می‌ریزد و باعث می‌شود آن‌ها شتاب کنند، منتظر بمانند، سرعتشان را از دست دهند و درکشان نسبت به زمان دگرگون

شود. با به هم ریختن زمان بندی رقیبانتان درحالی که خودتان شکیباهستید، زمان را به سود خود میگردانید که نیمی از بازی است.

در سال ۱۴۷۳، سلطان بزرگ ترکیه، سلطان محمد فاتح، برای پایان دادن به جنگهای گاه و بیگاه بین دو کشور ترکیه و مجارستان که طی سالیان ادامه داشت، دعوت به مذاکره کرد. وقتی فرستاده‌ی مجارستان برای این مذاکرها به ترکیه رسید، مقامهای رسمی کشور با فروتنی عذرخواهی کردند، زیرا سلطان محمد برای جنگ با دشمن دیرینه‌اش، اوزون حسن، پایتخت ترکیه، استانبول، را ترک کرده بود، اما به شدت خواستار برقراری صلح با کشور مجارستان بود و درخواست کرده بود تا فرستاده‌ی مجارستان در خطمقدم جنگ به وی بپیوندد.

وقتی نماینده‌ی کشور مجارستان به خطمقدم رسید، سلطان محمد در تعقیب دشمن چابک خود، به سوی شرق رفته و آنجا را ترک کرده بود. این موضوع چندین بار اتفاق افتاد و هر بار که نماینده از این مذاکرها منصرف می‌شد، ترکها به او هدیه‌هایی می‌دادند و برایش مهمانی برپا می‌کردند؛ مراسمی لذتبخش اما زمان‌بر. سرانجام سلطان محمد اوزون را شکست داد و با نماینده‌ی مجارستان دیدار کرد، ولی گفته‌های صلح طلبانه‌اش به شدت تند بود. پس از چند روز، مذاکرها پایان یافت و بن بست همیشگی همچنان برجای ماند. اما این به نفع سلطان بود. در واقع او همه چیز را این گونه طراحی کرده بود: با دسیسه‌ی نبرد علیه اوزون او متوجه شد که انتقال نیرو به شرق بخش غربی را ناامن می‌کند. برای اینکه مجارستان از این ضعف به سود خود استفاده نکند و او جای دیگر آمادگی داشته باشد، دسیسه‌ی صلح با دشمنش را مطرح کرد؛ آن گاه آنها را منتظر نگه داشت و همه چیز با شرایط وی هماهنگ شد.

منتظر نگه داشتن دیگران روشی قدرتمند از زمان اجباری است، تا زمانی که نتوانند برنامه‌ی شما را بفهمند. شما ساعت را کنترل می‌کنید، آنها را در بلا تکلیفی نگه می‌دارید و آن گاه امکانها و موقعیتها برای حمله‌ی شما فراهم می‌شود. تأثیر متضاد به همین اندازه قدرتمند است: رقیبان خود را به شتاب بیندازید. رفتار خود را به کندی با آنها آغاز کنید و ناگهان اعمال فشار کرده تا احساس کنند که همه چیز به صورت ناگهانی در حال رخ دادن است. مردم با از دست دادن زمان تفکر اشتباه خواهند کرد؛ آن گاه مهلتشان را تعیین کنید. این فنی است که ماکیاولی چزاره بورجیا را به خاطر داشتن آن تحسین می‌کرد. وی در مذاکرها ناگهان به شدت روی تصمیمی تأکید می‌کرد و صبر و زمان بندی رقیبان را به هم می‌ریخت. چه کسی شهامت منتظر نگه داشتن چزاره را داشت؟

جوزف دووین، دلال هنری معروف، می‌دانست که با دادن ضرب‌العجل به خریدار دودلی مانند جان دی. راکفلر، با گفتن اینکه نقاشی از کشور خارج شده و تاجر

کله‌گنده‌ی دیگری از آن خوشش می‌آید، باعث می‌شد مشتری به‌هنگام آن را بخرد. فروید می‌گوید بیمارانی که سال‌ها بدون بهبود روانکاوی شده‌اند، به‌صورت معجزه‌آسایی درمان خواهند شد، اگر تاریخ مشخصی برای پایان درمانشان در نظر بگیرند. جاکوز لاکان، روانکاو معروف فرانسوی، به‌گونه‌ای دیگر از این تاکتیک استفاده می‌کرد؛ او گاهی جلسه‌ی ساعتی معمولی درمان را تنها پس از گذشت ده دقیقه، بی‌خبر قطع می‌کرد. پس از چندبار تکرار این موضوع بیمار متوجه می‌شد که بهتر است به‌جای اتلاف وقت با صحبت‌های بی‌معنی بیشترین استفاده را از زمان ببرد. پس تعیین مهلت ابزار قدرتمندی است. پس دیدگاه تصمیم‌گیری نکردن را ببندید و مردم را مجبور به فکر کردن کنید، یا اینکه به موضوع اشاره کنید. اجازه ندهید که با بیان‌های تحمل‌ناپذیر خود شما را بازی دهند؛ هرگز به آن‌ها زمان ندهید.

شعبده‌بازان و مجریان نمایشی در این کار مهارت دارند. هودینی همیشه می‌توانست در چند دقیقه خود را از دست‌بندها خلاص کند، اما زمان فرار را به یک‌ساعت می‌کشاند؛ تماشاچیان را به عرق‌ریزی می‌انداخت، انگار که زمان به‌راستی متوقف می‌شد. شعبده‌بازان می‌دانند که بهترین روش برای تغییر درک ما نسبت به زمان به‌طور معمول کند کردن حرکتشان است. ایجاد هیجان زمان را به‌صورت وحشتناکی ساکن می‌سازد: حرکت کندتر دستِ شعبده‌باز یعنی آفرینش آسان‌تر توهم سرعت؛ یعنی این اندیشه که خرگوش به‌سرعت و ناگهانی نمایان می‌شود. شعبده‌باز بزرگ قرن نوزدهم، ژان ائوجین رابرت هورین، به‌روشنی اشاره کرده است: «هراندازه داستانی کندتر تعریف شود، کوتاه‌تر به نظر می‌رسد».

حرکت آرام‌تر باعث می‌شود آنچه را که انجام می‌دهید، جالب‌تر به نظر برسد و حاضران شیفته‌ی شما شوند؛ وضعیتی است که زمان به‌صورت بسیار خوشایندی سریع می‌گذرد. باید چنین توهم‌هایی را تمرین کنید که در قدرت هیپنوتیزم نقش دارند تا درک زمان را تغییر دهید.

زمان پایانی

می‌توانید با نهایت هنرمندی بازی کنید؛ با شکیبایی برای لحظه‌ی درست منتظر بمانید و آن‌گاه دست به کار شوید؛ با برهم ریختن زمان‌بندی رقیبان آن‌ها را از فرم اصلی خارج سازید، اما تنها به شرطی که چگونگی به پایان رساندن بازی را بدانید. یکی از کسانی نباشید که نمونه‌ی کامل صبر به نظر می‌رسند، اما در اصل از به نتیجه رساندن کارها می‌ترسند: شکیبایی بی‌ارزش است مگر اینکه با هجوم خصمانه‌ی امیدوارکننده بر رقیب در لحظه‌ی درست همراه شود. می‌توانید تا زمان لازم منتظر به ثمر رساندن کارت‌تان بمانید، اما در زمان مربوطه باید سریع عمل کنید. برای از کار

انداختن و خنثی کردن رقیبان از سرعت استفاده کنید؛ هر اشتباهی که از شما بروز می‌کند، پوشش دهید و با حس اختیار و قطعیت خود، دیگران را متأثر سازید. با داشتن صبر یک افسونگر مار و ضرباهنگ‌های ثابت و آرام مار را بیرون می‌کشید. اما وقتی مار بیرون است، آیا پای خود را بالای سر گشوده‌اش می‌برید؟ به‌هیچ‌وجه جالب نیست که در آخر بازی، بی‌ارزش‌ترین مشکل را خلق کنید. تنها با چگونگی به پایان رساندن کار خویش هنر زمان‌بندی شما به‌درستی قضاوت می‌شود؛ اینکه چگونه گام‌هایتان را تغییر می‌دهید و همه‌چیز را به پایانی مشخص و فوری می‌رسانید.

تصویر ذهنی: قوش. صبورانه و بی‌صدا در آسمان می‌چرخد، در اوج آسمان و با چشم‌های قدرتمندش همه‌چیز را می‌بیند؛ همه‌ی کسانی که در پایین میدانِ چرخش قوش هستند، از این موضوع بی‌خبرند. ناگهان در لحظه‌ای قوش با چنان سرعتی به پایین می‌آید که کسی را یارای مقاومت در برابرش نیست و پیش از اینکه طعمه بداند چه اتفاقی افتاده است، قوش با چنگال‌هایش او را با خود به آسمان می‌برد.

سند

گرایش رفتار بشر گاهی همچون سیلابی به‌سوی سرنوشت هستند؛ با حذف آن‌ها تمام سفر زندگی او سطحی و فلاکت‌بار است.

(ژولیوس سزار، ویلیام شکسپیر، ۱۶۱۶-۱۵۶۴)

استثنا

اگر افسارها را رها کرده و پذیرای آنچه زمان برایتان می‌آورد باشید، قدرتی به‌دست نخواهید آورد. باید تا اندازه‌ای زمان را کنترل و هدایت کنید وگرنه قربانی سنگدلی آن خواهید شد. بنابراین برای این قانون استثنایی وجود ندارد.

قانون ۳۶: از آنچه نمی‌توانید داشته باشید بیزار شوید نادیده گرفتنشان بهترین انتقام است

حکم

با تأیید یک مشکل کوچک به آن اعتبار و موجودیت می‌بخشید. هرچه بیشتر به دشمن توجه کنید، او را قوی‌تر می‌سازید. وقتی می‌کوشید مشکلی کوچک را برطرف کنید، بدتر و واضح‌تر دیده می‌شود. گاهی بهتر است مسائل را به حال خود رها کنید. اگر خواستار چیزی هستید و نمی‌توانید آن را داشته باشید، نسبت به آن بی‌اعتنا شوید. هراندازه گرایش کمتری نشان دهید، برتر به نظر می‌رسید.

سرپیچی از قانون

رهبر شورشیان مکزیکی، پانچو وییا، به‌عنوان رئیس یک گروه از دزدان مطرح شد، اما در سال ۱۹۱۰ پس از انقلاب مکزیکی، به یکی از رهبران شجاع مردمی تبدیل شد؛ قطارها را غارت و پول را بین مردم فقیر تقسیم می‌کرد، حمله‌هایی شجاعانه را رهبری می‌کرد و با ماجراهای عاشقانه زنان را جذب می‌کرد. کارهایش برای آمریکایی‌ها جذاب بود؛ مردی از مکانی ناشناخته! همانند رابین هود و دون ژوان. پس از چندسال جنگ سخت، ژنرال کارانزا پیروز شد و وییا را شکست داد و افرادش به خانه‌هایشان در ایالت شمالی چیئوآوا برگشتند. ارتش وییا کوچک‌تر شد و او بار دیگر به دزدی برگشت و شهرتش را از بین برد. سرانجام شاید به دلیل ناامیدی، آغاز به توهین علیه ایالات متحده کرد؛ بیگانه‌هایی که آن‌ها را برای مشکلاتش مقصر می‌دانست.

در مارس ۱۹۱۶، پانچو وییا به کلمبوس نیومکزیکو حمله کرد. او و دارودسته‌اش با شورش در شهر، هفده سرباز و شهروند آمریکایی را کشتند. رئیس‌جمهور وودرو ویلسون مانند بیشتر آمریکایی‌ها او را تحسین می‌کرد، اما در این شرایط وییا باید مجازات می‌شد. مشاوران ویلسون او را در فشار قرار دادند که سربازانی به مکزیکی بفرستد و وییا را دستگیر کند. به باور آن‌ها، برای کشور قدرتمندی مانند ایالات متحده مقابله‌نکردن با ارتشی که به مرزهایش هجوم آورده، بدترین گونه‌ی برخورد بود. افزون‌براین، آن‌ها می‌گفتند که ویلسون نزد بیشتر آمریکایی‌ها مردی صلح‌طلب است؛ اصول اخلاقی‌ای را که از دید عموم به‌عنوان پاسخ شورش پذیرفتنی نبود، باید با قدرت مردانگی و غیرتش ثابت می‌کرد.

فشارد زیادی بر ویلسون بود و پیش از پایان ماه، با تثبیت دولت کارانزا ارتشی

متشکل از ده هزار سرباز را برای دستگیری پانچو وییا اعزام کرد. این اقدام "هجوم تنبیهی" نامیده شد که ژنرال جان جی. پرشینگ قدرتمند آن را هدایت می‌کرد. وی چریک‌های فیلیپین و آمریکایی‌های محلی را در جنوب غربی آمریکا شکست داده بود. او می‌توانست وییا را پیدا کرده و دستگیر کند.

این هجوم تنبیهی به داستان جالبی تبدیل شد و ماشین‌های حامل گزارشگران ایالات متحده پرشینگ را به این سمت می‌کشاند. آن‌ها نوشتند این عملیات نظامی آزمون قدرت آمریکا است. سربازها آخرین تسلیحات نظامی را حمل می‌کردند که با فناوری رادیویی همراه بود و با شناسایی هوایی پشتیبانی می‌شدند.

در ماه‌های اول، ارتش به واحدهای کوچک‌تری تقسیم شد تا منطقه‌های وحشی مکزیک شمالی را زیر و رو کند. آمریکایی‌ها برای اطلاعاتی که به دستگیری وییا کمک کند، جایزه‌ای پنجاه هزار دلاری گذاشتند، اما مردم مکزیک که با برگشت وییا به دزدی با حقیقت تلخی روبه‌رو شده بودند، حال با روبه‌رو شدن با این ارتش قدرتمند آمریکایی او را می‌پرستیدند و آغاز به دادن اطلاعات نادرست به پرشینگ کردند: وییا در این روستا دیده شده یا در آن مخفی‌گاه کوهستانی. هواپیماها به همان نقطه‌ها راهی می‌شدند و سربازان به دنبال آن‌ها می‌رفتند و کسی وییا را نمی‌یافت. انگار دزد مکار همیشه یک گام پیش‌تر از ارتش آمریکا بود.

تابستان همان سال افراد ارتش آمریکا به ۱۲۳ هزار نفر افزایش یافت. آن‌ها از گرمای کسل‌کننده، پشه‌ها و سرزمین‌های وحشی به ستوه آمده بودند. با حرکت به سوی منطقه‌ای که بیشتر آن‌ها از آن بیزار بودند، محلیان و دولت مکزیک را عصبانی کرده بودند. یک‌بار پانچو وییا تا بهبود یافتن زخم حاصل از شلیکی در درگیری با ارتش مکزیک در غار کوهی پنهان شد و متوجه شد که پرشینگ چگونه سربازان خود را در کوهستان هدایت می‌کند و هرگز به هدف نزدیک نمی‌شود.

همه‌ی زمستان وییا به بازی موش و گربه ادامه داد. از نظر آمریکایی‌ها این تلاش نبردی کم‌دی بود و درحقیقت آن‌ها بار دیگر وییا را به خاطر کاردانی‌اش در فرار از نیروی برتر تحسین می‌کردند. در ژانویه ۱۹۱۷، سرانجام ویلسون دستور عقب‌نشینی پرشینگ را صادر کرد. وقتی ارتش به سوی مرزهای آمریکا برمی‌گشت، نیروهای شورشی آن‌ها را دنبال و ارتش آمریکا را وادار کردند که برای پشتیبانی از منطقه‌های بکر از هواپیما استفاده کنند. نیروهای تنبیهی درحال تنبیه خودشان بودند و عقب‌نشینی بسیار تحقیرآمیز بود.

روباه و انگورها

روباهی گرسنه خوشه‌ای انگور آبدار بنفشِ براق را دید؛ آویزان بالای سرش روی یک داربست. او از صمیم قلب انگورها را برای وعده‌ی ناهار می‌خواست، اما پس از تلاش و شکست خوردن در گرفتن شاخه گفت: «خب، به نظر می‌رسد که شیرین نیستند. خوردنش تنها برای احمق‌ها خوب است!» آیا این اندازه عاقل نبود که به جای نرسیده‌دانستن آن‌ها غر بزند و بنالد؟

داستان‌ها؛ ژان دِ لا فونتین، (۱۶۹۵-۱۶۲۱)

تفسیر

وودرو ویلسون ارتش تنبیهی را به‌عنوان نمایش قدرت تشکیل داد. او می‌خواست با این نمایش به پانچو وییا و جهان درسی دهد؛ اینکه بزرگ یا کوچک هیچ‌کس نمی‌تواند به ایالات متحده‌ی قدرتمند حمله کرده و فرار کند. ارتش اعزامی در چند هفته موفق شده و وییا فراموش می‌شد.

چگونگی عملکرد مهم نبود؛ هر اندازه زمان اعزام نیروها طولانی‌تر می‌شد، بیشتر بر بی‌لیاقتی آمریکایی‌ها و هوش وییا تأکید داشت. آنچه فراموش می‌شد، وییا نبود بلکه یورش ارتش بود. چون یک ناراحتی کوچک به آزرده‌گی‌ای بین‌المللی تبدیل شده بود و آمریکایی‌های خشمگین سربازان بیشتری اعزام کرده بودند. عدم توازن بین افراد تعقیب‌کننده و تعقیب‌شده که هنوز آزاد بودند، این یورش را به موضوعی خنده‌دار تبدیل کرده بود و درنهایت این فیل سفید ارتش باید بسیار حقیرانه از مکزیکی خارج می‌شد. اعزام تنبیهی به‌طور دقیق خلاف هدف طراحی‌شده عمل کرد: نه تنها وییا را آزاد گذاشت، بلکه از همیشه مشهورتر شد.

ویلسون باید چگونه عمل می‌کرد؟ او می‌توانست دولت کارانزا را ناچار کند تا وییا را برایش دستگیر کنند و از آنجا که پیش از آغاز اعزام سربازان آمریکایی، بیشتر مکزیکی‌ها از وییا خسته شده بودند، او می‌توانست پشتیبانی آن‌ها را جلب کرده و برای دستگیری او حمله‌ای کوچک‌تر ترتیب دهد. می‌توانست در مرزهای آمریکا برای وییا تله گذاشته و حمله‌ی بعدی را پیش‌بینی کند یا حتی می‌توانست این موضوع را به کل در آن شرایط نادیده گرفته و منتظر بماند تا خود مکزیکی‌ها به میل خودشان او را از بین ببرند.

به خاطر داشته باشید: شما خود موضوع‌های آزاردهنده را انتخاب می‌کنید. شما می‌توانید به‌سادگی به مسائل آزاردهنده توجه نکنید؛ بی‌اهمیت دانستن و بی‌ارزش دانستن یک موضوع به سود خودتان است و حرکتی قدرتمند به‌شمار می‌آید. با واکنش

نداشتن به درگیری بی‌ثمر کشیده نخواهید شد و غرورتان خدشه‌دار نمی‌شود. بهترین درسی که می‌توانید به یک پشه‌ی مزاحم بدهید، این است که با بی‌توجهی آن را فراموش کنید. اگر مانند ماجرای وییا که شهروندان آمریکایی را کشته بود، نادیده گرفتن امکان‌پذیر نباشد، باید با ترفند از دستش خلاص شوید، اما هرگز به حشره‌ای مزاحم که خودش از شما دور می‌شود یا در مسیرش خواهد مرد، توجه نکنید. اگر وقت و انرژی خود را برای چنین گرفتاری‌هایی صرف کنید، خودتان مقصر هستید. رفتار با مزاحمان را بیاموزید و به مسائلی که در درازمدت آسیبی به شما نخواهند زد، پشت کنید.

وقتی در نوشته‌های جرج برنارد شاو از دیدگاه‌های اقتصادی جی. کی. چسترتون سوءاستفاده شد، دوستان چسترتون انتظار بیهوده‌ای داشتند؛ (آنها می‌خواستند که او به شاو پاسخ دهد). هیلاری بلوک تاریخ‌دان چسترتون را سرزنش کرد و او در پاسخ گفت: «بلوک عزیزم! من به او پاسخ داده‌ام؛ برای مردی با زیرکی شاو سکوت در برابر یک حاضر جوابی تحمل‌ناپذیر است.»

کتاب قهوه‌ای کوچک داستان‌ها؛ کلیفتون فادیمان، ۱۹۸۵

«فقط (به این موضوع) بیندیشید که دستگیری من ۱۳۰ میلیون دلار برای کشور شما هزینه دارد. من شما را به کشوری سخت و کوهستانی می‌کشانم، جایی که گاهی حتی با طی مسافت پنجاه مایلی به آب نخواهید رسید؛ چیزی جز خورشید و پشه‌ها منتظران نیستند و چیزی به دست نخواهید آورد.»

پانچو وییا، (۱۸۷۸-۱۹۲۳)

الاغ و باغبان

الاغی به صورت تصادفی دمش را از دست داد؛ بسیار پریشان بود و همه‌جا دنبالش گشت؛ با این حماقت که می‌تواند دوباره آن را به جای اصلی‌اش برگرداند، از چمنزاری

گذر کرد و پس از آن وارد باغی شد. باغبان با دیدن الاغ و نداشتن تحمل خسارتی که الاغ با لگد کردن گیاهانش به بار می‌آورد، بسیار عصبانی شد؛ به‌سویش دوید و بدون انتقاد از الاغ، هر دو گوشش را برید و او را به بیرون انداخت. بنابراین الاغ که به‌خاطر از دست‌دادن دم ماتم گرفته بود، با از دست‌دادن گوش‌هایش دچار غم بزرگ‌تری شد.

داستان‌ها، پیلپی (۱۳۶)، هندوستان، قرن چهارم

پیروی از قانون

در سال ۱۵۲۷، هنری هشتم، پادشاه انگلستان، به‌دنبال راهی برای خلاص‌شدن از دست همسرش کاترین آراگون بود. کاترین نتوانسته بود فرزند پسری برای تضمین ادامه‌دار شدن سلاله‌ی شاه به دنیا آورد و هنری می‌پنداشت دلیلش را می‌داند. او در انجیل خوانده بود که «اگر مردی همسر برادرش را بگیرد، عملی ناروا مرتکب شده است؛ او عریانی برادرش را در برابر دید قرار می‌دهد و آن‌ها فرزندی نخواهند داشت». کاترین پیش از هنری با برادر بزرگش آرتور ازدواج کرده بود، اما آرتور پنج‌ماه بعد مرد. هنری منتظر زمانی مناسب ماند و با بیوه‌ی برادرش ازدواج کرد.

کاترین، دختر شاه فردیناند و ملکه ایزابلا، از اسپانیا بود و با ازدواج با هنری اتحادی همیشگی (بین این دو کشور) خلق کرده بود؛ اما اکنون باید هنری را مطمئن می‌ساخت که ازدواج کوتاهش با آرتور هرگز کامل نبوده است، در غیر این صورت، هنری رابطه‌شان را نامشروع و ازدواجشان را بی‌اعتبار می‌دانست. کاترین اصرار داشت که در ازدواج با آرتور باکره مانده بود و پاپ کلمنت هفتم، با دادن برکت به این ازدواج، او را مورد حمایت خود قرار داده است؛ پس ازدواج با هنری نمی‌تواند رابطه‌ای نامشروع باشد. اما پس از سال‌هایی که از ازدواج با هنری گذشت، کاترین پسری به دنیا نیاورده بود. کاترین اوایل سال‌های دهه‌ی ۱۵۲۰ یائسه شد. برای شاه این تنها یک معنی داشت: او درباره‌ی باکرگی‌اش دروغ گفته بود؛ ازدواجشان نامشروع بود و خداوند آن‌ها را تنبیه کرده بود.

هنری برای خلاص‌شدن از دست کاترین دلیل دیگری داشت؛ او عاشق زنی جوان‌تر به نام آن‌بولین شده بود. نه‌تنها هنری عاشق این زن بود، بلکه با ازدواج با او می‌توانست هنوز امیدوار باشد که صاحب پسری مشروع می‌شود. ازدواج با کاترین باید لغو می‌شد و این کار باید از سوی واتیکان انجام می‌گرفت؛ اما پاپ کلمنت هرگز این ازدواج را لغو نمی‌کرد.

در تابستان ۱۵۲۷، شایعه‌هایی در سراسر اروپا پیچید که هنری تلاشی ناممکن می‌کند و برخلاف میل کاترین قصد منحل کردن این ازدواج را دارد. کاترین هرگز کناره‌گیری نکرد و آن‌گونه که هنری او را واداشته بود تا وارد صومعه شود، رفتار نکرد. البته هنری روش خود را داشت؛ او اتاقش را از کاترین جدا کرد و با او به‌عنوان همسر برادر رفتار می‌کرد، نه همسر قانونی خودش. اصرار داشت که او را پرنسس دوآگر ولز بنامند؛ لقبش به‌عنوان بیوه‌ی آرتور. سرانجام در سال ۱۵۳۱، کاترین را از قصر به قلعه‌ای دور تبعید کرد. پاپ با عنوان تکفیر که سخت‌ترین مجازات برای یک کاتولیک است، هنری را به برگرداندن کاترین به قصر وادار کرد، اما هنری نه‌تنها این تهدید را نادیده گرفت، بلکه تأکید داشت که ازدواجش با کاترین منحل شده است و در سال ۱۵۳۳ با آن‌بولین ازدواج کرد.

پاپ کلمنت ازدواج آن‌ها را به رسمیت نشناخت، اما برای هنری مهم نبود. او مدتی بود که اختیارات پاپ را قانونی نمی‌دانست و تا لغو ارتباط با کلیسای کاتولیک روم پیش رفت و به‌جای آن، کلیسای انگلستان را با ریاست خویش تثبیت کرد. بدین‌ترتیب، تعجبی نداشت که کلیسای جدید انگلستان آن‌بولین را به‌عنوان ملکه‌ی قانونی انگلستان معرفی کند.

پاپ از همه‌ی تهدیدهای کتاب مقدس استفاده کرد، اما هیچ‌کدام کارساز نبودند. هنری به‌سادگی او را نادیده گرفت. کلمنت خشمگین بود. هیچ‌کس هرگز تا این اندازه او را تحقیر نکرده بود. هنری او را مسخره کرده بود و او قدرتی نداشت که به آن تکیه کند. حتی تکفیر نیز دیگر مهم نبود.

کاترین نیز زهر بی‌احترامی هنری را چشیده بود. او سعی کرد که جبران کند، اما حرف‌هایش در گوش هنری بی‌اثر بود و خیلی زود آن‌ها با کسی طرف نبودند. تبعید از قصر، نادیده گرفته‌شدن از سوی شاه و این خشم دیوانه‌کننده باعث شد که کاترین آرام‌آرام بدتر شده و سرانجام در ژانویه‌ی سال ۱۵۳۶ از تومور سرطانی قلب درگذشت.

وقتی وزیر دست‌راستی‌ها، توکیودائی جی، رئیس امپراتوری بود، جلسه‌ای با کارکنانش در دروازه‌ی میانی گذاشت؛ جایی که گاوی نر متعلق به فامیل نامدار آکیکین گم شده و در ساختمان وزارت سرگردان بود. گاو بالای سکو رفت، جایی که رئیس نشسته بود و آنجا خوابید و نشخوار کرد. همه مطمئن بودند که این امر نحسی دارد و اصرار کردند که گاو نزد پیش‌گوی بین-یانگ فرستاده شود، اما نخست‌وزیر، پدر وزیر دست‌راستی، گفت که یک گاو تشخیص نمی‌دهد؛ او پا دارد و جایی نیست که نخواهد برود.

محرومیت گاو بیچاره از رسمیتِ نبخشیده‌ی که برای ورود به دربار نیاز دارد، بی‌معنی است. او گاو را به صاحبش برگرداند و همه‌چیز را در مسیر اول قرار داد. هیچ اتفاق نامنتظره‌ای پس از آن رخ نداد؛ گفته می‌شود اگر چیز عجیبی دیدید و با آن عجیب برخورد نکردید، شخصیتش به‌عنوان یک عجیب‌الخلقه از بین می‌رود.

موضوع‌های بیهوده؛ کِنکو، ژاپن، قرن چهاردهم م.

شهر کتاب (nbookcity.com)

تفسیر

وقتی به فردی توجه می‌کنید، به نوعی هر دو با هم شریک می‌شوید؛ هرکدام در کنش و واکنش نسبت به همدیگر هستید. در این مرحله، خلاقیت خود را از دست خواهید داد. این در تمام رفتارهای متقابل صدق می‌کند: با پذیرش دیگران حتی اگر این پذیرش به صورت جنگ و درگیری باشد، تحت‌تأثیر آن‌ها قرار می‌گیرید. اگر هنری با کترین شاخ‌به‌شاخ می‌شد، درنهایت به باتلاق بحث‌های بی‌پایان او وارد می‌شد که تصمیم وی را ضعیف کرده و سرانجام بی‌انگیزه می‌شد (کترین زن قدرتمند و لجبازی بود). اگر برای متقاعد کردن کلمنت در رسمیت نبخشیدن به ازدواجشان تلاش می‌کرد یا برای مذاکره با وی اقدام می‌کرد، در دام راه‌کنش محبوب کلمنت گرفتار می‌شد: بازی زمان، قول اصلاح و انعطاف‌پذیری؛ اما در واقع پاپ همیشه (در این بازی) راه خود را پیش می‌برد.

هنری هیچ‌کدام از این‌ها را انجام نداد. او بازی قدرت تخریبی را اجرا کرد؛ کاملاً اهانت‌آمیز. با نادیده‌گرفتن مردم آن‌ها را به‌طور کامل خنثی کنید. این کار آن‌ها را دگرگون و عصبانی می‌سازد، اما از آنجا که نمی‌توانند با شما ارتباطی برقرار کنند، نمی‌توانند علیه شما اقدامی کنند.

این جنبه‌ی نفرت‌انگیز قدرت است. بازی بی‌احترامی به‌شدت قدرتمند است؛ زیرا اجازه می‌دهد موقعیت‌های نزاع را تعیین کنید و نبرد به اختیار شما خواهد بود. این وضعیت نهایت قدرت است: شما پادشاه هستید و آنچه را آزارتان می‌دهد نادیده می‌گیرید؛ نیمی از کاری که انجام می‌دهند، جلب کردن توجه شماست و وقتی در این دام نمی‌افتید، آن‌ها در خشم خواهند ماند.

از این نظر، عاقلانه است که اجازه دهید اطرافیان‌تان، مرد یا زن، همیشه احساس کنند که شما بدون حضور آن‌ها نیز بسیار خوب هستید. این امر دوستی را تقویت می‌کند. درباره‌ی بیشتر مردم گه‌گاه کمی برخورد توهین‌آمیز در رفتارشان نسبت به آن‌ها مشکلی به‌همراه نخواهد داشت و باعث می‌شود ارزش دوستی شما را بیشتر بدانند. ضرب‌المثلی ایتالیایی می‌گوید: بی‌اعتنایی اعتنا به‌همراه دارد. اما اگر به‌راستی جایگاه فردی را بالا در نظر می‌گیریم، باید مانند رفتار یک مجرم آن را از وی پنهان کنیم. انجام دادن آن کارِ مسرت‌بخشی نیست، اما کار درستی است. به همان دلیلی که یک سگ خیلی مایل به دیدن رفتاری مهربانانه نیست. دیگران را تنها بگذارید!

انسانی که به وی لگد می‌زنی، تو را خواهد بخشید. اگر از او چاپلوسی کنی، ممکن است متوجه شود یا نه؛ اما نادیده گرفتن وی تنفرش را به دنبال خواهد داشت.

ادریس شاه، کاروان خیالات، ۱۹۶۸

میمون و نخود سبز

میمونی دو مشت نخود سبز داشت. نخود سبز کوچکی از دستش افتاد. او سعی کرد آن را بردارد، ولی بیست نخود دیگر نیز روی زمین ریخت و سپس همه آنها ریختند. آن‌گاه عصبانی شد و نخودسبزه‌ها را همه‌سو پخش کرد و از آنجا رفت.

داستان‌ها؛ لئو تولستوی

کلیدهای دستیابی به قدرت

خواسته به‌طور معمول تأثیرهایی متناقض دارد: هر اندازه بیشتر چیزی را بخواهید، بیشتر به دنبالش می‌روید؛ پس بیشتر از شما گریزان می‌شود. هر اندازه علاقه‌ی بیشتری نشان دهید، خواسته را بیشتر از خود می‌رانید؛ به این دلیل که علاقه‌ی شما بسیار قدرتمند است و باعث دستپاچگی (فرد خواسته‌شده) اطرافیان و حتی وحشت آنها می‌شود. خواسته‌ی کنترل‌نشده‌ی شما را ضعیف، بی‌ارزش و بدبخت معرفی می‌کند.

لازم است با بی‌اعتنایی و بی‌احترامی به خواسته‌ی خود پشت کنید؛ این پاسخ به نوعی قدرتمند است که باعث گیج‌شدن اهدافتان می‌شود؛ آنها در واکنش به این عمل خواسته‌ی خود را نشان می‌دهند که یا خواستن یا آزردن شماست؛ که به آسانی برایتان درک‌شدنی است. اگر خواسته‌ی آنها داشتن شما باشد، گام نخست اغفال کردن را با موفقیت برداشته‌اید و اگر خواسته‌ی آنها آزار دادن شما باشد، آنها را آشفته

کرده و واداشته‌اید با قانون‌های شما بازی کنند.

بی‌اعتنایی امتیاز شاه است. جایی که می‌نگرد، چیزی که مایل است ببیند، چیزی واقعی است؛ آنچه را او نادیده گرفته و به آن پشت می‌کند، انگار مرده است. این سلاح شاه لوئی چهاردهم بود: اگر علاقه‌ای به کسی نداشت، به گونه‌ای رفتار می‌کرد که انگار آن شخص آنجا وجود ندارد و با نداشتن رفتار متقابل برتری خود را به دست می‌آورد. پس هنگام بازی بی‌اعتنایی این قدرت از آن شماست؛ گاهی به دیگران نشان دهید که بدون آن‌ها هم می‌توانید هر کاری را که بخواهید انجام دهید.

اگر گزینه‌ی افزایش قدرت را نادیده بگیرید، خلاف آن رخ می‌دهد؛ یعنی درگیری یا اینکه یک رفتار به‌طور معمول شما را ضعیف می‌سازد. با توجه بیش‌ازاندازه به دشمنی ضعیف خودتان ضعیف به‌نظر می‌رسید و هر اندازه نابود کردن این دشمن طول بکشد، به‌همان‌اندازه بر بزرگی او افزوده خواهد شد. در سال ۴۱۵ پ. م. وقتی آتن حمله به جزیره‌ی سیسیل را آغاز کرد، به‌معنای حمله‌ی قدرتی عظیم بر نیروی اندک بود. اما با وارد شدن آتن در درگیری درازمدت سیراکوز، مهم‌ترین بخش سیسیل، از نظر موقعیت و وضعیت دفاعی پیشرفت کرد و درنهایت شکست آتن در قرن‌های بعد این شهر را معروف ساخت. در دوره‌های جدید، رئیس‌جمهور جان اف. کندی در برابر فیدل کاسترو از کوبا چنین اشتباهی را مرتکب شد؛ هجوم ناموفق او به خلیج پیگز در سال ۱۹۶۱ کاسترو را به قهرمانی بین‌المللی تبدیل کرد.

خطر دوم: اگر در نابودی عامل مزاحم موفق شدید یا حتی اگر او را زخمی کردید، همدردی برای طرف ضعیف‌تر را به‌وجود می‌آورید. منتقدان فرانکلین دی. روزولت به‌شدت از پول‌هایی که حکومت وی برای طرح‌های دولتی خرج می‌کرد، شکایت می‌کردند، اما شکایت‌های آن‌ها واکنشی میان مردم به‌همراه نداشت، زیرا آن‌ها رئیس‌جمهور خود را در حال پایان دادن به رکود اقتصادی بزرگ می‌دیدند. دشمنان روزولت فکر کردند که باید نمونه‌ای برای اسراف‌کاری وی ارائه دهند؛ به‌همین دلیل فالاسگ وی را انتخاب کردند که به‌شدت موردعلاقه و توجه روزولت بود. منتقدان با اشاره به پولی که او برای مالیات سگش می‌پرداخت و اینکه بسیاری از مردم آمریکا در فقر به‌سر می‌بردند، بی‌رحمی وی را زیر سؤال بردند. اما پاسخ روزولت این بود که چگونه منتقدان می‌توانند به سگ کوچک بی‌دفاعی حمله کنند. سخنرانی روزولت در مورد فالاسگ معروف‌ترین سخنرانی‌هایش بود. در این مورد، سگ رئیس‌جمهور نقش فرد ضعیف را داشت و حمله‌ی منتقدان با شکست روبه‌رو شد و در درازمدت، این رفتار رئیس‌جمهور را فردی دلسوز معرفی کرد.

همان‌گونه که برخی از هر موضوعی شایعه می‌سازند، افرادی هستند که از برخی

موضوعها جنجال می‌سازند. همیشه بلندبلند حرف می‌زنند، همه چیز را جدی ساخته و از آن جنجال و موضوعی رمزآلود می‌سازند. باید کمتر شکایت کنید، زیرا چنین کاری به معنای نگرانی بی‌اساس است. جدی گرفتن مسائلی که با شنیدن آنها باید شانه‌هایتان را بالا بیندازید، شلم شورواست! بسیاری از مسائلی که گاهی خیلی مهم به نظر می‌رسند، با نادیده گرفته شدن بی‌اهمیت می‌شوند و با کمی توجه به مسائلی که در ظاهر بی‌اهمیت هستند، متوجه اهمیتشان خواهید شد. در آغاز کار، مسائل به راحتی می‌توانند سروسامان داده شوند؛ نباید خیلی دیر شود. در بسیاری از موارد، خود درمان دلیل بیماری است: به حال خود رها کردن مسائل کمتر از قانون‌های زندگی نیست.

بالتازار گراسیان

از آنجا که بیشتر مردم به صورت ذاتی با مظلومان همراه می‌شوند، مردم آمریکا نیز با پانچو وییای مکار اما برتر همدردی می‌کردند. جبران اشتباه‌ها تحریک‌کننده و هوس‌انگیز است، اما تلاش بیشتر مشکل‌ها را شدیدتر می‌سازد. گاهی هوشمندانه‌ترین روش به حال خود رها کردن اشتباه‌هاست. در سال ۱۹۷۱، وقتی "نیویورک تایمز" اوراق پنتاگون را منتشر کرد، دسته‌ای از مدارک دولتی تاریخ آمریکا مربوط به هندوچین (۱۳۷)، هنری کیسینجر را تا اندازه‌ی مرگ عصبانی ساخت. با عصبانیت از ضعف دولت نیکسون به این گونه خبر تخریبی پیشنهادهایی ارائه داد که در نهایت به تشکیل گروهی به نام مسدودکنندگان خبری منجر شد. این همان واحدی بود که بعدها به صورت اداره‌های حزب دموکرات در هتل واترگیت درآمد و زنجیره‌ی رویدادهایی را که به سقوط نیکسون پیوست، درخشان‌تر ساخت. در واقع انتشار اوراق پنتاگون تهدیدی جدی برای حکومت به‌شمار نمی‌آمد، اما واکنش هنری کیسینجر مسئله را تا این اندازه شدید ساخت. او با تلاش برای حل یک مشکل، مشکل دیگری ایجاد کرد؛ درحالی‌که با نادیده گرفتن اوراق پنتاگون در نهایت رسوایی به‌بارآمده از سوی نیویورک تایمز خاموش می‌شد.

به جای توجه بیش‌ازاندازه به یک مشکل و اینکه تا چه اندازه تمرکز و خشم شما را به خود اختصاص داده و بدتر جلوه‌دادن آن هوشمندانه‌ترین روش بی‌اعتنایی اشرافی است؛ نپذیرفتن موجودیت مشکل. اجرای این راهبرد به چندین روش ممکن است: نخست: روش انگور ترش. اگر چیزی را بخواهید و تشخیص دهید داشتن آن ممکن نیست، بدترین کار ممکن شکایت و ناله است؛ یعنی توجه به ناامیدی نداشتن آن. یک راه‌کنش بسیار قدرتمند این است که به‌گونه‌ای رفتار کنید که انگار این موضوع

مورد علاقه‌ی شما نیست. در سال ۱۸۶۱، وقتی هواداران ژرژ ساند نویسنده او را نخستین زن نویسنده عضو فرنج آکادمی معرفی کردند، او بی‌درنگ متوجه شد که آکادمی چنین چیزی را نمی‌پذیرد؛ ولی به جای نق و ناله اعلام کرد که علاقه‌ای ندارد به گروهی و راج، خودبزرگ‌بین و کهنه‌پیوندد. ابراز نفرت او بهترین پاسخ بود. اگر در برابر نپذیرفتن، عصبانیتش را بروز می‌داد، اهمیت حضور در آکادمی را آشکار می‌ساخت. در عوض، او آکادمی را باشگاه مردانِ پیر نامید. پس دلیلی برای خشم و ناراحتی در وقت‌گذرانی نکردن با چنین افرادی وجود نداشت! گاهی راه‌کنش انگور ترش بازتاب ضعف است، اما درحقیقت روشی بسیار قدرتمند است.

نوع دوم: زمانی که مزاحمی به شما حمله می‌کند، وانمود کنید که چنین چیزی رخ نداده است و توجه اطرافیان را از موضوع منحرف سازید؛ جای دیگری را بنگرید یا پاسخ آرامی دهید و وانمود کنید به این موضوع به‌هیچ‌وجه توجه نمی‌کنید. همچنین وقتی خودتان خطایی مرتکب می‌شوید، بهترین پاسخ در کوچک‌تر ساختن اشتباه بی‌اهمیت دانستن آن است.

گو-سایین، امپراتور ژاپنی و یکی از پیروان بزرگ مراسم چای، ظرف چای قدیمی گرانبهایی داشت که همه‌ی درباریان بابت داشتن چنین ظرفی به امپراتور حسادت می‌ورزیدند. روزی یک مهمان به نام دایناگون سونیپرو برای تماشای ظرف خواهش کرد تا آن را در نور بیرون تماشا کند. به‌ندرت ظرف از روی میز برداشته می‌شد، اما امپراتور در شرایط روحی خوبی بود و موافقت کرد. وقتی دایناگون ظرف را به‌سوی نرده‌های ایوان برد و آن را به‌سوی نور به بالا گرفت، ظرف از دستانش لیز خورد و روی سنگی در باغ پایین ایوان افتاد و تکه‌تکه شد.

امپراتور بسیار عصبانی بود. دایناگون تعظیم کرد و گفت: «البته این اتفاق به‌خاطر دست‌وپا چلفتی بودن من بود، اما درحقیقت اتفاق خیلی بدی رخ نداده است. این ظرف چای بسیار قدیمی است و غیرممکن است بتوانیم عمرش را حدس بزنیم، اما به‌هرحال چیزی است که کاربرد عمومی ندارد و به‌نظر من بهتر شد که شکست.» این پاسخ عجیب تأثیری فوری داشت و امپراتور آرام شد. دایناگون نه شرمنده شد و نه بیشتر از آن عذرخواهی کرد، بلکه با اندکی بی‌اعتنایی نسبت به اشتباهش ارزش و قدرت خود را نشان داد. امپراتور باید با بی‌تفاوتی شاهانه‌ی همسانی پاسخ می‌داد؛ عصبانیت او را فردی ناچیز و پست نشان می‌داد و این مکر دایناگون بود.

از بین فن‌های مشابه این راه‌کنش ممکن است سرکوب شود، زیرا بی‌تفاوتی شما می‌تواند بیانگر بی‌رحمی‌تان باشد؛ اما اگر بسیار سریع و بی‌سروصدا و ماهرانه عمل کنید، به‌درستی کار خواهد کرد: از کنار عصبانیتش می‌گذرید؛ وقت و انرژی‌ای که صرف عصبانیت می‌کند، برایش ذخیره می‌کنید و این شانس را به وی می‌دهید که به‌طور آشکار ضعف خود را نشان دهد.

هنگامی که در خطا یا فریبی گرفتار شدیم، با چشم‌پوشی و نادیده گرفتن موقعیت را

بدتر می‌سازیم. به‌طور معمول عاقلانه‌ترین کار رفتاری معکوس است. نویسنده‌ی دوره‌ی رنسانس، پیتر و آرتینو، به‌طور معمول به خاندان سلطنتی‌اش می‌نازید که البته افسانه‌ای بیش نبود؛ زیرا او در اصل پسر یک کفاش بود. وقتی یکی از دشمنانش این حقیقت شرم‌آور را فاش کرد، خبر به‌سرعت پیچید و بسیار زود همه‌ی ونیز (محل زندگی وی در آن دوره) از دروغ‌های آرتینو شگفت‌زده شدند. حالت تدافعی نتیجه‌ای جز سقوط وی نداشت. واکنش او بسیار استادانه بود و اعلام کرد که درحقیقت پسر یک کفاش است و این فقط بزرگی وی را ثابت می‌کند، زیرا از پایین‌ترین قشر جامعه به اوج رسیده است. از آن پس، هرگز به دروغ پیشین خود اشاره‌ای نکرد و به‌جای آن، به موقعیت جدیدش براساس سلاله‌ی اصلی‌اش تأکید می‌کرد.

به یاد داشته باشید: بی‌اعتنایی و نفرت پاسخ‌های قدرتمندی است به تشویق‌ها و مزاحمت‌های بی‌مورد و آزاردهنده. هرگز نشان ندهید چیزی شما را تحت‌تأثیر قرار داده است یا اینکه اذیت شده‌اید، زیرا این امر تنها بیانگر تأیید مشکل از سوی شماست.

بی‌اعتنایی باید سرد و بدون خودنمایی سرو شود!

مرد و سایه‌اش

انسان اولیه‌ای بود که آرزو داشت سایه‌اش را بگیرد. یک گام یا دو گام به‌سوی سایه برمی‌داشت، ولی سایه از او دور می‌شد؛ سرعتش را زیاد می‌کرد، سایه نیز همچین. سرانجام دوید، اما هر اندازه سریع‌تر می‌رفت، سایه نیز سریع‌تر می‌رفت. درنهایت از این کار دست کشید و آن را مانند یک گنج رها کرد. اما می‌بینید! دوست عجیب ما ناگهان به اطراف چرخید و از آن دور شد و حال که به عقب برمی‌گردد، می‌بیند سایه به‌دنبال او آمده است.

به‌طور معمول دیده‌ام که سرنوشت با ما چنین رفتاری دارد... یک مرد با تمام قدرتش به‌دنبال الهه است و تنها زمانش را هدر می‌دهد و دیگری به‌نظر می‌رسد که گویا بیرون از دید الهه است. اما نه، این‌گونه نیست؛ خود الهه از دنبال کردن مرد لذت می‌برد.

داستان‌ها؛ ایوان کریلوف، (۱۷۶۸-۱۸۴۴)

تصویر ذهنی: زخم کوچولو. این زخم کوچک اما دردناک و آزاردهنده است؛ هرگونه درمانی را به کار می‌برید، شاکی هستید، زخم را می‌خارانید و پوسته‌ی روی آن را می‌کنید؛ پزشکان تنها اوضاع را بدتر می‌سازند و این زخم کوچک را به مسئله‌ای بخرنج تبدیل می‌کنند. اگر با این زخم کاری نداشته باشید، با گذشت زمان بهبود یافته و شما از نگرانی رها خواهید شد.

سند

روش بازی بی‌اعتنایی را یاد بگیرید، زیرا هوشمندانه‌ترین گونه‌ی انتقام است. افراد زیادی وجود دارند که اگر رقیبان معروفشان به آن‌ها توجهی نداشتند، اکنون چیزی از آن‌ها نمی‌شنیدیم. هیچ انتقامی مانند فراموشی نیست، زیرا مدفن بی‌ارزشی در غبار ناچیزی آن‌هاست.

بالتازار گراسیان

استثنا

باید این بازی قدرت را با دقت و ظرافت انجام دهید. بسیاری از مشکل‌های کوچک وقتی به حال خود رها شوند، حل می‌شوند، مگر اینکه به آن‌ها توجه کنید. نادیده گرفتن شخص سطح پایین گاهی باعث می‌شود به رقیبی جدی تبدیل شده و بی‌اعتنایی شما او را به‌راستی به فردی انتقام‌جو تبدیل سازد. شاهزادگان بزرگ دوره‌ی رنسانس ایتالیا چزاره بورجیا را در آغاز کار به‌عنوان یک ژنرال جوان در ارتش پدر، پاپ الکساندر ششم، نادیده گرفتند و زمانی که به وی توجه کردند، بسیار دیر بود؛ توله به شیر تبدیل شده بود و نیمی از ایتالیا را با ولع بالا می‌کشید. پس همیشه درحالی‌که در ظاهر بی‌توجهی خود را نشان می‌دهید، باید مخفیانه به مشکل توجه کنید، وضعیت را بررسی کرده و مطمئن شوید که درحال برطرف شدن است. اجازه ندهید که به سلولی سرطانی تبدیل شود. در زمینه‌ی شناخت مشکلات سعی کنید هنگامی که کوچک هستند، رسیدگی کرده و پیش از آنکه کنترل‌نشده شوند، به آن‌ها توجه کنید؛ مشکل‌های شدید را از تشویش‌های کوچکی که خودبه‌خود برطرف می‌شوند، تشخیص دهید. درهرحال، هرگز چشم خود را به‌طورکامل از مشکلات برندارید؛ زیرا تا زمانی که مشکلی وجود

داشته باشد، می‌تواند آتش زیر خاکستر باشد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

قانون ۳۷: نمایشی پرجذبه خلق کنید

حکم

با توسل به نشانه‌های نمادین و تخیلی فضایی قدرتمند خلق کنید. همه به این وضعیت پاسخ می‌دهند. برای اطرافیان نمایشی پر از تصویرهای جالب و نمادهای درخشان بسازید که حضور شما را بالا می‌برند. وقتی افراد شیفته‌ی ظاهر می‌شوند، نمی‌توانند به کاری که به‌راستی انجام می‌دهید، توجه کنند.

پیروی از قانون

در اوایل سال‌های دهه‌ی ۱۷۸۰، درمان پزشکی دیدنی و عجیب دکتر ویزلدر در سراسر برلین پیچید. او معجزه‌هایش را در یک سالن آبجو (بییر هال) تغییرشکل‌یافته‌ی بزرگ اجرا می‌کرد. سالنی که برلینی‌ها صف‌های طولانی‌تری از مردم را در آن می‌دیدند؛ افراد نابینا، چلاق یا هر دردمندی که با درمان معمولی مداوا نشده بود. با پخش شدن این خبر که دکتر بیماران را در برابر اشعه‌ی ماه برهنه می‌خواباند، بسیار زود مردم لقب دکتر ماه برلین را به وی دادند. در سال ۱۷۸۳، گزارش شد که دکتر ویزلدر زن ثروتمندی را که درد وحشتناکی داشت درمان کرده است. او یکی از سرشناسان شد. پیش‌تر فقیرترین مردم برلین با لباس‌های ژنده در صف‌های بیرون بییرهال دیده می‌شدند، اما اکنون اربابه‌های گران‌قیمت آنجا ایستاده و هنگام غروب آفتاب مردان فراک‌پوش و بانوانی با لباس‌های باشکوه آنجا صف کشیده بودند. حتی افرادی با دردهای اندک نیز برای فضولی دیده می‌شدند. وقتی این افراد در صف انتظار بودند، فقیرترین بیماران به مردان و زنان ثروتمند توضیح می‌دادند که دکتر تنها وقتی ماه در وضعیت کامل‌شدن است، طبابت می‌کند. بیشتر آن‌ها می‌گفتند که تحت‌تأثیر قدرت‌های درمانی‌ای قرار گرفته‌اند که دکتر از اشعه‌های ماه گرفته است. حتی افرادی که احساس می‌کردند درمان شده‌اند، تحت‌تأثیر این تجربه‌ی قدرتمند دوباره به آنجا برمی‌گشتند. دیدارکنندگان در ورودی بییرهال با صحنه‌ای عجیب و دیدنی روبه‌رو می‌شدند؛ مجموعه‌ای از همه‌ی اقوام و طبقه‌ها، برج واقعی بابل، انوار نقره‌ای ماه از بین پنجره‌های بلند ضلع شمالی سالن با زاویه‌های عجیبی وارد می‌شدند. دکتر و همسرش که گویا در درمان مؤثر بود، در طبقه‌ی دوم به درمان می‌پرداختند. پله‌ای در ته سالن به این طبقه راه داشت. با نزدیک‌تر شدن به پله‌ها، بیمار می‌توانست صدای فریاد و گریه را از بالا بشنود؛ شاید مردی پولدار و نابینا شفا یافته بود.

در بالای پله‌ها، افراد در دو مسیر گوناگون حرکت می‌کردند؛ اتاق شمالی برای دیدن دکتر و اتاق جنوبی برای دیدن همسرش که روی زنان کار می‌کرد. سرانجام پس از ساعت‌ها حدس و انتظار، بیماران مرد به‌سوی دکتر شگفت‌انگیز هدایت می‌شدند. دکتر قسمت آسیب‌دیده‌ی بدن بیمار را (که یک پسر جوان بود و همراه پدرش آمده بود) لخت کرد و او را به‌سوی پنجره آورد تا بدنش در برابر نور ماه قرار گیرد. بخش بیمار یا آسیب‌دیده را ماساژ داد، زیر لب چیزهای نامفهومی را زمزمه کرد، نگاهی معنادار به ماه انداخت و پس از گرفتن دستمزد آن‌ها را راهی ساخت. در همین هنگام، در اتاق رو به جنوب، همسرش با زنان رفتاری همسان داشت که بسیار عجیب بود، زیرا ماه نمی‌تواند در یک لحظه در دو مکان حاضر باشد؛ یعنی ماه از این دو پنجره همزمان قابل‌دیدن نبود! ظاهراً ایده‌ی فکر و نشانه‌ی ماه کافی بود. زنان شکایتی نداشتند و بعدتر محرمانه بیان می‌کردند که همسر دکتر ماه قدرت‌های شفابخشی مانند دکتر ماه دارد.

در قرون وسطا رفتارهای نمادین بسیار آشکار بود...
نمادگرایی همانند نوعی میان‌بر فکری مطرح بود. به‌جای جست‌وجوی ارتباط بین دو چیز با دنبال کردن ارتباط معقول بین آن‌ها، با جهشی، اندیشه‌ی ارتباط آن‌ها را مشخص می‌ساخت؛ البته نه ارتباطی در سطح علت و معلول، بلکه ارتباطی پرمحتوا... فکر نمادگرا روابط زیادی بین مسائل ایجاد می‌کرد. هر چیزی ممکن است نشانه‌ی تعداد زیادی باور با کیفیت‌های خاص متفاوتی باشد و یک ویژگی می‌تواند معناهای نمادین گوناگونی در بر داشته باشد. بالاترین مفاهیم هزاران نماد دارد. هیچ‌چیزی برای نمایش بی‌ارزش نیست و متعالی به‌نظر می‌رسد. گردو به‌معنای مسیح است؛ مغز شیرینش به‌معنای ذات الهی مسیح است و پوسته‌ی سبز و گوشتی‌اش بشریت او را نشان می‌دهد و پوسته‌ی چوبی صلیب است. بنابراین همه‌چیز افکارش را به ابدیت می‌کشاند...

هر سنگ باارزشی در کنار درخشش طبیعی‌اش با ارزش‌های نمادین نورانی‌اش می‌درخشد. تشبیه رزها و دوشیزگی بیشتر از یک مقایسه‌ی شاعرانه است؛ زیرا اصل مشترک آن‌ها را آشکار می‌سازد. به‌محض ظهور اندیشه‌ای در ذهن، منطق نمادگرایی هارمونی ایده‌ها را خلق می‌کند.

زوال قرون وسطا؛ یوهان هایزینگ (۱۳۸)، ۱۹۲۸

تفسیر

دکتر ویزلدر چیزی از طبابت نمی‌دانست، اما طبیعت انسان‌ها را خوب می‌شناخت. او فهمیده بود که مردم همیشه حرف، توضیح‌های منطقی و تأثیرهای قدرت‌های علمی را نمی‌خواهند؛ آن‌ها در پی پاسخی فوری برای احساساتشان هستند. این پاسخ را بدهید، مابقی را خودشان انجام خواهند داد. با چنین تصویری، با اشعه‌های بازتابیده از صخره‌ای در یک چهارم میلیون مایلی خود شفا خواهند یافت! دکتر ویزلدر به قرص و سخنرانی‌های طولانی درباره‌ی قدرت ماه نیازی نداشت، همچنین ابزارهای بچه‌گانه‌ای برای تقویت اشعه‌های ماه. او می‌دانست که هر اندازه نمایش ساده‌تر باشد، بهتر است. فقط ورود اشعه‌ی ماه به داخل حرکت پله به‌سوی بهشت و اشعه‌ی آن خواه مستقیم دیدنی باشد خواه نه، کافی بود. هرچیز اضافه‌ای بدین‌معنا بود که ماه به‌اندازه‌ی کافی در خود قدرت ندارد؛ اما ماه به‌اندازه‌ی کافی قدرتمند بود؛ کششی برای خیال‌ها؛ همان‌گونه که همیشه بوده است. با همراه ساختن خود با ماه دکتر به‌سادگی به قدرت رسید.

به‌خاطر بسپارید که جست‌وجوی شما برای دستیابی به قدرت به میان‌برها بستگی دارد. باید همیشه از شک مردم و خواسته‌های آزاردهنده‌ی آن‌ها که در برابر خواسته‌ی شما مقاومت می‌کنند، دور بمانید. تصویرهای ذهنی میان‌برهای بسیار مؤثری هستند: به‌سرعت از ذهن می‌گذرند و فرصت شک و مقاومت نمی‌دهند. با تأکید بر حس بینایی همراهی قدرتمندی را ساخته، مردم را کنار هم قرار داده و احساسات را ترکیب می‌کنند. افراد موردنظر با قرار دادن نور سفید ماه در چشمانشان نسبت به حقه‌های شما کور خواهند شد.

مردی به نام ساکاموتایا هیچیگوان در بخش بالایی کیوتو زندگی می‌کرد... زمانی که امپراتور هیده‌یوشی مجلس بزرگ مراسم چای را در کیتانو در ماه دهم سال ۱۵۸۸ برپا کرد، هیچیگوان چتر قرمز بزرگی را نه پا بالاتر از چوبی هفت‌پایی برافراشت. پیرامون دسته حدود دو پا با دیواری از نی فراگرفته شده بود؛ به‌گونه‌ای که اشعه‌های خورشید از آن بازتابانده می‌شد و رنگ چتر را در همه‌سو منتشر می‌ساخت. این موضوع به‌اندازه‌ای هیده‌یوشی را خوشحال ساخت که به‌عنوان هدیه همه‌ی مالیات‌های هیچیگوان را بخشید.

چا نو یو: مراسم چای ژاپنی؛ ای. ال. سدلر، ۱۹۶۲

با نوری که [خورشید] به ستارگان می‌بخشد، به گونه‌ای وضعیت دربار را در اطراف خود می‌سازد؛ برای انتشار یکسان و برابر اشعه‌هایش به همگان، برای خوبی‌ای که به همه جا می‌بخشد، برای زندگی، لذت و فعالیت، برای ثبات و تغییرناپذیری، برای معرفی رهبری برتر تصویر جذاب خورشید را برمی‌گزینیم.

لوئی چهاردهم، پادشاه خورشید؛ (۱۶۳۸-۱۷۱۵)

کلیدهای دستیابی به قدرت

استفاده از کلام برای پیشبرد وضعیت دلخواه کاری خطیر است؛ واژه‌ها ابزار خطرناکی هستند و به‌طور معمول به مسیر نادرست می‌روند. کلامی که مردم برای متقاعد کردن ما به کار می‌برند، باعث می‌شود در برابر آن‌ها واژه‌های خودمان را به کار ببریم. ما آن‌ها را به دقت بررسی می‌کنیم و به‌طور معمول خلاف آنچه آن‌ها می‌گویند باور می‌کنیم (این بخشی از طبیعت لجباز ماست). افزون بر آن، گاهی کلام آزاردهنده ارتباطات بی‌هدف را از سوی شخص سخنگو بر هم می‌زند. اما تأثیر دیداری هزارتوی کلامی می‌سازد و قدرتی احساسی برجای می‌گذارد. واقعیت ملموسی که جایی برای واکنش و شک نمی‌گذارد؛ مانند موسیقی بر افکار منطقی و دلایل چیره می‌شود. تصور کنید دکتر ماه که برای کارهای درمانی‌اش وضعیتی را دنبال می‌کرد، باید این افراد دگرگون‌نشده را با گفتن قدرت‌های شفابخش ماه متقاعد می‌ساخت و همچنین ارتباط خاص خود را با چیز دوری در آسمان شرح می‌داد. خوشبختانه او قادر بود بدون نیاز به کلام، فضایی متقاعدکننده خلق کند. در لحظه‌ی ورود بیماران به سالن تصویر ماه به اندازه‌ی کافی فصیح سخن می‌گفت. بدانید که کلام شما را در وضعیت دفاعی می‌برد. اگر ناچارید که شرح دهید، قدرت شما همیشه زیر سؤال است؛ اما تصویر به‌روشنی خود را بیان می‌کند، مانع پرسش‌ها شده، ارتباطی قدرتمند ایجاد می‌کند و ارتباط‌هایی فراتر از اختلاف‌های اجتماعی را محکم می‌سازد. کلام، بحث و تفرقه به‌همراه دارد و تصویر مردم را به هم نزدیک می‌سازد. تصویرها ابزارهای اصلی قدرت به‌شمار می‌آیند.

نماد نیز چنین تأثیری دارد؛ خواه دیداری باشد یا تفسیری کلامی از نمادی دیداری (کلام شاه خورشید). کاربرد یک موضوع نمادین برای چیز دیگری است؛ چیزی مطلق.

درک مطلق، خلوص، میهن‌پرستی، شجاعت و عشق پر از تداعی قدرت و احساسی است. نماد میان‌بری تفسیری است که چندین معنا را در عبادت یا موضوعی ساده در بر دارد. نماد شاه خورشید آن‌گونه که خود (لوئی چهاردهم) تفسیر کرده است، در سطوح مختلفی خوانده می‌شود، اما زیبایی آن در این است که تداعی‌اش نیازمند توضیح نیست؛ بی‌درنگ با افرادش سخن می‌گوید و خود را از دیگر پادشاهان جدا می‌سازد و گونه‌ی برتری خلق می‌کند که فراتر از کلام است. نماد دربرگیرنده‌ی قدرت‌های ناگفته است.

نخستین گام در کاربرد نمادها و تصویرهای ذهنی درک بینایی به‌عنوان حس برتر در میان حواس است. پیش از رنسانس، بر این باور بودند که بینایی، چشایی، بساوایی و حواس دیگر به یک اندازه به‌کار برده می‌شوند. از آن پس بینایی بر بقیه برتری یافت و به حسی تبدیل شد که بیشتر به آن اعتماد داریم و وابسته‌ایم. همچنین گراچیان گفته است: «حقیقت به‌طور معمول دیدنی است، نه شنیدنی». وقتی نقاش رنسانس، فرا فیلیپو لپی، در بین مورها برده بود، با طراحی تصویری از مالک خود به‌وسیله‌ی یک تکه زغال بر دیوار سفید آزادی‌اش را به‌دست آورد. مالک او با دیدن طرح روی دیوار به قدرت لپی پی برد و او را آزاد کرد. همین یک تصویر بسیار قدرتمندتر از هرگونه بحثی است که هنرمند می‌تواند با کلام ارائه دهد.

هرگز نحوه‌ی چیدمان دیداری را نادیده نگیرید. عواملی مانند رنگ بازتاب نمادین زیادی دارند. وقتی یلوکید ویل برای فروش سهام قلبی‌اش خبرنامه‌ای طرح کرد، آن را «خبرنامه‌ی حروف قرمز» نامید و با جوهر قرمز و مبلغی هنگفت آن را چاپ کرد. رنگ قرمز حس فوریت، قدرت و همچنین شانس خوب را به‌همراه داشت. ویل مانند آگهی‌سازان مدرن و بازاریابان به‌خوبی با این حقه‌ها آشنایی داشت.

اگر در عنوان هر چیزی از طلا استفاده کنید، برای نمونه آن را به‌صورت طلایی چاپ کنید، یعنی قصد فروش آن را دارید. زیرا چشم‌ها پیش‌بینی می‌کنند؛ مردم به رنگ بیشتر از کلمه پاسخ می‌دهند.

تأثیر دیداری قدرت احساس زیادی در بر دارد. امپراتور روم، کنستانتین، در بیشتر زندگی‌اش خورشید را می‌پرستید. روزی به خورشید نگریست و چلیپایی روی آن دید. چلیپای روی خورشید به وی ثابت کرد که مذهب جدید حاکم می‌شود و نه تنها کیش خود بلکه امپراتوری روم را به مسیحیت برگرداند؛ همه‌ی موعظه‌ها و کیش‌های دنیا هم نمی‌توانند تا این اندازه قدرتمند باشند. چنین نماد و تصویرهایی را بیابید و خود را به آن مرتبط ساخته و به قدرت وصف‌نشده‌ی برسید.

مؤثرترین نمادها ترکیبی جدید است؛ ترکیبی از تصویرهای ذهنی و نمادهایی که پیش‌تر با یکدیگر دیده نشده باشند و با این روش، باور و پیام خود را بیان کنید. چنین ترکیب جدیدی از نمادها و تصویرها تأثیری شاعرانه دارد؛ حس همراهی بینندگان بیشتر شده و خود را در آن سهیم می‌دانند.

تصویرهای دیداری به طور معمول به ترتیب نمایان می‌شوند و با نظمی که نمایان می‌شوند، نمادی می‌آفرینند. برای نمونه، نخستین تصویری که نمایان می‌شود نماد قدرت است و تصویری که در مرکز پدیدار می‌شود، اهمیت مرکزی دارد. اواخر جنگ جهانی دوم، دستورهایی از سوی ژنرال آیزنهاور صادر شد، مبنی بر اینکه سربازان آمریکایی پس از آزادی فرانسه از دست نازی‌ها باید راهی پاریس شوند. ژنرال فرانسوی، شارل دوگل، متوجه شد که این توالی به معنای تعیین سرنوشت فرانسه توسط آمریکایی‌هاست. با تدبیر زیاد، دوگل مطمئن شد که او و لشکر دوم زره‌پوش فرانسه باید در رأس نیروهای آزادسازی نمایان شوند. این شیوه به نتیجه رسید. پس از موفقیت در این کار سخت، متحدان با او به عنوان رهبر جدید فرانسه‌ی مستقل برخورد کردند. دوگل می‌دانست که رهبر باید به راستی خود را در رأس سربازانش قرار دهد. این نسبت دیداری برای پاسخ احساسی که نیاز داشت دریافت کند، اهمیت داشت.

در بازی نمادها مسائل تغییر می‌کنند؛ شاید دیگر نتوان مانند پادشاه خورشید عمل کرد، اما می‌توانید خود را بسیار غیرمستقیم به چنین نمادهایی مرتبط سازید و با این کار، اسطوره‌ی خود را از تاریخ معاصر بیرون بکشید؛ همان افرادی که به سادگی از دنیا رفته‌اند، اما هنوز در نگاه‌های مردم حضور دارند. هدف حس گرفتن است؛ جایگاهی که ظاهر ساده‌ی شما نمی‌تواند آن را خلق کند.

استفاده از نمادها تأثیری درباری نیز دارد، زیرا بسیار ملایم‌تر از کلام انسانی هستند. روان‌درمان‌گر، دکتر میلتون. ایچ. اریکسون، همیشه تلاش می‌کرد که نمادها و تصویرهایی بیابد تا با بیماران ارتباط برقرار کند؛ به روشی که کلام نمی‌توانست. وقتی با فردی که به شدت بیمار بود درگیر می‌شد، نمی‌توانست مستقیم از وی بپرسد، اما می‌توانست درباره‌ی مسائل نامرتبط مانند رانندگی در صحرای آریزونا بپرسد؛ کاری که (بیمار) در سال‌های دهه‌ی ۱۹۵۰ انجام داده بود. در تفسیر این رویداد در نهایت به نمادی مناسب می‌رسید؛ نمادی که به نظرش مشکل مرد بیمار بود. اگر احساس می‌کرد بیمار تنهاست، برایش از درختی تک حرف می‌زد و اینکه چگونه این تنهایی باعث می‌شود تا در بادها نابود شود. با برقراری این ارتباط حسی با نمادی مانند درخت، بیمار راحت‌تر به تحقیق‌های دکتر پاسخ می‌داد. از قدرت نمادها مانند راهی برای همبستگی و به هیجان آوردن و یکی‌ساختن افراد و گروه خود استفاده کنید. در سال ۱۶۴۸، در شورش علیه پادشاهی فرانسه، افراد وفادار به پادشاه با مقایسه‌ی شورشیان با تیر و کمان (که در فرانسه «فرونده» خوانده می‌شود) آن‌ها را تحقیر می‌کردند؛ تیر و کمان‌هایی که پسرهای کوچک برای ترساندن پسرهای بزرگ از آن استفاده می‌کنند. کاردینال دِ رتز تصمیم گرفت از این تحقیر به عنوان نماد شورش استفاده کند؛ اکنون شورش به عنوان فرونده و شورشیان به عنوان فروندرز شناخته می‌شوند. آن‌ها روی کلاهشان شال‌هایی آویزان کردند که نماد تیروکمان بود و این

واژه به عنوان شعار آنها مطرح شد. ممکن بود بدون این نماد شورش به تدریج کم شود. همیشه برای ارائه‌ی هدف خود نمادی پیدا کنید؛ ارتباطی هیجانی‌تر و بهتر. بهترین روش برای کاربرد تصویرها و نمادها تنظیم کردن آنها به صورت نمایشی عالی است که برای مردم باصلاحت باشد و آنها را از واقعیت‌های نامطبوع منحرف سازد. کار بسیار آسانی است: مردم مسائل عالی، پرشور و برتر از زندگی را دوست دارند. به احساساتشان توجه کنید تا به صورت گروهی به نمایش شما هجوم بیاورند. تأثیرهای دیداری ساده‌ترین راه نفوذ به قلب افراد است.

تصویر ذهنی: صلیب و خورشید. تصلیب و تابش کلی؛ با شکل‌گیری یکی بر دیگری واقعیتی جدید شکل می‌گیرد؛ قدرتی جدید در حال اوج گرفتن است؛ نمادی است بدون نیاز به تفسیر.

سند

مردم همیشه تحت تأثیر ظواهر هستند؛ [شاهزاده] باید در زمان‌های مناسبی از سال مردم را با نمایش‌ها و مراسم‌های شاد درگیر سازد.

نیکولو ماکیاولی

استثنا

هیچ قدرتی با نادیده گرفتن تصویرها و نمادها قابل دسترسی نیست. استثنایی برای این قانون وجود ندارد.

قانون ۳۸: آن‌گونه که دوست دارید بیندیشید اما مانند دیگران رفتار کنید

حکم

اگر برخلاف عصر خود عمل کنید و نظریه‌ها و روش‌های نامعمول و عجیب خود را نمایش دهید، دیگران فکر می‌کنند که شما نیازمند توجه هستید و به آن‌ها با دیدی تحقیرآمیز می‌نگرید. به همین دلیل سعی می‌کنند شما را برای این تحقیر تنبیه کنند. سالم‌ترین روش هم‌جوشی با دیگران و هم‌رنگ شدن با آن‌هاست. خلاقیت خود را تنها با دوستان شکیبا و افرادی که مطمئن هستید برای خاص‌بودنتان ارزش قائلند، مطرح سازید.

سرپیچی از قانون

حدود سال ۴۷۸ پ. م. شهر اسپارتا هیئتی به پارس فرستاد که رهبری آن بر عهده‌ی جوان نجیب‌زاده‌ی اسپارتی به نام پائوسانیاس بود. شهرهای ایالتی یونان به‌تازگی از هجوم شدید پارس خلاص شده بودند و پائوسانیاس به‌همراه کشتی‌های آتن مآور تنبیه مهاجمان پارس و بازگرداندن جزیره‌ها و شهرهای ساحلی بود. آتنی‌ها و اسپارت‌ها احترام زیادی برای پائوسانیاس قائل بودند؛ او خود را به‌عنوان سربازی نترس و بسیار بااستعداد اثبات کرده بود.

او و سربازانش با سرعتی شگفت‌انگیز قبرس را تصاحب کردند، آن‌گاه به سرزمین اصلی آسیای صغیر، یعنی هِلِسپونت (داردانل)، حرکت کردند و بیزانس یا استانبول امروزی را تصاحب کردند.

در این زمان، با تسلط بخشی از امپراتوری پارس، پائوسانیاس رفتاری را به نمایش گذاشت که از خودنمایی‌های معمولش بیشتر بود. در پیش چشمان همه با لباس‌های پارس‌ها نمایان می‌شد و محافظی مصری او را همراهی می‌کرد. او مهمانی‌های باشکوهی برپا می‌کرد و در آن‌ها به شیوه‌ی پارسی می‌نشست و سرگرم می‌شد. او دیدار با دوستان قدیمی را متوقف کرد و با پادشاه پارس، خشایارشا، معاشرت می‌کرد. روی هم‌رفته، از شیوه‌ی پادشاه پارسی الهام گرفت.

گویا قدرت و موفقیت پائوسانیاس را مغرور کرده بود. ارتش وی، شامل آتنی‌ها و اسپارت‌ها، نخست فکر می‌کردند که این موضوع توهمی گذراست، زیرا او همیشه در رفتارهایش اغراق می‌کرد، اما وقتی به شیوه‌ی ساده‌ی زندگی یونانی‌ها بی‌ادبی و به سرباز عادی یونان توهین کرد، احساس کردند که رفتارش فراتر از خیال‌بافی است.

اگرچه دلیلی روشن نداشتند، شایعه‌هایی مبنی بر اینکه پاوسانیاس به گروه مقابل پیوسته و اینکه رؤیای خشایارشا یونان شدن را در سر دارد، پخش کردند. برای جلوگیری از شورش احتمالی اسپارت‌ها حکم خود را پس گرفتند و پاوسانیاس را فراخواندند.

اما پاوسانیاس حتی در اسپارتا نیز پوشیدن لباس به شیوه‌ی پارسی را ادامه داد. چندماه بعد، یک کشتی اجاره کرد و به هلسپونت بازگشت؛ او به مردم گفت که برای ادامه‌ی جنگ با پارس‌ها برمی‌گردد. اما در اصل طرح‌های دیگری داشت؛ می‌خواست با کمک خشایارشا حاکم سراسر یونان شود. اسپارت‌ها او را دشمن ملی اعلام کردند و یک کشتی برای دستگیری وی فرستادند. پاوسانیاس با اطمینان از مبرا ساختن خویش از اتهام‌های وطن‌فروشی خود را تسلیم کرد. در دادگاه مشخص شد که در زمان فرماندهی، بارها سربازان و زیردستان را آزرده است و بناهای یادبودی به نام خود برپا کرده؛ درحالی‌که مرسوم بود این بناها به نام شهرهایی باشد که سربازانش کنار وی جنگیدند. اما پاوسانیاس درستکار شناخته شد؛ با وجود شواهد بسیار در ارتباط وی با دشمن اسپارت‌ها، از زندانی کردن چنین اشراف‌زاده‌ای خودداری و او را آزاد کردند.

پاوسانیاس در این زمان با اندیشه‌ی دور از دسترس بودن، پیکی را مأمور رساندن نامه‌ای به خشایارشا کرد، اما این پیک نامه را نزد مقامات اسپارت برد. این افراد می‌خواستند مطالب بیشتری بدانند، به‌همین دلیل از پیک خواستند تا با پاوسانیاس در یک معبد قرار بگذارد تا آن‌ها با پنهان شدن در پشت دیواری حرف‌هایشان را بشنوند. چیزی که پاوسانیاس گفت، آن‌ها را مبهوت ساخت؛ آن‌ها چنین بی‌احترامی و قیحانه‌ای را هرگز از سوی هیچ‌یک از افرادشان نشنیده بودند و بی‌درنگ موجبات دستگیری وی را فراهم کردند.

در بازگشت به خانه، پاوسانیاس موضوع را شنید. به معبد دیگری رفت تا پنهان شود، اما او را تعقیب کردند و اطراف معبد نگهبان گذاشتند. پاوسانیاس تسلیم نشد و تعقیب‌کنندگان با ناامیدی از کشاندن وی به بیرون از معبد مقدس، او را در معبد به دام انداختند تا درنهایت از گرسنگی مرد.

با تعداد کمی فکر کنید و با تعداد زیادی صحبت کنید

با شنا کردن برخلاف جریان آب به راحتی به خطر خواهید افتاد. فقط سقراط می‌توانست برای چنین کاری تلاش کند. مخالفت توهین به‌شمار می‌آید، زیرا به معنای اعتراض به دیدگاه دیگران است؛ برخی مسائل موضوع انتقاد هستند و برخی

آن را تحسین می‌کنند، در نتیجه تعداد ناراضیان افزایش می‌یابد: حقیقت برای افراد کمی است و اشتباه مانند همیشه معمول است. مرد عاقل از گفته‌هایش در بازار شناخته نمی‌شود، زیرا آنجا با صدای خودش صحبت نمی‌کند، بلکه با گفته‌های جهانی پیش می‌رود؛ هرچند افکار درونی‌اش با آن‌ها مخالف است. مرد عاقل از نفی شدن دوری می‌کند؛ با همان پشتکاری که از نفی کردن دوری می‌کند. هیاهوی انتقاد از عامل خود دوری می‌کند. فکر آزاد است؛ نمی‌توان و نباید آن را در فشار گذاشت. به سکوت خود پناه ببرید و اگر گاهی باعث شکستن این سکوت شدید، چندین بار به صورت ناپیوسته آن را اجرا کنید.

بالتازار گراسیان

تفسیر

در نگاه نخست، به نظر می‌رسد پائوسانیاس عاشق فرهنگ دیگری شده است؛ پدیده‌ای مرسوم در طول تاریخ. او که با ریاضت‌کشی اسپارت‌ها راحت نبود، شیفته‌ی عشق پارس‌ها به تجمل و لذت‌های احساسی شد. با گریز از سادگی و نظم یونانی ردای پارسی بر تن می‌کرد و از عطر آن‌ها استفاده می‌کرد. این همان چیزی است که وقتی مردم فرهنگی را برمی‌گزینند که در آن رشد نکرده‌اند، برایشان رخ می‌دهد. اما به‌طور معمول چیز دیگری نیز در بازی وجود دارد: افرادی که عشق خود به فرهنگ دیگر را نشان می‌دهند، به نوعی به فرهنگ خودشان توهین می‌کنند. آن‌ها با استفاده از ظاهری ناآشنا خود را از مردمی که بدون پرسش از قانون‌ها و رسم‌های عادی پیروی می‌کنند، جدا ساخته و برتر بودن خود را ابراز می‌کنند؛ درحالی‌که می‌توانند بامتانت بیشتری نسبت به افرادی که با آن‌ها هم‌نظر نیستند، برخوردی محترمانه داشته باشند. درحقیقت، نیاز به ابراز بسیار هیجان‌انگیز تفاوت‌هایشان باعث می‌شود مورد نفرت افرادی باشند که باورهایشان را به چالش می‌گیرند. شاید این کار غیرمستقیم و ظریف باشد، اما به‌هرحال مؤدبانه نیست. همان‌گونه که توسیدیدس درباره‌ی پائوسانیاس نوشت: «با بی‌احترامی به قانون‌ها و پیروی از روش‌های بیگانه، خود را مورد اتهام شدید تمایل نداشتن به پیروی از معیارهای معمول جامعه معرفی کرد». فرهنگ‌ها معیارهایی در بردارند که منعکس‌کننده‌ی قرن‌ها باورهای مشترک است. انتظار نداشته باشید که با چنین تقلیدی مجازات نشوید؛ بلکه به‌گونه‌ای مجازات خواهید شد. شاید حتی با تنها ماندن، زیرا تنهایی موقعیتِ ضعف واقعی است.

بیشتر ما مانند پائوسانیاس تحت تأثیر شگفتی‌های بیگانه قرار می‌گیریم. باید این علاقه را بسنجید. وقتی خواسته‌ی خود را با روش تفکرهای عجیب یا به صورت عملی نشان دهید، انگیزه‌ی متفاوتی را آشکار می‌سازد که برتر بودن شما بر دیگران را نشان خواهد داد.

کسی خوب زندگی می‌کند که خود را خوب پوشاند.

اووید (۱۳۹)، سال ۴۳ پ. م. تا ۱۸ م.

پیروی از قانون

در اواخر قرن شانزدهم، واکنش خشونت‌آمیزی علیه اصلاحات دینی پروتستان در ایتالیا صورت گرفت. این اصلاحات که به "اصلاحات معکوس" معروف شد، نظریه‌ی خود را از هیئت قضایی گرفته بود که ریشه‌ی همه‌ی انحراف‌ها را از کلیسای کاتولیک می‌دانست. گاليله یکی از قربانیان آن بود، اما اندیشمند بزرگ‌تری که حتی نسبت به گاليله رنج بیشتری کشید، راهب و فیلسوف دومینیک، توماس کامپانلا بود. کامپانلا، یکی از پیروان نظریه‌ی ماتریالیستی فیلسوف رومی اپیکور (۱۴۰)، به معجزه‌ها و بهشت و جهنم باور نداشت. او نوشت کلیسا برای کنترل عموم این خرافات را ساخته است تا آن‌ها را در ترس نگه دارد. چنین باورهایی به سوی بی‌دینی بود و کامپانلا با بی‌احتیاطی آن‌ها را ابراز کرد. در سال ۱۵۹۳، هیئت قضایی برای نظریه‌های بی‌دینی وی را به زندان انداخت. شش سال بعد، با آزادی مشروط به دیری در ناپل فرستاده شد.

جنوب ایتالیا در آن زمان در کنترل اسپانیا بود و کامپانلا در ناپل درگیر دسیسه‌ای برای جنگیدن و بیرون انداختن این مهاجمان شد. او امیدوار بود که جمهوری مستقلی براساس باورهای آرمان‌شهرش تأسیس کند. رهبران هیئت قضایی ایتالیا با همکاری هم‌تایان اسپانیایی‌شان بار دیگر او را زندانی کردند. این بار برای فهمیدن درست باورهای غیرمذهبی‌اش او را شکنجه کردند. شکنجه‌ای به نام «لا ولیا» (۱۴۱) که در آن فرد چند سانت بالاتر از یک صندلی پر از میخ به حالت نشسته از بازوهایش آویزان می‌شد. این وضعیت تحمل‌ناپذیر بود و درنهایت قربانی روی صندلی می‌نشست و گوشت بدنش پاره‌پاره می‌شد.

اما در این دوران کامپانلا چیزی درباره‌ی قدرت آموخته بود؛ با تصور اعدام احتمالی به خاطر بی‌دینی راهبرد خود را عوض کرد: او نمی‌خواست باورهایش را کنار بگذارد، اما می‌دانست که باید ظاهر باورهایش را تغییر دهد.

کامپانلا برای نجات زندگی‌اش وانمود کرد که دیوانه است و باعث شد محققان باورهایش را از بیماری کنترل‌ناپذیر مغزی وی بدانند. برای مدتی شکنجه‌گران به کارشان ادامه دادند تا مطمئن شوند که دیوانگی او ساختگی نیست، تا در سال ۱۶۰۳ حکمش به زندانی شدن تخفیف یافت. چهارسال اول را با زنجیر به دیوار سیاه‌چال زیرزمینی بسته شده بود. با این حال، به نوشتن ادامه داد، اما مدتی بود که دیگر از روی حماقت، باورهایش را مستقیم بیان نمی‌کرد.

یکی از کتاب‌های کامپانلا به نام سلطنت هیسپانیک بیان می‌کرد که اسپانیا برای توسعه‌ی قدرت‌هایش در سراسر دنیا رسالتی الهی دارد و پادشاهی اسپانیا را پیشنهاد داد؛ پیشنهادی ماکیاولیستی برای اجرای آن. برخلاف علاقه‌ی شخصی وی به ماکیاولی، کتاب در کل باورهایی به‌طورکامل متفاوت با نظریه‌های ماکیاولی را ارائه می‌داد. سلطنت هیسپانیک یک حقه بود؛ تلاشی برای نشان‌دادن تحول وی و حرکتی شجاعانه به‌سوی دین و راستی. این حقه درست از آب درآمد: در سال ۱۶۲۶، شش‌سال پس از انتشار کتاب، پاپ حکم آزادی کامپانلا را صادر کرد.

کمی پس از رسیدن به آزادی، کامپانلا کتاب بی‌دینی نابود شده را نوشت؛ کتابی علیه آزاداندیشان، ماکیاولیست‌ها، کالوینیست‌ها (۱۴۲) و بی‌دین‌ها از هر گونه‌ی آن. کتاب به‌صورت مناظره نوشته شده بود که در آن بی‌دینان باورهایشان را مطرح می‌کردند و با صحبت‌هایی مبنی بر برتر بودن کاتولیک‌ها روبه‌رو می‌شدند. کامپانلا در ظاهر اصلاح شده بود و کتاب این را مطرح می‌کرد، اما آیا این‌گونه بود؟

مباحثی که از زبان بی‌دینان در این کتاب مطرح شده بود، هرگز پیش‌تر با چنین شدت و اشتیاقی مطرح نشده بود. با وانمود کردن به ویران کردن این جبهه درحقیقت کامپانلا احساسات را علیه کاتولیسم تحریک کرده بود. وقتی وارد بحث جبهه‌ی مخالف می‌شد، یا همان جبهه‌ی فرضی خودش، به کلیشه‌های مرده و منطق پیچیده متصل می‌شد. بحث بی‌دینان مختصر و فصیح و جسورانه و صمیمی به‌نظر می‌رسید. کاتولیک‌ها با خواندن این کتاب، آن را پراکنده و گنگ مطرح کردند، اما نمی‌توانستند آنگ بی‌دینی به آن بزنند، یا اینکه بگویند کامپانلا باید به زندان انداخته شود. او در دفاع از کاتولیک، از بحث‌هایی استفاده کرده بود که خودشان به‌کار می‌بردند؛ اما در سال‌های بعد بی‌دینی نابود شده کتاب مقدس بی‌دینان ماکیاولیست و بی‌بندوباران شد که نظریه‌های کامپانلا را برای دفاع از باورهای خطرناکشان استفاده کردند. کامپانلا با نمایش ظاهری متناسب در بیان باورهای واقعی‌اش به روشی قابل‌درک برای موافقان با خود، نشان داد که درسش را آموخته است.

انسان هوشمند باید مانند صندوق‌های دو کفه باشد، به طوری که وقتی دیگران درون آن را ببینند، همه‌ی محتویات درون صندوق دیده نشود.

سر والتر رالیج

شهر کتاب (nbookcity.com)

تفسیر

کامپانلا در رویارویی با آزار شدید با طرح سه حرکت راهبردی خود را پنهان ساخت، از زندان رها شده و به بیان باورهایش ادامه داد. ابتدا وانمود کرد که دیوانه است؛ معادل قرون وسطایی رد مسئولیت برای کارهای یک فرد، مانند سرزنش والدین امروزی. پس از آن کتابی نوشت که به طور کامل خلاف باورهایش را بیان می‌کرد و در نهایت و مهم‌تر از همه، با انحراف از باورهایش، به درستی آن‌ها را مطرح می‌ساخت. این یک حقه‌ی قدیمی اما قدرتمند است: وانمود می‌کنید که با باورهای خطرناک مخالف هستید، اما در بیان مخالفت، آن باورها را مطرح و نمایان می‌سازید. خود را تابع دین برتر جامعه نشان می‌دهید، اما آن‌ها که می‌دانند، اصل مطلب را می‌فهمند و شما در امان خواهید ماند.

در یک جامعه به‌یقین برخی ارزش‌ها و رسم‌ها با محرک‌های اصلی‌شان ارتباط خود را از دست داده و مستبدانه می‌شوند و همیشه افرادی حضور دارند که علیه چنین ستم و باورهای دور از ذهن خود شورش می‌کنند. همان‌گونه که کامپانلا ناچار شد بفهمد. وقتی باورهای خطرناک شما آزار و اذیت به‌همراه دارد، راهی برای ابراز کردن آن‌ها نیست. شهادت هدفی به‌همراه ندارد؛ بهتر است در یک دنیای استبدادی زندگی کنید و حتی در آن رشد کنید، اما در عین حال راهی برای بیان دقیق باورهایتان برای افرادی که شما را می‌فهمند، بیابید. پخش کردن دُر و گوهر در برابر ابلهان تنها برای شما مشکل‌ساز می‌شود.

زمانی طولانی است که باورهاییم را مطرح نکرده‌ام و هرگز آنچه را گفته‌ام، باور نداشتم و اگر گاهی حقیقتی را گفته‌ام، در میان دروغ‌های فراوانی بوده که یافتن آن سخت است.

نیکولو ماکیاولی در نامه‌ای به فرانچسکو گویچاردینی (۱۴۳)، ۱۷ می ۱۵۲۱.

وقتی آب‌ها تغییر می‌کنند

در زمان‌های قدیم، خضر، آموزگار موسی، بشر را از خطری آگاه کرد. او گفت: «در زمانی مشخص، همه‌ی آب‌های جهان که به طور خاصی جمع‌آوری نشده‌اند، ناپدید می‌شوند. آن‌گاه با آب دیگری زندگی تجدید می‌شود که این آب متفاوت، بشر را

دیوانه می‌سازد».

تنها یک مرد به معنای این پند گوش داد و آب را جمع‌آوری کرد و به جای امنی رفت تا آن را ذخیره کند و منتظر ماند تا ماهیت آب تغییر کند. در تاریخ تعیین‌شده، جریان آب متوقف و چاه‌ها خشک شد و مردی که به نصیحت گوش داده بود، با دیدن این رویداد به خلوت خود رفت و از آب ذخیره‌شده نوشید. با مشاهده‌ی دوباره‌ی جریان‌های آب، او به میان دیگر فرزندان آدم رفت و متوجه شد که آن‌ها به‌طور کامل متفاوت با پیش‌فکر می‌کنند و حرف می‌زنند، اما از اتفاقی که روی داده و چیزی که به آن‌ها هشدار داده شده بود، چیزی به‌خاطر نمی‌آورند. سعی کرد با آن‌ها صحبت کند و متوجه شد که آن‌ها وی را دیوانه می‌دانند و نسبت به وی حالت خشم یا ترحم دارند و او را درک نمی‌کنند.

نخست او از آب تازه نخورد و به خلوت خود رفت تا هر روز از موجودی خود استفاده کند، اما درنهایت تصمیم گرفت که آب جدید را بنوشد، چون نمی‌توانست زندگی انفرادی را تحمل کند و به روشی متفاوت با دیگران بیندیشد و عمل کند. از آب جدید نوشید و مانند دیگران شد. آن‌گاه ذخیره‌ی آب مخصوص را از یاد برد و یارانش آغاز به پیروی از او کردند؛ به‌عنوان مرد دیوانه‌ای که به‌طور معجزه‌آسایی سلامت عقل را ذخیره کرده است!

داستان‌های دراویش؛ ادريس شاه، ۱۹۶۷

کلیدهای دستیابی به قدرت

همه‌ی ما دروغ می‌گوییم و احساسات واقعی‌مان را پنهان می‌سازیم، زیرا بیان به‌طور کامل آزادانه ناممکن است. از اوایل زندگی می‌آموزیم که افکارمان را پنهان کنیم؛ حرف‌هایی را می‌گوییم که می‌دانیم اطرافیان می‌خواهند بشنوند و دقت می‌کنیم که کمتر دیگران را آزار دهیم. برای بیشتر ما این موضوع طبیعی است؛ باورها و ارزش‌هایی است که بیشتر مردم آن‌ها را می‌پذیرند و بحث در این مورد بی‌معنی است. چیزی را باور می‌کنیم که می‌خواهیم، اما در ظاهر، به‌گونه‌ای دیگر رفتار می‌کنیم.

اما افرادی هستند که این ممانعت‌ها را تخطی تحمل‌ناپذیر آزادی‌شان می‌بینند و همچنین افرادی هستند که لازم می‌دانند تا برتری باورها و ارزش‌هایشان را ثابت کنند. در پایان، این بحث‌ها عده‌ی کمی را متقاعد می‌سازد و درگیری بیشتری بر جای می‌گذارد. از آنجا که بیشتر مردم بدون تفکر بر باورهایشان پافشاری می‌کنند،

بحث‌ها به جایی نمی‌رسند. باورهایشان محتویات احساسی قدرتمندی دربردارد: آنها به راستی خود را ناچار به تغییر عادت‌های فکری‌شان نمی‌دانند و زمانی که با آنها وارد بحث می‌شوید، خواه با بحث‌های مستقیم خواه غیرمستقیم با رفتارشان آنها دشمن شما می‌شوند.

هرگز با عقیده‌ی کسی نجنگید، زیرا حتی اگر عمر نوح هم داشته باشید، نمی‌توانید باورهای بی‌معنی را از ذهنش بیرون کنید. افزون‌بر این، بهتر است در مکالمه‌ها از تصحیح کردن اشتباه‌های دیگران بپرهیزید؛ حتی اگر نیت بدی نداشته باشید. زیرا عصبانی کردن دیگران آسان است و خوب شدن با آنها اگر ناممکن نباشد، سخت است.

اگر از شنیدن ناخواسته‌ی کلام بی‌معنی دو نفر که با هم بحث می‌کنند، عصبانی می‌شوید، باید تصور کنید که به سخنان دو احمق در نمایشی کمدی گوش می‌دهید. بشری که به این دنیا پا می‌نهد، اگر معتقد باشد که به راستی مسائل مهم دنیا را اصلاح خواهد کرد و به سلامت جان به در برود، باید از دستاوردهایش تشکر کند.

آرتور شوپنهاور

انسان‌های باهوش و زیرک از همان اوایل می‌آموزند که می‌توانند مانند دیگران رفتار کنند و مطابق با ایده‌های رایج حرف بزنند، بدون اینکه آنها را باور داشته باشند. قدرتی که این افراد با کنار آمدن با دیگران کسب می‌کنند به این دلیل است که افکار خود را برای خودشان نگه می‌دارند و آن را برای افرادی بیان می‌کنند که خواهان چنین چیزی هستند؛ بدون تحمل رنج تنهایی و انزوا. وقتی موقعیت قدرت آنها ماندگار شد، می‌توانند افراد بیشتری را به درستی باورهایشان متقاعد سازند؛ البته شاید این کار با راهبرد کامپانلا و با استفاده از طنز و کنایه به صورت غیرمستقیم باشد.

شهروند و مسافر

شهروند: «ببین، این بزرگ‌ترین بازار دنیاست».

مسافر: «البته که نیست!»

شهروند: «البته بزرگ‌ترین بازار دنیا نیست، ولی خوب‌ترینشان است».

مسافر: «باز هم اشتباه می‌کنید! می‌توانم بگویم...»

و این مسافر غریبه غروب دفن شد.

حکایات، رابرت لوئیس استیونسون (۱۴۴)، (۱۸۹۴-۱۸۵۰)

در اواخر قرن چهاردهم، اسپانیایی‌ها آزار زیادی به یهودیان روا داشتند؛ هزاران یهودی را به قتل رساندند و بقیه را از کشور بیرون کردند. افرادی که در اسپانیا مانده بودند، به اجبار دین خود را تغییر دادند. اما سیصد سال بعد، اسپانیایی‌ها متوجه موضوعی شدند که آن‌ها را به هم ریخت: بیشتر افراد تغییر دین یافته‌ای که در ظاهر به‌عنوان کاتولیک زندگی می‌کردند، به دلایلی باورهای یهودی خود را داشتند و پنهانی به شیوه‌ی دین خود عبادت می‌کردند. بیشتر این افراد که «مارانو» نامیده می‌شدند (در اصل واژه‌ای توهین‌آمیز که در اسپانیا به‌معنای خوک است)، سطوح بالایی را در اداره‌های دولتی کسب کرده بودند، با اشراف ازدواج کرده و در ظاهر به‌طور کامل مانند کاتولیک خالص عمل می‌کردند و تنها در اواخر عمرشان عبادت‌های مخفیانه‌شان مشخص می‌شد (هیئت قضایی اسپانیا به‌طور خاص مأمور شناسایی آن‌ها شده بود). در گذر سالیان، آن‌ها این بازی را با مهارت انجام دادند؛ خود را مسیحی نشان می‌دادند، هدیه‌های باارزشی به کلیساها می‌دادند، حتی گاهی گفته‌های ضد «سامی» مطرح می‌کردند و درعین حال باورها و آزادی درونی خود را به‌دست آوردند.

مارانوها می‌دانستند که در یک جامعه ظواهر مهم است و این موضوع تا امروز نیز حقیقت دارد. راهبرد بسیار ساده است؛ همان‌گونه که کامپانلا در نوشتن بی‌دینی نابود شده انجام داد، خود را سازگار با دیگران نشان داد و حتی فراتر از این، پُرشورترین حامی مذهب رایج شد. اگر به ظواهر رایج جامعه متکی شوید، افراد کمی متوجه افکار متفاوت پنهانی شما می‌شوند.

احمق نباشید و تصور نکنید که در عصر ما دین‌داری قدیمی از بین رفته است. برای نمونه، جوناس سالک فکر می‌کرد علم، سیاست و قراردادها را از بین می‌برد و به‌همین دلیل در تحقیقاتش برای واکسن فلج اطفال همه‌ی قانون‌ها را نادیده گرفت. پیش از نشان دادن کشف خود به جامعه‌ی دانشمندان آن را علنی کرد و بدون تأیید دانشمندان که راه را برایش هموار ساخته بودند، واکسن را به نام خود ثبت کرد و

خود را یک ستاره ساخت. شاید مردم او را دوست داشتند، اما دانشمندان از او گریزان بودند. بی‌احترامی او به دین و جامعه سالک را منزوی ساخت؛ او سال‌ها برای بهبود یافتن این وضعیت تلاش کرد و برای همکاری و سرمایه‌گذاری جنگید.

برتولت برشت از سوی شکل جدیدی از تجسس، کمیته‌ی فعالیت‌های ضد آمریکایی، مورد بازرسی قرار گرفت و با زیرکی شگفت‌انگیزی آن را پیش برد. به خاطر کار در صنعت فیلم آمریکا در دوره‌ی جنگ جهانی دوم، در سال ۱۹۴۷ برشت برای پاسخ به پرسش‌هایی درباره‌ی باورهای کمونیستی که به وی نسبت داده بودند، به کمیته فراخوانده شد. نویسندگان دیگری که به کمیته فراخوانده شده بودند، به گونه‌ای به اعضای کمیته حمله کرده و برای برانگیختن احساساتشان رفتاری تهاجمی داشتند؛ اما برشت خلاف آن‌ها رفتار کرد: او پرسش‌ها را با کلیات مبهمی پاسخ می‌داد که تفسیر ساده‌ای داشت؛ همان راهبرد کامپانلا. او با کت‌وشلوار در جلسه حاضر شده بود که به ندرت می‌پوشید و در جلسه سیگار می‌کشید، زیرا می‌دانست یکی از اعضای کلیدی کمیته به این کار علاقه دارد و آن‌ها بدون مجازات وی را آزاد کردند.

پس از آن برشت به آلمان شرقی رفت؛ جایی که به گونه‌ای دیگر تفتیش شد. در آلمان شرقی، کمونیست‌ها در رأس قدرت بودند و از نوشته‌های او به عنوان منفی‌گرایی و فساد انتقاد کردند. برشت با آن‌ها درگیر نشد، بلکه تغییرات کوچکی در متن‌های نمایش داد تا آن‌ها را خفه کند، اما اصل متن‌های چاپی را نگه می‌داشت. هم‌جوشی ظاهری وی در هر دو جناح باعث کار آزادانه‌اش شد، بدون اینکه طرز فکرش را عوض کند. در نهایت با اندکی تطبیق، توانست مسیرش را در کشورهای گوناگون به خوبی پیش ببرد و ثابت کند که از نیروهای فشار قدرتمندتر است.

اگر ماکیاولی الگوی شاهزاده‌ها باشد، نخستین چیزی که باید انجام دادنش را به خود یادآوری می‌کرد، نوشتن کتابی علیه ماکیاولیسم بود.

ولتر

افراد قدرتمند نه تنها از آزاری که پائوسانیاس و سالک با آن روبه‌رو شدند، دوری می‌کنند، بلکه می‌آموزند که مانند عموم رفتار کنند. این کاری است که سیاستمداران و طراران در گذر قرن‌ها انجام می‌دهند؛ رهبرانی مانند ژولیوس سزار و فرانکلین دی. روزولت بر موضع اشرافیت طبیعی خود چیره شده‌اند تا با افراد عام

ارتباط برقرار کنند و آشنا تر شوند. آنها این آشنایی و نزدیکی را در رفتارهای ظریف و به طور معمول نمادین نشان داده‌اند تا به مردم بفهمانند با وجود وضعیت متفاوتی که به طور طبیعی دارند، در ارزش‌های عموم با آنها شریک هستند. گسترش منطقی این موضوع توانایی بی‌ارزشی است که همه چیز برای همگان است. وقتی وارد جامعه می‌شوید، باورها و ارزش‌هایتان را نادیده بگیرید و نقابی بر چهره بگذارید که برای آن جامعه مناسب‌ترین است. بی‌سماک سال‌ها این چنین رفتار کرد. افرادی بودند که تا اندازه‌ای از کارش سر در می‌آوردند، اما این درک به اندازه‌ای نبود که مشکل‌ساز باشد. مردم فریب می‌خورند، زیرا هم عقیده بودن شما با آنها برایشان خوشایند است. اگر دقت داشته باشید، به دورویی شما پی نخواهند برد؛ وقتی نمی‌توانند هدف واقعی شما را بفهمند، چگونه می‌توانند شما را به دورویی متهم کنند. افزون بر این، نمی‌توانند شما را بی‌توجه به ارزش‌ها بدانند، زیرا شما تا زمانی که با آنها هستید، ارزش‌هایشان را قدر می‌نهد.

تصویر ذهنی: گوسفند سیاه. گله گوسفند سیاه را از خود می‌رانند؛ خواه متعلق به خود گله باشد، خواه گله‌ی دیگر. گوسفند سیاه به عقب گله رانده می‌شود یا اینکه دور از گله سرگردان می‌شود؛ گرگ‌ها او را گیر انداخته و بی‌درنگ می‌بلعند. با گله بمانید، زیرا در جمع ماندن سالم‌تر است. تفاوت‌هایتان را در اندیشه نگه دارید و در ظاهر بروز ندهید.

سند

چیز مقدس را به سگ ندهید و مروارید را جلوی خوک نیندازید؛ شاید آنها را لگدمال کرده و به شما حمله کنند.

انجیل متی؛ باب هفتم، آیه‌ی ششم (۱۴۵)

استثنا

تنها زمانی ارزش متمایز شدن دارید که به‌راستی متمایز باشید؛ وقتی که در موضع قدرت تثبیت‌شده‌ای قرار دارید و می‌توانید این تمایز را به‌عنوان نشانه‌ای از فاصله‌ای

که بین شما و دیگران است، بیان کنید؛ مانند رئیس‌جمهور ایالات متحده، لیندون جانسون، که جلسه‌ها را از دستشویی دنبال می‌کرد. از آنجا که فرد دیگری نه می‌توانست و نه می‌خواست چنین امتیازی! داشته باشد، او به مردم نشان می‌داد که به قانون‌ها و نکته‌سنجی‌های دیگران اهمیت نمی‌دهد. کالیگولا (۱۴۶) امپراتور روم نیز این‌گونه بود و در دیدار با افراد مهم لباس زنانه یا حوله‌ی لباسی می‌پوشید. حتی گاهی پیش‌تر می‌رفت و اسبش را کنسول صدا می‌زد! اما این کار به ضررش تمام شد، زیرا مردم از او متنفر شدند و رفتارهایش در نهایت او را سرنگون کرد. حقیقت این است که حتی آن‌ها که به درجه‌های بالای قدرت می‌رسند، دست‌کم تحت‌تأثیر باورهای عموم باشند، زیرا گاهی ممکن است نیازمند پشتیبانی مردم شوند. و در نهایت همیشه جایی برای نکته‌سنج‌ها وجود دارد؛ فردی که با موفقیت در برابر عادت‌ها می‌ایستد و آنچه را کمتر در فرهنگ رشد کرده، تقلید می‌کند. برای نمونه، اسکار وایلد از ابتدا قدرت اجتماعی قابل‌توجهی به‌دست آورد؛ مشخص بود که روش‌های عرف جامعه را محترم نمی‌شمارد و وقتی مطالبش را چاپ کرد، خوانندگان نه‌تنها انتظار توهین داشتند، بلکه از آن استقبال نیز کردند. هرچند می‌دانیم که نقش عجیب‌وغریب سرانجام او را نابود کرد. حتی اگر به پایان بهتری ختم می‌شد، باید متوجه باشید که او استعداد عجیبی داشت: بدون قریحه‌ی سرگرم‌کننده‌ای که در وی بود، حرف‌های نیش‌دارش به‌سادگی مردم را می‌رنجاند.

قانون ۳۹: برای گرفتن ماهی آب را برهم زنید

حکم

خشم و احساسات از نظر کارآیی نتیجه‌ای معکوس دارند. باید همیشه آرام و هدفمند بمانید و با آرامش خود دشمنانتان را عصبانی کنید؛ در نتیجه سودی هدفمند کسب خواهید کرد. توازن دشمنانتان را برهم بریزید: با یافتن شکافی در غرورشان می‌توانید آرامش آن‌ها را برهم ریخته و رشته‌ها را نگه دارید.

سرپیچی از قانون

در ژانویه ۱۸۰۹، ناپلئون عصبانی و به هم ریخته با عجله از جنگ‌های اسپانیا به پاریس برگشت. جاسوسان و معتمدانش شایعه‌ی دسیسه‌ی وزیر خارجه -تالیران- به همراه فوشه -رئیس پلیس- علیه ناپلئون را تأیید کرده بودند. به محض رسیدن به پایتخت، امپراتور به هم ریخته وزیرانش را به قصر فراخواند و بی‌درنگ جلسه‌ای برپا کرد؛ او ناآرام بود و حرف‌های نامربوط مبهمی درباره‌ی جاسوسانی مطرح کرد که علیه وی کار می‌کردند، سهام‌بازانی که قیمت سهام را پایین آورده بودند، قانون‌گذارانی که سیاست‌هایش را به تأخیر می‌انداختند و وزیرانی که زیر پایش را خالی می‌کردند.

در حالی که ناپلئون صحبت می‌کرد، تالیران کاملاً بی‌تفاوت به لبه‌ی بخاری تکیه داده بود. ناپلئون مستقیم به چهره‌ی تالیران خیره شد و گفت: «برای چنین وزیرانی، شک به دل راه دادن به معنای خیانت است». ناپلئون با مطرح کردن کلمه‌ی خیانت انتظار داشت که وزیرش بترسد، اما تالیران لبخندی زد و آرام بود.

ناپلئون گفت وزیرانی خواهان مرگش هستند و گامی به تالیران نزدیک‌تر شد که بی‌تفاوت به وی خیره شده بود. سرانجام ناپلئون غرید و در صورت تالیران فریاد کشید: «تو یک ترسوی بی‌ایمانی! چیزی برایت مقدس نیست! حتی پدرت را می‌فروشی! من تو را از ثروت لبریز کرده‌ام، ولی تو هر کاری برای صدمه‌زدن به من انجام می‌دهی». وزیران دیگر ناباورانه به هم نگاه می‌کردند؛ آن‌ها هرگز این ژنرال پر دل‌وجرئت و فاتح بخش اعظم اروپا را این‌گونه متلاطم ندیده بودند.

ناپلئون در حالی که پاهایش را به زمین می‌کوبید، ادامه داد: «مستحقی که مانند شیشه خرد شوی، این قدرت را دارم، اما برای آزار تو راه‌های توهین‌آمیز زیادی وجود دارد. چرا از دروازه‌های توپلریز آویزانت نکنم؟ اما برای این کار هنوز وقت هست». او فریاد می‌کشید، نفسش بند آمده بود، صورتش سرخ شده بود، چشمانش متورم بود

و ادامه داد: «تو چیزی نیستی جز آشغالی در ابریشم... همسرت چطور؟ هرگز به من نگفتی که سن کارلوس پیش‌تر عاشق همسرت بود». تالیران با آرامی و بدون خشم گفت: «قربان فکر نمی‌کردم که این خبر به سرافرازی حکومت شما یا خودم مربوط می‌شود». ناپلئون پس از چند توهین دیگر به تالیران آنجا را ترک کرد. تالیران با آرامش همیشگی در اتاق قدم زد. درحالی‌که خدمتکار در پوشیدن ردا کمکش می‌کرد، رو کرد به وزیرانی که می‌ترسیدند دیگر هرگز تالیران را نبینند و گفت: «آقایان، جای تأسف است که از چنین مرد بزرگی این رفتارهای بد دیده شود». ناپلئون با وجود خشم وزیرخارج‌هاش را دستگیر نکرد؛ او را از وظایفش خلع و از دربار بیرون کرد، زیرا فکر می‌کرد که خوار شدن تالیران مجازات مناسبی است. او تشخیص نداد که نطق آتشین به سرعت پخش می‌شود؛ اینکه چگونه امپراتور به‌طور کامل کنترلش را از دست داد و تالیران با حفظ متانت و آرامش خود او را تحقیر کرد. ورق برگشته بود: برای نخستین‌بار مردم از دست دادن کنترل امپراتور را دیده بودند. این احساس در بین مردم گسترش یافت که او درحال سقوط است. تالیران بعدها گفت: «آغاز پایان کار ناپلئون اینجا بود».

ایتاکورا شیگیمونه چای خود را آسیاب می‌کند

«کیوتو شوشیدای ایتاکورا سوو نو کامی شیگیمونه» در مراسم چای بسیار معروف بود و وقتی به‌عنوان قاضی دادگاه در مراسم می‌نشست، چایش را آسیاب می‌کرد. اما چرا؟ یک‌بار از یکی از دوستانش، به نام ایکی، که از یاران مراسم چای و تاجر چای نیز بود، صادقانه نظر مردم را درباره‌ی خود خواست. ایکی گفت: «خب آن‌ها می‌گویند از افرادی که دلیل روشنی ارائه نمی‌دهند، عصبانی می‌شوی، به آن‌ها توهین می‌کنی و به‌همین دلیل مردم می‌ترسند که دادخواهی خود را نزد تو بیاورند و اگر به تو مراجعه نکنند، حقیقت آشکار نخواهد شد».

شیگیمونه پاسخ داد: «خوشحالم از اینکه این موضوع را به من گفتی، زیرا اکنون که فکر می‌کنم، انگار به این شیوه‌ی سخن‌تند گفتن با مردم عادت کرده‌ام و بی‌شک، افراد دون‌پایه و کسانی‌که در حرف‌زدن مهارت ندارند (در برابر من) سراسیمه شده و نمی‌توانند پرونده‌ی خود را به‌درستی مطرح کنند. در آینده تکرار نخواهد شد». پس از آن، وی آسیاب چای را در دادگاه مقابلش می‌گذاشت و پرونده جلوی آن قرار می‌گرفت و شیگیمونه پشت آن‌ها می‌نشست و چای آسیاب می‌کرد و بدین‌ترتیب ذهنش را آرام می‌کرد. درحالی‌که شکایت مدعی را می‌شنید، خویش‌نهادی‌اش را با نگاه کردن به چای حفظ می‌کرد و اگر مهیج می‌شد، نمی‌توانست با ثبات خاصی

به صورت یکنواخت چای را آسیاب کند. بدین ترتیب قضاوت عادلانه انجام می‌شد و مردم راضی از دادگاه بیرون می‌رفتند.

چا نو یو: مراسم چای ژاپنی، ای. ال. سدلر ۱۹۶۲

تفسیر

درحقیقت این موضوع آغاز پایان کار بود. واترلو شش سال بعد رخ داد، اما ناپلئون در شکستی آرام سقوط می‌کرد که با هجوم وحشتناک روسیه در سال ۱۸۱۲ تجسم یافت. تالیران نخستین کسی بود که نشانه‌های این سقوط را دیده بود؛ به‌ویژه در جنگ غیرمنطقی ناپلئون با اسپانیا. در سال ۱۸۰۸، این وزیر به این نتیجه رسید که برای برقراری صلح آینده در اروپا ناپلئون باید برود و به‌همین دلیل با فوشه دست به دسیسه زد.

البته این دسیسه چیزی جز یک طرح نبود؛ تصمیمی که ناپلئون را به لبه‌ی سقوط نزدیک کرد؛ اما باور این موضوع سخت است که دو تن از بزرگ‌ترین مردان آزموده‌ی تاریخ در برنامه‌ریزی خود تنها تا نیمه‌ی راه بیایند. شاید فقط آب را متلاطم کرده‌اند تا ناپلئون را به برداشتن یک گام اشتباه مجبور سازند و درحقیقت، چیزی که نصیبشان شد، خشمی بود که باعث از دست دادن کنترل ناپلئون در برابر دیگران شد. عصر آن روز، شهرت ناپلئون تأثیر منفی زیادی بر چهره‌ی اجتماعی‌اش داشت.

پاسخ‌دادن در حالت خشم این مشکل را به‌همراه دارد؛ نخست ممکن است ترس و وحشت به‌همراه داشته باشد، اما با گذشت چندروز، توفان رد می‌شود و پاسخ‌های دیگر دیده می‌شود؛ آشفتگی و ناآرامی فریادی که بیرون از کنترل بود و آزرده‌گی حاصل از حرف‌های گفته‌شده. با از دست دادن آرامش، حکم‌های ناعادلانه و اغراق‌آمیزی صادر می‌کنید. با چنین نطق تندی مردم برای رفتن شما روزشماری می‌کنند.

البته در برخورد با دسیسه‌ای علیه خودش، دسیسه‌ای از سوی دو تن از مهم‌ترین وزیرانش، عصبانیت حق ناپلئون بود، اما با واکنشی تا این اندازه تند و در پیش چشم همگان، تنها ناامیدی خود را نشان داد. نشان‌دادن ناامیدی به این معناست که شما قدرت شکل‌دادن رویدادها را از دست داده‌اید. این رفتارِ عاجزانه‌ی کودکی است که با توسل به رفتاری تشنجی می‌خواهد همه چیز دلخواهش باشد. قدرتمندان هرگز این‌گونه ضعف را از خود بروز نمی‌دهند.

ناپلئون در چنین موقعیتی گزینه‌های زیادی برای انتخاب داشت. او می‌توانست به

این حقیقت فکر کند که دو تن از مردان بسیار هوشمندش دلیلی برای ضد بودن با وی دارند و می‌توانست دلایلشان را بشنود و بیاموزد. می‌توانست برای برگشت آن‌ها تلاش کند. حتی می‌توانست از دستشان خلاص شود، یا زندانی شدن و مرگشان را نمایش نحس قدرتش بداند؛ نه نطق آتشین، نه رفتاری کودکانه و نه ناآرامی پس از این‌ها؛ بلکه تنها محکم کردن قطعی و حتمی گره‌ها. به یاد داشته باشید، اوقات تلخی نه وفاداری را تقویت کرده و نه در افراد ترس ایجاد می‌کند، بلکه تنها شک و ناامنی را در ارتباط با قدرت شما به وجود می‌آورد و ضعف شما را نمایان می‌سازد. برخوردهای تند پیام‌آور سقوط هستند.

اگر امکان داشت، هیچ دشمنی برای کسی نبود... با خشم صحبت کردن با دیگران، نشان دادن نفرت در گفتار و نوع نگاه روشی غیرضروری، خطرناک، احمقانه، مزخرف و زشت است.

خشم و نفرت نباید نشان داده شود، مگر از طریق رفتاری که انجام می‌دهید. احساسات در عمل بسیار تأثیرگذارتر خواهند بود، به شرطی که آن‌ها را به روش‌های دیگر برملا نسازید. تنها حیوانات خونسرد نیش سمی دارند!

آرتور شوپنهاور

پیروی از قانون

اواخر سال‌های دهه‌ی ۱۹۲۰، هایله سلاسی به صورت تقریبی به هدفش برای کنترل کامل سراسر اتیوپی رسیده بود؛ کشوری که به نظر وی نیازمند رهبری قدرتمند و واحد بود. سلاسی -به‌عنوان جانشین سلطنت امپراتریس «زائودیتو» (دخترخوانده‌ی آخرین ملکه) و وارث تاج‌وتخت- سال‌ها برای تضعیف قدرت سپه‌سالاران گوناگون اتیوپی زمان سپری کرد و اکنون تنها یک مانع واقعی در مسیرش قرار داشت: امپراتریس و همسرش راس گاگسا. سلاسی می‌دانست زوج وفادار از او متنفر هستند و می‌خواهند از دستش خلاص شوند، به‌همین دلیل برای خراب کردن طرحشان گاگسا را به‌عنوان حاکم ایالت شمالی گمارد تا محل زندگی امپراتریس، یعنی پایتخت را، ترک کند. چندین سال گاگسا عاملی وفادار ماند، اما سلاسی به او اعتماد نداشت: او می‌دانست که گاگسا و امپراتریس برای انتقام نقشه می‌کشند. با گذشت زمان و سر نزدن حرکتی

از سوی گاگسا، شانس‌های طراحی نقشه افزایش یافت؛ اما سلاسی می‌دانست باید چه کاری انجام دهد: او از زبان گاگسا حرف کشید و او را وسوسه کرد و به سوی کارهایی که از پیش آمادگی نداشت، کشاند.

چندسالی بود که یک قبیله‌ی شمالی به نام آزبو گلاس علیه تاج‌وتخت شوریده بودند؛ از روستاهای محلی غارت و چپاول می‌کردند و از پرداخت مالیات خودداری می‌کردند. سلاسی برای متوقف کردن آن‌ها کاری نکرد و اجازه داد تا قوی‌تر شوند. سرانجام در سال ۱۹۲۹ به راس گاگسا دستور داد که ارتشی را علیه این قبیله‌ی نافرمان رهبری کند. گاگسا موافقت کرد، اما از درون ناآرام بود؛ او به این قبیله حساسیتی نداشت و تقاضای جنگ علیه این قبیله غرورش را جریحه‌دار کرده بود. او نمی‌توانست نافرمانی کند اما هنگام تشکیل ارتش آغاز به پخش شایعه‌ای زشت کرد؛ اینکه سلاسی با همراهی پاپ برای تغییر مذهب کشور به کاتولیسم روم و الحاق آن به‌عنوان یکی از مستعمره‌های ایتالیا برنامه‌ریزی کرده است. ارتش گاگسا بزرگ‌تر شد و برخی از قبیله‌هایی که از آن‌ها سربازگیری شده بود، پنهانی برای جنگ با سلاسی توافق کردند. در مارس ۱۹۳۰، نیروی بی‌شماری دربردارنده‌ی ۳۵ هزار مرد آغاز به حرکت کرد، اما نه به سوی قبیله‌ی آزبو گلاس در شمال، بلکه به سوی آدیس‌آبابای پایتخت در جنوب. گاگسا با اعتماد به قدرت درحال رشدش آشکارا برای عزل سلاسی و برگرداندن کشور به مسیحیان واقعی جنگ مقدسی را هدایت می‌کرد. او دامی را که برایش پهن کرده بودند، ندید. پیش از آنکه سلاسی دستور جنگ با قبیله‌ی آزبو گلاس را به گاگسا صادر کند، جمعیت کلیسای اتیوپی را جلب کرده بود و پیش از شکل‌گرفتن شورش، چندین تن از یاران اصلی گاگسا را بابت حضور نداشتن در جنگ تطمیع کرده بود. درحالی‌که ارتش شورشی به سوی جنوب می‌رفت، هواپیماها بالای سرشان به پرواز درآمدند و اعلامیه‌هایی مبنی بر این که مقام‌های بلندپایه‌ی کلیسا سلاسی را به‌عنوان رهبر مسیحی واقعی اتیوپی شناخته‌اند، پخش کردند. در آن‌ها قید شده بود که این افراد بلندپایه گاگسا را به خاطر راه‌اندازی جنگ داخلی طرد کرده‌اند. این اعلامیه‌ها به شدت احساسات مبارزه‌ی گروهی مقدس را تضعیف کرد و وقتی بر جنگ سایه انداخت و گاگسا پشتیبانی یاران مهمش را ندید، سربازان گریختند یا به سپاه مخالف پیوستند.

با آغاز جنگ، ارتش شورشی به سرعت درهم شکست و با خودداری از تسلیم شدن، راس گاگسا در جنگ کشته شد. امپراتریس از مرگ همسرش دیوانه شد و چندروز بعد مرد. در ۳۰ آوریل، سلاسی اعلامیه‌ای رسمی منتشر کرد که در آن عنوان جدیدش آورده شده بود: امپراتور اتیوپی.

میمون و زنبور

میمونی که مشغول خوردن یک گلابی رسیده بود، از مزاحمت زنبور پررویی کلافه شده بود که بخشی از میوه را می‌خواست. زنبور پس از تهدید کردن میمون به خاطر درنگ کردن در برابر خواسته‌اش، بخشی از میوه را برای خود مشخص کرد، اما بسیار زود میمون زنبور را دور انداخت.

زنبور بی‌حوصله دیگر به ناسزا متوسل شد و پس از کاربرد بی‌ادبانه‌ترین کلمه‌ها، درحالی‌که در برابر رفتارش آرامش میمون را دید، به اندازه‌ای عصبانی شد که همه چیز یادش رفت و به‌سوی میمون پرواز کرد و با چنان خشمی او را نیش زد که نتوانست نیشش را بیرون آورد و مجبور شد خود را از نیش جدا کند و نیش را در زخم میمون برجای بگذارد؛ پس به مرگی طولانی و دردناک محکوم شد که دردش بسیار بیشتر از دردی بود که به میمون وارد کرده بود.

داستان‌ها، جاناناتان بیرچ (۱۸۴۷-۱۷۸۳)

تفسیر

هایله سلاسی همیشه چندین حرکت پیش‌تر را می‌دید. او می‌دانست که اگر اجازه دهد راس گاگسا زمان و مکان شورش را تنظیم کند، خطر بسیار بیشتر از زمانی است که او گاگسا را مجبور به این کار کند. به‌همین دلیل با جریحه‌دار کردن غرور مردانگی‌اش، او را وادار به شورش کرد؛ از او خواست به خاطر مردی که مورد تنفرش بود (یعنی سلاسی) با مردمی که هیچ درگیری با آن‌ها نداشت، وارد جنگ شود. سلاسی با تفکر پیش‌بینی عمیق رویدادها از مسائل پیش‌تر مطمئن بود که شورش گاگسا به جایی نخواهد رسید و اینکه می‌توانست از آن برای نابودی دو دشمن نهایی استفاده کند.

این اصل قانون است: وقتی آب‌ها راکد هستند، دشمنان‌تان فرصت و فضای کافی برای طرح کارهایی که می‌خواهند و در کنترلشان است، دارند. پس آب را برهم بزنید و ماهی را وادار کنید که به سطح آب بیاید و پیش از آمادگی انجام دادن کاری، او را مجبور به انجام دادنش سازید؛ خلاقیت را بقاپید. بهترین روش برای این کار بازی با احساسات غیرقابل کنترل است: غرور، تکبر، عشق، تنفر. با برهم زدن آب، ماهی‌های

کوچک طعمه را می‌بلعند و هراندازه عصبانی شوند، کنترل کمتری خواهند داشت و درنهایت اسیر گرداب ساخته‌شده‌ی شما شده و غرق می‌شوند.

حاکم نباید ارتش را بدون عصبانیت راه‌اندازی کند و یک فرمانده نباید بدون خشم جنگی را آغاز کند.

سان-تزو، قرن چهارم پ. م.

از شر کشیش اعظم خلاص شو

کین یو، یک افسر درجه دو، برادری داشت به نام کشیش اعظم رایو گاکو؛ مردی بسیار بداخلاق. در کنار صومعه‌اش، گزنه‌ی بزرگی رشد کرد که باعث شد مردم نام مستعار کشیش اعظم گزنه را به وی بدهند. کشیش گفت: «این لقب اهانت‌آمیز است» و بوته را قطع کرد. به خاطر وجود گنده‌ی گزنه، مردم او را کشیش اعظم گنده می‌نامیدند. رایو گاکو عصبانی‌تر از همیشه گنده را از زمین درآورد و دور انداخت، اما این کار چاله‌ی بزرگی ایجاد کرد و مردم او را کشیش اعظم چاله می‌نامیدند.

موضوع‌های بیهوده، کِنکو، ژاپن، قرن چهاردهم

کلیدهای دستیابی به قدرت

افراد عصبانی به‌طور معمول درنهایت خنده‌دار به‌نظر می‌رسند، زیرا واکنش آن‌ها با عامل به‌وجود آورنده‌ی عصبانیت متناسب نیست. این افراد همه‌چیز را بسیار جدی می‌گیرند و در صدمه یا توهینی که به آن‌ها وارد شده است، اغراق می‌کنند. آن‌ها نسبت به بی‌احترامی حساسند؛ به‌اندازه‌ای که شخصی‌گرفتن آن بسیار خنده‌دار است. از همه خنده‌دارتر این باورشان است: عصبانیت نشانه‌ی قدرت است. درحالی‌که واقعیت خلاف این موضوع است: خشونت قدرت نیست، بلکه نشانه‌ی ناتوانی است. شاید مردم با عصبانیت شما به‌طور لحظه‌ای بترسند، اما درنهایت به شما احترام

نخواهند گذاشت و به این نتیجه می‌رسند که به آسانی می‌توانند زیر پای آدمی را که کنترل بسیار کمی روی خودش دارد، خالی کنند.

اما پاسخ سرکوب عصبانیت یا واکنش‌های احساسی نیست؛ زیرا سرکوب کردن انرژی ما را تخلیه کرده و باعث بروز رفتارهای عجیبی از سوی ما می‌شود؛ باید دیدگاه خود را تغییر دهیم: باید بفهمیم که هیچ چیز در جامعه و در بازی قدرت شخصی نیست. همه درگیر زنجیره‌ای از رویدادها هستند که از مدت‌ها پیش لحظه‌ی حال را ساخته‌اند. عصبانیت ما به‌طور معمول ریشه در مسائل کودکی‌مان دارد؛ از مشکلات والدینمان که آن‌ها هم ریشه در کودکی‌شان دارد و همین‌طور تا آخر. عصبانیت ما همچنین از بسیاری از روابطمان با دیگران سرچشمه می‌گیرد؛ نارضایتی‌هایی انباشته و رنج‌هایی که متحمل شده‌ایم. به‌طور معمول فردی به‌عنوان محرک در عصبانیت ما نقش دارد، اما این موضوع بسیار پیچیده است و فراتر از رفتار شخص مقابل با ماست.

اگر فردی نسبت به شما با عصبانیت برخورد کرد (و این واکنش با رفتاری که شما نسبت به وی داشتید، متناسب نبود) باید به خودتان یادآوری کنید که رفتار او به‌خاطر شما نیست و تا این اندازه خودخواه نباشید؛ دلیل این رفتار بزرگ‌تر است و بسیار به عقب برمی‌گردد و صدمه‌های بی‌شماری از پیش را دربردارد. درحقیقت به زحمت فهمیدن آن نمی‌ارزد. به‌جای اینکه آن را دشمنی شخصی بینگارید، احساسات هیجانی را یک حرکت قدرتمندانه‌ی انحرافی در نظر بگیرید؛ تلاشی برای کنترل یا تنبیه خودتان که به شکل عصبانیت یا احساسات آسیب‌دیده در وجودتان پنهان است.

این تغییر دیدگاه، باعث می‌شود بازی قدرت را با انرژی و شفافیت بیشتری اجرا کنید. به‌جای واکنش‌های تند و اسیر احساسات دیگران شدن می‌توانید از کنترل‌نداشتن آن‌ها به سود خود استفاده کنید؛ درحالی‌که دیگران آرامش خود را از دست می‌دهند، شما خونسردی خود را حفظ کنید.

هنگام جنگ مهمی در جنگ‌های پادشاهی سه‌گانه در قرن سوم میلادی، مشاوران سائوسائو با یافتن مدرک‌هایی که دسیسه‌ی بعضی از ژنرال‌ها را نشان می‌داد، از او خواستند آن‌ها را دستگیر کرده و اعدام کند؛ اما سائوسائو دستور داد مدرک‌ها را بسوزانند و موضوع را فراموش کنند. در این لحظه‌ی حساس جنگ عصبانی‌شدن و فرجام‌خواهی می‌توانست علیه خودش منعکس شود. یک واکنش خشونت‌آمیز توجه را به خیانت ژنرال‌ها متوجه می‌ساخت و باعث تضعیف روحیه‌ی سربازان می‌شد. قضاوت را به بعد بسپارید؛ سائوسائو می‌توانست بعدتر به کار ژنرال‌ها رسیدگی کند و آرامش خود را حفظ کرد و تصمیم درستی گرفت.

این وضعیت را با واکنش ناپلئون به تالیران مقایسه کنید: به‌جای شخصی‌گرفتن دسیسه، امپراتور باید مانند سائوسائو رفتار می‌کرد و به‌دقت پیامدهای رفتارهای خود

را می‌سنجید. قدرتمندترین واکنش درنهایت نادیده‌گرفتن تالیران بود و اینکه وزیر را به تدریج سر جایش می‌نشانند و سپس او را تنبیه می‌کرد.

عصبانیت تنها گزینه‌های انتخابی ما را کم می‌کند و بدون گزینه‌ی انتخابی برای قدرت راه پیشرفتی نیست. وقتی خود را به گونه‌ای رشد می‌دهید که مسائل را شخصی نگیرید و واکنش‌های احساسی‌تان را کنترل کنید، خود را در موقعیت قدرتی شگفت قرار می‌دهید که می‌توانید با واکنش‌های احساسی دیگران بازی کنید. با یورش به انسانیت دیگران و تعلیق رؤیای یک پیروزی آسان در برابر آنها، ناامنی را در وجودشان تقویت کنید؛ کاری که هودینی در مبارزه با کلپینی، هنرمند فراری که موفقیت کمتری نسبت به وی داشت، انجام داد: ضعفی آشکار را در برابر نمایش بگذارید (هودینی اجازه داد که کلپینی ترتیب فرار از یک جفت دستبند را بیابد) تا رقیب شما جذب کار شود؛ آن‌گاه به آسانی بر او برتری یابید. با تکبر می‌توانید از آنچه هستید ضعیف‌تر به نظر برسید، پس با تمسخر رقیبان را به کاری عجولانه بکشانید.

سان پین فرماندهی ارتش‌های چی و یکی از مریدان سان تزو بود. او در نبردی سپاهیان را علیه ارتش وی (Wei) که از نظر تعداد دو به یک بر آنها برتری داشتند، هدایت می‌کرد. سان پین پیشنهاد داد: «وقتی ارتش ما وارد وی شد، صد هزار آتش روشن می‌کنیم و روز بعد، پنجاه هزار و روز سوم فقط سی هزار آتش روشن می‌کنیم». روز سوم ژنرال ارتش وی اعلام کرد: «می‌دانم که مردان چی ترسو بودند و تنها پس از گذشت سه روز بیشتر از نیمی از آنها میدان را ترک کرده‌اند!» به همین دلیل با پشت‌سر گذاشتن پیاده‌نظام سنگینی که به کندی حرکت می‌کردند، ژنرال ارتش تصمیم گرفت با غنیمت‌شمردن زمان با ارتشی کم به سرعت به اردوگاه چی حمله‌ور شود. افراد سان پین عقب‌نشینی کردند و ارتش وی را به گذرگاهی باریک که در آنجا کمین کرده بودند، کشانده و نابود ساختند. با مرگ ژنرال وی و کشته‌های سنگین ارتش وی، سان پین به راحتی باقی سپاهیان وی را شکست داد.

در رویارویی با دشمنی شتابزده، درنهایت بهترین پاسخ، پاسخ‌ندادن است. از شیوه‌ی تالیران پیروی کنید: هیچ چیز عصبانی‌کننده‌تر از وضعیتی نیست که شما خونسردی خود را حفظ کنید. وقتی دیگران این‌گونه نیستند و وقتی به هم ریختن دیگران به سود شماست، متین باشید و با حالتی خسته‌کننده وضعیت تمسخر و پیروزمندانه را به خود نگیرید؛ تنها بی‌تفاوت باشید. این کار آتش آنها را برافروخته می‌سازد و زمانی که آنها از عصبانیت خود اذیت می‌شوند، شما پیروزی‌هایی بسیار به دست می‌آورید؛ یکی از آنها حفظ متانت و آرامش خود در برابر رفتار کودکانه‌ی آنهاست.

تصویر ذهنی: برکه‌ی ماهیان. آب شفاف و آرام است و ماهی‌ها در آن اوضاع خوبی دارند. آب را برهم بزنید؛ آن‌ها نمایان خواهند شد. بیشتر متلاطم کنید و عصبانی‌شان سازید؛ به سطح آب می‌آیند و هرچه را که به آن‌ها نزدیک شود، می‌گیرند؛ می‌تواند یک قلاب با طعمه‌ای تازه باشد!

سند

اگر رقیب شما تندمزاج است، او را عصبانی کنید، اگر خودپسند است، خودخواهی‌اش را تقویت کنید... کسی که در ایجاد موقعیت مناسب برای دشمن مهارت دارد، او را به دلخواه دشمن اغوا می‌کند، با نشان دادن طعمه دشمن را به حرکت درمی‌آورد و آن‌گاه با سربازانی برگزیده به او حمله می‌کند.

سان تزو، قرن چهارم پ. م.

استثنا

هنگام بازی با احساسات دیگران باید دقت کنید. از پیش دشمن را مطالعه کنید: بهتر است بعضی ماهی‌ها ته برکه بمانند.

حکمرانان شهر صور، پایتخت فنیقیه باستان، مطمئن بودند که می‌توانند در برابر اسکندر بزرگ، فاتح مشرق زمین که به شهرشان حمله نکرده بود، مقاومت کنند؛ زیرا این شهر به خوبی در میان آب‌ها محافظت می‌شد. آن‌ها سفیرانی نزد اسکندر فرستادند مبنی بر اینکه اسکندر را به‌عنوان امپراتور می‌شناسند، اما اجازه نخواهند داد که او و نیروهایش وارد شهر شوند. این پیغام اسکندر را خشمگین ساخت و او بی‌درنگ محاصره‌ی شهر را آغاز کرد. چهار ماه شهر در برابرش مقاومت کرد و درنهایت، اسکندر به این نتیجه رسید که درگیری بی‌ارزش است؛ بهتر است حرف آن‌ها را بپذیرد. اما صوریان که به خیال خود اسکندر را به دام انداخته بودند و از دستش راحت می‌شدند و مطمئن بودند که می‌توانند در برابرش مقاومت کنند، با کشتن فرستادگان اسکندر از مذاکره با وی خودداری کردند.

این موضوع خشم اسکندر را به اوج رساند. حال دیگر برایش مهم نبود که محاصره چه اندازه طول می‌کشد و به چه ارتش بزرگی برای این کار نیازمند است؛ او توانا بود و از عهده‌ی این کار برمی‌آمد. یورش به شهر را با چنان شدتی از سر گرفت که در مدت چندروز، شهر را تصاحب کرد و به آتش کشید و مردمش را به‌عنوان برده

فروخت.

می‌توانید مانند سان پین برای قدرتمندان طعمه بگذارید و باعث شوید اشتباه کنند و نیروهایشان را تقسیم کنند؛ فقط نخست آب را بررسی کنید و شکاف قدرتشان را بیابید. اگر شکافی موجود نبود، اگر بی‌اندازه قدرتمند هستند، چیزی برای دستیابی وجود ندارد و با عصبانی‌کردنشان همه چیز را از دست خواهید داد. فردی که برایش طعمه می‌گذارید را با دقت انتخاب کنید و کوسه‌ها را تحریک نکنید. در نهایت اینکه گاهی عصبانیت به‌هنگام می‌تواند خوب باشد، اما عصبانیت شما باید ماهرانه و تحت کنترل شما باشد؛ آن‌گاه می‌توانید تشخیص دهید که چگونه و روی چه کسی آن را اعمال کنید. هرگز واکنش‌هایی را که در درازمدت به ضرر شما خواهند بود، تحریک نکنید و اوج خشم خود را به ندرت نشان دهید تا مؤثرتر و شدیدتر باشند. اگر عصبانیت شما بسیار اندک بروز کند، خواه عمدی باشد یا ناگهانی، اطرافیان قدرت خود را از دست خواهند داد.

قانون ۴۰: از موارد رایگان دوری کنید

حکم

هر چیزی که مجانی به شما پیشنهاد می‌شود، خطرناک است؛ به‌طور معمول یا حقه‌ای در آن نهفته است یا پایبندی مخفی به‌همراه دارد. چیزی ارزشمند است که بهایی برایش پرداخته شود. پرداخت کردن به روش خودتان شما را از دین، جرم و حقه محفوظ می‌دارد. کار عاقلانه این است که بهای هر چیزی را به‌طور کامل بپردازید. سخاوتمند باشید و پولتان را جاری سازید، زیرا بخشش نشانه‌ی قدرت است.

پول و قدرت

در محدوده‌ی قدرت هر چیزی نسبت به ارزشی که دارد قضاوت می‌شود و همه چیز بها دارد. آنچه مجانی یا با نرخ‌های مذاکره‌ای پیشنهاد شود، به‌طور معمول آنگی با خود به‌همراه دارد: پایبند شدن، پذیرش اجباری کیفیت و بی‌اعتباری که این پذیرش اجباری با خود به‌همراه دارد و غیره. قدرتمندان از ابتدا می‌آموزند که از منابع باارزش خود حمایت کنند؛ یعنی استقلال و فضای کافی برای مانور دادن. آنها با پرداخت کامل بهای هر چیزی خود را به‌طور کامل از درگیری‌ها و نگرانی‌ها دور نگه می‌دارند. برخوردی راحت در مورد پول ارزش سخاوتمندی راهبردی را به شما می‌آموزد؛ به گونه‌ای همان حقه‌ی قدیمی «برای گرفتن، باید بخشید». با دادن هدیه‌های مناسب فرد گیرنده را پایبند می‌سازید. بخشش مقاومت دیگران در برابر فریب خوردن را درهم می‌شکند. با دست‌یابی به شهرت بابت بخشندگی تحسین مردم را به خود اختصاص می‌دهید، در حالی که آنها را از بازی‌های قدرت منحرف می‌سازید. با بخشش راهبردی ثروت خود، درباریان دیگر را جذب می‌کنید و همراهان ارزشمندی برای خود می‌یابید.

به بزرگان قدرت بنگرید؛ سزارها، ملکه‌ی الیزابت‌ها، میکل آنژها، خانواده‌های مدیچی و دیگران. هیچ خسیسی در بین آنها نیست. حتی شارلاتان‌های بزرگ، برای فریب مردم، آزادانه خرج می‌کردند. بندهای محکم کیف پول جذاب نیست؛ وقتی کازانووا دست به کار می‌شد، نه تنها از خودش، بلکه از کیف پولش نیز خرج می‌کرد. قدرتمندان می‌دانند که پول پایبندی روانی به‌همراه دارد و به گونه‌ای نشانه‌ی ادب و خون‌گرمی است. با این کار، آنها بخش بشری پول را اسلحه‌ای در زرادخانه‌ی خود می‌سازند.

با اینکه همه می‌توانند با پول بازی کنند، اما هزاران نفر دیگر با خودداری از

استفاده‌ی خلاق و سیاست‌مدارانه از پول خود را نابود می‌سازند. این افراد قطب مخالف قدرت را به نمایش می‌گذارند و شما باید بیاموزید که آن‌ها را شناسایی کنید، از طبیعت مسموم آن‌ها دوری کرده یا از سر سختی‌شان به سود خود استفاده کنید. ماهی حریص. ماهی حریص بخش انسانی را بی‌پول می‌سازد. آن‌ها سرد و بی‌رحم و بی‌روح به نظر می‌رسند، دیگران را تنها به‌عنوان آلت دست یا مانع در راه رسیدن به ثروت خود می‌دانند، احساسات مردم را زیر پا می‌گذارند و از همراهان باارزش دوری می‌کنند. کسی نمی‌خواهد با ماهی حریص کار کند، پس در گذر سال‌ها منزوی می‌شوند که این تنهایی نابودشان می‌کند.

ماهی حریص لقمه‌ی چرب و نرمی برای شیادان است: با طعمه‌ی پول مفت فریب می‌خورند و قلاب فریب را می‌بلعند. گول‌زدنشان آسان است، زیرا زمان زیادی را با اعداد و ارقام گذرانده‌اند، نه با مردم. به‌همین دلیل از روان‌شناسی‌ای که در وجود خودشان نیز هست، بی‌اطلاعند. پیش از آنکه از شما سوءاستفاده کنند، از آن‌ها دوری کنید یا اینکه از طمع آن‌ها به سود خودتان استفاده کنید.

چانه‌زن قهار: قدرتمندان هر چیزی را از ارزشی که دارد، قضاوت می‌کنند؛ نه تنها از نظر قیمت، بلکه به زمان، شرافت و آرامش فکری نیز توجه می‌کنند و این به‌طور دقیق چیزی است که چانه‌زن قهار نمی‌تواند انجام دهد. با اتلاف وقت باارزش برای چانه‌زنی همیشه نگران این هستند که شاید بتوانند با اندکی قیمت پایین‌تر جای دیگری خرید کنند و مهم‌تر از همه اینکه جنسی که می‌خرند، به‌طور معمول آشغال است؛ شاید مبلغی زیاد برای تعمیر کردن بخواهد یا اینکه مجبور شوند به‌سرعت آن را با نوع کیفیت بالاترش جایگزین کنند. بهای این پی‌گیری‌ها، نه تنها در قیمت، بلکه در زمان و آرامش فکری باعث می‌شود افراد عادی از این کار دوری کنند، اما برای چانه‌زن قهار چانه‌زدن پایانی ندارد.

شاید این‌گونه افراد در ظاهر تنها به خودشان آسیب برسانند، اما رفتارهایشان واگیردار است؛ اگر در برابرشان مقاومت کنید، این احساس ناامنی را در شما القا می‌کنند که بهتر است به‌دنبال قیمت پایین‌تری باشید. با آن‌ها وارد بحث نشوید و سعی نکنید تغییرشان دهید. در پیگیری خریدی نامعقول بدون توجه به ارزش مالی تنها ارزش زمان و آرامش درونی را در نظر بگیرید.

دیگرآزار (سادیست): دیگرآزارهای مالی بازی‌های قدرت شرورانه‌ای با پول انجام می‌دهند تا قدرتشان را به نمایش بگذارند. شاید شما را برای دریافت پولی که متعلق به خودتان است، منتظر بگذارند یا وعده‌ی چک پستی بدهند. یا اینکه اگر برای کاری شما را استخدام کنند، در هر بخش آن دخالت کرده، با شما بحث می‌کنند و

شما را می‌رنجانند. این افراد فکر می‌کنند که با پرداخت پول برای چیزی این حق را دارند که از فروشنده سوءاستفاده کرده، او را آزار دهند یا به وی توهین کنند. به هیچ‌عنوان در زمینه‌ی پولی درباری نیستند. اگر از بدشانسی با چنین افرادی درآمیخته شدید، باید بدانید که پذیرش یک ضرر مالی در درازمدت بهتر از به دام افتادن در بازی‌های تکذیبی قدرت آنهاست.

دهنده‌های بی‌نظم: بخشش نقشی شخصی در قدرت دارد: مردم را جذب می‌کند، مقاومتشان را در هم می‌شکند و آنها را با شما همراه می‌سازد. اما باید به صورت راهبردی از آن استفاده شود؛ با پایانی مشخص در ذهن. بخشنده‌های بی‌نظم می‌خواهند محبوب و ستودنی باشند و سخاوتمندان به اندازه‌ای نامشخص و از روی نیازمندی است که ممکن نیست تأیید دلخواه را داشته باشد: اگر آنها به همه می‌بخشند، چرا شخص گیرنده باید احساس خاصی داشته باشد؟ جذابیتی که در ظاهر یک دهنده‌ی بی‌نظم را مورد توجه شما قرار می‌دهد؛ به خاطر نیازهای روحی سیری‌ناپذیر این افراد، برقراری رابطه با آنها برایتان سنگین است.

گنج مدفون

بسیاری از افراد کوتاه‌فکر ساکن در شهرها امیدوارند که درون زمین ثروتی بیابند و از آن سود ببرند. در مغرب (۱۴۷) دانش‌آموزان برتر زیادی هستند که نمی‌توانند با روش‌ها و سازوکارهای طبیعی زندگی کنند. آنها به افراد ثروتمند نزدیک می‌شوند، کاغذهایی با لبه‌های پاره در دست دارند که در آنها با خطوط غیرعربی چیزهایی نوشته شده یا اینکه خودشان ترجمه‌ی مدرکی است که صاحب گنج نوشته است و راهنمای محل اختفای گنج است. به این شیوه، با وادار کردن فرد ثروتمند که آنها را برای حفر زمین موردنظر و شکار گنج بفرستند، معاش می‌کنند. گاه یکی از این شکارچیان گنج اطلاعات عجیب یا حقه‌های جادویی را مطرح می‌کند که مردم تن به دیگر خواسته‌هایش بدهند، اما درحقیقت او چیزی از جادو و مراحل آن نمی‌داند. مسائلی که درباره‌ی شکار گنج گفته می‌شود، پایه‌ی علمی ندارد و بر واقعیت بنا نشده است. باید بدانید که شاید گنج‌هایی پیدا شوند، اما پیدا شدن آنها نادر و از روی شانس است، نه جست‌وجوی نظام‌مند. آنها که فریب این مسائل را می‌خورند و خود را درگیر آنها می‌سازند، از ناتوانی خود برای زندگی کردن و تنبلی‌شان در این زمینه، باید به پروردگار پناه ببرند؛ نباید با بیهودگی‌ها و داستان‌های غیرواقعی سرگرم شوند.

سرپیچی از قانون

پس از آنکه فرانچسکو پیزارو در سال ۱۵۳۲ پرو را فتح کرد، طلا از امپراتوری اینکاها روانه‌ی اسپانیا شد. اسپانیایی‌ها از هر طبقه‌ای آغاز به رؤیایپردازی ثروت‌های فراوان دنیای جدید کردند. داستان رهبر سرخ‌پوستی از شرق پرو که سالانه یک‌بار در مناسبتی خود را با طلا می‌پوشاند و در دریاچه‌ای فرو می‌رفت، بسیار زود پخش شد. بسیار زود ال دورادو -مرد طلایی- به یک امپراتوری به همین نام تغییر یافت؛ یک امپراتوری ثروتمندتر از اینکاها و جایی که خیابان‌هایش با گرد طلا پوشانده شده بودند و ساختمان‌هایش کنده‌کاری‌های طلایی داشتند. این شاخ‌وبرگ‌ها باورکردنی به نظر نمی‌رسید، زیرا اگر رهبری بتواند گرد طلا را در دریاچه‌ای هدر دهد، باید حاکم یک امپراتوری طلایی باشد. اسپانیایی‌ها به سرعت به دنبال ال دورادو، بخش شمالی آمریکای جنوبی، را جست‌وجو کردند.

در فوریه‌ی ۱۵۴۱، گونزالو، برادر پیزارو و بزرگ‌ترین گروه اعزامی این مسیر، کوئیتو در اکوادور را ترک کرد. ۳۴۰ اسپانیایی با زره‌های براق و ابریشم رنگی به سوی شرق روانه شدند و همراه آن‌ها چهارهزار سرخ‌پوست بودند که تجهیزات را حمل می‌کردند و به‌عنوان جوینده عمل می‌کردند؛ چهارهزار خوک، ده‌ها لاما و نزدیک به هزار سگ. اما بسیار زود گروه اعزامی با باران سیل‌آسایی روبه‌رو شدند که تجهیزات را تخریب کرد و خوراک‌ها را از بین برد. گونزالو از سرخ‌پوستانی که در مسیر می‌دید (از امپراتوری افسانه‌ای) می‌پرسید، کسانی که از دادن پاسخ خودداری می‌کردند یا حتی چیزی از امپراتوری افسانه‌ای نشنیده بودند، مورد شکنجه قرار گرفته و غذای سگ‌ها می‌شدند. جنایت اسپانیایی‌ها بسیار زود در بین سرخ‌پوستان پخش شد و آن‌ها فهمیدند که تنها راه دوری از خشم گونزالو ساختن داستان‌هایی از ال دورادو و فرستادن وی به دورترین مکان ممکن است. هم‌چنان که گونزالو و افرادش با راهنمایی سرخ‌پوستان پیش‌تر می‌رفتند، تنها به عمق جنگل نزدیک‌تر می‌شدند. جویندگان متزلزل شده بودند، لباس‌هایشان پاره‌پاره بود، زره‌هایشان زنگ زده بود و آن‌ها زره‌ها را دور انداخته بودند، کفش‌هایشان از بین رفته بود و آن‌ها با پای برهنه حرکت می‌کردند، برده‌های سرخ‌پوستی که به‌همراه آورده بودند، مرده بودند یا اینکه آن‌ها را ترک کرده بودند. آن‌ها نه تنها خوک‌ها، بلکه سگ‌های شکاری و لاماها را نیز خورده بودند و از ریشه‌ی گیاهان و میوه‌ها تغذیه می‌کردند. گونزالو متوجه شد که

نمی‌توانند به این راه ادامه دهند و تصمیم گرفت که خطر کرده و راه رودخانه را امتحان کند؛ قایقی از چوب‌های پوسیده ساخته شد، اما سفر به پایین رودخانه‌ی نامطن ناپو راحتی به‌همراه نداشت. اردویی در کنار رودخانه زده شد و گونزالو جویندگان را با قایق برای پیدا کردن سرخ‌پوستان و غذا فرستاد. او منتظر ماند، اما متوجه شد که آن‌ها گروه را ترک کرده و تنها به راه خود در مسیر رودخانه ادامه داده‌اند.

باران بی‌امان ادامه داشت. مردان گونزالو ال دورادو را فراموش کرده بودند و تنها می‌خواستند به کوئیتو برگردند. سرانجام، در آگوست ۱۵۴۲، نزدیک به صد نفر از گروه اصلی، که تعداد اولیه‌ی افرادش هزاران نفر بود، راه بازگشت را یافتند. برای مردم کوئیتو انگار که این افراد از جهنم آمده بودند؛ ژنده و پوست و استخوان، بدن‌های زخمی، به‌حدی لاغر که قابل شناسایی نبودند. بیش از یک‌سال و نیم، مسیری به‌اندازه‌ی دو هزار مایل را پیاده پیموده بودند. هزینه‌ی زیادی که برای این افراد صرف شده بود، پوچ شد و به جایی نرسید؛ نه نشانی از ال دورادو بود نه نشانی از طلا.

تفسیر

حتی پس از بدبیاری گونزالو اسپانیایی‌ها در یافتن ال دورادو گروه پشت گروه راهی کردند و مانند پزارو، فاتحان روستاها را به آتش کشیده و غارت می‌کردند، سرخ‌پوستان را آزار می‌دادند، سختی‌های تصورنکردنی‌ای را تحمل می‌کردند و به طلا نزدیک نمی‌شدند. پولی که آن‌ها صرف این جست‌وجوها می‌کردند، برگشتنی نبود. با این حال با وجود شکست توهم و خیال بیشتر جذبشان می‌کرد. نه تنها جست‌وجوی ال دورادو به قیمت میلیون‌ها زندگی اسپانیایی و سرخ‌پوست تمام شد، بلکه ویرانی امپراتوری اسپانیا را نیز به‌دنبال داشت. طلا همه‌ی دل‌مشغولی کشور بود؛ طلایی که باید به اسپانیا برمی‌گشت! به‌همین دلیل، هزینه‌ی زیادی برای گروه‌ها و خرید ابزارآلات صرف می‌شد تا کشاورزی و کارهای تولیدی دیگر. با رفتن مردان برای یافتن طلا، کل شهرهای اسپانیا کم‌جمعیت شدند، مزرعه‌ها ویران شدند و ارتش برای جنگ‌های اروپایی نیرویی جذب نمی‌کرد. اواخر قرن هفدهم، جمعیت کشور به نصف کاهش یافت. جمعیت شهر مادرید از ۴۰۰ هزار به ۱۵۰ هزار نفر رسید. با بازگشت‌های اندک از تلاش‌های چندین ساله اسپانیا به انحطاطی کشیده شد که هرگز نتوانست بهبود یابد.

قدرت نیازمند نظم است. امید به ثروت، به‌ویژه ثروتی آسان و فوری، احساسات را به هم می‌ریزد. ثروت ناگهانی این ایده را القا می‌کند که داشتن بیشترین ممکن است. خوراک مفتی یا ثروتی که در دامن شما بیاید، خیالی بیش نیست.

در این خیال واهی، حرص هرچیزی را که قدرت واقعی به آن بستگی دارد، نادیده می‌گیرد: کنترل خود، حسن‌نیت دیگران و... بدانید که جز مرگ که یک استثناست، هیچ تغییر ماندگاری به‌سرعت در سرنوشت نمی‌آید. ثروت ناگهانی به‌ندرت ماندگار است، زیرا پایه‌ی محکمی ندارد. اجازه ندهید که حرص پول شما را بفریبد و از دژ محکم و قدرت واقعی شما را بیرون آورد. اگر هدف‌تان قدرت باشد، ثروت راهش را به‌سوی شما پیدا می‌کند. ال‌دورادو را برای احمق‌ها و فریب‌خوردگان بگذارید.

خسیس

خسیسی به‌خاطر اطمینان از دارایی‌اش آن‌ها را فروخت و به‌جای آن گلوله‌ای طلا خرید و آن را درون سوراخی در زمین پنهان کرد و همواره آن را بازدید و بررسی می‌کرد. این کار حس کنجکاوی یکی از کارگزارانش را برانگیخت، که به وجود گنجی در آن نقطه مشکوک شد و روزی در نبود رئیس به محل موردنظر رفت و آن گلوله‌ی طلا را دزدید. زمانی‌که مرد خسیس برگشت و سوراخ خالی را دید، بی‌قراری کرد و موهایش را کند. اما همسایه‌ای که شاهد این غم عجیب بود و دلیل را فهمید، گفت: «بیش از این خود را آزار مده! در عوض سنگی بردار و در همان چاله پنهان کن و فکر کن که سنگ، همان گلوله‌ی طلاست. چون تو هرگز قصد استفاده از آن طلا را نداشتی، پس این سنگ هم به‌اندازه‌ی آن برایت خوب است.» ارزش پول به موقعیت آن نیست، بلکه در کاربردش است.

داستان‌ها؛ اسوپ، قرن ششم پ. م.

سریچی از قانون

اوایل قرن هجدهم در جامعه‌ی انگلستان، کسی بالاتر از دوک و دوش مارلبورو نبودند. دوک که نیروهای نظامی زیادی را با موفقیت علیه فرانسه رهبری کرده بود، به‌عنوان ژنرال اول اروپا درنظر گرفته شد و همسرش، دوشز، پس از ترفندهای بسیار خود را به‌عنوان محبوب ملکه «آن» (۱۴۹) کرد؛ ملکه‌ای که در سال ۱۷۰۲ حاکم انگلستان شد. در سال ۱۷۰۴، پیروزی دوک در جنگ پلنهایم، او را محبوب انگلستان ساخت و ملکه به‌همین دلیل تکه زمینی بزرگ در شهر ووداستاک و هم‌چنین

سرمایه‌ای برای ساختن قصری بزرگ در آن به وی پیشکش کرد. دوک با نامیدن خانه‌ی طراحی‌شده با عنوان قصر بلنهایم، جان وان بورگ، جوان معماری را که به‌نوعی به شیوه‌ی رنسانس کار می‌کرد و مانند طراحی‌های خوبش نمایشنامه‌های خوبی نیز می‌نوشت، به‌عنوان معمار انتخاب کرد. ساخت قصر در تابستان ۱۷۰۵ با هیاهو و امید فراوان آغاز شد.

وان بورگ دیدی نمایشی نسبت به معماری داشت. قصر او باید بنایی از درخشش و قدرت مارلبورو می‌بود؛ برکه‌های زیبا، پله‌های بی‌شمار، باغ‌های جذاب و دیگر نمادهای دلفریب را دربرمی‌گرفت. اما از روز نخست دوشز ناراضی بود. او فکر می‌کرد وان بورگ پول را حیف‌ومیل می‌کند و می‌خواست قصر هرچه سریع‌تر ساخته شود. او وان بورگ و کارکنانش را بابت هرچیز کوچکی آزار می‌داد؛ با اینکه دولت سرمایه‌ی ساخت بلنهایم را پرداخت کرده بود، ولی او به همه‌ی جزئیات توجه داشت و حتی یک پنی را حساب می‌کرد. سرانجام شکایت‌های او از بلنهایم و دیگر چیزها درگیری حل‌نشدنی بین او و ملکه آن به‌وجود آورد و ملکه در سال ۱۷۱۱، دوشز را از دربار اخراج کرد و دستور داد که همه‌ی آپارتمان‌هایش در قصر سلطنتی را ترک کند. دوشز با عصبانیت به‌خاطر از دست دادن موقعیت و هم‌چنین حقوق سلطنتی آنجا را ترک کرد، آپارتمان‌ها را کامل تخلیه کرد.

در مدت ده سال بعد، ساخت بلنهایم همواره متوقف می‌شد و باز آغاز می‌شد، زیرا دریافت وجوه از دولت سخت‌تر شده بود. دوشز فکر کرد وان بورگ قصد نابودی وی را دارد. او بر سر هر محموله‌ی سنگ و الواری بحث می‌کرد، هر یارد نرده‌ی آهنی اضافی و هر فوت از تونیزهای چوبی را محاسبه می‌کرد، به کارگران، پیمانکاران و نقشه‌کشان توهین می‌کرد. مارلبورو پیرو و خسته چیزی نمی‌خواست جز اینکه چندسال پایانی عمرش را در قصر بگذراند، اما طرح به بن‌بست حقوقی برخورد؛ کارگران بابت دستمزد از دوشز شاکی بودند و دوشز از معمار. در این بحث‌های شدید، دوک از دنیا رفت بدون اینکه حتی یک‌شب را در قصر موردعلاقه‌اش سپری کند.

پس از مرگ مارلبورو، مشخص شد که دارایی عظیمی به ارزش بیش از دو میلیون پوند دارد؛ بیشتر از آنچه برای تکمیل قصر لازم بود. اما دوشز مایل به این کار نبود؛ او دستمزد وان بورگ و کارگران را پرداخت نکرد و درنهایت معمار را اخراج کرد. مردی که جای وی را گرفت، بلنهایم را چندسال بعد تکمیل کرد، البته با پیروی از طرح‌های وان بورگ. وان بورگ در سال ۱۷۲۶ از دنیا رفت، درحالی‌که دروازه‌های قصر به دستور دوشز بر او گشوده نشدند و هرگز در بزرگ‌ترین ساخته‌ی خود قدم نهاد. به‌عنوان سایه‌ای از جنبش رمانتیک، بلنهایم حرکتی جدید در معماری بود، اما کابوسی بیست ساله برای خالق خود شد.

تفسیر

برای دوش مارلبورو پول راهی برای بازی‌های دیگرآزارانه‌ی قدرت بود. او به نوعی از دست دادن پول را نماد از دست دادن قدرت می‌دانست. در کنار وان بورگ، پیچیدگی‌های وی عمیق‌تر هم شد. وان بورگ هنرمند بزرگی بود و دوش نسبت به اینکه قدرت وان بورگ شهرتی را برایش ایجاد کند که از کنترل وی خارج باشد، حسادت می‌کرد. ممکن نبود که او را مورد لطف قرار دهد، اما به او پول می‌داد تا او را آزار دهد و به خاطر بی‌ارزش‌ترین جزئیات به وی توهین کند و زندگی‌اش را خراب کند.

این نوع دیگرآزاری بهای وحشتناکی داشت و باعث شد بنایی که باید ده ساله ساخته می‌شد، بیست‌ساله تکمیل شود؛ رابطه را سمی کرد؛ دوش را از دربار دور و تنها نگه داشت و دوک را عمیقاً رنجاند، کسی که تنها خواسته‌اش زندگی آرام در بلنهایم بود. این کار شکایت‌های بی‌پایانی به وجود آورد و سال‌های زندگی وان بورگ را گرفت. افزون‌بر آن، آیندگان نیز وان بورگ را بک نابغه می‌شناسند، درحالی‌که دوش تا ابد به خاطر پستی بسیارش به یاد می‌ماند.

قدرتمند باید روح بزرگی داشته باشد، هرگز نمی‌تواند پستی‌ای از خود نشان دهد و پول دیدنی‌ترین صحنه‌ای است که در آن پستی و بزرگی روح نمایش داده می‌شود. بهترین‌ها به راحتی خرج می‌کنند و آن‌گاه بابت سخاوت خود نامی خواهند شد که در نهایت برتری‌های زیادی به همراه دارد. هرگز اجازه ندهید جزئیات مالی چشمتان را به تصویر بزرگ‌تری از درک مردم نسبت به شما ببندند. آزرده‌ای آن‌ها در درازمدت برایتان سنگین خواهد بود و اگر می‌خواهید در کار افراد خلاق که استخدام کرده‌اید دخالت کنید، دست‌کم پول خوبی به آن‌ها پردازید؛ با پرداخت پول، بهتر از شما اطاعت خواهند کرد تا اینکه با قدرت با آن‌ها برخورد کنید.

پیروی از قانون

پیترو آرتینو، پسر کفاشی سطح پایین، خود را به‌عنوان نویسنده‌ی هجویات تند مشهور ساخته بود، اما مانند همه‌ی هنرمندان دوره‌ی رنسانس، باید یک پشتیبان برای خود پیدا می‌کرد که بدون دخالت در کارش، آرامش را به زندگی‌اش می‌آورد. در سال ۱۵۲۸، آرتینو تصمیم گرفت که در بازی حمایت و یافتن پشتیبان شیوه‌ی جدیدی را اجرا کند. او با ترک روم به ونیز رفت؛ جایی که افراد کمی درباره‌اش شنیده بودند. آرتینو به‌اندازه‌ی کافی پول جمع کرده بود. به محض ساکن شدن در منزل جدیدش، درهای خانه‌اش را به روی فقیران و ثروتمندان باز گذاشت و با آن‌ها برخوردی اشرافی

داشت. در خیابان‌ها با سخاوت پول‌هایش را بین فقیران، یتیم‌ها و زنان رخت‌شوی پخش می‌کرد. در بین عوام شهر پخش شد که آرتینو تنها یک نویسنده‌ی بزرگ نیست، او مردی قدرتمند است؛ او یک لرد است.

هنرمندان و مردان بانفوذ رفت‌وآمد بیشتری به خانه‌ی وی یافتند. در مدت چندسال معروف شد. هیچ بزرگی بدون تماس با او ونیز را ترک نمی‌کرد. او بیشتر دارایی‌اش را بخشید، اما برایش نفوذ و نامی نیک به‌همراه آورد؛ سنگ‌بنایی در ساختن قدرت. از آنجا که در دوره‌ی رنسانس، ایتالیا مانند جاهای دیگر، توانایی خرج کردن آزادانه‌ی موهبت ثروت بود، اشراف آرتینو را مردی بانفوذ می‌دانستند، زیرا مانند آن‌ها پول خرج کرد و از آنجا که نفوذ یک مرد بانفوذ ارزش خریدن دارد، آرتینو پول و هدیه‌های زیادی دریافت کرد. دوک‌ها و دوشزها، بازرگانان ثروتمند، پاپ‌ها و پرنس‌ها برای نزدیکی به وی رقابت می‌کردند و هدیه‌های فراوانی نثارش می‌کردند. البته عادت‌های بخشش آرتینو هدفمند بود و راهبرد او مانند جادو عمل می‌کرد. اما برای رفاه و ثروت واقعی نیازمند کیسه‌های نامحدود یک پشتیبان بزرگ بود. با بررسی شرایط، سرانجام بر مارکوئز ثروتمند از مانتوآ متمرکز شد و شعری حماسی نوشت و به وی تقدیم کرد. این روشی معمول در بین نویسندگان بود که به‌دنبال حامی بودند و به‌جای این پیشکش‌ها حقوقی اندک دریافت می‌کردند؛ به‌اندازه‌ای که شعر دیگری بنویسند و بدین‌ترتیب عمرشان را به‌صورت افرادی در سطح پایین می‌گذرانند. اما آرتینو خواهان قدرت بود، نه حقوقی اندک. شاید او شعر را به مارکوئز تقدیم کرده بود، اما به‌عنوان یک هدیه. این کار نشان می‌داد که او نویسنده‌ی استخدام‌شده‌ی وی که خواهان مقداری پول باشد نیست، بلکه هر دوی آن‌ها در یک سطح قرار دارند.

دادن هدیه‌های آرتینو در اینجا پایان نیافت؛ به‌عنوان دوست نزدیک دو هنرمند بزرگ ونیز، جاکوبو سان‌سوونو مجسمه‌ساز و تیشِن نقاش، آرتینو آن‌ها را متقاعد کرد که در دادن هدیه‌ها با وی سهیم شوند. او پیش از هر کاری درباره‌ی مارکوئز، او را به‌خوبی مطالعه کرده بود و به‌خوبی سلیقه‌ی درونی و بیرونی‌اش را می‌شناخت. او می‌توانست به سان‌سوونو و تیشن پیشنهاد دهد که چه چیزی بیش‌ازهمه مارکوئز را شاد می‌سازد. وقتی مجسمه‌ای ساخته‌ی سان‌سوونو و نقاشی‌ای از تیشن را به‌عنوان کادویی از سوی سه‌نفرشان برای وی فرستاد، مارکوئز با لذت کنارش قرار گرفت. طی چندماه بعد، آرتینو هدیه‌های دیگری فرستاد؛ از جمله شمشیر، زین، شیشه‌ی مخصوص ونیزی‌ها و چیزهایی که می‌دانست مارکوئز برایشان ارزش قائل است. به‌زودی او، سان‌سوونو و تیشن، هدیه‌هایی از سوی مارکوئز دریافت کردند. شیوه‌ی او پیش‌تر رفت؛ وقتی پسرخوانده‌ی یکی از دوستان آرتینو در زندان مانتوآ بود، آرتینو توانست به‌واسطه‌ی مارکوئز او را آزاد سازد. دوست آرتینو بازرگان ثروتمندی بود که نفوذ زیادی در ونیز داشت؛ با حسن‌نیتی که به‌واسطه‌ی مارکوئز نسبت به این دو

مرد نشان داد، او را نیز نسبت به خود مدیون کرده و به جای آن، این بازرگان در هنگام لزوم به آرتینو کمک می‌کرد و دایره‌ی نفوذ گسترده‌تر می‌شد. آرتینو چندین بار توانست از قدرت سیاسی شدید مارکوئز استفاده کند که در بسیاری از مسائل عاشقانه‌ی درباری نیز کمکش کرد.

درنهایت، وقتی آرتینو احساس کرد که مارکوئز باید سخاوتمندی وی را بهتر پاسخ دهد، رابطه‌ی بین آنها کم‌رنگ شد. اما او هرگز با خواهش یا ناله خود را خوار نکرد. درحالی‌که مبادله‌ی هدیه‌ها بین این دو مرد، آنها را با هم برابر کرده بود، به نظر نمی‌رسید که این کار برای پول باشد. او به‌سادگی خود را از دایره‌ی مارکوئز خارج ساخت و طعمه‌ی ثروتمند دیگری را شکار کرد؛ ابتدا پادشاه فرانسه، فرانسیس و پس از آن به‌ترتیب خانواده‌ی مدیچی، دوک اوربینو، امپراتور چارلز پنجم و افراد دیگر. درنهایت با داشتن حامیان متعدد، لزومی نداشت در برابر هیچ‌کدامشان تعظیم کند و قدرتش با قدرت لردهای بزرگ قابل قیاس بود.

تفسیر

آرتینو دو ویژگی اصلی پول را می‌دانست: نخست اینکه پول باید جریان پیدا کند تا قدرت به‌همراه داشته باشد. آنچه پول باید بخرد، اجناس بی‌روح نیستند، بلکه قدرت بر مردم است. با پیوسته در گردش نگه داشتن پول، آرتینو چرخه‌ی همیشه درحال گسترش نفوذ را خرید که در پایان بسیار بیشتر از آنچه هزینه کرده بود، برایش سود داشت.

دوم اینکه، آرتینو ویژگی کلیدی هدیه را فهمید. هدیه دادن یعنی اینکه شما و فرد گیرنده در یک سطح قرار دارید یا اینکه شما از او بالاتر هستید. افزون‌بر آن، هدیه نوعی پایبندی و الزام به‌همراه دارد؛ برای نمونه وقتی دوستان چیزی را مجانی به شما پیشنهاد می‌دهند، مطمئن باشید آنها به‌جای آن توقعی دارند و اینکه با دادن آن، شما را پایبند ساخته‌اند (شاید فرآیند این کار از سوی آنها به‌طور کامل آگاهانه نباشد، اما عملکردش این‌گونه است).

آرتینو از ایجاد چنین مزاحمت‌هایی در آزادی خود دوری می‌کرد. به‌جای رفتاری ارباب‌منشانه که از فرد قدرتمندی انتظار داشته باشد، کل چرخه را عوض کرد؛ به‌جای پایبند بودن به افراد قدرتمند آنها را به خود پایبند می‌ساخت. این همان ویژگی هدیه دادن او بود که مانند نردبانی آرتینو را به بالاترین سطح اجتماعی رساند. در اواخر عمرش او معروف‌ترین نویسنده‌ی اروپا بود.

بدانید که شاید پول تعیین‌کننده‌ی روابط قدرت باشد، اما این روابط تنها به میزان پولی که دارید، بستگی ندارد، بلکه به چگونگی کاربرد آن نیز بستگی دارد. افراد قدرتمند به‌آسانی خرج می‌کنند و نفوذ می‌خرند؛ بیش از اشیاء. اگر به‌خاطر نداشتن

ثروت کنونی، موقعیت پایین را پذیرفته‌اید، ممکن است برای همیشه در این وضعیت بمانید. بازی‌ای که آرتینو با اشراف ایتالیا انجام داد، اجرا کنید؛ خود را با آنها برابر فرض کنید، نقش لرد را بازی کنید، به راحتی پول ببخشید، درهای خانه‌تان را به روی دیگران باز بگذارید، پولتان را به جریان بیندازید و با کیمیایی که پول را به نفوذ تبدیل می‌سازد، بنایی از قدرت بسازید.

پول

یوسف ابن جعفر العمودی عادت داشت از افرادی که برای آموزش نزد او می‌آمدند، پول بگیرد که گاهی مبلغ آن زیاد بود. فقیهی معروف که یک‌بار به دیدارش آمده بود، به وی گفت: «شیفته و متأثر آموزه‌های شدم و مطمئنم که مریدانت را به حالتی خاص هدایت می‌کنی، اما پول گرفتن برای آموزش علم با عرف سازگار نیست. افزون‌بر آن، این کار تعبیر بدی خواهد داشت.»

العمودی گفت: «من هرگز هیچ علمی را نفروخته‌ام. هیچ پولی در دنیا در برابر علم کافی نیست و خودداری از گرفتن پول، پیشگیری‌کننده‌ی تعبیر نادرست نیست، زیرا مسائل دیگری را به همراه خواهد داشت. افزون‌بر این، شاید فرد پول گیرنده‌ای که از نظر شما حریص است، حریص نباشد. اما آنکه به هیچ‌عنوان پولی نمی‌گیرد، در بدگمانی شدیدی نسبت به ربودن روح مریدش است. آنها که می‌گویند چیزی نمی‌گیرم، شاید به دنبال گرفتن اراده‌ی قربانیانشان هستند.»

تفحصِ درمیس، ادریس‌شاه، ۱۹۷۰

پیروی از قانون

وقتی بارون جیمز راشیلد، در سال‌های اولیه‌ی دهه‌ی ۱۸۲۰ ثروت کلانی در پاریس جمع کرد، با سخت‌ترین مشکل خود روبه‌رو شد: چگونه او به‌عنوان یک آلمانی یهودی‌تبار، فردی به‌طورکامل بیگانه از جامعه‌ی فرانسه، می‌توانست احترام فرانسوی‌های بیگانه‌گریز طبقه‌های بالا را جذب کند؟ او مردی بود که قدرت را می‌شناخت و می‌دانست که ثروتش موقعیت‌ساز است، اما از نظر اجتماعی منزوی می‌ماند؛ موقعیت و ثروت هیچ‌کدام دوامی نداشتند. پس به جامعه‌ی آن زمان دقیق

شد و اینکه چه چیزی قلب آن‌ها را به دست می‌آورد. خیرات؟ فرانسوی‌ها کمترین اهمیتی به آن نمی‌دادند. نفوذ سیاسی؟ همیشه این‌گونه بود و اگر چنین می‌شد، مورد بدگمانی مردم قرار می‌گرفت. او متوجه شد که تنها یک نقطه ضعف وجود دارد: کسالت و دلزدگی. در دوره‌ی بازسازی سلطنت، سطوح بالای فرانسه خسته شده بودند، به همین دلیل راشیلد هزینه‌های هنگفتی صرف برپایی مهمانی‌های سرگرم‌کننده برای این افراد کرد. بهترین معماران فرانسه را برای طراحی باغ‌ها و سرسراهایش استخدام کرد. برای برپایی پر هزینه‌ترین مهمانی‌هایی که تا آن زمان در فرانسه برپا نشده بود، ماری آنتوان گِرم، معروف‌ترین سرآشپز فرانسه، را استخدام کرد. هیچ فرانسوی‌ای نمی‌توانست مقاومت کند؛ حتی اگر مهمانی‌ها از سوی یک آلمانی یهودی برپا می‌شد. شب‌نشینی‌های هفتگی راشیلد افراد بیشتر و بیشتری را جذب کرد. چندسال بعد، او تنها چیزی را که تضمین‌کننده‌ی قدرت یک خارجی بود، به دست آورد: پذیرش اجتماعی.

تفسیر

سخاوت هدفمند همیشه سلاح بزرگی در ایجاد پایه‌ی حمایت به‌ویژه برای خارجی‌ان است. اما بارون دِ راشیلد باهوش بود؛ او می‌دانست که پولش بین او و فرانسوی‌ها دیواری ایجاد کرده و او را زشت و غیرقابل اعتماد ساخته است. بهترین راه چیرگی یافتن بر این مشکل صرف کردن هزینه‌های بسیار سنگین بود؛ وضعیتی که نشان بدهد او برای فرهنگ و جامعه‌ی فرانسه ارزش بیشتری قائل است تا پول. کاری که راشیلد انجام داد، به مراسم «پوتلاج» شمال‌غربی آمریکا شباهت داشت: در فاصله‌های معین، با صرف ثروت در جشن‌ها و آتش‌بازی‌های بزرگ یک قبیله‌ی سرخ‌پوست قدرتش را به دیگر قبیله‌ها نشان می‌دهد. اساس این قدرت پول نیست، بلکه توانایی خرج کردن است و اعتماد به برتری که با هزینه‌های صرف‌شده در پوتلاج به دست خواهد آمد.

در پایان شب‌نشینی‌ها بارون خواسته‌اش را عملی ساخت و نه تنها آمیختن با تجارت فرانسه بلکه یکی‌شدن با جامعه‌ی آن‌ها را نیز به دست آورد. با صرف پول در جشن‌ها امیدوار بود که نشان دهد قدرتش فراتر از پول و به سطح ارزشمندتری از فرهنگ خواهد رسید. شاید راشیلد با صرف پول، پذیرش اجتماعی را به دست آورد، اما پایه‌ی حمایتی‌ای که به دست آورد چیزی بود که پول به‌تنهایی نمی‌توانست آن را بخرد. برای امنیت ثروتش باید آن را صرف می‌کرد، که در یک کلام بخشش برنامه‌ریزی‌شده نام دارد. توانایی انعطاف‌پذیری در برابر ثروت به کار گرفتن آن است، نه خرید اشیاء؛ و این یعنی پیروزی بر قلب مردم.

مردی که پول را بیشتر از زندگی دوست داشت

در زمان‌های باستان، هیزم‌شکن پیری بود که هر روز برای بریدن درختان به کوه می‌رفت. گفته می‌شد که این مرد به اندازه‌ای طماع بود که نقره‌هایش را پنهان کرده بود تا به طلا تبدیل شوند و در کل دنیا، به هیچ چیزی به اندازه‌ی طلا اهمیت نمی‌داد. روزی ببری وحشی به وی حمله کرد. پیرمرد شروع به دویدن کرد، اما نتوانست فرار کند. پس بر او را گرفت و برد.

پسر هیزم‌شکن اوضاع پدر را دید و به دنبالش دوید تا او را نجات دهد. پسر چاقوی بلندی برداشت و تا جایی که می‌توانست از بر تندتر دوید و از آنجا که بر پیرمرد را به همراه داشت، پسر بسیار زود بر آن‌ها چیره شد. پدر خیلی صدمه ندیده بود، زیرا بر لباس‌هایش را به دندان گرفته بود. وقتی هیزم‌شکن پیر متوجه شد که فرزندش می‌خواهد چاقو را در تن بر فرو کند، با صدای بلند فریاد زد: «پوست بر را خراب نکن! پوست بر را خراب نکن! اگر بتوانی بر را بدون آسیب‌رساندن به پوستش بکشی، نقره‌های زیادی بابت آن گیر می‌آوریم. بر را بکش، ولی بدنش را زخمی نکن.»

درحالی‌که پسر به حرف‌های پدر گوش می‌داد، ناگهان بر با سرعت به درون جنگل پرید و پیرمرد را به جایی برد که پسر دیگر نتوانست او را بیابد. پیرمرد هیزم‌شکن کشته شد...

"داستان‌های چینی": داستان‌های گوناگون از مکان‌های گوناگون
دایان دی پریم، ۱۹۶۵

پیروی از قانون

خاندان مدیچی فلورانس در دوره‌ی رنسانس با ثروتی که از بانک‌داری به دست آورده بودند، قدرت بسیاری کسب کردند. اما در فلورانس، بنابر جمهوری قرن‌های گذشته، بر این باور بودند که پولی که قدرت را می‌خرد، علیه همه‌ی ارزش‌های دموکراتیک برتر شهروندی است. کوزیمو دِ مدیچی، نخستین فرد خانواده که شهرت بالایی به دست آورد، اندکی در این رابطه تلاش کرد و هرگز ثروتش را نمایان نساخت. اما در سال‌های دهه‌ی ۱۴۷۰، یعنی زمان نوه‌اش، لورنزو، ثروت و نفوذ خانواده

به اندازه‌ای زیاد بود که دیگر نمی‌توانست آن را پنهان کند. لورنزو مشکل را به شیوه‌ی خود حل کرد: راهبرد انصراف توجه که ثروتمندان آن زمان به کار برده‌اند. او مشهورترین حامی برای هنرمندان شد که تاریخ تاکنون ندیده است. نه تنها برای نقاشی‌ها پول زیادی صرف می‌کرد، بلکه بهترین مدرسه‌های کارآموزان جوان را در ایتالیا خلق کرد. در یکی از همین مدرسه‌ها بود که میکِل آنژ جوان نخستین بار توجه لورنزو را به خود جلب کرد و لورنزو هنرمند را به منزلش دعوت کرد تا آنجا زندگی کند. او با لئوناردو داوینچی نیز چنین رفتار کرد. میکِل آنژ و لئوناردو زمانی که زیر چتر پشتیبانی لورنزو بودند، با وفاداری کامل به وی بخشش او را جبران کردند.

وقتی لورنزو با دشمنی روبه‌رو می‌شد، از سلاح حمایت‌گری خود به‌درستی استفاده می‌کرد. وقتی پیزا، دشمن قدیمی فلورانس، تهدید کرد که در سال ۱۴۷۲ به آنجا حمله می‌کند، لورنزو با سرازیر کردن پول به دانشگاه‌های پیزا مردم را آرام ساخت. مردم پیزا هیچ دفاعی در برابر این رفتار زیرکانه نداشتند؛ رفتاری که همزمان عشق فرهنگی آن‌ها را اشباع می‌کرد و میل جنگی‌شان را می‌خواباند.

تفسیر

بی‌شک لورنزو به هنر عشق می‌ورزید، اما حمایت از هنرمندان دلیل دیگری نیز داشت که او به خوبی از آن آگاه بود؛ آن زمان در فلورانس بانک‌داری روش قابل‌تحسینی برای پولدار شدن نبود و البته قدرت قابل احترامی نیز نبود و هنر در قطب مخالف قرار داشت. با صرف پول برای هنر لورنزو نظر مردم را نسبت به سرچشمه‌ی بد ثروت خود کم‌رنگ ساخت و خود را به صورت فردی نجیب نمایان کرد. انحراف توجه از واقعیت زشت و رفتن در پوشش هنر بهترین کاربرد بخشش برنامه‌ریزی شده است.

داستان موسی و فرعون

در قصه‌های فراغنه نوشته شده است که موسی با معجزات، عجایب و افتخارات فراوانی نزد فرعون فرستاده شد، درحالی‌که جیره‌ی روزانه‌ی فرعون ۴۰۰۰ گوسفند، ۴۰۰ گاو، ۲۰۰ شتر و میزان قابل‌توجهی جوجه، ماهی، نوشیدنی‌ها و چیزهای دیگر بود. همه‌ی مردم مصر و تمامی امتش هر روز کنار این میز غذا می‌خوردند. برای چهارصد سال ادعای الهی بودن داشت و هرگز چیدمان این میز متوقف نشده بود.

روزی موسی هنگام عبادت گفت: «سرورم! معبودا! فرعون را نابود کن».
خداوند در پاسخ بنده‌اش گفت: «او را در آب نابود می‌کنم و همه‌ی ثروت او و
سربازانش را به تو و مردمت اعطا خواهم کرد».
چندین سال گذشت و فرعون محکوم شده به مرگ به زندگی در ناز و نعمت ادامه
داد. موسی بی‌صبرانه منتظر بود که خداوند فرعون را به سرعت نابود کند و دیگر
نمی‌توانست تحمل کند. پس چهل روز روزه گرفت و به کوه سینا رفت و در حال
صحبت با خدا گفت: «پروردگارا! تو قول دادی فرعون را نابود می‌کنی، اما او هنوز
هیچ‌یک از توهین‌ها و خودنمایی‌هایش را کنار نگذاشته است؛ پس چه وقتی او را نابود
می‌کنی؟»

صدای حقیقت گفت: «آه موسی! تو از من می‌خواهی که هرچه سریع‌تر فرعون را
نابود کنم، اما هزار بار، هزار بنده از من خواسته‌اند که چنین نکنم، زیرا آن‌ها با وی
هم‌سفره‌اند و از آرامش حکومت وی لذت می‌برند. به قدرتم سوگند تا زمانی که برای
بندگان من غذا و رفاه فراهم کند، هرگز او را نابود نمی‌کنم».
موسی گفت: «پس کی
قول تو تحقق می‌یابد؟» خداوند گفت: «قول من زمانی تحقق می‌یابد که از امکاناتی
که در اختیار بندگانم می‌گذارد، دریغ کند. اگر آغاز به کم کردن این بخشش کند،
مطمئن باش قوم عملی می‌شود».

روزی پیش آمد که فرعون به هامان گفت: «موسی فرزندان بنی‌اسرائیل را دور خود
جمع کرده و آرامش مرا برهم زده است. نمی‌دانیم که چه برنامه‌ای علیه ما دارد.
باید انبارهای آذوقه را برای روزهای بدون منابع حفظ کنیم. پس باید جیره‌ی روزانه
را نصف کرده و بقیه را ذخیره کنیم».
او تعداد گوسفندان را به ۲۰۰۰، گاوها را به
۲۰۰ و شترها را به ۱۰۰ رساند و همین‌طور هر دو-سه روز تعداد آن‌ها را کمتر کرد.
آن‌گاه موسی متوجه شد که تحقق وعده‌ی حق نزدیک است، زیرا صرفه‌جویی افراطی
نشانه‌ی سقوط بدشگونی بود. عارفان می‌گویند روزی که فرعون غرق شد، تنها دو
میش در آشپزخانه (برای میز غذا) کشته شده بودند!

هیچ‌چیز بهتر از بخشش نیست. اگر مردی ثروتمند آرزو داشته باشد که بدون فرمان
حکومتی مانند حاکمان رفتار کند؛ اگر خواستار فروتنی مردم در برابر خودش باشد؛
اینکه به او احترام بگذارند و او را شاهزاده و حاکم بخوانند؛ پس به او بگویید هر
روز سفره‌ای اعیانی بگستراند. همه‌ی کسانی که در دنیا شهرتی کسب کرده‌اند، آن
را در مهمان‌نوازی به‌دست آورده‌اند، درحالی‌که خساست و آزمندی در هر دو جهان
خوار شمرده می‌شود.

سیاست‌نامه؛ خواجه نظام‌الملک، قرن یازدهم

پیروی از قانون

لوئی چهاردهم درباره‌ی قدرت ویژه‌ی پول چشمان بینایی داشت. با به تخت نشستن او اشراف قدرتمند نظام پادشاهی در دسر درست کرده و خشمگین بودند. به همین دلیل، شاه با مجبور ساختن آنها به پرداخت مبالغ زیادی برای کسب موقعیت در دربار آنها را تضعیف کرد. با این کار برای امرارمعاش به انعام سلطنتی متکی شدند؛ به بیان دیگر، در دستان شاه بودند.

پس از آن، لوئی با دست‌ودلبازی خاصی اشراف را به زانو درآورد. عملکرد راهبردی لوئی به این صورت بود: زمانی که به اشراف زاده‌ای لجباز توجه داشت که تأثیرگذاری‌اش را می‌خواست یا فردی که در دسر سازی‌اش را باید ساکت می‌ساخت، از ثروت عظیمش برای نرم کردن او استفاده می‌کرد. اوایل قربانی را نادیده می‌گرفت و او را نگران می‌ساخت؛ آن‌گاه فرد موردنظر ناگهان متوجه می‌شد که پسرش مقام خوبی دریافت کرده، یا اینکه مبالغ هنگفتی برای خانواده‌اش خرج شده یا نقاشی موردعلاقه‌اش به وی اعطا شده است. این هدیه‌ها همه از دستان لوئی بود. در نهایت، هفته‌ها یا ماه‌ها بعد، لوئی خواسته‌ای را که مدت‌ها آرزویش را داشت، مطرح می‌کرد و مردی که زمانی سوگند یاد کرده بود برای متوقف ساختن لوئی هر کاری انجام خواهد داد، دیگر میلی برای جنگ با لوئی نداشت. شاید رشوه‌ی ساده و مستقیم او را خشمگین می‌ساخت، اما رفتار لوئی بسیار زیرکانه بود. لوئی با روبه‌رو شدن با زمین سختی که هیچ چیز نمی‌توانست در آن ریشه بگیرد، پیش از کاشتن هر دانه‌ای، خاک را نرم و آماده کرد.

تفسیر

لوئی می‌دانست که در برخورد ما نسبت به پول عنصر احساسی عمیقی وجود دارد؛ عنصری که ریشه در دوران کودکی دارد. وقتی که کودک هستیم، همه‌ی احساسات پیچیده نسبت به والدینمان به هدیه‌ها ختم می‌شود. دادن هدیه را نماد عشق و پذیرش نسبت به خودمان می‌بینیم و این عنصر احساسی هرگز از بین نمی‌رود. دریافت‌کننده‌ی هدیه‌ها، خواه مالی یا غیرمالی، ناگهان مانند بچه‌ها حساس می‌شود. به‌ویژه وقتی هدیه از سوی فردی معتبر باشد، آنها نمی‌توانند کاری انجام دهند و اراده‌شان سست می‌شود؛ همان‌گونه که لوئی زمینه را مساعد می‌ساخت. برای موفقیت بهتر باید دادن هدیه ناگهانی باشد؛ باید به‌گونه‌ای باشد که انگار هدیه‌ای مانند آن هرگز پیش‌تر داده نشده است یا اینکه با بی‌محلی از سوی دهنده‌ی هدیه باشد. هر چقدر بیشتر به افراد خاص هدیه بدهید، این اسلحه ضعیف‌تر

می‌شود. اگر قدر آن را ندانند، ناسپاسی کرده و از چیزی که به صورت خیرات مطرح شده است دلگیر می‌شوند. هدیه‌ی ناگهانی و هدیه‌ای نامنتظره و یک‌باره، بچه‌هایتان را خراب نمی‌کند و آن‌ها مانند مومی خواهند شد در دستان شما.

شنلی به رنگ شعله

در عملیات کمبوجیه در مصر، یونانیان زیادی به دلیلی از کشور بازدید کردند؛ برخی برای تجارت، برخی برای خدمت در ارتش و دیگران بی‌شک برای دیدن آنچه می‌توانستند ببینند. در بین جهانگردان، پسر آسیس، سیلوسون هم بود؛ برادر تبعیدی پولیکریت (۱۵۰) از ساموس (۱۵۱). زمانی که سیلوسون در مصر بود، شانس شگفت‌انگیزی به وی روی آورد: او با شنلی به رنگ شعله در خیابان‌های ممفیس پرسه می‌زد و داریوش که در آن زمان یکی از افراد گارد کمبوجیه بود و اهمیت زیادی نداشت، به صورت ناگهانی او را دید و از شنل خوشش آمد. نزد سیلوسون رفت و برای شنل مبلغی پیشنهاد داد.

هیجان زیاد داریوش برای گرفتن شنل به اندازه‌ای آشکار بود که سیلوسون گفت: «من آن را نمی‌فروشم، اما اگر آن را می‌خواهی، مجانی به تو می‌دهم». داریوش بسیار تشکر کرد و شنل را گرفت. در آن لحظه، سیلوسون فکر می‌کرد به خاطر خوبی احمقانه‌اش شنل را از دست داده است. با مرگ کمبوجیه و شورش هفت‌تن که داریوش بر تخت نشست، سیلوسون فهمید مردی که شنل او را در مصر خواسته و او به وی بخشیده، اکنون پادشاه پارس شده است. پس با عجله به شوش رفت، در ورودی جایگاه سلطنتی نشست و ادعا کرد که در فهرست رسمی خیران شاه است. نگهبان گارد ادعای او را به شاه گزارش داد و شاه با شگفتی قضیه را دنبال کرد و گفت: «البته از آنجا که به تازگی بر تخت نشسته‌ام، فکر نکنم فردی یونانی بابت خدمتی از من طلب داشته باشد؛ فکر نکنم کسی از آن‌ها اینجا باشد و البته نمی‌توانم به خاطر آورم چیزی به یک یونانی بدهکار باشم. به هر حال او را نزد من بیاورید، شاید قصدش را از این ادعا بفهمم».

گارد سلطنتی سیلوسون را همراهی کرد و وقتی مترجمان هویتش را پرسیدند و اینکه چه کاری انجام داده است که از خیران شاه به‌شمار می‌آید، داستان شنل را به یاد داریوش آورد و خود را اهداکننده‌ی شنل معرفی کرد. داریوش گفت: «مرد! تو از بخشنده‌ترین مردان دنیا هستی! زیرا زمانی که من بدون قدرت و بی‌اعتبار بودم، تو به من هدیه‌ای دادی. شاید کوچک بود، اما سزاوار ارزنده‌ترین بخشش‌های امروز من به تو است. امروز به اندازه‌ای به تو نقره و طلا می‌دهم که هرگز بابت لطفی که

روزی به داریوش، پسر هیستاسپ، کردی حسرت نخوری». سیلوسون پاسخ داد: «سرورم، نقره و طلا ندهید؛ ساموس، جزیره‌ی آبا و اجدادی مرا بازپس بگیرید. از زمانی که اوراتس، برادرم پولیکرتس را کشت، در دستان یکی از خدمتکارانمان است. ساموس را به‌عنوان هدیه‌ای به من دهید، اما کسی را در جزیره نکشید و به بردگی نگیرید».

داریوش تقاضایش را پذیرفت و نیرویی به رهبری اوتانس (اشراف‌زاده‌ای) از میان هفت‌تن شورش به آنجا فرستاد و دستور داد همه‌ی خواسته‌های سیلوسون برآورده شود.

تواریخ، هرودوت، قرن پنجم پ. م.

پیروی از قانون

فوشیمیا دلال عتیقه که در قرن هفدهم در شهر ایدو (توکیوی کنونی) زندگی می‌کرد، در چایخانه‌ای روستایی توقف کرد. پس از لذت بردن از یک فنجان چای، چند دقیقه فنجان را بررسی کرد و درنهایت مبلغی بابت آن پرداخت کرده و با خود برد. یک صنعت‌گر محلی که این صحنه را دید، منتظر ماند تا فوشیمیا آنجا را ترک کند، آن‌گاه به پیرزن صاحب چایخانه نزدیک شد و از وی درباره‌ی مرد پرسید. پیرزن به صنعت‌گر گفت که وی خیره‌ترین دلال عتیقه در ژاپن برای لرد ایزومو است. صنعت‌گر از چایخانه بیرون دوید، خود را به فوشیمیا رساند و تقاضا کرد که فنجان را به وی بفروشد، زیرا او فکر می‌کرد که فوشیمیا به خاطر ارزش فنجان آن را خریده است. فوشیمیا از ته دل خندید و گفت: «این فقط یک فنجان است و به‌هیچ‌عنوان با ارزش نیست؛ چون بخاری عجیب از آن برمی‌خاست برایم جالب بود و می‌خواستم ببینم که ترک دارد یا نه» (مشتاقان مراسم چای به زیبایی تصادفی و عجیب طبیعی علاقه‌مند بودند). از آنجا که مرد صنعت‌گر هنوز شیفته‌ی فنجان به نظر می‌رسید، فوشیمیا آن را مجانی به وی داد.

صنعت‌گر سعی کرد که فرد ماهری را بیابد تا آن را به قیمت بالایی ارزیابی کند، اما از آنجا که همه آن را یک فنجان چایخوری معمولی تشخیص دادند، او به جایی نرسید. بسیار زود حرفه‌اش را فراموش کرد و تنها درگیر فنجان و ثروتی شد که برایش به‌همراه داشت! سرانجام به ایدو رفت تا با فوشیمیا در مغازه‌اش صحبت کند. آنجا بود که دلال متوجه شد ناخواسته باعث آزار این مرد شده است، زیرا باعث شده که او ارزش بالایی برای فنجان تصور کند؛ به‌همین دلیل از روی محبت ۱۰۰ اریو

(قطعه طلا) به وی داد و فنجان را از او خرید. درحقیقت فنجان معمولی بود، اما او می‌خواست صنعت‌گر را از این درگیری فکری نجات دهد. در ضمن این احساس را به وی القا کند که تلاشش بی‌فایده نبوده است. مرد صنعت‌گر از وی تشکر کرد و به راهش برگشت.

بسیار زود خرید فنجان توسط فوشیمیا در همه‌جا پیچید. همه‌ی دلالتان ژاپن از وی خواستند که آن را بفروشد، زیرا فنجانی که او به قیمت ۱۰۰ ریو خریده بود، ارزش بیشتری داشت. فوشیمیا سعی کرد دلیل خرید فنجان را شرح دهد، اما آن‌ها قانع نمی‌شدند. درنهایت فوشیمیا کوتاه آمد و فنجان را برای فروش به مزایده گذاشت. در مزایده، دو تن از خریداران همزمان مبلغ ۲۰۰ ریو پیشنهاد دادند و آن‌گاه به خاطر اینکه کدام‌یک زودتر این پیشنهاد را مطرح کرده است، دعوا درگرفت و باعث کج‌شدن میز شد. فنجان چایخوری به روی زمین افتاد و چندین تکه شد. مزایده پایان یافت. فوشیمیا قطعه‌ها را با چسب چسباند و فنجان را بازسازی کرد، آن‌گاه آن را در انبار گذاشت، با این فکر که موضوع پایان یافته است. چندین سال بعد، استاد بزرگ چای، ماتسوداریا فومای، از انبار دیدن کرد و خواست که فنجانی را ببیند که تا آن زمان افسانه‌ای شده بود. فومای آن را بررسی کرد و گفت: «به‌عنوان یک قطعه ارزشی ندارد، اما یک استاد چای به تداعی و احساس بیش از ارزش واقعی قیمت می‌دهد». او فنجان را به مبلغ بالایی خرید. قطعه‌های چسبیده‌شده‌ی کم‌ارزش‌تر از یک کار هنری معمولی به یکی از اشیای معروف ژاپن تبدیل شد.

تفسیر

این داستان ابتدا جنبه‌ی اصلی پول را نشان می‌دهد: اینکه بشر خود آن را خلق کرده است و خود به آن معنا و ارزش می‌دهد و دوم اینکه مانند پول آنچه باعث می‌شود یک درباری به شیء ارزش بیشتری بدهد، احساسی است که با آن همراه است؛ این‌ها ارزشمند هستند. ساده است، هر اندازه هدیه‌ها یا رفتارهای سخاوتمندانه‌ی شما با احساس‌تر باشند، قدرتمندتر خواهند بود. شیء یا ایده‌ای که با احساس پایبندی همراه باشد یا نیتی به‌همراه داشته باشد، قدرت بیشتری دارد تا اینکه پولی را برای هدیه‌ای گران و بی‌روح هدر دهید.

هدیه - ماهی

کونگ یی سیو، رئیس «لو» (Lu)، شیفته‌ی ماهی بود؛ بنابراین مردم کل کشور با کمال وظیفه‌شناسی ماهی می‌خریدند و به او هدیه می‌دادند. اما کونگ یی هدیه‌ها را نمی‌پذیرفت. با این کار برادر کوچک‌ترش به وی اعتراض کرد و گفت: «تو به راستی ماهی را دوست داری، پس چرا هدیه‌ی ماهی را نمی‌پذیری؟» او در پاسخ گفت: «تنها به این دلیل که ماهی را دوست دارم، هدیه‌های ماهی آن‌ها را نمی‌پذیرم. درحقیقت اگر ماهی را بپذیرم، مدیونشان می‌شوم و وقتی مدیون باشم، گاهی باید از قانون سرپیچی کنم و اگر از قانون سرپیچی کنم، از ریاست برکنار می‌شوم و اگر از ریاست برکنار شوم، دیگر ماهی نخواهم داشت. برعکس، اگر از آن‌ها ماهی نپذیرم، از ریاست برکنار نمی‌شوم، اما ماهی دوست دارم و همیشه می‌توانم ماهی بخورم.»

هان فی تزو، فیلسوف چینی، قرن سوم پ. م.

پیروی از قانون

آکیموتو سوزوتومو، یکی از هواداران ثروتمند مراسم چای، به خدمتکارش صد ریو داد و به او دستور داد تا قوری چای‌ای را که دلالتی خاص عرضه کرده بود، بخرد. وقتی خدمتکار قوری را دید، نسبت به قیمت بالایش شک کرد و پس از چانه‌زدن‌های فراوان، قیمت را به ۹۵ ریو رساند. چندروز بعد وقتی سوزوتومو قوری را برای استفاده آورد، خدمتکار با افتخار موضوع را تعریف کرد. سوزوتومو گفت: «عجب آدم نادانی هستی! قوری چای‌ای که برایش صد قطعه طلا بخواهند، تنها می‌تواند یک میراث خانوادگی باشد و چنین چیزی تنها زمانی فروخته می‌شود که خانواده زیر فشار مالی باشد و در چنین شرایطی، آن‌ها امیدوارند که کسی بیابد و برایش ۱۵۰ سکه بپردازد. کسی که احساسات این افراد را نادیده بگیرد، به راستی چطور آدمی است؟ غیر از این، عتیقه‌ای که برایش صد ریو می‌پردازی، چیزی است که چنین ارزشی دارد، اما آنکه ۹۵ ریو ارزش دارد، یک کار قلبی است. نمی‌خواهم دیگر این قوری را بینم!» و او قوری را در جایی گذاشت و هرگز آن را بیرون نیاورد.

تفسیر

شاید با تأکید بر پرداخت کمتر پنج ریو پس‌انداز کنید، اما ناراحتی‌ای که ایجاد

می‌کنید و تصور بی‌ارزشی که بر جای می‌گذارید، به قیمت آبروی شما تمام می‌شود؛ چیزی که قدرتمندان بیش از همه چیز برای آن ارزش قائل هستند. یاد بگیرید که کل مبلغ را بپردازید؛ درنهایت به سود شما خواهد بود و با این کار پس‌انداز بیشتری خواهید داشت.

من تنها از کسانی پول می‌گرفتم که از عهده‌ی پرداخت آن برمی‌آمدند و مشتاق بودند تا با من در برنامه‌هایی همراه شوند که به خیال خودشان سر دیگران کلاه بگذارند. آن‌ها پول را به خاطر خودش می‌خواستند و من پول را به خاطر لذت‌ها و تجمل‌هایی می‌خواستم که در اختیارم می‌گذاشت. آن‌ها به ندرت به ذات بشر اهمیت می‌دادند، درباره‌ی بشر کم می‌دانستند و نسبت به آن بی‌اهمیت بودند. اگر این افراد دانش‌آموختگان حساس‌تری نسبت به طبیعت بشر بودند، اگر زمان بیشتری را به پیروانشان اختصاص می‌دادند و کمتر به دنبال دلار قدرتمند بودند، (برای من) لقمه‌هایی به این راحتی نمی‌شدند.

یلو کید ویل، (۱۸۷۵-۱۹۷۶)

پیروی از قانون

اوایل قرن هفدهم در ژاپن گروهی از ژنرال‌ها پیش از آغاز جنگی بزرگ با رقابت در استشمام کندر وقت‌گذرانی می‌کردند. هر شرکت‌کننده برای برنده‌ی رقابت چیزی مشخص کرده بود: کمان، تیر، زین یا هر چیزی که جنگاوران خواستارش بودند. لرد دیت ماسامونه‌ی بزرگ به صورت اتفاقی از آنجا می‌گذشت و ترغیب شد که در این رقابت شرکت کند و برای جایزه‌ی برنده کدویی را که به کمر بندش آویزان بود، پیشنهاد داد. همه به این پیشنهاد خندیدند، زیرا نمی‌خواستند که برنده‌ی چنین چیزی بی‌ارزشی شوند. سرانجام مستخدم میزبان این هدیه را پذیرفت.

اما وقتی مهمانی تمام شد و ژنرال‌ها بیرون چادر با هم حرف می‌زدند، ماسامونه اسب شگفت‌انگیزش را آورد و آن را به مستخدم داد و گفت: «بین یک اسب از کدو بیرون آمده است!» ژنرال‌های متعجب بابت تمسخر هدیه‌ی ماسامونه متأسف شدند.

تفسیر

ماسومونه می‌دانست که پول توانایی خوشحال ساختن دیگران را به مالکش می‌دهد و هر اندازه بیشتر این کار را انجام دهید، تحسین بیشتری را جذب خواهید کرد. وقتی یک اسب را از کدو بیرون می‌آورید! نهایت قدرت خود را به نمایش می‌گذارید.

تصویر ذهنی: رودخانه. برای حمایت از خود یا ذخیره کردن انرژی سرتان را (از آب) بالا می‌آورید، اما بسیار زود، آب سرد و کشنده می‌شود؛ در چنین محیطی تنها ناپاک‌ترین شکل حیات می‌تواند به زندگی ادامه دهد و کسی از آن گذر نمی‌کند و تجارت مختل می‌شود. سد را خراب کنید؛ وقتی آب جریان داشته باشد و به چرخش بیفتد، فراوانی، ثروت و قدرت بیشتری ایجاد می‌کند. رودخانه باید به صورت دوره‌ای طغیان کند تا چیزهای خوبی رشد کنند.

سند

مرد بزرگ خسیس یک احمق است و برای مردی در موقعیت‌های بالا هیچ جرمی مضرت‌تر از خسیس بودن نیست. مرد خسیس نمی‌تواند فاتح سرزمین یا عظمتی شود، زیرا در کنارش دوستان مستعدی را که در رسیدن به این آرزو به وی کمک کنند، ندارد. آنکه طالب دوست است، نباید به دارایی‌هایش عشق بورزد، بلکه باید با دادن هدیه‌های عالی دوست به دست آورد. طلا و نقره‌ای که خرج می‌کنید، به همان شیوه‌ای که آهن‌ربا آهن را به سوی خود جذب می‌کند، قلب‌ها را به سوی شما می‌کشاند.

رمان رُز، گیلام دِ لوریس (۱۵۲)، (۱۲۳۸-۱۲۰۰)

استثنا

قدرتمندان هرگز فراموش نمی‌کنند که در هر چیز مجانی به طور حتم حقه‌ای در کار است. دوستانی که بدون پرداخت، چیزی به شما پیشنهاد می‌دهند، بعدتر چیزی را از شما می‌خواهند که بسیار عزیزتر از مبلغی است که باید برای پیشنهاد مجانی بپردازید. ارزانی مشکلاتی به همراه دارد؛ مادی یا روانی. بیاموزید که برای هر چیزی

بهایش را بپردازید و آن گاه به خوبی بهایش را بپردازید. اگر از سوی دیگر به آن نگاه کنید، این قانون موقعیت‌های خوبی برای فریب و حقه فراهم می‌سازد. معلق نگاه داشتن جذبه‌ی هر چیز مجانی شیادان در تجارت است.

هیچ‌کس در این زمینه بهتر از موفق‌ترین شیاد زمانه‌ی ما جوزف ویل "یلو کید" نبود. او از همان ابتدا فهمید که آنچه باعث عملی‌شدن حقه‌هایش می‌شود، حرص انسانی دوستانش است. او نوشت: «میل خواستن مجانی هر چیزی برای بسیاری از افرادی که با من یا دیگر شیادان در ارتباط بودند، بسیار گران تمام شده است. تا آنجا که من می‌دانم، وقتی مردم می‌آموزند که هیچ‌چیزی مجانی به‌دست نمی‌آید، جنایت کم‌رنگ شده و همه‌باهم در هماهنگی به سر خواهیم برد». ویل در گذر سال‌ها روش‌های زیادی برای فریب افرادی که خواهان پول آسان بودند، به کار برد؛ یک‌بار املاکی مجانی را در اختیارشان گذاشت. چه کسی می‌تواند در برابر چنین پیشنهادی مقاومت کند؟ سپس فریب‌خوردگان فهمیدند که باید برای به ثبت رساندن ملک، ۲۵ دلار بپردازند. از آنجا که زمین مجانی بود، گویا این مبلغ دستمزد بالایی به نظر می‌رسید و یلو کید با به ثبت رساندن تقلبی، هزاران دلار به‌دست آورد و به جای آن اسنادی تقلبی به این افراد داد. زمانی هم به فریب‌خوردگان از یک مسابقه‌ی سوارکاری و سهامی که در چند هفته ۲۰۰ درصد بالا می‌رفت، گفت. با سر هم کردن قصه‌ها متوجه می‌شد که چگونه چشم‌های افراد به‌خاطر به‌دست آوردن پول مفت باز می‌ماند.

ساده است: با به‌دست آوردن پول آسان طعمه‌های خود را فریب دهید. ذاتاً مردم تنبل هستند و ترجیح می‌دهند ثروت به دامانشان سرازیر شود تا اینکه برایش تلاش کنند. بابت پیشنهاد روش میلیونر شدن مبلغ کمی بخواهید (پی. تی. بارنام اواخر عمرش این کار را انجام داد) و همین مبلغ اندک به سرمایه‌ای عظیم تبدیل می‌شود؛ وقتی که هزاران فریب‌خورده چندین برابر شوند. با به‌دست آوردن پول آسان مردم را جذب کنید، آن گاه جا برای فریب‌های دیگر خواهید داشت؛ زیرا حرص به‌اندازه‌ای قدرتمند است که چشمان قربانیان را روی هر چیزی می‌بندد و آن‌گونه که یلو کید گفت، نیمی از این سرگرمی یاد دادن این درس اخلاقی است که حرص پرداختی ندارد.

قانون ۴۱: پا در کفش بزرگان نکنید

حکم

آنچه ابتدا رخ می‌دهد، همیشه بهتر و اصیل‌تر از چیزی به نظر می‌رسد که بعدتر رخ خواهد داد. اگر وارث مرد بزرگی شدید یا والدین مشهوری دارید، باید برای افزایش موفقیت‌های آنها از آنها درخشان‌تر باشید. در سایه‌ی آنها گم نشوید و به آنچه ساخته‌ی شما نیست، اتکا نکنید. با تغییر روش نام و هویت خود را ثبت کنید. پدر زورگو را کنار بگذارید؛ به میراث او اهمیت ندهید و به روش خود بدرخشید و قدرت را به دست آورید.

سرپیچی از قانون

در سال ۱۷۱۵، با مرگ لوئی چهاردهم، پس از یک حکومت ۵۵ساله‌ی درخشان، همه‌ی نگاه‌ها بر نوه‌ی بزرگ و جانشین انتخابی او، لوئی پانزدهم، متمرکز شد. آیا این پسر که آن زمان تنها پنج سال داشت، می‌توانست فرمانروایی بزرگ مانند پادشاه خورشید شود؟ لوئی چهاردهم کشوری در مرز جنگ‌های داخلی را به قدرت برجسته‌ی اروپا تبدیل کرده بود. سال‌های آخر حکومتش شرایط سخت بود؛ او خسته و پیر بود، اما این امید وجود داشت که این کودک به حاکم قدرتمندی تبدیل شود و دوباره به سرزمین انرژی بخشیده و پایه‌ی محکمی را که لوئی چهاردهم بنا نهاده بود، محکم‌تر سازد.

برای رسیدن به این نتیجه، بهترین مغزهای فرانسه به‌عنوان آموزگاران خصوصی وی انتخاب شدند؛ افرادی که او را برای هنر کشورداری، به روش‌هایی که پادشاه خورشید کامل کرده بود، آماده می‌ساختند. در تربیت وی چیزی از قلم نیفتاد، اما وقتی در سال ۱۷۲۶ بر تخت نشست، با تغییری ناگهانی روبه‌رو شد: او دیگر نمی‌خواست مطالعه کرده، دیگران را شاد کند یا خودش را ثابت کند. او به‌تنهایی در رأس یک کشور بزرگ قرار داشت و ثروت و قدرت بی‌شماری در اختیارش بود؛ پس می‌توانست آنچه را بخواهد، انجام دهد.

در سال‌های نخست حکومت، با واگذاری حکومت به دستان وزیری معتمد به نام آندره هرکول دِ فلوری به تفریح پرداخت. البته تا اندازه‌ای این کار اطمینان‌بخش بود، زیرا او مرد جوانی بود که باید کمی به خودش می‌پرداخت و دِ فلوری وزیر خوبی بود. اما کم‌کم مشخص شد که این موضوع امری گذرا نیست. لوئی علاقه‌ای به حکومت نداشت؛ او خسته بود و نمی‌توانست بی‌حوصلگی را تحمل کند و وقتی به

شکار آهو یا جذب زنان جوان نمی‌رفت، وقتش را با قمار می‌گذرانند و در یک شب مبلغ هنگفتی را بر باد داد.

دربار همانند معمول امیال حاکم را بازتاب می‌داد؛ قمار و مهمانی‌های پرهزینه دل‌مشغولی‌های او بود. درباریان به‌هیچ‌وجه نگران آینده‌ی فرانسه نبودند. آن‌ها انرژی خود را برای جذب شاه صرف می‌کردند و به‌دنبال عنوان‌هایی بودند که حقوق بازنشستگی خوبی برایشان به‌همراه داشته باشد و برای موقعیت‌های کابینه خواستار کاری اندک با حقوق فراوان بودند. مفت‌خورها به‌دربار هجوم آوردند و قرض‌های دولت افزایش یافت.

در سال ۱۷۴۵، لوئی عاشق مادام دِ پومپادور شد؛ زنی از طبقه‌ی متوسط جامعه که با جذابیت‌ها، هوش و یک ازدواج خوب بالا آمده بود. او معشوقه‌ی رسمی سلطنتی لوئی شد و افزون‌بر آن، داور مد و سلیقه‌ی فرانسه شد. اما به‌همان‌اندازه جاه‌طلبی سیاسی نیز داشت و درنهایت به‌عنوان نخست‌وزیر غیررسمی کشور درآمد؛ کسی که به‌جای لوئی روی مهم‌ترین وزیران کشور اعمال قدرت می‌کرد.

با بالا رفتن سن لوئی نیاز به سرگرمی در او بیشتر شد. در محوطه‌ی ورسای روسپی‌خانه‌ای بنا نهاد که تعدادی از زیباترین دختران جوان فرانسه را در برمی‌گرفت. راه‌های زیرزمینی و راه‌پله‌های پنهانی، دسترسی به این محل را در تمام ساعت‌های شبانه‌روز برای لوئی امکان‌پذیر می‌ساخت. با مرگ مادام دِ پامپادور در سال ۱۷۶۴، مادام دو بَری جانشین وی شد؛ کسی که بسیار زود دربار را در دست گرفت و در امور دولتی دخالت‌هایش آغاز شد. اگر از وزیر راضی نبود، باید اخراج می‌شد. وقتی دو بَری، دختر نانوا، وزیر خارجه و قدرتمندترین دیپلمات فرانسه اِتینه دِ چویستول را تنها به این دلیل که به دو بَری احترام کمی گذاشته بود، اخراج کرد، مردم اروپا عصبانی شدند. با گذشت زمان، شیادان دام‌های خود را در ورسای پهن کردند و لوئی را به طالع‌بینی جذب کردند؛ شیادانه‌ترین کار. نوجوان نازپرورده و جوانی که سال‌های پیش امور فرانسه را تحویل گرفته بود، با افزایش سن بسیار بد شده بود.

شعاری که به حکومت لوئی ربط داشت، این بود: «پس از من شورش کنید»؛ یا بگذارید پس از من فرانسه نابود شود. درحقیقت با رفتن لوئی در سال ۱۷۷۴، به‌دلیل هوس‌بازی‌های زیاد، کشور و سرمایه‌های شخصی وی در بی‌نظمی شدیدی قرار داشت. نوه‌ی بزرگ او، لوئی شانزدهم، سرزمینی را به ارث برد که نیاز مبرم به تغییر و بازسازی و رهبری قدرتمند داشت. اما لوئی شانزدهم ضعیف‌تر از پدر بزرگش بود و تنها می‌توانست کشوری را که به‌سوی شورش می‌رفت، تماشا کند. در سال ۱۷۹۲، جمهوری معرفی‌شده از انقلاب فرانسه، پایان سلطنت را اعلام کرد و به پادشاه لقب جدیدی داد: «لوئی آخر». چندماه بعد، لوئی شانزدهم به پای گیوتین رفت؛ او به‌خاطر همه‌ی قدرتی که پادشاه خورشید با یک تاج برایش به ارث گذاشته بود، سرش را از دست داد.

مزیت اول شدن

خیلی‌ها در حرفه‌ی خود مانند ققنوس می‌درخشیدند، البته به شرطی که دیگران از آن‌ها پیشی نمی‌گرفتند. اول بودن مزیت بزرگی است. با شهرت دو برابر بهتر باشید؛ با دست اول معامله کنید و بالاتر قرار گیرید...

آن‌ها که جلوتر از بقیه می‌روند، درست از زمان تولد برنده‌ی سرنوشت هستند و آن‌ها که دنباله‌رو هستند، مانند فرزندان دوم خود را با سهم ناکافی راضی می‌سازند...

سلیمان عاقلانه به دنبال صلح بود؛ تسلیم مسائل ستیزه‌جویانه‌ی پدر شد و با تغییر اوضاع متوجه شد که قهرمان شدن آسان‌تر است...

و فیلیپ دوم (بزرگ ما) با تاج دوران‌دیشی بر کل دنیا حکومت کرد و عصرها را شگفت‌زده کرد. اگر پدرِ غیرفاتح او نمونه‌ی توانایی بود، پس فیلیپ نمونه‌ی اعلای دوران‌دیشی است... این نوع نوآوری کمک کرده است تا خردمندان جایگاهی برتر بیابند.

نوآوران بدون کنار گذاشتن هنر خود راه عوام را ترک کرده و در راهی که شاید طی زمان تیره شده، گام‌های جدیدی به سوی شهرت برداشته‌اند. هوراس فضای شعر حماسی را برای ویرژیل بار آورد و مارتیال غزل را برای هوراس. ترنتیوس کمدی را انتخاب کرد و پرسپوس هجو را و هر دو امیدوار بودند که در حیطة‌ی خود اول باشند. تخیل شجاعانه هرگز تسلیم تقلید بی‌محتوا نمی‌شود.

آینه‌ای جیبی برای قهرمانان،

بالتازار گراسیان؛ مترجم: کریستوفر مورر، ۱۹۹۶

تفسیر

لوئی چهاردهم، در اواخر سال‌های دهه‌ی ۱۶۴۰، از کشوری که در مرز ورود به جنگ‌های داخلی بود، قدرتمندترین سرزمین اروپا را ساخت. در حضور وی بزرگ‌ترین ژنرال‌ها به لرزه می‌افتادند. یک‌بار آشپزی که در پخت اشتباه کرده بود، به خاطر دوری از خشم پادشاه خودکشی کرد. لوئی چهاردهم نیز معشوقه‌های زیادی داشت،

اما قدرت آنها در تخت به پایان می‌رسید. او دربارش را با زیرک‌ترین متفکران زمان پر ساخته بود. نماد قدرت وی ورسای بود: با نپذیرفتن قصر اجدادی، یعنی لوور، قصر خود را در جایی که آن زمان میان ناکجاآباد بود، بنا نهاد؛ به‌عنوان نماد نظام جدیدی که پایه‌گذاری کرده بود و هیچ سنتی در آن نبود. او ورسای را به‌عنوان کانون حکومتش بنا نهاد؛ مکانی که همه‌ی قدرتمندان اروپا با حسرت به آن می‌نگریستند و با شگفتی از آن بازدید می‌کردند. در اصل، لوئی سلطنت رو به زوال فرانسه را خلأ عظیمی دید و آن را با نمادها و قدرت درخشان خود پر ساخت.

در عوض، لوئی پانزدهم نماد سرنوشت کسانی است که چیز بزرگی را به ارث می‌برند یا پا در کفش بزرگان می‌کنند. برای یک پسر یا جانشین ساختن بر پایه‌ی محکمی که برایش برجای مانده است، آسان به‌نظر می‌رسد، اما در زمینه‌ی قدرت خلاف این مطلب درست است. به‌طورمعمول پسر نازپرورده و عزیز میراث را لگدمال می‌کند. زیرا او با پر ساختن خلأیی که در زمان پدر وجود داشت، کار خود را آغاز نمی‌کند. همان‌گونه که ماکیاولی می‌گوید: نیاز مرد را به عمل وا می‌دارد و وقتی نیاز نباشد در برابر رخوت به زانو درمی‌آید. ورسای نماد اختیارات خورشیدشاه برای لوئی پانزدهم قصری تفریحی شد با فساد غیرقابل مقایسه. به‌گونه‌ای مانند لاس‌وگاس در زمان سلطنت بوربون و آنچه را که جامعه‌ی کشاورز زیر فشار فرانسه به‌خاطرش از پادشاه نفرت داشتند، نمایان ساخت و در انقلاب، این قشر با خوشحالی آنجا را غارت کردند.

برای لوئی پانزدهم، تنها یک راه برای دوری از تله‌ای که در انتظار فرزند و جانشین مردی مانند پادشاه خورشید بود، وجود داشت: از نظر روانی، شروع از هیچ؛ نادیده گرفتن و بی‌اعتنایی به میراث گذشته و حرکت به مسیری کاملاً جدید؛ خلق دنیای خود. با فرض اینکه انتخاب با شما باشد، بهتر این است که از کل موقعیت دوری کنید و خود را در جایی قرار دهید که خلأ قدرت وجود دارد؛ جایی که به‌عنوان تنها کسی که بدون رقابت با ستاره‌ای دیگر در آسمان به هرج‌ومرج نظم ببخشد، مطرح شوید. قدرت به بزرگ‌تر ظاهر شدن نسبت به دیگران بستگی دارد. با گم شدن در سایه‌ی پدر، یعنی پادشاه قدرتمند پیشین، عملی ساختن این حضور ممکن نیست.

اما زمانی که فرمانروایی را موروثی می‌سازند، فرزندان به‌سرعت این میراث را از پدرانشان به ارث می‌برند و به‌جای تلاش برای برابری با فضیلت والدین تصور می‌کنند که برای یک شاهزاده چیزی جز تنبلی، لذت و تفریح‌های گوناگون وجود ندارد.

نیکولو ماکیاولی، (۱۴۶۹-۱۵۲۷)

زندگی پریکلس

پریکلس جوان از روبه‌رو شدن با مردم اکراه داشت. یکی از دلایل این کار شباهت آشکار وی به پیسیستراتوس مستبد بود و مردم با تمرکز بر جذابیت صدای پریکلس، روان بودن و ملاحظت سخنانش از شباهت این دو تن شگفت‌زده می‌شدند. حقیقت این بود که پریکلس ثروتمند بود و از خانواده‌ای متشخص و دوستان بسیار قدرتمندی داشت که ترس منزوی‌شدن را برایش واقعی می‌ساختند و در آغاز حرفه، نقشی در سیاست نگرفت، بلکه خود را وقف سپاهیان کرد که در آن شهامت و شجاعت زیادی از خود بروز داد.

اما زمانی رسید که آریستیدس مُرد، تمیستوکلس در تبعید بود و سیمون به‌خاطر حضور در عملیات دوردست، مرتب غیبت می‌کرد. سرانجام پریکلس تصمیم گرفت خود را به مردم نزدیک کند و دلیل فقر آن‌ها را پی‌گیری کند و اینکه چرا تعداد این افراد نسبت به اندک ثروتمندان، زیاد است؛ درحالی‌که خودش به‌عنوان یک اشرافی، کاملاً خلاف آن بود. گویا از اندیشه‌ی استبدادی بودن هدفش از سوی دیگران ترسیده بود؛ تا اینکه متوجه شد سیمون به‌شدت نسبت به اشراف دلسوز بوده و اینکه وی بت جناح اشراف بود. پس آغاز به جلب حمایت مردم کرد؛ البته تا اندازه‌ای به‌خاطر بقای نفس و تا اندازه‌ای به‌خاطر داشتن قدرت ایمن در برابر رقیبان. اکنون وارد وضعیت جدیدی از زندگی شده بود. او هرگز در خیابانی در حال قدم‌زدن دیده نمی‌شد، مگر اینکه خیابان به مرکز خرید یا مجلس منتهی می‌شد.

زندگی پریکلس؛ پلوتارک، (۱۲۰-۴۶)

پیروی از قانون

اسکندر کبیر، به‌عنوان مردی جوان، میل شدیدی به تسلط داشت- تنفیری شدید نسبت به پدرش شاه فیلیپ مقدونیه. او از روش حکومتی دقیق و فریب‌کارانه‌ی فیلیپ و سخنان دهان‌پرکن، عیش‌ونوش و هوس‌ها و عشقش به گشتی و دیگر وقت‌گذرانی‌ها متنفر بود. اسکندر می‌دانست که باید نسبت به پدر بزرگوارش متفاوت عمل کند؛ او خودش را وادار ساخت که شجاع و نترس باشد. باید زبانش را کنترل می‌کرد و مرد کم‌حرفی می‌شد و نباید وقت باارزش را به‌دنبال لذتی که هیچ

افتخاری برایش نداشت، تلف می‌کرد. افزون بر آن، این حقیقت که فیلیپ بیشتر یونان را فتح کرده بود، او را می‌آزرد و یک‌بار بابت این مسئله شاکی شد: «پدر من تا جایی به فتوحات ادامه می‌دهد که چیزی برای من برجای نگذارد». درحالی‌که فرزندان مردان قدرتمند دیگر بابت ثروتی که به ارث می‌بردند و زندگی مرفه راضی بودند، اسکندر فقط می‌خواست از پدرش پیشی گیرد و با پیشی‌گرفتن از فتوحاتش نام وی را از تاریخ محو سازد.

اسکندر برای اینکه برتری خود نسبت به پدر را به دیگران نشان دهد، بی‌تاب بود. یک تاجر اسب تسالیایی اسب خاصی به نام بوسفالوس را برای فروش نزد فیلیپ آورد. هیچ‌یک از مهتران شاه نتوانستند به اسب نزدیک شوند. اسب بسیار وحشی بود و فیلیپ به‌خاطر آوردن چنین چارپای بی‌فایده‌ای تاجر را سرزنش کرد. اسکندر که شاهد ماجرا بود، با ترش‌رویی گفت: «عجب اسبی را به‌خاطر مهارت و روح کنترل‌کردنش از دست می‌دهند!» وقتی این موضوع را چندین بار تکرار کرد، فیلیپ درنهایت او را به سوار شدن بر اسب فراخواند. او بازرگان را برگرداند و در قلب خود امیدوار بود که پسرش از اسب بیفتد و درس بگیرد. اما اسکندر کسی بود که درس داد: نه‌تنها بر بوسفالوس سوار شد، بلکه چهارنعل تازاند؛ اسبی را رام کرد که بعدها در هندوستان او را همراهی کرد. درباریان او را به‌شدت تشویق کردند، اما فیلیپ که از درون رنجیده بود، پسرش را نمی‌دید؛ او مردی را می‌دید که رقیبی برای قدرتش بود.

نافرمانی‌های اسکندر نسبت به پدر شدیدتر شد. یک‌روز این دو در حضور درباریان بحث شدیدی داشتند و فیلیپ شمشیرش را بیرون آورد تا پسرش را مورد حمله قرار دهد، اما به‌خاطر شراب زیادی که نوشیده بود، تلوتلو خورد. اسکندر با اشاره به پدر، به تمسخر گفت: «مردان مقدونیه! مردی را که برای گذر از اروپا به آسیا آماده می‌شود، ببینید. او نمی‌تواند از یک میز به میز دیگر برود و می‌افتد».

وقتی اسکندر هجده ساله بود، یک درباری ناراضی فیلیپ را به قتل رساند. با پخش خبر شاه‌کشی در سراسر یونان، مردم هر شهر علیه حاکمان مقدونیه شورش کردند. مشاوران فیلیپ اسکندر را که پادشاه شده بود، به حرکت‌هایی دقیق راهنمایی کردند؛ کارهایی مانند کارهای فیلیپ و فتوحات زیرکانه‌اش، اما اسکندر به روش خود عمل کرد: او به‌سوی دورترین منطقه‌های حکومتی رفت، شهرهای شورشی را سرکوب کرد و با خشونت، امپراتوری را به حالت اتحاد درآورد.

وقتی یک جوان یاغی بزرگ‌تر می‌شود، درگیری علیه پدرش کمتر می‌شود و به‌تدریج به مردی تبدیل می‌شود که از او نافرمانی کند. اما انزجار اسکندر از پدر با مرگ وی نیز پایان نیافت. با تحکیم قدرت در یونان، توجهش به ایران جلب شد؛ موهبتی که نصیب فیلیپ که در فکر فتح آسیا بود، نشد. اگر ایرانیان را شکست می‌داد، سرانجام در شهرت و افتخار بر فیلیپ پیشی می‌گرفت.

اسکندر با ارتشی ۳۵ هزار نفره به آسیا رفت تا با نیروی تشکیل شده از یک میلیون ایرانی روبه‌رو شود. پیش از درگیر کردن ایرانیان در جنگ، از شهر گردیوم گذشت. در این شهر، در معبد اصلی، ارابه‌ای باستانی قرار داشت که با گره‌های ساخته شده از پوست درخت کرنل بسته شده بود. افسانه‌ای وجود داشت مبنی بر اینکه هرکس بتواند این گره‌ها - گره‌های گوردیان - را باز کند، بر دنیا حکومت خواهد کرد. خیلی‌ها تلاش کرده بودند که گره‌های پیچیده را باز کنند، اما هیچ کدام موفق نشده بودند. اسکندر متوجه شد که نمی‌تواند با دستان خالی گره‌ها را باز کند و شمشیرش را بیرون آورد و با ضربه‌ای گره را دو نیم کرد. این حرکت نمادین به دنیا نشان داد که او مانند دیگران عمل نمی‌کند، بلکه روش خود را در پیش دارد.

به رغم مشکلات بسیار اسکندر ایران را فتح کرد. خیلی‌ها انتظار داشتند در آنجا متوقف شود، زیرا پیروزی عظیمی بود و برای شهرت ابدی او کافی بود؛ اما اسکندر مانند همیشه شیوهی خود را در پیش گرفت؛ همان حسی که به پدر داشت: پیروزی بر ایران بیانگر گذشته بود. او هرگز نمی‌خواست به پیروزی‌های گذشته متکی باشد، حتی اگر گذشته درخشان‌تر از حال باشد. او رهسپار هندوستان شد و امپراتوری‌اش را به همه‌ی مرزهای شناخته شده کشاند. فقط سربازان خسته و ناراضی مانع پیشروی وی شدند.

زندگی پیتر و پروجینوی نقاش (۱۴۵۰-۱۵۲۳)

اینکه فقر چه اندازه برای افراد با استعداد مفید است و چگونه به عنوان محرکی قدرتمند در حرفه‌ای که این افراد انتخاب می‌کنند، آن‌ها را به کمال می‌رساند، در کارهای پیتر و پروجینو به روشنی دیده می‌شود. پروجینو با امید به اینکه با کمک توانایی‌هایش به جایگاه قابل احترامی دست یابد، مصیبت‌های ناگوار پروجا را پشت سر نهاد و به فلورانس آمد. چندین ماه را در این شهر در فقر گذراند. درون جعبه می‌خوابید، چون جای دیگری برای خوابیدن نداشت. روز را به شب می‌رساند و با اشتیاقی فراوان، همواره با مطالعه‌ی حرفه‌اش سرگرم بود. پس از آنکه نقاشی طبیعت دومش شد، تنها لذت پیتر و این بود که همیشه به حرفه‌اش سرگرم باشد و نقاشی همیشگی شود. از آنجا که همیشه ترس فقر در برابرش بود، هر کاری کرد که پول داشته باشد تا اذیت نشود. شاید ثروت راه موفقیت را بر استعدادش می‌بست، همان‌گونه که فقر این راه را برایش گشود، اما نیاز به اندازه‌ای او را تحریک کرد که اشتیاق بیرون آمدن از چنان موقعیت مصیبت‌بار و پستی در وی بیدار شد. حتی اگر قله‌ی اوج و شگفت‌انگیزی وجود نداشت، باید به نقطه‌ای می‌رسید که درست

زندگی کند. به این دلیل، برای یک‌روز زندگی در آرامش و رفاه به سرما، گرسنگی، ناراحتی، دردسر، رنج و خجالت توجهی نکرد. او همیشه جمله‌ای می‌گفت و انگار که گفتار او ضرب‌المثلی بود: «پس از هوای بد، همیشه هوای خوب در راه است و در طول هوای خوب، خانه‌هایی به‌عنوان سرپناه باید برای دوران نیازمندی ساخته شوند».

زندگی هنرمندان؛ جورجیو وازاری، (۱۵۱۱-۱۵۷۴)

شهر کتاب (nbookcity.com)

تفسیر

اسکندر مدل نامعمول شگفت‌انگیزی را در تاریخ نشان داد: پسر یک مرد معروف قدرتمند که توانست در قدرت و شهرت بر پدر پیشی بگیرد. دلیل نامعمول بودن این مدل نیز ساده است: پدر باید به‌طور معمول برای افزایش دارایی پادشاهی‌اش پیش برود، زیرا با اندک یا هیچ آغاز کرده است. فشاری اجباری او را وادار می‌کند که پیروز شود؛ او چیزی ندارد که با فریب یا عجله از دست دهد و پدر مشهوری ندارد که با وی رقابت کند. این گونه از مردان دلیلی برای باور کردن خودشان دارند؛ باور کردن اینکه روش انجام دادن کارهایشان بهترین است، زیرا برای وی که درست از آب درآمده است!

وقتی چنین مردی پسری داشته باشد، پدری زورگو و مستبد می‌شود و درس‌هایش را به فرزند تحمیل می‌کند؛ فرزندی که زندگی‌اش را در محیطی به‌طور کامل متفاوت با محیط پدر آغاز کرده است. به جای اینکه به پسرش اجازه دهد در مسیر جدیدی حرکت کند، تلاش می‌کند که او را در مسیر خود نگه دارد. شاید همه از درون آرزوی شکست فرزند را دارند، همان‌گونه که فیلیپ می‌خواست اسکندر از بوس‌فالوس بیفتد. پدران به جوانی و نیروی پسرانشان حسادت دارند و می‌خواهند آن‌ها را کنترل کنند و بر آن‌ها چیره شوند. فرزندان چنین پدرانی نسبت به از دست دادن آنچه پدرانشان به‌دست آورده‌اند، ترسو و محتاط می‌شوند.

پسر هرگز نمی‌تواند از سایه‌ی پدر خارج شود، مگر اینکه شیوه‌ی بی‌رحمانه‌ی اسکندر را در پیش بگیرد. با بی‌اعتنایی به گذشته، سلطنت خود را خلق کرده و پدر را در سایه قرار دهید، به جای اینکه اجازه دهید او چنین کاری با شما انجام دهد. اگر از نظر مادی نمی‌توانید از نقطه‌ی صفر آغاز کنید - زیرا نپذیرفتن میراث کاری احمقانه است - پس با کنار گذاشتن گذشته و برنامه‌ریزی مسیر جدید دست‌کم از نظر روانی می‌توانید از صفر آغاز کنید. اسکندر به‌صورت ذاتی متوجه شد که مزیت‌های کودکی مانع‌هایی برای قدرت هستند. با گذشته بی‌رحم باشید، نه تنها با پدرتان یا پدرش، حتی با پیروزی‌های ابتدایی‌تان. تنها اتکا به افتخارهای گذشته و تأکید بر پیروزی‌های قدیم از دست دادن زمان است که در بازی قدرت اشتباه به‌شمار می‌آید.

مشکل پُل مورفی

حتی اگر آگاهی کمی از شطرنج داشته باشید، متوجه می‌شوید که این بازی

جانشینی برای هنر جنگ است و درحقیقت تفریح محبوب برخی از بزرگ‌ترین رهبران نظامی بوده است؛ از ویلیام فاتح تا ناپلئون.

در رقابت بین دو ارتش مخالف اصول راهبردی و راه‌کنشی مشابهی مانند نبرد واقعی مشخص می‌شود؛ پیش‌بینی‌ها و قدرت‌های محاسبه‌ی همسان نیز ضروری است؛ توانایی حدس زدن برنامه‌های حریف و شدت تصمیماتی که به دنبال آن‌ها اتخاذ می‌شود، حتی بسیار بیرحمانه. روشن است که عشق انحصاری ویژه‌ی ستیزه‌جویی همه‌ی بازی‌های رقابتی، انگیزه‌ی ناخودآگاه بازیکنان شطرنج نیست، اما این بازی از خشن‌ترین پدرکشی‌هاست. هدف اصلی تسخیر شاه و واگذاری بازی است، ولی از نظر انگیزه، به استثنای خشونت، تغییر قابل‌توجهی در هدف کنونی از سترون کردن شاه در بی‌حرکتی وجود ندارد... «کیش مات» درواقع به معنای "شاه مرده است" می‌باشد.

...دانش ما از تحریک ناخودآگاه بازی شطرنج به ما می‌گوید که آنچه ارائه می‌دهد، تنها می‌تواند میل به برتری آمدن بر پدر به روشی قابل‌پذیرش باشد...
بی‌شک مهم است که اوج گرفتن قهرمان شطرنج قرن نوزدهم، پل مورفی، به بالاترین سطح شطرنج، درست یک‌سال پس از مرگ ناگهانی و نامنتظره‌ی پدرش که شوک بزرگی به او وارد کرده بود، آغاز شد و شاید از دید ما، تلاش شکوهمند متعالی‌شدن وی، مانند هملت شکسپیر و براساس کتاب تعبیر رؤیای فروید، واکنشی به رویدادی مهم باشد...

اکنون باید چیزی درباره‌ی دستیابی به موفقیت مورفی گفته شود، زیرا وجود چنین موقعیتی این پرسش را به‌همراه دارد که آیا فروپاشی بعدی او ممکن است تحت‌تأثیر تعلق احتمالی او باشد؟ آن‌گونه که فروید با عنوان «شکست خورده‌های پیروزی» مطرح می‌کند...

به بیانی روان‌شناسانه، آیا زمانی که مورفی به خاطر موفقیت بزرگش در دید عموم قرار گرفت، به خاطر خودسری دچار وحشت شده بود؟ فروید می‌گوید، افرادی که به خاطر خستگی از چنین موفقیت‌های بزرگی می‌شکنند، چنین می‌کنند. زیرا تنها در تخیل قادر به تحمل آن هستند! نه در واقعیت. عقیم‌کردن پدری در رؤیا، از انجام دادن آن در واقعیت بسیار متفاوت است. موقعیت واقعی جرم ناخودآگاه را با تمام قدرت برانگیخته می‌کند و شاید جریمه تخریب ذهنی باشد.

مشکل پل مورفی؛ ارنست جونز، ۱۹۵۱

کلیدهای دستیابی به قدرت

در بسیاری از پادشاهی‌های باستانی، مانند بنگال و سوماترا، پس از چندین سال حکومت شاه افرادش او را اعدام می‌کنند که تا اندازه‌ای به‌عنوان مناسک تجدید انجام می‌شود، اما برای جلوگیری از رشد قدرت وی نیز کاربرد دارد؛ برای اینکه شاه به‌طور معمول تلاش می‌کند که حکومتی همیشگی تأمین کند و آن را به فامیل و فرزندان انتقال دهد. به‌جای پشتیبانی قبیله و رهبری آن در جنگ‌های گاه و بی‌گاه، برای سلطه‌گری تلاش خواهد کرد. به‌همین دلیل، تا حد مرگ کتک می‌خورد یا اینکه در مراسمی پیچیده اعدام می‌شود و پس از مرگش، که دیگر نیست تا به افتخارهایش بنازد و مغرور شود، او را به‌عنوان یک خدا می‌پرستند. در ضمن، زمینه برای یک حکومت جوان و تازه پاکسازی شده است تا خود را ماندگار کند.

رفتار دمدمی و دشمنانه علیه رفتار شاه یا پدر در افسانه‌ی قهرمانانی که پدرشان را نمی‌شناسند، توصیفی دارد. موسی، کهن‌الگوی قدرت، در بین نیزارها رها شد و هرگز والدینش را نشناخت؛ بدون داشتن پدری که با او رقابت کند یا او را محدود کند، او توانست مراتب عالی قدرت را به‌دست آورد. هرکول پدر زمینی نداشت؛ او پسر زئوس بود. اسکندر بعدتر در زندگی‌اش این داستان را پخش کرد که ژوپیتز آمون او را خلق کرده است، نه فیلیپ مقدونیه. افسانه‌ها و مراسمی مانند این‌ها بشر را کنار می‌گذارد، زیرا او نماد قدرت تخریبی گذشته است. گذشته مانع می‌شود تا قهرمان جدید دنیای خود را خلق کند؛ او باید مانند پدر رفتار کند، حتی پس از اینکه پدر مُرد یا فاقد قدرت شد. قهرمان باید از گذشتگان اطاعت کرده و آن‌ها را به‌زور تحمل کند، به نسب و گذشتگان احترام بگذارد و موفقیت گذشته باید به زمان حال منتقل شود؛ هرچند موقعیت‌ها به‌طور کامل تغییر کرده‌اند. افزون‌بر آن، گذشته با میراثی که قهرمان می‌ترسد آن را از دست دهد، او را پایین می‌کشد و قهرمان ترسو و محتاط می‌شود.

قدرت به توانایی پر کردن خلأ بستگی دارد؛ اشتغال در زمینه‌ای که از گذشته‌ی مرده پاک شده باشد. تنها زمانی که موجودیت پدر کنار رفته باشد، فضای ضروری برای خلق موجودیت جدید توسط شما ایجاد می‌شود. چندین روش وجود دارد که شما می‌توانید برای این کار آن‌ها را به‌کار ببرید- تنوع در رفتار شاهی که با هدایت کردن ظلم به شکل‌های پذیرفته‌شده‌ی اجتماع تغییر قیافه می‌دهد.

شاید ساده‌ترین راه برای فرار از سایه‌ی گذشته بی‌ارزش کردن آن باشد؛ بازی با دشمنی بی‌پایان بین نسل‌ها و برانگیختن جوان علیه پیر. برای این کار، به شکل قدیمی مناسبی برای مسخره‌کردن نیاز دارید. مائو تسه تانگ، در برخورد با فرهنگی که به‌شدت در برابر تغییر مقاومت می‌کرد، با دلگیری سرکوب‌شده علیه حضور بیش‌ازاندازه‌ی فرهنگ مقدس کنفوسیوس در چین بازی کرد. جان اف کندی خطر ماندن در گذشته را می‌دانست و بسیار اساسی ریاست جمهوری خود را از دوایت

دی. آیزنهاور، رئیس‌جمهور پیشین، مشخص کرد و همچنین از دیگران در سال‌های دهه‌ی ۱۹۵۰ که آیزنهاور نماد همه‌ی آن‌ها بود. برای نمونه، کندی به بازی کسل‌کننده و پدران‌ه‌ی گلف نرفت؛ بازی‌ای که نماد برتری و بازنشستگی به‌شمار می‌آمد و آیزنهاور به آن علاقه داشت. او به‌جای آن در چمن کاخ سفید فوتبال بازی می‌کرد. برخلاف آیزنهاور، از هر نظر دولت کندی جوان و پرشور بود. کندی حقیقتی کهن را می‌دانست: جوانان به‌راحتی در برابر پیران قرار می‌گیرند، زیرا مایلند جایگاه خود را در دنیا بسازند و از سایه‌ی پدران‌شان بیزارند.

فاصله‌ای که بین خود و فرد پیشین می‌سازید، به‌طورمعمول به نمادی نیاز دارد؛ روشی برای آشکار کردن آن. برای نمونه، لوئی چهاردهم با نپذیرفتن قصر سنتی پادشاهان فرانسه و ساختن قصر ورسای به‌عنوان قصر خود چنین نمادی را ساخت. فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا، نیز، با ساختن کانون قدرت خود، قصر ال اسکوریال در ناکجاآباد، چنین کاری انجام داد. اما لوئی در این بازی پیش‌تر رفت: او مانند پدرش یا اجداد پیشین، تنها پادشاه نبود با تاجی بر سر و نشستن بر تخت، بلکه او قدرت باابته‌ی با نمادها و سنت خودش خلق کرد. او سنت‌های اجدادش را به‌عنوان یادگار خنده‌داری از گذشته فرض کرد. او را سرمشق قرار دهید: هرگز خود را تابع روش پیشینیان نسازید. با این کار، هرگز از آن‌ها پیشی نخواهید گرفت. باید از نظر فیزیکی تفاوت خود را نشان دهید؛ با تثبیت یک شیوه و نمادی که شما را مجزا سازد. آگوستوس، امپراتور رومی که پس از ژولیوس سزار به قدرت رسید، به‌طورکامل بر این حقیقت آگاهی داشت. سزار ژنرالی بزرگ و فردی پرشور بود که برنامه‌های نمایشی او مردم روم را سرگرم می‌کرد. او نماینده‌ای بین‌المللی بود که شیفته‌ی جذابیت‌های کلئوپاترا شد؛ او چیزی بزرگ‌تر از زندگی بود. آگوستوس با وجود گرایش‌های هیجانی‌اش با سزار رقابت کرد؛ البته نه با پیشی‌گرفتن بر او، بلکه با متفاوت ساختن خود از او. او قدرت خود را با بازگشت به سادگی رومی استوار ساخت؛ سادگی و ریاضت در روش و مادیات. برخلاف یادبود حضور فراگیر سزار، آگوستوس عظمتی مردانه و متین را شکل داد.

مشکل سلف زورگو این است که پیش از شما با نمادهای گذشته چشم‌اندازها را پر می‌سازد و شما جایی برای خلق خود ندارید. در برخورد با چنین موقعیتی باید فضاهای خالی را بیابید؛ همان فضاهایی را که ناب مانده‌اند و شما می‌توانید به‌عنوان شکل اصلی و نخستین، در آن بدرخشید.

زمانی که پریکلس در حال آغاز فعالیت دولتی بود، به‌دنبال چیزی بود که در جامعه‌ی سیاسی آتنی‌ها وجود نداشت. بیشتر سیاستمداران بزرگ عصر او با اشراف رفاقت داشتند و در اصل خود او نیز گرایش‌هایی اشراف‌گونه داشت. اما تصمیم گرفت با عنصرهای آزادی‌خواه شهر همراه شود. این انتخاب با باورهای شخصی وی منافات نداشت، اما فعالیتی درخشان برای او به‌همراه داشت. بدون نیاز و اجبار یکی

از افراد مردمی شد. به جای رقابت در محدوده‌ای که با رهبران بزرگ از گذشته و حال پر شده بود، توانست در جایی که هیچ سایه‌ای نمی‌توانست حضورش را تیره سازد، برای خود نامی بسازد.

وقتی دیه‌گو دِ وِلاسکوئز نقاش کارش را آغاز کرد، می‌دانست که نمی‌تواند در ترمیم و فن با نقاشان بزرگ رنسانس که پیش از وی حضور داشتند، رقابت کند. به جای آن، تصمیم گرفت به شیوه‌ای کار کند که براساس معیارهای آن زمان، خشن و زمخت به نظر می‌رسیدند؛ روشی که هرگز پیش‌تر دیده نشده بود و در این شیوه درخشید. افراد زیادی در دربار اسپانیا بودند که می‌خواستند جدایی خود از گذشته را نشان دهند و نوگرایی و لاسکوئز آن‌ها را هیجان‌زده ساخت. بیشتر مردم از کنار گذاشتن سنت تا این اندازه شجاعانه می‌ترسند، اما در وجود خود چنین افرادی که سنت‌ها را کنار گذاشته و نیروی جدیدی به فرهنگ می‌بخشند، می‌ستایند. به همین دلیل ورود به فضاهای خالی و بکر قدرت زیادی به همراه دارد.

گونه‌ای حماقت لجبازانه وجود دارد که در سراسر تاریخ تکرار شده است و مانع محکمی برای رسیدن به قدرت به شمار می‌آید: این باور خرافه‌ای که اگر شخصی پیش از شما با انجام دادن فاکتورهای A، B و C موفق شده است، شما هم می‌توانید با انجام کارهای همسان، به آن موفقیت‌ها برسید. این روش افراد غیرخلاق را می‌فریبد، زیرا آسان است و با ترس و تنبلی آن‌ها سازگار. اما موقعیت‌ها هرگز دقیقاً تکرار نمی‌شوند.

وقتی ژنرال دوگول مک آرتور فرماندهی نیروهای آمریکایی در فیلیپین را طی جنگ جهانی دوم برعهده داشت، یکی از معاونان کتابی به وی داد که روش‌های گوناگون فرماندهی پیش از وی را در برداشت؛ روش‌هایی که برای آن‌ها موفقیت‌آمیز بود. مک آرتور از وی تعداد نسخه‌های موجود کتاب را پرسید و او گفت که شش رونوشت از آن‌ها وجود دارد. ژنرال گفت: «خب، پس هر شش رونوشت را گردآوری کرده و با هم می‌سوزانی. همه را. نمی‌خواهم به گذشتگان وصل باشم. هر زمان مشکلی پیش آمد، بی‌درنگ تصمیمی خواهم گرفت».

این راهبرد بی‌رحمانه نسبت به گذشته را در پیش گیرید و همه‌ی کتاب‌ها را بسوزانید! خودتان را به گونه‌ای تربیت کنید که در هر موقعیتی که پدید می‌آید، واکنش نشان دهید!

شاید باور دارید که خود را از شکل پدر و گذشتگانتان جدا ساخته‌اید، اما هرچقدر که بزرگ‌تر می‌شوید، باید برای همیشه گوش‌به‌زنگ باشید که کمتر به پدری شبیه شوید که علیه وی شوریده بودید. مائو تسه‌تونگ در جوانی از پدرش متنفر بود و در درگیری‌های علیه او ماهیت و ارزش‌های جدید خود را پیدا کرد، اما وقتی بزرگ شد، راه‌های پدر آرام‌آرام به او برگشت. پدر مائو برای کارهای دستی هوشمندانه ارزش قائل بود و مائو در جوانی این امر را مسخره می‌کرد، اما وقتی بزرگ‌تر شد، ناخواسته

به دیدگاه‌های پدر بازگشت و با واداشتن یک نسل متفکران چینی به سمت کارهای پر زحمت دستی، این عقاید قدیمی را منعکس کرد؛ اشتباهی کابوس‌مانند که بهای سنگینی برای رژیم وی داشت. به‌یاد داشته باشید که شما پدر خودتان هستید و نگذارید که طی سالیان خود را خلع‌سلاح کرده و آن‌گاه روح گذشته‌ی پدر، تاریخ، عادت‌ها و سنت‌ها، به زندگی شما برگردند.

سرانجام، همان‌گونه که در داستان لوئی پانزدهم گفته شد، رفاه و کامیابی ما را تنبل و غیرفعال می‌سازد؛ در زمانی که قدرتمان تأمین است، نیازی به کار کردن و فعالیت نداریم. این خطر بزرگی به‌شمار می‌آید، به‌ویژه برای آن‌ها که موفقیت و قدرت در سن پایین به آن‌ها می‌رسد. برای نمونه تنسی ویلیامز، نمایشنامه‌نویس (آمریکایی) با موفقیت «باغ‌وحش شیشه‌ای» از گمنامی به معروفیت رسید و بعدتر در این رابطه نوشت: «زندگی من قبل از این موفقیت، به‌راستی از آن‌گونه زندگی‌هایی بود که باید تحمل می‌شد؛ زندگی از نوع چنگ و خارش. اما زندگی خوبی بود، زیرا نوعی از زندگی است که سازوکار بشر برای آن خلق شده است. نمی‌دانستم تا پایان یافتن این جدال چه اندازه از انرژی حیاتی من صرف شد، اما امنیت داشت؛ می‌نشستم و خود را می‌نگریستم و ناگهان افسرده می‌شدم». ویلیامز بحرانی روحی داشت که درحقیقت شاید برایش ضروری بود. او را به مرز روانی کشاند و او توانست با همان انرژی سابق، نوشتن را آغاز کند و اتوبوسی به نام هوس را خلق کرد. فیودور داستایفسکی نیز زمانی که داستان موفقیت نوشت، احساس کرد که امنیت مالی کسب‌شده او را از خلق آثار دیگری بی‌نیاز ساخته است و تمام پس‌اندازش را در کازینو از دست داد و تا آخرین پنی، بازی کرد. وقتی به فقر رسید، دوباره توانست بنویسد.

لزومی ندارد تا این اندازه پیش بروید، اما باید آماده باشید که از نظر روانی به جایگاه نخست برگردید؛ پیش از آنکه از دارایی فربه و تنبل شوید. پابلو پیکاسو موفق بود، اما تنها با تغییر دائمی شیوه‌ی نقاشی‌اش نسبت به شیوه‌ای که پیش‌تر او را موفق کرده بود. بیشتر موفقیت‌های ابتدایی ما را به نوعی کاریکاتور از خودمان برمی‌گردانند و قدرتمندان این دام‌ها را می‌شناسند؛ مانند اسکندر بزرگ و برای خلق دوباره‌ی خود در جدایی همیشگی به‌سر می‌برند. نباید پدر به زندگی ما برگردانده شود، باید در هر گام از راهمان او را بگشیم.

تصویر ذهنی: پدر. پدر سایه‌ای عظیم بر فرزندان‌ش می‌اندازد و حتی پس از رفتنش آن‌ها را با اتصال به گذشته در بندگی و اسارت نگه می‌دارد؛ روح جوانی‌شان را سرکوب کرده و آن‌ها را مجبور می‌سازد که از روش کسل‌کننده‌ی وی پیروی کنند. او حقه‌های زیادی دارد. در هر دو راهی، باید او را نابود ساخته و از سایه‌اش دوری

کنید.

سند

از پا گذاشتن در کفش بزرگان دوری کنید؛ برای پیشی گرفتن از او، باید دوبرابر موفق تر شوید. افراد پیرو به عنوان مقلد در نظر گرفته می‌شوند. مهم نیست چه اندازه زحمت می‌کشند، اما همیشه این بار سنگین با آنهاست. یافتن راهی جدید برای درخشش راهی نوین برای شهرت مهارتی غیرعادی است. راه‌های زیادی نیز به فردا وجود دارد، اما همه به خوبی سپری نمی‌شوند. جدیدترین آنها می‌تواند سخت‌ترینشان باشد، اما به طور معمول این روش‌های جدید، میان‌برهای موفقیت است.

بالتازار گراسیان

استثنا

سایه‌ی قدرتمند پیشین می‌تواند به سود شما باشد، به شرطی که با حقه همراه شود؛ راه‌کنشی که می‌تواند یک بار به کار برده شود تا برایتان قدرت بیاورد. ناپلئون سوم از اسم و افسانه‌ی عموی بزرگ مشهور خود ناپلئون استفاده کرد تا به وی کمک کند رئیس‌جمهور و سپس امپراتور فرانسه شود. هرچند با رسیدن به قدرت، دیگر به گذشته کاری نداشت، اما به سرعت نشان داد که حکومت وی چه اندازه متفاوت خواهد بود و هوشیار بود تا مردم را از انتظاری که داشتند، یعنی عظمت‌های کسب‌کرده‌ی بناپارت، دور نگه دارد.

گذشته به طور معمول عنصرهای باارزشی دارد که اجتناب از آنها برای شناساندن خود احمقانه است. حتی اسکندر کبیر این را می‌دانست و تحت‌تأثیر مهارت پدر در سازماندهی ارتش قرار گرفت. اجرای هر کاری به روشی متفاوت از فرد پیشین، می‌تواند بچگی و درحقیقت خارج از کنترل بودن شما را نشان دهد، مگر اینکه رفتارهای شما منطقی باشند.

ژوزف دوم، فرزند امپراتریس ماریا ترزا از اتریش، همه چیز را برخلاف مادر انجام داد؛ مانند افراد عادی لباس پوشید، به جای قصر در مهمان‌خانه‌ها اقامت داشت و مانند «امپراتور مردم» نمایان شد. در عوض، ماریا ترزا شکوهمند و اشرافی بود. مشکل این بود که ماریا ترزا به عنوان امپراتوری که پس از سال‌ها آموزش روش سخت

هوشمندانه حکومت می‌کرد، محبوب مردم بود. اگر هوش و حسی درونی دارید که شما را به مسیر درست هدایت خواهد کرد، شورش بازی خطرناکی نخواهد بود، اما اگر فردی معمولی هستید، مانند ژوزف دوم در مقایسه با مادرش، برای شما بهتر است که از دانش و تجربه‌های فرد پیشین که براساس واقعیت است، بیاموزید. و سرانجام، توجه به جوانانی که رقیبان آینده‌ی شما در قدرت به‌شمار می‌آیند، هوشمندانه است. همان‌گونه که سعی دارید خود را از پدر خلاص کنید، آن‌ها نیز به‌زودی با شما چنین رفتاری خواهند داشت و همه‌ی ساخته‌های شما را بی‌ارزش می‌کنند. همان‌گونه که با شورش علیه گذشته به بالا می‌رسید، به زیردستانی که بالا می‌آیند توجه کنید و هرگز این شانس را به آن‌ها ندهید که رفتاری مانند خودتان نسبت به شما داشته باشند.

هنرمند و معمار بزرگ باروک، پیتر برنینی، در شناخت رقیبان جوان خود و نگه‌داشتن آن‌ها در سایه‌ی خود استاد بود. روزی سنگ‌تراش جوانی به نام فرانچسکو بورومینی طرح‌های معماری خود را به برنینی نشان داد. برنینی با شناخت فوری استعداد این مرد جوان او را به‌عنوان دستیارش استخدام کرد. این کار مرد جوان را خوشحال کرد، اما در اصل راه‌کنشی بود تا او در کنترل وی باشد و با بازی‌های روانی، بتواند او را به‌طور کامل پایین نگه دارد. درحقیقت با وجود درخشش بورومینی، برنینی شهرت بالاتری داشت. راهبرد او در برابر بورومینی موضوعی همیشگی شد. برای نمونه، با ترس از اینکه مجسمه‌ساز بزرگ، الساندرو آلگاردی، شهرت وی را کم‌رنگ سازد، شرایط را به‌گونه‌ای مهیا کرد که آلگاردی فقط دستیاری وی را بیابد و هر دستیاری که علیه برنینی برمی‌خواست و سعی می‌کرد که خودش باشد، از نظر حرفه‌ای نابود می‌شد.

قانون ۴۲: با ضربه به چوپان گله پراکنده خواهد شد

حکم

مشکل از سوی فردی دوبه‌هم‌زن، خودخواه و فرومایه‌ی مغرور ایجاد می‌شود. اگر به این افراد موقعیت عمل بدهید، دیگران در برابر نفوذشان سر تعظیم فرود می‌آورند. منتظر نمانید تا مشکل‌های فراوانی برای شما به بار آورند؛ سعی نکنید با این افراد وارد مذاکره شوید، زیرا این افراد رهایی‌ناپذیر هستند. آن‌ها را با راندن و تنها گذاشتن خنثی کنید. به سرچشمه‌ی مشکل ضربه وارد کنید، گله پراکنده خواهد شد.

پیروی از قانون

اواخر قرن ششم پ. م. دولت‌شهر آتن تعدادی از زورگویانی که سیاست‌هایشان را چندین دهه ثابت کرده بودند، سرکوب کرد و به جای آن مردم‌سالاری را که بیش از یک قرن دوام یافت، راه‌اندازی کرد؛ نظام مردم‌سالاری که سرچشمه‌ی قدرت و کارهای غرورآمیزش شد. اما با رشد یافتن نظام مردم‌سالاری مشکلی به وجود آمد که آتنی‌ها هرگز با آن روبه‌رو نشده بودند: چگونه باید با افرادی که خود را با اتخاذ شهر کوچکی که از سوی دشمنان محاصره شده است درگیر نمی‌کنند، رفتار کرد؛ افرادی که برای شکوه بیشتر شهر کاری انجام نمی‌دهند و تنها به خود، جاه‌طلبی‌ها و نقشه‌های ناچیزشان فکر می‌کنند. آتنی‌ها می‌دانستند که با به حال خود رها کردن این افراد، آن‌ها نفاق را می‌پرورانند، شهر را تکه‌تکه می‌کنند و خشم ایجاد خواهند کرد و همه‌ی این‌ها نابودکننده‌ی نظام مردم‌سالاری است.

دیگر تنبیه خصمانه با شیوه‌ی حکومت متمدن و جدیدی که آتنی‌ها خلق کرده بودند، متناسب نبود. به جای آن، شهروندان روش دیگری یافتند که رضایت‌بخش بود و روشی ملایم‌تر در برخورد با خودخواهی به‌شمار می‌آمد: هر ساله در بازار جمع می‌شدند و روی تکه‌ای سفالینه، استراکون، نام فردی را که می‌خواستند به مدت ده سال از شهر رانده شود، می‌نوشتند. اگر یک اسم خاص روی شش‌هزار رأی دیده می‌شد، آن فرد باید تبعید می‌شد. اگر کسی به این اندازه نمی‌رسید، فردی که بیشترین رأی را داشت تبعید می‌شد. این تبعید تشریفاتی به یک جشن تبدیل شد؛ نوعی تفریح برای تبعید افراد محرک و شورشی که علیه گروهی خدمتگزار شورش می‌کردند.

در سال ۴۹۰ پ. م. آریستیدس، از بزرگ‌ترین فرماندهان تاریخ آتن، در جنگ ماراتن در شکست ایرانیان نقش داشت. افزون‌بر آن در بیرون از میدان جنگ بی‌طرفی‌اش

به‌عنوان یک قاضی باعث شده بود که به وی لقب «منصف» بدهند. اما با گذشت چندین سال آتنی‌ها از وی متنفر شدند. او نمایشی از حقانیت خود ساخته بود و مردم اعتقاد داشتند که این کار احساسات برتر بودن او را کتمان کرده و توهینی برای مردم عادی است. حضور بیش‌ازاندازه‌ی او در امور سیاسی آتنی‌ها نفرت‌انگیز شده بود؛ مردم از «منصف» نامیدن او خسته شده بودند. آن‌ها او را فقط مرد خودپسندی می‌دیدند که درنهایت، بین آن‌ها اختلاف‌هایی شدید به‌وجود می‌آورد و از این موضوع بیم داشتند. در ۴۸۲ پ. م. با وجود مهارت‌های ارزشمند آریستیدس در جنگ طولانی با پارس‌ها، استراکا جمع‌آوری شد و او را تبعید کردند.

پس از استراسیزم آریستیدس، ژنرال بزرگ تمیستوکلیس، به‌عنوان حاکم اول شهر مطرح شد. اما افتخارها و پیروزی‌های زیادش او را مغرور ساخت و او نیز خودپسند و زورگو شد؛ همواره، پیروزی‌های به دست آورده و معبدهایی که ساخته و خطرهایی را که دفع کرده بود، به آتنی‌ها یادآوری می‌کرد و با این یادآوری‌ها انگار که می‌گفت بدون او شهر نابود می‌شد. بدین‌ترتیب، در سال ۴۷۲ پ. م. نام وی روی استراکا نوشته شد و شهر از حضور مضر وی خلاص گشت.

بزرگ‌ترین چهره‌ی سیاسی قرن پنجم آتن، بی‌شک، پریکلس بود. چندین بار با استراسیزم تهدید شد، ولی با برقراری ارتباط نزدیک با مردم از این سرنوشت دور ماند؛ شاید در کودکی درسی از آموزگار محبوبش دامون بی‌مانند آموخته بود که از نظر هوش، مهارت‌های موسیقی و توانایی مباحثه برتر از دیگر آتنی‌ها بود. این دامون بود که پریکلس را در هنرهای حکومتی تربیت کرده بود، اما او نیز به‌خاطر ویژگی‌های برتر و وضعیت توهین‌آمیزش نسبت به افراد عادی که ناراحتی زیادی ایجاد می‌کرد، از استراسیزم بی‌نصیب نماند.

اواخر قرن مردی به نام هایپربولوس زندگی می‌کرد که بیشتر نویسندگان آن عصر او را به‌عنوان بی‌ارزش‌ترین شهروند توصیف کرده‌اند. او اهمیتی نمی‌داد که دیگران چه فکری درباره‌اش دارند و به هر کسی که وی را دوست نداشت، تهمت می‌زد؛ سرگرم‌کننده بود، اما بیشتر از آن، آزاردهنده. در سال ۴۱۷ پ. م. هایپربولوس موقعیتی یافت تا درگیری بین دو تن از رهبران سیاسی زمان را تحریک کند؛ آلسی بیادس و نیسیاس. او امیدوار بود که یکی از این دو با رسم استراسیزم تبعید شده و وی جای او را می‌گیرد و به‌نظر می‌رسید فعالیتش به نتیجه می‌رسد. آتنی‌ها شیوه‌ی زندگی بی‌دغدغه و رنگارنگ آلسیبیادس را دوست نداشتند و نگران ثروت و گوشه‌گیری نیسیاس بودند و یکی از آن‌ها باید تبعید می‌شد. اما آلسیبیادس و نیسیاس با وجود دشمنی نیروهایشان را جمع کردند و آن را برای تبعید هایپربولوس به کار بردند. آن‌ها به این نتیجه رسیدند که با تبعید وی نفرت از او به پایان می‌رسد. نخستین افراد استراسیزم قدرتمند و ترسناک بودند، اما با تبعید هایپربولوس که یک دلقک بود، آتنی‌ها احساس کردند که استراسیزم باید کم‌رنگ شود و بدین‌ترتیب به

رسمی که نزدیک صد سال یکی از کلیدهای آرام نگه داشتن آتن شده بود، پایان دادند.

تفسیر

آتنی‌های باستان ویژگی‌هایی اجتماعی داشتند که امروزه ناشناخته است، زیرا گذشت زمان آن‌ها را کم‌رنگ ساخته است. در معنای واقعی شهروندی آتنی‌ها فکر می‌کردند که خطر از سوی رفتارهای غیراجتماعی است و می‌دیدند که چگونه چنین رفتارهایی به‌طور معمول خود را به شکل‌های دیگر درمی‌آورند: رفتار متظاهرانه‌ای که به آرامی معیارهایش را به دیگر رفتارها می‌کشاند؛ جاه‌طلبی مغرورانه به نفع دیگران، ادعای برتر بودن، دسیسه‌های مسکوت و نفرت لاعلاج! برخی از این رفتارها با ایجاد تفرقه، وحدت و یکپارچگی شهر را نابود می‌کنند و بقیه با ایجاد احساس حقارت و حسادت در بین عموم، روح مردم‌سالاری را از بین می‌برند. آتنی‌ها سعی نکردند که چنین افرادی را تربیت کنند یا به نوعی آن‌ها را جذب گروهی کنند یا با تنبیه وحشیانه مشکل‌های دیگری خلق کنند. راه حل ساده و مؤثر بود: خلاصی از آن‌ها.

مشکل در هر گروهی به‌طور معمول از یک منبع سرچشمه می‌گیرد: فرد ناشاد و ناراضی همیشگی که با ناراحتی خود اختلاف ایجاد کرده و آن را به گروه القا می‌کند و پیش از آنکه بدانید چه خبر شده است، نارضایتی گسترده می‌شود. پیش از کور شدن این گره‌ها وارد کار شوید و ببینید چگونه مشکل آغاز شده است. نخست از روی ظاهر تحمل‌ناپذیر یا ذات نارضایتی افراد مشکل‌سازها را شناسایی کنید. پس از شناسایی، سعی نکنید آن‌ها را بازسازی کرده یا راضی نگه دارید، زیرا با این کار، همه چیز جذاب‌تر خواهد شد. مستقیم یا غیرمستقیم به آن‌ها حمله نکنید، زیرا آن‌ها به صورت ذاتی ویرانگر هستند و پنهانی برای نابودی شما تلاش می‌کنند. مانند آتنی‌ها برخورد کنید، پیش از آنکه خیلی دیر شود، آن‌ها را تبعید کنید؛ پیش از آنکه به نقطه‌ی آغاز گرداب تبدیل شوند. آن‌ها را از گروه جدا سازید. زمان برای برانگیختن دیگران و ایجاد نارضایتی را در اختیارشان نگذارید و فضای خودنمایی را از آن‌ها بگیرید. بگذارید با رنجش یکی دیگران در آرامش زندگی کنند.

با افتادن درخت میمون‌ها پراکنده می‌شوند.

ضرب‌المثل چینی

گرگ‌ها و گوسفندان

روزی روزگاری، گرگ‌های سفید نماینده‌ای نزد گوسفندان فرستادند و ادعای صلح کردند. آن‌ها گفتند: «چرا باید این درگیری مرگ‌بار همیشه بین ما باشد؟ سگ‌های شرور دلیل اصلی هستند؛ آن‌ها همواره به‌سوی ما پارس می‌کنند و ما را خشمگین می‌سازند. آن‌ها را از خود دور سازید و دیگر هیچ مانعی بین دوستی و صلح ابدی ما نخواهد ماند.» گوسفندان احمق به حرف گرگ‌ها گوش داده و سگ‌ها مرخص شدند و بدین ترتیب، گله‌ی محروم‌شده از بهترین حامیانش طعمه‌ی آسان دشمن خطرناک شد.

داستان‌ها؛ آسپ، قرن ششم پ. م.

پیروی از قانون

در سال ۱۲۹۶، کاردینال‌های کلیسای کاتولیک برای انتخاب پاپ جدید جلسه‌ای در روم برگزار کردند. آن‌ها کاردینال گائتانی را انتخاب کردند، زیرا بسیار زیرک بود و چنین مردی می‌توانست واتیکان را به قدرتی بزرگ مبدل سازد. گائتانی با انتخاب لقب بونیفیس هشتم، بسیار زود ثابت کرد که شایستگی نظر برتر کاردینال‌ها را دارد. او با دقت طرح‌هایش را پیش برد و اجازه نداد چیزی او را منحرف سازد. با به قدرت رسیدن، رقیبانش را سرنگون کرد و دولت‌های پاپ را یکی ساخت. قدرت‌های اروپایی از وی ترسیده بودند و نماینده‌هایی برای مذاکره با وی فرستادند. پادشاه آلمان، آلبرشت اتریش، املاکی را به وی اعطا کرد و همه‌ی این‌ها براساس نقشه‌ی پاپ بود. اما یک تکه در این املاک واقع نشده بود: ثروتمندترین بخش ایتالیا. اگر بونیفیس می‌توانست فلورانس را تسخیر کند، قدرتمندترین شهر توسکانی، منطقه مال او می‌شد. اما فلورانس جمهوری پرشکوهی بود و شکست دادنش سخت. پاپ باید اقدام درستی می‌کرد.

فلورانس به دو بخش رقیب تقسیم شده بود: سفیدها و سیاه‌ها. سفیدها از خاندان بازرگانان بودند که به‌تازگی به‌سرعت صاحب ثروت و قدرت شده بودند و سیاه‌ها که از پولداران پیشین بودند. سفیدها به‌خاطر شهرتی که بین مردم داشتند، کنترل

شهر را در دست داشتند و سیاه‌ها از این بابت بسیار ناراحت بودند. اختلاف بین این دو به سرعت بالا گرفت.

بونیفیس شانس خود را یافت: او باید کمک می‌کرد تا سیاه‌ها بر شهر چیره شوند و فلورانس را به دست می‌آورد. هنگامی که موقعیت را بررسی می‌کرد، روی مردی به نام دانته آلیگیری (۱۵۳)، نویسنده و شاعر معروف و هوادار دوآتشه‌ی سفیدها، متمرکز شد. دانته همیشه به سیاست علاقه‌مند بود و به شدت به نظام جمهوری باور داشت و بیشتر طرفدارانش را به خاطر نداشتن استحکام سرزنش می‌کرد. افزون‌بر آن، او سخنورترین فرد شهر بود. در سال ۱۳۰۰، سالی که بونیفیس آغاز به گرفتن توسکانی کرد، شهروندان طرفدار دانته، او را به‌عنوان بالاترین جایگاه فلورانس و یکی از شش رئیس شهر انتخاب کرده بودند. او در مدت شش‌ماه کار در این منصب، به شدت در برابر سیاهان ایستاد و با تمام تلاش‌های پاپ در ایجاد بی‌نظمی مخالفت کرد.

اما در سال ۱۳۰۱، بونیفیس طرح تازه‌ای داشت؛ برای نظم بخشیدن به اوضاع توسکانی برادر قدرتمند شاه فرانسه، شارل دِ ولویس، را برای کمک فراخواند. درحالی‌که شارل به سوی ایتالیای شمالی در حرکت بود و فلورانس با خشم و ترس آشفته بود، دانته به سرعت به عنوان مردی که می‌توانست مردم را گردآوری کند، نمایان شد و با حرارت زیادی در آرام کردن آن‌ها تلاش کرد و به ناچار، شهروندان را مسلح ساخت و برای مقابله با پاپ و آلت دستش، پرنس فرانسوی، سازماندهی کرد. بونیفیس باید به هر وسیله‌ای دانته را خنثی می‌کرد و به همین دلیل، درحالی‌که از یک سو با شارل فلورانس را تهدید می‌کرد، از سوی دیگر، ادعای صلح داشت؛ امکان مذاکره و امیدوار بود که دانته به دام می‌افتد و درواقع فلورانسی‌ها گروهی برای مذاکره‌ی صلح به رم فرستادند و البته در رأس گروه، دانته را انتخاب کردند. عده‌ای به این شاعر هشدار دادند که پاپ مکار برای فریب وی این دام را پهن کرده است، اما به هر حال دانته به رم رفت و هنگامی که به آنجا رسید، ارتش فرانسه در برابر دروازه‌های فلورانس توقف کردند. او مطمئن بود که سخنوری و دلایل او پاپ را قانع می‌کند و او شهر را نجات خواهد داد، اما وقتی پاپ شاعر و گروه فلورانسی را دید، آن‌ها را ترساند و مانند همیشه در دیدار نخست سرشان فریاد کشید: «در برابر من زانو بزنید! از من پیروی کنید! درنهایت صداقت به شما می‌گویم که جز صلح برای شما هیچ چیز دیگری در دل ندارم». با ترس از حضور قدرتمند پاپ فلورانسی‌ها به حرف‌هایش گوش دادند. آن‌گاه پاپ از آن‌ها خواست به خانه برگردند و فقط یک نفر از آن‌ها برای ادامه‌ی مذاکره حضور داشته باشد و اشاره کرد که دانته همانند پاپ در کمال ادب حرف می‌زد، اما این‌ها همه برای رسیدن به هدفش بود. و بدین ترتیب، دانته در رم ماند و درحالی‌که او و پاپ به سخنانشان می‌پرداختند، فلورانس مجزا شد. از آنجا که کسی نبود تا سفیدها را جمع کند و شارل با پول پاپ و به وسیله‌ی رشوه و ایجاد نفاق توانست آن‌ها را متفرق سازد؛ برخی اقدام به مذاکره کردند و بقیه مسیر خود را تغییر دادند. در برابر دشمنی که اکنون تجزیه شده و به خودش نامطمئن است، در مدت چند هفته، سیاهان آن‌ها را نابود کردند و انتقام شدیدی گرفتند و وقتی قدرت را به دست گرفتند، پاپ دانته را از رم بیرون کرد. سیاهان به دانته دستور دادند که به خانه برگردد تا توبیخ و محاکمه شود و وقتی شاعر از این دستور سرپیچی کرد، تهدیدش کردند که اگر پایش را در فلورانس بگذارد، خواهد مرد. بدین ترتیب، دانته زندگی بدی را در تبعید گذراند؛ با بدنامی‌ای که در شهر محبوبش برجای گذاشته بود، در ایتالیا سرگردان شد و هرگز به آنجا بازنگشت؛ حتی پس از مرگش.

تفسیر

بونیفیس می‌دانست که اگر به بهانه‌ای دانه را فریب دهد، فلورانس سقوط خواهد کرد. او از قدیمی‌ترین حقه استفاده کرد: از سویی تهدید و از سوی دیگر، پیام صلح. دانه فریب خورد. زمانی که شاعر در رم بود، پاپ تا جایی که لازم بود او را نگه داشت. بونیفیس یکی از اصول بازی قدرت را می‌دانست: یک فرد مصمم، یک روح نافرمان می‌تواند گله‌ی گوسفندان را به کنام شیر مبدل سازد. به همین دلیل، فرد مشکل‌ساز را منزوی کرد. بدون ستون شهری که سفیدان را گرد هم آورد، به سرعت متلاشی شدند.

بدانید که نباید زمان خود را با حمله‌های شدید به جهت‌هایی که در ظاهر دشمن چندسر وجود دارد، تلف کنید. تنها یک سر و رهبر را که مهم است بیابید؛ یک فرد با قدرت، باهوش و مهم‌تر از همه، با جذبه. تا جایی که برایتان مهم است، او را با فریب از صحنه دور سازید، زیرا با نبود وی قدرت‌هایش بی‌اثر می‌شوند. این انزوا می‌تواند فیزیکی (تبعید یا نداشتن حضور در دربار)، سیاسی (ضعیف کردن پایه‌ی حمایتی) و روان‌شناسی (جدا ساختن وی از گروه با اتهام) باشد. سرطان با یک سلول آغاز می‌شود؛ پس پیش از آنکه لاعلاج شود، آن سلول را از بدن خارج سازید.

کلیدهای دستیابی به قدرت

در گذشته، پادشاه و عده‌ای از وزیرانش یک ملت را اداره می‌کردند؛ تنها برخی از نخبگان قدرت داشتند. در گذر قرن‌ها، قدرت رفته‌رفته قابل‌کنترل و مردمی شد. هرچند گروه‌هایی که تاکنون قدرت را در اختیار نداشتند، درکی نادرست از آن یافتند. درحقیقت، اصل قدرت تغییر نکرده بود و تنها تعداد آن‌ها تغییر کرد. ممکن است تعداد کمی مستبد قدرتمند قدرت را به زندگی و مرگ میلیون‌ها نفر حاکم کنند، اما هزاران مستبد بر محدوده‌های کوچک‌تر حکومت می‌کنند و با بازی مستقیم قدرت، جذبه و غیره، نیروی خود را به آن‌ها تحمیل می‌کنند. در هر گروه، قدرت در دستان یک یا دو نفر جمع می‌شود، زیرا این تنها محدوده‌ای است که ذات بشر در آن تغییر نخواهد کرد: مردم در پیرامون یک شخصیت قدرتمند جمع می‌شوند، مانند سیاره‌ها در پیرامون خورشید.

توهم وجود نداشتن این نوع تمرکز قدرت اشتباهی بی‌پایان است؛ انرژی و زمان را تلف می‌کند و هرگز به نتیجه نمی‌رسد. قدرتمندان هرگز زمان را تلف نمی‌کنند. در ظاهر ممکن است با بازی همراه شوند و تظاهر کنند که قدرت بین همه تقسیم می‌شود، اما در باطن بر چند نفری که قدرت را در دست دارند، متمرکز می‌شوند. این‌ها همان‌هایی هستند که درست برخورد می‌کنند؛ با پدیدار شدن مشکل‌ها در جست‌وجوی دلیل اصلی هستند و تنها شخصیت قدرتمندی که باعث مشکل می‌شود. پس انزوا یا تبعید وی باعث آرام‌شدن دوباره‌ی شرایط می‌شود.

دکتر میلتن ایچ. اریکسون در تجربه‌ی درمان خانوادگی‌اش دریافت که اگر پویایی خانواده ناآرام و غیرعملی باشد، به‌طورحتم فردی برهم‌زننده و مشکل‌ساز وجود دارد. در جلسه‌هایش با نشانیدن او جدا از دیگران، به‌صورت نمادین این سبب گنبدیده را منزوی می‌کرد؛ حتی چند گام دورتر از دیگر اعضای خانواده. کم‌کم اعضای دیگر خانواده فرد منزوی را به‌عنوان سرچشمه‌ی مشکل‌های خود می‌دیدند. زمانی که فرد اغتشاش‌برانگیز را شناختید، او را به بقیه نشان دهید. درک اینکه چه کسی پویایی خانواده را کنترل می‌کند، تشخیص مهمی است. به‌یاد داشته باشید که افراد هرج‌ومرج‌آور با پنهان‌شدن در گروه رشد می‌کنند و رفتارهایشان را در بین واکنش‌های دیگران پوشش می‌دهند؛ پس رفتارهای آنها را نمایان سازید و قدرتش را از بین ببرید.

یک عنصر کلیدی در بازی‌های راهبردی انزوای قدرت دشمن است. در بازی شطرنج سعی می‌کنید شاه را در گوشه‌ای گیر اندازید، در بازی چینی گو (۱۵۴) سعی می‌کنید نیروهای دشمن را در فضای کوچک‌تری قرار دهید و آنها را به بی‌حرکتی و بی‌اثری وادار سازید. به‌طورمعمول بهتر است دشمنان خود را در انزوا قرار دهید تا اینکه نابودشان سازید؛ با این روش، از خشم شما کاسته می‌شود، اما نتیجه همان است، زیرا در بازی قدرت انزوا به‌معنای مرگ است.

کارآمدترین شکل انزوا همان است که قربانیان خود را از پایه‌ی قدرتش جدا سازید. وقتی مائو تسه تونگ می‌خواست دشمنی را در پهنه‌ی قدرت حذف کند، مستقیم با او برخورد نمی‌کرد، بلکه بی‌صدا و پنهانی برای منزوی کردن او اقدام می‌کرد؛ دستانش را از او جدا می‌ساخت و حمایتش را ضعیف می‌کرد. بسیار زود دشمن موردنظر خودبه‌خود از بین می‌رفت.

حضور نقش بزرگی در بازی قدرت دارد. در فریب دادن، به‌ویژه در مرحله‌های نخست لازم است همیشه حاضر باشید یا اینکه این احساس را ایجاد کنید که شما هستید. اگر همیشه ناپیدا باشید، جذابیت از بین خواهد رفت. نخست‌وزیر ملکه‌ی الیزابت، رابرت سیسیل، دو رقیب اصلی داشت: محبوب ملکه، ارل ایسکس و محبوب پیشین ملکه، سر والتر رالیج. او با نقشه‌ای آنها را در قالب گروهی علیه اسپانیا اعزام کرد. با دور ساختن آنها از دربار توانست ملکه را احاطه کند و موقعیت خود را به‌عنوان مشاور ارشد ملکه ماندگار کرده و احساس ملکه به رالی و ارل را ضعیف سازد. اینجا دو نکته وجود دارد: نخست، غیبت شما از دربار به‌معنای خطر برای شماست و شما هرگز نباید در زمان هرج‌ومرج صحنه را ترک کنید، زیرا غیبت شما به معنای کاهش قدرت شماست. دوم و از سوی دیگر، فریب دادن دشمنان و دور ساختن آنها از دربار در موقعیت‌های حساس حيله‌ی بزرگی است.

انزوا کاربردهای راهبردی دیگری نیز دارد؛ هنگام اغفال مردم هوشمندانه است که آنها را از متن اجتماعی معمولشان دور نگه دارید. در هنگام انزوا، در برابر شما

آسیب‌پذیر می‌شوند و حضور شما بسیار مهم خواهد شد. به‌همین ترتیب، شیادان بیشتر به‌دنبال راه‌هایی برای انزوای افراد انتخابی‌شان از محیط فرهنگی و اجتماعی عادی هستند؛ آن‌ها را وارد محیط‌های جدیدی می‌سازند که در آن احساس راحتی نمی‌کنند. در این محیط جدید، آن‌ها احساس ضعف دارند و به‌سادگی در برابر فریب تسلیم می‌شوند. بدین ترتیب، انزوا راهی قدرتمند برای فریب دیگران است. به‌طور معمول قدرتمندانی را می‌یابید که خود را از گروه جدا می‌سازند؛ شاید به قدرت خود مغرور شده باشند و خود را برتر از آن‌ها بدانند و شاید حس برقراری ارتباط با افراد عادی را از دست داده باشند. به‌خاطر داشته باشید که این کار آن‌ها را ضعیف و حساس می‌سازد.

راهب راسپوتین با انزوای شدید سزار نیکولاس و سزارینا الکساندرای روسیه از مردم قدرت زیادی به‌دست آورد. الکساندرا یک خارجی بود و به‌طور خاصی از روزمرگی روس‌ها کنار کشیده بود. راسپوتین اصالت روستایی‌اش را به‌کار برد تا خود را با گوشه‌وکنایه به او نزدیک سازد، زیرا سزارینا به‌شدت مایل بود که با اطرافیانش ارتباط برقرار کند. بدین ترتیب، در حوزه‌ی داخلی دربار حضور راسپوتین ضروری شد و او قدرت زیادی به‌دست آورد. او به‌صورت مستقیم، تنها فرد قدرتمند را هدف قرار داد (سزارینا بر همسرش مسلط بود) و دریافت که نیازی به منزوی‌سازی وی ندارد، زیرا سزارینا خود را منزوی ساخته بود. راهبرد راسپوتین قدرت زیادی برای شما به‌همراه دارد. همیشه به‌دنبال افرادی باشید که در موقعیت بالایی قرار دارند، اما منزوی هستند. این افراد مانند سیبی هستند که به دامن شما می‌افتند و به‌راحتی اغفال می‌شوند و می‌توانند شما را به اوج قدرت برسانند.

سرانجام، دلیل حمله به چوپان این است که چنین کاری گوسفندان را در برابر هر معیار منطقی ناامید می‌سازد. زمانی که هرناندو کورتس و فرانسیسکو پیزارو نیروهای اندک خود را علیه امپراتوری‌های آزتک و اینکا هدایت می‌کردند، نه‌تنها به اشتباه وارد جنگ در چند جبهه نشدند، بلکه تعداد افرادی که در برابرشان ایستاده بودند، آن‌ها را نترساند. آن‌ها پادشاهان را گرفتند: موکتزوما، آتاهوآلپا و امپراتوری‌های گسترده در دستانشان قرار گرفت. با رفتن رهبر مرکز جاذبه محو می‌شود، چیزی برای گردهمایی وجود ندارد و همه‌چیز از هم جدا می‌شود. رهبران را هدف قرار دهید؛ آن‌ها را پایین بکشید و از شانس‌های بی‌پایانی که به‌دنبال سردرگمی افراد به‌وجود می‌آید، لذت ببرید.

تصویر ذهنی: گله‌ی گوسفندان چاق. زمان ارزشمند را برای دزدیدن یک یا دو گوسفند به هدر ندهید؛ زندگی یا اعضای بدنتان را در برابر سگ‌های گله به خطر

نیندازید. چوپان را هدف قرار دهید؛ با فریب او را از گله دور سازید. سگ‌های گله نیز به دنبالش خواهند رفت. او را غافلگیر کنید، آن‌گاه گله پخش می‌شود و شما می‌توانید تک‌تک گوسفندان را بگیرید.

سند

اگر یک کمان طراحی می‌کنید، سعی کنید قوی‌ترین کمان باشد و اگر تیری استفاده می‌کنید، سعی کنید بزرگ‌ترین تیر باشد. برای شلیک به سوار، نخست به اسبش شلیک کنید و برای گیر انداختن گروه راهزنان، نخست رهبرشان را دستگیر کنید. کشتن این افراد مانند ضرورت وجود مرزهای یک کشور محدودیت‌هایی دارد. اگر با ورزش بادی به سر حمله‌ی دشمن متوقف می‌شود، چرا کشته‌ها و زخمی‌های بیشتری داشته باشیم؟

(تو فو، شاعر چینی، از دوره‌ی حکومت تانگ: قرن هشتم)

استثنا

ماکیاولی می‌نویسد: «وقتی به کسی آسیب می‌رسانید، باید به روشی باشد که از انتقام او نترسید». اگر برای انزوای دشمن تلاش می‌کنید، مطمئن شوید که او این لطف را جبران نمی‌کند. اگر این قانون را به کار می‌برید، به عبارتی از موقعیتی بالاتر وارد کار شوید تا از سوی وی آسیب نبینید.

اندرو جانسون، جانشین آبراهام لینکن، رئیس‌جمهور ایالات متحده، اولیس اس. گرانت را یکی از اعضای مشکل‌ساز دولتش می‌دید. به‌همین دلیل، برای پیش‌زمینه‌ی اخراج گرانت او را منزوی ساخت. این کار فقط ژنرال بزرگ را عصبانی ساخت و او در پاسخ، پایه‌ای قدرتمند در حزب جمهوری‌خواه ایجاد کرد و به‌عنوان رئیس‌جمهور بعدی خود را مطرح ساخت. هوشمندانه‌تر این است که مردی مانند گرانت را در جمع نگه دارید، نه اینکه او را انتقام‌جو سازید؛ زیرا ضرر کمتری به‌همراه دارد و شاید بهتر باشد مردم را در جناح خود حفظ کنید تا بتوانید آن‌ها را زیر نظر بگیرید و یک دشمن عصبانی به‌وجود نیاورید. با نزدیک نگه‌داشتن آن‌ها می‌توانید پنهانی پایه‌ی قدرتش را سست کنید و در زمان مناسب، ریشه‌کن سازید؛ به‌گونه‌ای که متوجه نمی‌شوند از کجا چنین ضربه‌ای به آن‌ها وارد شده است.

قانون ۴۳: روی قلب و اندیشه‌ی دیگران کار کنید

حکم

زورگویی و اکنشی را ایجاد می‌کند که سرانجام به ضرر شما خواهد بود. باید به گونه‌ای آن‌ها را اغفال کنید که به سوی شما حرکت کنند. فردی را که اغفال می‌کنید، پنجه‌ی وفادارتان خواهد شد. روش اغفال این‌گونه است: روی روان‌شناسی و ضعف‌های فردی‌شان وارد عمل شوید. با تحت‌تأثیر قرار دادن احساسات و بازی با آن‌هایی که برایشان عزیز هستند یا از آن می‌ترسند، مقاومتشان را درهم شکنید. اگر اندیشه و قلب دیگران را نادیده بگیرید، تنفرشان از شما بیشتر خواهد شد.

سرپیچی از قانون

اواخر حکومت لوئی پانزدهم، همه‌ی فرانسه به شدت خواستار تغییر بودند. زمانی که نوه و جانشین انتخابی پادشاه، لوئی شانزدهم، با دختر پانزده ساله‌ی ملکه‌ی اتریش ازدواج کرد، فرانسوی‌ها به آینده‌ی کشور امیدوار شدند. عروس جوان، ماری آنتوانت، زیبا و سرشار از زندگی بود و بی‌درنگ وضعیت دربار ناشی از هوس‌بازی‌های لوئی پانزدهم را تغییر داد. حتی مردم عادی که تا آن زمان ماری آنتوانت را ندیده بودند، با هیجان از وی حرف می‌زدند. با معشوقه‌هایی که بر لوئی پانزدهم تسلط داشتند، نفرت در فرانسه رشد پیدا کرده بود و این مردم با عشق به ملکه‌ی جدید خدمت می‌کردند. در سال ۱۷۷۳، زمانی که ملکه‌ی جوان برای نخستین بار در خیابان‌های شهر نمایان شد، جمعیت تشویق‌کننده پیرامون ارابه‌اش جمع شدند. او برای مادرش نوشت: «چه خوشبختی بزرگی است وقتی در موقعیتی باشید که با بهایی اندک، توجه گسترده‌ای را از آن خود سازید».

در سال ۱۷۷۴، با مرگ لوئی پانزدهم، لوئی شانزدهم بر تخت نشست. ماری به محض ملکه شدن، در کارهای موردعلاقه‌اش زیاده‌روی را آغاز کرد؛ دستور دادن، پوشیدن گران‌ترین پیراهن‌ها و جواهرهای آن سرزمین، پرهزینه‌ترین مدل موهای تاریخ که تزئینات روی موهایش سه فوت بالاتر از سرش بودند، برگزاری جشن‌ها و مهمانی‌های با ملامسکه‌ی همیشگی. او هرگز اهمیت نمی‌داد که هزینه‌های هوس‌بازی‌هایش چگونه و توسط چه کسی پرداخت می‌شود. بزرگ‌ترین لذت ماری آنتوانت ایجاد و طراحی باغ خصوصی‌اش در پتیت‌تریانون بود؛ قصری بر زمین‌های ورسای با درختان مخصوص. باغ‌های پتیت‌تریانون با خزه‌هایی که به صورت دستی روی درخت‌ها و صخره‌ها کار شده بودند، تاحد ممکن

طبیعی بود.

برای بالا بردن حس و حال روستایی، ملکه زنان شیردوش را وادار کرده بود تا در محوطه از گاوهایی با ظاهر زیبا شیر بدوشند. رخت‌شویان و پنیرسازهایی در محوطه بودند که لباس‌های روستایی خاصی پوشیده بودند و ملکه در طراحی آن‌ها نقش داشت. رُبان‌های ابریشمی دور گردن گله‌ی چوپانان بسته شده بود. وقتی ملکه به مزرعه‌ها نگاه می‌کرد، می‌توانست زنان شیردوش را ببیند که شیر را در ظرف‌های چینی ساخته‌شده در کارگاه‌های سرامیک سلطنتی می‌ریزند. برای گذراندن وقت، او گل‌های باغ‌های پیرامون پتیت‌تریانون را جمع می‌کرد یا به تماشای روستاییان محبوبش می‌نشست که کارهای اجباری‌شان را انجام می‌دادند. این مکان دنیای جداگانه‌ای شده بود و به انتخاب‌های محبوب ملکه محدود می‌شد.

با هر خواسته‌ی جدید، بهای هزینه‌های پتیت‌تریانون سر به فلک می‌کشید. اوضاع فرانسه نیز بدتر می‌شد؛ فقر و نارضایتی گسترش یافته بود. حتی درباریان ناراضی بودند؛ ملکه با آن‌ها مانند بچه‌ها رفتار می‌کرد. تنها نورچشمی‌های ملکه مهم بودند که تعدادشان به تدریج کمتر و کمتر می‌شد. اما ماری آنتوانت به این موضوع اهمیت نمی‌داد. هرگز در سراسر حکومتش، گزارشی از یک وزیر را نخواند. هرگز در این دوره به ایالت‌ها سر نزد و مردم را جمع نکرد. هرگز با پارسی‌ها قاطی نشد و هیئتی از آن‌ها را نزد خود نپذیرفت. او هیچ‌کدام از این کارها را انجام نداد، چون فکر می‌کرد مردم باید به او به‌عنوان یک ملکه توجه کنند و لزومی ندارد که آن‌ها را دوست داشته باشد.

در سال ۱۷۸۴، ملکه درگیر جاروجنگالی شد؛ به‌عنوان بخشی از حقه‌ای دقیق گران‌ترین گردنبند الماس اروپا به نام او خریداری شده بود. در هنگام محاکمه‌ی حقه‌بازان، زندگی پرخرج ملکه آشکار شد؛ مردم از مبلغ‌هایی که او صرف خرید جواهرها، لباس و برپایی رقص‌های بالماسکه کرده بود، آگاه شدند. مردم به او لقب «مادام گسری» دادند و از آن پس ملکه مرکز ناراحتی در حال‌رشد مردم شد. هنگامی که در لژ خود در اپرا نمایان شد، جمعیت او را هو کردند. حتی درباریان علیه ملکه بودند، زیرا زمانی که هزینه‌های سنگینش را بالا می‌آورد، کشور به‌سوی ویرانی می‌رفت.

پنج‌سال بعد، در سال ۱۷۸۹، رویداد غیرمنتظره‌ای رخ داد: آغاز انقلاب فرانسه. ملکه از این بابت نگران نشد و اجازه داد مردم شورش کوچک خود را داشته باشند. گویا فکر می‌کرد که به‌زودی این شورش آرام می‌گیرد و او در رفاه زندگی‌اش را ادامه می‌دهد. همان سال، مردم ورسای را تسخیر کردند و خاندان سلطنتی را مجبور ساختند که قصر را ترک کرده و در پاریس ساکن شوند. این یک پیروزی برای شورشیان بود، اما برای ملکه نیز شانسی به‌شمار می‌آمد تا زخم‌هایی را که در مردم ایجاد کرده بود، درمان کرده و با آن‌ها ارتباط برقرار کند. اما او درس نگرفته بود؛ حتی وقتی که

قصر را ترک کرد و در پاریس ساکن شد.

در سال ۱۷۹۲، این زوج سلطنتی به زندان فرستاده شدند؛ البته زمانی که شورش به صورت رسمی پایان سلطنت را اعلام کرد. سال بعد، لوئی شانزدهم دادرسی شد و با مجرم شناخته شدن، به پای گیوتین رفت و در حالی که ماری در انتظار چنین سرنوشتی بود، هیچ یک از دوستان پیشین او در دربار یا اعضای سلطنتی دیگر کشورهای اروپایی برای دفاع وی نیامدند؛ حتی اعضای خانواده‌اش در اتریش، از جمله برادرش، که بر تخت سلطنت نشسته بود. کسی برای دفاع از او نیامد. او منفورترین فرد تاریخ شده بود و در اکتبر ۱۷۹۳، بدون پشیمانی و گردن‌کشی از سرنوشت تلخش به پای گیوتین رفت.

هنر نفوذ ملایم

باد شمال و خورشید دربارهی اینکه کدامیک از آنها قوی‌ترند، بحث می‌کردند؛ پس توافق کردند که هریک از آنها که بتواند لباس‌های یک مسافر را از تنش درآورد، به عنوان نیروی قوی‌تر شناخته شود. ابتدا باد شمال تلاش کرد، اما توفان‌های شدیدش تنها باعث شد مرد لباس‌هایش را محکم‌تر به دور خود بپیچد و با شدیدتر شدن وزش باد، سرما مرد را وادار کرد که لباسی اضافی بر تن کند. سرانجام باد خسته شد و در برابر خورشید تسلیم شد. خورشید با گرمایی متعادل تابید و باعث شد مرد کت رویی را درآورد. آن‌گاه گرمایش شدیدتر و تحمل‌ناپذیر شد؛ به گونه‌ای که مرد همه‌ی لباس‌هایش را درآورد و برای آب‌تنی به رودخانه‌ای در آن نزدیکی رفت. نفوذ کردن بسیار کارآمدتر از زور است.

داستان‌ها، اسوپ، قرن ششم پ. م.

تفسیر

ماری آنتوانت از همان اوایل خطرناک‌ترین رفتارها را داشت. به عنوان پرنس اتریش همواره از وی چاپلوسی می‌شد و به عنوان ملکه‌ی آینده‌ی دربار فرانسه او مرکز توجه همه بود. او هرگز یاد نگرفت که دیگران را جذب کرده و خشنود سازد تا با روان شخصی آنها هماهنگ شود. او هرگز ناچار نشد که از روش محاسبه و ضریب

یا هنر متقاعدسازی وارد عمل شود، در نتیجه مانند همه‌ی افرادی که از ابتدا مورد توجه هستند، به صورت هیولایی بی‌عاطفه رشد کرد.

ماری مرکز نارضایتی سراسر کشور شد، زیرا کسی که تلاشی برای فریفتن یا متقاعدسازی شما نمی‌کند، بسیار عصبانی‌کننده است؛ حتی اگر این کار فقط با هدف فریب باشد و تصور نکنید که او نمایانگر عصر گذشته یا حتی فردی نادر است. نمونه‌ی او در این دوره بسیار هستند. چنین افرادی در حباب خودشان زندگی می‌کنند و گویا احساس می‌کنند که شاه یا ملکه به دنیا آمده‌اند و جلب توجه حق آن‌هاست. آن‌ها به طبیعت فرد دیگر اهمیت نمی‌دهند، بلکه با خودپسندی و حق‌به‌جانبی، مانند ماری آنتوانت، دیگران را له می‌کنند. آن‌ها که در کودکی نور دیده و نازپرورده‌اند، در بزرگسالی هنوز بر این باورند که همه چیز از آن‌هاست و هرگز تلاشی برای جذب کردن، فریفتن یا متقاعد ساختن دیگران انجام نمی‌دهند. در حوزه‌ی قدرت چنین رفتارهایی خطرناک است. همیشه باید با اطرافیان تعامل داشته باشید، ویژگی‌هایشان را بسنجید و حرف‌هایتان را برای اغوا و فریب آن‌ها تغییر دهید. این کار نیازمند انرژی و هنر است. هر اندازه بالاتر باشید، نیاز بیشتری به هماهنگی با قلب و فکر افراد پایین‌تر از خود و ساختن پایه‌های حمایتی برای حفظ خویشتن در اوج دارید. بدون چنین حمایتی، قدرت شما متزلزل شده و با کوچک‌ترین تغییر سرنوشت افراد پایین‌تر از شما در سقوط شما از قدرت، با شادی همکاری خواهند کرد.

افرادی که دنیا را تغییر داده‌اند، با کار بر رهبران به این نقطه نرسیده‌اند، بلکه آن‌ها روی مردم تأثیر گذاشته‌اند. کار بر رهبران روشی تمهیدی است و تنها به نتیجه‌های جنبی می‌رسد، اما تحریک هوش چهره‌ی دنیا را تغییر می‌دهد.

ناپلئون بناپارت

پیروی از قانون

در سال ۲۲۵ م. چوکو لیانگ، استاد راهبرد و وزیر ارشد حاکم «شو» در چین باستان، در موقعیت خطرناکی قرار گرفت. پادشاهی «وی» (wei)، حمله‌ای همه‌جانبه از شمال به سوی آن‌ها تدارک می‌دید، ولی خطرناک‌تر از آن اتحاد پادشاهی وی (wei) با

ایالت‌های وحشی جنوب بود که توسط شاه منگیو حکومت می‌شد. چوکو لیانگ باید این تهدید دوم را سرکوب می‌کرد، پیش از آنکه به پیروزی علیه وی (wei) در شمال امیدوار باشد.

درحالی‌که چوکو لیانگ برای مقابله با وحشیان جنوب آماده می‌شد، مرد زیرکی در اردوگاه به او پیشنهادی داد. او گفت: برقراری آرامش در حکومت با زور ناممکن است. شاید لیانگ منگیو را سرکوب می‌کرد، اما به محض راهی شدن به سوی شمال برای سرکوبی وی (wei) منگیو دوباره حمله می‌کرد. این مرد گفت: بهتر است بر قلب‌ها پیروز شوی تا بر شهرها؛ بهتر است با قلب‌ها بجنگی تا با اسلحه‌ها. امیدوارم در پیروزی بر قلب‌های این مردم موفق شوی. چوکو لیانگ پاسخ داد: «تو افکار مرا می‌خوانی».

همان‌گونه که لیانگ تصور می‌کرد، منگیو حمله‌ای قدرتمند تدارک دیده بود، اما لیانگ دامی پهن کرد تا بخش گسترده‌ی ارتش منگیو را تسخیر کند؛ از جمله شاه. او به جای تنبیه و اعدام زندانیان، سربازان را از شاه جدا کرد، غل‌وزنجیرهایشان را باز کرد، با غذا و شراب از آنها پذیرایی کرد و آن‌گاه برایشان سخنرانی کرد. او گفت: «شما مردان شریفی هستید؛ می‌دانم که والدین، همسران و فرزندان دارید که در خانه چشم به راهتان هستند و بی‌شک برای شما اشک می‌ریزند. می‌خواهم شما را آزاد سازم تا نزد ایشان برگردید». مردان با چشمانی اشک‌آلود از لیانگ تشکر کردند. آن‌گاه لیانگ پیامی برای منگیو فرستاد و پرسید: «اگر تو را آزاد کنم، چه می‌کنی؟» و شاه پاسخ داد: «ارتشم را جمع‌آوری می‌کنم و به شدت به سوی تو روانه می‌سازم. اگر بار دوم مرا دستگیر کنی، در برابر تو تعظیم خواهم کرد». شاه نه تنها منگیو را آزاد کرد، بلکه یک اسب و زین به وی داد. ارتشیان که از این کار عصبانی شده بودند، دلیلش را پرسیدند، لیانگ به آنها گفت: «به همان راحتی که می‌توانم چیزی را از جیبم درآورم، می‌توانم این مرد را دستگیر کنم. اما می‌خواهم قلبش را به دست آورم؛ با این کار، صلح خودبه‌خود بر جنوب حاکم می‌شود».

منگیو همان‌گونه که پیش‌تر گفته بود، بار دیگر حمله کرد. اما افسرهای ارتش او، که لیانگ برخورد خوبی با آنها داشت، علیه وی شورش کردند، او را دستگیر کرده و نزد لیانگ آوردند و لیانگ باز مانند پیش پرسش خود را تکرار کرد. منگیو پاسخ داد که دستگیری وی جوانمردانه نبود و افسرانش به وی خیانت کرده‌اند. او خواستار جنگ شد و گفت اگر برای بار سوم دستگیر شود، در برابر لیانگ تعظیم خواهد کرد. در ماه‌های آتی، لیانگ با زرنگی بارها او را دستگیر کرد، بار سوم، بار چهارم و پنجم. در هر وضعیت، سربازان منگیو بیشتر و بیشتر ناراضی می‌شدند. لیانگ با آنها با احترام برخورد می‌کرد؛ آنها حس جنگیدن را از دست داده بودند. اما هر بار که چوکو لیانگ از منگیو می‌خواست اطاعت کند، او بهانه‌ای می‌آورد: شما حقه زدید، بدشانسی آوردم و غیره. اگر بار دیگر مرا دستگیر کنید، قول می‌دهم، قسم می‌خورم به شما خیانت نکنم و بدین‌ترتیب لیانگ به او اجازه‌ی رفتن داد.

وقتی منگیو را برای ششمین بار دستگیر کرد، بار دیگر پرسش را مطرح کرد و شاه پاسخ داد: «اگر برای بار هفتم مرا دستگیر کردید، به شما وفادار خواهم ماند و هرگز شورش نخواهم کرد». لیانگ پاسخ داد: «بسیار خب، اما اگر دوباره تو را دستگیر کنم، تو را آزاد نخواهم کرد».

در این زمان، منگیو و سربازانش به حکومت «ووگ» ناحیه‌ای دور از پادشاهی‌شان فرار کردند. با چندین بار شکست در برابر لیانگ، تنها یک امید برایش برجای مانده بود: باید از سلطنت ووگ، از شاه ووتوگو کمک می‌خواست که ارتش بی‌رحم و قدرتمندی داشت. سلحشوران ووتوگو زرهی بر تن داشتند از پیچنده‌های تاک، خوابیده شده در روغن، با بافتی محکم و نفوذناپذیر. وقتی منگیو به ووتوگو پناه برد، او ارتش قدرتمند را علیه لیانگ راهی ساخت و این بار گویا سیاست‌مدار بزرگ ترسیده بود و به افرادش دستور عقب‌نشینی عجولانه داد. اما او فقط ووتوگو را به سوی تله می‌کشاند؛ افراد شاه را در دره‌ای تنگ گیر انداخت و آتش را از هرسو به سوی آنها روانه ساخت. با رسیدن آتش به سربازان، کل ارتش ووتوگو شعله‌ور شد؛ روغن موجود در زره آنها به شدت قابل‌اشتعال بود و همه‌ی آنها نابود شدند. لیانگ حمله را به‌گونه‌ای ترتیب داده بود که منگیو و افرادش از قتل‌عام دره جدا بمانند و شاه برای بار هفتم خود را گرفتار دید. پس از این قتل‌عام، لیانگ نمی‌توانست تحمل کند که بار دیگر با زندانی‌اش روبه‌رو شود. او پیکی نزد شاه گرفتار شده فرستاد: «او مرا مأمور کرده تا تو را آزاد سازم تا ارتش دیگری علیه او ترتیب دهی. اگر می‌توانی و بار دیگر بخواهی او را شکست دهی». شاه گریان بر زمین افتاد؛ چهار دست‌وپا به سوی لیانگ رفت و خود را به پایش انداخت و با گریه گفت: «آه، وزیر بزرگ، تو سرور بهشتی. ما مردان جنوب هرگز در برابر حکومت شما مقاومت نخواهیم کرد». لیانگ پرسید: «اطاعت می‌کنی؟» گفت: «من، پسرانم و نوادگانم نسبت به عالی‌جناب و بخشش زندگی‌مان متحول شده‌ایم. چگونه می‌توانیم اطاعت

نکنیم؟»

لیانگ با مهمانی بزرگی منگیو را تکریم کرد، او را دوباره بر تخت نشاند، سرزمین‌های فتح‌شده را به حکومتش برگرداند و آن‌ها با ارتش خود به سوی شمال برگشتند و لیانگ هیچ زوری تحمیل نکرد و هرگز (برای جنگ) برنگشت، زیرا نیازی به این کار نداشت و منگیو وفادارترین یار او شده بود.

تفسیر

چوکو لیانگ دو انتخاب داشت: یا با یک حمله‌ی ناگهانی وحشی‌های جنوب را شکست دهد، یا صبورانه و به آرامی منتظر بماند تا آن‌ها را به سوی خود بکشاند. بیشتر افرادی که از دشمنان خود قدرتمندترند، گزینه‌ی نخست را انتخاب می‌کنند و هرگز دومی را در نظر نمی‌گیرند. اما قدرتمندان واقعی به دورتر می‌اندیشند. شاید گزینه‌ی نخست سریع و آسان باشد، اما با گذشت زمان، احساسات بدی در قلب شکست‌خورده‌گان ایجاد می‌کند و ناراحتی آن‌ها به نفرت تبدیل می‌شود. چنین کینه‌ای شما را به نابودی می‌کشاند. شما انرژی خود را برای کج‌خیالی در حال رشد و وضعیت دفاعی که به دست آورده‌اید، از دست خواهید داد. گزینه‌ی دوم البته سخت‌تر است، اما نه تنها برای شما آرامش فکری به همراه دارد، بلکه دشمن بالقوه را به یک ستون حمایتی برای شما تبدیل می‌کند.

در تمامی برخوردهایتان، یک گام به عقب بردارید و زمانی را برای محاسبه و متناسب شدن با ضعف روان و ساختار احساسی هدف‌تان صرف کنید. به کارگیری فشار، تنها مقاومت آن‌ها را شدیدتر می‌سازد. برای بیشتر مردم، قلب همه چیز است. آن‌ها مانند بچه‌ها هستند و با احساساتشان کنترل می‌شوند. برای نرم کردن آن‌ها بخشش را جایگزین خشونت سازید. روی ضعف‌های اساسی آن‌ها و همچنین عشق، ترس، خانواده و... کار کنید؛ با آرام ساختن آن‌ها دوستی همیشگی و یارانی به شدت وفادار خواهید داشت.

دولت‌ها بشر را گروهی می‌بینند، اما مردان ما یک‌دست نیستند؛ آن‌ها قالب ندارند و منفرد هستند... پادشاهی ما بر پایه‌ی فکر هریک از آنهاست.

هفت ستون هوشیاری، تی. ای. لورنس، (۱۸۸۸-۱۹۳۵)

کلیدهای موفقیت

در بازی قدرت، توسط افرادی محاصره شده‌اید که هیچ دلیلی برای کمک کردن به شما ندارند، مگر اینکه این کمک به سود آن‌ها هم باشد و اگر چیزی برای جلب

رضایت آن‌ها نداشته باشید، آن‌ها را عصبانی می‌سازید. زیرا در وجود شما جز یک رقیب و تلف‌کننده‌ی وقت خود چیزی نمی‌بینند. افرادی که بر این بی‌احساسی رایج غلبه می‌کنند، همان‌هایی هستند که کلید گشایش قلب و فکر غریبه‌ها را می‌یابند، آن‌ها را به سوی خود می‌کشانند و اگر لازم باشد، آن‌ها را نرم می‌سازند. اما بیشتر مردم هرگز این جنبه‌ی بازی را نمی‌آموزند. در دیدار با فردی جدید، به جای یک قدم عقب ایستادن و بررسی چیزی که آن فرد را بیگانه می‌سازد، درباره‌ی خودشان صحبت می‌کنند و مشتاق هستند که قدرت‌ها و پیش‌داوری‌های خودشان را داشته باشند. شاید آگاه نباشند، اما با این کار در حال شکل‌دادن یک دشمن و یک فرد مقاوم هستند، زیرا هیچ حسی ناراحت‌کننده‌تر از این نیست که شخصیت شما نادیده گرفته شود و روان شما پذیرفته نشود. این موضوع شما را بی‌روح و رنجیده‌خاطر می‌سازد. به یاد داشته باشید، کلید متقاعد ساختن دیگران نرم کردن و شکست دادن آرام آن‌هاست. با روشی دوسویه، آن‌ها را اغفال کنید؛ روی احساساتشان کار کنید و ضعف‌های عقلانی آن‌ها را به بازی بگیرید. در هر دو حالت، هوشیار باشید که چه چیزی آن‌ها را از دیگران جدا می‌سازد (روانشناسی شخصی) و چه چیز آن‌ها مانند دیگران است (واکنش‌های احساسی اولیه). احساسات نخستین را هدف قرار دهید: عشق، نفرت و حسد. با تحریک احساسات قدرت کنترل آن‌ها کم می‌شود و در برابر شما، راحت‌تر متقاعد می‌شوند.

زمانی که چوکو لیانگ می‌خواست ژنرال مهمی از حکومت رقیب را از اتحاد با سائوسائو که دشمن وحشتناک لیانگ بود، منصرف سازد، از سنگدلی سائوسائو نگفت یا در زمینه‌های اخلاقی او را زیر سؤال نبرد، بلکه بیان کرد که سائوسائو درحقیقت به دنبال همسر زیبا و جوان ژنرال است. این موضوع ژنرال را از درون منقلب ساخت و او با لیانگ همراه شد. مائو تسه‌تونگ نیز همیشه احساسات مردم را جذب می‌کرد و به سادگی حرف می‌زد. با بررسی بهتر او، متوجه می‌شوید که در سخنرانی‌هایش بیشتر استعاره‌های درونی به کار می‌برد، امیال عمیق مردم را صدا می‌زد و آن‌ها را تشویق می‌کرد که دل‌سردی‌هایشان را در جلسه‌های عمومی خالی کنند. او به جای بحث درباره‌ی جنبه‌های عملی یک برنامه‌ی خاص بیان می‌کرد که چه اندازه آن برنامه برایشان ابتدایی است و آن را تا سطح پایین می‌کشاند. فکر نکنید که این روش فقط در مورد افراد تحصیل‌نکرده و بی‌سواد عملی است، بلکه روی همه کارایی دارد. همه‌ی ما فانی هستیم و سرنوشت دردناکی را در پیش داریم و همه‌ی ما خواهان دلبستگی و تعلقات هستیم. با برهم‌زدن این احساسات، قلب‌های مردم را تسخیر می‌کنید.

بهترین روش برای این کار تحریک‌های احساسی است، از همان نوعی که چوکو لیانگ با غذا دادن و آزاد ساختن زندانی‌هایی که انتظار بدترین را داشتند، خلق کرد و با تحریک درون آن‌ها قلبشان را نرم کرد. چنین کارهایی انجام دهید: مردم را ناامید

کرده و سپس، آنها را آرام سازید. اگر آنها منتظر درد باشند و شما به آنها لذت بدهید، قلب‌هایشان را به دست خواهید آورد. درحقیقت ایجاد شادی از هرگونه، برای شما موفقیت‌آمیز است، زیرا از شدت ترس می‌کاهد و امنیت را تشدید می‌کند. رفتارهای نمادین به‌طور معمول برای همدردی و حسن‌نیت کافی هستند. برای نمونه در حالت فداکاری و ایثار نمایشی است که در آن شما مانند اطرافیان‌تان رنج می‌کشید و باعث می‌شوید که آنها شما را با خود یکی بدانند؛ حتی اگر رنج شما نمادین و اندک و رنج آنها واقعی باشد. وقتی وارد گروهی می‌شوید، حسن‌نیت خود را نشان دهید و کارهای خشن بعدی گروه را نرم و ملایم سازید.

زمانی که تی. ای. لورنس در جنگ‌های جهانی اول در بیابان‌های خاورمیانه با ترک‌ها می‌جنگید، باوری داشت: به نظر او جنگ‌های قاره‌ای ارزش خود را از دست داده بود. سرباز قدیمی در ارتش‌های بی‌شمار زمان در ارتش‌هایی که همه به او به‌عنوان یک مهره‌ی بی‌روح دستور می‌دادند، گم شده بود. لورنس می‌خواست این وضعیت را عوض کند. برای او فکر هر سرباز قلمرویی بود که باید تسخیر می‌شد. یک سرباز پایبند با انگیزه‌ی روان‌شناسانه سخت‌تر و خلاقانه‌تر از یک عروسک دستی می‌جنگد. درک لورنس در دنیای امروزی واقعیت بیشتری دارد؛ دنیایی که بیشتر ما احساس بیگانه بودن، ناشناخته بودن و بدگمانی نسبت به اختیارهایمان داریم. همه‌ی چیزهایی که باعث می‌شود قدرت روشنی آشکار شود و نیرویی به میان آید که حتی نتیجه‌های معکوس و خطرناکی دارد. به جای فریب سربازان بی‌روح کاری کنید که افراد شما با دلیلی که آنها را در این فهرست قرار داده‌اید، قانع شده و به هیجان آیند. با این کار نه تنها کار شما آسان‌تر می‌شود، بلکه فرصت بیشتری برای فریب آنها در اختیارتان می‌گذارد. برای این کار، باید بر روان‌شناسی شخصی آنها کار کنید. هرگز با این تصور احمقانه پیش نروید که اگر روشی روی یک فرد کارآیی دارد، به‌طورحتم روی فرد دیگر نیز همین‌گونه است. برای یافتن کلید انگیزش آنها نخست باید به حرف آیند. هر اندازه بیشتر حرف بزنند، بیشتر علاقه‌ها و نفرت‌هایشان آشکار می‌شود؛ اهرم‌ها و دسته‌هایی که می‌توانید آنها را به حرکت درآورید. سریع‌ترین روش برای به‌دست آوردن افکار دیگران با نمایش است و ساده‌ترین روش ممکن این است که بدانید یک عمل برایشان چه اندازه مفید خواهد بود. سود شخصی قوی‌ترین انگیزه است؛ یک دلیل بزرگ ممکن است افکار را تسخیر کند، اما با خوابیدن هیجان اولیه علاقه ضعیف می‌شود، مگر اینکه چیزی برای به‌دست آوردن وجود داشته باشد. سود شخصی اساس محکم‌تری است. دلایلی که بهتر عمل می‌کنند، پوشش خوبی برای پوشاندن سود شخصی و قیحانه به کار می‌برند. عذر گمراه‌کننده است، اما سود شخصی موضوع را پشتیبانی می‌کند.

بیشتر هنرمندان، روشنفکران و افرادی که طبع شاعری دارند، در جذب افکار مردم بهتر عمل می‌کنند. به این دلیل که باورها به‌وسیله‌ی کنایه و تخیل آسان‌تر در میان

گذاشته می‌شوند. به‌همین دلیل، همیشه حضور دست‌کم یک هنرمند یا اندیشمند در کنارتان سیاست خوبی است؛ کسی که می‌تواند به‌راستی افکار مردم را جذب کند. پادشاهان همیشه یک اسطبل‌نویسنده در مزرعه دارند: فردریک بزرگ ولتر را داشت (تا زمانی که با هم درگیر شده و جدا شدند)، ناپلئون گوته را داشت. برعکس، بیگانگی ناپلئون سوم از نویسندگانی چون ویکتور هوگو، که از سوی ناپلئون از فرانسه تبعید شده بود، باعث غیرمردمی‌شدن وی و درنهایت سقوط او شد. به‌همین دلیل، بیگانه ساختن افرادی که بیان قدرتمندی دارند و با آن می‌توانند آرامش و هیجان خلق کنند، کار خطرناکی است.

سرانجام، بازی‌های زیادی بیاموزید. هر اندازه پایه‌ی حمایت شما پهن‌تر باشد، قدرت شما محکم‌تر خواهد بود. با آگاهی از اینکه یک روح بیگانه و ناراضی می‌تواند آتش نارضایتی را شعله‌ور سازد، لویی چهاردهم مطمئن شد که برای پایین‌ترین افرادش عزیز باشد. شما نیز باید همیشه در هر سطحی افرادی را داشته باشید؛ زمانی پیش خواهد آمد که نیازمند آن‌ها می‌شوید.

تصویر ذهنی: سوراخ کلید. مردم با ساختن دیوار می‌خواهند شما را بیرون نگه دارند؛ هرگز با زور راه خود را به آن‌سوی دیوار باز نکنید. با این کار درون دیوار، دیوارهای بیشتری می‌یابید. در این دیوارها، درهایی وجود دارند؛ درهایی به قلب و فکر مردم و این درها سوراخ کوچکی برای کلیدها دارند. به این سوراخ کلیدها با دقت بنگرید و کلید گشاینده‌ی در را بیابید. با این کار به خواسته‌ی آن‌ها دسترسی پیدا می‌کنید و هیچ اثر زشتی از ورود اجباری برجای نمی‌ماند.

سند

به نظر من، مشکل‌های متقاعد ساختن در قلب فرد متقاعدشده نهفته است؛ به این هدف که حرف‌هایم را در آن ثبت کنم... به‌همین دلیل کسی که پیش از دست‌یابی به قدرت برای متقاعد ساختن تلاش کند، باید به‌دقت احساسات عشق و نفرت پادشاه، آرزوها و ترس‌های پنهانش را بررسی کند تا بتواند قلبش را تسخیر کند.

هان فی تسو، فیلسوف چینی، قرن سوم پ. م.

استثنا

هیچ استثنایی در این قانون وجود ندارد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

قانون ۴۴: خلع سلاح کردن و عصبانی ساختن با اثر آینه‌ای

حکم

آینه واقعیت را بازتاب می‌دهد، اما ابزار کاملی برای فریفتن نیز هست. وقتی دشمنانتان را بازتاب می‌دهید و دقیقاً مانند آنها عمل می‌کنید، آنها نمی‌توانند راهبرد شما را تشخیص دهند. اثر آینه‌ای آنها را به مسخره می‌گیرد و باعث می‌شود واکنش تندی از خودشان نشان دهند. با گرفتن آینه در برابر روان آنها با توهم باور داشتن ارزش‌هایشان آنها را فریب می‌دهید. با گرفتن آینه در برابر اعمالشان به آنها درسی می‌آموزید. افراد اندکی می‌توانند در برابر اثر آینه‌ای مقاومت کنند.

اثرات آینه‌ای: نمونه‌شناسی مقدماتی

آینه‌ها قدرت ویران کردن ما را دارند. با خیره شدن به بازتاب تصویر خود در آینه، به طور معمول آنچه را که می‌خواهیم، می‌بینیم: تصویری از خودمان که برایمان خوشایندتر است. گرایشی نداریم که خیلی از نزدیک تصویرمان را بنگریم. گاهی خودمان را آن‌گونه که دیگران می‌بینند، خواهیم دید؛ به عنوان فردی میان دیگران: یک جسم، نه یک موجود. این احساس ما را می‌لرزاند. خودمان را می‌بینیم، اما از بیرون بدون افکار، بدون روح و بدون وجودی که آگاهی‌مان را پُر می‌سازد. ما یک شیء هستیم.

در کار بر اثرات آینه‌ای به صورت نمادین با بازتاب رفتارهای دیگران و تقلید حرکت‌های آنها برای ناآرام کردن و خشمگین ساختن آنها، این قدرت تخریبی را از نو خلق می‌کنیم. با القای حس تقلیدشدگی به آنها اینکه شبیه‌سازی می‌شوند و مانند اشیاء هستند (یعنی تصویری بدون روح) خشمگین می‌شوند. یا اینکه با کمی تفاوت کار آنها را انجام دهید و این کار آنها را خلع سلاح می‌کند؛ شما به طور کامل آرزوها و رؤیاهای آنها را بازتاب داده‌اید. این قدرت خودشیفتگی آینه‌هاست. به عبارت دیگر، تأثیر آینه‌ای اهدافتان را ناآرام می‌سازد، خواه از طریق عصبانی کردن خواه جذب آنها و در آن لحظه شما قدرت بهره‌برداری و اغوای آنها را دارید. این اثر قدرت زیادی به همراه دارد، زیرا روی ابتدایی‌ترین احساسات عمل می‌کند.

در محدوده‌ی قدرت چهار اثر آینه‌ای اصلی وجود دارد:

اثر خنثی

در اسطوره‌شناسی یونان باستان، گورگونِ مدوسا، مارهایی به جای مو، زبانی برآمده، دندان‌هایی عظیم و صورتی زشت داشت؛ به اندازه‌ای که هرکس او را می‌نگریست، از وحشت به سنگ تبدیل می‌شد. اما قهرمان پرسئوس تصمیم گرفت با جلا دادن صفحه‌ی برنزی‌اش و تبدیل آن به یک آینه او را نابود سازد. آن‌گاه با استفاده از بازتاب تصویر در آینه که او را راهنمایی می‌کرد، به آرامی به هیولا نزدیک شده و بدون نگاه کردن مستقیم به او، سرش را از تنش جدا می‌کرد. اگر صفحه در این نمونه آینه است، آینه هم می‌تواند به نوعی صفحه باشد. مدوسا نمی‌توانست پرسئوس را ببیند؛ او تنها رفتارهای انعکاسی خودش را می‌دید. پس در پشت این صحنه، قهرمان دزدکی وارد شد و او را نابود ساخت.

این اصل اثر خنثی است: کار دشمنانتان را انجام دهید و به بهترین شکل از کارهایشان پیروی کنید. با این کار آن‌ها نمی‌توانند بفهمند درگیر چه کاری هستند. آینه‌ای که استفاده می‌کنید، آن‌ها را کور می‌سازد. راهبرد آن‌ها در رفتار با شما به روش شخصیتی خودتان در نشان دادن واکنش به آن‌ها بستگی دارد؛ با بازی تقلید آن‌ها را خنثی کنید. این راه‌کنش اثری مسخره‌کننده و حتی عصبانی‌کننده دارد. بیشتر ما تجربه‌های کودکی را به یاد می‌آوریم که کسی با تکرار دقیق کلمات ما را عصبانی می‌ساخت. پس از مدتی، البته نه خیلی طولانی، می‌خواستیم با مشت به صورتش بکوبیم. اکنون در بزرگسالی با ظرافت بیشتری و هنوز به همین روش می‌توانید رقیبانتان را ناآرام سازید. راهبرد خود را با آینه‌ای بپوشانید و دام‌های نامرئی پهن کنید، یا اینکه رقیبانتان را در دام‌هایی که آن‌ها برای شما طراحی کرده‌اند، بکشانید. این فن قدرتمند در راهبرد ارتش از زمان سان تزو استفاده می‌شد و در زمان ما به طور معمول در راهکارهای سیاسی به کار برده می‌شود. افزون بر آن، برای پوشش موقعیت‌هایی که شما راهبرد خاصی ندارید نیز مفید است. این آینه‌ی دلاور است. نوع وارونه‌ی اثربخشی سایه است. شما حرکت‌های رقیبانتان را سایه‌وار دنبال می‌کنید، بدون آنکه آن‌ها شما را ببینند. این سایه را برای جمع‌آوری اطلاعات لازم در خنثی‌کردن راهبرد آن‌ها به کار ببرید. زمانی که می‌توانید هر حرکت آن‌ها را بی‌نتیجه بگذارید، سایه مؤثر است؛ زیرا دنبال کردن حرکت‌های دیگران به معنای درک بهتر عادت‌ها و رفتارهایشان است. سایه ابزاری ممتاز برای جاسوسان و کارآگاهان است.

اثر گل نرگس (نارسیس)

نارسیس، جوان یونانی، با نگرستن به تصویری که در آب برکه افتاده بود، عاشق آن شد و وقتی متوجه شد که تصویر بازتاب خودش است و نمی‌تواند عشقی کامل با آن داشته باشد، ناامید شده و خود را غرق کرد. همه‌ی ما مشکل همسانی داریم؛ ما

اساساً عاشق خودمان هستیم، اما از آنجا که این عشق از ورود عشقی بیرونی جلوگیری می‌کند، همیشه ناراضی و تکمیل نشده برجای می‌ماند. اثر نارسایی روی این نارساییسم (خودشیفتگی) جهانی کار می‌کند. با دقت به روح دیگران می‌نگرید، خواسته‌های درونی‌شان را کشف می‌کنید، ارزش‌ها و سلیقه‌ها و روحشان را می‌شناسید و همان را به سوی‌شان بازتاب می‌دهید؛ خودتان به نوعی تصویر آینه را می‌سازید. توانایی شما در بازتاب دادن روان آن‌ها باعث می‌شود قدرت زیادی روی این افراد بیابید و حتی ممکن است اندکی عشق در وجودشان پیدا شود. این به همان سادگی توانایی تقلید دیگران است؛ البته تقلید روان‌شناسی نه فیزیکی؛ و به شدت قدرتمند است، زیرا با عشق ارضاننده‌ی کودکی فرد در ارتباط است. به طور طبیعی، مردم تجربه‌ها و خواسته‌هایشان را به ما می‌گویند و به سختی تلاش می‌کنند که همه چیز را از دیدگاه ما ببینند. این آزاردهنده است، اما موقعیتی خوب به وجود می‌آورد. اگر با بازتاب درونی‌ترین احساسات دیگران بتوانید نشان دهید که آن‌ها را می‌فهمید، آن‌ها جذب شما شده و خلع سلاح می‌شوند. همیشه همین‌گونه است، زیرا به ندرت اتفاق می‌افتد. هیچ‌کس نمی‌تواند در برابر این احساس که به صورت هماهنگ در دنیای بیرونی بازتابانده می‌شود، مقاومت کند، حتی اگر به خاطر منفعت‌هایی که دارند از آن‌ها استفاده کنید یا هدف‌هایی فریب‌کارانه داشته باشید.

اثر نارسایی در زندگی اجتماعی و شغلی به طور عجیبی کار می‌کند و آینه‌ی فریب‌کارانه و درباری را در اختیارمان قرار می‌دهد.

اثر اخلاقی

قدرت بحث کلامی به شدت محدود است و به طور معمول نتیجه‌ی وارونه می‌دهد. همان‌گونه که گراسیان می‌گوید: «حقیقت بیشتر دیدنی است، نه شنیدنی». اثر اخلاقی روشی کامل برای نشان دادن ایده‌هایتان به صورت عملی است؛ البته بسیار آرام. با چشاندن داروی تجویزی دیگران به خودشان به آن‌ها درس می‌آموزید. در اثر اخلاقی، آنچه را که دیگران با شما انجام داده‌اند، آینه‌وار بازتاب می‌دهید و این کار را به روشی انجام می‌دهید که آن‌ها بفهمند کار خودشان را به طور دقیق به خودشان برگردانده‌اید. این‌گونه باعث می‌شوید که احساس کنند رفتارشان ناشایست بوده است. برخلاف شنیدن شکایت‌ها و غرغره‌های شما درباره‌ی آن موضوع که فقط آن‌ها را به وضعیت دفاعی بالاتری می‌برد، به محض اینکه احساس کنند نتیجه‌ی رفتارشان به خودشان برگشته است، به صورت عمیق می‌فهمند که رفتار غیراجتماعی آن‌ها چه اندازه دیگران را آزار داده است. آنچه را که بابت انجام دادن آن می‌خواهید شرمنده شوند، به تصویر می‌کشید و آینه‌ای خلق می‌کنید که می‌توانند حماقتشان را

در آن ببینند و درسی درباره‌ی خودشان بیاموزند. این تفکیک به‌طور معمول توسط فرهیختگان، روان‌شناسان و هر کسی که مجبور است با رفتاری ناشایست و ناآگاهانه سر کند، به‌کار برده می‌شود؛ این همان آینه‌ی آموزگار است. شاید به‌راستی رفتار مردم با شما نادرست باشد، اما برگرداندن آن رفتار به خودشان به روشی که احساس گناه داشته باشند، همیشه به سود شماست.

اثر توهم‌زا

آینه‌ها به‌شدت فریبنده هستند، زیرا باعث می‌شوند که فکر کنید به دنیای واقعی می‌نگرید. درحقیقت شما فقط به تکه‌ای شیشه خیره می‌شوید که همه می‌دانند نمی‌تواند دنیا را دقیق آن‌گونه که هست، نشان دهد. همه چیز در آینه وارونه است. وقتی آلیس در کتاب لوئیس کارول با خیره‌شدن در آینه از آن می‌گذرد، به دنیایی پشت‌ورو وارد می‌شود؛ بسیار وارونه‌تر از وارونه‌ی دیداری. اثر توهم‌زایی از ایجاد یک کپی کامل از شیء، مکان و شخص می‌آید. این کپی مانند بدل عمل می‌کند و مردم آن را واقعی می‌دانند، زیرا ظاهر فیزیکی شیء واقعی را دارد. این روش فن شاخص دغل‌کاران است؛ افرادی که هنرمندانه با تقلید دنیای واقعی شما را فریب می‌دهند. افزون‌بر این، در هر زمینه‌ی نیازمند استتار کاربرد دارد. این آینه‌ی حقه‌باز است.

پیروی از اثرات آینه‌ای

شماره‌ی اول

در فوریه‌ی ۱۸۱۵، امپراتور ناپلئون از جزیره‌ی آلبا گریخت؛ جزیره‌ای که از سوی نیروی متحد اروپایی در آنجا زندانی شده بود و با حرکتی که ملت فرانسه را به جوش آورد، به پاریس برگشت؛ گروه‌ها و شهروندان را از هر طبقه‌ای گرد هم آورد و در جناح خود قرار داد و جانشین خود، شاه لوئی هجدهم، را از تخت برکنار ساخت. تا ماه مارس دوباره خود را در قدرت ماندگار کرد، اما باید با موقعیت به‌شدت تغییر یافته‌ی فرانسه، روبه‌رو می‌شد. کشور ویران شده بود و او در بین ملت‌های دیگر اروپایی یاری نداشت و مهم‌ترین و وفادارترین وزیرانش او را ترک کرده یا از کشور رفته بودند. تنها یک مرد از رژیم گذشته برجای مانده بود: ژوزف فوشه وزیر پیشین او در اداره‌ی پلیس.

ناپلئون برای پیش بردن کار کثیفش در حکومت پیشین به فوشه تکیه داشت، اما هرگز نمی‌توانست سر از کار او درآورد. او مأمورانی برای جاسوسی وزیرانش گمارده

بود، تا همیشه بر آنها سر باشد، اما کسی چیزی از فوشه به دست نیاورده بود. اگر به برخی از کارهای اشتباه شک می‌کردند، فوشه عصبانی نمی‌شد و اتهام را شخصی فرض نمی‌کرد؛ او تسلیم می‌شد، سر تکان می‌داد، لبخند می‌زد و مانند آفتاب‌پرست رنگ عوض می‌کرد و با نیازهای لحظه‌ای، خود را تطبیق می‌داد. ابتدا این موضوع برای ناپلئون جذاب و خوشایند به نظر می‌رسید، اما پس از مدتی، او را عصبانی می‌ساخت؛ زیرا فکر می‌کرد که فوشه از او پیشی گرفته است. در یک دوره یا دو دوره، همه‌ی وزیران مهمش، از جمله تالیران، را اخراج کرد، اما هرگز با فوشه چنین کاری نکرد. وقتی در سال ۱۸۱۵ دوباره به قدرت رسید و نیازمند کمک بود، احساس کرد که هیچ چاره‌ای ندارد جز اینکه فوشه را دوباره به‌عنوان وزیرش در اداره‌ی پلیس بگمارد.

چند هفته پس از تشکیل حکومت جدید، جاسوسان ناپلئون گزارش دادند که فوشه با وزیران کشورهای خارجی از جمله مترنیخ، وزیر اتریش، در ارتباط است. با ترس از اینکه با ارزش‌ترین وزیرش در برابر دشمنان به وی خیانت کند، ناپلئون باید پیش از آنکه خیلی دیر می‌شد، حقیقت را کشف می‌کرد. او نمی‌توانست با فوشه مستقیم روبه‌رو شود؛ مردی که مانند مارماهی بی‌ثبات بود. او دلیل محکمی می‌خواست. در ماه آوریل، پلیس خصوصی امپراتور، مردی وینی را که به پاریس آمده بود تا اطلاعاتی را در اختیار فوشه بگذارد، دستگیر کرد و ظاهراً موقعیت موردنظر به دست آمده بود. به دستور امپراتور مرد دستگیرشده را نزد وی بردند. ناپلئون او را تهدید به مرگ کرد، مگر اینکه اعتراف کند. مرد تسلیم شد و پذیرفت که از مترنیخ نامه‌ای برای فوشه آورده است؛ نامه‌ای نوشته‌شده با جوهر نامرئی، مبنی بر دیداری محرمانه از نمایندگان مخصوص در باسیل. به همین دلیل، ناپلئون به یکی از نمایندگانش دستور داد تا در این جلسه نفوذ کند. اگر هدف فوشه به‌راستی خیانت به امپراتور بود، ناپلئون می‌توانست او را هنگام خیانت دستگیر کرده و به دار آویزد.

ناپلئون بی‌صبرانه منتظر بازگشت نماینده بود، اما درکمال شگفتی، چند روز بعد نماینده‌ی موردنظر گزارش داد که چیزی مبنی بر دسیسه‌ی فوشه به دست نیاورده است. درحقیقت به نظر می‌رسید که نمایندگان دیگر به فوشه مشکوک بودند؛ انگار که او (به‌عنوان جاسوس) برای ناپلئون کار می‌کند. ناپلئون حتی برای یک لحظه این را باور نکرد. بار دیگر فوشه با زرنگی از او پیشی گرفته بود.

صبح روز بعد، فوشه به دیدار ناپلئون رفت و بیان داشت: «راستی، قربان. من هرگز به شما نگفتم که چند روز پیش نامه‌ای از مترنیخ داشتم. فکرم درگیر مسائل مهم‌تری بود. افزون بر این، فرستاده‌ی او فراموش کرد که پودر موردنیاز برای خواندن نامه را در اختیارم بگذارد. بفرمائید. به‌صورت مفصل اینجاست». ناپلئون بااطمینان از اینکه فوشه او را به بازی گرفته است، فریاد کشید: «فوشه! تو یک خائنی! باید تو را اعدام کنم». او به داد و بیداد کردن سر فوشه ادامه داد، اما نمی‌توانست بدون دلیل او را

اخراج کند. فوشه فقط از حرف‌های امپراتور ابراز شگفتی کرد، اما از درون می‌خندید؛ زیرا تمام مدت بازی آینده را در برابر ناپلئون اجرا می‌کرد.

تفسیر

فوشه سال‌ها می‌دانست که ناپلئون جاسوسانی را برای زیر نظر گرفتن شبانه‌روزی افراد ارشد پیرامون خود استخدام کرده بود. پس او با جاسوسانی که برای جاسوسی جاسوسان ناپلئون در نظر گرفته بود، این بازی را ادامه داد؛ به همین ترتیب، تمام کارهایی را که ناپلئون علیه او انجام می‌داد، خنثی می‌کرد. در قضیه‌ی جلسه‌ی باسیل، حتی شرایط را در دست گرفت؛ او با آگاهی از نماینده‌ی دوجانبه‌ی ناپلئون به گونه‌ای صحنه را تنظیم کرد که انگار خودش نیز یک مأمور دوجانبه‌ی وفادار است. فوشه قدرت را به دست گرفت و در یک دوره‌ی هرج و مرج با رفتاری آینه‌وار نسبت به اطرافیانش شکوفا شد. در زمان انقلاب فرانسه، او یک ژاکوبی سرسخت بود که پس از دوره‌ی ترور (اختناق)، یک جمهوری‌خواه میانه‌رو شد و در حکومت ناپلئون، یک امپریالیست پایبند که ناپلئون او را بالا برد و دوک اوترانتو ساخت. اگر ناپلئون روشی در پیش می‌گرفت تا خاک بر سر مردم کند، فوشه نیز باید همین کار را با ناپلئون می‌کرد و همچنین با هر فرد دیگری. این کار همچنین به او اجازه می‌داد تا نقشه‌ها و آرزوهای امپراتور را پیش‌بینی کند. به همین دلیل، او می‌توانست احساسات رئیس خود را پیش از بیان شدن بازتاب دهد. فوشه با پوشش کارهایش در راهبرد آینه، می‌توانست بدون درگیری عملی رفتارهای زشتی طراحی کند.

این قدرت رفتار آینه‌ای اطرافیانتان است: نخست، مردم احساس می‌کنند شما با آنها هم‌فکر و هم‌هدف هستید. دوم، اگر به انگیزه‌های پنهانتان مشکوک شوند، آینه بین شما و آنها سپر ایجاد می‌کند و مانع از پی بردن آنها به هدف‌های شما می‌شود. با بازی دوجانبه روی دست آنها بلند می‌شوید، ابتکار عمل را از آنها گرفته و باعث می‌شوید احساس ضعف کنند. افزون‌بر این، شما این توانایی را دارید که زمان و چگونگی ناآرام ساختن آنها را انتخاب کنید؛ راه دیگری به سوی قدرت، که آینه‌ی انرژی ذهنی شما را ذخیره می‌کند. بازتاب ساده‌ی حرکت‌های دیگران فرصت لازم برای پیشروی راهبرد شخصی را در اختیارتان قرار می‌دهد.

بازرگان و دوستش

بازرگانی می‌خواست به سفری طولانی برود. از آنجا که خیلی ثروتمند نبود، با خود

اندیشید: «باید پیش از حرکت، بخشی از دارایی خود را در شهر بگذارم تا اگر در سفر با بدشانسی روبه‌رو شوم، پول و پله‌ای پس از بازگشت به شهر برای ادامه‌ی زندگی داشته باشم». با این فکر، چند تَن آهن را که بخش زیادی از دارایی‌اش بود، نزد دوست مطمئنی گذاشت و از او خواست پس از برگشت از سفر، آن‌ها را به وی برگرداند. بازرگان چندی پس از سفر، با بدشانسی روبه‌رو شد و به شهر خویش بازگشت و نخستین کاری که انجام داد، رفتن نزد دوست معتمد و بازپس‌گیری امانتش بود. اما دوستش که بدهی زیادی داشت و برای پرداخت آن‌ها آهن‌ها را فروخته بود، گفت: «دوست من، آهن‌ها را در اتاقی دربسته قرار دادم تا امن‌تر باشد؛ همان‌گونه که از طلای خودم محافظت می‌کنم. اما اتفاقی رخ داد که کسی تصور نمی‌کرد؛ موشی در اتاق بود و همه‌ی آهن‌ها را خورد».

بازرگان سر به نادانی زده و گفت: «به‌راستی از بدشانسی من است، اما از قدیم می‌دانم که موش‌ها خیلی آهن دوست دارند. پیش‌تر نیز به‌همین صورت مرا اذیت کرده‌اند و آن (تجربه) تحمل درد کنونی را برایم آسان‌تر می‌سازد».

دوست بازرگان با این پاسخ، از اینکه بازرگان حرف‌هایش را باور کرده است، بسیار خوشحال شد و برای برطرف کردن تمامی بدگمانی‌ها، بازرگان را برای شام فردا دعوت کرد. بازرگان پذیرفت، اما در این بین، یکی از فرزندان دوستش را در وسط شهر دید، او را با خود به خانه برد و آنجا نگه داشت.

بازرگان روز بعد نزد دوستش که گویا بسیار غمگین بود رفت. بازرگان به‌ظاهر بی‌اطلاع از همه‌چیز دلیل را پرسید. رفیق شفیق، با عذرخواهی از اینکه نمی‌تواند مانند روزهای پیش در برابر دوست بازرگان‌ش شاد باشد، گفت که یکی از فرزندان‌ش نیست و حتی با صدای شیپور جارچیان نیز پیدا نشده است. بازرگان ابراز ناراحتی کرد و گفت: «دوست من، دیروز جغدی را در آسمان دیدم که بچه‌ای با خود می‌برد، اما نمی‌دانم فرزند تو بود یا نه!».

مرد گفت: «چقدر احمق و نادانی! دروغ به این بزرگی! خجالت نمی‌کشی؟ جغدی که بیش از دو سه کیلو وزن ندارد، چگونه می‌تواند پسری با وزن بیشتر از پنجاه کیلو را بلند کند؟»

و بازرگان پاسخ داد: «چرا این‌اندازه تعجب کردی؟ در کشوری که یک موش بتواند صدها تَن آهن بخورد، جغد هم می‌تواند پسری با وزن پنجاه کیلو را بالا ببرد». با این سخن، مرد متوجه شد که بازرگان آن‌گونه که او فکر می‌کرد، احمق نیست. پس به‌خاطر کاری که کرده بود عذرخواهی کرد و قیمت آهن‌ها را پرداخت و فرزندش را یافت!

داستان‌ها؛ پیلپی، هندوستان، قرن چهارم.

تفاهت كتاب (nbookcity.com)

شماره‌ی دوم

ژنرال و دولتمرد جاه‌طلب آتنی آلسیبیادس (۴۵۰-۴۰۴ پ. م.) اوایل حرفه‌اش سلاحی خطرناک ساخت که سرچشمه‌ی قدرت‌ش شد: در برخورد با دیگران، حالت‌ها و سلیقه‌ی آن‌ها را می‌فهمید و آن‌گاه با دقت، کلمه‌ها و رفتارهایش را تغییر می‌داد تا خواسته‌های درونی آن‌ها را بازتاب دهد. او با این باور که ارزش‌های مخاطب وی برتر از هر کس دیگری است، او را اغوا می‌کرد و هدفش این بود که خودش را سرمشق آن‌ها قرار داده یا به آن‌ها کمک می‌کرد تا رؤیاهایشان را بشناسند. افراد اندکی در برابر جذابیتش می‌توانستند مقاومت کنند.

نخستین مردی که به دام او افتاد، سقراط فیلسوف بود. آلسیبیادس با زندگی اشرافی و بی‌وجدانی که داشت درست خلاف ایده‌آل سقراطی از سادگی و شرافتمندی بود، اما هرگاه سقراط را می‌دید، آرامش او را بازتاب می‌داد، ساده می‌خورد، در قدم زدن‌های طولانی با او همراه می‌شد و تنها از فلسفه و تقوا سخن می‌گفت. سقراط احمق نبود و از زندگی دیگر آلسیبیادس ناآگاه نبود، اما این کار آلسیبیادس او را در برابر منطق چاپلوسی ضعیف می‌ساخت: او احساس می‌کرد فقط در حضور وی این مرد تحت‌تأثیر تقواست و تنها سقراط چنین قدرتی بر او دارد. این احساس سقراط را به هیجان می‌آورد؛ به‌اندازه‌ای که یکی از حامیان و ستایشگران داغ آلسیبیادس شد و حتی یک‌روز با به‌خطر انداختن جان خود او را در جنگ نجات داد.

آتنی‌ها آلسیبیادس را بزرگ‌ترین سخنور خود می‌دانستند، زیرا او توانایی عجیبی در هم‌نوا شدن با آرزوهای شنوندگانش داشت و رؤیاهای آن‌ها را بازتاب می‌داد. بزرگ‌ترین سخنرانی‌هایش در پشتیبانی از حمله به سیسیل بود که به‌نظر وی، ثروت عظیمی از آن آتن می‌ساخت و افتخار نامحدودی برای خودش به‌شمار می‌آمد. این سخنرانی‌ها به جوانان آتنی که تشنه‌ی فتح سرزمین‌هایی به نام خود بودند، شور و حال می‌داد؛ زیرا این فتوحات را به زندگی کردن با پیروزی‌های اجدادی ترجیح می‌دادند. اما او سخنانش را تغییر می‌داد تا حسرت گذشته‌ی سالمندانی را که به‌خاطر سال‌های پرافتخاری که آتنی‌ها یونان را علیه پارس رهبری می‌کردند و تا پیدایش امپراتوری ادامه یافت، بازتاب دهد. در این زمان، همه‌ی آتنی‌ها خواستار فتح سیسیل بودند. نقشه‌ی آلسیبیادس اجرا شد و او رهبری گروه اعزامی را برعهده گرفت.

وقتی آلسیبیادس حمله به سیسیل را رهبری می‌کرد، برخی از آتنی‌ها به او تهمت زدند که به مجسمه‌های مقدس توهین کرده است. او می‌دانست که با بازگشت به خانه، دشمنانش وی را اعدام خواهند کرد. به‌همین دلیل، در آخرین لحظه‌ها، ناوگان آتن را ترک کرد و به دشمن قدیمی آتن، اسپارتا، پناهنده شد. اسپارتاها ورود این مرد بزرگ به جناح خویش را خوشامد گفتند، اما آن‌ها او را می‌شناختند و محتاطانه

با او رفتار کردند. آلسیبیادس عاشق تجمل بود و اسپارت‌ها مردمان سلحشوری بودند که پرهیزکاری را ستایش می‌کردند و از فساد جوانانشان توسط این مرد می‌ترسیدند. اما برخلاف انتظارشان، آلسیبیادس چنین رفتاری نداشت. او موهایش را مرتب نمی‌کرد (برخلاف اسپارتا) حمام سرد می‌گرفت، نان سخت و آبگوشت سیاه می‌خورد و لباس‌های ساده‌ای می‌پوشید. برای این مردم، این رفتار آلسیبیادس به این معنا بود که او به آنجا آمده است تا روش زندگی آن‌ها را به‌عنوان روشی برتر از زندگی آتنی‌ها ببیند؛ این مردم را برتر از آتنی‌ها می‌داند و ترجیح می‌دهد یک اسپارتی باشد و این یعنی باید او را بالاتر از دیگران قرار دهند. آن‌ها فریب خوردند و قدرت‌های زیادی به وی دادند. بدبختانه آلسیبیادس به‌ندرت می‌فهمید که چگونه جذابیتش را مهار کند و همسر پادشاه اسپارتا را اغوا کرد و او را باردار ساخت. با آشکار شدن این موضوع باید بار دیگر برای نجات زندگی‌اش فرار می‌کرد.

این بار به ایران پناه برد؛ سرزمینی که ناگهان او را از سادگی اسپارتا به شیوه‌ی زندگی تجملی وارد ساخت. البته این پناهندگی برای ایرانی‌ها بسیار خوشحال‌کننده بود که ببینند یک یونانی با عظمت آلسیبیادس، فرهنگ آن‌ها را به فرهنگ خود ترجیح داده است. پس او را غرق افتخار، سرزمین و قدرت ساختند. ایرانی‌ها با اغوا شدن در برابر آینه نتوانستند بفهمند که پشت این سپر آلسیبیادس بازی دوگانه‌ای اجرا می‌کند و مخفیانه به آتنی‌ها در جنگ با اسپارتا کمک می‌کند و بدین ترتیب خود را بار دیگر محبوب شهری می‌سازد که مشتاقانه مایل به برگشت به آنجا بود. او در سال ۴۰۸ پ. م. با آغوش باز در این شهر پذیرفته شد.

تفسیر

آلسیبیادس در اوایل حرفه‌ی سیاسی‌اش متوجه شد که باید به‌طورکامل خود را در برابر قدرت تغییر دهد. او شخصیتی رنگارنگ و قدرتمند داشت اما وقتی درباره‌ی باورهایش با تحکم با دیگران وارد بحث می‌شد، شمار اندکی او را می‌پذیرفتند و خیلی‌ها از وی فراری می‌شدند. او باور داشت روش چیره‌شدن بر افراد بیشتر با نشان دادن رنگ‌های خودش امکان‌پذیر نیست، بلکه با جذب رنگ‌های اطرافیان ممکن می‌شود؛ مانند یک آفتاب‌پرست. وقتی مردم به دام می‌افتادند، حقه‌هایی که او به‌کار می‌برد برایشان قابل‌دیدن نبود.

بدانید که همه با سپر خودشیفتگی خود را پوشش می‌دهند. وقتی سعی می‌کنید که شخصیت درونی خود را به آن‌ها تحمیل کنید، دیواری بالا می‌آید و مقاومت افزایش می‌یابد. با بازتاب آینه‌ای آن‌ها را وارد نوعی خودشیفتگی شادی‌آور می‌سازید. آن‌ها به روح مضاعف خود خیره می‌شوند. این مضاعف بودن درحقیقت به سود شماست. با فریب آن‌ها با بازتاب آینه‌ای قدرت زیادی بر آن‌ها می‌یابید.

خطرهای کاربرد حساب‌نشده‌ی آینه مهم است. در حضور آلسیپادس مردم احساس بزرگ‌تری داشتند؛ انگار که شخصیت درونی‌شان مضاعف می‌شد. اما با رفتن او آنها احساس خلأ و ضعف می‌کردند و وقتی متوجه شدند با افرادی به‌طور کامل متفاوت از آنها نیز رفتاری همسان دارد، نه‌تنها احساس ضعف کردند، بلکه احساس کردند به آنها خیانت شده است. استفاده‌ی بیش‌ازاندازه‌ی آلسیپادس از تأثیر آینه‌ای باعث شد مردم احساس کنند از آنها استفاده شده است. به‌همین دلیل، او همواره از محلی به محل دیگر فرار می‌کرد. درحقیقت، آلسیپادس به‌اندازه‌ی اسپارت‌ها را عصبانی کرده بود که سرانجام او را به قتل رساندند؛ او در این کار زیاده‌روی کرده بود. آینه‌ی اغواگر باید با دقت و احتیاط به‌کاربرده شود.

شماره‌ی سوم

در سال ۱۶۵۲، بارونس مانچینی بیوه خانواده‌ی خود را از رم به پاریس منتقل کرد؛ جایی که می‌توانست روی موقعیت و حمایت برادرش، کاردینال مازارین، نخست‌وزیر فرانسه، حساب کند. از پنج دختر بارونس چهار دختر با زیبایی و روحیه‌ی بالایی که داشتند، دربار را خیره کردند. خواهرزاده‌های جذاب کاردینال مازارین با عنوان مازارینتس شناخته شدند و بسیار زود به کارهای مهم درباری فراخوانده شدند. ماری مانچینی، دختر دیگر، از این سرنوشتِ خوب بی‌بهره ماند، زیرا او از زیبایی و جذابیت خواهرانش محروم بود. مادر، دایی و خواهرانش به این دلیل که این دختر تصویر خانواده را خراب می‌سازد، از او متنفر بودند. آنها سعی کردند که او را قانع کنند تا به دیر برود و ناراحتی کمتری برایشان ایجاد کند، اما ماری مخالفت کرد. به‌جای آن، او خود را با مطالعه، آموزش زبان لاتین و یونانی، تکمیل زبان فرانسوی و تمرین مهارت‌های موسیقی سرگرم کرد. در موقعیت‌های نادری که خانواده اجازه‌ی حضور در امور دربار را به وی می‌دادند، سعی می‌کرد شنونده‌ی حقیقی باشد و ضعف‌ها و اشتیاق‌های نهفته‌ی افراد را بفهمد. و زمانی‌که در سال ۱۶۵۷، لوئی چهاردهم، پادشاه بعدی فرانسه را ملاقات کرد (در آن زمان لوئی ۱۷ سال و ماری ۱۸ سال سن داشتند) تصمیم گرفت که خانواده و دایی‌اش را آزار دهد و راهی بیابد تا این مرد جوان، عاشق وی شود.

این امر برای ماری با ظاهر ساده‌اش ناممکن بود، اما ماری پادشاه آینده را به‌دقت بررسی کرد. او متوجه شد حرف‌های بیهوده‌ی خواهرانش برای لوئی جذاب نیست و احساس کرد که وی از طرح‌ها و سیاست‌بازی‌های مزخرف اطرافیانش بیزار است. ماری طبیعت احساساتی لوئی را دید: او به‌جای حرکت در رأس ارتش داستان‌های ماجراجویانه می‌خواند و برای رسیدن به شکوه و جلال، میل وافر و ایده‌آل‌های بالایی داشت. دربار این تخیل‌های وی را پر نمی‌ساخت؛ دنیایی پیش‌پا افتاده و

سطحی بود که لوئی را خسته می‌کرد.

ماری متوجه شد کلید دسترسی به قلب لوئی ساختن آینه‌ای برای بازتاب تخیل‌ها و اشتیاق‌های جوانانه‌ی این مرد به افتخار و عشق است. برای آغاز، ماری خود را غرق مطالعه‌ی داستان‌های عاشقانه، شعرها و نمایش‌نامه‌هایی کرد که می‌دانست شاه جوان آن‌ها را با حرارت زیادی می‌خواند. زمانی که لوئی با ماری هم‌صحبت شد، با شادی متوجه شد که این دختر از مسائلی حرف می‌زند که روحش را منقلب می‌سازد. حرف‌های او وراجی نبود، بلکه بیشتر عشق‌های درباری، کارهای شوالیه‌های بزرگ، افتخار شاهان و قهرمانان گذشته بود. ماری با خلق تصویری از پادشاه برتر و عظیمی که لوئی مشتاق آن بود، عطش شاه برای افتخار را سیراب کرد و تخیل‌هایش را برهم زد.

پس از مدتی، پادشاه خورشید (لوئی چهاردهم) زمان بیشتری را با ماری می‌گذراند و سرانجام مشخص شد که وی عاشق ساده‌ترین زن جوان دربار شده است. درکمال انزجار مادر و خواهران ماری، شاه به او بیش‌ازاندازه توجه می‌کرد، او را با خود به فعالیت‌های ارتش می‌برد و برایش جایگاهی ساخته بود تا هنگام حرکت شاه به میدان جنگ بتواند شاه را تماشا کند. او حتی به ماری قول ازدواج داد و اینکه او را ملکه خواهد ساخت.

اما مازارین هرگز اجازه نمی‌داد شاه با خواهرزاده‌اش ازدواج کند؛ زنی که هیچ روابط سلطنتی و سیاسی برای فرانسه نداشت. لوئی باید با پرنسسی از اسپانیا یا اتریش ازدواج می‌کرد. در سال ۱۶۵۸، لوئی در برابر فشار تسلیم شد و پذیرفت که نخستین رابطه‌ی عاشقانه‌ی زندگی‌اش را پایان دهد. او با اندوه فراوانی این کار را انجام داد و در پایان زندگی‌اش اعتراف کرد که هرگز کسی را مانند ماری مانچینی دوست نداشت.

تفسیر

ماری مانچینی بازی فریب را به خوبی اجرا کرد. نخست، گامی به عقب برداشت تا طعمه‌اش را بررسی کند. به‌طور معمول فریب در گام نخست با شکست همراه است، زیرا بسیار ستیزه‌جویانه است. نخستین گام باید عقب‌نشینی باشد. ماری با مطالعه‌ی شاه از فاصله‌ای معین متوجه شد که چه چیزی او را از دیگران متمایز می‌کند؛ دیدگاه‌های بالا، طبیعت احساساتی و تحقیر خودپسندانه‌ی سیاست پیش‌پاافتاده. گام بعدی ماری، ساختن آینه‌ای برای بازتاب این خواسته‌های پنهان لوئی بود و دادن فرصتی به او برای دیدن آنچه می‌توانست باشد: پادشاهی خدایی! این آینه چندین وظیفه داشت: ارضای شخصیت لوئی با مضاعف کردن شخصیت وی در آینه. افزون‌براین، چنان به صورت انحصاری روی او متمرکز شده بود که لوئی حس می‌کرد ماری فقط برای او زندگی می‌کند. پیرامون لوئی، پر از درباریانی بود که

تنها به سود شخصی خود می‌اندیشیدند. پس او نمی‌توانست این توجه عاشقانه را نادیده بگیرد و سرانجام، آینه‌ی ماری ایده‌آلی را نمایش داد که زندگی لوئی برای رسیدن به آن بود: شوالیه‌ی نجیب دربار قرون وسطا. برای هر فرد احساسی وجه طلب چیزی پرشورتر از این نیست که کسی بازتابی ایده‌آل از وی نشان دهد. در این اثر، ماری مانچینی کسی بود که تصویر خورشیدشاه را خلق کرد. لوئی بعدها نقش بزرگ ماری در ساختن تصویر درخشان خود را تأیید کرد.

این قدرت آینه‌ی اغواگر است: با مضاعف ساختن سلیقه‌ها و ایده‌آل‌های هدف، این آینه توجه شما را به روان‌شناسی او نشان می‌دهد؛ توجه کردن از هر کار تهاجمی جذاب‌تر است. تفاوت فرد موردنظر را نسبت به دیگران بیابید؛ آینه را برای بازتاباندن آن تفاوت تنظیم کرده و تفاوت را از وی بیرون بکشید. با بازتاباندن ایده‌آل‌هایشان رؤیاهای قدرت و شکوه آن‌ها را ارضا کنید؛ و این زمانی است که در برابر شما زانو می‌زنند.

هرگاه بخواهم میزان هوش، حماقت، خوبی یا شرارت فردی را بفهمم یا اینکه بدانم در آن لحظه چه فکری دارد، تا جای ممکن حالت چهره‌ام را با حالت چهره‌اش تطبیق می‌دهم و آن‌گاه منتظر احساس و افکاری می‌مانم که در قلب و فکرم به وجود می‌آید؛ همان‌هایی که با حالت چهره‌ام سازگارند.

ادگار آلن پو، (۱۸۴۹-۱۸۰۹)

شماره‌ی چهارم

در سال ۱۵۳۸، سزار آینده‌ی روسیه، ایوان چهارم یا ایوان مخوف، که هشت ساله بود، با مرگ مادرش، هلنا، یتیم شد. در پنج‌سال آینده، طبقه‌ی اشراف بویارزها را که کشور را به وحشت فرو برده بودند، زیر نظر گرفت. آن‌ها گهگاه برای تحقیر ایوان جوان او را ناچار می‌ساختند تاج بر سر نهد و با یک عصا بر تخت بنشیند. وقتی پاهای پسر کوچک از لبه‌ی صندلی آویزان می‌شد، به او می‌خندیدند و او را از تخت بلند می‌کردند و دست‌به‌دست در هوا می‌چرخاندند و باعث می‌شدند تا برابر آن‌ها احساس بی‌پناهی داشته باشد.

وقتی ایوان سیزده ساله شد، شجاعانه رهبر بویارها را به قتل رساند و بر تخت

نشست و چندین دهه برای مهار قدرتشان جنگید؛ اما آن‌ها در برابرش ایستادند و نافرمانی کردند. در سال ۱۵۷۵، تلاش برای تغییر روسیه و شکست دادن دشمنان او را خسته کرده بود. افزون بر این، افرادش از جنگ‌های بی‌پایان، پلیس مخفی و بویارهای آزاردهنده و شکست‌نخوردنی شاکی بودند. وزیران رفتارهایش را زیر سؤال می‌بردند و سرانجام همه چیز مهیا شد! در سال ۱۵۶۴، به صورت موقت تخت را ترک گفت و افرادش را مجبور ساخت که او را دوباره به قدرت برگردانند. حال او راهبرد یک گام عقب‌تر را در پیش گرفته بود و استعفا داد.

ایوان ژنرالی، به نام سیمون بکبولاتوویچ، را برای نشستن بر تخت در نظر گرفت. با وجود اینکه سیمون به‌تازگی مسیحی شده بود، دراصل یک «تارتار» بود و نشستن او بر تخت، برای افراد ایوان سنگین بود. زیرا روس‌ها تارتارها را پست و بی‌دین می‌دانستند. اما ایوان دستور داد که روس‌ها و بویارها باید از حاکم جدیدشان پیروی کنند و وقتی سیمون به کرم‌لین نقل‌مکان کرد، ایوان در خانه‌ای محقر در حومه‌ی مسکو زندگی می‌کرد. او گاهی از قصر دیدن می‌کرد، در برابر تخت شاهی تعظیم می‌نمود، در میان دیگر بویارها می‌نشست و عاجزانه خواستار موفقیت سیمون می‌شد.

پس از مدتی مشخص شد که سیمون به‌گونه‌ای همان شاه مضاعف است؛ او مانند ایوان می‌پوشید و مانند او رفتار می‌کرد، اما هیچ قدرت واقعی‌ای نداشت؛ برای اینکه کسی به‌راستی از وی اطاعت نمی‌کرد. آن‌هایی که در دربار بودند و می‌توانستند کودکی ایوان را به‌یاد آورند و همچنین، زمانی که او را بر تخت می‌نشاندند و مسخره می‌کردند، موضوع را فهمیدند: آن زمان آن‌ها احساس یک مدعی ضعیف را به ایوان تلقین می‌کردند. حال ایوان با جایگزینی یک مدعی ضعیف از سوی خود بر تخت رفتارشان را به خودش بازتاب می‌داد.

دو سال تمام، ایوان این آینه را در برابر مردم روسیه در دست گرفت؛ آینه‌ای که می‌گفت نق‌زدن‌ها و نافرمانی‌های شما مرا به یک سزار بدون قدرت واقعی مبدل ساخت، پس من هم یک سزار بدون قدرت واقعی را به‌سوی شما بازتاب می‌دهم. شما رفتارهایی بی‌ادبانه با من داشتید، من نیز با شما چنین می‌کنم و روسیه را مایه‌ی خنده‌ی دنیا خواهم ساخت. در سال ۱۵۷۷، به حکم مردم روسیه، بویارهای متنبه بار دیگر از ایوان خواهش کردند بر تخت بنشینند و او نیز چنین کرد. او تا سال ۱۵۸۴، تا زمان مرگ، به‌عنوان سزار زندگی کرد و با دوره‌ی حکومت سیمون دسیسه‌ها، شکایت‌ها و پیش‌فرض‌ها ناپدید شد.

تفسیر

در سال ۱۵۶۴، ایوان پس از تهدید کناره‌گیری از تخت قدرت مطلق را در دست گرفته بود، اما از آنجا که بخش‌های جامعه بویارها، کلیسا و دولت برای کنترل بیشتر رقابت داشتند، این قدرت‌ها آرام‌آرام ناقص شدند. جنگ‌های خارجی کشور را ضعیف کرده بود، درگیری‌های داخلی افزایش یافته بود و تلاش‌های ایوان در واکنش به آن‌ها با بی‌اعتنایی روبه‌رو شده بود. روسیه به کلاس درس شلوغی تبدیل شده بود که شاگردان به آموزگار می‌خندیدند. اگر صدایش را بلند می‌کرد یا شاکی می‌شد با مقاومت بیشتری روبه‌رو می‌شد. باید ایوان به آن‌ها درس می‌داد و باید داروی تجویزی خود را می‌چشیدند. سیمون بکبولاتوویچ آینه‌ای بود که ایوان برای دادن این درس آن را به کار گرفت.

پس از دو سال که در آن تاج و تخت مورد تمسخر و انزجار بود، روس‌ها درسشان را آموختند؛ آن‌ها خواهان بازگشت سزار خود بودند و اعتبار و احترامی که همیشه درخور چنین موقعیتی است، به وی بخشیدند. در باقی عمر حکومت، ایوان و روسیه رابطه‌ی خوبی داشتند.

بدانید: مردم در تجربه‌های خود گیر می‌افتند. وقتی بابت بی‌مهری‌شان از آن‌ها شکایت می‌کنید، درظاهر ممکن است بفهمند، اما در درونشان تأثیری ندارد و حتی مقاوم‌تر می‌شوند. همیشه هدف قدرت پایین آوردن مقاومت دیگران در برابر خودتان است. برای این کار، باید کلک بزنید و یکی از حقه‌ها آموختن درسی به آن‌هاست. به جای ایرادگیری شفاهی از آن‌ها، آینه‌ای برابر رفتارشان بگذارید. با این کار دو انتخاب در برابرشان می‌گذارید: یا شما را نادیده بگیرند یا درباره‌ی خودشان فکر کنند. حتی اگر گزینه‌ی نخست را انتخاب کرده و شما را نادیده بگیرند، بذری در ناخودآگاهشان کاشته‌اید که درنهایت ریشه می‌دهد. در ضمن، هنگام بازتاب رفتار دیگران، از مبالغه یا توصیف تمسخرآمیز نترسید؛ همان‌گونه که ایوان با تاج‌گذاری یک تارتار این کار را انجام داد. این کار همان ادویه‌ی اندک سوپ است که باعث می‌شود چشم‌هایشان را باز کند و مسخرگی رفتارهایشان را ببینند.

دکتر باید برای بیمارانش مبهم و کدر باشد و مانند یک آینه چیزی را به آن‌ها بازتاب دهد که به خودش نشان داده می‌شود.

زیگموند فروید، (۱۸۵۶-۱۹۳۹)

شماره‌ی پنجم

دکتر میلتون ایچ. اریکسون، پیشرو در روش روان‌درمانی، بیشتر بیمارانش را به خوبی درمان می‌کرد، اما در این کار به‌گونه‌ای غیرمستقیم از تأثیر آینه‌ای استفاده می‌کرد؛ با ساختاری همسان که بیماران حقیقت را در خود می‌دیدند. دکتر میلتون مقاومت آن‌ها را در برابر تغییر کردن از بین می‌برد؛ برای نمونه، در درمان زوج‌هایی که از مسائل جنسی‌شان شاکی بودند، متوجه شد که روش معمول روان‌درمانی برخورد مستقیم، به‌طورمعمول فقط مقاومت زوج‌ها را بالا برده و تفاوت‌هایشان را تشدید می‌کند و به‌جای آن، زن و شوهر را به موضوع‌های دیگر می‌کشاند. او معمولاً با کشاندن زوج‌ها به‌سوی موضوع‌های پیش‌پاافتاده و معمولی سعی می‌کرد شباهتی برای درگیری جنسی بیابد.

در نخستین جلسه‌ی درمان زوجی، آن‌ها درباره‌ی عادت‌های غذایی‌شان به‌ویژه وعده‌ی شام بحث کردند. زن روشی آرام را دوست داشت: یک نوشیدنی پیش از غذا، کمی اشتهاآور و آن‌گاه غذای اصلی، آن هم کم؛ همه‌چیز بسیار آرام و باملایمت صورت گیرد و این کار مرد را می‌رنجاند. او می‌خواست سریع شام بخورد، مستقیم به‌سوی غذای اصلی برود و البته هرچه بیشتر، بهتر! با ادامه‌یافتن بحث، آن‌ها اشاره‌هایی به مشکل‌های همسان به‌هنگام خواب داشتند. لحظه‌ای که این ارتباط برقرار شد، دکتر اریکسون موضوع را تغییر داد و به‌دقت بحث را از مشکل اصلی دور کرد.

زن و شوهر فکر کردند که دکتر با آن‌ها آشنا شده و جلسه‌ی بعد با مشکل اصلی مستقیم برخورد می‌کند. اما در پایان جلسه‌ی نخست، دکتر اریکسون به آن‌ها گفت که چند شب بعد، شامی را ترتیب دهند که خواسته‌ی هر دو طرف را دربرگیرد. زن شام را به‌آرامی و با زمان دلخواه میل کند و مرد غذاهای زیادی که می‌خواهد را بخورد. زن و شوهر بدون تشخیص رفتاری بر مبنای راهنمایی کوچک دکتر، به آینه‌ای از مشکلشان پا نهادند و در این آینه، خودشان مشکل را حل کردند و همان‌گونه که دکتر امیدوار بود، روزشان را با بازتاب رفتارهای شام موفق در هنگام خواب، به پایان رساندند.

دکتر اریکسون در برخورد با مشکل‌های شدیدتر مانند آینه‌ی دنیایی رؤیایی ساخت یک فرد شیزوفرنیک، به‌طورمعمول سعی می‌کرد وارد آینه‌ی شده و از درون آن دست به کار شود. یک‌بار بیماری را که فکر می‌کرد مسیح است، درمان کرد؛ او ملافه‌ها را دور خود می‌پیچید، حکایت‌های مبهمی می‌گفت و تبلیغ‌های مسیحی بی‌پایان نثار

بهباران و دیگران می‌کرد. گویا هیچ درمان و دارویی کارساز نبود، تا اینکه یک‌روز دکتر اریکسون با عصبانیت به مرد جوان گفت: «می‌دانم تجربه‌ی نجاری داری» و بیمار به‌عنوان مسیح مجبور شد که بگوید چنین تجربه‌ای دارد. اریکسون نیز بی‌درنگ او را مجبور کرد که کتاب‌خانه‌های چوبی و دیگر وسایل مفید را بسازد و اجازه داد که بیمار لباس مسیح را نیز بپوشد. در گذر چند هفته که بیمار روی این طرح‌ها کار می‌کرد، مغزش از خیال‌بافی‌های مسیح بیرون آمد و بیشتر روی رنج‌های مسیح متمرکز شد. با اولویت یافتن کار نجاری، یک دگرگونی روانی رخ داد. تخیل‌های مذهبی برجای ماند، اما به آرامی در پس‌زمینه محو شد و باعث شد تا مرد بیمار تابع جامعه شود.

تفسیر

ارتباطات به استعاره‌ها و نمادهایی بستگی دارند که خود پایه‌ی زبان هستند. استعاره نوعی آئینه‌ی واقعی و دقیق است که به‌طور معمول از بیان لفظی عمیق‌تر و واضح‌تر است. به‌طور معمول، ارتباط مستقیم در برابر اراده‌ی سرکش دیگران فقط مقاومت آن‌ها را بالا می‌برد.

زمانی که از رفتار دیگران به‌ویژه رفتارهای احساسی مانند عشق از آن‌ها شکایت می‌کنید، این امر به‌روشنی دیده می‌شود. اگر مانند دکتر اریکسون یک شباهت قیاسی بسازید و آئینه‌ای نمادین از موقعیت و طرف مقابل را به آن بکشانید، به‌تغییری همیشگی دست می‌یابید. همان‌گونه که خود مسیح می‌دانست، صحبت به‌صورت داستان، بهترین روش برای آموختن درس است؛ زیرا باعث می‌شود مردم از لابه‌لای آن حقیقت‌ها را بیاموزند.

وقتی با مردمی سروکار دارید که در بازتاب‌های دنیاهای تخیلی خود گم شده‌اند (از جمله مردمی که در بیمارستان‌های روانی زندگی نمی‌کنند)، هرگز سعی نکنید با شکستن آئینه‌هایشان آن‌ها را به دنیای واقعی بکشانید. به‌جای آن، وارد دنیایشان شوید و با دستورهای آن‌ها از درون آن دنیا را کنترل کنید و به آرامی آن‌ها را از راهروی آئینه‌هایی که به آن وارد شده‌اند، بیرون بکشید.

شماره‌ی ششم

استاد بزرگ قرن شانزدهم چای در ژاپن، تاکینو شو-و، از کنار خانه‌ای می‌گذشت و متوجه مرد جوانی شد که گل‌های نزدیک در ورودی را آب می‌دهد. دو چیز توجه شو-و را جلب کرد: انجام وظیفه‌ی مرد به روشی موقر و گل ختمی زیبای شگفت‌انگیز که در باغ شکفته بود. او ایستاد و خودش را به مرد معرفی کرد. نام

جوان سن نو ریکیو بود. شو-و می خواست که آنجا بایستد، اما باید باعجله به دیداری مهم می رفت. پیش از آنکه آنجا را ترک کند، ریکیو او را به صرف چای صبح روز بعد دعوت کرد و شو-و با خوشحالی پذیرفت.

روز بعد، وقتی شو-و در باغ را گشود، از دیدن باغ بدون گل ترسید و مهم تر از همه اینکه او آمده بود تا گل ختمی را ببیند؛ زیرا روز پیش فرصت تعریف کردن از آن‌ها را نداشت. با ناامیدی شروع به ترک باغ کرد، اما در کنار دروازه ایستاد و تصمیم گرفت که به اتاق چای سن نو ریکیو برود. به محض ورود ناگهان ایستاد و با شگفتی خیره شد؛ در برابرش گلدانی از سقف آویزان بود و در گلدان، زیباترین گل ختمی باغ قرار داشت. سن نوریکیو به گونه‌ای افکار مهمانش را خوانده بود و با اشاره‌ای گویا نشان داده بود که آن روز مهمان و میزبان در یک هماهنگی کامل خواهند بود. سن نو ریکیو معروف‌ترین استاد چای شد و ویژگی‌اش توانایی رمزآلودی بود که در هماهنگ کردن خود با افکار مهمانش داشت و البته یک گام جلوتر فکر کردن. او با سازگاری با سلیقه‌ی آن‌ها افسونشان می کرد.

روزی ریکیو از سوی یاماشینا هچیگوان دعوت شد. او دوستدار مراسم چای بود، اما مردی بود با شوخ طبعی زننده. وقتی ریکیو به منزل هچیگوان رسید، دروازه‌ی باغ بسته بود و به همین دلیل در را گشود تا میزبان را بیابد. او متوجه شد در سوی دیگر در کسی خندقی ایجاد کرده و روی آن را با دقت با کرباس و خاک پوشانده است. وقتی متوجه شد که هچیگوان یک شوخی عملی طرح کرده است، بسیار دوستانه به سوی خندق رفت و (با افتادن در آن) لباس‌هایش گلی شد.

گویا هچیگوان با ترس بیرون می دود و با عجله ریکیو را به حمامی که بی دلیل آماده بود، می برد. پس از حمام، ریکیو در مراسم چای کنار هچیگوان حاضر می شود. هر دو به شدت از این مراسم لذت می برند و به اتفاق پیش آمده می خندند.

بعدها سن نوریکیو به یکی از دوستانش توضیح می دهد که پیش تر در مورد شوخی‌های عملی هچیگوان شنیده بود، "اما از آنجا که همیشه هدف هماهنگی با خواسته‌های میزبان است، در چاله افتادم و موفقیت مهمانی را تضمین کردم. چای به هیچ روی خوشامدگویی محض نیست؛ جایی که میزبان و مهمان با هم هماهنگ نباشند، چای وجود ندارد." هچیگوان از دیدن سن نو ریکیوی با شخصیت در ته خندق بسیار مسرور شده بود و ریکیو خود از هماهنگی با خواسته‌ی میزبان و تماشای لذت او از این کار خشنود شد.

تفسیر

سن نو ریکیو جادوگر یا غیب‌گو نبود. او اطرافیانش را به دقت بررسی می کرد و نشانه‌های ظریفی را که خواسته‌ی پنهان را آشکار می کردند، می فهمید. آن گاه آن را

به تصویر درمی‌آورد. شو-و هرگز نگفت که شیفته‌ی شکوفه‌های گل ختمی می‌شود، اما ریکیو در چشم‌هایش این را خواند. اگر بازتاب خواسته‌های یک شخص به معنای افتادن در خندق است، اجازه بدهید باشد. قدرت ریکیو در کاربرد ماهرانه‌اش از آینه‌ی درباری بود؛ آینه‌ای که قدرتی نامعمول برای دیدن درون افراد دیگر را به وی می‌داد.

کاربرد ماهرانه‌ی آینه‌ی درباری را بیاموزید، زیرا قدرت عظیمی برایتان دارد. چشم‌های مردم را مطالعه کنید و اشاره‌هایشان را دنبال کنید، زیرا نسبت به کلام نمودارهای مطلق مطمئن‌تری از درد و لذت هستند. به جزئیات توجه کرده و آنها را به خاطر بسپارید: نوع پوشش، انتخاب دوستان و عادت‌های روزانه. زیرا خواسته‌های به‌ندرت شدید و پنهان را آشکار می‌سازند. همه چیز را جذب کنید و آنچه را در زیر پنهان شده است، بیابید. آن‌گاه خود را آینه‌ای بسازید برای بازتاب وجود گفته‌نشده‌ی مردم. کلید این قدرت: از آنجا که فرد دیگر توجه شما را نخواسته و از علاقه‌اش به گل ختمی نگفته است، پس وقتی شما آنها را به او بازتاب می‌دهید، به دلیل ناخواسته بودن، علاقه‌اش شدیدتر می‌شود. به خاطر داشته باشید که ارتباط غیرکلامی و ستایش غیرمستقیم بیشترین قدرت را در بردارد. کسی نمی‌تواند در برابر جادوی آینه‌ی درباری مقاومت کند.

شماره‌ی هفتم

یلو کید ویل، شارلاتان استثنایی، در حقه‌های شگفت‌انگیزش آینه‌ی حقه‌باز را به کار می‌برد. جسورانه‌ترین آنها بازآفرینی بانکی در مونس‌ی ایندیانا بود. یک روز وقتی ویل آگاه شد که مرچنت بانک (Merchants Bank) مونس‌ی نقل‌مکان کرده است، موقعیتی یافت که نمی‌توانست نادیده بگیرد.

او ساختمان اصلی مرچنت را که هنوز اثاثیه‌ی بانک همراه با غرفه‌های تحویل در آنجا بود، اجاره کرد. او کیسه‌های پول را خرید و نام یک بانک دروغین را با شابلون روی آنها انداخت و آنها را با واشرهای استیل پر ساخت و به‌شکلی جالب، پشت غرفه‌های تحویل به‌همراه بسته‌های پولی که در آن اسکناس‌های واقعی در دوسوی تکه‌روزنامه‌های هم اندازه قرار داده شده بودند، چید. ویل قماربازان، دختران خیابانی و دیگر مجرمان را به‌عنوان کارمندان و مراجعان بانک استخدام کرد. ویل با ادعای دلالی برای سرمایه‌گذاری معتبر پیشنهادشده از سوی بانک طعمه را انداخت و فریب‌خورده‌ی ثروتمندی را با قلاب گرفت. او این مرد را به بانک آورد و خواستار دیدار با رئیس شد. یکی از کارمندان بلندپایه‌ی بانک! به آنها گفت که باید منتظر بمانند و با این کار، صحنه را واقعی‌تر ساخت؛ زیرا همیشه برای دیدار رئیس بانک باید منتظر بمانید و وقتی آنها منتظر بودند، فعالیت‌های بانکی در بانک

صورت می‌گرفت: مراجعان قلبی با لباس‌های مبدل وارد و خارج می‌شدند، سرمایه‌گذاری می‌کردند یا سپرده‌هایشان را برمی‌داشتند و کلاهشان را برای کارمندان حقه‌باز تکان می‌دادند. وقتی فریب‌خورده با این کپی کاملِ واقعیت خام شد، بدون کوچک‌ترین نگرانی پنجاه هزار دلار در بانک قلبی سرمایه‌گذاری کرد. چندین سال ویل همین کار را در مورد یک باشگاه متروکه‌ی قایق‌های تفریحی، دفتر بورس و اگذار شده، دفتر مستغلات از نو بنا شده و یک باشگاه قمار واقعی انجام داد.

تفسیر

بازتاب واقعیت قدرت‌های فریبنده‌ی شدیدی به‌همراه دارد؛ لباس مخصوص، لهجه‌های کامل و وسایل جنبی مناسب با صحنه. فریب قابل‌تشخیص نیست، زیرا در شبیه‌سازی واقعیت گم می‌شود. مردم میل شدید و نیاز به باور کردن دارند و نخستین میل آن‌ها اعتماد کردن به نمایی خوش‌ساز است تا آن را با واقعیت اشتباه بگیرند. درضمن، ما نمی‌توانیم به‌خاطر شک به واقعی بودن هر چیزی که می‌بینیم، پیوسته دور خودمان بچرخیم. بسیار خسته‌کننده است و از روی عادت ظواهر را می‌پذیریم. پس می‌توانید از این زودباوری استفاده کنید. در این بازی خاص، نخستین لحظه مهم‌ترین به‌شمار می‌رود. اگر با نخستین نگاه فریب‌خورده‌ی شما به بازتاب آینه بدگمانی‌هایش نمایان نشود، او فریب‌خورده برجای خواهد ماند. وقتی وارد سالن آینه‌های شما می‌شوند، توانایی تشخیص واقعی از قلبی را نخواهند داشت و فریفتن آن‌ها آسان‌تر و آسان‌تر خواهد شد. به‌خاطر داشته باشید که ظواهر دنیا را مطالعه کنید و بیاموزید که چگونه آن‌ها را با عادت‌ها، حالت‌ها و پوشش خود بازتاب دهید. مانند یک گیاه گوشت‌خوار: برای فریب دادن حشرها باید مانند دیگر گیاهان آن محدوده به‌نظر برسید.

تصویر ذهنی: سپر پرسپوس. این سپر مانند آینه‌ای انعکاسی براق می‌شود. مدوسا نمی‌تواند شما را ببیند و تنها زشتی خودش به او بازتابانده می‌شود. در پشت چنین آینه‌ای می‌توانید فریب دهید، مسخره کنید و خشمگین شوید. با یک ضربه، سر مدوسا را از تنش جدا کنید.

سند

وظیفه‌ی عملیات نظامی همخوانی فریب‌کارانه با نیت‌های دشمن است. با ظرافت رفتارهایشان را پیش‌بینی کنید و پیش از آن‌ها به آنچه می‌خواهند برسید. با انضباط رفتار کنید و با دشمن موافق شوید. بنابراین، نخست مانند یک دوشیزه رفتار می‌کنید، پس دشمن درها را می‌گشاید، آن‌گاه مانند یک خرگوش فراری می‌شوید که دشمن نمی‌تواند به شما نزدیک شود.

(سان تزو، قرن چهاردهم پ. م.)

یک هشدار: مواظب موقعیت‌های آینه‌ای باشید

آینه‌ها قدرت زیادی دارند، اما خطرناک نیز هستند. از جمله موقعیت آینه‌ای: موقعیت‌هایی که گویا لحظه‌ی پیش را بازتاب می‌دهند، یا اینکه بسیار به شیوه و ظاهر آن نزدیک است. به‌طور معمول می‌توانید بدون درک کامل آن به چنین موقعیتی برگردید، درحالی‌که اطرافیان‌تان آن را به خوبی درک می‌کنند و آن موقعیت شما را با آنچه پیش‌تر اتفاق افتاده است، مقایسه می‌کنند. بیشتر وقت‌ها مقایسه کردن آزارتان می‌دهد؛ از اینکه از فرد پیشین که در موقعیت شما بود ضعیف‌تر به نظر برسید، یا اینکه بدنامی‌های برجای مانده از او شما را آلوده سازد.

در سال ۱۸۶۴، ریچارد واگنر آهنگساز به دستور لودویگ دوم که با عنوان‌های مختلفی مانند «سوان شاه» (پادشاه قو) یا «شاه دیوانه» معروف بود، به مونیخ نقل‌مکان کرد و لودویگ بزرگ‌ترین طرفدار و بخشنده‌ترین حامی واگنر بود. قدرت این حامی واگنر را مغرور کرد؛ با تثبیت موقعیت در مونیخ او می‌توانست با حمایت شاه، هرچه را می‌خواست بگوید و انجام دهد.

واگنر به خانه‌ای باشکوه نقل‌مکان کرد که در نهایت شاه آن خانه را برایش خرید. اما این خانه در چند قدمی خانه‌ی پیشین لولا مونتز قرار داشت؛ درباری بدنامی که پدربزرگ لودویگ دوم را در بحرانی غرق ساخت. پس بسیار زود رنجش شهروندان مونیخ از لطف‌ها و پول‌هایی که به‌سوی واگنر سرازیر می‌شد، آغاز شد و او را به‌عنوان «لولای دوم» یا «لولوته» می‌نامیدند. واگنر ناآگاهانه آغاز به پای گذاشتن بر جای پای لولا کرد. پول‌های فراوان خرج کرد، در مسائل نامرتب با موسیقی غرق شد، حتی در سیاست دخالت کرد و در انتصاب افراد کابینه به شاه نظر می‌داد. با این حال، توجه لودویگ به واگنر در ظاهر شدید و غیرقابل درک و در سطح شاهانه بود؛ درست مانند عشق پدربزرگش به لولا مونتز.

سرانجام، وزیران لودویگ نامه‌ای به وی نوشتند: «اعلی‌حضرت اکنون در موقعیتی سرنوشت‌ساز قرار دارند. باید بین عشق و احترام افراد وفادار و دوستی ریچارد واگنر

یکی را انتخاب کنند». در دسامبر ۱۸۶۵، لودویگ محترمانه از دوستش خواست آنجا را ترک کرده و هرگز برنگردد. واگنر با بی‌توجهی خود را در بازتاب لولا مونتز قرار داده بود. همه‌ی کارهای او ترس از آن زن را به‌یاد مردم بی‌احساس باواریا می‌انداخت و او نمی‌توانست در این مورد کاری انجام دهد.

از چنین اثرهای جنبی دوری کنید، انگار که طاعون است. در موقعیت آینه‌ای شما بر بازتاب‌ها و خاطره‌هایی که به شما ربط داده خواهند شد، کنترل کمی دارید یا ندارید. هر موقعیتی که بیرون از کنترل شما باشد، خطرناک است؛ حتی اگر فرد یا رویداد، پیامدهای مثبتی داشته باشد. از اینکه نمی‌توانید مانند آن‌ها باشید و انتظارات را برآورده سازید، اذیت خواهید شد؛ زیرا همیشه گذشته از حال بهتر به نظر می‌رسد. اگر احساس می‌کنید که مردم شما را با برخی رویدادهای گذشته یا کسی مرتبط می‌سازند، برای جدا کردن خود از آن خاطره تمام سعی خود را به کار گیرید و بازتاب را منحرف سازید.

قانون ۴۵: ضرورت دگرگونی را تبلیغ کنید، اما هرگز یک‌باره به اصلاحات زیاد نپردازید

حکم

به‌طورکلی همه از لزوم اصلاحات آگاهند، اما در سطح روزمرگی بشر موجودی عادت‌خوست. نوآوری زیاد آسیب‌زاست و منجر به شورش خواهد شد. اگر شما تازه به قدرت رسیده‌اید یا به‌عنوان فردی خارج از این موقعیت تلاش می‌کنید تا پایه‌ای برای قدرت بسازید، به روش اجرای کارهای پیشین، به‌صورت نمایشی احترام بگذارید. اگر دگرگونی لازم است، آن را به‌عنوان پیشرفت ملایمی برای گذشته مطرح کنید.

سرپیچی از قانون

ا وایل سال‌های دهه‌ی ۱۵۲۰، هنری هشتم، پادشاه انگلستان، تصمیم گرفت همسرش کاترین از آرگون را طلاق دهد؛ زیرا برای شاه فرزند پسر به دنیا نیاورده بود و دیگر اینکه شاه عاشق آن بولین جوان و دوست‌داشتنی شده بود. پاپ کلمنت هفتم با طلاق مخالفت کرد و او را به تکفیر تهدید کرد. قدرتمندترین وزیر شاه کاردینال وولسی نیز طلاق را لازم ندید و رفتار سردش با شاه به قیمت مقام و بسیار زود، به قیمت زندگی‌اش تمام شد یکی از مردان کابینه‌ی شاه، توماس کرامول، نه‌تنها از میل شاه برای طلاق حمایت کرد، بلکه ایده‌ای برای عملی‌ساختن آن داشت: جدایی کامل از گذشته. او شاه را متقاعد ساخت که با قطع ارتباط با روم و قرار گرفتن در بالاترین موقعیت یک کلیسای انگلیسی تازه‌تأسیس می‌تواند کاترین را طلاق داده و با آن‌بولین ازدواج کند. در سال ۱۵۳۱، هنری این ایده را تنها راه‌حل ممکن دید و به‌خاطر پاداش برای این ایده‌ی ساده اما درخشان، کرامول را که پسر یک آهنگر بود، به‌عنوان عضو سلطنتی مطرح کرد.

در سال ۱۵۳۴، کرامول مشاور شاه شد و به‌عنوان قدرت پشت‌پرده‌ی تاج‌وتخت به قدرتمندترین مرد انگلستان تبدیل شده بود. اما برای او قطع ارتباط با روم فراتر از ارضای خواسته‌های نفسانی شاه بود: او نظام یک پروتستان جدید را در انگلستان مجسم کرد که در آن قدرت کلیسای کاتولیک خرد شده و ثروت بی‌کرانش در دستان شاه و دولت قرار می‌گیرد. در همان سال، بازرسی کاملی از کلیساها و صومعه‌های انگلستان اجرا کرد و مشخص شد دارایی‌ها و پول‌هایی که کلیساها در گذر قرن‌ها جمع کرده بودند، بسیار بیشتر از چیزی بود که او تصور می‌کرد. جاسوسان و نماینده‌هایش با قیافه‌های شگفت‌زده بازگشتند.

کرامول برای موجه دانستن برنامه‌هایش داستان‌هایی از فساد در صومعه‌های انگلیس، سوءاستفاده از قدرت و بهره‌کشی از افرادی که به صورت هدفمند برایشان خدمت می‌کردند، پخش کرد. با داشتن حمایت پارلمان برای متلاشی کردن صومعه‌ها آغاز به مصادره‌ی دارایی آن‌ها کرد و یکی‌یکی آن‌ها را از دور بیرون کرد. به صورت هم‌زمان، آغاز به وضع کردن مذهب پروتستان کرد: تغییر در مناسک مذهبی را اعلام کرده و کسانی را که هنوز به مذهب کاتولیک پایبند بودند -همان‌هایی که دیگر مرتد خوانده می‌شدند- تنبیه کرد. درحقیقت انگلستان یک‌شبه به مذهب رسمی جدیدی گروید.

وحشت کشور را فرا گرفت. برخی سختی‌های کلیسای کاتولیک را پشت سر گذاشته بودند که پیش از اصلاحات بی‌نهایت قدرتمند بودند، اما بیشتر بریتانیایی‌ها وابستگی محکمی با مذهب کاتولیک و مناسک آرام‌بخش آن داشتند. وقتی کلیساها ویران می‌شدند، تصویرهای مَدونا (مریم باکره) و مقدسان تکه‌تکه می‌شدند، شیشه‌های رنگی پنجره‌ها خرد می‌شد و دارایی‌های کلیساها مصادره می‌شد، مردم با وحشت نظاره‌گر بودند. با کمک صومعه‌ها فقر از بین رفته بود و اکنون فقر به خیابان‌ها سرازیر شده بود. طبقه‌های بالای گدایان با راهبان پیشین بسیار افزایش یافته بودند و از همه بدتر، مالیات سنگینی بود که کرامول برای اصلاحات کلیسایی‌اش وضع کرد. در سال ۱۵۳۵، شورش‌های شدیدی در شمال انگلستان سلطنت شاه هنری را تهدید کرد. سال بعد او شورشیان را سرکوب کرد، اما تازه بهای تغییرات کرامول را می‌دید. شاه هرگز دوست نداشت تا این اندازه پیش رود؛ او فقط می‌خواست طلاق بگیرد. حال نوبت کرامول بود که به‌دقت مراقب باشد، زیرا شاه داشت آرام‌آرام رشته‌های او را پنبه می‌ساخت؛ مراسم مذهبی کاتولیک و دیگر مراسمی که کرامول ممنوع کرده بود، به وضع اول برگردانده شد.

در سال ۱۵۴۰، کرامول احساس سقوط کرد، پس تصمیم گرفت بار دیگر تاس بیندازد و لطف شاه را به خود جلب کند. او برای شاه همسر جدیدی یافت. جین سیمور، همسر سوم هنری، چندسال پیش مرد و او میل داشت ملکه‌ی جوان جدیدی داشته باشد و این کرامول بود که این ملکه را یافت؛ پرنسس «آن» از کِلوس. پروتستان بودن پرنسس آلمانی مهم‌ترین مسئله برای کرامول بود. با پرداخت دستمزد از سوی کرامول به هولباین (۱۵۵) نقاش، تک‌چهره‌ای تملق‌آمیز از پرنسس کشیده شد و هنری با دیدن نقاشی عاشق وی شد و موافقت کرد که با او ازدواج کند. گویا کرامول بار دیگر عزیز شده بود.

اما متأسفانه نقاشی هولباین بسیار کمال‌گرایانه بود و وقتی شاه پرنسس را دید، به‌هیچ‌عنوان برای شاه جالب نبود. عصبانیت شاه از دست کرامول، نخست به خاطر تغییرات بیمارگونه‌اش و حال برای تحمیل یک همسر پروتستانی که جذاب هم نیست، دیگر قابل کنترل نبود. در ژوئن همان سال، کرامول دستگیر شد و به‌عنوان

مرتد و یک پروتستانی افراطی دادرسی شده و به «تاور» فرستاده شد. شش هفته بعد در برابر جمعیتی عظیم و مشتاق مأمور اعدام دولتی سر از تن او جدا کرد.

تفسیر

توماس کرامول یک ایده‌ی ساده داشت: متلاشی کردن قدرت و ثروت کلیسا و بنا نهادن مذهب پروتستان در انگلستان و می‌خواست این کار را بی‌رحمانه و در زمان کوتاهی انجام دهد. با آگاهی از اینکه اصلاحات سریع او درد و رنجش زیادی را به همراه خواهد داشت، فکر می‌کرد در گذر چندسال این احساسات کم‌رنگ می‌شوند. مهم‌تر از همه اینکه با معرفی خود همراه با تغییرات رهبر نظام جدید شد و شاه را به خود وابسته ساخت. اما در راهبرد او مشکلی وجود داشت، مانند برخورد شدید توپ بیلارد به بالشتک؛ تغییرات او واکنش‌ها و شاروم‌هایی به دنبال داشت که تجسم نکرده بود و نمی‌توانست آن‌ها را کنترل کند.

کسی که تغییرات سنگینی را آغاز می‌کند، به‌طور معمول قربانی هرگونه نارضایتی خواهد شد و درنهایت، واکنش به تغییرات او، وی را نابود ساخت؛ زیرا تغییرات برای انسان‌ها حتی اگر خوب هم باشد، نامطبوع است. از آنجا که جهان همیشه از ناامنی و تهدید پر بوده و هست، ما مسائل آشنا را می‌فهمیم و عادت‌ها و مراسمی را اجرا می‌کنیم که دنیا را بی‌دردس‌تر می‌سازد. تغییر می‌تواند خوشایند و حتی در کل خواستنی باشد، اما تغییرات زیاد تشنجی را ایجاد می‌کند که در پس پرده می‌جوشد و درنهایت منفجر می‌شود.

هرگز محافظه‌کاری اطرافیان را دست‌کم نگیرید؛ آن‌ها قدرتمند و محکم هستند. هرگز اجازه ندهید ایده‌ای جذاب و فریبنده، منطق شما را کور سازد. همان‌گونه که نمی‌توانید دیگران را وادار سازید تا به شیوه‌ی شما دنیا را ببینند، نمی‌توانید آن‌ها را وارد آینده‌ای با تغییرات دردناک سازید؛ آن‌ها شورش خواهند کرد. اگر اصلاحات لازم است، واکنش علیه آن را پیش‌بینی کنید و راهی برای تغییر ظاهری آن و آرام ساختن درد ناشی از آن بیابید.

کریسمس از کجا آمده است؟

جشن آغاز سال نو یک رسم باستانی است. رومی‌ها ساتورن‌الیا داشتند؛ جشنی بین هفدهم تا بیست‌وسوم دسامبر برای ساتورن، خدای محصول‌های کشاورزی. (در این روزها) فعالیت‌ها و تجارت متوقف می‌شد و خیابان‌ها پر از جمعیت و جشن و

سرور بود؛ برده‌ها موقت آزاد می‌شدند و خانه‌ها با شاخه‌های برگ بو آراسته می‌شدند، مردم به دیدار یکدیگر می‌رفتند و شمع و مجسمه‌های سفالی کوچک به هم هدیه می‌دادند. خیلی پیش‌تر از تولد مسیح، یهودیان (در همان فصل) جشنواره‌ی هشت‌روزه‌ی نور برگزار می‌کردند. گفته می‌شود ژرمن‌ها نه‌تنها در نیمه‌ی تابستان، بلکه در تحول زمستانی نیز جشنواره‌ی بزرگی داشتند؛ جشنواره‌ای برای تولد دوباره‌ی خورشید و بزرگداشت خدایان باروری، ووتان و فریجا، دونار و فریر. حتی پس از اینکه امپراتور کنستانتین (۳۳۷-۳۰۶ م.) مسیحیت را مذهب رسمی امپراتوری روم معرفی کرد، مراسم نور و باروری جشن‌های میان زمستانی پیش از مسیحیت به‌طور کامل از بین نرفتند. در سال ۲۷۴ م. امپراتور اورلئان (۲۷۵-۲۱۴) با بنانهادن آیین رسمی میترا، خدای خورشید، روز تولد این خدا -۲۵ دسامبر- را تعطیل رسمی اعلام کرد. آئین میترا، خدای نور آریایی‌ها، از راه آسیای صغیر و از پارس به یونان، روم و سرزمین‌های دور ژرمن و بریتانیا گسترده شده بود. ویرانه‌های بی‌شمار زیارتگاه‌های این آیین دلیلی است بر جایگاه بالای میترا به‌عنوان خدای باروری، صلح و پیروزی؛ به‌ویژه در بین ارتش روم. پس حرکت کلیسای مسیحیت در سال ۳۵۴ زیر کنترل پاپ لیبریوس (۳۶۶-۳۵۲)، در پایان دادن به تولد میترا و اعلام روز ۲۵ دسامبر به‌عنوان تولد مسیح، حرکتی هوشمندانه بود.

"مجله‌ی جدید زوریخ" (۱۵۶)؛ آنه سوزانه ریشکه؛ ۲۵ دسامبر ۱۹۸۳

پیروی از قانون

در دهه‌ی ۱۹۲۰، مائو تسه تونگ به‌عنوان کمونیستی جوان احتمالات عجیب مخالف با پیروزی کمونیستی در چین را بهتر از همه‌ی هم‌حزبی‌هایش می‌دانست. حزب با افراد اندک و سرمایه‌ی محدودی که داشتند، نداشتن تجربه‌ی نظامی و همچنین اسلحه‌خانه‌ای کوچک امیدی برای پیروزی نداشت، مگر اینکه جمعیت بزرگ کشاورز چین را با خود همراه می‌ساخت.

اما چه کسی در دنیا محافظه‌کارتر و سنتی‌تر از طبقه‌ی کشاورزان چین بود؟ قدیمی‌ترین تمدن کره‌ی زمین تاریخی داشت که هرگز قدرتش را از دست نمی‌داد و اهمیتی نداشت که انقلاب چه‌اندازه خشونت‌آمیز است. در دهه‌ی ۱۹۲۰، ایده‌های کنفوسیوس، مانند قرن ششم پ. م. زمان حیات فیلسوف زنده و تازه بود. با وجود رفتار ستمگرانه‌ی نظام حاکم، آیا طبقه‌ی کشاورز به‌خاطر کمونیسم بسیار ناشناخته،

هرگز از ارزش‌های عمیق گذشته دست می‌کشید؟

آن‌گونه که مائو متوجه شد، راه‌حل یک فریب ساده بود: انقلاب را در پوشش گذشته به‌خوبی به سرانجام رساندن، به‌گونه‌ای که در نظر مردم قانونی و راحت جلوه کند. یکی از کتاب‌های موردعلاقه‌ی مائو، داستان چینی مشهور قرون وسطایی «حاشیه‌ی آب» بود که شورش‌های «رابین هود»ی چینی و گروه راهزن وی را علیه سلطنتی شیطانی و فاسد بازگو می‌کرد. در دوره‌ی مائو در چین، روابط خانوادگی بر هر چیزی برتری داشت، زیرا سلسله‌مراتب کنفوسیوسی از پدر و بزرگ‌ترین فرزند پسر در جای خود هنوز استوار بود. اما «حاشیه‌ی آب» ارزش برتری را ستایش می‌کرد؛ روابط برادرانه‌ی گروه راهزنان و اصالتی که افراد را فراتر از روابط خونی با هم یکی می‌کرد. داستان بازتاب احساسی شدیدی بر مردم چین داشت؛ مردمی که همیشه عاشق دفاع از مظلومیت بودند. پس از آن، مائو بارها ارتش انقلابی خود را گسترش گروه راهزن «حاشیه‌ی آب» می‌دانست و نبردش را همسان با درگیری‌های بی‌پایان بین کشاورزان سرکوب‌شده و امپراتور شیطانی معرفی می‌کرد. او گذشته را پوششی برای قانونی ساختن هدف کمونیست ساخت. در نتیجه، کشاورزان با آن احساس آرامش کرده و حتی از چنین گروهی که ریشه در گذشته داشت! حمایت کردند.

حتی وقتی حزب به قدرت رسید، مائو همراهی آن با گذشته را ادامه داد. مائو خود را همچون لنین چین به مردم معرفی نکرد، بلکه یک چوکو لیانگ مدرن شد: سیاست‌مدار حقیقی قرن سوم که در داستان تاریخی مشهور ماجرای عاشقانه‌ی سه پادشاهی، نقشی برجسته دارد. لیانگ بالاتر از یک ژنرال بزرگ بود؛ او یک شاعر، فیلسوف و نمونه‌ای از یک نیک‌کردار اخلاقی راستین بود. به‌همین دلیل، مائو خود را سلحشوری شاعر مانند لیانگ معرفی کرد؛ مردی که راهبرد را با فلسفه درهم آمیخت و اخلاقیات جدیدی را ترویج کرد. او خود را مانند قهرمانی از رسم دولت‌مردان سلحشور چین بزرگ نمایان ساخت.

خیلی زود، هر بخش از کلام و نوشتار مائو ارتباطی با دوره‌ای پیشین در تاریخ چین داشت؛ برای نمونه، او خاطره‌ی امپراتور «چن» (ch'in) بزرگ را که در قرن سوم پ. م. کشور را یکی کرده بود و مراسم خود را بر مملکت واحد گذاشته بود، در یادها زنده ساخت. چن آثار کنفوسیوس را سوزانده بود، دیوار بزرگ را محکم و کامل کرده بود و نام خود را بر مملکت واحد گذاشته بود. مائو نیز مانند چن کشور را متحد ساخته بود و به‌دنبال دگرگونی‌هایی شجاعانه علیه گذشته‌ای سرکوب‌شده بود. به‌صورت سنتی، چن به‌عنوان دیکتاتور خشمگینی که حکومت کوتاهی داشت، دیده شده بود. اوج راهبرد مائو این بود که این موضوع را تغییر دهد. در ضمن، یادآوری چن نقشش را نزد مردم امروز چین موجه ساخته و از او برای تأیید خشم نظام جدید که مائو خود در حال خلق آن بود، استفاده کند.

پس از شکست انقلاب فرهنگی در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰، جنگی قدرتمند در حزب

کمونیست نمایان شد که در آن دشمن اصلی مائو لین پیاثو بود. او زمانی دوست صمیمی مائو بود. مائو برای مشخص ساختن اختلاف بین فلسفه‌ی خود و لین به مردم بار دیگر گذشته را مطرح ساخت؛ از یک سو رقیبش را در قالب کنفوسیوس مطرح کرد. فیلسوفی که لین همواره از او نقل قول می‌کرد و کنفوسیوس نماد محافظه‌کاری از گذشته بود. از سوی دیگر، خود را با جنبش فلسفی باستان، لگالیسم همراه می‌دانست که در نوشته‌های هان فی تزو نیز اشاره‌هایی به این جنبش شده است. لگالیست‌ها اخلاقیات کنفوسیوسی را تحقیر کردند. آن‌ها برای خلق نظامی جدید به خشونت باور داشتند و قدرت را می‌پرستیدند. مائو برای بالابردن موقعیت خود در درگیری، در سطحی ملی مبارزه‌ای تبلیغاتی علیه کنفوسیوس ترویج داد و مسائل کنفوسیوس‌گرایان را علیه لگالیست‌ها مطرح ساخت تا جوانان را به شورشی جنون‌آمیز علیه نسل گذشته تحریک کند. این وضعیت خوب درگیری‌ای را که بیشتر یک قدرت پیش‌پا افتاده بود، پوشش داد و بار دیگر مائو پیروز شد و دشمنانش را شکست داد.

تفسیر

هیچ کسی بیشتر از چینی‌ها با گذشته ارتباطی عمیق ندارد. در برابر این مانع عظیم مخالف تحول راهبرد مائو بسیار ساده بود: به جای مقابله با گذشته، آن را به شیوه‌ی خود تغییر داد و اصول کمونیستی خود را با فرم‌های تاریخی چین همراه ساخت. او با به هم بافتن داستان جنگ سه پادشاهی به صورت درگیری بین ایالات متحده، اتحاد جماهیر شوروی و چین، خود را به عنوان چوکو لیانگ مطرح کرد؛ مانند امپراتورها، پرستش دین مآبان‌های مردم را پذیرفت، چون می‌دانست چینی‌ها بدون داشتن شکل پدرانه‌ای برای پرستش نمی‌توانند کاری انجام دهند و پس از آنکه اشتباه وحشتناکی در جهش بزرگ به جلو (۱۵۷) انجام داد، تلاش کرد تا با نوسازی کشور را نیرو بخشد و هرگز اشتباهش را تکرار نکرد. از آن پس، تغییر بنیادین به صورت آرام و منطبق بر گذشته، باید صورت می‌گرفت.

درسی ساده است: گذشته قدرتمند است؛ چیزی که در گذشته رخ داده است، بزرگ‌تر به نظر می‌رسد. عادت و تاریخ بر هر عملی صحنه می‌گذارد؛ پس از این موضوع به سود خود استفاده کنید. وقتی چیز آشنایی را از بین می‌برید، خلأ و حفره‌ای خلق می‌کنید و مردم از هرج و مرجی که برای پر ساختن آن خلأ سرازیر می‌شود، می‌ترسند. در هر شرایطی، باید از ایجاد چنین ترس‌هایی خودداری کنید. درستی و مشروع بودن را از گذشته بگیرید - هرچند اندک - و زمان حال را آشنا و سازگار بسازید. این کار به اعمال شما جنبه‌های تاریخی می‌دهد و به حضور شما می‌افزاید و تغییرهایی را که می‌خواهید، پیش می‌برد. باید در نظر داشته باشید که هیچ کاری سخت‌تر و موفقیت در آن شک‌برانگیزتر و اجرای آن پر خطرتر از خلق نظام و نظم جدیدی در مسائل نیست.

نیکولو ماکیاولی، (۱۴۶۹-۱۵۲۷)

کلیدهای دستیابی به قدرت

روانشناسی بشر دوگانگی‌های زیادی دارد: حتی وقتی انسان نیاز به تغییر را می‌فهمد و از اهمیت بازسازی گاه و بی‌گاه افراد و نهادها آگاه است، با وجود این تغییرهایی که خود روی آنها تأثیر دارد، نگرانی به همراه داشته و ناراحت‌کننده است. آنها می‌دانند که تغییر لازم است و این تازگی تسکین‌دهنده، اما در عمق وجودشان محکم به گذشته می‌چسبند. آنها خواهان تغییر کلی یا ظاهری هستند؛ اما تغییری که عادات اصلی و روزمرگی آنها را دگرگون کند، برایشان عمیقاً تخریبی

محسوب می‌شود.

هیچ شورش بدون واکنش قدرتمندی که به دنبال دارد، صورت نمی‌گیرد، زیرا در درازمدت، خلایق که ایجاد می‌کند، ناآرامی‌های زیادی را برای انسان به همراه دارد؛ انسانی که آن‌ها را با مرگ و هرج و مرج همراه می‌داند. فرصت تغییر و بازسازی مردم را به سوی شورش اغوا می‌کند، اما با کم‌رنگ شدن اشتیاقشان - که به یقین همین‌گونه است - خلأهای زیادی برایشان برجای می‌ماند؛ آن‌ها با میل شدید به گذشته روزنه‌ای برای برگشت به شرایط پیشین خلق می‌کنند.

به نظر ماکیاولی، پیامبری که موعظه می‌کند و تغییراتی می‌آورد، تنها می‌تواند با کمک دستان خود زنده بماند؛ وقتی مردم به طور حتم مشتاق گذشته باشند، باید آمادگی به کارگیری زور را داشته باشند. اما پیامبری که به زور متوسل می‌شود، نمی‌تواند خیلی ماندگار باشد، مگر اینکه به سرعت ارزش‌ها و رسوم جدیدی را خلق کرده و آن‌ها را جایگزین قدیمی‌ها سازد و کسانی را که از تغییر می‌هراسند، آرام سازد. اجرای این کار با ترفندی حقه‌آمیز بسیار آسان‌تر است و خونریزی کمتری به همراه دارد. تا جایی که بخواهید، موعظه‌ها تغییردهنده هستند و حتی تحول‌های شما را اجرا می‌کنند؛ به شرطی که این موعظه‌ها را با ظاهری آرامش‌بخش‌تر از رسوم و مراسم گذشته ارائه دهید.

امپراتوری چین، وَنگ مَنگ، در حکومت بین سال‌های ۸ تا ۲۳ م. از یک دوره‌ی مشکل‌تاریخی بزرگ به وجود آمد؛ دوره‌ای که در آن مردم مشتاق احکامی بودند که از سوی کنفوسیوس به آن‌ها ارائه شده بود. البته دو قرن پیش از آن، امپراتور چن دستور داده بود که نوشته‌های کنفوسیوس را بسوزانند. چند سال بعد شایع شد که متن‌های خاصی، بسیار معجزه‌وار، در خانه‌ی ادیبی سالم مانده‌اند. این متن‌ها واقعی نبودند، اما برای وَنگ یک شانس به‌شمار می‌آمد؛ او ابتدا آن‌ها را ضبط کرد و پس از آن، نویسندگان‌ش را وادار کرد تا مطالبی که گویا از تغییرات در نظر گرفته شده برای کشور حمایت می‌کردند، به آن‌ها بیفزایند. با آزاد گذاشتن متن‌ها، انگار کنفوسیوس با اصلاحات وَنگ موافق بود و با این روش، مردم احساس آرامش کرده و این تغییرات را به آسانی پذیرفتند.

نکته‌ی مهم این حقیقت است که گذشته در گذشته و نابود شده، شما را از تفسیر آن رها می‌سازد. برای حمایت از هدف‌تان، حقیقت‌ها را دستکاری کنید. گذشته متنی است که می‌توانید با احساس امنیت مطالب دلخواه خود را در آن وارد سازید. فرم ساده‌ای مانند کاربرد یک لقب قدیمی یا استفاده از عدد مشابهی برای یک گروه، شما را به گذشته متصل کرده و با اقتدار تاریخی از شما حمایت می‌کند. همان‌گونه که شخص ماکیاولی گفته است، رومی‌ها هنگام تغییر سلطنت به جمهوری این ترفند را به کار بردند. آن‌ها دو کنسول را جایگزین شاه کردند، اما از آنجا که دوازده لیکتور (۱۵۸) به شاه خدمت می‌کردند، آن‌ها نیز همان تعداد را در خدمت

کنسول‌ها قرار دادند. پادشاه سالانه در نمایش بزرگی که مردم را به هیجان می‌آورد، خود یک قربانی را ادا می‌کرد. جمهوری این عمل را حفظ کرد و تنها آن را به «فرماندهی ویژه‌ی مراسم منتقل کردند که او را پادشاه قربانی می‌نامیدند». این موارد و ویژگی‌های مانند آن مردم را راضی نگه می‌داشت و آن‌ها را از برپایی شورش برای برگرداندن سلطنت دور می‌کرد.

روش دیگر برای کتمان تغییر نمایشی پر سروصدا و علنی در دفاع از ارزش‌های گذشته است. مانند یکی از طرفداران دوآتشه به نظر برسید؛ آن‌گاه افراد بسیار کمی واقعیت غیرسنتی شما را خواهند فهمید. حکومت فلورانس دوره‌ی رنسانس برای چندین قرن جمهوری بود و به هرکس که سنت‌هایش را نقض می‌کرد، مشکوک می‌شد. کازیمو دِ مدیچی خود را طرفدار مشتاق جمهوری نشان داد، اما درحقیقت او سعی می‌کرد شهر را زیر کنترل خانواده‌ی ثروتمندش درآورد. خاندان مدیچی در ظاهر جمهوری را حفظ می‌کرد، اما در اصل باعث ضعیف شدن آن می‌شد. درحالی‌که خود را حامی سنت نشان می‌دادند، به آرامی تغییر گسترده‌ای ایجاد کردند.

علم ادعای پیگیری واقعیت را دارد که گویا آن را در مقابل محافظه‌کاری و بی‌منطقی عادت حمایت می‌کند: فرهنگ نوآوری. اما زمانی‌که چارلز داروین نظریه‌هایش را درباره‌ی تکامل منتشر ساخت، از سوی دانشمندان همتای خود با مخالفت شدیدتری روبه‌رو شد تا صاحب‌نظران مذهبی. نظریه‌های او ایده‌های تثبیت‌شده‌ی زیادی را به چالش طلبید. یوناس سالک با نوآوری‌های مهمش در ایمن‌شناسی با وضعیت همسانی روبه‌رو شد. همان‌گونه که مکس پلانک با تحول‌های فیزیکی‌اش به آنجا رسید. پلانک بعدها درباره‌ی مخالفت علمی که با آن روبه‌رو شده بود، نوشت: «یک حقیقت علمی جدید با متقاعد ساختن رقیبان و روشن ساختن موضوع برای آن‌ها پیروز نمی‌شود، بلکه موفقیت آن بیشتر به این دلیل است که سرانجام رقیبانش می‌میرند و نسل جدیدی رشد می‌کنند که با آن حقیقت آشنا هستند».

واکنش در برابر این محافظه‌کاری ذاتی اجرای یک بازی درباری است؛ گالیله در آغاز فعالیتش آن را اجرا کرد. او بعدها مخالفتش را بیشتر نشان داد و تاوانش را پرداخت. پس در کلام، حمایت خود را نشان دهید. در تحولات خود عنصرهایی را شناسایی کنید که در ظاهر می‌توانند بر پایه‌ی گذشته ساخته شوند. موضوع‌هایی بجا مطرح کنید، تابعیت خود را نشان دهید و در ضمن، بگذارید نظرهای شما، هدف اصلی خود را برآورده سازد. با ظواهر بازی کنید و به طرح گذشته احترام بگذارید؛ این در هر زمینه‌ای صدق می‌کند و علم نیز در این مورد استثنا ندارد.

و در آخر، قدرتمندان به زایت گایست (۱۵۹) توجه می‌کنند. اگر تغییر آن‌ها از زمان حاضر خیلی فاصله داشته باشد، افراد کمی آن را درک می‌کنند و باعث نگرانی شده و برداشت نادرستی از آن می‌شود. تغییرات شما نباید به اندازه‌ای که خلاقیت دارند،

به نظر برسند. درنهایت، انگلستان همان‌گونه که کرامول می‌خواست، ملتی پروتستان شد، اما با یک تحول تدریجی در گذر یک قرن. روح زمان را دریابید؛ اگر در دوره‌ای پرآشوب زندگی می‌کنید، با موعظه‌ی بازگشت به گذشته رفاه، سنت و آداب آن به قدرت می‌رسید. اما در دوره‌ی رکود تحولات و انقلاب پر قدرت است. از آنچه تحریک می‌کنید، آگاه باشید. افرادی که یک انقلاب را به سرانجام می‌رسانند، به‌ندرت آغازکنندگان آن هستند. پیروز این بازی خطرناک نخواهید بود، مگر اینکه با ظاهرسازی و ضعیف قرار دادن گذشته، مشتاق پیشی گرفتن بر واکنش حتمی علیه آن باشید.

تصویر ذهنی: گربه. مخلوق عادت، موجودی که گرمای آشنا را دوست دارد. عادت‌هایش را به‌هم بریزید و فضایش را خراب کنید، گربه کنترل‌نشده‌ی و روان‌پریش می‌شود. با توجه به عادت‌هایش او را آرام کنید. اگر تغییر الزامی است، با بوی زندگی گذشته گربه را فریب دهید؛ اشیای آشنای او را در موقعیت‌های استراتژیک قرار دهید.

سند

کسی که می‌خواهد نحوه‌ی حکومت دولتی را تغییر دهد و می‌خواهد تغییرهایش پذیرفته شود، باید دست‌کم در شکل ظاهر گذشته باقی بماند؛ زیرا این کار باعث می‌شود حتی اگر به‌طور کامل با حکومت پیشین متفاوت باشد، از نظر مردم تغییری در سازمان رخ ندهد. برای بیشتر انسان‌ها ظواهر مانند واقعیت‌هاست و با آن راضی می‌شوند.

نیکولو ماکیاولی

استثنا

گذشته کالبدی است که در موقعیت مناسب باید از آن استفاده کنید؛ اگر آنچه به‌تازگی در گذشته رخ داده است دردناک و سخت بود، وابستگی به آن در زمان کنونی خودتخریبی است. وقتی ناپلئون به قدرت رسید، انقلاب فرانسه در ذهن

همگان تازه بود. اگر دربار راه‌اندازی شده‌ی او به دربار بی‌پروای لوئی شانزدهم و ماری آنتوانت شبیه می‌شد، درباریانش باید پیوسته درگیر از دست دادن سرشان می‌شدند. به جای آن، ناپلئون درباری راه‌اندازی کرد که برای میانه‌روی و فقدان ظاهرسازی و فخرفروشی مورد توجه بود؛ دربار مردی که برای کار و برتری‌های نظامی ارزش قائل بود. این دربار جدید، مناسب و مطمئن به نظر می‌رسید. یعنی باید به زمان توجه کرد. اما بدانید: اگر تغییری مشخص در گذشته ایجاد می‌کنید، باید به هر قیمتی از ظاهری دارای خلأ و فضای خالی دوری کنید. در غیر این صورت، باعث ایجاد وحشت خواهید شد. حتی یک تاریخ زشت از گذشته‌ای نزدیک، به ایجاد فضای خالی برتری دارد. آن فضا را بی‌درنگ با شکل‌ها و مراسم جدید پر سازید. آرامش و عادی شدن جایگاه شما را در بین مردم امن‌تر می‌سازد. سرانجام به نظر می‌رسد هنرها، مد و فناوری محدوده‌هایی هستند برای حضور یافتن قدرتی که از ایجاد شکافی عظیم با گذشته و ظاهر شدن به صورت لبه‌ی تیغ می‌آید. درحقیقت، چنین راهبردی قدرت زیادی به‌همراه دارد، اما خطرهایی نیز با خود می‌آورد. پشت‌سر گذاشتن نوآوری‌های شما از سوی فردی دیگر اجتناب‌ناپذیر است؛ شما کنترل کمی روی این موضوع دارید. فردی جوان‌تر و تازه‌تر در مسیری جدید گام می‌نهد و نوآوری‌های شجاعانه‌ی شما از گذشته را کسل‌کننده و بی‌روح می‌سازد. باید همیشه در جریان باشید؛ قدرت شما کوتاه‌مدت و کم است. شما خواهان قدرتی بر پایه‌ای محکم هستید؛ با استفاده از گذشته و دست‌کاری سنت‌ها و بازی با رسوم برای واژگونی چیزی را خلق می‌کنید که خیلی بیشتر از جذابیت لحظه‌ای است. دوره‌های تغییر گیج‌کننده این حقیقت را که تمایل به گذشته به‌حتم به‌سوی آن زمان رهنمون می‌شود، خواهد پوشاند و در آخر، استفاده از گذشته برای اهدافتان خیلی بیشتر از زمانی که بخواهید به‌طورکامل آن را کنار بگذارید (تلاشی بیهوده و تخریبی) قدرتمندتر است.

قانون ۴۶: هرگز بسیار کامل به نظر نرسید

حکم

از دیگران بهتر به نظر رسیدن همیشه خطرناک است؛ اما خطرناک‌تر از همه ظاهرشدن بدون خطا و نقطه ضعف است. حسادت دشمنانی بی صدا می آفریند. نشان دادن نقص‌های گاه و بی‌گاه و پذیرش ایرادهای بی‌ضرر کاری هوشمندانه است؛ زیرا باعث منحرف‌ساختن حسودان شده و شما را موجودی قابل‌دسترس با ویژگی‌های عادی انسانی نشان می‌دهد. تنها خدایان و مرده‌ها می‌توانند کامل و مصون از تعرض به نظر برسند.

سریچی از قانون

در سال ۱۹۵۳، جو اورتون (۱۶۰) با کینت هالیول (۱۶۱) در آکادمی سلطنتی هنرهای دراماتیک لندن دیدار کرد؛ هر دو به‌عنوان دانشجوی بازیگری ثبت‌نام کرده بودند. آن‌ها خیلی زود عاشق هم شدند و به منزل جدیدی رفتند. هالیول که آن زمان ۲۵ ساله بود، هفت سال از اورتون بزرگ‌تر بود و مطمئن‌تر به نظر می‌رسید، اما هیچ‌کدام ظرفیت هنرپیشگی را نداشتند و پس از فارغ‌التحصیلی در آپارتمان نموری در لندن ساکن شده و تصمیم گرفتند هنرپیشگی را کنار گذاشته و به‌عنوان نویسنده با هم همکاری کنند. ارث هالیول به‌اندازه‌ای بود که چند سالی ناچار نبودند به‌دنبال شغل باشند. در آغاز، هالیول نیروی هدایت‌گر پشت‌صحنه‌ی داستان‌ها و قصه‌هایی بود که می‌نوشتند؛ او به اورتون دیکته می‌کرد و اورتون دست‌نویس‌ها را می‌نگاشت و گاهی باورها و کلام خود را در آن‌ها می‌گنجاند. تلاش‌های نخست، اندکی توجه فعالان ادبی را جلب کرد، اما زود از بین رفت؛ وعده‌های آن‌ها به جایی نرسید. سرانجام ارثیه تمام شد و این زوج باید به‌دنبال شغل می‌رفتند؛ اشتیاق همکاری‌شان کم‌رنگ شده بود و آینده ناامیدکننده بود.

در سال ۱۹۵۷، اورتون آغاز به نوشتن کرد؛ اما پنج سال بیشتر طول نکشید که این دو عاشق به‌خاطر تخریب ده‌ها کتاب کتابخانه به‌مدت شش‌ماه زندانی شدند و او تازه خود را یافت (شاید از روی شانس نبود، این نخستین‌باری بود که او و هالیول در این نُه سال از هم جدا شده بودند). او از زندان بیرون آمد و تصمیم گرفت که بی‌احترامی به جامعه‌ی انگلیسی را به‌صورت نمایش‌نامه‌های کمدی تئاتر نشان دهد. او و هالیول با هم بودند؛ اما این بار نقش آن‌ها جابجا شده بود؛ اورتون کار نگارش را انجام می‌داد، درحالی‌که هالیول ایده‌ها و نظرها را می‌افزود.

در سال ۱۹۶۴، جو اورتون نخستین نمایشنامه‌ی بلند خود «مهمانی آقای اسلوان» را تمام کرد؛ نمایشنامه‌ای درباره‌ی «وست‌اند» (محل‌ه‌ی اعیانی) شهر لندن و ارزیابی‌های باارزشی کسب کرد: یک نویسنده‌ی بزرگ جدید از ناکجاآباد؛ اکنون در آرامشی گیج‌کننده، موفقیت پشت موفقیت بود که به‌دست می‌آورد. در سال ۱۹۶۶، با نمایش‌نامه‌ی «لوت» موفقیت بزرگی به‌دست آورد و شهرتش اوج گرفت. به‌زودی کمیسیون‌های زیادی از هر سو دریافت کرد؛ از جمله از سوی «بیتلس» که با سخاوت زیاد به وی پول می‌پرداختند تا یک فیلم‌نامه برایشان بنویسد.

همه‌چیز رو به اوج بود؛ همه‌چیز جز رابطه‌ی اورتون با کنت هالیول. این زوج هنوز با هم زندگی می‌کردند، اما رشد موفقیت‌های اورتون با تخریب روحی هالیول همراه بود. هالیول با دیدن عشقش (اورتون) در مرکز توجه از اینکه یک همکار شخصی در نوشتن فیلم‌نامه‌ها بود و نقشش به‌عنوان همکار، کمتر و کمتر می‌شد، احساس خواری می‌کرد. هالیول در دهه‌ی ۱۹۵۰، با ارثیه‌ی خویش اورتون را حمایت کرد و حال اورتون از او حمایت می‌کرد؛ در یک مهمانی یا در جمع دوستان مردم به‌صورت طبیعی جذب اورتون می‌شدند. او جذاب بود و تقریباً همیشه روحیه‌ی شادی داشت. برخلاف اورتون خوش‌ظاهر، هالیول کچل و دست‌وپا چلفتی بود و حالت دفاعی‌اش مردم را از وی گریزان می‌کرد.

با موفقیت اورتون، مشکل‌های این زوج بدتر شد. حالت‌های روحی هالیول، زندگی دونفره را برایشان ناممکن می‌ساخت. اورتون ادعا کرد که می‌خواهد او را ترک کند و کارهای زیادی دارد، اما هر بار به دوست و عاشق قدیمی‌اش برمی‌گشت. او سعی کرد تا برای هالیول شغلی هنری راه بیندازد؛ حتی سعی کرد برای نمایش کار او نمایشگاهی ترتیب دهد، اما با شکست روبه‌رو شد و این تنها حس حقارت هالیول را بیشتر می‌کرد. در ماه می ۱۹۶۷، این دو با هم به تعطیلات کوتاهی رفتند؛ تانگیر، مراکش. در این سفر، اورتون در یادداشت‌های روزانه‌اش نوشت: «ما از خوشبختی قدیم حرف زدیم و اینکه چرا دیگر داشتن آن خوشبختی ممکن نیست؛ باید تاوانش را بپردازیم یا اینکه با بدبختی از راه دور ضربه بخوریم. شاید خیلی شاد بودیم. جوان بودن، خوش‌ظاهر بودن، سالم، مشهور و به‌نسبت ثروتمند و شاد بودن به‌یقین برخلاف طبیعت است.»

گویا هالیول مانند اورتون شاد بود، اما از درون عصبی بود و دو ماه بعد، در اوایل صبحگاه دهم ماه آگوست ۱۹۶۷، درست چندروز پس از کمک به اورتون در کارهای پایانی نمایش‌نامه‌ی خبیثانه‌ی «آنچه باتلر دید» (که بی‌شک شاهکارش است)، کنت هالیول با ضربه‌های پی‌درپی چکش به سر جو اورتون او را کشت. آن‌گاه با خوردن ۲۱ قرص خواب، خودش نیز مرد. او یادداشتی برجای گذاشته بود: «با خواندن یادداشت‌های روزانه‌ی اورتون همه‌چیز مشخص می‌شود.»

حکایت مرد حریص و مرد حسود

یک مرد حریص و یک مرد حسود، به دیدن شاه رفتند. شاه به آنها گفت: «یکی از شما می‌تواند چیزی از من بخواهد و من آن را به وی خواهم داد، به شرط اینکه به دیگری دو برابر آن را بدهم».

حسود نمی‌خواست نخستین فرد باشد، زیرا به همراهش که دو برابر او دریافت می‌کرد، حسادت می‌کرد و مرد حریص هم نمی‌خواست فرد نخست باشد، زیرا می‌خواست همه چیز از آن وی شود. سرانجام حریص حسود را مجبور کرد که اول تقاضا کند و مرد حسود از شاه خواست که یکی از چشم‌هایش را از حدقه بیرون آورد.

داستان‌های یهودی، هفت گناه مرگ‌بار؛ سولومون شیمل (۱۶۲)، ۱۹۹۲

تفسیر

کنت هالیول تلاش کرده بود که روحیه‌ی خرابش را به صورت بیماری ذهنی بپذیرد، اما آنچه یادداشت‌های جو اورتون به وی نشان داد، واقعیت داشت؛ آنچه در قلب بیمارش وجود داشت، به طور ساده و خاص حسادت بود. یادداشت‌هایی را که هالیول یواشکی خواند، روزهای آن دو را یکسان می‌دانست و شهرت را دلیل اختلاف‌هایشان بیان می‌کرد. پس از موفقیت اورتون، خودخوری‌های هالیول، حرف‌های بی‌ادبانه‌اش در مهمانی‌ها و پستی در حال‌رشد وی در یادداشت‌ها نمایان شدند. همه‌ی این مطالب را اورتون با بی‌حرمتی زیاد نقل کرده بود.

یادداشت‌ها ناخشنودی هالیول از موفقیت اورتون را نشان می‌داد. سرانجام تنها چیزی که او را راضی می‌کرد، یک شکست برای اورتون بود؛ شاید یک نمایش‌نامه‌ی ناموفق، تا مانند سال‌های پیش، بتوانند در شکست همدردی کنند و وقتی خلاف آن اتفاق رخ داد و تنها موفقیت و شهرت اورتون فزونی یافت، هالیول تنها کاری که می‌توانست بار دیگر آنها را برابر سازد، انجام داد: او خودشان را با مرگ برابر ساخت. هالیول با کشتن اورتون شاید به اندازه‌ی دوستش مشهور شد؛ البته شهرت پس از مرگ.

جو اورتون فقط بخشی از ویران‌شدن دوستش را فهمید و تلاش او برای کمک به

هالیول در راه‌اندازی یک حرفه‌ی هنری آن را نشان داد: سخاوت و گناه. اساساً اورتون دو راه‌حل برای مشکل داشت؛ او می‌توانست موفقیت‌هایش را پایین بکشد، اشتباه‌هایی مرتکب شود و حسادت هالیول را منحرف سازد، یا با فهمیدن دلیل مشکل باید از هالیول به‌عنوان یک افعی فرار می‌کرد. البته هالیول یک افعی بود؛ افعی حسادت. وقتی حسادت در کسی ایجاد می‌شود، هر کاری که انجام دهید باعث رشد آن شده و روزبه‌روز درونش را چرکی‌تر می‌سازد و درنهایت او حمله می‌کند. کمتر از پنجاه درصد افراد می‌توانند در بازی زندگی موفق شوند و این اقلیت، بیشک حسادت اطرافیان را تحریک خواهند کرد. وقتی موفقیت در مسیر شما قرار گیرد، افرادی که به شما نزدیکند، دوستان و آشنایانی که پشت‌سر گذاشته‌اید، بیشتر می‌ترسند. احساس پستی آن‌ها را می‌خورد؛ فکر موفقیت شما تنها احساس رکود آن‌ها را بالا می‌برد. حسادت یا به گفته‌ی کی‌یر کگارد (۱۶۳) فیلسوف «تحسین ناشاد» جلب می‌شود. شاید حسادت را نبینید، اما روزی آن را احساس می‌کنید؛ مگر اینکه راهبردهای منحرف ساختن حسادت را آموخته باشید: دادن قربانیان کوچکی در راه الهه‌ی موفقیت. موفقیت خود را به‌صورت منطقی تضعیف کنید یا شکست، ضعف و عصبانیت از خود نشان دهید، یا موفقیت خود را به شانس نسبت دهید، یا خیلی ساده دوستان تازه‌ای برای خود بیابید. هرگز قدرت حسادت را دست‌کم نگیرید.

تحسین‌کننده‌ای که احساس می‌کند نمی‌تواند با پذیرش خویشتن شاد باشد، ترجیح می‌دهد به آنچه تحسین می‌کند، حسادت ورزد. به‌همین دلیل به زبان دیگری سخن می‌گوید. آنچه او تحسین می‌کند، به‌راستی چیزی احمقانه، عجیب و غریب و کسل‌کننده است.

تحسین یعنی پذیرش خویشتن شاد؛ حسد یعنی قدرت‌نمایی خویشتن ناشاد.

سورن کی‌یر کگارد، (۱۸۱۳-۱۸۵۵)

هوش و مهارت زیادی برای کتمانِ هوش و مهارت لازم است.

لا روشه فوکاد، (۱۶۸۰-۱۶۱۳)

پیروی از قانون

طبقه‌ی بازرگانان و صنف صنعتگران که فلورانس قرون وسطا رفاه خود را مدیون آن بود، جمهوری خلق کردند تا در برابر ظلم اشراف از آن‌ها حمایت کند. از آنجا که مقام بالا تنها برای چند ماه محفوظ می‌ماند، کسی نمی‌توانست تسلطی همیشگی داشته باشد و این به معنای درگیری همیشگی جناح‌های سیاسی به‌خاطر در دست گرفتن کنترل بود. این سازوکار دیکتاتورهای ستمگر و تنگ‌نظر را دور نگه می‌داشت. خاندان مدیچی با چنین سازوکاری چندین قرن زندگی کرد، بدون اینکه اثری از خود برجای گذارد. آن‌ها اصالت متوسطی به‌عنوان داروساز داشتند و شهروندانی معمولی از طبقه‌ی متوسط بودند. تا اواخر قرن چهاردهم، که جیووانی دِ مدیچی اقبالی در بانک‌داری یافت و آن‌ها به‌عنوان نیرویی که جدی گرفته می‌شدند، نمایان گشتند. با مرگ جیووانی، پسرش کوزیمو شغل خانواده را در دست گرفت و به‌سرعت استعدادش را در این زمینه نشان داد. با مدیریت او شغل پول‌ساز شد و خاندان مدیچی به‌عنوان یکی از خانواده‌های برجسته‌ی بانک‌دار اروپا نمایان شد. اما در فلورانس آن‌ها رقیبی داشتند: با وجود نظام جمهوری خواه شهر یک خانواده، یعنی دودمان آلبریز، کنترل انحصاری دولت را برای سال‌ها در دست داشتند و قراردادهایی را تقویت می‌کردند که باعث می‌شد همواره جایگاه‌های مهم را با افراد خاندان خود پر سازند. کوزیمو با این امر نجنبید و حمایت ضمنی از دودمان آلبریز داشت. زمانی که آلبریز آغاز به نمایش قدرت کرد، کوزیمو ترجیح داد در پس‌زمینه بماند. هرچند در نهایت ثروت مدیچی نتوانست نادیده گرفته شود و در سال ۱۴۳۳ به‌خاطر تهدید از سوی این خانواده آلبریز از عوامل دولتی خود استفاده کرد تا به جرم دسیسه در براندازی جمهوری، کوزیمو را دستگیر کنند. برخی در جناح آلبریز خواستار اعدام کوزیمو شدند و بقیه از بروز جنگ‌های داخلی می‌ترسیدند. در نهایت، او را از فلورانس تبعید کردند. کوزیمو با این حکم نجنبید و به آرامی آنجا را ترک کرد. او می‌دانست که گاهی عاقلانه‌تر است که منتظر فرصت بمانی و کم‌رنگ شوی. سراسر سال بعد، آلبریز آغاز به ایجاد ترس و وحشت کرد؛ زیرا در حال تنظیم حکومتی استبدادی بودند. کوزیمو حتی در تبعید با استفاده از منافع ثروتش در نفوذ بر امور فلورانس ادامه داد. یک جنگ داخلی در شهر درگرفت. سپتامبر ۱۴۳۴، خاندان آلبریز از قدرت سرنگون و تبعید شد. کوزیمو بی‌درنگ به فلورانس بازگشت و جایگاهش را پس گرفت، اما متوجه شد که اکنون با موقعیتی شکننده روبه‌روست. اگر جاه‌طلب به‌نظر می‌رسید، مانند آلبریز، حسادت و دشمنی را که در نهایت به تهدید خود وی ختم می‌شد، تحریک می‌کرد. از سوی دیگر، اگر در فعالیت‌های جنبی

می‌ماند، به خاندان دیگری که مانند آلیبزز بالا بیایند، فرصت می‌داد که با موفقیت‌هایشان مدیچی را تنبیه کنند.

کوزیمو مشکل را به دو طریق حل کرد: محرمانه از ثروتش برای خرید نفوذ در بین شهروندان مهم استفاده کرد و یاران خود را که همگی به گونه‌ای هوشمندانه از طبقه‌های متوسط برای کتمان وفاداریشان به او انتخاب شده بودند، در موقعیت‌های بالای دولتی قرار داد. افرادی که از نفوذ سیاسی در حال رشد وی شاکی بودند، تحت پرداخت مالیات قرار می‌گرفتند یا دارایی‌هایشان توسط افراد بانک‌دار کوزیمو از اختیارشان خارج می‌شد. جمهوریت فقط یک نام بود؛ کوزیمو بر امور کنترل کاملی داشت.

کوزیمو در پشت‌صحنه‌ها تلاش می‌کرد تا کنترل را در دست بگیرد، در حالی که در ظاهر چهره‌ی دیگری از خود ارائه می‌داد. وقتی در خیابان‌های فلورانس قدم می‌زد، خاضعانه لباس می‌پوشید و بیشتر از یک خدمتکار به نظر نمی‌رسید و به افراد امین و شهروندان مسن به گونه‌ای دیگر تعظیم می‌کرد. به جای اسب، سوار قاطر می‌شد. هرگز از مسائل واردات عمومی صحبت نکرد، در حالی که امور خارجی فلورانس را بیش از سی سال کنترل می‌کرد. به نیکوکاران پول می‌داد و با طبقه‌ی بازرگانان فلورانس ارتباط برقرار می‌کرد. برای همه‌ی ساختمان‌های عمومی که غرور فلورانسی‌ها را در شهر تأمین می‌کرد، بودجه تهیه کرد. وقتی قصری برای خود و خانواده‌اش در نزدیکی فیسول ساخت، طراحی‌های پر زرق و برق برونلیشی (۱۶۴) را پذیرفت و به جای آن، ساختار متواضعانه‌تر میچلوزو (۱۶۵)، مردی با اصالت پایین از فلورانس را انتخاب کرد. قصر نمادی از راهبرد کوزیمو بود: از نمای بیرونی به‌طور کامل ساده و در درون به‌طور کامل گران‌بها و پرشکوه بود.

سرانجام پس از سی سال حکومت، کوزیمو در سال ۱۶۶۴ مُرد. شهروندان فلورانس می‌خواستند برایش مقبره‌ای بزرگ بسازند و خاطره‌اش را با مراسم خاک‌سپاری باشکوهی جشن بگیرند، اما کوزیمو در بستر مرگ خواسته بود که «بدون جشن و نمایش» به خاک سپرده شود.

شصت سال بعد، ماکیاولی از کوزیمو به‌عنوان باهوش‌ترین پرنس یاد کرد، «زیرا او می‌دانست که چگونه مسائل نامعمول که دیده می‌شوند و در هر ساعت به چشم می‌آیند، نسبت به آن‌ها که در عمل انجام می‌شوند و با احترام پوشیده می‌شوند، حسادت دیگران را تحریک می‌کنند».

حسد آگلاروس را آزار می‌دهد

الهه‌ی میزوا (۱۶۶) در مسیر خانه‌ی حسد بود؛ خانه‌ای آغشته به تاریکی و لجن، خانه‌ای پنهان در دوردست و در عمق دره‌ها. جایی که خورشید هرگز نمی‌تابد و باد هرگز نمی‌وزد؛ جایگاه تاریکی، پر از ترس کرخ‌کننده، همیشه بی‌آتش و پنهان در تاریکی شدید. وقتی میزوا به این نقطه رسید، روبه‌روی خانه ایستاد... و با نوک نیزه به درها ضربه زد، درها باز شدند و حسادت در آن میان نمایان شد؛ درگیر با گوشت مار تازه غذایی که شرارتش را با آن تغذیه می‌کرد.

میزوا نگاهش را برگرداند، اما حسد به سرعت از زمین بلند شد. اجساد نیمه‌خورده را رها کرد و کشان‌کشان بیرون آمد. با دیدن الهه که در کمال زیبایی بود، آهی کشید... صورت حسادت به طرز بیمارگونه‌ای رنگ‌پریده بود، بدنش لاغر و تحلیل‌رفته بود و با چشمان نیمه‌باز به گونه‌ای وحشتناک نگاه می‌کرد. دندان‌هایش بزرگ و خراب بودند و از سینه‌ی سمی سبز رنگ و زبانش سم می‌چکید. تنها تماشای ضجه کشیدن می‌توانست بر لبانش شادی بیاورد. هرگز آرامش خواب را نمی‌شناخت، بلکه تمام وقت با دقت و خشم بیدار بود و ناامیدانه سرنوشت خوب بشر را می‌نگریست و لاغرتر می‌شد. او دیگران را می‌جوید و جویده می‌شد و خودش را آزار می‌داد. میزوا با وجود نفرتش از وی کوتاه گفت: «زهرت را درون یکی از دختران سِروپ (۱۶۷) وارد کن؛ این چیزی است که از تو می‌خواهم». بدون کلامی اضافی، با نیزه‌اش به زمین فشار آورد، زمین را ترک کرده و به سوی آسمان‌ها اوج گرفت.

حسادت از گوشه‌ی چشمش الهه را تماشا می‌کرد که از دیدرس خارج می‌شود؛ غرغر می‌کرد و از اینکه نقشه‌ی میزوا اجرا شود، عصبانی بود. آن‌گاه عصایش را بیرون آورد. عصایش سراسر پوشیده از خار بود. خود را با ابرهای سیاه پوشاند و آماده شد. هر جا که می‌رفت، دشت‌های پر گل را له می‌کرد، چمن‌ها را پژمرده می‌کرد، درخت‌ها را می‌سوزاند و با نفسش، مردم شهرها و خانه‌هایشان را فاسد می‌کرد، تا اینکه به آتن رسید؛ محل هوش و ثروت و آرامش و سعادت. وقتی دلیلی برای اشک ریختن (مردم آنجا) ندید، به سختی توانست جلوی گریه‌اش را بگیرد.

آن‌گاه وارد خوابگاه دختر سِروپ (آگلاروس) شد؛ حسادت فرامین میزوا را اجرا می‌کرد. او سینه‌ی دختر را با دستان آغشته به خبثت لمس کرد، قلبش را با خارهای نوک تیز پر کرد، سمی سیاه و شیطانی را در سراسر استخوان‌هایش پخش کرد و زهر را عمیق در قلبش ریخت. دلیل این عذاب نیاز به جست‌وجو نداشت و در برابر چشمان آگلاروس دیدگاهی از خواهرش قرار داد؛ ازدواج خوش خواهرش (با الهه‌ی مرکوری) و تمام جذابیت الهه را قرار داد و در این شکوه اغراق کرد.

پس آگلاروس با چنین افکاری آزار دید و عصبانیت حسودانه‌ای که پنهان کرده بود، قلبش را نابود ساخت؛ روز و شب آه می‌کشید و بی‌وقفه بدبخت و به آرامی تباه شد؛ انگار که یخ برابر خورشید ذوب می‌شود. شعله‌ای که از فکر به خوشبختی و بخت خوب خواهرش در وی برافروخته شد، مانند علف‌های شعله‌ور نبود، بلکه آتشی بود که از درون می‌سوخت.

تحول؛ آوید (سال ۴۳ پ. م. تا ۱۸ م.)

تفسیر

کتاب فروشی به نام ویسپازیانو دا بیستیچی، یکی از دوستان کوزیمو، یک‌بار درباره‌ی وی نوشت: «او هر بار می‌خواست کاری انجام دهد، آن را می‌نگریست، به این منظور که تا اندازه‌ی ممکن حسادت را از آن دور سازد. وانمود می‌کرد که خلاقیت از سوی دیگران است، نه وی». یکی از گفته‌های دلخواه کوزیمو این بود: «حسادت علفی است که نباید آبیاری شود». با آگاهی از قدرتی که حسادت محیط مردم‌سالارانه داشت، کوزیمو از داشتن ظاهری بزرگ‌منشانه دوری کرد. این بدان معنا نیست که بزرگی باید خفه شود و فقط متوسط بودن برجای بماند، بلکه بازی ظاهرسازی باید اجرا شود؛ حسادت مودیان‌هی مردم به آرامی انحراف‌پذیر است. در مدل و ارزش‌ها مانند یکی از آن‌ها ظاهر شوید، با افراد پایین‌تر از خود ارتباط برقرار کنید و آن‌ها را تا موقعیت‌های قدرتی بالا بیاورید که در زمان نیاز، جلب حمایتشان تضمین‌شده باشد. هرگز ثروت خود را به رخ دیگران نکشید و هوشمندانه درجه‌ی نفوذی را که این ثروت برایتان به‌همراه دارد، بپوشانید؛ وانمود کنید که به دیگران نسبت دارد و انگار که آن‌ها قدرتمندتر از شما هستند. کوزیمو مدیچی این بازی را کامل کرد؛ او یک حقه‌باز ظاهرساز عالی بود. کسی نمی‌توانست محدوده‌ی قدرت او را محاسبه کند. ظاهر فریبنده‌اش واقعیت را پنهان می‌کرد.

فکر نکنید با نمایش توانایی‌هایی که شما را از دیگران بالاتر می‌برند، تحسین آن‌ها را برمی‌انگیزید؛ این حماقت است. با آگاه‌ساختن دیگران از موقعیت پستی که دارند، تنها «تحسین ناشاد» یا حسادت را تحریک می‌کنید که آن‌ها را مانند خوره می‌خورد و باعث می‌شود به روش‌هایی که هرگز پیش‌بینی نمی‌کنید، تضعیف شوید. احمق با نمایش موفقیت‌هایش به الهه‌های حسادت قدرت می‌بخشد. استاد قدرت می‌داند که ظاهری بالاتر از دیگران نشان دادن در کنار واقعیت بسیار جزئی و بی‌اهمیت است. از همه‌ی ویژگی‌های روح حسادت تنها ویژگی‌ای است که کسی به آن اعتراف

نمی‌کند.

پلوتارک، (۱۲۰-۴۶)

حسادت گناه کار شهوانی را مانند رازی پنهان می‌کند و یک مبتکر بی‌پایان حقه و نیرنگ می‌شود تا خود را پنهان کرده و بپوشاند. بنابراین، می‌تواند وانمود کند که برتری دیگران که قلب او را پر از نفرت می‌کند، نادیده گرفته است؛ انگار که آنها را نمی‌بیند، یا نمی‌شنود یا از آنها آگاه نیست، یا حتی هرگز چیزی از آنها نمی‌داند. او استاد تقلید است. ازسویی، با تمام قدرتش تلاش می‌کند که دسیسه کند و بنابراین از هرگونه برتری از تظاهر در موقعیت خودداری می‌کند و اگر آنها چنین کنند، دچار ابهامشان کرده و به باد انتقاد شدید می‌گیرد و افترا و طعنه می‌زند؛ مانند وزغی که سم را از منفذش بیرون می‌راند. از سوی دیگر، افراد بی‌اهمیت، معمولی و حتی پست را در فعالیت‌های مشابه بسیار بالا خواهد برد.

آرتور شوپنهاور، (۱۸۶۵-۱۷۸۸)

کلیدهای دستیابی به قدرت

بشر زمان سختی را با احساس حقارت می‌گذراند؛ در برخورد با مهارت، هوش یا قدرت برتر به‌طور معمول خراب شده و بیمار می‌شویم. زیرا بسیاری از ما حس کاذبی نسبت به خودمان داریم و با دیدن افرادی که بر ما برتری دارند، متوجه می‌شویم معمولی هستیم یا دست‌کم به اندازه‌ای که فکر می‌کنیم درخشان نیستیم. این ناآرامی در تصویر شخصی بدون به هم ریختن احساسات زشت نمی‌تواند دوام داشته باشد. ابتدا احساس حسادت می‌کنیم؛ اگر تنها کیفیت یا مهارت فرد برتر را داشته باشیم، خوشحال خواهیم شد، اما حسادت آسایش یا برابری برایمان به‌همراه ندارد. نمی‌توانیم این حس را بپذیریم، چون از نظر اجتماعی خشنود نیست؛ نشان دادن حسادت یعنی پذیرش حس پستی. شاید برای دوستان نزدیک بتوانیم خواسته‌های پنهان خود را اعتراف کنیم، اما هرگز نمی‌توانیم حسادت را اعتراف کنیم؛ پس این حس پنهان می‌شود. به روش‌های مختلف، این حس را منحرف می‌سازیم؛ مانند یافتن زمینه‌هایی که بتوانیم از فردی که باعث حسادت ما شده است، انتقاد کنیم: می‌گوییم شاید او از

من باهوش‌تر باشد، اما وجدان و اخلاق ندارد. یا شاید او قدرت زیادی داشته باشد، اما حقه‌باز است. اگر به او تهمت نزنیم، شاید بیش‌ازاندازه از او تعریف کنیم؛ گونه‌ی دیگر انحراف حسادت.

چندین راهبرد در برخورد با احساس حسادت مودیان و زیان‌بار وجود دارد. نخست اینکه این حقیقت را بپذیرید که افرادی وجود خواهند داشت که به روش‌های گوناگونی از شما پیشی بگیرند و این حقیقت که شما به آن‌ها حسادت دارید. اما اگر این احساس را راهی برای جلو کشیدن خود تا مرز برابری یا پیشی‌گرفتن از آن‌ها بسازید، می‌تواند شما را به پیروزی‌های بالاتری برساند.

بنابر حکایت‌ها، افراد زیادی نمی‌توانند بدون حس حسادت، دوستی را که در آینده خوشبخت می‌شود، دوست داشته باشند؛ در ذهن آن‌ها سم سردی می‌چسبد و همه‌ی دردهای زندگی را برایشان دو برابر می‌سازد. (حسود) باید زخم‌هایش را پرستاری کرده و شادی دیگران را مانند نفرین احساس کند.

آسیلوس (۱۶۸)، (۴۵۶-۵۲۵ پ. م.)

دوم بدانید که وقتی قدرتمند می‌شوید، افراد پایین‌تر از شما به شما حسادت خواهند داشت. شاید این حس را نشان ندهند، ولی حسی اجتناب‌ناپذیر است. ظاهری را که نشان می‌دهند، به‌سادگی نپذیرید. از انتقادهای، اشاره‌های کنایه‌آمیز ریز، نشانه‌های از پشت خنجر زدن، تمجید اغراق‌آمیزی که شما را برای سقوط آماده می‌سازد، نگاه خشمگین چشمان همه را بخوانید. نیمی از مشکل حسادت وقتی تشخیص داده می‌شود که خیلی دیر است.

یوسف و بالاپوشش

اکنون یعقوب یوسف را بیش از دیگر فرزندان‌ش دوست داشت، زیرا او فرزند دوران پیری‌اش بود و برایش بالاپوشی رنگی ساخته بود...

برادرانش به وی حسادت می‌کردند... و وقتی با وی بودند، تصمیم گرفتند او را به قتل برسانند و حال به یکدیگر می‌گفتند: «این خواب‌بین را نگاه کنید! بیایید او را بکشیم و درون گودالی بیندازیم و بگوییم حیوان درنده‌ای او را بلعید، پس رؤیای او را خواهیم دید».

عهد عتیق؛ پیدایش، ۲۰-۳: ۳۷

سرانجام، انتظار داشته باشید وقتی مردم به شما حسادت می‌کنند، پنهانی علیه شما عمل کنند. آن‌ها مانع‌هایی در مسیر شما قرار می‌دهند که نتوانید جلو را ببینید یا اینکه سرچشمه‌ی آن‌ها را بیابید. دفاع از خود در برابر این‌گونه حمله‌ها بسیار سخت است و زمانی که حسادت را در ریشه‌ی احساسات فردی نسبت به خود شناسایی کنید، خیلی دیر است؛ چشم‌پوشی‌ها، فروتنی‌های نادرست و رفتارهای دفاعی شما فقط مشکل را وخیم‌تر می‌سازد. از آنجا که دوری از خلق کردن حسادت در گام نخست بسیار ساده‌تر است تا خلاص شدن از آن هنگامی که ایجاد شد، باید به گونه‌ای برنامه‌ریزی کنید که پیش از رشد یافتن، بر آن پیشی بگیرید. به‌طور معمول، رفتارهای خودتان حسادت را خلق می‌کند؛ ناآگاهی‌های خود شما. با آگاه شدن از کارها و ویژگی‌هایی که حسادت را به وجود می‌آورند، می‌توانید از این دندان خلاص شوید، پیش از آنکه ذره‌ذره شما را تا پای مرگ ببرد.

تراژدی مقبره

(وقتی پاپ ژولیوس اول، طرحی را که میکِل آنژ برای مقبره‌اش داشت، دید) به‌اندازه‌ای برایش خوشایند بود که بی‌درنگ او را به کارارا فرستاد تا مرمر موردنیازش را از معدن استخراج کند. به آلمانو سالویاتی از فلورانس دستور داد که هزاران سکه‌ی طلا برای این منظور به وی بدهد. میکِل آنژ بیش از هشت‌ماه در این کوه‌ها ماند؛ با دو کارگر مرد و اسبشان و بدون هیچ امکانات دیگری جز غذا... مرمر کافی از معدن استخراج و انتخاب شد. میکِل آنژ آن‌ها را به ساحل برد و یکی از مردان را برای بار زدن، آنجا نگه داشت و خودش به رم برگشت.

...مقدار مرمرها زیاد بود؛ به‌همین دلیل این خبر در سراسر پیازا پخش شد. آن‌ها مایه‌ی تحسین همگان بودند و حاصل لذت پاپ که تعریف بی‌اندازه‌ای بار میکِل آنژ

کرده بود. زمانی که وی آغاز به کار روی مرمرها کرد، بارها به منزل پاپ رفت و درباره‌ی مقبره و چیزهای دیگر با وی و برادرش صحبت کرد و برای اینکه راحت‌تر به دیدنش برود، پاپ دستور داد که یک پل متحرک از راهرو به اتاق‌های میکل آنژ کشیده شود تا از راه آن بتواند با او دیدارهای خصوصی داشته باشد. این لطف زیاد و پیاپی دلیل حسادت‌های زیادی شد (مانند درون دربار) و پس از حسادت، دلیل آزار و اذیت بی‌پایان؛ زیرا برامانته‌ی معمار، که پیش‌تر موردعلاقه‌ی پاپ بود، نظر پاپ را عوض کرد. به او گفت که به گفته‌ی عوام، ساختن مقبره در طول حیات فرد، بدشانسی می‌آورد و داستان‌هایی این‌چنین. ترس به‌اندازه‌ی حسادت برامانته را تحریک کرد؛ زیرا قضاوت میکل آنژ، بسیاری از خطاهای وی را بر ملا می‌ساخت. حال که او هیچ شکی نداشت میکل آنژ به اشتباه‌های وی پی برده است، تلاش می‌کرد که میکل آنژ را از رم بیرون کند یا دست‌کم او را از محبوبیت پاپ و افتخار و فایده‌ای که می‌توانست از هنرش به‌دست آورد، محروم سازد. او در موضوع مقبره موفق شد؛ شکی نبود که اگر به میکل آنژ اجازه داده می‌شد که آن را تمام کند، بر اساس طرح اولیه‌اش، محدوده‌ی گسترده‌ای برای عرض‌اندام می‌یافت و هیچ هنرمند دیگری حتی مشهور (بدون حسادت باید گفت)، نمی‌توانست جایگاه بالایی را که او به‌دست می‌آورد، بیابد.

ویتا دی میکل آنجلو؛ آسکانیو کاندیوی (۱۶۹)، ۱۵۵۳

کی‌یرک‌گارد باور داشت افرادی وجود دارند که حسادت را خلق می‌کنند و با بیداری این حس به‌اندازه‌ی افرادی که آن را حس می‌کنند، مقصرند. آشکارترین نوع این افراد را همگی می‌شناسیم: لحظه‌ای که اتفاق خوبی برایشان رخ می‌دهد، حال از روی شانس یا برنامه‌ریزی، آن را همه‌جا می‌گویند. درحقیقت از حس حقارت دیگران خوشحال می‌شوند. این نوع مشخص و ناامیدکننده هستند، اما دیگرانی هستند که حسادت را به روش‌های ظریف و ناآگاهانه خلق می‌کنند و تا اندازه‌ای از مشکلات خود شرم‌منده‌اند. حسادت به‌طور معمول یک مشکل است؛ برای نمونه، برای افرادی با استعداد بالا.

سر والتر رالیج یکی از مردان برجسته‌ی دربار ملکه‌ی الیزابت انگلستان بود. او به‌عنوان دانشمند مهارت‌هایی داشت؛ شعرهایی می‌نوشت که به‌عنوان زیباترین نوشته‌های آن دوره شناخته می‌شد. یک رهبر ثابت‌شده برای مردان، بازرگانی بی‌باک، کاپیتانی بزرگ و در رأس همه‌ی این‌ها، یک درباری جذاب و سلحشور که یکی از محبوبان ملکه بود. اما هر جایی که می‌رفت، مردم راهش را می‌بستند و سرانجام سقوطی وحشتناک داشت که حتی او را به زندان و درنهایت به تبر جلا سپرد. رالیج نمی‌توانست مخالفت شدید دیگران را نسبت به خود درک کند. او متوجه نبود که نه‌تنها تلاشی برای انحراف میزان مهارت‌ها و ویژگی‌های خود نمی‌کند، بلکه آن‌ها را روی یک‌نفر یا همه استفاده می‌کند و به نمایش می‌گذارد. او فکر می‌کرد با این کار مردم را تحت‌تأثیر قرار داده و دوستانی می‌یابد. درحقیقت این کار برایش دشمنانی ساکت ساخت؛ افرادی که نسبت به او احساس خواری داشتند و هر کاری که می‌توانستند انجام می‌دادند تا او را در لحظه‌ی اوج یا با جزئی‌ترین اشتباه خراب کنند. در پایان، دلیل اعدام او وطن‌فروشی بود. اما حسادت برای پوشش خرابکاری‌هایش، از هر چیزی که بیابد، استفاده می‌کند.

حسادت در مورد سر والتر رالیج از بدترین نوع آن است: این حس توسط هوش و بزرگواری ذاتی او برانگیخته می‌شود که او احساس می‌کرد به‌صورت کامل باید نمایش داده شود. دیگران نیز می‌توانند پول و قدرت به‌دست آورند، اما هوش برتر، ظاهر خوب و جذابیت ویژگی‌هایی هستند که کسی نمی‌تواند به‌دست آورد. افرادی که به‌طور طبیعی کامل هستند، باید بیشتر تلاش کنند تا درخشندگی خود را پنهان سازند؛ باید یک یا دو خطا انجام دهند تا حسادت را پیش از آنکه ریشه گیرد، منحرف سازند. این یک اشتباه ساده و معمولی است که فکر کنید شما با استعدادهای طبیعی خود دیگران را جذب می‌کنید، اما درحقیقت آن‌ها از شما متنفر می‌شوند.

آیا هرگز کسی به حسادت اقرار کرده است؟ درون حسادت چیزی وجود دارد که

همه حس می‌کنند شرم‌آورتر از یک جرم جنایتکارانه است و نه تنها همه حسد را تکذیب کرده و به خود مربوط نمی‌دانند، بلکه وقتی مَصْرانه به فرد باهوشی نسبت داده می‌شود، بهترین برخورد دیرباوری است. اما از آنجا که همه چیز در قلب است نه در مغز، هیچ میزان هوشی ضمانتی علیه حسد ارائه نمی‌دهد.

بیلی باد؛ هرمان ملویل (۱۷۰)، (۱۸۹۱-۱۸۱۹)

یک خطر بزرگ در محدوده‌ی قدرت پیشرفت ناگهانی در سرنوشت است؛ یک ترقی نامنتظره. پیروزی یا موفقیتی که در ظاهر معلوم نیست از کجاست. به یقین این موضوع حسادت را در بین یاران پیشین شما تحریک می‌کند. وقتی آرکیشاپ دِ رتز، در سال ۱۶۵۱، به مقام کاردینالی ارتقا یافت، به خوبی می‌دانست که بسیاری از همکاران پیشین به وی حسادت می‌کنند. دِ رتز با آگاهی از حماقت دوستان زبردست، هر کاری که می‌توانست انجام داد تا شایستگی خود را کتمان کرده و بر نقش شانس در موفقیتش تأکید کند. برای آسوده کردن مردم بسیار متفاوت و متواضعانه عمل کرد؛ انگار که اتفاقی رخ نداده است. درحقیقت او اکنون نسبت به پیش قدرت بسیار زیادتری داشت. او نوشت: «با کاهش حسادتی که در برابرم در نظر گرفته می‌شود و بزرگ‌ترین اسرار بودند، این سیاست‌های هوشمندانه تأثیر خوبی داشتند». روش او را دنبال کنید. با ظرافت بر خوش‌شانسی خود تأکید کنید و شادی خود را دست‌یافتنی برای دیگران نشان دهید و از شدت حسادت بکاهید؛ اما مراقب باشید که تواضعی بیش‌ازاندازه از خود نشان ندهید که مردم به راحتی متوجه می‌شوند. این موضوع فقط حسادت بیشتری در آن‌ها برمی‌انگیزد. رفتار باید خوب باشد؛ تواضع شما و بی‌پردگی‌تان نسبت به افرادی که پشت سر گذاشته‌اید، باید هوشمندانه باشد. هر نشانه‌ای از ریاکاری فقط موقعیت جدید شما را نگران‌کننده‌تر می‌سازد. به خاطر داشته باشید: با وجود موقعیت برتری که می‌یابید، ترک کردن یاران پیشین به سودتان نخواهد بود. قدرت نیازمند پایه‌ی حمایتی محکم و پهنی است که حسادت در سکوت می‌تواند آن را خراب کند.

پیروزی علیه خباثت و حسادت را بیاموزید؛ دوران‌دیش در این مورد تحقیر را دست‌کم می‌گیرد، زیرا سخاوت بهتر است. کلام خوب شما درباره‌ی کسی که با شما شیطانی سخن می‌گوید، تمجید نمی‌شود. هیچ انتقامی شجاعانه‌تر از لیاقت‌ها و

شایستگی‌هایی نیست که با آن‌ها حسادت را ناامید کرده و عذاب دهید. هر سرنوشت خوبی به معنای پیچش بیشتر طناب به دور گردن مشتاقان بدبختی است و بهشتِ حسرتِ جهنمِ حسود است. سرنوشت خوب خود را به سمی برای دشمنانتان تبدیل کنید که شدیدترین تنبیه برای آن‌هاست. مرد حسود نه تنها یک بار بلکه چندین بار می‌میرد؛ به تعدادی که فرد مورد حسادت وی زنده است و ستایش می‌شود. جاودانگی آوازه‌ی فرد دوم میزان تنبیه فرد اول است: یکی در شکوه ابدی است و دیگری در بدبختی. شیپور شهرتی که جاودانگی را برای یکی به صدا درمی‌آورد، برای دیگری پیام‌آور مرگ است؛ مرگ برای کسی که به خاطر حسادت خویشتن محکوم به خفه‌شدن است.

بالتازار گراسیان

هرگونه قدرت سیاسی، حسادت‌آفرین است و از بهترین روش‌ها برای گمراه کردن آن پیش از آنکه ریشه‌دار شود، جاه‌طلب نبودن به نظر رسیدن است. با مرگ ایوان مخوف بوریس گودونوف می‌دانست که او تنها فرد حاضر در صحنه برای هدایت روسیه است، اما اگر مشتاقانه در پی جایگاه بود، حسادت و بدگمانی را بین بویارها (اشراف) به وجود می‌آورد. به همین دلیل، از پذیرش تاج و تخت خودداری کرد؛ نه یک بار، بلکه چندین بار. او کاری کرد که مردم اصرار کنند تا سلطنت را بپذیرد. جورج واشنگتن راهبرد همسانی را با تأثیر بیشتری به کار برد: ابتدا در خودداری از ادامه دادن در جایگاه فرماندهی ارتش آمریکا و سپس مقاومت در برابر ریاست‌جمهوری. در هر دو حالت، خود را بیشتر از همیشه مشهور ساخت. مردم نمی‌توانند به قدرتی حسادت کنند که خودشان به فردی که در ظاهر خواهانش نیست می‌دهند. از دید نویسنده و دولت‌مرد دوره‌ی الیزابت (۱۷۱)، سر فرانسیس بیکن، هوشمندانه‌ترین سیاست قدرت خلق نوعی دلسوزی برای آن‌هاست؛ انگار که مسئولیتشان گونه‌ای زجر کشیدن و فداکاری است. چگونه می‌توان به مردی حسادت کرد که به سود جامعه وظیفه‌ی سنگینی بر دوش دارد؟ قدرت خود را نوعی ایثار نشان دهید، نه سرچشمه‌ی شادی؛ و با این کار آن را در برابر حسادت کمتری قرار دهید. بر مشکل‌های خود تأکید کنید و بدین ترتیب یک خطر بالقوه (حسادت) را به سرچشمه‌ی حمایت اخلاقی (دلسوزی) تبدیل سازید؛ نشان دهید سرنوشت خوب شما به سود اطرافیان‌تان خواهد بود. با این کار، شاید لازم باشد سر کیسه را شل کنید؛ مانند سیمون، ژنرال ثروتمند در آتن باستان، که در همه‌ی امور ولخرج بود تا مردم را از رنجی که در امور سیاسی آتنی‌ها نصیبشان کرده بود، دور سازد. او مبلغ هنگفتی

برای فریب حسادت آن‌ها پرداخت و درنهایت از انزوا و تبعید از شهر نجات یافت. جی. ام. دابلیو. ترنر نقاش روش دیگری برای فریب حسادت دوستان هزمندهش که به نظرش بزرگترین مانع در رسیدن به موفقیتش بودند، در پیش گرفت. با توجه به اینکه مهارت‌های رنگی مقایسه‌نشده‌ای او آن‌ها را می‌ترساند که در نمایشگاه‌ها، نقاشی‌های خود را کنار آثار وی آویزان کنند، او احساس کرد که این ترس به حسادت تبدیل می‌شود و درنهایت، یافتن نگارخانه برای نمایش آثارش را مشکل می‌سازد. پس گه‌گاه مشخص می‌شد که ترنر رنگ‌های نقاشی‌اش را با دوده خراب می‌کرد تا حسنیت همکارانش را به‌دست آورد.

گراسیان برای منحرف ساختن حسادت پیشنهاد می‌دهد که فرد قدرتمند یک ضعف یا بی‌ملاحظگی کوچک اجتماعی یا یک ایراد بی‌ضرر را نشان دهد. به آن‌هایی که به شما حسادت می‌کنند، چیزی برای تغذیه بدهید و آن‌ها را از مهم‌ترین گناهانتان منحرف سازید. به خاطر داشته باشید چیزی که مهم است، واقعیت است. شاید ناچار شوید ظاهرسازی کنید، اما در آخر به آنچه مهم است، می‌رسید: قدرت حقیقی. در برخی کشورهای عرب، عده‌ای با رفتاری مانند کوزیمو دی‌مدیچی، از برانگیختن حسادت دوری می‌کنند؛ با نمایش ثروت خود در داخل خانه. این هوشمندی را متناسب با شخصیت خود اعمال کنید.

از برخی پوشش‌های حسادت دوری کنید. تمجید بیش‌ازاندازه یک نشانه‌ی حتمی از حسادت شخص تمجیدکننده است؛ یا شما را برای یک سقوط بالا می‌برند که برآورده نکردن انتظارات آن‌ها ناممکن است یا اینکه تیغ‌هایشان را در پشت شما تیز می‌کنند. به همین ترتیب، کسانی که بیش‌ازاندازه از شما انتقاد می‌کنند یا شما را در جمع بدنام می‌سازند، به همین اندازه به شما حسادت دارند. رفتارشان را به‌عنوان حسادت پنهان شناسایی کنید و از دام لجن‌مال کردن متقابل یا به دل گرفتن انتقادهایشان خود را دور نگه دارید. با نادیده گرفتن ظاهر ناچیز آن‌ها انتقامی پیروزمندانه داشته باشید.

سعی نکنید از آن‌ها که به شما حسادت می‌کنند، کمک و لطف خود را دریغ کنید؛ با این کار فکر خواهند کرد که شما به آن‌ها فخر می‌فروشید. تلاش جو اورتون در کمک به هالیول برای یافتن یک نگارخانه برای کارهایش فقط احساس حقارت و حسادت او را تشدید کرد. وقتی حسادت دلیل اصلی حضور خویش را آشکار سازد، تنها راه حل فرار از صحنه‌ی حسودان است. آن‌ها را در جهنمی که ساخته‌اید، رها کنید تا آرام‌آرام بسوزند.

درنهایت بدانید که برخی محیط‌ها برای حسادت نسبت به محیط‌های دیگر رساناتر هستند؛ اثرهای حسادت در بین همکاران و یاران خیلی جدی‌تر است، زیرا پوششی از برابری وجود دارد. افزون‌بر این، حسادت در محیط‌های دموکراتیکی که نمایش بیش‌ازاندازه‌ی قدرت به‌شمار آورده نمی‌شود، تخریب‌کننده است؛ در چنین

محیط‌هایی حس‌ششم قوی داشته باشید. فیلم‌ساز، اینگمار برگمن (۱۷۲)، از سوی اداره‌ی مالیات سوئد کلافه شده بود، زیرا در سوئد خارج از جمعیت (عامه) بودن، به معنای ترش‌رویی کردن به دیگران بود. دوری از حسادت در چنین محیط‌هایی به‌طور تقریبی ناممکن است و کار زیادی نمی‌توانید انجام دهید، جز اینکه با سخاوت همه را بپذیرید و چیزی را به‌عنوان موضوع شخصی به خود نگیرید. همان‌گونه که یک‌بار تورئو (۱۷۳) گفت: «حسادت مالیاتی است که همه‌ی درجه‌ها باید پردازند».

تصویر ذهنی: یک باغ علف‌هرز. شما به علف‌های هرز رسیدگی نمی‌کنید، اما به محض آبیاری باغ آن‌ها همه‌جا پخش می‌شوند؛ نمی‌فهمید چگونه، اما همه چیز را به دست می‌گیرند، بلند و زشت می‌شوند و مانع شکوفایی باغ می‌شوند. سرسری آبیاری نکنید و پیش از آنکه خیلی دیر شود، علف‌های هرز حسادت را با تغذیه نکردن نابود کنید.

سند

گاهی خطایی بی‌ضرر در شخصیت خود نشان دهید، زیرا حسود کامل‌ترین فرد را بدون هیچ گناهی به گناه مرتکب می‌سازد. آن‌ها یک آرگوس (۱۷۴) می‌شوند؛ چشم‌هایی برای یافتن اشتباهی با امتیاز؛ این تنها تسلی آن‌هاست. اجازه ندهید حسادت با زهر و کینه‌ی خودش بترکد. در شجاعت و هوش، اندکی لغزش نشان دهید تا پیش از موعد آن را خلع‌سلاح کنید. پس شغل قرمز خود را در برابر شاخ‌های حسود تکان دهید تا جاودانگی خود را نجات دهید.

بالتازار گراسیان

استثنا

باید با حسودان با دقت رفتار کنید، زیرا غیرمستقیم هستند و راه‌های بی‌شماری برای تضعیف شما می‌یابند. اما راه رفتن محتاطانه در پیرامون آن‌ها فقط حسادتشان را بدتر می‌کند. آن‌ها احساس می‌کنند شما محتاط هستید و این نشانه‌ای دیگر از برتر بودن شماست. به‌همین دلیل، باید پیش از ریشه‌دار شدن حسادت اقدام کنید.

اما وقتی حسادت ایجاد شد، حال از اشتباه شما باشد یا خیر، گاهی بهترین روش روش مخالف است: بیشترین اهانت و تحقیر را نسبت به آنها که به شما حسادت دارند، نشان دهید. به جای پنهان‌سازی کمال خود آن را مشخص و آشکار سازید. از هر پیروزی خود به‌عنوان موقعیتی برای پیچ‌وتاب دادن حسود استفاده کنید. بخت خوب و قدرت شما جهنم زندگی آنها خواهد شد. اگر موقعیت قدرتمند بی‌عیب و نقصی کسب کنید، حسادت آنها تأثیری بر شما نخواهد داشت و بهترین انتقام دنیا را خواهید داشت؛ وقتی شما به واسطه‌ی قدرت خود آزاد هستید، آنها در دام حسادت خود گرفتار خواهند بود.

میکل آنژ به‌همین ترتیب بر برامانته‌ی معمار کینه‌توز که نظر پاپ ژولیوس را از طرح سنگ قبر وی برگرداند، پیروز شد. برامانته به مهارت‌های ذاتی میکل آنژ حسادت می‌ورزید. او احساس کرد با فشار آوردن به پاپ که به میکل آنژ مأموریت دهد تا دیوارنگاره‌های معبد سیستاین را نقاشی کند، به پیروزی طرح سنگ قبر ناتمام خود می‌افزاید. طرح سال‌ها طول می‌کشید که در آن سال‌ها، میکل آنژ نمی‌توانست هیچ‌یک از مجسمه‌های شگفت‌انگیزش را کامل کند. افزون‌بر این، برامانته فکر نمی‌کرد که مهارت نقاشی میکل آنژ به‌اندازه‌ی مجسمه‌سازی‌اش باشد و نقاشی‌های معبد تصویر او را به‌عنوان هنرمند کامل خراب می‌کرد.

میکل آنژ دام را دید و خواست قرارداد را لغو کند، اما نمی‌توانست از دستور پاپ سرپیچی کند؛ پس بدون شکایت، آن را پذیرفت و از حسادت برامانته برای تحریک خود به سوی موفقیت‌های بالاتر استفاده کرد و معبد سیستاین را به‌عنوان کامل‌ترین اثر خود انجام داد. هر بار که برامانته از آن می‌شنید یا آن را می‌دید، از حسادت خود بیشتر آشفته می‌شد؛ شیرین‌ترین و ماندگارترین انتقامی که می‌توانید به‌طور دقیق بر فرد حسود وارد کنید.

قانون ۴۷: از هدفی که برای خود در نظر گرفته‌اید، پیش‌تر نروید؛ نقطه‌ی توقف در پیروزی را بیاموزید

حکم

لحظه‌ی پیروزی به‌طور معمول لحظه‌ی خطرناکی است. در گرمای پیروزی فرد خودپسند و بیش‌ازاندازه مطمئن می‌تواند شما را پیش‌تر از هدفی که برای خود در نظر گرفته‌اید، بکشاند و با پیشروی زیاد دشمنانی برای خود می‌سازید که قادر به شکست دادنشان نخواهید بود. نگذارید موفقیت شما را سرمست کند؛ جایگزینی برای راهبرد و برنامه‌ی دقیق وجود ندارد. هدفی در نظر بگیرید و وقتی به آن رسیدید، متوقف شوید.

سرپیچی از قانون

در سال ۵۵۹ پ. م. مرد جوانی به نام کوروش ارتشی بزرگ از قبیله‌های پراکنده‌ی پارسی گردآوری کرد و علیه پدر بزرگش، آژی‌دهاک پادشاه مادها، به حرکت درآورد. او به راحتی آژی‌دهاک را شکست داد و به‌عنوان پادشاه ماد و پارس تاج‌گذاری کرد و امپراتوری پارس را بنیان گذاشت. پیروزی بعد از پیروزی به سرعت به دست آمد. کوروش، کروژئوس، پادشاه لیدیه، را شکست داد و آن‌گاه بر جزیره‌های یونانیان و دیگر پادشاهی‌های کوچک چیره شد. او به سوی بابل رفت و آنجا را به دست آورد. اکنون به‌عنوان کوروش بزرگ پادشاه جهان شناخته می‌شد.

پس از تصرف فتوحات بابل، توجه کوروش به سوی شرق معطوف شد: قبیله‌های نیمه‌بربر ماساگتای، قلمرویی پهناور از دریای کاسپیان، یک نژاد شجاع وحشی که توسط ملکه تومیرس (۱۷۵) رهبری می‌شد. آنجا ثروت‌های بابل را نداشت، اما کوروش تصمیم گرفت به آنجا حمله کند، زیرا خود را ابرمرد شکست‌ناپذیر می‌دانست. آنجا به راحتی تحت تسلط ارتش گسترده‌ی کوروش درمی‌آمد و امپراتوری وی را گسترده‌تر می‌ساخت.

بنابراین، در سال ۵۲۹ پ. م. کوروش به سوی رودخانه‌ی وسیع آراکس، راه رسیدن به قلمروی ماساگتای، حرکت کرد. درحالی‌که کوروش در ساحل غربی اردو می‌زد، پیامی از ملکه دریافت کرد. ملکه به کوروش گفته بود: «پادشاه قوم ماد! به تو می‌گویم از این کار دست برداری، زیرا نمی‌دانی که پایان کار به سود تو خواهد بود یا خیر. بر مردم خودت حکومت کن و حکومت مرا برای خودم بگذار. اما اگر پند مرا نپذیری، آخرین آرزویت زندگی در آرامش است.» تومیرس با اعتقاد به توانایی ارتش خود و

تأخیر در جنگ حتمی، دستور داد که در آن سوی رودخانه دام‌ها را پهن کنند و اجازه داد تا کوروش به سلامت از رودخانه بگذرد و در جناح شرقی با ارتش وی بجنگد؛ اگر خود چنین می‌خواهد!

کوروش پذیرفت، اما به جای درگیری مستقیم با دشمن، تصمیم گرفت که حقه‌ای بزند. ماساگتای تجمل‌های زیادی نمی‌شناخت؛ وقتی کوروش از رودخانه گذر کرده و اردوی خود را در ساحل شرقی برپا کرد، میزی برای یک مهمانی باشکوه پر از گوشت، غذاهای خوشمزه و شرابی گِیرا چید. آن‌گاه ضعیف‌ترین سربازانش را در اردوگاه نگه داشت و بقیه‌ی ارتش را به سوی رودخانه عقب کشاند. گروه گسترده‌ای از سربازان ماساگتای بسیار زود به اردوگاه حمله کردند و در نبردی وحشیانه، همه‌ی سربازان پارس را کشتند. آن‌گاه با ضیافتی افسانه‌ای که برایشان برپا کرده بودند، سراسیمه شدند و با خرسندی خوردند و نوشیدند و در نهایت به خواب رفتند. ارتش پارس آن شب به اردوگاه بازگشت، بسیاری از سربازان را در خواب کشت و بقیه را دستگیر کرد و در بین زندانیان، ژنرال آن‌ها حضور داشت، مرد جوانی به نام اسپارگاپیس که فرزند ملکه بود.

وقتی ملکه موضوع را فهمید، پیامی به کوروش فرستاد و به خاطر به کار بستن حقه برای شکست دادن ارتش او را توبیخ کرد. او نوشت: «حال به من گوش بده؛ من به سود تو سخن می‌گویم: پسر من برگردان و کشورم را رها کن، بدون آسیبی به ارتشت؛ به پیروزی، بر یک‌سوم ماساگتای رضایت بده. اگر نپذیری، قسم به خورشید که پادشاه ماست، به خاطر زیاده‌خواهی، بیش از آنچه تصور کنی خون نصیبت می‌کنم». کوروش او را تحقیر کرد و پسرش را آزاد نکرد؛ او می‌خواست این وحشی‌ها را نابود کند. پسر ملکه که متوجه شد آزاد نمی‌شود، نمی‌توانست حقارت را تحمل کند و خودش را کشت. اخبار مرگ پسر ملکه را شوراند؛ تمام نیروهایی که می‌توانست در قلمروی پادشاهی خود جمع کند، گرد هم آورد و به سرعت آن‌ها را با جنونی انتقام‌جویانه حرکت داد و سربازان کوروش را در جنگی وحشیانه و خونین گرفتار کرد. سرانجام، ماساگتای پیروز شدند و با عصبانیت خود، ارتش پارس را نابود کردند و کوروش را کشتند.

پس از جنگ، تومیرس و سربازانش به دنبال جسد کوروش، میدان جنگ را جست‌وجو کردند. وقتی آن را پیدا کرد، سرش را برید و با زور در بشکه‌ی شرابی پر از خون انسان جای داد و فریاد زد: «من پیروز شدم و زنده‌ام، اما با گرفتن خائنانه‌ی پسر من (از من) مرا نابود کردی. حال ببین، من تهدیدم را کامل کردم. بیش‌ازاندازه‌ی نیازت خون داری». پس از مرگ کوروش، امپراتوری پارس از بین رفت. یک کار خودپسندانه، همه‌ی کارهای خوب کوروش را نابود کرد.

جوجه خروس خود بزرگ بین

دو جوجه خروس بر سر کپه‌ی پهنی دعوا کردند؛ یکی از جوجه خروس‌ها قوی‌تر بود. او بر دیگری پیروز شد و او را از کپه‌ی پهن پرت کرد. همه‌ی مرغ‌ها پیرامون جوجه خروس جمع شدند و او را تحسین کردند. جوجه خروس می‌خواست قدرت و افتخارش در حیاط بغل نیز شناخته شود، پس به بالای طویله رفت و با صدای بلند گفت: «همه مرا ببینید! من یک جوجه خروس پیروز هستم. هیچ جوجه خروس دیگری در دنیا مانند من قدرتمند نیست.» جوجه خروس حرفش را تمام نکرده بود که عقابی او را با چنگال‌هایش گرفت و به لانه برد.

داستان‌ها؛ لئو تولستوی، (۱۹۱۰-۱۸۲۸)

تفسیر

هیچ چیز سرمست‌کننده‌تر از پیروزی نیست و هیچ چیز تا این اندازه خطرناک نیست. کوروش امپراتوری بزرگش را بر ویرانه‌های امپراتوری پیشین ساخته بود. صد سال پیش، امپراتوری قدرتمند آشور به تمامی نابود شد و پایتخت پرشکوه نینوا به ویرانه‌های سنگی تبدیل شد. آشوری‌ها به این سرنوشت شوم دچار شدند، زیرا بسیار جلوتر رفتند؛ شهرها را پشت سر هم نابود کردند تا اینکه منظر اهداف پیروزی‌ها و همچنین ارزش‌هایشان را از دست دادند. آن‌ها بیش از اندازه خود را گسترش دادند و دشمنان زیادی برای خود ساختند که سرانجام، این دشمنان با کمک هم توانستند آشوری‌ها را نابود کنند.

کوروش از این قصه درس نگرفت؛ او هیچ توجهی به پند عالمان و پیشگویان نکرد و از تهدید یک ملکه نگران نشد. پیروزی‌های زیاد سرمستش کرده بود و منطق وی را کور کرد؛ به جای تحکیم امپراتوری عظیمش، پیش رفت و به جای توجه به تفاوت موقعیت‌ها، فکر کرد تا زمانی که روش‌هایش (نیروی بی‌رحمانه و حقه!) را به کار می‌برد، هر جنگ جدیدی نتیجه‌ای مانند نبرد پیشین برایش به همراه دارد.

بدانید: در محدوده‌ی قدرت باید از منطق پیروی کنید. اگر اجازه دهید هیجانی لحظه‌ای یا یک پیروزی احساسی، بر حرکت‌هایتان تأثیر گذاشته و هدایتتان کند، منحوس خواهید شد. وقتی موفقیت را به دست آوردید، به عقب برگردید. محتاط باشید؛ با به دست آوردن پیروزی نقشی را که موقعیت‌های خاص آفریده‌اند، بشناسید

و هرگز کارهای همسان را چندین بار انجام ندهید. تاریخ با ویرانه‌های امپراتوری‌های پیروزمند و اجساد رهبرانی که نتوانستند توقف و استحکام بخشیدن به پیروزی‌ها را بفهمند، پر شده است.

توالی بازجویی

... اجازه بدهید تکرار کنم که در سؤال‌پیچ کردن مهم‌ترین مسئله همیشه لحظه‌ی مناسب توقف است. هیچ چیز از اتمام پیروزمندانه‌ی بازجویی مهم‌تر نیست؛ بسیاری از وکلا با تضادی جدی در گرفتن شهادت موفق بودند، اما به این بسنده نکردند و پرسش‌ها را ادامه دادند و آرام آرام بازجویی را کاهش دادند تا اینکه رأی هیئت ژوری از اطلاعات پیشینشان را نیز کلاً از بین بردند.

هنر بازجویی؛ فرانسیس ال. ولن ۱۹۱۳

پیروی از قانون

هیچ فردی در تاریخ جایگاهی پر مخاطره‌تر و شکننده‌تر از معشوقه‌ی یک شاه نداشته است. او هیچ قدرت قانونی و واقعی‌ای نداشت که در مشکلات گاه و بی‌گاه عقب‌نشینی کند و توسط گروهی درباری حسود محاصره شده بود که مشتاقانه در فرو افتادنش نقش داشتند. درنهایت، به خاطر اینکه سرچشمه‌ی قدرت یک معشوقه زیبایی فیزیکی‌اش بود، برای بیشتر معشوقه‌های سلطنتی این سقوط حتمی و نامطلوب بود.

لوئی پانزدهم، شاه فرانسه، اوایل حکومتش معشوقه‌هایی رسمی داشت؛ خوشبختی هر زنی به ندرت بیش از چند سال طول می‌کشید، تا اینکه نوبت به مادام د پومپادور رسید؛ یکی از نه فرزند ژان پویسون، از خانواده‌ای متوسط. در کودکی پیش‌گویی به او گفته بود که روزی محبوب موردعلاقه‌ی شاه خواهد شد. از آنجا که تقریباً همه‌ی معشوقه‌های درباری از طبقه‌ی اشراف بودند، این پیش‌گویی رؤیایی پوچ بود. جین هرگز باور نمی‌کرد که سرنوشتش به پادشاه برسد و این رؤیا ذهنش را پر کرده بود. او خود را با استعدادهایی که معشوقه‌های شاه داشتند، آماده کرد؛ موسیقی، رقص، بازی، سوارکاری و در هر یک از آنها شگفت‌انگیز شد. به‌عنوان یک زن جوان،

با مردی از نجیبان سطح پایین ازدواج کرد که امکان ورود او را به بهترین سالن‌های پاریس مهیا ساخت و خیلی سریع، آوازه‌ی زیبایی، استعداد، جذابیت و هوش او همه جا پیچید.

جین پویسون، از دوستان نزدیک ولتر، مونتسکیو و دیگر افراد خوش‌ذهن آن دوره شد، اما هرگز هدفی که از کودکی دنبال می‌کرد را از دست نداد: تسخیر قلب شاه. همسرش قلعه‌ای در جنگل داشت که شاه به‌طور معمول برای شکار آنجا می‌رفت و او آغاز به وقت‌گذرانی در آنجا کرد. حرکت‌های شاه را مانند قرقی دنبال می‌کرد. باید مطمئن می‌شد وقتی با گران‌ترین لباسش در حال قدم‌زدن یا سوار گران‌ترین ارابه‌اش است، شاه به‌صورت اتفاقی او را ببیند. توجه شاه به وی جلب شد و هدیه‌هایی که از شکار گیرش می‌آمد، تقدیم او می‌کرد.

در سال ۱۷۴۴، معشوقه‌ی زمان شاه، دوشز دِ شاتوروکس، درگذشت. جین به حالت تهاجمی درآمد و هر جایی که امکان حضور شاه بود، حاضر می‌شد؛ در بالماسکه‌های ورسای، در اپرا، هر جایی که مسیرش بود و هر جایی که می‌توانست استعدادهایش را نمایان کند: رقص، آواز و سوارکاری. سرانجام شاه در برابر جذابیت‌های او به زانو درآمد و در مراسمی در ورسای، در سپتامبر ۱۷۴۵، این دختر ۲۴ ساله از طبقه‌ی متوسط جامعه، به‌صورت رسمی به‌عنوان معشوقه‌ی شاه درآمد و اتاقی اختصاصی به وی در قصر داده شد؛ اتاقی که شاه در هر زمانی می‌توانست از راه پنهان و در پشتی به آن وارد شود. از آنجا که برخی از درباریان به‌خاطر انتخاب شاه از طبقه‌ای پایین عصبانی بودند، شاه او را مارشز ساخت و از آن لحظه به‌عنوان مادام دِ پامپادور شناخته می‌شد.

پادشاه مردی بود که کوچک‌ترین آزاری به‌صورتی نامناسب در وی نمایان می‌شد. مادام پامپادور می‌دانست که جذب کردن او یعنی سرگرم نگه داشتن وی. برای این هدف، نمایش‌هایی در ورسای برپا می‌کرد که خودش در آنها می‌درخشید، مهمانی‌های شکار جالب، بالماسکه و هر چیز دیگری که بیرون از اتاق خواب، می‌توانست شاه را سرگرم کند. او یک حامی هنری و داور مد برای همه‌ی فرانسه شد. با هر موفقیت جدید، تنها تعدادی دشمن در دربار می‌یافت. اما مادام دِ پامپادور به‌عنوان معشوقه‌ی شاه، همه‌ی آنها را به روشی تازه بی‌نتیجه می‌گذاشت: با ادب زیاد. افراد افاده‌ای که به‌خاطر اصالت پایین خانوادگی‌اش او را آزار می‌دادند، در برابر جذبه و بزرگواری‌اش شکست خوردند. نامعمول‌تر از همیشه، این بود که او با ملکه دوست بود و به‌جای لوئی پانزدهم، توجه بیشتری به همسرش می‌کرد و با او رفتاری مهربانانه داشت. حتی خانواده‌ی سلطنتی از وی حمایت می‌کردند. برای تکمیل افتخاراتش، شاه وی را دوشز ساخت. حتی نفوذ او در سیاست احساس می‌شد و درحقیقت او وزیر بدون عنوان امور خارجه بود.

در سال ۱۷۵۱، وقتی مادام دِ پومپادور در اوج قدرت بود، بدترین بحران‌ش را تجربه

کرد؛ به خاطر مسئولیت‌هایی که جایگاهش برای وی ایجاد کرد، از نظر فیزیکی ضعیف شده بود و احساس کرد در برآورده ساختن خواسته‌های شاه در بستر، با مشکل زیادی روبه‌رو می‌شود. اینجا به‌طور معمول همان جایی است که هر معشوقه‌ای به پایان کار خود می‌رسد؛ از دست دادن زیبایی و جنگیدن برای حفظ موقعیت. او یک راهبرد داشت: او شاه را تشویق کرد که روسپی‌خانه‌ای در ورسای بنا کند که در آنجا شاه میانسال می‌توانست با زیباترین دختران جوان قلمرواش در ارتباط باشد.

مادامِ پامپادور می‌دانست که جذابیت و هوش سیاسی وی، حضور او را برای شاه حتمی کرده بود، پس چرا باید از دختر شانزده‌ساله‌ای که قدرت و ظاهر او را نداشت می‌ترسید؟ چه اهمیتی داشت اگر جایگاه خود را در اتاق خواب از دست می‌داد، تا زمانی که می‌توانست قدرتمندترین زن فرانسه باشد؟ برای حمایت از جایگاه، هنوز از دوستان نزدیک ملکه بود و کلیسا رفتن با ملکه را آغاز کرد. هرچند دشمنانش در دربار دسیسه کردند که او را از مقام رسمی‌اش به‌عنوان معشوقه‌ی شاه سرنگون کنند، اما شاه چنین نکرد؛ زیرا به آرامشی که این زن به وی می‌داد، نیاز داشت؛ تنها در زمانی که نقش وی در جنگ هفت‌ساله‌ی مصیبت‌بار انتقاد زیادی به‌سویش روانه ساخت، به آرامی از امور اجتماعی کنار کشید.

سلامتی مادامِ پامپادور به خطر افتاده بود و در ۴۳ سالگی درگذشت. بیست سال دوران معشوقه بودن او دوره‌ای بی‌سابقه بود. دوکِ کرووی در این مورد نوشت: «همه از مرگ وی متأسف بودند، زیرا او با همه‌ی افرادی که به وی نزدیک بودند مهربان بود و کمکشان می‌کرد».

ژنرالی که لقمه‌ی بزرگ‌تر از دهانش برداشت

نمونه‌های زیادی از این نوع خواننده‌ایم؛ ژنرالی سرزمینی که با شجاعت برای رئیسش فتح کرد و با پیروزی بر دشمنانش افتخارات زیادی از آن خود ساخت و ثروت زیادی از آن سربازانش. الزاماً با سربازانش و همین‌طور سربازان دشمن و عوامل شاهزاده چنین شهرتی را کسب می‌کند که شاید پیروزی او ناخوشایند شود و باعث نگرانی شاهزاده. از آنجا که ذات انسان زیاده‌خواه و بدگمان است، برای سرنوشت خوب مرزی نمی‌شناسد. بدگمانی که با پیروزی ژنرال ناگهان در ذهن شاهزاده به وجود می‌آید، با بیاناتی مغرورانه یا اعمالی توهین‌آمیز از سوی او بدتر می‌شود، مگر اینکه شاهزاده طبیعتاً فکر کند که در برابر جاه‌طلبی ژنرالش در امان است. و عوامل پیشنهادی برای این کار کشتن ژنرال یا محروم کردن او از شهرتی که با ارتش شاهزاده و کمک مردم کسب کرده، می‌باشند. شاهزاده با اجرای هر یک از این‌ها ثابت می‌کند که پیروزی ژنرال به مهارت و شجاعتش ربط نداشت، بلکه از روی شانس و ترس دشمن بود یا کیاست دیگر ژنرال‌هایی که در این کار وی را همراهی کردند.

نیکولو ماکیاولی

تفسیر

معشوقه‌ی شاه با آگاهی از لحظه‌ای بودن قدرتش، پس از تسخیر پادشاه، به جنونی آنی مبتلا می‌شود و تلاش خواهد کرد که تا اندازه‌ی ممکن برای زمان پس از سقوط حتمی‌اش پول جمع کرده و برای گسترش محدوده‌اش، تا جایی که ممکن است، با دشمنانش در دربار بی‌ادبانه رفتار کند. به بیان دیگر، موقعیتش ظاهر او را کینه‌توز و حریص می‌سازد که به‌طور معمول باعث بدبختی‌اش می‌شود.

مادام د پامپادور، در جایی که همه شکست خورده بودند، موفق شد؛ زیرا هرگز خوشبختی خود را به‌زور نگه نداشت. با موقعیت قدرتمندی که به‌عنوان معشوقه‌ی شاه داشت، به‌جای ترساندن درباریان سعی کرد حمایتشان را به‌دست آورد. او هرگز کمترین نشانه‌ای از حرص و خودپسندی بروز نداد و وقتی دیگر نمی‌توانست وظیفه‌های فیزیکی خود را به‌عنوان معشوقه در بستر انجام دهد، از فکر

جایگزین شدن توسط فرد دیگر نگران نشد؛ بسیار راحت شیوه‌ای دیگر به کار بست: شاه را واداشت که معشوقه‌های جوان داشته باشد، زیرا می‌دانست هر اندازه معشوقه‌ها جوان‌تر و زیباتر باشند، تهدید کمتری برایش به شمار می‌آیند. می‌دانست آن‌ها از نظر جذابیت و مهارت با وی قابل‌مقایسه نخواهند بود و بسیار زود پادشاه را خسته خواهند کرد.

موفقیت حقه‌های عجیبی در ذهن می‌آفریند و باعث می‌شود که احساس روئین‌تنی داشته باشید، درحالی‌که شما را بسیار خصمانه و احساسی هم می‌سازد؛ آن هم در زمانی که دیگران قدرت شما را به چالش می‌گیرند. موفقیت باعث می‌شود توانایی کمتری در سازش با محیط داشته باشید و به این باور می‌رسید که ویژگی شما در موفقیتتان بیشتر نقش دارد تا برنامه‌ریزی و راهکارهایتان. مانند مادام د پامپادور لازم است که بفهمید در لحظه‌ی پیروزی باید به مکر و راهکار بیش از همیشه تکیه کنید. بنیان قدرت خود را ماندگار کرده و نقش شانس و موقعیت‌ها را در موفقیت خود بشناسید و در برابر دگرگونی‌ها در سرنوشت خوب خود هوشیار باشید. وقتی که باید بازی درباری را اجرا کرده و بیش از همیشه به قانون‌های قدرت توجه کنید، لحظه‌ی پیروزی است.

بزرگ‌ترین خطر در لحظه‌ی پیروزی رخ می‌دهد.

ناپلئون بناپارت

مردی که در بالا رفتن از یک درخت مشهور بود، راهنمای فردی شد که می‌خواست از درختی بلند بالا برود. او به مرد کارآموز دستور داد که شاخه‌های بالا را قطع کند و در این زمان، وقتی وی در خطر بزرگی بود، راهنما چیزی نمی‌گفت. تنها زمانی که مرد از درخت پایین می‌آمد و به نزدیک‌ترین نقطه و پرتگاه رسیده بود، مرد راهنما فریاد کشید: «مراقب باش! مراقب گام‌هایت باش که به پایین می‌آیی». از او پرسیدم: «چرا آن را گفتم؟ در آن ارتفاع، اگر می‌خواست، می‌توانست بپرد».

راهنما گفت: «نکته همین جاست؛ تا زمانی‌که مرد در بلندی سرگیجه‌آوری است و شاخه‌ها هر لحظه ممکن است بشکنند، به اندازه‌ای ترسیده است که حرف من بی‌اثر است. اشتباه‌ها بیشتر زمانی رخ می‌دهند که مردم به جاهای آسان می‌رسند». این راهنما به طبقه‌ی پایین جامعه تعلق داشت، اما حرف‌هایش به‌طور کامل با

دستورهای خردمندان منطبق بود. در فوتبال نیز گفته می‌شود پس از اینکه موقعیت سختی را با پا رد کردید و فکر کردید که نفر بعدی آسان‌تر است، مطمئن باشید که توپ را از دست خواهید داد.

موضوع‌های بیهوده؛ کِنکو، ژاپن، قرن چهاردهم

کلیدهای دستیابی به قدرت

قدرت ضرباهنگ و الگوهای خود را دارد. افرادی که در بازی موفق می‌شوند، همان‌هایی هستند که الگوها را کنترل می‌کنند و آن‌ها را به دلخواه تغییر می‌دهند و با تغییر روش، دیگران را از حالت تعادل خارج می‌سازند. اصل این روش کنترل کردن چیزی است که قرار است اتفاق بیفتد؛ البته در دو روش: نخست اینکه، موفقیت خود را مدیون الگویی هستید که تلاش می‌کنید به موقع آن را تکرار کنید. پس تلاش خواهید کرد که در مسیر همسانی، بدون توقف و نگرستن به اینکه آیا این هنوز بهترین مسیر موفقیت برای شماست یا خیر، به حرکت ادامه دهید. دوم اینکه، موفقیت قصد سرخوش کردن شما را دارد و شما احساسی می‌شوید. با احساس روئین‌تنی حرکت‌هایی حریصانه انجام می‌دهید که درنهایت، پیروزی به دست آمده را از بین می‌برد.

درسی که می‌آموزیم، بسیار ساده است: قدرتمندان ضرباهنگ‌ها و الگوها را تغییر می‌دهند، موقعیت را عوض می‌کنند، با محیط سازگار شده و عمل کردن در هر لحظه را می‌آموزند. به جای اینکه به گام‌های رقص اجازه بدهند آن‌ها را به پیش ببرند، به عقب گام نهاده و می‌نگرند که به کجا می‌روند؛ انگار که جریان خونشان گونه‌ای پادزهر برای سرمستی پیروزی‌شان حمل می‌کند و باعث می‌شود تا احساسات خود را کنترل کرده و هنگام کسب پیروزی، به گونه‌ای از مکث (درنگ) ذهنی برسند. آن‌ها خودشان را تقویت می‌کنند؛ جایی برای واکنش نشان دادن نسبت به رویدادها در خود می‌گذارند و نقش موقعیت و شانس را در موفقیت خود بررسی می‌کنند. براساس آموزش‌های سوارکاری، پیش از آنکه بتوانید اسب را کنترل کنید، باید توانایی کنترل خودتان را داشته باشید.

نقش شانس و موقعیت در قدرت حتمی است و به‌راستی بازی قدرت را جالب‌تر می‌سازند، اما خوش‌شانسی خطرناک‌تر از بدشانسی است. این برخلاف چیزی است که فکر می‌کنید، اما بدشانسی درس‌های ارزشمندی از صبر، زمان‌بندی و نیاز به آمادگی برای (وضعیت) بدتر از آن را می‌آموزد، ولی خوش‌شانسی شما را به‌سوی درس

مخالف منحرف می‌سازد و باعث می‌شود که فکر کنید هوشمندی خودتان شما را پیش می‌برد. سرنوشت شما به‌یقین تغییر خواهد کرد و وقتی چنین اتفاقی روی دهد، آمادگی برخورد با آن را نخواهید داشت.

بنابر نظر ماکیاولی، این همان چیزی است که چزاره بورجیا را از بین برد. او پیروزی‌های زیادی داشت و به‌راستی سیاست‌مداری باهوش، اما بسیار بدشانس بود که خوش‌شانسی داشت! او به‌جای پدر یک پاپ داشت. آن‌گاه به‌راستی مرگ پدر بدشانسی بود و او آمادگی پذیرش آن را نداشت و دشمنان بی‌شماری که برای خود ساخته بود، او را بلعیدند.

خوش‌شانسی‌ای که شما را بالا می‌برد یا موفقیت شما را تأیید می‌کند، لحظه‌ای را پیش روی شما قرار خواهد داد که چشمانتان را بگشایید. چرخ تقدیر همان‌گونه که شما را بالا می‌برد، شما را به زیر می‌کشاند. اگر برای این سقوط آماده باشید، هنگام روی‌دادنش نابودی کمتری خواهید داشت.

افرادی که روند موفق‌تری دارند، ممکن است دچار گونه‌ای تب شوند و حتی اگر خودشان هم خواهان آرامش و توقف باشند، افراد پایین‌دست به‌طور معمول به آن‌ها فشار می‌آورند که پیش‌تر از اندازه‌ی تعیین‌شده رفته و به آب‌های خطرناک پای بگذارند. باید برای برخورد با این افراد یک راه‌برد داشته باشید؛ تبلیغ ساده‌ی میانه‌روی، شما را ضعیف و کوتاه‌فکر نشان خواهد داد و با نشان دادن شکست در یک پیروزی می‌توانید قدرت خود را کم کنید.

در سال ۴۳۶ پ. م. وقتی با رهبری ژنرال و دولت‌مرد آتنی، پریکلِس، پیروزی‌های آسانی در نبردهای دریایی دریای سیاه به‌دست آمد، اشتیاق آتنی‌ها برای پیروزی‌های بیشتر فزونی یافت. آن‌ها با رؤیای فتح مصر و پارسِ دوردست به‌سوی سیسیل رفتند. از یک‌سو پریکلِس آگاهانه نابودی از خودشیفتگی و غرور بیش‌ازاندازه این احساسات خطرناک را کنترل کرد و از سوی دیگر، با نبرد در جنگ‌های کوچکی که می‌دانست در آن‌ها پیروز می‌شود، خواسته‌ی آن‌ها را برآورده ساخت و ظاهری از خود نشان داد که انگار پیروزی مهمی به‌دست آورده است. مهارت پریکلِس در این بازی، با اتفاقی که با مرگ وی رخ داد، برملا شد: رهبران عوام‌فریب زمام امور را در دست گرفتند، آتنی‌ها را ناچار به حمله به سیسیل کردند و در حرکتی شتابزده یک امپراتوری را نابود ساختند.

آهنگ قدرت به‌طور معمول نیازمند تناوب فشار و حقه است. فشار زیاد نتیجه‌ی وارونه دارد و حقه‌ی زیاد بدون اهمیت به چگونگی اجرا پیش‌بینی می‌شود. ژنرال بزرگ قرن شانزدهم ژاپن و امپراتور آینده، هیده‌یوشی، با کار بر رفتار ارشد خود، شوگون اودا نوباناگا، پیروزی عجیبی بر ارتش ژنرال یوشیموتوی قدرتمند به‌دست آورد. شوگون می‌خواست پیش‌تر رفته و دشمن قدرتمند دیگری را نیز نابود سازد، اما هیده‌یوشی گفته‌ی قدیمی ژاپنی را یادآوری کرد: وقتی پیروزی به‌دست آوردید،

بندهای کلاه خود را محکم سازید.

به نظر هیده‌یوشی، این لحظه لحظه‌ای بود که باید شوگون نیرو را با حقه‌ی غیرمستقیم بودن تغییر می‌داد و دشمنانش را به وسیله‌ی تعدادی پیمان‌های فریبنده علیه یکدیگر می‌شوراند. او با این شیوه از ایجاد مخالفت بی‌فایده که با ظاهری تهاجمی ایجاد می‌شد، دوری کرد. وقتی برنده می‌شوید، آرام بمانید و دشمن را به حالت سکون درآورید. این تغییرات آهنگ به شدت قدرتمند است.

افرادی که از هدفی پیشی می‌گیرند، با این میل تحریک می‌شوند که با اثبات از خودگذشتگی رئیس را خوشحال سازند، اما افزایش تلاش شما را در برابر خطر بدگمانی رئیس قرار می‌دهد. در چندین مورد، ژنرال‌های تحت فرمان فیلیپ مقدونیه بی‌درنگ پس از هدایت سربازانشان به یک پیروزی بزرگ مورد بی‌مهری قرار گرفته و کاهش رتبه داده شدند. یک چنین پیروزی بزرگی باعث می‌شد تا فیلیپ فکر کند آن مرد به جای زیردست یک شورش می‌شود. وقتی در خدمت رئیسی هستید، عاقلانه است که همیشه با دقت پیروزی‌هایتان را بسنجید. اجازه دهید افتخار نصیب او شده و هرگز او را ناآرام نسازید. افزون‌بر این، عاقلانه است که برای به دست آوردن اعتماد الگویی از فرمان‌برداری محکم در پیش گیرید. در قرن چهارم پ. م. یکی از ژنرال‌های چینی، یعنی ژنرال ووچی سخت‌گیر، پیش از آغاز جنگ به دشمن حمله کرد و با چندین سر بریده برگشت. او فکر می‌کرد که اشتیاق شدیدش را نشان داده است، اما ووچی از این کار نگران شد و هنگامی که دستور داد سر فرمانده را از تنش جدا کنند، آهی کشید و گفت: «افسری باهوش، اما سرکش».

لحظه‌ی دیگری که یک موفقیت کوچک می‌تواند شانس موفقیت‌های بزرگ‌تر را از بین ببرد، ممکن است وقتی باشد که یک بالادست به شما لطف می‌کند: زیاده‌خواهی در این زمان اشتباه خطرناکی است. شاید با این کار فرد نامطمئنی به نظر برسد، شاید احساس کنید اکنون شانسی دارید و ممکن است دیگر سر راهتان قرار نگیرد، یا در حد این لطف نیستید، یا خواهان چیز بیشتری هستید. پاسخ مناسب این است که بزرگوارنه این لطف را پذیرفته و عقب بکشید. همه‌ی محبت‌های بعدی بدون تقاضا، به شما اهدا خواهد شد.

سرانجام، لحظه‌ای که متوقف می‌شوید، مفهوم غم‌بار عظیمی دارد؛ آنچه در آخر می‌آید، مانند نقطه‌ی هیجان و تعجب در ذهن می‌چسبد. هیچ لحظه‌ای برای توقف و عقب‌نشینی بهتر از زمان پس از پیروزی نیست. با ادامه دادن و پیش‌روی، حتی پس از شکست دادن، اثر پیروزی را کم می‌کنید؛ همان‌گونه که وکیلان بازجویی می‌گویند: «همیشه با یک پیروزی متوقف شوید».

تصویر ذهنی: سقوط ایکاروس (۱۷۶) از آسمان. دیدالوس، پدر ایکاروس، با استفاده از موم بال‌هایی برایش ساخت که دو مرد با آن می‌توانستند از لابیرنت پرواز و از دست مینوتور (۱۷۷) فرار کنند؛ ایکاروس با خرسندی از فرار پیروزمندانه و حس پرواز اوج گرفت و مدام بالاتر رفت تا اینکه خورشید موم را ذوب کرده و او را به کام مرگ فرستاد.

سند

شاهزاده‌ها و جمهوری‌ها باید با پیروزی‌هایی که به دست می‌آورند، راضی شوند؛ زیرا وقتی بیشتر از آن بخواهند، همه چیز را می‌بازند. استفاه از زبان توهین‌آمیز در برابر دشمن، از جسارت پیروزی یا امید نادرست به پیروزی برمی‌خیزد که بعدتر رفتارشان را نیز به سوی بدبختی می‌کشاند. زیرا مالکیت امید نادرست در ذهن، باعث پیشروی از هدف تعیین‌شده می‌شود و (صاحبان چنین ذهنی) یک «خوب» مشخص را قربانی یک «بهتر» نامشخص خواهند کرد.

نیکولو ماکیاولی (۱۷۸)

استثنا

به گفته‌ی ماکیاولی، یا یکی را نابود کنید یا برای همیشه ترکش کنید؛ تنبیه نصفه‌ونیمه یا جراحی ملایم تنها دشمنی می‌سازد که به مرور زمان ناخشنودی‌اش بیشتر شده و روزی انتقام خواهد گرفت. اگر به دشمن ضربه می‌زنید، به‌طورحتم پیروزی‌تان را کامل کنید. او را تا اندازه‌ی نیستی بکوبید. در لحظه‌ی پیروزی، از حمله به دشمنی که بر وی پیروز شده‌اید، خودداری نکنید، بلکه بیشتر پیشروی بی‌جهت علیه دیگران را کنترل کنید. با دشمنان خود بی‌رحم باشید، اما با زیاده‌خواهی‌تان دشمنان جدیدی خلق نکنید.

افرادی هستند که پس از پیروزی محتاط‌تر می‌شوند، زیرا موقعیت‌هایی به دست می‌آورند که جای نگرانی و حمایت بیشتری می‌طلبد. از سویی احتیاط شما پس از پیروزی، نباید هرگز شما را دودل کرده یا اینکه از قدرت و شدت‌تان کم کند، بلکه مانند پناهی علیه عملی ناگهانی رفتار کنید. از سوی دیگر، این جنبش به‌عنوان یک پدیده همیشه بیش‌ازاندازه ارزیابی می‌شود. موفقیت خود را خلق کنید و اگر این موفقیت، موفقیت دیگری به دنبال داشته باشد، کار شما خواهد بود. باور به جنبش،

تنها شما را احساسی می‌کند و آمادگی کمتری در برخوردی سیاست‌مدارانه خواهید داشت و بیشتر مستعد تکرار روش‌های همسان خواهید بود. بگذارید کسانی که چیزی بهتر برای اعتماد کردن ندارند، از این شدت استفاده کنند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

قانون ۴۸: مبهم و بی‌شکل بمانید

حکم

با داشتن یک شکل و طرحی مشخص خود را در برابر حمله قرار می‌دهید. به جای داشتن شکلی که دشمنانتان بتوانند آن را به‌چنگ آورند، انعطاف‌پذیر و در حال حرکت باشید. این حقیقت را بپذیرید که چیزی قطعی نیست و هیچ قانونی حتمی نیست. بهترین روش محافظت از خود جاری و بی‌شکل بودن مانند آب است. هرگز بر ثبات و حکم همیشگی مطمئن نباشید؛ همه چیز در حال دگرگونی است.

سرپیچی از قانون

در قرن هشتم پ. م. شهرهای یونان به‌اندازه‌ای بزرگ و پررونق شده بودند که حمایت از جمعیت گسترش‌یافته‌ی آنها خارج از کنترل کشور بود؛ به‌همین دلیل، به‌سوی دریا روی آوردند و مستعمره‌هایی در آسیای صغیر، سیسیل، شبه‌جزیره‌ی ایتالیا و حتی آفریقا ایجاد کردند. اما شهر اسپارتا بدون دسترسی به دریا بود و با کوه‌ها فراگرفته شده بود. به‌علت نبود دسترسی به دریای مدیترانه، اسپارتاها هرگز دریانورد نشدند و به‌جای آن به شهرهای اطراف روی آوردند؛ آنها در درگیری‌های وحشیانه‌ی خونینی که بیش از صد سال طول کشید، سرزمین گسترده‌ای را تسخیر کردند که به‌اندازه‌ی شهروندانشان بود. اما این راه‌حل مشکل هولناک‌تر جدیدی به‌همراه داشت: چگونه می‌توانستند از قلمروی تسخیرشده نگه‌داری کرده و بر آن حکومت کنند؟ نسبت اسپارتاها به افرادی که اکنون بر آنها حکومت می‌کردند، یک به ده بوده و به‌طورحتم این گروه می‌توانستند انتقام سختی از اسپارتاها بگیرند. راه‌حل اسپارتاها ایجاد جامعه‌ای وقف‌شده به هنر جنگ بود. اسپارتاها از همسایگان‌شان خشن‌تر، قوی‌تر و آتشین‌تر بودند؛ این تنها راهی بود که می‌توانستند به ثبات و ادامه‌ی حیات خود امیدوار باشند.

وقتی پسری اسپارتی هفت‌ساله می‌شد، او را از مادرش جدا می‌کردند و از او در ارتش نگهداری می‌شد تا برای جنگیدن و تجربه کردن قانون‌های سخت تربیت شود. پسرها روی بستری از نی می‌خوابیدند، تنها یک لباس در اختیارشان گذاشته می‌شد که تمام سال باید آن را می‌پوشیدند، هیچ‌یک از هنرها به آنها آموزش داده نمی‌شد و درحقیقت اسپارتاها موسیقی را ممنوع کرده بودند و تنها برده‌ها مجاز بودند مهارت‌هایی را انجام دهند که برای زنده نگه داشتن آنها لازم بود. بچه‌های بی‌بنیه در غاری در دل کوه تنها گذاشته می‌شدند تا بمیرند. هیچ نظام پولی و تجاری در بین

آن‌ها مجاز نبود و بر این باور بودند که ثروت به دست آمده خودخواهی و درگیری به همراه خواهد داشت و آموزش انضباط دلاورانه‌ی آن‌ها را ضعیف می‌سازد. تنها راهی که یک اسپارت می‌توانست با آن زندگی‌اش را بگذراند، کشاورزی بود؛ آن هم بیشتر روی زمین‌های دولتی که بردگان (هلت) برایشان کار می‌کردند.

اراده‌ی اسپارت‌ها باعث شد که قوی‌ترین پیاده‌نظام دنیا به وجود آید؛ آن‌ها با نظمی کامل یورش می‌بردند و با شجاعتی بی‌مانند می‌جنگیدند. پیاده‌نظام سخت و فشرده‌ی آن‌ها می‌توانست ارتشی ده برابر عظیم‌تر از خود را شکست دهد؛ همان‌گونه که در شکست دادن پارس‌ها در ترموپیل (۱۷۹) اثبات کردند. یک دسته اسپارت پیاده‌نظام می‌توانست در دشمن وحشت ایجاد کند؛ انگار که هیچ ضعفی نداشت. اما با وجودی که اسپارت‌ها خود را به‌عنوان جنگجویان قدرتمندی ثابت کرده بودند، علاقه‌ای به ایجاد امپراتوری نداشتند و تنها می‌خواستند همه‌ی فتوحات خود را نگه داشته و در برابر متجاوزان از آن‌ها دفاع کنند. سازوکاری که تا این اندازه در حمایت از وضعیت کنونی اسپارت‌ها موفق بود، دهه‌ها بدون تغییر ماند.

درحالی‌که اسپارت‌ها فرهنگ جنگ‌طلبانه‌ی خود را تکامل می‌بخشیدند، شهر دیگری در شهرت هم‌پای آن‌ها می‌شد: آتن. برخلاف اسپارت‌ها، آتنی‌ها به دریا کشیده شده بودند؛ اما نه به‌اندازه‌ای که مستعمره‌هایی برای اهداف تجاری بسازند. آتنی‌ها بازرگانان بزرگی شدند و سکه‌های جغدشان و رایج آن‌ها در سرتاسر مدیترانه پخش شده بود. برخلاف اسپارت‌های سرسخت، آتنی‌ها با خلاقیت کامل به هر مشکلی پاسخ می‌دادند، با شرایط کنار می‌آمدند و شکل‌های اجتماعی جدید و هنرهای جدیدی را با سرعتی باورنکردنی خلق می‌کردند. جامعه‌ی آن‌ها همیشه در حال دگرگونی بود و با رشد قدرتشان به‌عنوان تهدیدی برای اسپارت‌های مدافع به‌شمار می‌آمدند.

در سال ۴۳۱ پ. م. جنگ قریب‌الوقوع بین اسپارت و آتن سرانجام اتفاق افتاد. این جنگ ۲۷ سال طول کشید. اما پس از تغییرات بسیار در سرنوشت جنگ، ماشین جنگ اسپارت‌ها در نهایت پیروز شد. اکنون آن‌ها شایسته‌ی امپراتوری بودند و این بار نمی‌توانستند در پوسته‌ی خود بمانند. اگر از آنچه به دست آورده بودند دست می‌کشیدند، آتنی‌های شکست‌خورده بار دیگر یکی می‌شدند و علیه آن‌ها می‌شوریدند و این جنگ طولانی برای هیچ بود.

پس از جنگ، پول آتنی‌ها وارد اسپارت شد. اسپارت‌ها در امور جنگی رشدیافته بودند، نه در سیاست یا اقتصاد. از آنجا که ثروت و همه‌ی روش‌های زندگی مربوط به آن‌ها برایشان ناآشنا بود، آن‌ها را فریفت و در خود غرق کرد. حاکمان اسپارت برای حکومت بر سرزمین‌های آتنی‌ها فرستاده شدند؛ پس دور از خانه و به بدترین شکل فساد اغفال شدند. اسپارت‌ها آتنی‌ها را شکست داده بودند، اما روش زندگی متغیر آتنی‌ها رفته‌رفته نظم آن‌ها را درهم شکست و نظام سختشان را از بین برد. آتنی‌ها

در حالی که به از دست دادن امپراتوری‌شان عادت می‌کردند، در حال تبدیل شدن به یک مرکز اقتصادی و فرهنگی بودند.

اسپارت به خاطر گیج شدن از تغییر در وضع موجود، اندک‌اندک ضعیف و ضعیف‌تر شد. نزدیک به سی سال پس از شکست آتن، اسپارت در جنگی با شهر تِیس شکست خورد و این‌گونه، این دولت قدرتمند یک‌شبه نابود شد و دیگر هرگز به قدرت نرسید.

در هنرهای نظامی، مهم است که راهبرد دسترس‌ناپذیر و حرکت‌ها پیش‌بینی‌نشده‌ای باشد تا آمادگی علیه آن‌ها ناممکن باشد؛ آنچه باعث می‌شود یک ژنرال خوب بدون شکست پیروز شود، هوشمندی دسترس‌ناپذیر همیشگی و شیوه‌ی کاری است که هیچ اثری از خود نمی‌گذارد. تنها بی‌فُرم بودن است که غیرقابل تأثیر است. فرهیختگان با در دسترس نبودن پنهان می‌شوند؛ پس احساساتشان دیدنی نیست. آن‌ها در بی‌شکلی عمل می‌کنند؛ پس خطوط‌شان را نمی‌توان دنبال کرد.

کتاب رهبران هوآینان؛ چین، قرن دوم پ. م.

تفسیر

در تکامل گونه‌ها، زره حمایتی، تقریباً همیشه، مایه‌ی بدبختی بوده است؛ هرچند استثناهایی هم وجود دارد. لاک به‌طور معمول پایان مرگباری برای حیوان درونش دارد؛ این پوشش جانور را کند می‌سازد، جست‌وجو برای غذا را برای حیوان سخت می‌کند و جانور را به هدفی آسان برای شکارچیان تبدیل می‌کند. حیوان‌هایی که به دریا و آسمان می‌روند و به‌طور متغیر و پیش‌بینی‌نکردنی حرکت می‌کنند، بی‌نهایت قدرتمند و امن هستند.

در برخورد با مشکلی جدی، کنترل تعداد بیشتر، اسپارت‌ها مانند حیوانی عمل کردند که برای حمایت از خود در برابر محیط از صدف و لاک استفاده می‌کند. اما اسپارت‌ها مانند لاک‌پشت حرکت را قربانی سلامتی کردند. آن‌ها سیصد سال از ثبات خود حمایت کردند، اما به چه قیمتی؟ اسپارت‌ها هیچ فرهنگی در پس امور جنگی و هیچ هنری برای کاهش فشار نداشتند، اشتیاقی همیشگی به وضعیت رایج خود داشتند و وقتی همسایگان‌شان به دریا دسترسی پیدا کردند و سازگار شدن با دنیای مدام در حال دگرگونی را آموختند، خود را در نظامشان پنهان کردند. پیروزی یعنی

سرزمین‌های جدید برای حکومت که آن‌ها خواهانش نبودند؛ شکست یعنی پایان ماشین ارتشی آن‌ها که آن را نیز نمی‌خواستند. تنها شرایط ثابت به آن‌ها اجازه‌ی بقا می‌داد، اما هیچ‌چیز در دنیا نمی‌تواند همیشه ثابت بماند. حفاظ یا نظامی که برای حمایت خودتان ساخته‌اید، روزی ناکامی شما را ثابت خواهد کرد. در مورد اسپارت، این ارتش آتن نبود که آن‌ها را شکست داد، بلکه پول آتنی‌ها بود. پول در همه‌جا جاریست؛ شانس رفتن دارد؛ قابل‌کنترل نیست و نمی‌توان الگویی مقرر برایش تعیین کرد؛ به‌صورت ذاتی پرآشوب است و در زمانی طولانی‌تر، با رخنه در نظام اسپارت‌ها و پوساندن حفاظ امنیتی آن‌ها، آتنی‌ها را پیروز ساخت. در جنگ بین دو نظام، آتنی‌ها به‌اندازه‌ای جاری و خلاق بودند که شکل‌های جدیدی گرفتند، درحالی‌که اسپارت‌ها فقط می‌توانستند تا حد شکستن محکم‌تر شوند. این روش رایج دنیاست؛ برای حیوان‌ها، فرهنگ‌ها و بشر. در برخورد با چهره‌ی خشن و خطرناک دنیا، موجودهای زنده از هر گونه‌ای، محافظت از خود را افزایش می‌دهند. یک حفاظ زرهی، یک نظام خشن یا یک مناسک تسلی‌بخش شاید برای زمانی کوتاه درست کار کند، اما برای زمانی طولانی بدبختی به‌همراه دارد. افراد با روش‌های انعطاف‌ناپذیر برای انجام دادن کارها و یک نظام می‌شکنند و نمی‌توانند سریع حرکت کنند؛ نمی‌توانند دگرگونی‌ها را حس کرده یا با آن خود را تطبیق دهند. آن‌ها به‌اندازه‌ای با گام‌های سنگین در اطراف خود راه می‌روند تا اینکه در مسیر برون‌توساروس (۱۸۰) قرار بگیرند. تند رفتن و تطابق را بیاموزید، وگرنه خورده خواهید شد. بهترین راه برای دوری از این سرنوشت مبهم و بی‌شکل ماندن است. هیچ شکارچی‌ای نمی‌تواند چیزی را که نمی‌بیند، شکار کند.

پیروی از قانون

وقتی جنگ جهانی دوم پایان یافت و ژاپن، کشوری که در سال ۱۹۳۷ چین را اشغال کرده بود، سرانجام از چین بیرون رانده شد، ملی‌گرایان چین به رهبری چیانگ کای-شک تصمیم گرفتند کمونیست‌ها را نابود کنند؛ باید شورشیان را یک‌بار برای همیشه نابود می‌کردند. در سال ۱۹۳۵، با زیر فشار قرار دادن کمونیست‌ها در مارش طولانی-تهدید طاقت‌فرسایی که بسیاری از افراد آن‌ها را نابود کرد- به‌طور تقریبی پیروز شده بودند. از آنجا که کمونیست‌ها هنگام جنگ علیه ژاپن تا اندازه‌ای بهبود یافته بودند، اکنون به‌راحتی شکست نمی‌خوردند. آن‌ها فقط ناحیه‌های پرتی را در حومه‌ی شهر کنترل می‌کردند، تسلیحات غیرحرفه‌ای داشتند و تجربه‌ی نظامی نداشتند یا آموزش نبرد کوهستانی ندیده بودند و هیچ بخش مهمی از چین در اختیارشان نبود، جز ناحیه‌های منچوری که پس از عقب‌نشینی ژاپنی‌ها آنجا را در اختیار گرفته بودند.

چیانگ تصمیم گرفت بهترین نیروهایش را به منچوری بفرستد. او می‌توانست امور شهرهای اصلی منچوری را به دست گرفته و از آن منطقه‌ها به بخش صنعتی شمالی نفوذ کند و کمونیست‌ها را از آنجا خارج سازد. با سقوط منچوری، کمونیست‌ها نابود می‌شدند.

در سال‌های ۱۹۴۵ و ۱۹۴۶، برنامه کامل اجرا شد و ملی‌گرایان به راحتی شهرهای اصلی منچوری را گرفتند و راهبرد سردرگم کمونیست‌ها در برخورد با این عملیات مهم اهمیتی نداشت. وقتی ملی‌گرایان یورش خود را آغاز کردند، کمونیست‌ها به منطقه‌های پرت منچوری پناه بردند. واحدهای کوچک آن‌ها ارتش ملی‌گرایان را کلافه کرد؛ حمله‌ی غافلگیرانه در اینجا و عقب‌نشینی نامنتظره در آنجا. اما این واحدهای پراکنده هرگز یکی نشد و حمله را برایشان سخت کرد. هر شهری که می‌گرفتند، باید پس از چند هفته رها می‌کردند. آن‌ها مانند مرکوری حرکت می‌کردند؛ بدون تشکیل دادن پس‌قراول و پیش‌قراول؛ هرگز یک‌جا ساکن نمی‌شدند و مبهم و بی‌شکل بودند. دو چیز را به ملی‌گرایان نسبت می‌دادند: ترس در برخورد با نیروهای برتر و بی‌تجربگی راهبردی. رهبر کمونیست‌ها، مائو تسه تانگ، بیشتر یک شاعر و فیلسوف بود تا ژنرال؛ درحالی‌که چیانگ امور جنگی را در غرب آموخته بود و یکی از پیروان نویسنده‌ی ارتش آلمان، کارل کلوذویتز، بود.

سرانجام الگویی در حمله‌های مائو نمایان شد. پس از آنکه ملی‌گرایان شهرها را گرفته بودند، اجازه دادند تا کمونیست‌ها مکان‌هایی را که به عنوان فضاها بی‌فایده‌ی منچوری در نظر گرفته می‌شد، اشغال کنند و کمونیست‌ها از این فضاها بزرگ برای محاصره کردن شهرها استفاده کردند. وقتی چیانگ ارتشی را از شهری به شهر دیگر می‌فرستاد تا آن را تقویت و پشتیبانی کند، کمونیست‌ها ارتش امدادی را محاصره می‌کردند. نیروهای چیانگ آرام‌آرام به واحدهای کوچک‌تر و کوچک‌تر تبدیل شده و از هم دور افتادند و خطوط تجهیزات ارتباطی آن‌ها قطع شد. ملی‌گرایان هنوز قدرت آتش برتر را داشتند، اما چه فایده‌ای داشت وقتی نمی‌توانستند حرکت کنند؟ نوعی ترس بر سربازان ملی‌گرا حاکم شده بود. رئیس‌ان آسوده‌خاطر و دور از خطوط مقدم به مائو می‌خندیدند، اما سربازانی که در کوهستان‌ها با کمونیست‌ها می‌جنگیدند، از گنگی آن‌ها می‌ترسیدند. حال این سربازان در شهرهایشان نشسته بودند و به دشمنان چالاک خود می‌نگریستند. آن‌ها چون آب جاری بودند و از هرسو بر سرشان می‌ریختند؛ انگار کمونیست‌ها میلیون‌ها نفر بودند. افزون‌بر این، کمونیست‌ها روحیه‌ی سربازان را نیز محاصره می‌کردند؛ با تبلیغات روحیه‌ی آنان را تضعیف می‌کردند تا ناچار به ترک آنجا شوند.

ملی‌گرایان آغاز به محصورشدن ذهنی کردند؛ شهرهای محاصره‌شده و منزوی آن‌ها حتی پیش از حمله‌ی مستقیم آغاز به فروپاشی کرد و یکی پس از دیگری به سرعت سقوط می‌کردند.

در نوامبر ۱۹۴۸، ملی‌گرایان منچوری را به کمونیست‌ها واگذار کردند؛ این کار ضربه‌ای تحقیرکننده برای ارتش ملی‌گرایی که از نظر فنی برتر بود به‌شمار می‌آمد و ضربه‌ای سرنوشت‌ساز در جنگ بود. در سال‌های بعد، کمونیست‌ها کنترل تمام چین را در دست گرفتند.

یکی از راه‌های فریبنده‌ی نهایی بدبختی گسترش سپر حفاظتی بوده است. یک ارگانیزم با اختفا، سرعت در نبرد، حملات متقابل مؤثر، اتحاد با دیگر اعضای گروه در حمله و همچنین فرو رفتن در قالب استخوانی و تیغ‌ها... از خودش دفاع می‌کند. تقریباً همیشه در خصوص پوشش زرهی با شکست روبه‌رو می‌شویم. مخلوقاتی به این زره عادت می‌کنند که گسترش نیابند؛ آن‌ها باید به نسبت آرام حرکت کنند. به‌همین دلیل، ناچارند که اساساً با غذاهای گیاهی زنده بمانند. بنابراین، در مقایسه با دشمنانی که با غذاهای حیوانی پرسود زندگی می‌کنند، متضرر می‌شوند. شکست پی‌درپی زره حفاظتی نشان می‌دهد که حتی در سطح تکاملی ابتدایی ذهن بر کمترین مسائل پیروز می‌شود. این همان پیروزی‌ای است که در مورد انسان بی‌نهایت به آن اشاره می‌شود.

مذهب و نظریه‌ی عملی؛ ای. دبلیو. بارنس، ۱۹۳۳

تفسیر

دو بازی تخته‌ای (صفحه‌دار) که بیشتر به استراتژی‌های جنگ نزدیک هستند، عبارتند از شطرنج و بازی آسیایی گو. در مقایسه با بازی گو، شطرنج صفحه‌ی کوچکی دارد، حمله نسبتاً سریع است و نبردی قطعی را باعث می‌شود؛ عقب‌نشینی به‌ندرت برایتان سودی به‌همراه دارد؛ باید افرادی را که در نواحی کلیدی متمرکز هستند قربانی کنید. بازی گو رسمیت کمتری دارد؛ روی صفحه‌ی پهنی بازی می‌شود که به ۳۶۱ بخش تقسیم می‌شود؛ تقریباً شش برابر قطعات صفحه‌ی شطرنج؛ با مهره‌های سیاه و سفید؛ و هر رنگ برای یک سمت روی بخش‌های صفحه قرار می‌گیرند؛ هر جایی که دوست دارید؛ هر زمان تنها یک رنگ. همه‌ی سنگ‌های شما (۵۲ سنگ برای هر سمت) روی صفحه قرار می‌گیرد و هدف بازی جدا کردن سنگ‌های حریف با احاطه کردن آن‌هاست.

نوعی بازی گو که در چین «وی-چی» نامیده می‌شود، تا سیصد حرکت ادامه می‌یابد. راهبرد این بازی ظریف‌تر و روان‌تر از شطرنج است. به آرامی پیش می‌رود و هر اندازه الگوی کامل‌تری برای چیدمان مهره‌هایتان روی صفحه انتخاب کنید، درک راهبرد شما از سوی حریف مشکل‌تر می‌شود. جنگ برای کنترل یک ناحیه‌ی خاص ارزش تحمل مشکل را ندارد؛ باید بیشتر فکر کنید تا بتوانید با انتخاب درست بخشی را قربانی کرده تا کل صفحه را بگیرید. آنچه دنبال می‌کنید، یک موقعیت تثبیت‌شده نیست، بلکه قدرت تحرک است. با این قدرت می‌توانید حریفتان را در ناحیه‌های کوچک‌تر قرار داده و محاصره کنید. مانند بازی شطرنج، هدف از بین بردن مستقیم مهره‌های حریف نیست، بلکه ایجاد نوعی ضعف و تخریب است. شطرنج (یک بازی) خطی با موقعیت‌های جهت‌دار و تهاجمی است، اما بازی گو غیرخطی و بی‌ثبات است؛ تهاجم تا پایان بازی، زمانی که فرد پیروز بتواند مهره‌های رقیب را با سرعتی شتاب‌دار محاصره کند، غیرمستقیم است.

استراتژیست‌های ارتش چین قرن‌ها تحت‌تأثیر بازی گو بودند. مائو تسه تونگ به این بازی اعتیاد داشت و قواعد این بازی در راهبردهای وی عمیق شده بود. برای نمونه، یک نظریه‌ی کلیدی «وی چی» این است که از اندازه‌ی صفحه‌ی بازی به سود خود استفاده کنید و در همه‌ی جهت‌ها پخش شوید تا رقیب نتواند به راحتی حرکت‌های شما را به روش خطی ساده بفهمد.

یک‌بار مائو علیه ملی‌گرایان نوشت: «هر فرد چینی باید آگاهانه در این جنگ مدل هزار تکه شرکت کند». افرادتان را به صورت هزار تکه در بازی گو قرار دهید تا رقیب در تلاش برای درک هدفشان از دست برود. او در تعقیب شما زمان را از دست می‌دهد یا مانند چیانگ کای-شک شما را نالایق فرض می‌کند و در محافظت از خود شکست می‌خورد. اگر در ناحیه‌های خاصی متمرکز شوید، آن‌گونه که راهبرد غربی می‌گوید، لقمه‌ای بی‌دردسر برای شکار می‌شوید. در روش جنگی وی-چی، مغز دشمن را محاصره می‌کنید و با استفاده از بازی‌های فکری، تبلیغات و راه‌کنش‌های آزاردهنده او را گیج و ناامید می‌کنید. این راهبرد راهبرد کمونیست‌ها بود؛ یک گنگی ظاهری که دشمنان را به مسیرهای مختلف کشاند و ترساند.

درحالی‌که شطرنج خطی و مستقیم است، بازی قدیمی گو به نوعی راهبرد که در دنیا ثابت شده، نزدیک‌تر است؛ دنیایی که جنگ‌هایش غیرمستقیم و در مکان‌هایی بسیار عظیم رخ می‌دهند و راهبردهایش ذهنی و چندبُعدی هستند. آن‌ها با یک طرح فراتر از زمان و مکان زندگی می‌کنند: ذهن استراتژیست. در این شکل سیال و بی‌ثبات جنگی حرکت را در هر موقعیت می‌سنجید؛ سرعت و حرکت شما پیش‌بینی حرکت‌هایتان را ناممکن می‌سازد و بدون درک شما دشمن نمی‌تواند برای شکست‌دادنتان راهبرد خاصی در پیش گیرد. به جای ثابت ماندن بر نقطه‌هایی خاص، این شکل غیرمستقیم جنگی همه‌جا گسترش می‌یابد؛ درست مانند اینکه بتوانید از

طبیعت عظیم و غیرمرتبط دنیای واقعی به سود خودتان استفاده کنید. مانند
مه باشید، تا از تعقیب شما و تلاش بر چیره شدن بر گنگی شما خسته شوند. تنها
بی‌شکلی و گنگی باعث می‌شود تا دشمنانتان را غافل‌گیر کنید. زمانی که آنها
بفهمند در چه موقعیتی هستید و قصدتان چیست، دیگر خیلی دیر شده است.
زمانی که می‌خواهید با ما بجنگید، به شما این اجازه را نمی‌دهیم و شما نمی‌توانید ما
را پیدا کنید، اما وقتی ما می‌خواهیم با شما بجنگیم، مطمئن می‌شویم که نمی‌توانید
فرار کنید و به شما مستقیماً ضربه می‌زنیم... و شما را خسته می‌کنیم... دشمن
پیش‌روی می‌کند، ما عقب‌نشینی؛ دشمن اردو می‌زند، ما او را آزار می‌دهیم؛ دشمن
خسته می‌شود، ما حمله می‌کنیم؛ دشمن عقب‌نشینی می‌کند، ما تعقیب می‌کنیم.

مائو تسه تانگ، (۱۸۹۳-۱۹۷۶)

موش صحرایی و درخت

خردمند نه به دنبال پیروزی با روش‌های گذشتگان است و نه معیار ثابتی برای خود تعیین می‌کند، بلکه در هر شرایطی تجربه می‌کند و خود را برای مواجهه با آن‌ها آماده می‌سازد.

در سانگ، مردی بود که در مزرعه‌ای کشت می‌کرد و در آن مزرعه، تنه‌ی درختی داشت. یک‌بار یک موش صحرایی که به سرعت می‌دوید، به تنه‌ی درخت برخورد، گردنش شکست و مرد؛ مرد بی‌درنگ گاواهن را کناری گذاشت و از درخت مراقبت کرد و امیدوار بود که موش صحرایی دیگری بگیرد. اما او هرگز موش دیگری نگرفت و همه‌ی مردم سانگ او را مسخره می‌کردند. حال کسی که می‌خواهد بر مردم دوره‌ی جدید با سیاست‌های حاکمان نخستین حکومت کند، دقیقاً کاری همانند این مرد انجام می‌دهد که از تنه‌ی درخت مراقبت می‌کرد.

هان فی تزو؛ فیلسوف چینی، قرن سوم پ. م.

کلیدهای دستیابی به قدرت

انسان با شکل‌های ثابتی که خلق می‌کند، شناسایی می‌شود. به ندرت احساساتش را به روش مستقیم می‌گوید و با زبان احساساتش را شکل می‌دهد یا با مناسک پذیرفته‌شده‌ی اجتماعی. ما نمی‌توانیم بدون شکل احساساتمان را به هم منتقل کنیم. شکل‌هایی که خلق می‌کنیم، از نظر شیوه و مدل و از نظر همه‌ی پدیده‌هایی که بیانگر حالت لحظه‌ای بشر هستند، پیوسته تغییر می‌کنند. ما همواره در حال تغییر شکل‌هایی هستیم که از نسل‌های پیشین به ارث برده‌ایم و این تغییرها نشانه‌های زندگی و حیات هستند. درحقیقت، چیزهایی که تغییر نمی‌کنند، شکل‌هایی که محکم و انعطاف‌ناپذیرند، از دید ما مرده‌اند و ما آن‌ها را خراب می‌کنیم. جوانی با نارضایتی از شکل‌هایی که جامعه به آن‌ها تحمیل می‌کند، به روشنی این مسئله را نشان می‌دهد. جوان‌ها بدون داشتن هویت مشخص با شخصیت‌های خودشان ظاهر می‌شوند و تلاش می‌کنند چهره‌های گوناگونی گرفته و خودشان را بیان کنند. این نیروی حیاتی است که موتور شکل‌دهی را می‌راند و تغییرهای ثابتی در مدل و شیوه خلق می‌کند.

قدرتمندان افرادی هستند که بیشتر در جوانی‌شان در ارائه‌ی چیزی جدید در شکلی جدید، خلاقیت زیادی از خود نشان داده‌اند. جامعه به آن‌ها قدرت می‌بخشد، زیرا تشنه‌ی آن است و به این نوع تازگی پاداش می‌دهد. مشکل پس از آن می‌آید؛ زمانی که آن‌ها انحصارطلب و محافظه‌کار می‌شوند و دیگر رؤیای شکل‌های جدید در سر نخواهند داشت. هویت آن‌ها مشخص می‌شود و عادت‌هایشان ثابت می‌شود و این استحکام و نداشتن انعطاف‌پذیری آن‌ها را هدف‌هایی آسان می‌سازد؛ همه حرکت بعدی‌شان را می‌دانند و به جای جلب احترام آزاردهنده می‌شوند. ما می‌گوییم: صحنه را ترک کنید و بگذارید فرد دیگری، فردی جوان‌تر، ما را سرگرم کند. در گذشته ماندن، قدرتمندی را مضحک می‌سازد؛ آن‌ها میوه‌هایی ترک‌خورده هستند که از درخت می‌افتند.

قدرت فقط زمانی پیشرفت می‌کند که شکل‌های انعطاف‌پذیری داشته باشد. بی‌شکلی به معنای فاقد شکل یا ساختمان مشخصی بودن نیست؛ همه چیز شکل دارد و این اجتناب‌ناپذیر است (نداشتن شکل غیرممکن است). بی‌شکلی قدرت بیشتر همانند آب یا جیوه است و شکل هر آنچه را که فراگرفته است، به خود می‌گیرد. با تغییر دائمی پیش‌بینی ناممکن می‌شود.

قدرتمندان همواره شکلی نو خلق می‌کنند و قدرتشان از سرعتی که با آن تغییر می‌کنند، سرچشمه می‌گیرد. دشمنی که نمی‌تواند از کارشان سر درآورد و چیزی برای حمله کردن ندارد، آن‌ها را بی‌شکل می‌بیند. این اصلی‌ترین حالت قدرت است: در دسترس نبودن؛ مانند الهه‌ی مرکوری، گنگ و سریع در گرفتن هر شکل دلخواهی به خود و استفاده از این توانایی در آسیب‌رساندن به کوه المپ.

مخلوقات بشر در برابر مطلق بودن، ذهنی بودن بیشتر و مادی بودن کمتر تکامل می‌یابند. این تکامل در هنر آشکار است، که در این قرن کشف بزرگی از مطلق بودن ذهنیت ساخته شده است. افزون‌بر آن، چنین تکاملی در سیاست نیز دیده می‌شود که گاهی خشن، پیچیده، غیرمستقیم و متفکرانه می‌شود. امور جنگی و راهبردی نیز از این الگو پیروی کرده‌اند؛ استراتژی با دست‌بردن در چیدمان ارتش‌ها بر روی زمین آغاز می‌شود؛ قرار دادن آن‌ها به شکل‌های مشخص. استراتژی روی زمین نسبتاً دو بُعدی است و با ناهمواری‌های زمین کنترل می‌شود، اما همه‌ی قدرت‌های بزرگ در نهایت به دریا کشیده شده‌اند. انسان‌ها برای تجارت، مستعمره‌سازی و حمایت از مسیرهای تجاری خود، ناچار به یادگیری نبردهای دریایی شدند. امور نظامی دریایی نیازمند خلاقیت عظیم و تفکر محض است؛ زیرا خطوط (دریایی) همواره در حال تغییر هستند. فرمانده‌های نیروی دریایی دشمن را با توانایی وفق‌دادن خویشتن با سیال بودن حقیقی ناحیه و داشتن شکلی محض که سختی پیش‌بینی آن گیج‌کننده است، خود را متمایز می‌کنند؛ آن‌ها در یک فضای سه‌بُعدی عمل می‌کنند: در ذهن. روی زمین، جنگ پارتیزانی نیز این تحول را در برابر مطلق بودن نشان می‌دهد. تی.

ای. لارنس شاید نخستین استراتژیست مدرنی بود که در برابر این نوع نبرد، صاحب‌نظر بود و آن را عملی کرد. ایده‌های وی مائو را تحت‌تأثیر قرار داد که در نوشته‌های وی، معادل غربی رمزآلودی با وی-چی یافت. لارنس در جنگی که اعراب با ترک‌ها داشتند، آن‌ها را هدایت می‌کرد؛ ایده‌اش این بود که اعراب را با بیابان گسترده درهم‌آمیزد و بدون نشان دادن هدفی مشخص و بدون اینکه هرگز در نقطه‌ای خاص جمع شوند، بجنگند. درحالی‌که ترک‌ها تلاش می‌کردند با این ارتش بخار و مه‌مانند بجنگند، به گروه‌های کوچکی درمی‌آمدند و با حرکت از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر، انرژی‌شان تلف می‌شد. ترک‌ها نیروی آتش برتر بودند، اما اعراب با بازی موش‌و‌گربه ابتکار عمل را در دست گرفتند. آن‌ها چیزی در اختیار ترک‌ها نگذاشتند که به آن متصل شوند و روحیه‌ی ترک‌ها را خراب کردند. لارنس در این‌باره نوشت: «بیشتر جنگ‌ها، جنگ‌هایی نزدیک است... ولی جنگ ما باید از نوع تجریدی باشد؛ باید دشمن را با ترس سکوت بیابان گسترده‌ی ناشناخته مهار می‌کردیم و تا زمان حمله خود را نشان نمی‌دادیم».

این نهایت استراتژی است. جنگ با درگیری بسیار خطرناک و زیان‌بار است و نتیجه‌ای که با هزینه‌ی کمتر از غیرمستقیم بودن و گنگی به‌دست می‌آید، بسیار بیشتر است. درحقیقت هزینه‌ی اصلی از مغز است؛ تفکری که نیروهای شما را به صورت الگوهای متفرق تنظیم می‌کند و ذهن و روان رقیبانتان را اندک‌اندک تضعیف می‌کند. در جهانی که جنگ‌های تجریدی از امورات روز هستند، بی‌شکلی اهمیت دارد.

نخستین نیاز روان‌شناسانه‌ی بی‌شکلی این است که به خودتان بیاموزید هیچ چیز شخصی نیست و هرگز حالت دفاعی به‌خود نگیرید؛ با رفتن در لاک دفاعی، احساساتتان را نشان می‌دهید و شکلی مشخص را به نمایش می‌گذارید و رقیبان شما می‌فهمند که چه ضربه‌ای وارد کرده‌اند. آن‌ها پاشنه‌ی آشیل شما را شناسایی می‌کنند و بارها آن را بر شما اعمال می‌کنند. بنابراین به خود بیاموزید که هیچ چیز را شخصی نگیرید. هرگز اجازه ندهید کسی از شما پشتیبانی کند. مانند توپ لیزی باشید که کسی نمی‌تواند آن را در دست نگه دارد. نگذارید کسی بفهمد چه برنامه‌ای در سر دارید یا نقطه ضعف شما کجاست. نقاب بی‌شکلی بر صورت بگذارید تا همکاران دسیسه‌گر و رقیبان خود را سردرگم کرده و عصبانی سازید.

یکی از افرادی که این تکنیک را به کار برد بارون جیمز راشیلد بود؛ یهودی آلمانی در پاریس؛ در فرهنگی کاملاً غیردوستانه با افراد خارجی؛ اما راشیلد هرگز هیچ برخوردی را شخصی تلقی نکرد و به‌هیچ‌عنوان نشان نداد که آسیب دیده است. افزون‌بر این، خود را با فضای سیاسی هر زمان تطبیق داد؛ تجدید پادشاهی سفت‌وسخت لوئی هجدهم؛ حکومت بورژوازی لوئی فیلیپ؛ انقلاب دموکراتیک سال ۱۸۴۸؛ امپراتور تاج‌دار لوئی ناپلئون تازه به دوران رسیده در سال ۱۸۵۲. راشیلد همه‌ی آن‌ها را

پذیرفت و با آنها درهم آمیخت. او می‌توانست به صورت فردی ریاکار و فرصت‌طلب نمایان شود، زیرا برای پولش ارزش قائل بودند نه سیاستش؛ پول وی قدرت رایج بود. وقتی خود را با شرایط وفق داد و خوب رشد کرد، هرگز شکلی از خود نشان نداد. همه‌ی خانواده‌های بزرگ دیگری که در آن قرن آغازی ثروتمندانه داشتند، در دوره‌ی دگرگونی‌های پیچیده از بین رفتند و سرنوشتشان برگشت، زیرا با اتصال خود به گذشته، شکلی از خود نشان دادند.

در گذر تاریخ، نوع بی‌شکلی حکومت توسط ملکه‌ای که به‌تنهایی حکومت می‌کند، به ماهرانه‌ترین شکل اجرا شده است. ملکه از اساس در جایگاه متفاوتی نسبت به شاه قرار دارد، زیرا او یک زن است؛ عوامل و درباریان تمایل دارند به قدرت حکومتی و شخصیتی وی شک کنند. اگر در نبرد ایدئولوگ از جناحی طرفداری کند، به وی گفته می‌شود احساسی رفتار نکند. حتی اگر احساساتش را سرکوب کند و به صورتی مردانه مانند دیکتاتورها رفتار کند، باز هم انتقادهای بدی به دنبال خواهد داشت.

حال به صورت طبیعی یا تجربی، ملکه‌ها به‌سوی نوعی حکومت انعطاف‌پذیر کشیده می‌شوند که به‌طور معمول در پایان بسیار قدرتمندتر از شکل مستقیم و مردانه نمایان می‌شوند.

دو حاکم زنی که می‌توان برای نوع بی‌شکلی حکومت نام برد، ملکه الیزابت انگلستان و امپراتریس کاترین روسیه‌ی بزرگ هستند. در جنگ‌های فجیع بین کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها الیزابت روش میانه‌ای در پیش گرفت. او از تعهدهایی که وی را به یک‌سو می‌کشاند، دوری کرد؛ تعهدهایی که با گذشت زمان به کشور آسیب می‌رساند. او به‌گونه‌ای کشور را کنترل کرد که تا زمان آمادگی جنگی در آرامش و صلح بماند. حکومت او به‌خاطر توانایی باورنکردنی‌اش در سازش و ایدئولوژی انعطاف‌پذیر از درخشان‌ترین حکومت‌های تاریخ است.

همچنین کاترین بزرگ گونه‌ای بدیهه‌سرایي حکومتی به‌وجود آورد. پس از آنکه همسرش، امپراتور پتر دوم، را از حکومت عزل کرد و کنترل محض روسیه را در سال ۱۷۶۲ به‌دست گرفت، کسی فکر نمی‌کرد او بتواند زنده بماند. اما او هیچ‌نظر متعصبانه و هیچ فلسفه یا نظریه‌ای که سیاست‌هایش را تأکید کند، نداشت؛ هرچند به‌عنوان یک فرد بیگانه (زیرا کاترین آلمانی بود). او رفتارهای روسی و چگونگی تغییر آنها در گذر سال‌ها را فهمیده بود. او می‌گفت: «حاکم باید به روشی حکومت کند که ملت حس کنند خودشان می‌خواهند آن‌گونه حکومت کنند» و با این روش، همیشه یک گام پیش‌تر از رؤیاهای آنها بود. او با سخت‌گیری‌های آنها کنار می‌آمد و با اجباری نکردن نظرهای خود، در مدتی بسیار کوتاه روسیه را بازسازی کرد.

این‌گونه شکل زنانه‌ی حکومتی به‌عنوان راه موفقیت در شرایط سخت، مشخص شده، اما برای افراد زیردست وی همیشه فریبنده بوده است. می‌توان گفت جاری بودن،

تقریباً فرمان برداری را برای عوامل آسان می‌سازد، زیرا آنها احساس اجبار کمتری می‌کنند و حس می‌کنند کمتر در برابر ایدئولوژی حاکم تسلیم می‌شوند. افزون بر این، اختیارات زیادی را فراهم می‌کند؛ درحالی‌که یک هوادار نظریه از آن دست بردارد، بدون گرایش به یک جناح باعث می‌شود که حاکم دشمنان را به‌جان هم بیندازد. حاکمان سرسخت شاید قوی به‌نظر برسند، اما با گذشت زمان، انعطاف‌ناپذیری آنها حساسیت و عصبانیتشان را طولانی می‌کند و عواملشان راهی برای بیرون کردن آنها از صحنه می‌یابند. حاکمان بی‌شکل و انعطاف‌پذیر بیشتر مورد انتقاد قرار می‌گیرند، ولی ماندگارترند و مردم درنهایت با آنها احساس نزدیکی می‌کنند؛ زیرا مانند عوامل این حاکمان با وزش باد تغییر کرده و با شرایط سازگار می‌شوند.

با وجود ناراحتی‌ها و تأخیرها، نوع نفوذپذیر قدرت بیشتر وقت‌ها درنهایت پیروز می‌شود؛ همان‌گونه که سرانجام آتنی‌ها با پول و فرهنگ بر اسپارت‌ها پیروز شدند.

وقتی با فردی قوی‌تر و بسیار سخت‌درگیر هستید، اجازه دهید که به‌صورت لحظه‌ای پیروز شود و تظاهر کنید که در برابر برتری او سر فرود آورده‌اید؛ آن‌گاه با بی‌شکلی و تطابق به آرامی خودتان را در روحش جای دهید. با این روش، آنها را خلع‌سلاح خواهید کرد، زیرا افراد سرسخت همیشه نسبت به حمله‌های مستقیم آماده‌اند، اما در برابر حرکت‌های ظریف و زیرکانه بی‌دفاع هستند. برای موفقیت در چنین راهبردی، باید نقش آفتاب‌پرست را بازی کنید: در ظاهر منطبق رفتار کنید، درحالی‌که دشمن خود را از درون شکست می‌دهید.

قرن‌ها ژاپنی‌ها بیگانگان را با احترام پذیرفتند و نسبت به فرهنگ و اثرهای بیگانه خود را مستعد نشان دادند. ژواو رودریگز کشیشی پرتغالی بود که در سال ۱۵۷۷ وارد ژاپن شد و سال‌های زیادی آنجا زندگی کرد. او ژاپنی‌ها را در خیابان می‌دید که لباس‌های پرتغالی با دستمال گردن می‌پوشند. مانند فرهنگی خاموش و ضعیف به‌نظر می‌رسیدند، اما سازگاری ژاپن آن را از داشتن فرهنگ بیگانه‌ی حاصل از تهاجم نظامی محافظت کرد. این باعث شد تا پرتغالی‌ها و دیگر غربی‌ها فکر کنند که ژاپنی‌ها مطیع فرهنگ برتر شده‌اند، درحالی‌که واقعاً رسوم و فرهنگ خارجی به‌ندرت به‌عنوان روشی تدریس می‌شد. در زیر این سطح، فرهنگ ژاپن رشد کرد. اگر ژاپنی‌ها در برابر تأثیرهای خارجی مقاومت می‌کردند و تلاش می‌کردند با آنها بجنگند، باید مانند چین از زخم‌هایی که غرب بر آنها وارد کرد، آسیب می‌دیدند. این قدرت بی‌شکلی است؛ چیزی برای حمله یا واکنش در اختیار متجاوز قرار نمی‌دهد.

در تکامل، بزرگی (گسترده‌گی) اغلب نخستین گام در برابر نابودی است. آنچه شدت و گسترش بیشتری دارد، حرکت کمتری داشته و همواره باید تغذیه شود. افراد غیرهوشمند به‌طور معمول با باور بزرگی به‌معنای قدرت - هر اندازه بزرگ‌تر، بهتر- فریب می‌خورند.

در سال ۴۸۳ پ. م. خشایار شاه پارس به یونان حمله کرد؛ با این باور که می‌تواند

کشور را در حمله‌ای ساده تصرف کند. البته او بزرگ‌ترین ارتش را برای حمله جمع کرده بود. هرودت تاریخ‌نگار شمار افراد این ارتش را بیش از پنج میلیون تن تخمین زده است. پارس‌ها تصمیم گرفتند از میان هلسپونت پلی بسازند تا از راه زمینی یونان را اشغال کنند. همزمان، نیروی دریایی قدرتمندشان به همین روش کشتی‌های یونانی را در بندر سوراخ می‌کرد تا مانع فرار نیروهایشان به دریا شود؛ طرح حمله مطمئن به نظر می‌رسید. درحالی‌که خشایارشا برای حمله آماده می‌شد، مشاورش اردوان (آرتابانوس) او را از توهم بزرگی آگاه کرد. او به شاه گفت: «دو گروه از بزرگ‌ترین قدرت‌های دنیا در برابرتان قرار دارند». شاه خندید؛ کدام قدرت‌ها می‌توانستند با ارتش عظیم وی روبه‌رو شوند. آرتابانوس پاسخ داد: «به شما خواهم گفت کدام دو قدرت! زمین و دریا». هیچ بندرگاه امنی وجود نداشت که برای دربرگرفتن شاه پارس به اندازه‌ی کافی بزرگ باشد و هر اندازه سرزمین‌های بیشتری تصرف می‌شد و خطوط تجهیزاتی بیشتر گسترش می‌یافت، این ارتش بزرگ هزینه‌ی تخریب‌کننده‌ی بیشتری در پی داشت.

شاه با این تفسیرها مشاور را یک ترسو فرض کرد و حمله را آغاز کرد. اما همان‌گونه که آرتابانوس پیش‌بینی کرده بود، هوای بد دریا خسارت‌های زیادی به ناوگان ارتش پارس وارد کرد. این ناوگان به‌اندازه‌ی بزرگ بود که در هیچ بندرگاهی سرپناه نداشت. از آنجا که ارتش همه‌چیز را در مسیرش نابود کرده بود و چیزی برای خوردن برجای نگذاشته بود، در جبهه‌ی زمینی نیز اوضاع بد بود؛ کشته‌های زیاد و نابودی غلات و انبارهای غذا. ارتش پارس هدفی متحرک، آرام و ساده بود؛ یونانی‌ها هرگونه مانور فریبنده‌ای برای گمراه کردن ارتش پارس اجرا کردند. شکست نهایی خشایارشا در دستان یاران یونانی یک بدبختی بزرگ بود.

این داستان نماد همه‌ی آن‌هایی است که تحرک را قربانی گستردگی می‌کنند: انعطاف‌پذیری و حرکت تند گام‌ها تقریباً همیشه برنده است؛ زیرا انتخاب‌های راهبردی بیشتری دارند. هر اندازه ارتش بزرگ‌تر باشد، میل به تخریب آن ساده‌تر است.

با گسترش یافتن ضرورت بی‌شکلی بیشتر می‌شود؛ همان‌گونه که وقتی بزرگ می‌شویم، بیشتر علاقه‌مندیم که روش‌هایمان مشخص شده و خود را در یک قالب و محکم فرض کنیم. پیش‌بینی شدن به‌طور معمول نخستین نشانه‌ی کهنسالی است و ما را مسخره می‌سازد. اگرچه مسخره‌شدن نشانه‌های پایین حمله به نظر می‌رسد، در اصل، سلاحی بالقوه است که درنهایت بنیان قدرت را فرسوده می‌سازد. دشمنی که به شما احترام نمی‌گذارد، شجاع می‌شود و شجاعت حتی کوچک‌ترین جانوران را خطرناک می‌سازد.

در اواخر قرن هجدهم، دربار فرانسه که نمونه‌ی بارزش ماری آنتوانت بود، به شکل ناامیدکننده‌ای به آداب و رسوم نخست‌گره خورد؛ که از دید طبقه‌ی متوسط

فرانسوی‌ها، تنها یادگاری احمقانه بود. این کاهش ارزش رسم قرون باستان نخستین نشانه‌ی بدبختی درمان‌ناپذیر بود؛ زیرا نوعی گسستگی بین مردم و سلطنت را نشان می‌داد. با بدتر شدن شرایط، ماری آنتوانت و شاه لوئی شانزدهم، در هواداری از سنت‌های گذشته، سخت‌تر برخورد کردند و در مسیر رفتن به زیر تیغ‌های گیوتین شتاب گرفتند. چارلز اول، پادشاه انگلستان، در تمایل به تغییر جریان مردم‌سالاری که در دهه‌ی ۱۹۳۰ در انگلستان رخ داد نیز به گونه‌ای همسان رفتار کرد. او مجلس را منحل کرد و مناسک درباری به شدت رسمی شد. وی با دفاع از همه‌ی تشریفات حزبی و ضعیف می‌خواست به شکل حکومت قدیم برگردد. این پافشاری فقط میل برای تغییر را افزایش داد و بسیار زود در جنگ داخلی ویرانگری از بین برده شد و در نهایت سرش را در زیر تیغ جلاذ دست داد.

وقتی بزرگ می‌شوید، باید کمتر به گذشته تکیه کنید. با هوشیاری کمتر شکلی که شخصیت شما به خود گرفته است، شما را یک بازمانده نشان می‌دهد. این به معنای تقلید از حالت‌های جوانی نیست، زیرا خنده‌آور است. شما باید بیشتر با هر شرایطی تطابق پیدا کنید؛ حتی با دگرگونی‌های گریزناپذیری که زمانه ایجاد می‌کند. بگذارید آن‌ها که به دوران جوان‌تر مربوط بودند، برای سلطه‌شان آماده شوند.

سرسختی تنها به صورتی رمزآلود شما را به شکل جسدی برای کالبدشکافی درمی‌آورد. اما هرگز فراموش نکنید که بی‌شکلی یک حالت استراتژیک است و به شما فرصت خلق تاکتیک‌های شگفت‌انگیز می‌دهد؛ درحالی‌که دشمنان شما درگیرند تا حرکت بعدی شما را حدس بزنند، راهبرد خود را آشکار می‌سازند و شما آن‌ها را به صورت هدفمند در وضعیتی نامطلوب قرار می‌دهید. این کار ابتکار عمل را در اختیار جناح شما قرار می‌دهد و دشمنان را در موقعیتی قرار می‌دهد که همیشه به جای کنش، واکنش نشان دهند. به خاطر داشته باشید که بی‌شکلی یک ابزار است، پس هرگز آن را با بی‌خیالی مقایسه نکنید. شما از بی‌شکلی استفاده می‌کنید، نه به دلیل خلق توازن و آرامش درونی، بلکه برای افزایش قدرت.

سرانجام اینکه یادگیری کنار آمدن با هر موقعیت جدید به معنای دیدن رویدادها از چشمان خودتان است و بیشتر به معنای نادیده گرفتن نصیحت‌هایی است که همواره افراد به شما گوشزد می‌کنند. یعنی در نهایت باید قانون‌هایی که دیگران برایتان وضع می‌کنند، کتاب‌هایی که می‌نویسند تا به شما بگویند چه کاری انجام دهید و همچنین نصیحت‌های خردمندانه‌ی پیران را کنار بگذارید.

ناپلئون می‌نویسد: «قانون‌هایی که موقعیت‌ها را کنترل می‌کنند، با موقعیت‌های جدید لغو می‌شوند». یعنی درک موقعیت‌های جدید به خودتان بستگی دارد. اگر خیلی به عقاید دیگران وابسته باشید، در نهایت شکلی به خود می‌گیرید که در ساختن آن دخالت ندارید. احترام بیش از اندازه برای عقل دیگران باعث می‌شود که خودتان را پایین آورید. با گذشته بی‌رحمانه برخورد کنید؛ به ویژه گذشته‌ی خودتان. برای

فلسفه‌هایی که از بیرون به شما تحمیل می‌شود، احترامی قائل نشوید.

ژنرال رومل (۱۸۱) از موجود باهوشی به نام پاتون (۱۸۲) پیشی گرفت...

رومل از رسمیت ارتش گریزان بود؛ او هیچ برنامه‌ی مشخصی فراتر از آنچه در برخورد‌های اصلی تعیین شده بود، نداشت و در موقعیت‌های خاص، براساس نیاز تاکتیک‌هایش را تغییر می‌داد. در تصمیم‌گیری به سرعت نور بود و از نظر فیزیکی، سرعتی داشت که با فعالیت مغزی‌اش متناسب بود؛ در دریای سهمگین ماسه‌ای آزادانه عمل می‌کرد. زمانی که رومل خطوط بریتانیایی را در آفریقا شکست، کل بخش شمالی قاره را به روی خود گشود.

رها از اختیارات فلج‌کننده‌ی برلین و بدون توجه به دستورها، حتی از سوی هیتلر، رومل پشت سرهم موفقیت کسب نمود تا اینکه تقریباً بیشتر آفریقای شمالی را زیر سلطه‌ی خود درآورد و قاهره در زیر پایش لرزید.

هنر پیروزی در جنگ‌ها؛ جیمز مِرازک (۱۸۳)، ۱۹۶۸

تصویر ذهنی: مرکوری (۱۸۴). پیام‌آور بالدار، الهه‌ی تجارت، حامی مقدس دزدان، قماربازان و همه‌ی آن‌ها که با سرعت و چالاکی دیگران را فریب می‌دهند. روزی که مرکوری به دنیا آمد، چنگ را ساخت؛ عصر همان روز، گله‌ی آپولو (برادرش) را دزدید. او با تصور هر شکلی که بخواهد، سراسر دنیا را خواهد گشت. مرکوری مانند فلز مایعی - که نامش را از آن گرفته - فرار است؛ نگرفتنی و دارنده‌ی قدرت بی‌شکلی.

سند

بنابراین، نقطه‌ی اوج شکل‌گیری یک ارتش رسیدن به بی‌شکلی است. پیروزی در جنگ تکراری نیست، اما روش پیروزی بسیار سازگار می‌شود... نیروی یک ارتش شکل ثابتی ندارد، مانند آب که شکل ثابتی ندارد. توانایی دستیابی به پیروزی با تغییر و تطبیق با رقیبان هوشمندی نامیده می‌شود.

(سان-تزو، قرن چهارم پ. م.)

استثنا

استفاده از فضا برای پراکندگی و خلق یک الگوی محض نباید به معنای کنار گذاشتن تمرکز قدرت تان باشد. درست زمانی که این تمرکز برای تان با ارزش است، بی‌شکلی باعث می‌شود تا دشمنان تان همه جا به دنبال شما باشند و نیروهای شان را -ذهنی و جسمی- پخش کنند. اما وقتی سرانجام با آنها درگیر شوید، با جریانی متمرکز و قدرتمند به آنها ضربه خواهید زد. این چگونگی پیروزی مائو بر ملی‌گرایان بود. او نیروهای دشمن را به صورت واحدهایی جداگانه گسست و سپس، توانست با حمله‌ای قدرتمند بر آنها پیروز شود. قانون تمرکز پیروز شد. وقتی با بی‌شکلی بازی می‌کنید تا آخرین مراحل پیش بروید و استراتژی درازمدت خود را در ذهن نگه دارید. زمانی که شکلی به خود می‌گیرید و حمله می‌کنید، از تمرکز، سرعت و قدرت استفاده کنید؛ همان‌طور که مائو می‌گوید: «وقتی با شما وارد جنگ می‌شویم، مطمئن هستیم که شما نمی‌توانید فرار کنید.»

۱. Niccolo Machiavelli

- ۲. فیلیپ استانوپه، چهارمین لرد چسترفیلد. م
- ۳. واژه‌شناس، فیلسوف، منتقد فرهنگی، شاعر و آهنگساز آلمانی. م
- ۴. شاعر، حماسه‌سرا و دولتمرد آلمانی. م

۵. Janus

- ۶. نویسنده‌ی فرانسوی. م
- ۷. مجموعه‌ای از افسانه‌های تاریخی هند که بعضی‌ها آنرا شاهنامه‌ی هند می‌نامند. مهابهاراتا ۱۳ کتاب بسیار بزرگ است که توسط ویاس حکیم و دانشمند معروف سروده شده و مانند شاهنامه فردوسی تاریخ تمدن هند را از آغاز بازگو می‌کند.
- ۸. سان زی: فیلسوف، سیاستمدار و ژنرال ارتش چین. م
- ۹. کارل فیلیپو گوتفرد فون کلاوزویتس: نظریه‌پرداز و ژنرال ارتش پروس (آلمان). م
- ۱۰. کنت کاساتیکو: درباری و دیپلمات ایتالیایی و نویسنده‌ی برجسته‌ی دوره‌ی رنسانس. درباری از جمله آثار اوست. م
- ۱۱. فیلسوف اسپانیایی قرن هفدهم و نویسنده‌ای به شیوه‌ی باروک. نویسنده‌ی هنر هوش جهانی. م

۱۲. Pyrenees

- ۱۳. فرانسیس مری آروت با نام مستعار ولتر، نویسنده‌ی برجسته‌ی فرانسوی. م

۱۴. Gonzaga

۱۵. Astorre Manfredi

۱۶. Sen no Rikyu

۱۷. Han Dynasty

- ۱۸. مجموعه‌ای است از مواد حماسی هندی باستانی به زبان سانسکریت. م
- ۱۹. پابلیوس (گایوس) کرنلیوس تاسیتوس وکیل مجلس سنا و تاریخ‌نگار امپراتوری روم. م

۲۰. Talleyrand

- ۲۱. تاریخ‌نگار، مقاله‌نویس و زندگی‌نامه‌نویس یونانی. م

۲۲. بنیانگذار جمهوری خلق چین

۲۳. شخصیتی بد طینت در نمایشنامه ی «اتللو»، اثر شکسپیر. م

۲۴. دهمین پادشاه بنی اسرائیل. م

۲۵. کنعانیان از دیرباز خدایانی را که نمایانگر قوای مؤثر در مزرعه‌ها و بوستان‌ها شمرده می‌شد، می‌پرستیدند. این خدایان به‌طور کلی بعل نامیده می‌شدند؛ یعنی مالک زمین. به نظر کنعانیان، هر تکه زمین حاصلخیزی، مدیون حضور و لطف یکی از این بعل‌ها بود؛ پس در سراسر خاک کنعانیان، خدایان معبدهای خاصی داشتند و در هر شهری، مذبح و محرابی به نام بعل همان شهر برافراشته بودند و کشیشان و کاهنانی مخصوص برای برگزاری تشریفات عبادت در آنجا مستقر بودند. زمانی که بنی اسرائیل در میان آن‌ها ساکن شدند، تا اندازه‌ای تحت تأثیر فرهنگ ایشان را قرار گرفتند... م

۲۶. نویسنده و مترجم شگفت‌انگیز آثار بودیسم، تائوئیسم و کلاسیک اسلامی. م

۲۷. نویسنده، منتقد، مقاله‌نویس و ویراستار آمریکایی. م

۲۸. دانشمند، نقاش، پیکرتراش، معمار، موسیقی‌دان و... ایتالیایی. م

۲۹. نویسنده و زندگی‌نامه‌نویس آمریکایی. نویسنده‌ی زندگی‌نامه‌های جابز، اینشتین و... م

۳۰. داستان‌نویس فرانسوی. م

۳۱. جهانگرد، شاعر، کاشف و نویسنده‌ی انگلیسی، محبوب ملکه‌ی الیزابت اول. م

۳۲. «ژان فرانسس پُل دِ گوندی»، کشیش فرانسوی. م

۳۳. اندیشمند بزرگ رنسانس فرانسه. م

۳۴. «جورجیو وازاری» نقاش، نویسنده، تاریخ‌نگار و معمار ایتالیایی که به‌خاطر

نگارش زندگی‌نامه‌ی بسیاری از هنرمندان قرون رنسانس، شهرت دارد. م

۳۵. نام دیگر «جیووانیو آنتونیو بازی»، نقاش دوره‌ی رنسانس. م

۳۶. شاعر، نقاش و نظریه‌پرداز هنری. م

۳۷. معمار یونانی و مشاور فنی اسکندر بزرگ. م

۳۸. نوعی دامن بلند (مردانه و زنانه) پارچه‌ای یا ابریشمی. م

۳۹. جنگ‌های سه‌گانه‌ای بین روم و کارتاژها که بین سال‌های ۲۶۴-۱۴۶ پ. م. رخ

داده است. جنگ پانیک دوم که رومی‌ها آن را جنگ «هانیبالیک» می‌نامیدند، جنگ

علیه هانیبال، از بزرگ‌ترین فرماندهان ارتش کارتاژها، بود. م

۴۰. Zairean

۴۱. نویسنده، فیلسوف و نمایشنامه‌نویس آلمانی. م

۴۲. آماسیس اول یکی از فراعنه‌ی مصر در قرن شانزدهم پ. م. بود و آماسیس دوم،

آموس دوم، از فرعون‌های قرن ششم پ. م، و از بیست‌وششمین سلطنت مصر بود.

- هرودوت به آموس دوم اشاره می‌کند که پس از آپریس می‌آید و پس از او، زامتیک سوم، آخرین فرعون دوره‌ی بیست‌وششم، به حکومت می‌رسد و کمبوجیه‌ی دوم، شاهنشاه پارسی، پس از وی. م
- [۴۳](#). شهری در مصر باستان. م
- [۴۴](#). تاریخ‌نگار یونانی ملقب به پدر تاریخ؛ متولد هالیکارناسس، کاریا (بدروم ترکیه‌ی امروزی). م
- [۴۵](#). نویسنده و سیاست‌مدار انگلیسی. اولین و تنها نخست‌وزیر یهودی بریتانیا. م
- [۴۶](#). شاعر، نمایشنامه‌نویس و بازیگر انگلیسی. م
- [۴۷](#). عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر بن قابوس از امرای دانشمند آل‌زیار. م
- [۴۸](#). سربازانی بیگانه که برای خدمت در ارتش اجیر می‌شدند یا سربازانی که برای دستمزد در جنگ شرکت می‌کردند. م
- [۴۹](#). قاضی بزرگ جمهوری‌های ونیز و ژنوا. م
- [۵۰](#). کنت لِف نیکولایویچ تولستوی، نویسنده، فیلسوف و متفکر سیاسی روسی. م
- [۵۱](#). شاعر و داستان‌نویس انگلیسی که داستان‌های کوتاه نیز می‌نوشت. م
- [۵۲](#). شاعر، نمایشنامه‌نویس انگلیسی. م
- [۵۳](#). یکی از شیادان بزرگ تاریخ از «بوهمیا» (جایی در «چک» کنونی). م
- [۵۴](#). فالیسکان‌ها یکی از چندین گروه بومی ایتالیای باستان بودند؛ پیش از آنکه رومی‌ها شبه‌جزیره را تصرف کنند. فالیسکان‌ها با رومی‌ها خیلی متفاوت نبودند. هردو قلمروهای کوچکی در اختیار داشتند، اما فالیسکان‌ها زیرسلطه‌ی «اتروسکان‌ها» بودند. فالیسکان‌ها همسایگان رومی‌ها بودند و شهر اصلی آن‌ها یعنی «فالری»، سیویتا کاستلانا امروزی، تنها ۷۲ کیلومتر با روم فاصله داشت. م
- [۵۵](#). افسانه‌سرای یونانی. م
- [۵۶](#). فیلسوف بزرگ آلمانی. م
- [۵۷](#). از جنگ‌های یونان باستان که در سال‌های ۴۳۱ تا ۴۰۴ پ. م، بین آتنی‌ها و امپراتوریشان علیه اتحاد پلوپونسی به رهبری اسپارتا درگرفت؛ اتحادی که در قرن‌های ششم تا چهارم پ. م. وجود داشت. پلوپونیس شبه‌جزیره‌ای است که بخش جنوبی سرزمین اصلی یونان را تشکیل می‌دهد. م
- [۵۸](#). شهر باستانی جنوب یونان در پلوپونیس. م
- [۵۹](#). گونه‌ای از غول‌های اساطیری یونان که تنها یک چشم در میان پیشانی دارد. م
- [۶۰](#). پرنس دِ مارسیلاس، دوک فرانسوی که پندها و ضرب‌المثل‌های شگفت‌انگیزی نوشته است. م
- [۶۱](#). نویسنده‌ای هندی (۱۹۹۶-۱۹۲۴) که زندگی‌اش را صرف گردآوری، انتخاب و ترجمه‌ی آثار اصلی ادبیات کلاسیک صوفیسم شرق کرد. م
- [۶۲](#). نویسنده‌ی رمان معروف «ناطور دشت». م.

۶۳. کی.جی.بی (KGB): مخفف نام اداره‌ی اطلاعات و امنیت شوروی سابق. م.

۶۴. نویسنده‌ی فرانسوی. م

۶۵. Fronde

۶۶. شاعر و مقاله‌نویس برجسته‌ی قرن هجدهم انگلستان. م

۶۷. نویسنده، شاعر و ویراستار آمریکایی. م

۶۸. Directory

۶۹. کتاب شهریار؛ ترجمه‌ی داریوش آشوری؛ نشر آگه؛ ۱۳۸۸. م

۷۰. نوعی پرنده‌ی نوک باریک. م

۷۱. تاریخ‌نگار و طنزنویس آمریکایی که بیشتر به فرهنگ یهود پرداخته است. م

۷۲. یا بازی «آس-پایین»؛ بازی قرن هفدهم فرانسه که در اصل یک بازی کارتی

اسپانیایی است. م

۷۳. ساریگ: پستاندار کوچک درخت‌زی بومی آمریکا و استرالیا. م

۷۴. جزیره‌ی آتشفشانی یونان در دریای «اژه». م

۷۵. «نیز شنیده‌اید که گفته شده چشم به عوض چشم و دندان به عوض دندان. اما

من به شما می‌گویم در برابر شخص شرور نایستید. اگر کسی به گونه‌ی راست تو

سیلی زند، گونه‌ی دیگر را نیز به‌سوی او بگردان. و هرگاه کسی بخواهد تو را به

محکمه کشیده، قبایت را از تو بگیرد، عبایت را نیز به او واگذار. اگر کسی مجبورت

کند یک مایل با او بروی، دو مایل همراهش برو. اگر کسی از تو چیزی بخواهد، به او

بده و از کسی که از تو قرض خواهد روی مگردان.» انجیل عیسی مسیح

۷۶. دکتر و نویسنده‌ی انگلیسی. م

۷۷. Mayer Amschel

۷۸. زبان آلمانی با نگارش حروف عبری؛ که بیشتر مورد کاربرد یهودیان اروپای شرقی و

همین‌طور ناحیه‌هایی است که این یهودیان به آنجا مهاجرت کرده‌اند. م

۷۹. نقاش فرانسوی. م

۸۰. جورج گوردون بایرون (George Gordon Byron)؛ شاعر معروف انگلیسی. م.

۸۱. شعری که به شیوه‌ی شاعر باستانی یونان، «پیندار» نوشته شده باشد. م

۸۲. نوعی کشتی بادبانی و پارویی تک‌عرشه. م

۸۳. گروهی از فاتحان اسپانیا در قرن هشتم م. که ترکیبی از اعراب و بربرها بودند،

مور نامیده می‌شدند. م

۸۴. «جوزف مالورد ویلیام ترنر» نقاش انگلیسی که افزون‌بر منظره‌های رنگ‌روغن،

به‌خاطر منظره‌های آبرنگ شگفت‌انگیزش نیز معروف است و از بزرگ‌ترین استادان

این سبک است. او به‌عنوان «نقاش نور» شهرت دارد و آثارش را پیش‌زمینه‌ی «امپرسیونیسم» می‌دانند. برخی از آثارش نیز در سبک هنر انتزاعی قرار می‌گیرند. م

۸۵. مقام مسئول امور همگانی، بازی‌ها، امنیت و تأمین غلات در روم باستان. م

۸۶. آخرین فرعون مصر باستان. کلتوپاترا درگیر رابطه‌ای عاشقانه با سزار شد که در به‌قدرت رسیدنش کمک فراوانی به او کرد.

۸۷. هرچیزی که به پرومتئوس مربوط شود یا بیانگر ویژگی‌های او باشد؛ به‌ویژه هنر و سرچشمه و خلقت عجیبش. بنابر اسطوره‌های یونان پرومتئوس تیتانی بود که آتش را دزدید و به بشر داد و مورد شکنجه‌ی همیشگی زئوس قرار گرفت. م

۸۸. فیلسوف، منتقد هنری و نویسنده‌ی فرانسوی. م

۸۹. ندیمه‌ها

۹۰. Chelm

۹۱. کتاب شاخه‌ی زرین؛ ترجمه‌ی کاظم فیروزمند، نشر آگاه، ۱۳۸۳. م

۹۲. پسر لایوس و یوکاسته که پدر را کشت و با مادرش ازدواج کرد. گویند غیب‌گویان چنین پیش‌بینی کرده بودند که شاه‌تیس، لایوس، صاحب فرزند می‌شود که او را خواهد کشت؛ شاه پس از تولد اویدیپوس (ادیپ) او را به چوپانی سپرد تا در کوه رهایش سازد. تا اینکه نادانسته، فرزند در نزاعی با پدر او را کشت و بدون آنکه بداند با مادرش ازدواج کرد و از وی صاحب دو فرزند شد. بعد از برملاشدن این داستان، ادیپ خود را کور کرد و مادر خود را کشت. م

۹۳. افسانه‌سرای معروف فرانسه. م

۹۴. ستونی که نمادهای توتمی خانوادگی، رویدادهای تاریخی یا اسطوره‌ای بر آن نقاشی یا حکاکی می‌شود و جلوی خانه‌های قبیله‌های سرخ‌پوست در شمال‌غربی آمریکای شمالی برافراشته می‌شود. م

۹۵. Jerusalem

۹۶. از رجال نامی انگلستان؛ که مورد توجه خاص الیزابت بود. م.

۹۷. از خاندان مدیچی، دختر لورنزو دوم دو مدیچی و همسر دوک اورلئان (هانری دوم) پادشاه فرانسه. م.

۹۸. St. Bartholomew's Eve

۹۹. نوعی بیماری روانی، که با حفظ سلامت توان عقلی، فرد را دچار افسردگی و پریشان‌حالی می‌کند.

۱۰۰. رهبران دینی در ادیان هندو، بودا و... م.

۱۰۱. شمن‌باوری یا شمنیسم به باورهایی مبهم اطلاق می‌شد که می‌گفتند با ارتباط

با ارواح می‌توانند رنج بشر را کاهش دهند یا در آن‌ها تولید رنج کنند. به راهب بودایی نیز گفته می‌شود. همچنین بت‌پرست را نیز شمن می‌گویند. م.

۱۰۲. Universal Doctor

۱۰۳. کاریکاتورست، ژورنالیست و نویسنده‌ی آمریکایی. م

۱۰۴. Reb Feivel

۱۰۵. کتاب قوانین شهروندی و آیین‌های یهود، متشکل از «میشنا» و «گمارا». م

۱۰۶. دارویی اسهال‌آور؛ برای رفع یبوست. م.

۱۰۷. قهرمانی که در «اول سموئیل» توسط داوود با یک ضربه کشته می‌شود. م

۱۰۸. دولت‌مرد فرانسوی. م

۱۰۹. منتقد اجتماعی، فیلسوف و مترجم آلمانی. م

۱۱۰. آرتور لیندسی سندلر، پروفیسور شرق‌شناس انگلیسی. م

۱۱۱. شعبده‌باز، بازیگر و بدلکار مجارستانی-آمریکایی؛ که بیشتر به خاطر نقش‌های

فرارهایش در فیلم‌ها معروف بود. م

۱۱۲. CLEFS

۱۱۳. FRAUD

۱۱۴. واژه‌ای ایتالیایی به معنای بی‌تفاوتی/خونسردی است که Sprezzatura

نخستین بار در کتاب درباری اثر بالدازاره کاستیگلیون دیده شده است. متضاد این

است. م (affectation) واژه ظاهرسازی

۱۱۵. بویار به اشراف‌زادگان روسی گفته می‌شود که در رده‌بندی، پایین‌تر از

شاهزادگان حاکم بودند و در زمان پتر کبیر لغو شدند. م

۱۱۶. مار یا هیولای چند سر اسطوره‌ای یونان که توسط هرکول کشته شد؛ به جای هر

سر بریده شده‌ی این مار، دو سر جدید رشد می‌کرد. م

۱۱۷. شخصیت‌ها (آدم کوتوله‌ها)ی کتاب جالب: «پنیرم را چه کسی جابجا کرد؟» اثر

اسپنسر جانسون. م

۱۱۸. تاریخ‌نگار و فیلسوف اسکاتلندی. م

۱۱۹. «یوهانس ورمیر» (Vermeer) نقاش هلندی قرن هفدهم و خالق "دختری با

گوشواره‌ی مروارید"؛ دومین نقاش برتر هلند پس از رامبراند در دوره‌ای معروف به

«عصر طلایی». او در ۴۳ سالگی فوت کرد و در کلیسای قدیمی دلفت به خاک سپرده

شد. ورمیر بسیار زود از یادها رفت و آثارش به هنرمندان دیگری نسبت داده شدند،

اما در دهه‌ی ۱۸۷۰ این هنرمند بار دیگر شناخته شد. م

۱۲۰. برادر «مری» و «مارتا» که همگی از دوستان مسیح بودند؛ او توسط مسیح زنده شد. م

۱۲۱. نوعی آهو. م

۱۲۲. نویسنده و کارگردان آمریکایی. م

۱۲۳. omaha

۱۲۴. جنگی که در سال ۴۸ پ. م. بین سزار و پمپی در فارسالوس رخ داد. م

۱۲۵. نائوس پمپیوس مگنیوس، سردار بزرگ ارتش روم، ملقب به پمپی (۴۸-۱۰۶ پ. م)

(۰ م

۱۲۶. «لوسیوس آنائوس سنکا» در کوردوبا اسپانیا زاده شد. پدرش آموزگاری مشهور در

روم بود، پس سنکا به روم رفت. در دوران تحصیل به عنوان سخنوری برجسته شناخته

شد و پس از ابتلا به نوعی بیماری، برای درمان به مصر رفت. در سال ۳۱ م. به روم

بازگشت و در قانون و سیاست آغاز به کار کرد. با نوشتن تراژدی‌ها و مقاله‌ها محبوب

دربار روم شد تا اینکه در زمان امپراتوری کالیگولا، در سال ۳۹ م. از این لطف محروم

شد و در سال ۴۱ م. امپراتور کلادیوس او را به کورسیکا تبعید کرد. در آنجا تحصیل

فلسفه و علوم طبیعی را دنبال کرد. در سال ۴۹ م. از سوی همسر امپراتور به روم

دعوت شد و به عنوان آموزگار خصوصی نرون، امپراتور آینده، انتخاب شد.

تراژدی‌های سنکا به عنوان تأثیرگذارترین آثارش برای ادبیات غرب به شمار می‌آید. او

می‌گوید: «ما در مدرسه چیزی نمی‌آموزیم، همه چیز از زندگی است.» م

۱۲۷. سیسیون یا سیشیون: شهری باستانی در جنوب یونان، در شمال غربی

«کورینت». م

۱۲۸. ملکه‌ی بیزانس در قرن ششم پ. م. که از قدرتمندترین و تأثیرگذارترین

امپراتریس‌های تاریخ است. او همسر «ژوستینین اول» امپراتور بیزانس بود. م

۱۲۹. Oliver Cromwell

۱۳۰. ماکسیمیلیان فرانسوا ماری ایزدور دو روبسپیر؛ از معروف‌ترین رهبران انقلاب

فرانسه. م

۱۳۱. «کوئینتوس سارتوریوس»، ژنرال و دولتمرد رومی (۷۲-۱۲۶ پ. م.). م

۱۳۲. Mine

۱۳۳. «لیه زه» (یا دروغ برتر) متنی دائوئیستی در بردارنده‌ی داستان‌هایی فلسفی از

حکیمی به همین نام است. م

۱۳۴. روزنامه‌نگار برجسته‌ی انگلیسی و نویسنده‌ی کتاب عینک چینی. م

۱۳۵. ماهی کوچک آب‌های شیرین اروپا که بیشتر به جای طعمه برای ماهی‌گیری

استفاده می‌شود. م

۱۳۶. کتابی در بردارنده‌ی داستان‌های هندی به زبان سانسکریت که مترجمی ناشناس آن را ترجمه کرده است. م

۱۳۷. Indochina

۱۳۸. تاریخدان هلندی و از بنیانگذاران تاریخ فرهنگ مدرن. م

۱۳۹. پوبلیوس اوویدیوس ناسو نویسنده‌ی حماسی و سراینده‌ی شعرهای عاشقانه‌ی رومی در دوره‌ی امپراتوری «سولمو» یا «سولمون». م

۱۴۰. فیلسوف یونانی که در سال ۳۴۱ پ. م، هفت سال پس از افلاطون، زاده شد. باورهای او مکتبی فلسفی به نام «اپیکوریانیسم» را به وجود آورد. م

۱۴۱. La veglia

۱۴۲. فلسفه و مکتب سیاسی- مذهبی منسوب به «ژان کالون»، از اصلاح‌طلبان پروتستان فرانسوی در قرن شانزدهم. م

۱۴۳. تاریخ‌نگار و دولتمرد ایتالیایی؛ دوست و منتقد ماکیاولی. م

۱۴۴. شاعر و داستان‌نویس اسکاتلندی. م

۱۴۵. "آنچه مقدس است به سگان مدهید و مرواریدهای خود را پیش خوکان

میندازید، مبادا آن‌ها را پایمال کنند و برگردند و شما را بدرند." انجیل عیسی مسیح

۱۴۶. گایوس ژولیوس سزار آگوستوس جرمانیوس ملقب به کالیگولا، از نوادگان ژولیوس

سزار و از بدنام‌ترین امپراتوران روم است که در پست‌ترین جایگاه تاریخ قرار دارد.

او با سه خواهر خود رابطه‌ی جنسی برقرار کرد و حتی یکی از خواهرانش را به عقد

خود درآورد. بیشتر به کالیگولا امپراتور دیوانه می‌گویند. م

۱۴۷. Maghrib

۱۴۸. ابوزید عبدالرحمان بن محمد بن خلدون از سرزمینی که امروزه تونس نامیده

می‌شود، یکی از چهره‌های برجسته‌ی تاریخ و جامعه‌شناسی و از متفکران سیاسی

جهان اسلام است. م

۱۴۹. Queen Anne

۱۵۰. از فرمانروایان ساموس در قرن ششم پ. م. م

۱۵۱. جزیره‌ای یونانی در شرق دریای اژه. م

۱۵۲. شاعر فرانسوی. م

۱۵۳. شاعر برجسته‌ی قرن سیزدهم و چهاردهم ایتالیا و خالق اثر برجسته‌ی ادبی

کمدی الهی. م

۱۵۴. Go

۱۵۵. هانس هولباین، هنرمند قرن پانزدهم آلمان. م

۱۵۶. NEUE ZURCHER ZEITUNG

۱۵۷. Great Leap Forward

۱۵۸. عنوان صاحب‌منصبی که پیشاپیش قاضیان و رجال عمده‌ی روم قدیم حرکت

می‌کرد و تبری را که بدان نوارها پیچیده شده بود، با خود حمل می‌کرد. م

۱۵۹. روح زمان؛ روح عصر. م

۱۶۰. جان کینگزلی "جو اورتون"، نویسنده و نمایشنامه‌نویس انگلیسی. م

۱۶۱. هنرمند در زمینه‌ی کولاژ و نویسنده‌ی انگلیسی. م

۱۶۲. روان‌شناس و پروفیسور فرهنگ یهود. م

۱۶۳. عالم و فیلسوف دانمارکی. م

۱۶۴. فیلیپو برونلشی، نخستین معمار مدرن ایتالیا. م

۱۶۵. بارتولومئو میچلوزو، معمار، مجسمه‌ساز و طلاساز ایتالیایی. م

۱۶۶. الهه‌ی رومی هوش و حامی هنر، تجارت و راهبرد. م

۱۶۷. بنیان‌گذار و پادشاه افسانه‌ای آتن. م

۱۶۸. نمایشنامه‌نویس یونان باستان که او را پدر تراژدی می‌دانند. م

۱۶۹. نقاش و نویسنده‌ی ایتالیایی. م

۱۷۰. شاعر و داستان‌نویس (کوتاه و بلند) آمریکایی. م

۱۷۱. دوره‌ی طلایی حکومت ملکه‌ی الیزابت اول (۱۶۰۳-۱۵۵۸). م

۱۷۲. نویسنده، تولیدکننده و کارگردان فیلم سوئدی. م

۱۷۳. هنری دیوید تورئو شاعر و نویسنده‌ی قرن نوزدهم آمریکا. م

۱۷۴. آرگوس پنوپتیس، غول صدچشم اسطوره‌های یونان. م

۱۷۵. در زبان فارسی، تهم ریش نامیده می‌شود. م

۱۷۶. او پسر دیدالوس بود که با بال‌هایی از پر و موم تا نزدیکی خورشید پرواز کرد.

دیدالوس توسط پادشاه «کرت»، مینوس، در لابیرنتی که خود برای شاه ساخته بود،

زندانی شده بود، اما هوش هنرمند بزرگ اسارت را تحمل نمی‌کرد. او با چسباندن پرها

به بدنه‌ای چوبی یک جفت بال ساخت. در این بال‌ها، برای چسباندن پرها از موم

استفاده کرده بود. درحالی‌که یکی از بال‌ها را به پسرش می‌داد، گفت که نزدیکی زیاد

به خورشید موم را آب می‌کند، اما ایکاروس سرمست قدرت پرواز، پند پدر را از یاد

برد. پس با آب‌شدن موم، ایکاروس به کام مرگ رفت. م

۱۷۷. هیولایی با سر گاو نر بر بدن انسان، درون لابیرنت پادشاه مینوس. م

[۱۷۸](#). دیپلمات ایتالیایی و نویسنده‌ی شاهزاده.

[۱۷۹](#). یکی از چهار نبرد مهم یونانیان باستان. این نبرد در سال ۴۸۰ پ. م. بین اسپارت‌ها و پارس‌ها درگرفت. هرچند اسپارت‌ها شجاعت زیادی از خود نشان دادند، ولی درنهایت پارس‌ها پیروز شدند. م

[۱۸۰](#). یا آپاتوساروس؛ گونه‌ای دایناسور. م

[۱۸۱](#). اروین جانسون اوگن رومل ملقب به «روباه صحرا»، ژنرال محبوب هیتلر. م

[۱۸۲](#). جرج اسمیت پاتون ژنرال ارتش آمریکا در جنگ جهانی دوم. م

[۱۸۳](#). کلنل ارتش آمریکا که پس از بازنشستگی تجربه‌هایش را به صورت کتابی

درآورد. م

[۱۸۴](#). هرمس در اسطوره‌های یونان. م